اوولدن چیقان عزیز فارسی

كتاب تيرياكنامه سی

ع ص ١٩

كتابخانه السيد
اللحى

آه جود

٢٥٥٥

ثويبة ام مسروح
حمزة ابو سلمة بن عبد الاسد
والنبي

لدان سحر بحم الملك كراسه لحمد الله عليه

اي درخم جوكان قضا همچون كوي · چپ مي خور و راست مي رو و هيچ مكوي

خوامي كه زستر دوست اگاه شوي · مي بين و همي شناس و مي دان و مكوي

مصر مالك بنت الوخاتون

ابا هريرة · الزبير · بنو قصي · هاشم عبد الشمس نوفل مطلب

عبد ابن عامر · ومخزوم · عبد مناف عبد الدار

وعبد الرحمن · سفيان · وعبد العزى وعبيد · فوريدان هاشم

من محمد

شيبة نطلم ونضله

نام تحاد نبي الله

ابا صيفي كعب بن هاشم

واسار وعيلو

كتاب السير بالفارسية صاحبه ومالكه ابراهيم خليل للامام ...

في التواريخ



٤٢٥٥

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وفقه ... وصححاسر عما ... طالع ... وبصرو الشهر وبذكر اجل الله تعالى ثوابه واوفر حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما





بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد و ستایش آفریدگاری را که کسوهٔ وجود درین عالم آثار قدرت اوست
وشکر وسپاس پروردگاری را که حلیت خرد در بنی آدم از انوار حکمت اوست
آن بخشاینده که بر سر هر موجودی از دامن رحمت خود نثاری ریخته و از روی نماسی
که از پی هر مقصودی اهل نظر را اعتباری انگیخته آن لطیفی که هواجس افکار در مدارج
اعتبار تصور کیفیتی نتوانند کرد و بیا آن عظیمی که خواطر افهام در معارج اوهام تقدیر
ماهیت وی را نیارد آن پادشاهی که دشمنان را بصاعقهٔ تبعید از در خود دور کند و دوستان را
بجاذبهٔ تقریب چون موسی بر طور کند وجود وی مقارن زمان نیست و ذات وی
مقابل مکان نیست صنع علتش هفت کرهٔ افلاک را مدور کرد و بر جمرهٔ خاک
صدهزار بدایع وصنایع مصور کرد از عالم آدم را برگزید و از بنی آدم انبیا را صلوات الله
علیهم اجمعین رفعهٔ نبوت و درجهٔ رسالت داد و از انبیا پیغامبر ما را صلوات الله علیه
بمزید منزلت و کرامت مخصوص گردانید و ختم نبوت بوی کرد و زینت دعوت کافهٔ
مردم خاص او را داد و صلاح عالمیان در متابعت وی نهاد و صلاح جهانیان در بعثت وی
مدرج کرد اقبال وی سبب هدایت ما گردانید و افعال وی مفتاح سعادت ما ساخت
درجهٔ کمال آنکس را داد که بسنت او اقتدا کند و عز و اقبال آنکس را ارزانی داشت که بسیرت او
اقتدا یافت صدهزاران صلوات و تحیات و طیبات زاکیات بر روضهٔ مطهر
و تربت مقدس وی باد **فصل** بدانکه هرچه از اقوال و افعال و احوال
پیغامبر ما صلوات الله و سلامه نقل کنند و نقد روایت و بیت سماع و قراءت از ائمه
و علما نقل آن خبر محفوظ و مضبوط نبود نزد اهل علم بدان اعتباری نباشد و اعتمادی

بدان

بدان نشاید کرد از بهر آنکه در هر عصری ناقلان مزور و واضعان مغیر بوده اند و ازین جمله
علماء سلف رحمهم الله علیهم سعی بسیار برده اند و رنج بسیار کشیده اند تا از میان رواة
زمرهٔ ثقات بشناخته اند و از جمله حفاظ طایفهٔ عدول بدانسته اند و بعد از آن هرچه ایشان
روایت کرده اند و سمت صحت بدان نهاده اند معتبر و مقبول داشته اند و هرچه دیگران
روایت کرده بودند و نزد ایشان صحیح نبود مردود و مطعون کردند و غرض ازین مقدمه
آنست تا معلوم شود که کتاب سیر پیغامبر ما صلوات الله علیه که محمد بن اسحق
ابن یسار المطلبی جمع کرده است که عمدهٔ متناول اهل نقل است و حجت و متمسک اهل فضل
و علما از جملهٔ سیرها آن اختیار کرده اند و از جملهٔ روایتها درین باب بروایت وی اقتصار کرده اند
از بهر آنکه وی در ایراد سیرت اسبق و اقدم بوده و در علم نقل و روایت افضل و اعلم بوده و درین
باب همه را اقتدا بوی و اعتماد از وی بس ما را چون اتفاق سفر شام و زیارت قدس
افتاده بود خاص از بهر سماع روایت وان بطریق اعلی و درجهٔ اوفی جز دو شیخ نداشتند
و ایشان هر دو در مصر مقام داشتند یکی قاضی امام زکی الدین ابن حباب ادام الله عزه
که ما بر وی سماع این کتاب کردیم و دیگر قاضی امام ابن مجلی ادام الله برکته که وی در درجهٔ
وی بود و ایشان هر دو درین علم مخصوص بودند بروایت این کتاب در علو درجه بودند
و زیادت زینت چنانکه ائمه و علماء اطراف بلاد از بهر سماع این کتاب علی الخصوص
قصد ایشان می کردند و همچنین ملوک و پادشاهان آن طرف بتمنا و تبرک می جستند
و از بهر سماع این کتاب بمجلس ایشان حاضر می آمدند فی الجمله قدر و شرف این کتاب اهل شام
و مصر می دانند و نفاست و عزت این ایشان می شناسند چراکه متداول ایشانست
و ایشان بدان معرفت دارند و در پارس که ولایت ماست نقل این کتاب عزیز الوجود است

فصل از آنک خود کسی را آن سماع باشد یا روایت آن تواند کردن و از شرف و عزت
آن یکی آنست که ده فواید بدان مخصوص است که در هیچ کتاب دیگر نیامده است
فایدهٔ اول آنست که چون مطالعهٔ این کتاب کنند بر احوال پیغامبر ما علیه السلام
و جملهٔ واقعات وی اطلاع یابند و این فایده بجز ازین کتاب معلوم نشود چه اگر آحاد
احوال و واقعهای پیغامبر علیه السلام از دیگر کتابها معلوم شود مجموع احوال و واقعهٔ وی
ازین احوال معلوم نگردد و هیچ فایده طالب علم و دین را بزرگتر از آن نباشد که بر احوال
و واقعهای پیغامبر علیه السلام اطلاع یابد فایدهٔ دوم آنست که تفصیل نسب پیغامبر
صلی الله علیه و سلم و تفصیل نسب فرزندان اسمعیل علیه السلام چنانک ازین کتاب
معلوم شود از جایی دیگر معلوم نشود فایدهٔ سوم آنست که اسامی و انساب صحابه
رضی الله عنهم و ترتیب اسلام ایشان و صفت هجرت اول بحبشه و دیگر بمدینه چنانک
ازین کتاب معلوم شود از جایی دیگر معلوم نشود فایدهٔ چهارم سبب بیعت
انصار با پیغامبر صلی الله علیه و سلم و صفت موافقت ایشان و نصرت کردن ایشان
بر دین اسلام چنانک ازین کتاب معلوم شود از جایی دیگر نشود فایدهٔ پنجم عدد
غزاها که سید صلی الله علیه و سلم بنفس خود کرده است و تفصیل لشکرها و غزوات که بجنگ
فرستاده است و صفت حربها که صحابه رضی الله عنه کرده‌اند و جان بازیها
که در راه اسلام کرده‌اند چنانک از اینجا یکه معلوم شود از جایی دیگر نشود فایدهٔ ششم
معرفت شعرها که صحابه رضی الله عنهم در غزاها گفته‌اند و معارضات شعر کفار
که شعرا اسلام نموده‌اند از هیچ جای چنین معلوم نشود فایدهٔ هفتم تفصیل وفود
عرب که باختیار خود باسلام درآمده‌اند و متابعت و مبایعت ایشان که با سید

علیه السلام

علیه السلام میان قریش نموده‌اند و ماجراها که میان قریش و دیگر عرب رفته است
چنانک ازین کتاب معلوم شود از جایی دیگر نشود فایدهٔ هشتم صلحنامها
که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده است و نوشته‌اند از بهر قریش و دیگر عرب
و نامها مفرد که بملوک و سلاطین اطراف نبشته است و اقطاعها که بلشکر داده است
و عطاها که بمردم بخشیده فایدهٔ نهم عدد زنان سید صلی الله علیه و سلم
و اسامی و انساب ایشان و صداق ایشان و کمیت و کیفیت احوال و ماجراهای ایشان
با سید صلی الله علیه و سلم و عدد و احوال فرزندان وی فایدهٔ دهم عدد
دشمنان پیغامبر صلی الله علیه و سلم و قصدها که ایشان خاص از بهر هلاک پیغامبر
صلی الله علیه و سلم کرده‌اند چنانک ازین کتاب معلوم شود از جای دیگر نشود این
ده فواید آنست که بدین کتاب مخصوص است که از جایی دیگر نیابند باقی فوایدهای
دیگر که تعلق باین کتاب دارد در حصر و عدد نیاید و بدانک فضیلت و مطالعت
این کتاب با مطالعت و فضیلت تفسیر قران برابر است از بهر آنک غرض از مطالعهٔ
تفسیر قران بیشتر بیان احوال پیغامبر صلی الله علیه و سلم و کتاب سیرت خود
مقصود است بدان و از جملهٔ افاضل عصر و اکابر دهر در حد مغرب شخصی بوده است
که او را ابن الوزیر المغربی گفتندی و در فضل و هنر نظیر خود نداشت و در زهد و ورع
چون خود کسی را بنگذاشت و وی این کتاب سیرت مثال قران بسی جزو قسمت کرده است
و هر بامداد چون از درس قران فارغ شدی چهار جزو از آن مطالعه کردی پس بکاری دیگر
مشغول شدی و بعد از تمهید مقدمات بدانک در سنه اثنی و عشرین و ستمایه چون
ما را از جانب شام بفارس معاودت افتاد و در شهر ابرقوه بخدمت پادشاه اسلام ملک

تاج بخش سلطان سلیمان وش مظفر الدنیا والدین اتابک سعد بن زنگی خلد الله سلطانه
رسیدیم و عهد دعا و رسم ثنا در حضرت وی تازه و مجدد کردیم هم در آن مجلس که این اتفاق
حاصل شده بود و این توفیق و شرف مساعد گشته بود ذکر کتاب سیرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
اما را اسماع افتاده بود در صوب حضر برفت و بعد از آن پادشاه اسلام از حسن اعتقاد بحکم
زیارت و تبرک نسخه سماع که این ضعیف داشت بر دست گرفت و در آن نظری می کرد
بر لفظ اشرف برانداکه این کتاب را ترجمه باید تا مطالعهٔ ما را بشاید چون بر لفظ مبارک برفت
این خطاب اگر چه هنوز از رنج سفر نیاسوده بودیم و غبار تمامی از خود بنشسته بودیم واجب
دیدیم مثال پادشاه را بقدم امتثال پیش رفتن و طلبهٔ او را بدست اسعاف و انجاح بر گرفتن
وخود را سخره مرادوی ساختن بس التزام نمودیم خاص حضرت وی را که از حوادث محروس
ما دون عام نفع مسلمانان را کتاب سیرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم ترجمه ساختن و از لفظ
تازی بزبان فارسی آوردن بعد از آن چون شروع کردیم در نگریستیم کتاب سیرت بابواب
و حکایات مرتب نبود چرا که مصنف کتاب در آن کتاب روایت را رعایت کرده است و مراسم
و مراتب نقل نگاه داشته اگر ما این ترجمه را هم بدان سیاق می پرداختیم و هم بدان منوال می بافتیم
خوانندگان از فواید آن دور تر می افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص یا واقعهٔ معین
از آن طلب کردی همه کتاب را تقلیب بایستی کردن پس تسهیل حال خوانندگان و تکثیر نفع
طالبان را ما این ترجمه را بابواب و حکایات مرتب کردیم و آن را فهرستی بساختیم تا چون کسی
در آن نگرد در حال بطریق اجمال بداند که مضمون کتاب چیست و پس بر سبیل تفصیل هر کدام
باب که او را باید و هر کدام حکایت که او خواهد باز می کند و می خواند این قدر از بهر ترتیب تغییر
رفت باقی هر چه در کتاب سیرت بود در این ترجمه بیاوردیم مگر اشعار که بیشتر آن نیست که فرو گذاشتیم

وبیاوردیم

وبیاوردیم از بهر آنکه اشعار عرب از فهم عجم دور می افتد مگر اهل فضل را پس بدین وجه
در تحریر این ترجمه شروع کردیم و اگر چه اغلب اوقات از عوارض موحش و شغل مدهش
خالی نبود حق تعالی توفیق داد و آن را باتمام رسانیدیم حق تعالی از ما قبول کناد و نویسندهٔ این ترجمه را
بیامرزاد و خوانندگان را نفع بسیار دهاد و ثواب و برکات آن تا قیامت بروضهٔ اسلام
مظفر الدنیا والدین سعد بن زنگی می رساناد که باعث بر تحریر این کتاب مثال و اشارت
او بود بحق النبی محمد و آله الطاهرین بدانکه این کتاب مشتمل بر سی باب نهاده شد

باب اول — در نسب پیغامبر علیه السلام از عبدالله بدر وی تا بآدم علیه السلام

باب دوم — در تفصیل نسب پیغامبر علیه السلام از اسمعیل تا بدر پیغامبر علیه السلام

فصل اول — در اولاد اسمعیل علیه السلام

فصل دوم — در تعلق نسب سید علیه السلام بعد از اسمعیل تا عدنان

فصل سوم — در معد بن عدنان و در این فصل حکایت
ملوک و حکایت سطیح و شق و حکایت ابرههٔ الاشرم که قصد آن کرد که کعبه را خراب کند
و حکایت معجزات پیغامبر علیه السلام که پیش از وجود او ظاهر شد در عهد پادشاهانی که اسلام
داشتند و دیگر حکایتها که تعلق بدان دارد و تفصیل هر یکی در آن بیاید

فصل چهارم — در نزار بن معد و در آن تفصیل فرزندان وی بیاید

فصل پنجم — در الیاس بن مضر

فصل ششم — در مدرکه بن الیاس

فصل هفتم — در اولاد عبد المطلب جد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
و در این فصل سخن سروری سود در سنت سید علیه السلام

[illegible]

باب سوم در تعاقب ولایت خانه کعبه و ترتیب ولایت ایشان از عهد اسمعیل علیه السلام تا بعهد سید علیه السلام

باب چهارم در ظاهر شدن چاه زمزم دیگر بار بر دست عبدالمطلب و از عهد قوم جرهم باز منطمس و ناپدید و متروک شده بود

باب پنجم در حکایت ذبح عبدالله پدر پیغامبر علیه السلام و حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرده است و حکایت تزویج آمنه مادر سید علیه السلام و معجزاتی که وی حکایت کرد از پیغامبر علیه السلام چون بوی حامله بود

باب ششم در مولد پیغامبر صلی الله علیه وسلم و حکایت وفات عبدالمطلب جد پیغامبر علیه السلام

باب هفتم در رضاع پیغامبر صلی الله علیه وسلم و معجزهایی که در حال طفولیت از وی دیده اند بیاید

باب هشتم در کفالت ابوطالب پیغامبر را صلی الله علیه وسلم و درین باب حکایت سفر کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بجانب شام و حکایت بحیرا الراهب بیاید

باب نهم در اوصاف و اخلاق پیغامبر صلی الله علیه وسلم پیش از آنک بحد بلوغ رسید و درین باب حکایت سفر کردن وی دیگر بار بجانب شام از بهر مال خدیجه بیاید و همچنین حکایت تزویج خدیجه در آخر آن بیاید

باب دهم در تقدیم داشتن قریش پیغامبر را صلی الله علیه وسلم پیش از بعثت وی چون عمارت خانه کعبه می کردند تا حجر الاسود را باز بجای خود نهاد بیاید

باب یازدهم در خبر باز دادن احبار یهود و راهبان نصاری و کاهنه عرب از بعثت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و درین باب حکایت سلمان فارسی بیاید و حکایت آن جماعت قریش که پیش از بعثت پیغامبر علیه السلام بنفس خود مهتدی شدند و راه حق گرفتند بیاید

باب دوازدهم در مبعث سید صلی الله علیه وسلم و این باب مشتملست بر چند حکایت نخست فرو آمدن جبرئیل علیه السلام اول بار بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم دوم حکایت اسلام خدیجه رضی الله عنها سوم حکایت فرض کردن نمازها چهارم حکایت اسلام علی رضی الله عنه و حکایت جماعتی از کبار صحابه پنجم حکایت زید بن حارثه رضی الله عنه مولای سید علیه السلام ششم حکایت ابوبکر رضی الله عنه و حکایت جماعتی از صحابه کبار رضوان الله علیهم اجمعین که بدعوت وی در اسلام آمدند و ترتیب اسلام صحابه تا هفتاد و اند شدند هفتم حکایت فرستادن قریش جماعتی از مهتران قوم بر ابوطالب تا او را از تعصب پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز دارند و رد کردن ابوطالب ایشان را و قصیده که ابوطالب در مدح سید صلی الله علیه وسلم گفته است و در ملامت قریش هم درین جا بیاید

باب سیزدهم در اسلام حمزه و تعصب کردن وی پیغامبر را علیه السلام

باب چهاردهم در حکایت ماجرایی که میان سید و میان رؤساء قریش رفته است و افعالی که از وی کرده اند و درین باب حکایت اصحاب الکهف بشرح بیاید و همچنین حکایت جماعت ضعفاء مسلمانان که در عذاب کفار گرفتار بودند همچون بلال و عمار بن یاسر و عامر بن فهیره و غیر ایشان بیاید

باب پانزدهم در هجرت کردن صحابه نخست بجانب حبشه و درین باب حکایت اسلام عمر رضی الله عنه بیاید و حکایت اتفاقی که قریش کرده اند تا کسی رها نکنند که با مسلمانان مخالطت و معاملت کنند و حکایت فرستادن قریش رسولان را بحبشه پیش ملک نجاشی تا وی صحابه را از پیش خود براند و ایشان را باز بدیشان تسلیم کند و رد کردن وی رسولان قریش را و در عقب آن جمله چند حکایت دیگر بیان کرده شود که هر یکی از آن متضمن معجزاتست از معجزهای پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون اسلام عمرو الدوسی و حکایت

وحکایت عشی بن ثعلبه که بقصد اسلام تا در مکه بیامدند و قریش وی را باز گردانیدند
و قصیده که در حق پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت و مدح پیغامبر صلی الله علیه وسلم
وحکایت مرداسی با خود بود و قرض از ابوجهل باز ستد وحکایت ردانه عبد
ابن یزید با پیغامبر صلی الله علیه وسلم کشتی گرفت وحکایت آن انصار که از مدینه
بقصد دیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند و اسلام آوردند وحکایت اصحاب
صفه و دیگر جماعتی از مستهزیان که همیشه پیغامبر صلی الله علیه وسلم رنجانیدندی
وخبثهای مسلمانان کردندی هم درین باب بیاید

باب شانزدهم

در معراج پیغامبر علیه السلام وحدیث معراج بچند وا است بیاید

باب هفدهم

در عرض کردن سید علیه السلام خود را بر قبایل عرب

باب نوزدهم

در حکایت ایاس ابن معاذ که وی اول کسی بود از بیرون مکه که دعوت پیغامبر صلعم قبول کرد
و با سلام درآمد درین باب بیاید

باب بیستم

در بیعت انصار با پیغامبر صلی الله علیه وسلم واین مشتمل است بر سه فصل

فصل اول

در مبدا کار انصار و سابقهٔ کار ایشان با پیغامبر صلعم

فصل دوم

در بیعت کردن ایشان اول بار بی شرط حرب

فصل سوم

هم در بیعت کردن ایشان دوم بار بشرط حرب
و درین فصل چند حکایت که بدان متعلق است بیاید

باب بیست و یکم

در هجرت کردن سید صلعم با صحابه بجانب مدینه

باب بیست و دوم

هم در هجرت پیغامبر صلعم بجانب مدینه وحکایت مکر قریش در دار الندوه بیاید وحکایت
عهدنامه پیغامبر صلی الله علیه وسلم که از بهر مسلمانان واهل ذمه نوشت چون بمدینه رفت

وهمچنین

وهمچنین خطبها که سید صلی الله علیه وسلم در مدینه گفته است وحکایت برادری گرفتن صحابه
با یکدیگر وچند حکایت دیگر که بدین تعلق دارد

باب بیست و سوم

در ظاهر کردن یهود عداوت پیغامبر صلی الله علیه وسلم وحکایت اسلام عبد الله درین باب بیاید

باب بیست و چهارم

در مناظرات ومجادلات یهود و نصاری
ومنافقان با پیغامبر صلی الله علیه وسلم وحکایت عبد الله بن ابی المنافق وحکایت ابوعامر
ابن الواهب که بدشمنی پیغامبر صلی الله علیه وسلم برخاست وبمکه رفت ولشکر انگیزی کرد
وحکایتهای دیگر که بدین تعلق دارد

باب بیست و پنجم

در مناظره نصاری نجران که با سید صلعم کرد

باب بیست و ششم

در غزا کردن سید صلی الله علیه وسلم وجمله غزاها که پیغامبر صلی الله علیه وسلم کرده است اول غزا
دوم غزا بواط سوم غزا عشیره چهارم غزا بدر الاولی پنجم غزا بدر الکبری ششم غزا بنی سلیم
هفتم غزا سویق هشتم غزا سویق غطفان نهم غزا نجران دهم غزا احد یازدهم غزا حمراء الاسد
دوازدهم غزا بنی النضیر سیزدهم غزا ذات الرقاع چهاردهم غزا بدر الاخره پانزدهم دومة الجندل
شانزدهم غزا خندق هفدهم غزا بنی قریظه هجدهم غزای بنی لحیان نوزدهم غزا ذی قرد بیستم
غزاء بنی المصطلق بیست ویکم غزاء حدیبیه بیست و دوم غزاء خیبر بیست وسوم غزاء عمرة القضا
بیست وچهارم غزا فتح مکه بیست وپنجم غزاء حنین بیست وششم غزاء طایف بیست وهفتم غزاء تبوک
وازین جمله که سید علیه السلام بنفس مبارک خود جنگ کرده است وان بدر واحد وخندق و قریظه
ومصطلق وخیبر وطایف بود باقی آن بوده است که صلح کرده است تا از پیش برخاسته اند وحکایت
این بیست غزا یک یک بتفصیل کرده اند

باب بیست و هفتم

در حکایت مور عرب و درآمدن ایشان باسلام باختیار خود وماجرای ایشان با پیغامبر صلی الله علیه وسلم

ومراعات کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشانرا و درین باب حکایت بسیارست چون در مضمون کتاب نظر کنند معلوم شود

باب بیست و هشتم

درج وداع که پیغامبر صلی الله علیه وسلم کرده است

باب بیست و نهم

در روان کردن پیغامبر صلعم لشکر را باطراف عالم و درین باب حکایت بسیار باید که در مضمون باب توان دانست

باب سی ام

در وفات پیغامبر صلی الله علیه وسلم و حکایت زنان علیهن السلام که چند بودند چون او وفات یافت و حکایت خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و بیعت کردن صحابه باوی درین باب بیاید

باب اول

در نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم از عبدالله تا باَدم علیه السلام بسم الله الرحمن الرحیم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم ابن عبد مناف ابن قصی ابن کلاب ابن مرة ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فهر ابن مالک ابن النضر ابن کنانه ابن خزیمه ابن مدرکه ابن الیاس ابن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد بن المقوم ابن ناحور ابن تیرح ابن یعرب ابن یشجب ابن نابت بن اسمعیل بن ابرهیم خلیل الرحمن علیهما السلام وهو ابرهیم بن تارخ ابن ناخور ابن ساروح ابن راغوا ابن فالخ ابن عیبر ابن شالخ ابن ارفخشد ابن سام ابن نوح ابن لامک ابن متوشلخ ابن اخنوخ ابن یرد ابن مهلائیل ابن قینن ابن انوش ابن شیث ابن آدم علیه السلام و اخنوخ نام ادریس است علیه السلام و اول کسی که از فرزندان ادم علیه السلام وی را پیغامبری دادند و بقلم خط نبشت ادریس بود علیه السلام

باب دوم

در تفصیل نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم از اسمعیل تا عبدالله پدر پیغامبر صلی الله علیه وسلم

واین باب مشتملست بر چند فصل اول در اولاد اسمعیل دوم در تعاقب نسب سید علیه السلام بعد از اسمعیل تا عدنان سوم در معد بن عدنان چهارم در نزار بن معد پنجم در الیاس بن مضر ششم در مدرکه بن الیاس هفتم در اولاد عبدالمطلب

فصل اول

محمد بن اسحق ابن یسار المطلبی گوید رحمه الله و نور الله قبره که اسمعیل دوازده پسر داشت نام ایشان اول نابت دوم قیدار سوم اذبل چهارم مبشا پنجم مسمع ششم ماشی هفتم دما هشتم اذن نهم طیما دهم یطور یازدهم نبش دوازدهم قیذما و نابت بزرگترین همه بوده است و مادر ایشان دختر مضاض بن عمرو الجرهمی بود و جرهم پسر قحطان بود و قحطان پدر اهل یمن بوده است و نسب قبایل عرب که در یمن مقام داشتند جمله از قحطان می رود و نسب قحطان اینست قحطان ابن عابر ابن شالخ ابن ارفخشد ابن سام ابن نوح علیهما السلام ابن هشام گوید که عرب جمله از نسل وی اند یا از نسل اسمعیل یا از نسل قحطان و بعضی گفته اند که قحطان خود از نسل فرزندان اسمعیل بوده است و عرب جمله از نسل اسمعیل اند علیه السلام و محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که قبایل عرب بیش از اسمعیل بوده است مثل عاد و ثمود و جدیس و طسم و عملاق و عمیم و عمر اسمعیل علیه السلام صد و سی و شش سال بوده است و نام مادر وی هاجر بوده است و هر دو در حجره خانه کعبه مدفون اند و هاجر که مادر اسمعیل بود از اهل مصر بود و سید ما صلی الله علیه وسلم گفت مصر فاستوصوا باهلها خیرا فان لهم ذمة و رحما و بروایتی دیگر فان لهم نسبا وصهرا صحابه را گفت چون بعد از وفات من مصر را بگشایید با اهل مصر نیکویی کنید و ایشانرا تیمار دارید و مراعات کنید که اهل مصر را با من خویشی و پیوندیست و ان خویشی که اهل مصر را با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بوده است بسبب انکه هاجر مادر اسمعیل علیه السلام از اهل مصر بود و پیوستگی ایشان آن بود که ماریه

قبطیه که سریت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود و ابرهیم ازوی بوجود آمد از اهل مصر بود و ماریه کنیزکی بود که پادشاه اسکندریه او را بتحفه بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاده بود و نام آن پادشاه مقوقس بود

فصل دوم

در تعاقب نسب تا عدنان بعد از اسمعیل علیه السلام بن ثابت است که پسر بزرگترین اسمعیل بود و بعد از ثابت بن شجب است و شجب پسر ثابت بود بعد از شجب بن یعرب و یعرب پسر شجب بود و بعد از یعرب بن سرخ است و سرخ پسر یعرب بود و بعد از سرخ بن ناحور است و بن ناحور پسر سرخ است و بعد از ناحور بن مقوم است و مقوم پسر ناحور بود و بعد از ناحور برادر داشت واد در پسر مقوم بود و بعد ازادد بن عدیان بوده است و عدیان پسر ادد است محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که نسل فرزندان اسمعیل از عدنان منتشر شد و قبایلهای ایشان ازوی برخاست و در اطراف بلادها جای گرفتند و عدنان را دو پسر بود یکی معد و یکی عک چون بزرگ شد بجانب یمن رفت و آنجا یکی از قبیله اشعریان زن خواست و پیش ایشان مقام کرد و با ایشان هم لت و هم سرای شد و نسب قبیلهٔ اشعریان در سیرت بتفصیل مذکورست و معد آنست که نسب سید ما صلی الله علیه وسلم ازوی بوده است

فصل سوم

در معد بن عدنان و درین فصل چند حکایت بیاید از حکایات ملوک یمن و تعاقب ملک ایشان برحسب آنچ مذکور است و بر ناصیهٔ هر حکایتی ازان قصهٔ دیگر بسته است که آن قصه تعلق هم بدان حکایت دارد و این حکایات اگرچه از نفس نسب نیست که ما در آن شروع کرده ایم لکن اطرا جون تعلقی با آن داشت و دیگر در هر حکایتی ازان معجزهٔ از معجزات پیغامبر صلی الله علیه وسلم در آن ظاهر است و دلیلی از دلیلها نبوت وی در آن

داخلست و ما نیز برحسب آنچ منقول بود در سیرت آوردیم درین ترجمه محمد اسحق گوید بعد از عدنان را چهار پسر بود اول نزار دوم قضاعه سوم قنص چهارم ایاد و از جملهٔ ایشان قضاعه چون بزرگ شد بقبیلهٔ حمیر پیوست که در جانب یمن مقام داشتند و زن از ایشان بخواست و با ایشان هم لغت و هم خانه شد و نسب حمیر اینست حمیر ابن سبا بن یعرب ابن یشجب ابن قحطان و پدر حمیر سبا ازان گفتندی که اول کسی که در عرب سبی و غارت کرد او بود و سبا که در قرآن حق تعالی یاد کرده است اینست قوله تعالی لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال الآیه و قصهٔ وی گفته شود دیگر قنص بود و ازوی نسلی نماند و گویند نعمن ابن المنذر از نسل او بود و گویند که از نسل ربیعه بن نصر بود که پادشاه یمن بود و بعد ازان چون سد مارب را خلل خواست رسید خود و فرزندان از جانب یمن رحلت کردند و هر فرزندی ازان وی در طرفی مقام ساختند و قبیلهٔ ازهر یکی از ایشان ظاهر شد و یکی از ایشان بشام افتاد و آنجایگه مقام ساخت و قبیله جهینه ازوی ظاهر شد و یکی دیگر بمر الظهران افتاد و قبیلهٔ خزاعه ازوی ظاهر شد

قصهٔ سد مارب

بدانک رودخانهٔ بود در جانب یمن میان دو کوه افتاده بود و قوم سبا که حکایت ایشان از پیش رفت آنجایگه مقام داشتند و بر دهانهٔ آن رودخانه بندی بود بزرگ و آن بنا از جهت آن ساخته بودند که نشیب جملهای ولایت بآن رودخانه بود ما آبها که جمله نشیب بدان جایگاه داشتی جمله جمع شدی و آنگاه چنانک ایشان را بکار بایستی برودخانه فروگذاشتندی و بر زرعها و باغهامی بردندی و این بند را بسه طبقه ساخته بودند و از هر طبقه دری برودخانه گشاده بودند و چهار راه از طبقهٔ اول یعنی بالا برودخانه روی و چهار راه از طبقهٔ میانه و چهار راه از طبقهٔ زیرین و بهر دو طرف

و ملک یمن جمله خراب شد

از رودخانه تمین و یسار بسیار باغها و سرایها و جایها بر ساخته بودند و قوم سبا دران نشسته بودند و چندان میوها انجا بودی که در جملهٔ عالم نبودی و آن باغهاء ایشان از بسیاری میوه که بود چون کسی را میوه بایستی او را حاجت نبودی که از درخت افکندی یا چیزی بهاء آن دادی بلک زنبیلی بر سر نهادی و زیر چند درخت بکردیدی که زنبیل از چند نوع میوه پر شدی از بسیار میوه که از درختها می افتادی و دیگر نعمتی که حق تعالی بیافریده بود انجایکه بودی و هوایی لطیف بود چنانک هیچ کزنده دران هوا نتوانستی بود پس قوم سبا مدتی مدید در فراخی نعمت و عیش خوش و رفاهیت حال روزگار بگذرانیدندی بطر و طغیان و اثر کفران نعمت بر ایشان ظاهر گشت کفر و بت پرستیدن پیش گرفتند و شکر نعمت حق تعالی نگزاردند و دست ظلم و بیداد بر همسایه و هرکس بگشادند و نصیحت علما قبول نکردند و دعوت انبیا صلوات الله علیهم اجابت نکردند و پاس سخن ایشان بازداشتند تا حق تعالی بدان سبب در بلا بر ایشان بگشاد و بدست حوادث آن نعمت و غنیمت از ایشان ببرد و تقدیر چنان کرد که موشهاء دشتی بران بند مسلط کردانید تا رخنها دران بندی کردند و شکافها پیدا می کردند و احکامهای ان بخلل می آوردند تا ان بندی بدان عظیمی گشوده گشت و بر سر باغها و سرایهاء ایشان در کردند و درختان از بیخ برکند و خانها خراب کرد و یباب کردانید و مردم را هلاک آورد و آن عمارتها باطل شد و آن زمینها شوره گشت و بجای سیب و انار کز و کنار بر رست و این جمله آنست که حق تعالی از ان خبر داده است چنانک از پیش گفتیم تفسیر آیت آنست که حق تعالی از قوم سبا و ان نعمتها که با ایشان داده بود حکایت یاد می کند و سبا اینجایکه قوم سبا بر میخواهد بدلیل آنک می گوید فی مساکنهم

بلفظ

بلفظ جمع و از سید علیه الصلوة والسلام روایت کرده لند که سبا که خدای تعالی در قرآن یاد می کند که بوده است سید صلی الله علیه وسلم گفت سبا مردی بود که حق تعالی او را ده پسر داده بود شش از ایشان در یمن مقام داشتند و چهار در شام و از هر یکی قبیلهٔ منتشر شد و ازین شش که در یمن مقام داشتند قبیلهٔ کنده و قبیلهٔ اشعر و قبیله اذد و قبیلهٔ مذحج و قبیله انمار و قبیلهٔ حمیر ظاهر شد و ازان چهار که در شام مقام داشتند قبیلهٔ عامله و قبیله لخم و قبیله خزاعه و قبیلهٔ هشام ظاهر شد پس حق تعالی فرمود ما قوم سبا را آیتی و علامتی بداده بودیم که ایشان را راه نمود بودی بقدرت ما و ایشان را پاک کاهانیدیم که آن نعمتها ما ایشان را ارزانی داشته ایم و روزی دهندهٔ ایشان و ان جمله خلایق ماییم چنانک فرموده است لقد کان لسبأ فی مساکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال الآیه گفت ان دو بهشت بود و بهشت اینجایکه بر می خواهد که از یمن و شمال رودخانه بود کلوا من رزق ربکم واشکروا له شی انبیا و علما با ایشان می گفتند بخورید روزی و رزق پروردگار خود واشکروا له و شکر کنید او را بلدة طیبة ورب غفور شهری و خدای آمرزکار و تفسیر طیبه آن گفته لند که زمین آن شهر جایی نیکو بود نام ان جای عرم و نام عرم نام وادی سبا است ابن الاعرابی گفت عرم سیلابی باشد که هیچکس طاقت آن ندارد ذلک جزیناهم بما کفروا وهل نجازی الا الکفور گفت این تبدیل نعمت و تحویل کرامت که قوم سبا را کردیم پاداش آن بود که کفران نعمت ما کردند و بطر و طغیان در سر گرفتند باز آمدیم بحکایت عمرو بن عامر که سبب رحلت کردن او از یمن چه بود پس عمرو بن عامر که پادشاه یمن بود دران عهد پیش ازان که سد مارب خراب شدی و قوم سبا هلاک گشتندی یکروز بدان بند می گذشت موشی دشتی دید که دران بند افتاده بود و خللهای کرد و احکام ان بند را بزیان

می‌آورد عمرو مردی بود زیرک چون چنان دید دانست که هر آینه آن خواب خواهد بود
بر دل گرفت که پیش از آنکه این بند خرابی بذیرد خود و فرزندان از یمن رحلت کند و بجایی
دیگر رود و مقام سازد و این حال با کس نگفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار جمله با اهل
یمن فروخت و خود و فرزندان از آنجا رحلت کرد بعد از مدتی که وی رفته بود آن بند
خراب شد و آن قوم هلاک گشتند و وی با فرزندان خلاص یافتند و بعد از آن فرزندان
وی ربیعه بن نصر با زمین رفت و پادشاهی آنجایگاه بدست فرو گرفت و مدتی ملک
می‌راند اتفاق افتاد که خوابی عجب بدید و از آن بترسید و معبران از تعبیر آن عاجز شدند
تا سطیح و شق را بخواند ایشان خواب وی تعبیر کردند و آنچ حاصل و مضمون آن بود با وی
بگفتند و در تعبیر آن خواب از نبوت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم خبر باز دادند و از بعث
قیامت او را آگاهانیدند و حکایت آن خواب و تعبیر ایشان بتفصیل گفته آید ان شاء الله
و سطیح و شق در آن عهد دو شخص بودند که حق تعالی ایشان را فراستی راست بداده بود
و اندیشه صایب ایشان را ارزانی داشته بود و از احکام غیب خبر باز می‌دادند
و از احوال مستقبل نشانه می‌گفتند چنانکه در صنعت کهانه و علم فراست در آن عهد
نظیر خود نداشتند و این سخنهای ایشان و عجایب احوال ایشان ترا معلوم شود

حکایت ربیعه بن نصر و قصه سطیح و شق

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید که ربیعه بن نصر از فرزندان عمرو ابن عامر بود چنانک
از پیش گفته شد و پادشاهی یمن بدست فرو گرفت و اصل پادشاهی یمن تبع بود لکن در آن
عهد پادشاهی از دست ایشان بدر رفته بود و هر وقت که در دست دیگری بیرون از آن
قوم بود تا آن زمانه که پادشاهی آنجایگه باز با قوم تبابعه افتاد و حکایت ایشان بعد ازین

گفته شود

گفته شود پس این ربیعه بن نصر پادشاهی شد و ملکی بکام دل می‌راند اتفاق افتاد که شبی
خوابی بدید و از آن خواب عظیم بترسید پس روز دیگر هر کس که در مملکت او بود از معبران
و منجمان و ساحران و کاهنان همه را جمع کرد و ایشان را گفت من دوش خوابی دیدم
و از آن عظیم بترسیده‌ام باید که تعبیر آن خواب چنانک شرط باشد بگویید و هیچ پنهان
ندارید ایشان گفتند تا پادشاه خواب خود حکایت کند و ما بعد از آن تعبیر جوابی چنانک
شرط بود بگوییم پادشاه گفت خواب من کسی تعبیر تواند کردن که بیشتر از آنک من حکایت
خواب کنم او صورت خواب چنانک من دیده‌ام بگوید ایشان همه عاجز و متحیر شدند گفتند
ای پادشاه ما چگونه از خواب تو که غیب است خبر دهیم این ممکن نباشد که از دست ما برخیزد
پس پادشاه خواست که ایشان را سیاست کند گفتا این همه روز شما را از بهر آن می‌داشتم تا چون
مرا مشکلی افتد شما آن را حل کنید و بوقت کار شما همه فرو ماندید و مرا جوابی نمی‌دهید
پس چون پادشاه در خشم شد یکی از ایشان بر پای خاست و خدمت کرد و گفت ای پادشاه
تو ایشان را زینهار ده که من ترا دلیلی کنم بکسی که تعبیر خواب تو چنانک مراد تو باشد بگوید
پادشاه گفت بگو تا کیست آن مرد گفت ای پادشاه دو شخص هستند یکی را سطیح گویند
و یکی را شق و ایشان را موضع در فلان جای است و مقام آنجا ساخته‌اند و در علم فراست
و صنعت کهانت علی الخصوص ایشان را نظیر نیست ایشان را بر خود خوان تا این مشکل ترا
حل کرده‌اند و این اندیشه از پیش تو بردارند پادشاه پرسید که از ایشان کدام بزرگتر است
گفت سطیح پادشاه کس فرستاد و او را بخواند چون حاضر شد حکایت با وی بگفت که من
خوابی دیده‌ام و از آن عظیم ترسیده‌ام و معبران و منجمان که در مملکت من بودند حاضر
کردم تا خواب مرا چنانک هست باید تعبیر کنند نمی‌توانند و بعد ازین حال مرا نشان تو دادند

تاکس فرستادم وترا آوردم سطیح گفت سهل است ونام سطیح ربیع ابن ربیعه بن مسعود بن
مازن ابن ربیعه ابن مسعود بود بعد ازان سطیح پرسید از پادشاه که ترا چون می باید که تعبیر
خواب کنم پادشاه گفت مرا چنان می باید که پیش ازانکه من حکایت خواب کنم صورت آنچنانکه
من دیده ام بخواب بازگویی آنگه سطیح برگرفت وخواب وی درحال بلفظی مسجع حکایت
بازکرد چنانکه پادشاه معترف شد که آنچ سطیح گفت عین خوابست که وی دیده است وهیچ
زیادت ونقصان نرفته است ولفظ سطیح درحکایت خواب پادشاه این بود رایت
حممة خرجت من ظلمة فوقعت بارض تهمة فاکلت منها کل ذات جمجمة گفت ای پادشاه
درخواب چنان دیدی که آتش پاره سیاه از ظلماتی بیرون آمد وان آتش برزمین تهامه افتاد
یعنی زمین یمن وهرچه دروی بود از آدمی جمله بسوخت وبرداشت چون سطیح این
بگفت ربیعه که پادشاه بود گفت احسنت ای سطیح که بیان خواب من نیکو کردی وصورت
حال چنانکه من دیده بودم بازگفتی وهیچ زیادت ونقصان دران نیاوردی اکنون تعبیر
آن بگوی پس سطیح گفت احلف بما بین الحرتین من حنش لیهبطن ارضکم الحبش فلیملکن
ما بین ابین الی جرش گفت سوگند می خورم بحرمت مکه وهرچه دروی است
از جنبنده وبرنده که هر اینه لشکر حبش خروج کنند وبزمین یمن آیند وملک یمن بدست
فروگیرند واین جرش دو شهر بوده است که برکنارهای زمین یمن افتاده بود پادشاه
گفت ای سطیح من ازین سخن غمناک شدم اکنون با من بگوی که درعهد من لشکر حبشه
خروج کنند یا بعد از من سطیح گفت لا بل بعد کم بحین اکثر من ستین او سبعین گفت
خروج کردن لشکر حبش بعد از تو باشد بشصت سال یا بهفتاد سال دیگر پادشاه
بارهٔ خوش دل شد انگه گفت ای سطیح چون لشکر حبش ملک یمن بدست فروگیرند ملک

بایشان

بایشان بماند یا نه سطیح گفت بل ینقطع لبضع وسبعین گفت ای پادشاه ملک یمن برحبش
بیش از هفتاد سال نماند وبعد ازان ایشان را بکشند وآنچ بمانند از یمن بیرون کنند پادشاه
گفت که باشد که لشکر حبش بکشد واز یمن بیرون کند سطیح گفت یلیه سیف ذی یزن
یخرج علیهم من عدن فلا یترک احدا منهم بالیمن گفت مردی باشد که از عدن برخیزد
بیاید ولشکر حبش از یمن بیرون کند ونام ان شخص سیف ذی یزن باشد پادشاه گفت
ملک یمن بر سیف ذی یزن وقوم او بماند یا نه سطیح گفت یقطعه نبی زکی یاتیه
الوحی من قبل العلی الکبیر لنا سعا من آخر الزمان که نام وی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
باشد بیاید وملک از وی بستاند وتا قیامت بدست وی وقوم وی بماند وان پادشاه
بت پرست وکافر بود وایمان بقیامت نداشت چون سطیح گفت ملک بر محمد وقوم وی
بماند تا بقیامت ویرا عجب آمد گفت ای سطیح قیامتی خواهد بود سطیح گفت بلی
یوم یجمع الاولون والآخرون یوم یسعد فیه المحسنون ویشقی فیه المسیئون گفتا
قیامت آن روزی باشد که خلق اول وآخر جمع شوند وایشان را درعرصه حساب وکتاب
آورند وانگاه نیکوکاران را نجات وبهشت ونعیم دهند وبدکاران را دوزخ وعذاب
دهند پادشاه را دیگر بار ازان سخن سخت عجب آمد سطیح را سوگند داد که این سخن
راست می گویی که قیامت خواهد بود سوگند خورد وگفت والشفق والغسق والفلق
اذا اتسق ان ما انباتک لحق گفتا سوگند می خورم بسرخی آخر روز وسیاهی اول شب که این سخن
راست گفتم که قیامت خواهد بودن وبهشت ودوزخ حقست پس چون سطیح تعبیر
خواب بگفت ربیعه بن نصر کس فرستاد وشق را بخواندند واز وی نیز پرسید تعبیر
وصورت خواب همچنان بگفت که سطیح گفته بود چنانکه هیچ زیر وبالا نبود پس پادشاه را

از ظهور پیغامبر صلی الله علیه وسلم خبر باز داد و از قیامت و بهشت و دوزخ او را
بیاگاهانید چون حدیث پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم و حدیث قیامت او را بیاگاهانید
بود پادشاه از وی پرسید که این پیغامبر از کدام قوم خواهد بود و بقای ملک وی و قوم وی
تا کی خواهد بود و این قیامت که شما حکایت می‌کنید چه روزی خواهد بود و شق او را
جواب داد که ای پادشاه این پیغامبر از قوم قریش خواهد بود از فرزندان کنانة بن النضر
و ملک در دست وی و امت وی تا قیامت خواهد ماند و بدانک قیامت روزی خواهد
بود که پادشاهان دنیا را بعرصهٔ حساب آورند و در اعمال ایشان ترازوی عدل
بگسترانند و عمل ایشان بترازوی عدل برکشند و عدل و ظلم ایشان در برابر روی
ایشان باز دارند اگر جانب عدل بر جانب ظلم مرجح شود و حساب ایشان بر سیآت
مضاعف کرد نجات و خلاص یافتند و پاداش خوب بینند و حق تعالی در دنیا ایشان را
پادشاهی بداده و بصد هزار بار از مملکت دنیا ایشان را بهتر از آن بدهد و ارزانی بدارد
و اگر برخلاف این بود و جانب ظلم بر جانب عدل مرجح شود و ترجیح آید و سیآت ایشان
بر حسنات بچربد ایشان را در مقام ملامت بدارند و در معرض عرض و حساب دراورند
و سالهای بی‌شمار بدارند و قصاص مظلومان بجملگی از ایشان بخواهند ان پادشاه چون این
سخن بشنید از کار خود بترسید بگریه در آمد و بسیار بگریست بعد از آن بیدار شد
و ترک بت پرستیدن کرد و ایمان آورد بپیغامبر آخر الزمان و دست ظلم از رعیت
و اهل مملکت کوتاه کرد و بعدل و نیکوکاری در افزود و بنظر شفقت در خاص و عام
نگریست و دیوان ظلم بجملگی برداشت و در بند آن شد تا فرزندان خود را بعراق
و فارس گسیل کند تا بعد از وی لشکر حبش که سطیح و شق او را خبر داده بودند ایشان را

آسیبی

آسیبی و رنجی نرسد و از فتنه و تشویش دور باشند آنگاه کار ایشان ساخت و ترتیب
ایشان راست کرد و ان بهر ایشان نامه نوشت بکسری شاپور بن خرزاد که پادشاه
فارس و عراق بود و ایشان را بر وی گسیل کرد چون انجایگاه رسیدند کسری ایشان را نوازش
کرد و تیمار داشت و مراعات بسیار نمود و بر لب فرات شهری بود آن را حیره گفتندی
ایشان را در ان شهر فرود آورد و ولایتی بمعیشت ایشان را بداد و چنین گویند که نعمان بن المنذر
از فرزندان ربیعه ابن نصر بود که بعد از آن پادشاهی کرد در کنارهٔ فرات والله اعلم

حکایت تبع و پوشانیدن وی جامه در خانهٔ کعبه چنین گویند که نخست کسی
که جامه در خانهٔ کعبه پوشانید تبع بود و تبع دو بودند یکی اول و یکی آخر و این تبع که ما
حکایت وی خواهیم کردن تبع آخر بود و نام وی تبان ابن اسعد بوده و کنیت او ابی کرب
بود و این تبع آتش پرست بود بعد از آن ترک آتش پرستیدن کرد و ایمان بیاورد و حق
تعالی در قرآن چند جایگاه یاد کرده است و پیغامبر صلی الله علیه وسلم خبر باز داده است
و نسب وی اینست ابی کرب تبان ابن اسعد ابن کنید لکرب ابن زید و باقی نسب وی
در سیرت مذکورست و ان زید تبع اول بوده است و تبع او را از جهت آن گفتندی
که تبع و لشکر و اتباع بسیار داشت ای لکثره اتباعه سمی تبعا و نامه وی باطراف
چنین نوشتندی باسم الذی ملک البر و البحر و الضح و الریح یعنی بنام آنکس که بر و بحر
و شرق و غرب در تحت حکم وی است و چنین گویند که لشکر برگرفت و از جانب یمن
بمشرق رفت و ملک مشرق خود را مسلم کرد و سمرقند چنین گویند که وی بنا کرد والله اعلم
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون لشکر گرد کرده بود و بمشرق می رفت بر مدینه
گذر کرد و پسری از آن خود بر سر اهل مدینه باز داشت و خود بجانب مشرق رفت

چون ملک مشرق خود را مسلم کرد و باز گردید او را دیگر بار گذر بمدینه
افتاد و اهل مدینه پسر وی را بکشته بودند خواست تا مدینه را خراب کند
و اهل مدینه را بقتل آورد و نخلها مدینه ببرد پس اهل مدینه را حصار داد
و جنگ می کرد و مردم مدینه نیز با وی جنگ می کردند و رئیس مدینه در آن وقت
عمرو بن طلبه بود و اهل مدینه بروز با وی جنگ می کردند و بشب وی را برگها
و نزلهای فرستادند تبع را از آن خوش می آمد و عجب می داشت گفت اهل مدینه مردمی
کریم اند که بروز با ما جنگ می کنند و بشب برگها و نزلها می فرستند پس چون چند روز
بر آن برآمد و تبع عزیمت مصمم کرده بود که از مدینه بر نخیزد تا خراب نکند
و مردم اینجا را بقتل آورد و آنکه از یهود قریظه که در حوالی مدینه بودند چند
دانشمند که ایشان را در علم توریت قدمی راسخ بود و در عهد خود برسر آمده بودند
در فضل و علم برخاستند و پیش تبع آمدند گفتند ای پادشاه از بهر آن آمدیم تا ترا
نصیحتی کنیم پس اگر نصیحت ما قبول کنی منفعت دین و دنیاوی تو در آن باشد
و اگر قبول نکنی آنچه بر ما بود از حق نصیحت تو گذارده باشیم و شرط آن بجای آورده
باشیم تبع گفت بگویید تا چه خواهید گفت ایشان گفتند ای تبع تو پادشاهی بزرگی
و مصلحت نیست ترا با اهل مدینه جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابی
این شهر کوشیدن زیرا که اگر چند مدت بکوشی و چند سال بنشینی ترا دست نخواهد
بودن بر ایشان تبع خشم گرفت و گفت بر و بحر مسخر منست و شرق و غرب
مرکشوده ام و خلق عرب و عجم در ربقه تسخیر من اند ایشان گفتند ای پادشاه
چنین است که تو می فرمایی لکن این موضع نه چون موضعهای دیگرست و هرگز هیچ کس

از بیرون دست بدین موضع و این شهر نبرده است تبع گفت چرا گفتند ای پادشاه
بدانکه این شهر هجرتگاه پیغامبری خواهد بودن که باخر الزمان بیرون آید از حرم مکه از قبیلهٔ
قریش و قرارگاه و مسکن وی این شهر خواهد بود و بدین سبب ترا دست بدین شهر
نخواهد بود و معجزهٔ وی نگذارد که تو آنرا خراب کنی و لجاج نمودن با چنین جایگاهی
مبارک نبود و چند معجزهای دیگر از پیغامبر صلی الله علیه و سلم با وی بگفتند چون
ایشان چنین بگفتند تبع آن نیت که داشت از آن بگردید و از سر خشم برخاست
و نصیحت ایشان قبول کرد و ایمان بخدای تعالی و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
بیاورد و ترک آتش پرستی بکرد و بفرمود تا جنگ در نوردیدند و لشکر از مدینه
برخاستند و روی باز یمن نهادند و اهل مدینه را دلخوش کرد و از سر خون پسر
برخاست و چون می رفت آن دانشمندان را دلخوش کرد و استمالت بسیار
نمود و ایشان را با خود ببرد چون بنزدیک مکه رسید قوم هذیل پیش باز آمدند و او را
تحفها آوردند و گفتند ما ترا جایی نماییم که گنجهای زمین آنجا مدفون است و پادشاهان
از آن بی خبرند باید که بفرمایی تا آن گنجها برگیرند و بخزینهٔ تو آورند تبع گفت کجاست
این گنجها گفتند درین خانه که مکیان آنرا می پرستند یعنی مکه و قوم هذیل بدین سخن
خواستند تا تبع را هلاک کنند زیرا که دانستند که هر کس که نه براستی قصد خانهٔ کعبه کند
باری تعالی او را هلاک کرد لکن تبع خواست تا لشکر فرستد و مکه و خانهٔ کعبه را
غارت کند بعد از آن اندیشه کرد و گفت تا بیشتر مشورت کنم با آن دانشمندان
که ایشان را با خود آورده ام تا چه می گویند بعد از آن کس فرستاد و ایشان را حاضر کرد
و آنچه قوم هذیل گفته بودند با ایشان حکایت می کرد و از ایشان استصواب طلبید

دانشمندان گفتند زینهار ای پادشاه در هلاک خود نباید کوشید و سخن قوم هذیل شنیدن

که ایشان بجای تو خیانت می کنند و می خواهند تا ترا هلاک کنند تبع گفت چنین است

ایشان گفتند بلی ای پادشاه این خانه که ایشان ترا نشان می دهند خانهٔ ابرهیم خلیل است

رسول خدای عز و جل و حق تعالی در روی زمین هیچ جای بخاص خود باز نگرفت الا کعبه

و حرم کعبه و هرکس که بنا صواب قصد آنجایگه کرد حق تعالی بروی بلا فرستاد و وی را

هلاک گردانید تبع چون این سخن از ایشان شنید آن نیت که داشت بگردانید

و آن لشکر فرستاد قوم هذیل را بخواند و ایشان را سیاست فرمود و قومی بسیار از ایشان

بقتل آورد و چندی از ایشان دست و پای ببرید و را هوس آن برخاست که زیارت

خانهٔ کعبه کند آنگه از آن دانشمندان پرسید که چون کسی را باید که زیارت خانهٔ کعبه کند

چون کند ایشان گفتند چون بنزدیک کعبه رسد تعظیم خانه را احرام دربندد و تواضع

و تخشع نماید و بعد از آن مناسک بجای آورد چون حج و نحر و قربان و دیگر بار چون

بخانه رود و طواف خانه کند تضرع و زاری نماید و بعد از آن درویشان آنجایگه را بنوازد

و تیمارداری کند تبع چون بشنید همه در گوش گرفت برخاست و احرام دربست و قصد

زیارت خانهٔ کعبه کرد برفت و مناسک بجای آورد و طواف خانه بکرد و بعد از آن بفرمود

تا اشتر و گاو و گوسفند بسیار بکشتند و طعامهای بسیار ساختند و اهل مکه خاص و عام

و درویش و توانگر که در آنجا بودند همه را مهمانی کرد و ایشان را طعام داد و پس از طعام بفرمود

تا عسل در قدح می کردند و بجای آب بدیشان می دادند تا می خوردند پس در شب چون

این همه کرده بود در خواب شد بخواب دید که او را می گفتند باید که جامه در خانهٔ

کعبه پوشانی تبع بامداد که از خواب برخاست بفرمود تا از حصیر جامه ساختند

ودرکعبه

و در کعبه پوشانیدند شب دیگر بخواب دید که او را گفتند جامه بهتر از حصیر در خانه باید

پوشانید روز دیگر بفرمود تا جامه از معافر ساختند و آن را در کعبه پوشانیدند و آن جامهٔ

حصیر از وی برگرفت و معافر نوعی از جامهای است که عرب می دارند شب سیوم چون

در خواب شد در خواب دید که وی را گفتند جامه بهتر از معافر باید که در کعبه پوشانی روز دیگر

بفرمود تا از حریر بردهای یمانی جامهٔ نیکو بساختند و در کعبه پوشانیدند اکنون گویند

که اول کسی که جامه در کعبه پوشانید تبع بود و از آن روز باز سنتی گشت و پادشاهان

و خلفا هر سال از نو جامه در خانهٔ کعبه پوشانند و از عهد حجاج بانی جامهٔ خانه کعبه دیباج

کردند و دیباج در روی می پوشانید و تبع چون همه کرده بود بفرمود تا خانه از بت پاک کردند

و بفرمود تا زنان حایض در خانه نروند و دیوار خانهٔ کعبه بخون قربان ملطخ نکنند

چنانک قاعدهٔ عرب بود بفرمود تا دری ساختند و در خانهٔ کعبه آویختند و کلید آن

هم بایشان داد که والیان کعبه بودند و از عهد جرهم باز و حکایت ولایت ایشان

بر کعبه بعد از این بیاید پس تبع از مکه کوچ کرد و روی باز یمن نهاد و بولایت و تختگاه خویش

باز آمد و آن دانشمندان با خود می داشت و ایشان را از خود دور نمی کرد چون به در یمن

رسید قوم وی شنیده بودند که وی ترک آتش پرستی کرده است و دین یهود گرفته

و بخدای و پیغامبر ایمان آورده پس ایشان مخالفت او در دل گرفتند و با هم اتفاق

کردند که او را در اندرون شهر نگذارند و قوم وی جمله گبر و آتش پرست بودند چون

شنیدند که تبع فرا آمد در از پیش او فرو بستند و او را در شهر رها نکردند تبع کس فرستاد

با ایشان که اخر نه من پادشاه شما ام و شما قوم و تبع من اید چرا در شهر از پیش من فرو می بندید

ایشان جواب دادند که همچنین است که تو می فرمایی ولکن تو از دین ما برگردیدهٔ و دینی دیگر

پیش گرفته از این جهت ترا در شهر رها نمی کنیم تبع جواب ایشان داد که این دین که من پیش
گرفته ام دین حق است و دین شما دینی باطل است و من آمده ام تا شما را دعوت کنم
بدین دین حق و شما را از کفر و ضلالت برهانم پس اگر دعوت من قبول کردید و ترک
آتش پرستی بکنید من همچنانکه بودم پادشاه شما باشم و تیمار داشت و مراعات شما کنم
و اگر خلاف من کنید و دعوت مرا اجابت نکنید و بدین حق در نیایید شما از قوم من
نباشید و من خصم شما ام و می کوشم تا آنگاه که شما را هلاک کنم و چنین گویند که در یمن آتشی بود
که هرگز آن آتش نمردی و اهل یمن آن آتش حاکم خود ساخته بودند چون ایشان را اختلافی
بودی در کاری پیش آن آتش رفتندی و حکم خود بدان آتش بر داشتندی پس زبانه از آن
آتش بر آمدی و ظالم را بسوختی و مظلوم بسلامت بماندی چون تبع قوم خود را چنان
پیغام فرستاد او را جواب دادند که ما پیش حاکم خود رویم و حکم بر وی برداریم یعنی آتش
تا پیدا شود که ما بر حقیم یا تو آنگه تبع گفت شاید بعد از آن اهل یمن جماعتی را اختیار
کردند و بتان را بیاراستند و بدست ایشان دادند و کسی فرستادند پیش تبع تا وی نیز
جماعتی بفرستد تا با همدیگر پیش آتش روند ایشان توریت برگرفتند و با خود بردند و تضرع
می کردند و نزدیک آتش می شدند و می گفتند ای خدای ما یعنی آتش داور و سزای ما و می دانی
که تبع که پادشاه ما بود و ترا می پرستید اکنون دینی دیگر بگرفته است و ترک پرستیدن
تو کرده و آمده و بر ما جفاها خواهد کردن و قهر ما را از دین آبا و اجداد بیرون می کند
اکنون ای خدای ما حکم پیش تو آوردیم و راه بتو می دانیم اگر ما بحقیم او را از ما باز دار
و اگر او بحق است ما برویم و بوی ایمان آوریم و دین وی گیریم ایشان چون اینها بگفتند
از میان آتش زبانه بر آمد و ایشان را و آن بتان را که داشتند همه را پاک بسوخت و اهل یمن

آمده

آمده بودند بنظاره ایشان ایستاده تا ظفر که را خواهد بودن چون چنان
دیدند همه دل تنگ شدند بعد از آن دانشمندان که از پیش تبع آمده بودند دفترهای
توریت که آورده بودند برگرفتند می خواندند و پیش آتش می شدند همچنانکه ایشان
بآتش نزدیک می شدند آتش کناره می گرفت و دور می شد و ایشان از پی آتش می شدند
و هر چند که آتش دورتر می گشت کم می شد تا چون زمانی بر آمد آن آتش بدان بزرگی
یکبار محو شد و اهل یمن هرگز آن را باز نیافتند و اهل یمن چون چنان بدیدند یقین
بدانستند که دین تبع دین حق است و ایشان را متابعت وی می باید کرد آنگه همه روی
در وی نهادند و بر فتند و ایمان آوردند و ترک بت پرستی بکردند و دین جهود گرفتند
و ایمان بخدای و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بیاوردند و اصل جهود در یمن از آن
روز باز پیدا شد و اهل یمن در یمن از قوم حمیر بودند و تبع خود از فرزندان وی بود
پس چنین گویند که چون قوم حمیر ایمان بیاوردند و بدین حق درآمدند ایشان را خانه بود
پیش از آن ایام و آن را رئام کرده بودند و همچون خانه کعبه حرمت آن خانه می کردند
و آن خانه را می پرستیدند و تعظیم آن می نمودند و هرگاه که کسی از ایشان در آن خانه شدی
از دیوار خانه یکی با وی سخن گفتی و ایشان سوالی که داشتندی از وی کردندی و جواب
بشنیدندی چنانکه آواز می شنیدند و شخص نمی دیدند قوم حمیر بدان سبب عظیم
مفتون شده بودند و آن خانه را عظیم محترم و مکرم می داشتند و بعد از آن اگرچه ایمان
آورده بودند از زیارت و تعظیم آن خانه باز نمی ایستادند و بطاعت می رفتند و آن آواز
می شنیدند و سوال و جوابها می گفتند و می شنیدند بعد از آن دانشمندان چون آن بدیدند
پیش تبع رفتند و گفتند قوم تو اگرچه ایمان آوردند لکن هنوز مفتون اند بدین خانه

واین آوازها از وی می شنوند بدانکه آوازدیو است که ایشانرا می فریبد و با ایشان سخن می گوید
و می خواهد که ایشانرا دیگر باره در فتنه افکند و از دین حق برآورد و اگر بر زمان دهی
تا برویم و این شیطانرا از دیوار بدر آوریم و در میان قوم وی را بکشیم تا یکبار فتنه از قوم
برخیزد و این قوم در راه ایمان استوار نیستند تبع گفت شاید و این کار عظیم مصلحت است
آن دانشمندان رفتند و از میان خانه مثال سگی سیاه بیرون آوردند و در میان
قوم او را بکشتند و آن خانه را خراب کردند و آن قوم را یکبارگی از فتنه و گمراهی بیرون
آوردند و بر جادهٔ دین حق ایشانرا بداشتند و چنین گویند که اثر آن خانه هنوز در یمن
مانده است و بعد از تبع ملک یمن باز بپسر تبع افتاد حسان ابن تبع والله اعلم

حکایت حسان بن تبع و قصهٔ اصحاب الاخدود که حق تعالی در قران یاد کرده است

هم درین حکایت بیاید محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که تبع چون از دنیا مفارقت کرد
و ملک با پسر وی افتاد حسان و او نیز خواست که همچون پدر جهان گیری کند و اطراف ها
که پدر او گشوده بود وی نیز خواست که بگشاید لشکر بحرین فرستاد و مدتی حصار
بحرین بداد تا لشکر ملول شدند و خواستند که بیمن باز آیند و نمی یارستند که با پادشاه
بگویند آنگاه امیران لشکر که بودند همه با هم یکجا نشستند و مشورت کردند و غدری برانداختند
و حسان که پادشاه ایشان بود برادری داشت نام آن برادر عمرو ابن سان بن اسعد بود
پیش وی رفتند او را از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا وی برادر خود بکشد و او پادشاه
باشد عمرو برفت و برادر خود بکشت و لشکر برگرفت و باز بیمن رفت و پادشاهی می کرد
بعد از چند مدت او را رنجی بدید آمد چنانکه خواب از چشم وی برفت هر چند کوشید که چشم وی
در خواب رود چشم وی خواب نگرفت نه در شب و نه در روز که طاقت شد اطبا و منجمانرا

ومنجمانرا

ومنجمانرا پیش خود خواند و هر چند وی را معالجت می کردند و از بهر وی طلسمات می ساختند هیچ
فایده نمی داشت روزی خشم گرفت و خواست که ایشانرا هلاک کند گفت شما بچه کار بازآیید
که این قدر رنج مرا معالجت نمی توانید کردن ایشان گفتند ای پادشاه هر چه در وسع و طاقت ما
بود بجای آوردیم لکن سبب نمی دانیم که این همه مداوات چرا مفید نیست در میان ایشان یکی بود
از همه بزرگتر برپای خاست و گفت ای پادشاه من در کتابی چنین دیده ام که هر که برادر خود را
بناحق بکشد حق تعالی خواب از چشم او ببرد و بیماری بی خوابی بر وی مسلط کرداند و هیچ
و هیچ موجب رنج وی مداوات بخود قبول نکند آن پادشاه چون از وی این سخن بشنید
دانست که این سخن راست است آن ساعت خشم گرفت بران جماعت که وی را بران داشته بودند
تا برادر خود بقتل آورده بود همه را بخواند و سیاست کرد در میان ایشان یکی که او را ذو رعین
گفتندی چون نوبت بوی رسید گفت ای پادشاه مرا که ذو رعینم بر تو حجتی دارم اگر بر قتل من
زمانی صبر کنی پادشاه گفت بگو تا آن حجت چیست گفت حجت من بر تو کاغذ پاره است
که در بحرین بتو دادم و حکایت این چنین بود که چون امیران غدر ساختند و عمرو را
از راه ببردند در بحرین و او را بران داشتند تا برادر خود حسان را بکشد و پادشاهی
از آن او باشد این ذو رعین در میان ایشان بود و هم ایشان بود و بپنهانی از همه برفت و عمرو را
گفت ای پادشاه مصلحت نیست ترا قتل برادر کردن و قوم چیزی که ترا برین کار می دارند
بجای تو خیانت می کنند و از بهر غرض خود این سخن بتو می گویند که می خواهند که باز بیمن روند
و آسوده و خوش در خانها بنشینند و جنگ و مصاف نکنند اکنون زینهار تو سخن ایشان مشنو
که اگر بشنوی بعد ازین پشیمان شوی و آنگه ترا سودی ندارد و ازین جنس نصیحت بسیار
کرده بود و سخن وی در گوش نمی کرد ذو رعین چون دید که فایده نمی دارد و قبول نمی کند و از کشتن

برادر خود باز نخواهد ایستاد دو مصراع بیت بگفت و بر کاغذ پاره بنبشت و بدست
عمرو داد و گفت یا عمرو این حجت از آن من نگاه دار تا روزی مرا بکار آید عمرو ندانست که آن
چیست در زیر قبای خود پنهان کرد و این دو مصراع در آن کاغذ نبشته بود شعر

الا من یشتری سهرا بنوم سعید من یبیت قریر عین
فاما حمیر غدرت وخانت فمعذرة الاله لذی رعین

معنی بیت آنست که هر کسی که بیخوابی بخواب خوش خود بیعنی کاری کند که بعد از آن خوش نتواند
خفتن وی از جملهٔ عاقلان و نیکبختان نباشد بلکه عاقل و نیکبخت آن باشد که کاری نکو کند
حمیر درین کار بجای عمرو غدر و خیانت کرد تا ترا باز داشتند که برادر خود را بکشتی و از جملهٔ
ایشان من ذو رعینم معذورم زیرا که من بدان راضی نیستم و آنچ شرط نصیحت و شفقت بود
بجای آوردم و با تو بگفتم تا اگر ترا بعد ازین کاری افتد و پشیمان شوی بدانی که من راست
می گفتم و از سر شفقت و نصیحت می گفتم چون عمرو آن حالت مشاهده کرد بیفتاد و قوم را
سیاست کرد چون نوبت بذو رعین رسید او را گفت ای پادشاه مرا یک زمان مهلت ده
که مرا بر تو حجتی هست عمرو گفت بگو تا حجت چیست ذو رعین گفت از کاغذ پاره است
که در بحرین بتو دادم پادشاه در زیر قبای خود نگریست آن کاغذ پاره باز یافت کاغذ باز کرد
و بخواند آنگه بدانست که ذو رعین راست گفته بود و آن نصیحت او را از سر شفقت کرده
بود پس دست از وی باز داشت و مراعات بسیار کرد و تا زنده بود هر کاری که کردی
بمشورت او کردی چون وی از دنیا برفت حال یمن در اضطراب افتاد و قوم حمیر
بهم بر آمدند و جمله التیام و انتظام از ایشان بیرون رفت آنگه شخصی از بیرون که او را
لخنیعه گفتندی و او نه از ابناء ملوک بود لکن او را شوکتی بود بتغلب و تسلط حال یمن را
بدست فرو گرفت و اخیار و اشراف قوم حمیر را جمله بر داشت و ایشان را هلاک کرد

وخاندان

وخاندان بزرگان این قوم را براندخت و بجملگی خراب کرد و مملکت یمن را بدست فرو گرفت
بکلی و خود را مسلم کرد و این لخنیعه مردی خبیث بود و فاسق و عمل قوم لوط داشت
و با معروف زادگان بقهر و تغلب رسوایی می کرد و مردم ازین سبب از دست او
در رنج بودند و دست بدعا برداشته بودند تا حق تعالی او را هلاک کند و از فرزندان تبع
پسری کوچک مانده بود برادر حسان ابن تبان ابن اسعد و او را زرعه ابن ذو نواس گفتندی
و این لخنیعه که پادشاه بود راه بوی نبرده بود و او را از وی پنهان می داشتند تا بزرگ شود
چون بزرگ شد جوانی خوب بر آمد لخنیعه از حال وی با خبر شد خواست که او را رسوا کند
او را پیش خود خواند تا رسوایی کند چنانک با دیگر معروف زادگان کرده بود زرعه ذو نواس
احوال می دانست که او را از بهر چه می خواند تیغی با خود پنهان کرد و این زرعه از زیبایی که بود
او را یوسف می خواندند پس بر لخنیعه رفت خلوت ساخت و خواست که بر وی دست دراز کند
زرعه آن تیغ را بر آورد و بر سر وی زد و سرش را از تن جدا کرد مردم چون پیدا نستند
که زرعه او را بقتل آورد جمله خرم شدند برفتند و زرعه را بیاوردند و بر تخت پادشاهی
بنشاندند و پادشاهی یمن بوی دادند مدتی پادشاه یمن بود و این زرعه آخر پادشاهی بود
که یمن پادشاهی کرد از فرزندان تبع والله اعلم

قصهٔ اصحاب الاخدود و حکایت عبدالله بن التامر

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که اصل ترسایی در عرب اول
در نجران پیدا شد و نجران شهری بود در زمین عرب و مردم پر هنر در آن شهر بسیار بودند
و بعضی دین عیسی داشتند و بعضی از اهل شرک بودند و بت می پرستیدند شخصی بود که دین
ترسایی داشت و نام وی عبدالله بن التامر بود و در سبب ظاهر شدن دین ترسایی در نجران
دو روایت کرده اند یک روایت آنست که شخصی بود نام وی فیمیون عابد بود و مردی سخت

پارسا بود و دعایی که کردی مستجاب بودی و از علم و فضل بهره داشت و عادت وی
آن بود که سیاحی کردی و به هر جایی که رسیدی بیش از یک روز نبودی و جایی که او را بشناختندی
نبود از آنجا بگریختی و برفتی و هرگز با کسی اختلاط نکردی و بنایی دانستی و از کسب دست
خود خوردی و روز یکشنبه را بقاعدهٔ ترسایان تعظیم کردی و در آن روز هیچ کار نکردی
و بامداد تا شب بعبادت مشغول بودی اتفاق در دیهی برسید از جانب شام و در آن
دیه مردی بود که او را صالح گفتندی از مردم با احوال فیمون واقف شد و بدانست که او
ولی است از اولیاء خدای تعالی و عظیم در کار فیمون شد و در دوستی در بند آن شد
تا معرفتی بدست آورد و چند روز رفیق او شود و صحبت و خدمت او دریابد و فیمون
برخلاف عادت چند روز در آن دیه اتفاق را مقام کرد و هر یکشنبه برخاستی و روی
در صحرا نهادی و بعبادت خدای تعالی مشغول شدی و صالح پیوسته در بند تفحص
حال وی بودی لکن نمی یارست مخالطت با وی کردن و گستاخی نمودن پس هر روز
یکشنبه که فیمون بصحرا رفتی صالح از پی او برفتی و جایی پنهان شدی چنانک فیمون در نماز
شدی نزدیک او شدی و نگاه کردی تا فیمون نماز چگونه می کند درین حال اژدهایی دید
که قصد فیمون کرده بود و نزدیک او رسیده بود صالح چون چنان دید بترسید که فیمون را
هلاک کند آواز برداشت و گفت یا فیمون خود را نگاه دار که اژدهایی روی بتو نهاده است
فیمون التفات بسخن او نکرد و هیچ تشویش در وی پیدا نشد و همچنان بنماز مشغول شده بود
پس چون اژدها نزدیک وی شد بر کنار سجادهٔ وی حلقه کرد و بخفت و جان بداد فیمون
چون از نماز فارغ شد روی باز کرد و صالح را دید گفت ای مرد ترا چه افتاده است که این آواز
می دادی گفت ای دوست خدای اژدهای قصد تو کرد می ترسیدم که ترا هلاک کند آنگه این

دلیری

دلیری کردم و آواز دادم فیمون گفت ای مرد ندانستی که هر که از خدای بترسد همه چیز
از وی بترسد صالح چون چنان دید خود را نتوانست نگاه داشتن در پای فیمون افتاد
بوسه می داد و می گفت از بهر خدای تعالی مرا بگذار تا چند روز در خدمت و صحبت تو باشم
و برکات انفاس تو دریابم فیمون گفت ای مرد ترا طاقت صحبت من نباشد که هر جایی که مرا بشناختند
من خود آنجا مقام نکنم و نتوانم بودن آنجا بلکه صالح گفت لابد باشد که من در صحبت تو باشم و اگر مرا
بسنگ از پیش خود برانی باز نگردم فیمون چون ارادت او چنان بدید رضا داد صالح را بخود قبول
کرد و با وی شرط ها کرد که کس را از حال وی خبر ندهد آنگه با هم بازگردیدند فیمون چند روز دیگر
در آن دیه می بود و بر سر هر رنجوری که می رفت دعایی بر وی بکردی ببرکت دعای وی خدای
تعالی وی را شفا دادی و سبب آن بود که وی را می بردند بکار گل کردن و هر جایی که رنجوری بودی
دعا بر وی بکردی در حال شفا یافتی زیرا که وی را بر ایشان شفقت آمدی و مردم دیه آن حال
از وی دیده بودند و دانسته اتفاق را رئیس دیه را پسری بود نابینا و مفلوج خواست
که فیمون را ببرد تا وی را دعا کند گفتند فیمون را ببهانه دیگر باید برد و اگر نه که وی را این سخن روشن
بگویند بداند که مردم او را بشناختند بگویند رئیس گفت من او را بچه بهانه بخوانم گفتند ببهانهٔ
کار گل رئیس خود پیش او رفت و گفت ای فیمون در خانهٔ من عمارتی هست و می خواهم که تو آنجا گاه
کار کنی اگر رنجی بخود گیری و بیایی و نظری بر آن افکنی منتی باشد فیمون گفت شاید برخاست
و بخانهٔ او شد و رئیس گفته بود که پسر را در خانه بجوالی نهاده بودند و چادری بر سر وی انداخته
بودند چون فیمون بسرای او رفت رئیس دست وی گرفت و ببهانهٔ عمارت کردن در خانه برد
که پسر خفته بود چون فیمون در آن خانه رفت چادر از وی برگرفتند فیمون نظر بر وی افکند
گفت او را چه بوده است گفتند مفلوج و نابیناست چنین که می بینی همیشه طریح الفراش است

فیمون را بر وی شفقت آمد پس دست بدعا برداشت حق تعالی دعای او را اجابت کرد
در حال آن پسر بینا و تن درست شد فیمون چون بدانست که وی را بشناختند از آن دیه
از آنجا بیرون رفت صالح با وی برفت روی بصحرا نهادند و می رفتند چون پارهٔ راه برفتند
درختی دیدند بزرگ چون نزدیک آن درخت رسیدند آوازی شنیدند که می گفت ای فیمون
از من مگذر و زمانی صبر کن تا مرا دفن کنید صالح گفت ای عزیز سبحان الله این کیست
و این چه جای است و او چه می داند که تو فیمون هستی گفت ای صالح این ولی است
از اولیای خدای عز و جل و وی را درین ساعت وفات خواهد رسید حق تعالی
ما را درین صحرا حواله بر وی کرد تا او را دفن کنیم و ضایع نماند پس چون پیش درخت آمدند
آن شخص را دیدند که سر بسجده نهاده بود و جان تسلیم کرده حق تعالی ما را از جملهٔ
ایشان گرداناد پس فیمون و صالح در ایستادند و آن دوست خدای را دفن کردند و بر وی
نماز کردند چون از کار وی فارغ شدند فیمون با صالح هر دو بهم روی در بیابان نهادند
و می رفتند تا بزمین عرب رسیدند خفاجه درآمد و ایشان را هر دو بربود و ببرد
بعد از مدتی ایشان را برگرفتند و بشهر نجران بردند و ببندگی بفروختند و اهل نجران
در آن وقت همه بت پرست بودند و از جملهٔ ایشان را درختی خرما بود سخت بلند
و با قوت و اهل نجران بیشتر آن درخت را می پرستیدند و هر هفته قاعده آن بودی
که مرد و زن بیرون شدندی و جامه‌های نفیس پوشیدندی و آن درخت را بدان جامه‌ها بیاراستندی
و دیگر پیرایها از زر و سیم بر وی کردندی و یک شبانروز بر وی مقام کردندی و آن را
می پرستیدندی و بعد از آن بشهر باز آمدندی و مردی معروف و محتشم بود در آن شهر
و از اتفاق فیمون عابد را از خفاجه وی خریده بود فیمون پیش وی می بود و شغل وی

می‌کرد

می کرد چون بیرون کار وی می کرد بشب که فارغ شدی در خانهٔ تاریک شدی و در آن
خانه خلوت ساختی تا روز عبادت کردی چنانکه هیچ کس را بر وی اطلاع نبودی شبی
آن مرد که او را خریده بود بدان خانه نگاه کرد که فیمون نماز می کرد آن خانه را دید که چراغ
و آتش منور شده بود و فیمون را دید در نماز وی را از آن حالت عجب آمد پیش فیمون رفت
و گفت ای مرد این چه روشنایی است و این چه دین است که تو داری فیمون گفت این
نور حق است و این دین که من دارم دین عیسی است علیه السلام که پیغامبر خدای تعالی بود
و بدانکه اهل نجران جمله گمراهند و این دین که دارند باطل است و این درخت که ایشان
می پرستند نمی باید پرستیدن که آن درخت سودی و زیانی بایشان نتواند رسانید
آن مرد را آن سخن از وی عجب آمد گفت این چون تواند بود که ما همه گمراهیم و این دین که ما داریم
باطل است فیمون گفت اگر می خواهی تا من بتو نمایم که دین شما دینی باطل است او گفت چه کنی
گفت من فردا بروم و دعا کنم تا این درخت که شما آنرا می پرستید از پای درافتد انگه من
دست با او بازنهم آن مرد گفت اگر تو این برهان ما را بنمایی بضرورت ما دانیم که دین تو
حق است و دین ما باطل انگه ما که مردم نجرانیم بدین تو درآییم و بتو ایمان آوریم روز دیگر
چون خلق نجران بقاعدهٔ خود بیرون رفتند چون رفته بودند و آن درخت خرما را بجامه‌های
رنگین بیاراستند و زیورهاء سیمین بدان کرده بودند فیمون با آن مرد که وی را خریده بود
بیرون رفتند پس آن مرد از پیش برفت و حکایت فیمون با مردم نجران بگفت و ایشان را
و ایشان را آگاهانید که وی دعوی چنین می کند که این درخت خرما که ما می پرستیم و خدای
گرفته‌ایم دعای کند که از پای درافتد انگه چیزی بر وی زند یا دست بر وی نهد ایشان
همه تعجب کردند و گفتند این ممکن نگردد بعد از آن همه منتظر شدند تا فیمون برسید

چون بر سید در نماز ایستاد و دو رکعت بگزارد و دست بدعا برداشت
چون وی از دعا فارغ شد درخت را دیدند که از پای درافتاده بود و بیخ وی
از زمین برکنده شده خواجهٔ فیمون و اهل نجران جمله چون چنان دیدند ایمان آوردند
و مسلمان شدند و دین فیمون گرفتند و تابع امر وی شدند این روایت اول است
در ظاهر شدن دین نجران بترسایی و روایتی دیگر چنین گویند که سبب ظاهر
شدن دین عیسی در نجران آن بود که بنزدیک نجران دیهی بود و در آن دیه ساحری
بود و اهل نجران کودکان خود بر وی می فرستادندی تا سحر از وی می آموختند و معروفی
اندران شهر بود که او را تامر گفتندی و پسری داشت که عبدالله گفتندی هر روز پسر خود را
با کودکان نجران پیش آن ساحر فرستادی در آن دیه تا وی نیز سحر آموختی اتفاق را آن
فیمون عابد که حکایت وی از پیش رفت بنجران برسید برفت در میان نجران و میان آن دیه
که ساحر آنجا می بود خیمه بزد و در آن خیمه بنشست و شب و روز عبادت حق کرد هر روز
کودکان نجران چون پیش ساحر رفتندی بر وی گذر کردندی پسر عبدالله بن التامر که از جملهٔ
آن کودکان بود زیرکتر بود هر روز که بگذشتی بر وی نظر کردی فیمون را دیدی روی در قبله
کرده و در نماز ایستاده و بر آن حالت از وی خوش آمدی چون چند بار نظر کرد و آن حالت
بدید فیمون را دوست بداشت آنگاه از کودکان تخلف کردی و بر فیمون رفتی و بنشستی
و او را بدیدی و سخن وی بشنیدی بعد از آن برخاستی و پیش ساحر رفتی ساحر از وی
پرسیدی که کجا بودی دیر آمدی عذری بیاوردی چون مدتی بدین بگذشت عبدالله بن التامر
دین فیمون گرفت و ایمان بدو بیاورد و توحید خداوند جل جلاله گفت لکن ایمان خود از مادر
و پدر پنهان می داشت و هر روز بقاعده برخاستی و بر ساحر رفتی و بیشتر در راه چون بخیمهٔ

فیمون

فیمون رسیدی زمانی با وی بنشستی و احکام شریعت عیسی علیه السلام از وی بیاموختی
و بعد از آن روی بخانه ساحر نهادی تا مدتی اندک در دین عیسی فقیه شد و آنچه او را بکار
می بایست در دین عیسی بیاموخت بعد از آن ویرا هوس دیگر علمها برخاست و هم از پیش
فیمون هرچه او را می بایست می آموخت تا سخت بزرگ و فاضل برآمد تا آنکه حال فیمون بدانست
که نام بزرگ خدای می داند و هرچه می خواهد بدان می تواند کرد عبدالله در بند آن شد
که نام بزرگ خدای تعالی از فیمون در آموزد هرچند کوشید و التماس و زاری کرد فیمون اجابت
نکرد و او را نیاموخت گفت ای پسر تو برنتابی نگاه نتوانی داشت و اگر بدانی بهلاک خود و خلقی کوشی
هرچند فیمون او را از آن منع می کرد او را شعف و هوس زیادت می شد تا آنکه عبدالله فیمون را
گفت چون نمی گویی که نام بزرگ خدای تعالی کدام است از دیگر نامهای خدای تعالی مرا بگوی بجملگی
و مرا بیاموز پس فیمون از دیگر نامهای خدای تعالی ویرا بیاموخت بعد از آن روزی بنشست
و آن نامها بر لوح پارها بنوشت و آتش بکرد و آن لوح پارها یک بیک در آتش می انداخت تا همه را
بسوخت بعد از همه یکی مانده بود آنرا در آتش انداخت نسوخت بعد از آن بدانست که آن
نام بزرگ خداوند است تعالی و تقدس بر فیمون رفت و گفت من اسم اعظم خدای تعالی
بدانستم فیمون گفت ای پسر آنچه ترا مقصود بود بدانستی لکن گمان چنان می برم که تو نگاه
نتوانی داشت سر خود را و از آن خلقی را بباد بردهی پس عبدالله تامر چون اسم اعظم
دانسته بود هر روز در شهر نجران بگردیدی و هر کجا معلولی و رنجوری بودی بدیدی
گفتی که اگر از بت پرستی باز می ایستی و بدین من می آیی تا من دعا کنم تا حق تعالی ترا از این رنج
شفا دهد ایشان گفتندی ای عبدالله اگر تو این رنج از ما بر داری ما ترک بت پرستی بکنیم
و بدین تو در آییم عبدالله اسم اعظم بگفتی و باد بر ایشان دمیدی حق تعالی ایشانرا شفا دادی

انکه ایمان بیاوردندی وبدین عیسی درامدندی تا خلقی بسیار تبع او شدند وایمان بیاوردند بعد ازان
بادشاه را خبر شد ازان حال مردم وی را گفتند که مردی بدین صفت ظاهر شده است وخلقی
بسیار تبع وی شده اند وازان می ترسیم که ملک نجران همه بدست فرو گیرد وازتو بستاند انکه
بادشاه نجران کس فرستاد وعبدالله بن التامر را طلب داشت وگفت ای مرد این چیست که تو خلق را
ازراه ببردهٔ وایشان را از دین وملت خود برآورده ومتابع ومحکوم خود کرده اگر ازین کار توبه می کنی
واگر نه بفرمایم تا ترا عبرت دیگران کنند عبدالله گفت با من هیچ نتوانی کردن بادشاه بروی
بخشم شد بفرمود تا وی را بگرفتند وبر سر کوهی بلند بردند وبزیر انداختند جون نگاه کردند
عبدالله را هیچ رنجی نرسیده بود برخاست وباز بشهر نجران رفت جون مقربان بادشاه وی را
بدیدند با بادشاه بگفتند که انچ فرموده بودی کردیم واورا هیچ رنجی نرسید دیگربار بفرمود تا وی را بگیرند
ودرمیان دریا اندازند بس وی را بگرفتند ودرمیان دریا انداختند وی ازمیان دریا بیرون آمد
نه رنجی ودیگربار بشهر امد بادشاه ازحال وی دیگربار خبر یافت وهرگاه که بادشاه باوی این چنین
حرکتی می کرد ووی را رنجی نمی رسید خلقی دیگر بسیار تبع وی می شدند وایمان بوی می آوردند
ودین عیسی علیه السلام می گرفتند بادشاه زیادت ازان خشم می گرفت وبنوعی دیگر می فرمود
تا در هلاک او می کوشیدند وهرچه باوی می کردند عبدالله اسم اعظم حق تعالی می خواند واو را مضرتی
نمی رسید تا بهمه نوع بکوشیدند واورا هلاک نتوانستند کردن آنگاه عبدالله بادشاه را گفت
بدان که با من هیچ نتوانی کردن لکن اگر می خواهی که مرا هلاک کنی انچ من بگویم ترا چه باید کرد گفت بگو
گفت اول ایمان بخدای عزوجل ورسول وی یعنی عیسی علیه السلام بیاور وتوحید وی بگوی
وایمان بپیغامبر خدای تعالی بعد ازانک ایمان بعیسی آورده باشی وبدین من درآمده انگه اگر خواهی
که مرا هلاک کنی توانی بادشاه ایمان بیاورد وبدین او درامد وتوحید حق تعالی بگفت انگه عبدالله را

بیش

بیش خود خواند وعصایی برگرفت وبر سر وی زد واو را هلاک کرد ودیگر بار کافر شد مردم نجران
اتفاق کردند برفتند وعبدالله را برگرفتند وباعزاز واکرام اورا دفن کردند وجمله ایمان آوردند
وبدین او درامدند وفرمان بادشاه نبردند وشریعت ودین عیسی بیش گرفتند واصل دین
عیسی در نجران ازین سبب بود ذرعه ذو انس که بادشاه یمن بود وحکایت او ازبیش گفته شد
جون این حال بشنید که اهل نجران بر بادشاه خود عاصی شدند ونجران از آن وی بود وبادشاه
انجا یکه ازجهت وی بود وذرعه واهل یمن دین جهود داشتند جنانک ازبیش گفته شد که جهود
دریمن درعهد تبع بیدا شد ذرعه برخاست وروی بنجران نهاد جون بنجران رسید اهل نجران را
گفت شما را مخیر کردم میان کشتن ومیان دین جهود یا بدین جهود درایید ودین ترسایی بگذارید
واگرنه شما را همه هلاک کنم اهل نجران گفتند ما را دین اینست که عبدالله بن التامر داشت وما از دین او
برنگردیم تو هرچه خواهی می کن بعد ازان ذرعه ذو انس خشم گرفت بفرمود تا گوی جند بسیار
فرو بردند واتش در ان برافروختند اهل نجران را بیاوردند بعضی را بشمشیر می زدند وبعضی را
دران گوها می کردند واتش می زدند تا می سوختند بدین طریق در یک روز بیست هزار از اهل
نجران بقتل آوردند واین جمله آنست که حق تعالی در قران مجید یاد کرده وگفت قتل اصحاب
الاخدود النار ذات الوقود اذ هم علیها قعود وهم علی ما یفعلون بالمومنین شهود وما نقموا
منهم الا ان یومنوا بالله العزیز الحمید واخدود گوها باشد که در زمین فرو برند دران
مثال خندقی یا جوبی که حق تعالی از فعل ذرعه ذو نواس با اهل نجران که خبر باز داد وگفت
این همه با اهل نجران کرد که ایشان بخدای تعالی وبیغامبر وی ایمان آوردند وبت برستیدن
رها کردند ولکن ما از قتل ایشان غافل نیستیم فردای قیامت همجنانک ایشان اهل نجران را باتش بسوختند
ما ایشان را باتش بسوزانیم وعذاب آخرت بجندین نوع سخت ترست ازان ان الذین فتنوا المومنین

ثم لم یتوبوا فلهم عذاب جهنم ولهم عذاب الحریق چنین گویند که در زمان امیر المومنین عمر
بن الخطاب رضی الله عنه در جو به جاهی فرو می بردند از اهل نجران گوری در آن جاه پیدا
شد شخصی دیدند که در آن گور نشسته بود و دست بدان زخم نهاده بود که پادشاه نجران بوی
زده بود و حکایت این از پس گفته شود پس دست وی از جای زخم برگرفتند خون از زخم او
روان شد چون دست وی باز بجای می نهادند خون باز می ایستاد و در دست او انگشتری بود
که بران بنشته بود ربی الله یعنی خدای من الله است و پروردگار و آفریدگار من ویست
پس اهل نجران آن حال با عمر بن الخطاب رضی الله عنه باز گفتند عمر گفت او را همچنانک بود
بگذارید و او را بخاک باز پوشید و هیچ تعرض مرسانید که وی را همچنان از گور برانگیزاند تا حق تعالی
قصاص او باز کند بازآمدیم با سر حکایت ذرعه ذونواس و اهل نجران و حکایت دوس ابن
ثعلبان که از دست ذرعه و لشکر وی بگریخت و پیش قیصر روم رفت بعد از آن لشکر برانگیخت
و بجنگ وی آمد **حکایت دوس ابن ثعلبان و جنگ کردن وی با ذرعه** چون
ذرعه ذونواس با اهل نجران بیداد بکرد و آن همه خلق را بقتل آورد از اهل نجران یکی بود که او را
دوس ابن ثعلبان گفتندی و وی اسبی نیکو داشت چون حال چنان دید برنشست و بگریخت
لشکر ذونواس بدانستند از قفای وی برفتند وی را نیافتند و دوس بن ثعلبان بروم رفت
و حال با قیصر روم بگفت و از وی استعانت طلبید تا او را لشکری دهد و بجنگ ذرعه
ذونواس قیصر بهانه آورد که ولایت شما از من دور دست لشکر روم رغبت ننمایند که آنجا گاه آیند
لکن من از خود نامه بنویسم بنجاشی که ملک حبشه است و وی هم بدین نامه است تا وی با تو لشکر فرستد
و انتقام کار شما از ذرعه و قوم وی باز خواهد بعد از آن قیصر روم از بهر وی بملک نجاشی
نامه نوشت که دوس ابن ثعلبان چون بدانجا رسد مراعات وی کند و مدد با لشکر انکه دوس

نامه

نامه برگرفت و از روم بجانب حبشه رفت پیش نجاشی و نوشته قیصر بوی داد و قصه
و حال اهل نجران و بیدادی که با ایشان رفته بود باز گفت و استعانت خواست و لشکر طلب کرد
نجاشی قبول کرد و هفت هزار سوار ترتیب کرد و با وی بفرستاد و سرور لشکر امیری بود نام او
ارباط بود پس کشتیها ترتیب کردند و با وی بفرستادند چون بساحل رسیدند سرور با لشکر فرود
آمدند دوس ابن ثعلبان چون ایشان را بساحل بحر فرو آورد کس بنجران فرستاد تا اهل و لشکری
که با وی موافق بودند پیش آمدند پس ذرعه ذونواس چون بشنید که لشکر حبشه بساحل رسیدند
او نیز لشکر خود جمع کرد برخاست و پیش ایشان باز آمد ذرعه با لشکر یمن مصاف داد و طاقت
ایشان نداشت خود با لشکر روی بهزیمت بنهادند لشکر حبشه روی در قفای ایشان نهادند
و همه را بقتل آوردند پس ذرعه ذونواس چون چنان دید گفت من جان از دست این مردمان
نخواهم بردن بارهٔ راه برفت گفت اگر من خویشتن هلاک کنم اولیتر از آنک ایشان مرا هلاک کنند
آنگاه همچنانک برنشسته بود با اسب خود را در میان دریا انداخت و می رفت تا غرق شد
و شعرهای بسیار گفته اند عرب از بهر آن جنگ و غرقه کردن ذرعه خود را در میان دریا
و جمله در سیرت مسطور است پس چون لشکر یمن منهزم شدند و ایشان را بقتل آوردند و ذرعه
که پادشاه ایشان بود غرق شد ارباط با لشکر حبشه برخاست و بیمن آمدند و ملک یمن را بدست
فرو گرفتند و حکایت خواب که سطیح و شق از آن ربیعه بن نصر گفته بودند که بعد از ین
بچند سال لشکر حبشه بیایند و ملک یمن را بدست فرو گیرند راست شد و صدق سخن
ایشان پیدا گشت **حکایت ابرهه الاشرم و منازعة او با ارباط و قصهٔ
اصحاب الفیل** محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که ارباط در ملک یمن دو سال پادشاهی
براند و بعد از آن ابرهه بن صباح بخلاف او برخاست لشکر حبشه دو گروه شدند بعضی متفق

شدند و بعضی دیگر با ارباط بودند بعد از آن آغاز جنگ کردند چون از هر دو جانب لشکر ترتیب
کرده بودند بجنگ یک دیگر بیرون آمدند پس ابرهه پیغام فرستاد و گفت جنگ این دو گروه بسبب
من و تو در لشکر حبشه در میان مستاصل شوند اکنون تو تنها بجنگ من آی و من تنها بجنگ تو آیم
پس از ما هر کدام که هلاک شویم آن دیگر پادشاه باشد ارباط گفت این غایت انصاف است که ابرهه
می گوید مگر که او از جان خود سیر شده است که با من برابری می جوید و تنها بجنگ من می آید و ارباط مردی
با قد و قامت بود و شکلی خوش داشت و ابرهه مردی کوتاه بود و ضخم و شکلی ناخوش داشت
لکن مردی گربز بود و طرار چون این پیغام را بفرستاد با ارباط غلامی داشت که اورا عنوده
خواندندی با وی مواضعه کرد که چون ارباط حمله بمن آورد تو از پس او در آی و اورا بکش پس
قرار دادند میان ارباط و ابرهه که جنگ کنند و لشکر از هر دو جانب بنظاره شدند ارباط زره
در پوشید و نیزه بر دست گرفت و بر نشست و از میان لشکر بیرون رفت ابرهه نیز همچنین کرد
چون بنزدیک هم دیگر رسیدند ارباط پیشتر حمله کرد بر ابرهه و نیزه بر سر وی زد پس
ابرهه سر فرو دزدیده بود نیزهٔ وی رد کرد اما هم گوشهٔ نیزه بر لب و بینی ابرهه رسید
و لب و بینی را جمله فرو گرفته بود از این جهت بعد از آن اشرم گفتند که لب و بینی نداشت
و بتازی کسی را که لب و بینی ندارد و بریده باشد اورا اشرم گویند پس چون ابرهه نیزهٔ ارباط
از خود رد کرد عنوده که غلام وی بود از پس وی در آمد و حربهٔ بر ارباط زد و اورا بکشت چون
ارباط را بقتل آوردند لشکر جمله با ابرهه گرویدند و ملک یمن اورا مسلم شد بعد از آن
چون خبر بنجاشی رسید که ابرهه چنین کاری کرد و ارباط را بقتل آورد و خود بپادشاهی
بنشست نجاشی عظیم بر وی خشم گرفت گفت اورا از کجا پایهٔ آن باشد که بی دستوری من
کارهای چنین کند پس سوگند خورد که بزمین یمن رود و سر و ریش ابرهه را بتراشد

و اورا

و اورا بجان زینهار ندهد ابرهه چون این خبر را بشنید که نجاشی بر وی خشم گرفته است
و سوگند خورده تحفهٔ چند راست کرد و ترتیبی بسیار بساخت و بخدمت نجاشی فرستاد
با تاسی چند موی که از سر و ریش خود جدا کرده بود و انبانی خاک پر کرده از زمین یمن جمله را
بصحبت رسولی ارسال گردانید و رسول را گفته بود که بنجاشی بگوید که ابرهه می گوید که ارباط
بنده و خدمتکار تو بود و من این ساعت بنده و خدمتکار توام و این کار بکردم و ارباط را بقتل
آوردم نه از بهر خود کردم که از بهر تو کردم که پادشاهی بتو ماند زیرا که ارباط لشکرداری نمی کرد
و اسباب جهانداری نمی دانست لشکر از وی متشکی بودند ترسیدم که اختلاف در میان
لشکر حبش در افتد و لشکر بیرونی فرصت یابند و ملک یمن از دست ما برود از این سبب
اورا بقتل آوردم تا ملک یمن بر تو که پادشاهی بماند و من بندهٔ آن توام و شنیدم که ملک
بر من خشم گرفته است و سوگندی یاد کرده و من راستی سوگند ملک را موی سر و موی محاسن خود
بر گرفتم و از خاک یمن پاره در انبانی کردم و هر دو بخدمت فرستادم تا تو آن خاک را فرو ریزی
و پای بر آن خاک نهی و استره برگیری و آن موی را باستره فرو کنی تا سوگند ملک راست گردد
و از بهر آمدن رنجه نشود و بیمن نیاید از بهر بندهٔ خود چون رسول ابرهه پیش نجاشی
آمد و این تحفها آورد و جمله سخنها و پیغامها بگزارد و موی چند و انبانچهٔ خاک بیاورد
و فرو ریخت ملک نجاشی را خوش آمد آن حرکت که وی کرده بود بعقل و کفایت ابرهه گواهی
داد و از وی خشنود گشت و رسول ابرهه را تیمار داشت کرد و اورا بدلخوشی تمام
گسیل کرد و ملک یمن بر ابرهه مسلم شد پس ملکی بقاعده می راند و تمکینی تمام خود را حاصل
کرد بعد از آن اورا هوس برخاست بفرمود تا در صنعاء یمن کلیسایی بنا کردند و آنرا قیس
نام نهادند و عمارتی تمام در آنجا بکردند چنانک در روی زمین هیچ پادشاه چنان عمارتی

نکرده بود پس چون آن کلیسیا تمام شد پیغام بنجاشی فرستاد و گفت ای پادشاه من
در صنعاء یمن کلیسیای بنا کردم و عمارتی در آن پدید آوردم که در روی زمین هیچ
پادشاه را عمارتی چنان نیست و دیگر عزم چنان دارم که با قبال پادشاه حج جملهٔ عرب
از مکه بصنعاء یمن آورم و کسی را بکعبه نگذارم که برود بعد از آن خادمان را بفرمود
تا بسیاری از ایشان بخدمت باز ایستادند و جامهاء نیکو در آن خانه پوشیدند و سدنه
و حجاب معین کرد و بفرمود تا همچون کعبه آنرا طواف می کردند و تعظیم آن بجای
می آوردند عرب بشنیدند که ابرهه کلیسیای کرده است و آن چنان عمارتی پدید آورده
و دعوی کرده که حج عرب را از آنجا افکند از کعبه ایشان را غیرت برخاست در بند آن شدند
که بنوعی استخفافی بدان کلیسیا آورند که جملهٔ جهانیان را معلوم شود پس یکی از قبیلهٔ بنی تمیم
برخاست و بنی تمیم از قبیله بنی کنانه بودند گفت که من بروم و حیلتی سازم که چهار گوشهٔ خانهٔ
وی را بنجاست بیالایم و کاری کنم که تا قیامت از آن کار باز گویند گفتند نیکو می کنی آنگاه برخاست
و بجانب صنعا رفت و خود را بر شکل رهبان برآورد چون بدر کلیسیا رسید خود را چنان
نمود که وی از مسافتی دور بقصد زیارت پیش آمده است بعد از آن در اندرون رفت
و زیارت کرد و بنشست تا شب درآمد چون شب درآمد هیچ کس را در اندرون نمی
گذاشتند که بخسبد یا آنجا یکه باشد پس خادمان بیامدند و او را گفتند که برخیز و بیرون
شو وی گفت من چندین مسافت بریده ام و رنج بسیار کشیده و بیامده تا یک شب درین
کلیسیا بعبادت مشغول گردم و زیارتی چنانکه شرط باشد بکنم شما چگونه روا دارید
که رنج من ضایع گردانید مرا بگذارید که من مراد خود را ازین جایگاه برگیرم این بگفت و تضرع
بسیار می نمود خادمان می پنداشتند که راست می گوید او را در کلیسیا بگذاشتند و خود بیرون

رفتند در از پیش ببستند پس این مرد عرب که آمده بود چون جای خالی دید برخاست و هر چهار
گوشهٔ کلیسیا بنجاست ملوث کرد و آنجا که محراب ایشان بود بنشست و پلیدی کرد و بنجاست
بیالود و هر چه می توانست کردن از کارهای پلید همه در آن کلیسیا بکرد چون این همه را
کرده بود برفت و بگوشهٔ کلیسیا پنهان شد تا روز دیگر که خادمان بکلیسیا درآمدند و در
کلیسیا بگشودند چون در اندرون آمدند مرد عرب بچشم خادمان بیامد و بدر جست و بگریخت
چنانکه او را ندیدند پس ایشان چون باندرون آمدند دیدند که همه جای در نجاست گرفته است
و آن مرد این همه حرکتهاء خارج کرده محراب و چهار گوشهٔ کلیسیا را بنجاست بیالوده خادمان
از خود بترسیدند که ابرهه ایشان را سیاست فرماید یا عبرتی با ایشان کند پس هم در حال برفتند
و او را از آن حال خبر دادند و گفتند ای ملک دوش مردی عرب بیامد بحیلت در کلیسیا درآمد
چنین و چنین حرکتها کرد و ما چنانیم که این مرد عرابی این حرکت بحث کرده است و این چنین
نکالی در قبس بدست آورده لیکن از بهر آنکه شنیده که تو چنین عمارتی کرده و فرموده آنرا از مکه
آن کرده که تو حج جملهٔ عرب را اینجا افکنی تا حج اینجا کنند ایشان در بند این نکال شدند و چنین
استهزاء بو قبیس کردند که خانهٔ تو است ابرهه چون سخن ایشان بشنید باور نداشت پس خود
برخاست و برفت و نگاه کرد و دید که بدان همه علامت بنجاست بیالوده بودند سوگند خورد
که برود و خانهٔ کعبه را خراب کند و سنگهای خانهٔ کعبه را بیمن بیاورد آنکه قرار گیرد پس بفرمود
تا فیلان را برگستوان بستند و در و دیوارها را بمشک و زعفران و عنبر بیالودند و صد هزار
مجمرهٔ زرین بفرمود تا پر عود خام کردند و بجایگه بسوختند آنگاه لشکر را جمع کرد و پیلان
جنگی ترتیب کرد و هر اسبانه که او را می بایست بگرفت و روی بمکه نهاد تا خانهٔ کعبه را
خراب کند عرب چون بشنیدند که ابرهه چنین عزمی کرده است و لشکر برگرفته و روی در مکه

نهاده تعصب خانه را اتفاق کردند و گفتند که پیش وی باز باید رفتن و جنگ کردن با وی
و نخست کسی که بجنگ ابرهه بیرون آمد ذونفر بود و این ذونفر از اشراف و بزرگان ملک بود
و صد قبیله از عرب در حکم وی بود چون وی بشنید که ابرهه روی در مکه نهاد لشکر جمع کرد
و آنچ بود از حوالی یمن کسی که با وی موافق بود بیاری خود خواند برخاست و پیش ابرهه باز آمد
و مصاف داد و لشکر حبش بسیار بودند و عرب طاقت ایشان نداشتند منهزم شدند
ذونفر را بگرفتند و پیش ابرهه آوردند خواست که او را بکشد ذونفر گفت ای ابرهه زیستن
من بهتر بکار آید ترا از کشتن من و گویند که ابرهه مردی حلیم بود چون ذونفر چنین گفت
دست از کشتن وی بداشت بفرمود تا او را محبوس کردند چون بیشتر آمد نفیل ابن حبیب
که رییس قبیله خثعم بود لشکر جمع کرد و پیش ابرهه باز آمد با دیگر قبایل ابرهه با ایشان مصاف داد
و عرب را بشکست و نفیل ابن حبیب را بگرفت و خواست که وی را نیز بکشد وی گفت ای ابرهه
مرا زینهار ده تا در پیش تو باشم و ترا از زمین عرب دلیلی کنم ابرهه دست از وی بداشت و او را
زینهار داد پس در پیش ابرهه ایستاد و لشکر را دلیلی کرد تا بزمین طایف رسید چون بزمین
طایف رسیدند قوم ثقیف که مهتر و رییس آنجا بکه بودند دانستند که با ابرهه برنیایند
آنگاه تحفهای بسیار راست کردند و پیش او باز شدند گفتند ای ملک ما همه بنده و خدمتکار توایم
و ما می‌دانیم که ملک از بهر خراب کردن طایف نیامده است و این ساعت ما را التماس از ملک آنست
که از ما اینجا درگذرد و تعرض لات که معبدگاه ماست نرساند تا ما با ملک کسی فرستیم که دلیلی کند
تا ملک را بمکه رساند و ولایت ما بحال خود رها کند و لات جایگاهی بود در طایف که اهل طایف
آنرا می‌پرستیدند پس ابرهه از اینجا درگذرد و تعرض با اهل طایف نرساند پس اهل طایف
یکی را در پیش او کردند تا لشکر وی را دلیلی کرد تا یک منزلی مکه ایشان فرو رد و پس ابو رغال

که دلیل

که دلیل بود وفات یافت هم آنجا دفن کردند و عرب بعد از آن گور وی را سنگسار کردند از بهر آنک
دلیلی لشکر ابرهه کرده بود و این ساعت هنوز آن عادت مانده است که هر کس که بگور وی رسد
سنگ بگور وی اندازد و نفرین بر وی کند پس ابرهه چون بدان منزل فرود آمد امیری را با لشکری
تمام بحوالی مکه فرستاد تا گله و شتران مکه و اهل مکه را بغارت بگیرند و بیاوردند و در آن میان
دویست سر اشتر از آن عبد المطلب بود و عبد المطلب در آن وقت مهتر و پیشوای اهل مکه بود
پس قبیله کنانه و قبیله هذیل که در حوالی مکه بودند اتفاق کردند و جمع آمدند تا بجنگ ابرهه بیرون
آیند بعد از آن کس فرستادند از بهر احتیاط تا احتیاط کنند که لشکر ابرهه چندند و چونست
پس چون بیرون آمدند و احتیاط کردند بدانستند که بدین قبیلها که بیرون مکه اند طاقت او
ندارند آنگاه حرکتی نکردند و بجنگ وی نرفتند ابرهه هم از آن منزل که فرود آمده بود رسولی
بمکه فرستاد و نام آن رسول حناطه بود حناطه حمیری گفتندی پس او را گفت برو و رییس مکه را
بگوی که ما بجنگ شما نیامده‌ایم و ما را با شما و مال شما کاری نیست بلک ما آمده‌ایم تا خانه کعبه را
خراب کنیم و باز یمن شویم پس اگر شما دست از پیش بدارید و متعرض نباشید هیچ کس را با شما کاری
نیست و اگر متعرض شوید خود آنچ سزای شما باشد ببینید حناطه بمکه آمد پرسید که رییس
و پیشوای مکه و مکیان کدامست و کیست او را نشان بعبد المطلب دادند حناطه بر وی رفت
و آنچ ابرهه گفته بود باز گفت عبد المطلب گفت برو و ابرهه را بگوی که ما سر جنگ تو
نداریم زیرا که می‌دانیم که ما با لشکر تو برنیاییم لکن حدیث خانه کعبه را خراب کردن بدانکه
که این خانه خدایست و خانه خلیل وی است ابرهیم علیه السلام و او اگر می‌خواهد که خانه
خود و آن خلیل خود نگاه دارد می‌تواند و اگر نه و بگذارد ما هیچ نتوانیم کردن چون عبد المطلب
چنین جواب داد حناطه گفت ابرهه فرموده است که تو با من بیایی تا پیش وی برویم عبد المطلب گفت

شاید آنگاه جماعتی از بنی زندان خود برگرفت و با جمعی از قوم قریش پیش ابرهه شدند پس
چون بلشکرگاه ابرهه رفتند عبدالمطلب پیش از آنکه نزد ابرهه روند ذونفر را طلب کردند
و میان ذونفر و عبدالمطلب معرفت و دوستی بود و ذونفر آن بود که اول وی لشکر کرده بود
و بجنگ ابرهه بیرون آمده بود او را بگرفته بود و محبوس کرده چون وی را طلب کرد وثاق ذونفر را
بوی نمودند عبدالمطلب برخاست و پیش او رفت و گفت ای ذونفر چون می بینی این کار را
ذونفر گفت چه گوید کسی که گرفته باشد و محبوس پادشاهی باشد و بامداد و شبانگاه انتظار آن کند
که او را کی سیاست کنند لکن ای عبدالمطلب مرا دوستی هست که وی از مقربان پادشاه است
و نام وی انیس است و وی را قربتی هست و گستاخی با ملک ابرهه دارد من او را وصیت کنم
تا ترا پیش ملک برد و در حق تو سخن نیکو گوید عبدالمطلب گفت مرا خود این کفایت است
ذونفر انیس را پیش خود خواند و او را گفت ای انیس این رئیس مکه است و مردی کریم است
هر روز دو بار طعام دهد و خوان نهد چون مردم را طعام داده باشد وحوش و سباع را
که بر سر کوه باشند طعام فرستد و اینجا آمده است تا ملک را ببیند باید که تو او را پیش ملک
بری و در حق او سخن نیکو گویی و شغل او را بازگزاری انیس گفت آنچ از پیش توانم بودن هیچ
تقصیری نکنم پس برخاست و بر ملک رفت و گفت ای ملک مهتران قریش و رئیس مکه ایستاده اند
و می خواهند که ترا ببینند و این رئیس مکه مردی سخت کریم است و مردم را هر روز دو بار
طعام می دهد و وحوش و سباع را بر سر کوه بی بهره نمی گذارد و ایشان را بوظیفه هر روز
طعام فرستد پس ابرهه گفت او را در آر و عبدالمطلب مردی سخت با شکوه بود و قوی
و شکلی و منظری خوب داشت چون پیش ابرهه رفت ابرهه نظر در وی کرد و طلعت او
بدید عظیم وقاری از عبدالمطلب در دل وی افتاد چنانک از سر تخت بزیر آمد و عبدالمطلب را

در بر گرفت

در بر گرفت و اکرام و احترام بسیار کرد بعد از آن خواست که عبدالمطلب را در پهلوی خود نشاند
لکن از لشکر حبش شرم داشت پس پادشاه بر سر بساط بنشست و عبدالمطلب را در پهلوی خود
نشاند آنگاه ترجمانی بیاورد و گفت از وی بپرس تا چه حاجت دارد ترجمان عبدالمطلب را گفت
ملک می فرماید که حاجت عرضه دار عبدالمطلب گفت حاجت من آنست که دویست شتر
از آن من برده اند ملک بفرماید تا باز دهند ترجمان همان سخن را با ابرهه بگفت ابرهه را خوش نیامد
که عبدالمطلب درخواست شتر خود کرد و از بهر خانه کعبه شفاعتی نکرد ترجمان را گفت با وی بگوی
که من چون ترا بدیدم وقاری و هیبتی از آن تو در دل من پیدا شد چنانک اگر سخن در مملکت من
بگفتی من از بهر تو از سر ملک و پادشاهی برخاستمی اکنون چون تو از بهر محقری سخن گفتی و اشتر
خواستی و از بهر خانه کعبه چیزی نگفتی و خانه را فرو گذاشتی و می دانی که من آمده ام که آن را خراب
کنم مرا این ساعت در حق تو ظنی دیگر افتاد و آن وقار در دل من کمتر شد ترجمان همین سخن
با عبدالمطلب باز گفت عبدالمطلب گفت بگوی که من خداوند این دویست اشترم شفاعت آن
کردم و خانه را خداوندی هست از من بزرگتر و قادرتر بنگاه داشتن آن اگر خواهد که آن را
نگاه دارد تواند و اگر فرو گذارد مرا با آن کاری نیست ترجمان همچنان با پادشاه باز گفت
ابرهه بفرمود تا اشتران وی را باز دادند بعد از آن عبدالمطلب چون اشتران خود را بستد
و با مکه آورد حال با قریش و مردم مکه باز گفت ایشان با وی گفتند
و از وی دستوری خواستند تا از مکه بیرون شوند و هرچه دارند از نعمت و مال بکوه برند
و نهند عبدالمطلب دستوری داد اهل مکه مکه را بپرداختند و جمله مالها را بکوه بردند
چون می رفتند عبدالمطلب گفت بروم و کعبه را سخنی چند بگویم برفت و حلقه کعبه را
در دست گرفت و بدعا و تضرع در آمد و گفت یارب لا ارجو لهم سواکا یا رب فامنع منهم

حماها ان عدوا لبیت من عادکا فامنعهم ان یخربوا قراکا العبد یمنع رحله وطاله فامنع
حلالک لا یغلبن صلیبهم ومحالهم عدوا محالک جروا جمیع بلادهم والفیل کی یسبوا عیالک
عمدوا حماک بکیدهم جهلا وما رقبوا جلالک وان کنت تارکهم وقبلتنا فامر ما بدا لک یا رخدایا
بنده تو رحل و خانه خود نگاه داشت و دست دشمن خود از آن کوتاه می کند تو نیز دست
دشمن خود از خانه خود کوتاه کن تا چیره نشوند و بتان ایشان در خانه تو زیادت نشود
و قوت و شوکت ایشان بر شوکت تو بر اگر بگذاری تا دشمنان تو خانه تو خراب کنند
ما را بقربهای تا بعد از این ترا کجا پرستیم عبدالمطلب این بگفت و دست از حلقه خانه کعبه
بازداشت و بکوه رفت و بنشست و نظاره می کرد تا لشکر حبش خود چه خواهند کردن
پس چون عبدالمطلب از پیش ابرهه بیرون آمد و بدید ابرهه که وی هیچ سخن از کعبه نگفت
و چنان نمود که کعبه خود محفوظ است و او را دست یابی بر آن نباشد او را خشم زیادت گشت
لشکر خود را بفرمود تا جمله خود را در پوشیدند و برنشستند و پیلان را بفرمود تا بیاراستند
و سازهای جنگ را بدان ترتیب دادند بعد از آن خود برنشست و با لشکر جمله بیکبارگی روی
در مکه نهادند نفیل بن حبیب الخثعمی که او را گرفته بودند و با هم می داشتند چنانکه حکایت
پیش از این ذکر رفت چون او چنان دید که البته قصد کعبه خواهند کردن برفت و در گوش
آن پیل که سر همه پیلان بود و آن پیل را محمود نام بود در گوش او چیزی فرو گفت که
ابرک محمود او ارجع راشدا من حیث جئت فانک فی بلد الله الحرام گفت ای پیل ترا نام
محمود است اگر محمودی زانو فرو زن و قدم بیشتر منه که در حرم و شهر خدای می روی
و اگر نه باصواب قدم در اینجا نهی هلاک شوی چون در گوش پیل این سخن گفت در حال خود بگریخت
از لشکر حبش و بکوه رفت و پنهان شد و در حال که نفیل دست از گوش پیل برداشت پیل زانو

فرو زند

فرو زد بدان سخن که وی گفته بود و بیشتر از آن نرفت هرچند که فیل بان آن چوب می زدند
که تا برخیزد فیل برنخیزد برنمی خاست و لشکر حبشه جمله پیش وی جمع آمدند چندانکه خواستند
و کوشیدند تا وی را بر پای دارند نتوانستند چون عاجز شدند گفتند روی فیل را باز پس کنید
تا ببینیم که برمی خیزد یا نه روی وی باز بجانب یمن کردند در حال برخاست و می رفت دیگر بار
روی وی باز بجانب مکه کردند دیگر باره زانو بزد و برنرفت گفتند روی وی باز بجانب شام
کنید روی وی را باز بجانب شام کردند در حال برخاست و می دوید همچنین روی بهر جانب
که می کردند می رفت الا بجانب مکه که چون روی بدان جانب کردندی زانو بزدی و نرفتی
لشکر حبش بدانستند که فیل بمکه نخواهد رفت آنگاه همه عاجز و متحیر بماندند و تدبیر کار
ندانستند که چه کنند در این حال حق سبحانه و تعالی بلایی بر ایشان فرستاد و مرغانی چند
از دریا برانگیخت بر مثال پرستو سنگها بر می داشتند هر یک بر مثال نخودی بیامدندی
و بر سر لشکر حبش بایستادندی و آن سنگها را بر سر ایشان فرو ریختندی بهر کجا که می رسیدی
از آن جانب دیگر گذر می کردی آن سنگها بر مثال آتش بود بهر جا که می آمدی آبله می کردی
و اعضای ایشان از زخم آن ریزه ریزه شدی لشکر حبشه چون چنان دیدند بی طاقت شدند
و هزیمت بر ایشان افتاد قصد گریختن کردند بهر جانب که می دویدند سنگ بر سر ایشان
می بارید بانگ و فغان از میان ایشان برخاست و نفیل بن حبیب را طلب کردند
تا ایشان را راه نماید و باز پس گردند نفیل را نیافتند و آواز برداشتند و او را می خواندند
نفیل از سر کوه آواز ایشان می شنید و جواب ایشان نمی داد و می گفت شعر
این المفر والاله الطالب والاشرم المغلوب لیس الغالب می گفت کجا می روید
گریختن ای لشکر حبشه چون خدای تعالی طالب شماست و خواهد که شما را هلاک کند

ابرهه الاشرم اندرین روزگار کجا بفرو پادشا خواهد رسیدن که بلا بر سر شما
و بر سر ابرهه فرو بارید و وی مهجور شما مغلوب و مقهور است آنگاه این دو بیت را
بگفت شعر بحر آخر حمدت الله اذ بصرت طیرا
وخفت حجارة تلقى علینا وکل القوم یسأل عن نفیل کان علی الحبشان دینا
گفت حمد و ستایش خدایرا که بلا بر سر دشمنان خود فرو فرستاد و مرغانی چند
بفرستاد از دریا تا سنگها بر سر ایشان فرو بارید و ایشانرا هلاک کردند و ایشان
خود این بلا دیدند فریاد و فغان بر آوردند و نفیل را طلب می‌کردند پس لشکر
بیشتر آن بودند که همه بر جای هلاک شدند و باقی که بماندند بگریختند و روی بصنعاء
نهادند و سنگی از آن سنگها بر سر ابرهه آمده بود و وی را هلاک کرده بود او را باز
بصنعا بردند و چنین گویند که چون چیزی جمله اعضای وی بوسیده و ریزیده بود
و پوست از اندام وی جدا شده بود و بر مثال مرغکی که در حال از خایه برآید چنان
شده بود نعوذ بالله من الخذلان محمد یحیی رحمه الله علیه گوید هرگز در زمین عرب
جدری و حصبه نبود آن سال پیدا شد و هرگز درخت شوره و تلخ نبود چون اراک
وگز و حنظل و حومک پس حق تعالی از قصه الفیل و لشکر حبش که قصد آن کردند که کعبه را
خراب کنند با سید علیه السلام خبر داد آنجایگه که می‌فرماید بسم الله الرحمن الرحیم
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل وارسل علیهم طیرا
ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف ماکول بسم الله الرحمن الرحیم
لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف فلیعبدوا رب هذا البیت الذی
اطعمهم من جوع وآمنهم من خوف قصه اصحاب الفیل اینست که یاد کرده است

وتفسیر

وتفسیر سوره اینست که می‌فرماید قوله تعالی الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
ببینی یا محمد که خدای تو تعالی و تقدس با اصحاب فیل چه کرده است و در تفسیر الم تر
خلاف کرده‌اند که اینجایگه رویت بمعنی علم است زجاج گوید الم تر الم یعلم بدانستی
یا محمد دیگر الم تر ای الم تخبر بیاگاهانیم یا محمد و قول گفته‌اند که الم تعجب راست یعنی
شگفت نداری یا محمد آنچ خداوند تو بکرد با اصحاب الفیل یعنی با ابرهه و لشکر حبشه
که قصد خانهٔ خدا کردند الم یجعل کیدهم فی تضلیل نه کید ایشان باطل و ناحاصل کردیم
وارسل علیهم طیرا ابابیل و نه فرو فرستادیم مرغانی چند بر ایشان از بهر هلاک و عذاب
ایشان بعضی در بعضی و معنی ابابیل یعنی جماعتی متفرقه و گروهی که پراکنده جا می‌شوند
ایشانرا ابابیل گویند ترمیهم بحجارة من سجیل و آن مرغان فرو بارانیدند بر ایشان سنگها
آتشین و سجیل لفظی است فارسی که آنرا معرب کرده‌اند یعنی سنگ و گل و اینجایگه آجر برش
می‌خواهد و گویند آن سنگ بر مثال نفط و آتش بود که بر اعضاء آن کافران می‌آمد هر کجا
که بیامدی در حال آبله کردی و اندامهای ایشان بوسیده و ریزیده شدی چنانکه حق تعالی
فرمود فجعلهم کعصف ماکول می‌فرماید که اندام ایشان از زخم آن سنگها بوسیده و ریزیده
شد چون برگ گیاه زرد گشته بر مثال آنک از شکم چهارپایان بیرون آید و معنی عصف
کاه برگ زرد باشد پس حق تعالی پیغامبر را صلی الله علیه وسلم ازین قصه خبر داد
و منت بر قریش نهاد در هلاک کردن اصحاب الفیل و باز داشتن از کعبه و بعد از آن گفت
لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف گفت ما این همه که با اصحاب الفیل کردیم و این
بلا بر سر ایشان فرستادیم از بهر تالف قریش و انتظام احوال ایشان کردیم تا در نوع ایشان
بحال خود بماند در میان عرب و کار راستی رحلة الشتاء والصیف بر وفق معهود بماند

وبدانکه قریش را در یک سال سفر دو بودی یکی در تابستان بجانب شام و یکی در زمستان
بجانب یمن و طایف وجمله کار راستی ایشان ازان دیارها بودی واگرنه آن بودی در مکه
نتوانستندی بودن ونشستن وتفرقه درمیان ایشان افتادی پس حق تعالی بسبب انک
رحلتین ایشان بشام ویمن بود تا بر قاعدهٔ خود بمانند واسباب معاش ایشان بر وفق معهود
مادام متمهد ومتمشی باشد کید اصحاب الفیل از ایشان مردود گردانید ودست تعدی
لشکر حبشه از حریم حرم خود کوتاه کرد ومنت نهاد بر اهل مکه خصوص بر قریش پس
این نعمت را بر ایشان زیادت آورد وایشانرا فرمود تا بشکرانه تصدیق آخر الزمان محمد
رسول الله صلی الله علیه وسلم بکنند وایمان بپیغامبری او بیاورند قوله تعالی فلیعبدوا
رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع وآمنهم من خوف گفت ای قوم قریش شکر آنکه
حق تعالی این چنین نعمتی بشما داده است بخداوند خانهٔ کعبه ایمان آورید وپیغامبر او را
براستی دانید ولغوان وطغیان پیش مگیرید که اوست که شما را ایمن کرده است از مکر وکید
دشمنان واوست که شما را فراخ روزی کرده است با بوادی غیر ذی زرع فارغ شده اید
از غم آب ونان وحرمت شما از حرمت حرم مکه است وصیت وآوازهٔ شما از برکات
کعبه است پس می باید که خداوند کعبه را پرستید ای جمع قریش باصناف بتان بازنامدیم
بحکایت اصحاب الفیل عایشه رضی الله عنها گفت آنکس که سایس وقاید لشکر حبشه بود
او را بمکه دیدم که پیر وکور گشته بود ودست فرازداشته بود واندر خانها پارهای نان
می ستد ومی خورد پس چون حق تعالی آن بلا را بر سر ایشان فرستاد یعنی بر ابرهه ولشکر او
وایشانرا مقهور ومخذول کرد رونق قریش وحرمت حرم را زیادت تا تا نایخ بود گرد عرب
جملگی تعظیم واحترامی تمام آن قوم قریش می نمودند ومی گفتند که قریش اهل الله اند یعنی

خاصلیان خدای اند وکسی بر ایشان بدی با ایشان نتوانند کردن وهرانکس که با ایشان خیانت
وعداوت کند بر سر وی همان آید که بر سر لشکر حبشه فرود آمد واشعار بسیار
اندرین واقعهٔ اصحاب الفیل وهلاک شدن ایشان گفته اند وجمله در سیر مذکور است
وسید علیه الصلوت والسلام دران سال بوجود آمد وهلاک شدن معجزه بود از معجزهای
سید صلی الله علیه وسلم **حکایت سیف ذی یزن** محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که چون ابرهه بمرد ملک یمن با پسر وی افتاد یکسوم ابن ابرهه وبعد از وی با برادر وی
افتاد مسروق ابن ابرهه بعد ازان لشکر حبشه در یمن دست تظلم دراز کردند وتطاول
وجور وتعدی با خاص وعام پیش گرفتند وغریب ومقیم را می رنجانیدند وبر توانگر ودرویش
بیداد می کردند تا اهل یمن بطاقت رسیدند وشب وروز هلاک ایشان از خدای تعالی
خواستند چون حال چنین افتاد از قبیلهٔ حمیر که پادشاهی ومملکت یمن باصل ازان ایشان
بود شخصی برخاست که او را سیف ذی یزن خواندندی بر قیصر روم رفت وحال
واضطرار اهل یمن وظلم وتعدی لشکر حبش با وی بگفت واستعانت از وی طلبید گفت
ای پادشاه لشکری با من بفرست تا ملک یمن ترا مسلم کردانم ولشکر حبشه ازان جایگاه
بیرون کنم قیصر گفت از ما یمن دور است ولشکر رغبت کمتر نمایند بدان جانب پس چون
قیصر اجابت نکرد سیف ذی یزن ازانجایگه برخاست وقصد کوفه کرد ونعمن ابن المنذر
از جهت کسری انوشروان آنجایگه حاکم بود در کوفه ودر حوالی فرات چون عزم راه کرد
وپیش نعمن منذر رسید حال با وی بگفت واضطرار اهل یمن وتعدی اهل حبشه جمله را
پیش وی شرح داد نعمن بگفت اگر صبر کنی تا من پیش کسری روم وترا پیش او برم وقصهٔ تو با وی
بگویم وجهد کنم که وی لشکری با تو بفرستد ومقصود تو بر آید پس سیف پیش او می بود

تا آن وقت که نعمن بر قاعدهٔ خود قصد دیدن کسری کرد و سیف را با خود ببرد و کسری را
آیینی بود عجب تختی از عاج ساخته بودند در آن ایوان از بهر مجلس وی و تاجی مرصع بلولو
و جواهر و یاقوت ساخته بودند که در روی زمین چنان تاج هیچ پادشاه را نبود دو سلسلهاء
از زر و سیم در گوشهای آن برکشیده بودند و آن تاج را از میان سلسلهاء زر و سیم آویخته بودند
چنانکه چون کسری بر آن تخت بنشستی سر زیر آن تاج داشتی و تاج همواره بر سر وی گشتی
و بایستادی چنانکه حاجت نبودی که دیگری دست فراکردی و تاج بر سر وی راست بنهادی
پس چون کسی غریب را بر وی خواستندی آوردن کسری بر آن تخت نشستی و سر زیر آن
تاج داشتی و تاج بر سر وی راست شدی آنگاه چون آنکس را در آوردندی و کسری را
بر آن هیبت و بدان صفت بدیدی چشمهای وی خیره ماندی و از دهشت و هیبت هیچ
نتوانستی گفتن بروی در افتادی پس چون نعمن ابن المنذر پیش کسری رفت و حکایت
سیف ذی یزن در حضرت او باز گفت بفرمود تا سیف ذی یزن را در آوردند و سیف
ذی یزن پادشاه زاده بود و مردی سخت زیرک بود چون با یوان کسری رسید سر فرو دزدید
و پیش کسری رفت چون دیگران دهشتی و اضطرابی در خود نیاورد و بایستاد و تحیتی
بشرط تمام بگزارد و خدمتی نیکو بجای آورد بعد از آن آغاز کرد و اضطرار اهل یمن و قصهٔ
ایشان با لشکر حبش بگفت و گفت ای پادشاه اگر لشکر با من فرستی من لشکر حبشه را از یمن
بیرون کنم و ملک یمن ترا مسلم کنم کسری گفت که اکنون لشکری را رنجه داشتن و بیمن
فرستادن و ملک یمن خود جدا از ده که ما لشکر رنجه داریم و آنجا فرستیم بعد از آن بفرمود
تا ده هزار درم و خلعتی نیکو بسیف ذی یزن دادند سیف آن خلعت را در پوشید و آن
درمها برگرفت و همچنان از ایوان کسری بیرون نیامده بود که آن درمها را فرو ریخت و مردم

داد

داد بر فتند و کسری را حکایت کردند که سیف ذی یزن چنین و چنین کرد آن درمها که او را
داده بودی همه را بمردم داد و پیش مردم بریخت و چون از در در آمد درون می آمد بخدمت
ایوانی بدین بزرگی و بلندی سر فرو دزدید کسری را آن حرکت وی عجب آمد گفت او را
دیگر بار پیش من آرید برفتند و سیف را دیگر بار پیش کسری آوردند کسری از وی پرسید
که چرا این حرکت کردی سیف گفت چه کردم گفت حرکت اول آن بود که چون پیش من
می آمدی سر فرو دزدیدی در ایوان من و دیگر آنچ من عطا بتو دادم نگاه نداشتی و هم
در سرای من بمردم دادی و پیش خدمتکاران ما فرو ریختی گفت ای پادشاه بدانک
سبب آنک ایوان تو را آن فرو داشتم که مرا همتی عالی است و همه عالم در نیاید و ایوان تو
اگر چه بزرگ است و بلند همت من از آن بلندتر است از این سبب من سر فرو دزدیدم
اما آنک عطاء تو در سرای تو فرو ریختم نه از آن ادبی کردم یا آنک عطای تو مرا در چشم نیامد
از بهر آن کردم که جمله کوه و صحرا و ولایت من پر زر و سیم است و سیم را معدن زر و سیم
بودن لایق حال من نباشد و لایق حال پادشاه نیز نبود و قصد من بخدمت پادشاه عوض
زر و سیم نبود بلکه غرض من آن بود که پادشاه مرا لشکری دهد تا داد مظلوم از ظالم بستانم
و نیز پادشاه را خدمتی بجای آورم که ملکی نه تعب او را مسلم کردانم و غرض سیف ذی یزن
از این سخن این بود تا کسری رغبت نماید و لشکر بفرستد تا او را بیاگاهاند که ملک یمن کوچک
نیست چنانکه وی گفت جواب داد که ملک یمن آن نیرزد که ما لشکر را رنجه داریم و آنجا بگاه
فرستیم کسری چون این سخن بشنید در بند کار وی شد و بعد از آن خواص ملک خود را بخواند
و با ایشان مشاورت کرد و گفت شما درین کار چه می بینید این مرد بیامده است و از من
لشکر می طلبد و من جواب او دادم که ملک یمن آن نیرزد که کسی فرستم و کار آنکه بعد از آن چون

کفایت او بدیدیم و سخن وی بشنیدیم حکایت چنان می کنند که همه کوه و صحرای یمن
بر زر و سیم است و ما را دیگر رغبت افتاد که باز سخن او باز دادیم والتماس او مبذول
کردانیم و لشکری با وی بفرستیم چون کسری این سخن بگفت ایشان هر یکی سخنی گفتند
بعضی گفتند مصلحت است و بعضی گفتند مصلحت نیست لشکر فرستادن بعد از آن
یکی بود از همه زیرکتر در میان ایشان روی به پادشاه کرد و گفت ای پادشاه ترا اسیران
بسیارند و همه را از بهمان محبوس کرده که هلاک کردانی پس اگر پادشاه بفرماید تا ایشان را
از زندان بیرون آورند و بفرستند تا آنجا یکه جنگ کنند و از دو کار بیرون نباشد یکی پادشاه
مهیا شود و هر کدام که باید از مراد پادشاه دور نباشد از بهر آنک چون بیمن شوند
از دو بیرون نباشد یا لشکر یمن از ایشان بهزیمت شوند و ملک یمن ترا تسلیم کنند و مراد
پادشاه در آن بود و اگر حال برخلاف این افتد و لشکر حبشه ایشان را بهزیمت کنند و بقتل
آورند همان باشد کسری را این سخن سخت خوش آمد پس بفرمود تا مردمی که در زندان بودند
بیرون آوردند و مردان جابک را از میان ایشان بدر آوردند و خیار ایشان را بشمردند
هفتصد مرد بودند و مردی در میان ایشان بود از خاندانی بزرگ که او را وهرز فارسی
گفتندی و مردی مردانه بود کسری او را بر سر ایشان امیر کرد و بفرمود تا هفت
کشتی بساختند چنانکه در هر کشتی صد مردی بگنجید و هر ترتیبی که می بایست کردن
بکردند و ایشان را با سیف ذی یزن در کشتی نشاندند و بعدن گسیل کردند چون بساحل
عدن رسیدند یک کشتی از آن غرقه شده بود و شش دیگر بسلامت آمده بودند پس
لشکر کسری بر ساحل بنشستند و سیف ذی یزن برفت و از قبایل عرب دیگر لشکر
جمع کرد و بیاورد پس مسروق پسر ابرهه که پادشاه یمن بود چون بشنید که لشکر فارس

بکنارهٔ

بکناره دریا فرود آمده اند لشکر برگرفت و پیش ایشان باز آمد چون با ایشان رسید
مصاف دادند و وهرز تیری بر پیشانی مسروق زد و او را بقتل آورد چون او را بقتل
آورد لشکر حبشه روی بهزیمت نهادند سیف ذی یزن و وهرز در قفای ایشان می رفتند
و بسیار از ایشان بقتل آوردند و اسیر بسیار بگرفتند و باقی بگریختند و بحبس رفتند
انگاه وهرز و سیف ذی یزن روی بصنعا نهادند که دار الملک یمن بود چون بدر صنعا
رسیدند علم از دروازه باندرون می بردند و دروازه کوتاه بود و علم سرنگون خواستند
کردن تا در اندرون برند سیف ذی یزن گفت علم ما سرنگون نشاید کردن بفرمود
تا دروازه را از جای برگرفتند و علم را راست در صنعا بردند و ملک یمن در دست وهرز
و لشکر فارس مقرر شد و صدق سخن سطیح و شق که در تعبیر خواب ربیعه بن نصر گفته
بودند که ملک حبشه از یمن بدست سیف ذی یزن منقطع شود پیدا شد و سیف ذی یزن
و دیگر شعرا درین فتح شعرها گفته اند و جمله در سیرت مذکور است و وهرز و لشکر
فارس در آنجا مقام ساختند و ملک یمن خود را مقرر کردند و فرزندان و قبایل از ایشان
حاصل شد و قبیلهٔ ایشان در یمن هنوز مانده است و چنین گویند که طاوس یمانی
از فرزندان ایشان بود و کسری ملک یمن را بر وهرز بگذاشت و بعد از وی بر فرزندان وی
محمد اسحق گوید که لشکر حبش در ملک یمن هفتاد و دو سال بودند و مملکت بر لشکر و چهار سال
از آن ارباط بود و باقی از آن ابرهه و پسران وی هفتاد و دو سال و از جهت کسری
وهرز پادشاه بود و بعد از وی پسر وی مرزبان و بعد از وی پسر وی شحان بن مرزبان
و بعد از آن کسری او را معزول کرد و امیری دیگر فارسی بفرستاد نام وی باذان و آن
باذان پادشاه یمن بود تا پیغامبر صلی الله علیه و سلم ظاهر شد بعد از آن چون آغاز دعوت کرد

و پیغامبری آشکارا کرد و بعضی مردم بوی بگرویدند و احوال پیغامبر صلی الله علیه
و سلم بکسری رسید که مردی از مکه ظاهر شده است و دعوی پیغامبری می کند
و طاعت کسری نمی برد و مردم را بدین خود دعوت می کند و خلقی بوی گرویده اند و ایمان
آورده کسری خشم گرفت و نامه بباذان فرستاد بجانب یمن که بسمع ما چنین رسید
که مردی در حد مکه پیدا شده است که طاعت ما نمی برد و مردم را بدین خود می خواند
و می گوید که من پیغامبر خدایم اکنون لشکری برگیر و بجنگ وی رو و اگر بطاعت
درمی آید و توبه می کند او را بگذار و اگر نه سر وی بردار و بر ما فرست باذان مردی
عاقل بود چون نوشتهٔ کسری بوی چنین رسید نامه بنوشت و نامهٔ کسری
درمیان نامهٔ خود نهاد و به پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستاد سید علیه السلام
چون نامهٔ کسری بخواند جواب نامهٔ باذان باز کرد که حق تعالی با من وعده کرده است
که پسر کسری بدر خود کسری را بکشد باذان چون نامهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بخواند آن را نگاه داشت و گفت اگر این مرد پیغامبر است همچنانکه وی گفته است کسری را
بقتل آورند من ایمان بوی بیاورم و اگر پیغامبر خدای نیست هر آینه سخن وی پیدا شود
که خلاف است من آنگاه لشکر جمع کنم و بجنگ وی شوم باذان روز بر روز می شمرد و انتظار
می کرد تا آن روز که پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشان داده بود کی رسد چون بدان روز
رسید خبر بیاوردند که شیرویه پسر کسری کسری را بکشت و این کسری انوشروان
بود و شاعر در مقتل او قصیدهٔ گفته است از دو بیت از جملهٔ آن قصیده است

و کسری اذ تقسمت بنوه باسیاف کما اقتسم اللحام تمخضت المنون له بیوم اناو و کل حاملة تمام

پس چون خبر کسری بباذان رسید که ورا بقتل آوردند همان روز که پیغامبر صلی الله

علیه و سلم خبر داده بود باذان هم در حال مسلمان شد و ایمان به پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بیاورد چون ایمان بیاورد لشکر فارس که با وی بودند همه ایمان آوردند و مسلمان شدند
بعد از ان باذان نامهٔ بخدمت سید صلی الله علیه و سلم نوشت و از اسلام خود و از ان
لشکر خود خبر داد و رسولان بفرستاد و نوشتهٔ وی نیز بسید علیه السلام رسید
سخت شاد شد و رسولان وی را تیمار داشت فرمود و بتخصیص این تشریف ایشان را
فرمود و گفت انتم منا و الینا اهل البیت گفت شما که اهل فارس اید از ما اید و حرمت
شما پیش من همچون حرمت اهل بیت است و این سبب آن بود که رسولان باذان گفتند
یا رسول الله الی من نحن ما را بکه باز خوانند آنگه سید صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت
انتم منا و الینا اهل البیت گفت شما را بمن که رسولم باز خوانند همچنانکه اهل بیت من باز خوانند
و ازین جهت بود که بعد از ان چون سلمان بخدمت رسول علیه السلام رسید در حق وی
گفت السلمان منا اهل البیت گفت حرمت سلمان چون حرمت اهل بیت من است
و سید علیه السلام جواب نوشتهٔ باذان را باز کرد و او را هم بر پادشاهی یمن بگذاشت
تا بدان دین از دنیا برفت بعد از ان لشکر اسلام برفتند و یمن را بگشادند و سخن سطیح و شق
که در خواب ربیعه بن نصر گفته بودند که بعد از سیف ذی یزن ملک یمن از ان سید ما صلی الله
علیه و سلم بود و بعد از و بر خلفاء او و محمد اسحق گوید که در یمن سنگی پیدا شد بدان سنگ
نوشته بود چند سطر بزبان سریانی چون ان سطر را برخواندند از زبور بود که در عهد
داود علیه السلام نوشته بودند و ان سطرها این بود شعر

لمن ملک ذمار لحمیر الاخیار لمن ملک ذمار للحبشة الاشرار لمن ملک ذمار لفارس الاحرار لمن ملک ذمار لقریش التجار

و ذمار ابتدای ملک یمن بوده است و معنی این کلمات آنست که داود علیه السلام در مناجات

از حق تعالی سوال کرده است که ملک یمن از ابتدا کرا خواهد بود حق تعالی او را کفته بود که ملک
یمن از ابتدا از آن حمیر اخیار خواهد بود و حق تعالی حمیر را از آن اخیار خواند بیک برهان
که بر ید ند بنا دین بر بیغامبر صلی الله علیه و سلم ایمان آوردند والعلم عند الله
و ترک بت برستی کردند جنانکه از بیش حکایت ایشان رفته است و همجنین بادشاه ایشا نرا
تبع بن اند کرب از جملهٔ بادشاهان روی زمین سابق آمدند در تمهید قواعد و خیرات و سبردن
طریق مبرات زیرا اول کسی که از بادشاهان که نصیحت علما قبول کرد وی بود تا بنصیحت
ایشان از سر خشم برخاست و اهل مدینه را از آن جریمه که کرده بودند عفو کرد و حکایت
آن از بیش رفت و همجنان اول کسی از بادشاهان که جامه در کعبه بوشانید وی بود و نخست
کسی از بادشاهان که قوم خود را از بت برستی باز داشت هم وی بود لاجرم جون آن
بادشاه نیک سیرت در خیرات و مبرات بر دیکر بادشاهان سبق یافت و قوم وی را در
کرفتن راه حق این توفیق بیافت حق تعالی ایشان را اخیار خواند همجنانکه بیغامبران را صلوات الله
علیهم اجمعین اخیار خواند قوله تعالی وانهم عندنا لمن المصطفین الاخیار و دیکر
داود سوال کرد و کفت بار خدایا بعد از قوم حمیر ملک یمن از آن که خواهد بود جواب آمد
که از آن حبشهٔ اشرار و حق تعالی در زبور قوم حبشه را از آن اشرار خواند والله اعلم
که ایشان قصد خرابی خانهٔ کعبه کردند تا بلا بر سر ایشان فرود آمد و حکایت از بیش رفت
بس داود دیکر بار سوال کرد و کفت بار خدایا بعد از حبشهٔ اشرار ملک یمن کرا خواهد بود
کفت قوم فارس احرار را یعنی فارسیان را خواهد بود از بهر آن حق تعالی اهل فارس را احرار خواند
یعنی آزادمردان خواند والله اعلم که اول کسی که از بادشاهان که در عهد بیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
ایمان آورد وی بود و تصدیق وی کرد بیش از آنک دعوت بیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بوی

رسید

رسید باذان بود که بادشاه یمن بود و اول بادشاهی که رسولان را از سر طاعت داری بحضرت
بیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستاد هم او بود و همجنین نخست لشکری که به بیغامبر ما صلی الله
علیه و سلم ایمان آوردند لشکر وی بودند لاجرم ایشان جنین آزادمردی نمودند در قبول
اسلام و جنین نیکو بکار آمدند در تصدیق بیغامبر صلی الله علیه و سلم تا بدان آنک حق تعالی
ایشان را الاحرار خواند دیکر ایشان را این کرامت فرمود که کفت انتم منا والینا اهل البیت
کفت ای باذان و ای قوم باذان که اهل فارس اید شما در قربت و نزدیکی بیش من جز اهل
بیت اید و دیکر داود علیه السلام سوال کرد که یمن بعد از اهل فارس کرا خواهد بودن جواب آمد
که قریش را و قریش تجار را از آن بلحاظ تجار خوانند که بیشهٔ ایشان بازرکانی بود و اینجایکه سخن تمام شد
در احوال ملوک یمن و عاقبت ایشان در خاتمت این باب حکایت کسری بن شابور کفته آید
حکایت کسری بن شابور ذو الاکتاف جنین حکایت کرده اند که در عهد کسری
بن شابور ذو الاکتاف بادشاهی بود که او را ساطرون کفتندی بر لب فرات مقام
داشتی و فرمان کسی نبردی و قلعهٔ محکم کرده بود بر لب فرات و در آنجا نشسته بودی
کسری بن شابور لشکر فارس و عراق را جمله جمع کرد و بجنک وی رفت و قلعهٔ ساطرون را حصار
داد جند مدت و بیش از آن حصار داده بود و کاری بر نمی آمد روزی بر نشست و بزیر قلعه
رفت و کسری را صورت خوب بود جنانک هر کس که او را بدیدی بر وی فتنه شدی بس جون
بکنارهٔ خندق رسید دختر ساطرون از بام قلعه بنکریست کسری را بدید بر وی عاشق
شد بنهانی بدیلی بکسری فرستاد که اکر مرا بزنی کنی تا کلید قلعه را بیش تو فرستم کسری
جواب داد که اکر جنین کنی ترا بزنی کنم و ترا با خود ببرم بملک فارس و عراق دختر در شب
کلید از زیر سر بدر بدزدید و بکسری فرستاد و جنین کویند که ساطرون هر شب مست بخفتی

چنانکه از هیچ چیز خبر نداشتی و کلید قلعه را زیر سر خود نهادی و اعتماد بر هیچ کس نکردی الا بر دختر خود پس چون دختر اساطرون کلید بکسری فرستاد هم در شب برنشست و بیامد و درهای قلعه را بگشاد و در اندرون رفت و اساطرون را بقتل آورد و دختر را برگرفت و با خود ببرد و او را بزنی کرد و بعد از مدتی در خانهٔ وی نزدیک نیم شب دختر را دید که در خواب نمی‌رفت و در بستر خواب از این جانب بدان جانب می‌گردید و اضطرابی می‌نمود کسری او را گفت چرا اضطراب می‌نمایی و امشب قرار نمی‌گیری گفت مرا جای خوش نیست شمع بخواستند و جامه در پوشیدند و بنگریستند دیدند که یک برگ مورد بر نطع افتاده بود کسری از آن اضطراب او برنجید و اندیشناک شد گفت این دختر بدین نازکی است که از یک برگ مورد می‌رنجد و اضطراب می‌کند اگر روزی از من برنجد ضرورت همچنانک با پدر کرد با من نیز غدر کند آنگاه از دختر پرسید که پدر ترا چگونه داشتی گفت جامه از دیباج ملانی کردی و طعام من از مغز استخوان گوسپند ساختی و شراب من سلسلهٔ کلاب بیامیختی و یک لحظه مرا از بر خود جدا نکردی از آنک مرا دوست داشتی بعد از آن کسری گفت ای دختر یکی چون پدر ترا که ترا بوجود آورد و با تو این همه انعام بکرد قدر وی ندانستی و بجای او خیانت کردی پس قدر من نیز ندانی و روزی بیاید که با من نیز همین غدر کنی پس هم اکنون پیش از آنک تو با من خیانت کنی من با تو کاری کنم که عالمیان را از آن عبرت باشد آنگاه بفرمود تا اسبی توسن بیاوردند گیسوهای آن دختر را بدنبال آن اسب بستند و او را تازیانه بزدند تا صحرا گرفت و می‌دوید و آن دختر را می‌کشید تا او را پاره پاره کرد و حکایت این دختر مثل شد در عرب و در آن شعرهای بسیار گفته‌اند و اندر سیرت مذکور است باز آمدیم بحکایت نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از آن معد بن نزار است

فصل چهارم در نزار بن معد محمد بن اسحق رحمه الله

گوید

گوید که معد را سه پسر بود مضر بن نزار و ربیعه بن نزار و انمار بن نزار و ربیعه و انمار هر دو از یک مادر بودند و مضر از دیگر مادر بود و انمار بجانب یمن مقام داشت و قبیلهٔ بجیله از وی ظاهر شد و مدار نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم از نزار بن مضر است و از مضر دو پسر بوجود آمد الیاس بن مضر و عیلان بن مضر و مادر ایشان از قوم جرهم بوده است و مدار نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از مضر بر الیاس

وجرهم صح

فصل پنجم در الیاس ابن مضر

و قصهٔ عمرو ابن لحی که نخست بت پرستیدن در عرب او آغاز کرد درین فصل بیاید و همچنان حکایت طواغیت که ایشان را همچون کعبه می‌پرستیدندی بیاید محمد بن اسحق می‌گوید که از الیاس سه پسر بود مدرکه و طابخه و قمعه و مدار نسب بر مدرکه است بعد از الیاس و مادر ایشان خندف بود و او را خندف بنت عمران ابن الحاف بن قضاعه گفتندی و نام مدرکه نخست عامر بود و نام طابخه عمرو پس چنین گویند که روزی ایشان بصحرا رفتند و اشتران می‌چرانیدند شکاری در آمد از پی گرفتند و خواستند که آن را بگیرند و بکار بودند در حال اشتران برمیدند عامر بعمرو گفت تو می‌روی که اشتران را باز آوری تا من شکار را طبخ کنم یا من بروم و تو شکار را طبخ کنی گفت تو برو که من شکار را طبخ کنم عامر برفت و آن شکار را پیش عمرو بگذاشت و اشتران را باز آورد و عمرو شکار را طبخ کرد در شب چون بیامدند و حکایت آن حال با پدر بگفتند پدر عامر را گفت تو مدرکه و عمرو را گفت تو طابخه و از آن وقت این نامها بدیشان مشهور شد محمد بن اسحق می‌گوید که از قمعة بن الیاس عمرو بن لحی ظاهر شد و قبیلهٔ خزاعه گویند که از فرزندان عمرو بن لحی بوده‌اند و عمرو بن لحی آن بوده است که اول او در عرب بت پرستی کرده است و پیغامبر صلی الله علیه وسلم از وی خبر داد و گفت رأیت عمرو بن لحی یجر قصبه فی النار گفت عمرو بن لحی را دیدم در خواب که روده‌های خود را در آتش دوزخ می‌کشید و یکی از قبیلهٔ خزاعه پیش سید صلی الله علیه وسلم نشسته بود چون این سخن را بگفت

بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن شخص را گفت که عمرو بن لحی نیک بتو می ماند بر آن مرد دل
تنگ شد و گفت یا رسول الله ماننده‌گی من بعمرو بن لحی مرا زیان دارد سید علیه السلام گفت نه
که ترا هیچ زیان ندارد که تو مسلمانی و او کافر بود بر آن مرد دلخوش شد سید صلی الله علیه وسلم
دیگر در حق عمرو بن لحی گفت انه کان اول من غیر دین اسمعیل و نصب الاوثان وبحر البحیرة وسیب
السائبة ووصل الوصیلة وحمی الحامی گفت عمرو بن لحی آنکس بود که نخست تغییر دین اسمعیل کرد
و بتان را وی برپای کرد و بحیره و سائبه و وصیله و حامی که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است
وی بدست آورد و این بدعتها بود که عمرو بن لحی بعد از آنکه بت پرستیدن پیدا کرد آن نیز بدست آورد
حق تعالی در قرآن مجید از این جمله خبر داد قوله تعالی ما جعل الله من بحیرة ولا سائبة ولا وصیلة
ولا حام گفت این بدعتها بود که من که خداوندم ننهاده بودم در دین اسمعیل بعد از آن کافران را
بدست آوردند و بحیره آن بود که عرب چون اشتری پنج بچه بیاوردی گوش آن شتر بشکافتندی
و کشتن و نشستن آن بر خود حرام کردندی و آنرا خلیع العذار بگذاشتندی تا می چریدی و هر جا
خواستی بخفتی و رفتی و سائبه آن بود که عرب نذر کردندی که اگر فلان کس از رنجوری بهتر شود
یا از سفر بسلامت بیاید فلان اشتر را سیب کردم یعنی بار بر وی ننهند و آنرا نکشند همچون بحیره
و دیگر گفته‌اند که سائبه اشترانی بود که بتان را نذر کردندی و بعد از آن کس بر ایشان ننشستی و بار
بر ایشان ننهادندی و وصیله آن بود که چون گوسفندی بچه ماده بیاوردی گفتندی این ماراست
و اگر بچه نر بیاوردی گفتندی این بتانراست و اگر نر و ماده بهم بیاوردندی گفتندی خواهر برادر
پیوست آنکه بچه ماده خود را نگاه داشتندی و بچه نر بتان را پروردندی و حامی آن بودی
که چون اشتری را فحل بودی و ده بچه از صلب وی بوجود آمدی گفتندی این اشتر حق خود تمام
بگزارد بعد ازین باید که او از آن بتان باشد و کس بر آن ننشستی و بار بر آن ننهادندی پس بت

پرستیدن

پرستیدن عمرو بن لحی و بت را برپای داشتن در عرب آن بود که عمرو بن لحی از بهر تجارت
بشام می رفت چون بزمین بلقا رسید عمالقه را دید که آنجا بت می پرستیدند و عمرو هرگز بت
ندیده بود چون ایشانرا دید که بت می پرستند پرسید که این چیست که شما آنرا می پرستید
گفت این بتانی چند اند که ما ایشان را بخدایی می پرستیم عمرو گفت شما را از پرستیدن بتان
چه فایده باشد گفتند که فایده آنست که چون ما را باران باید از ایشان باران خواهیم ما را نصرت
دهند عمرو بن لحی این سخن از ایشان باور کرد و پنداشت که راست می گویند آنگاه ایشانرا گفت
یکی ازین بتان مرا دهید که من برگیرم و در میان عرب برم و عرب را بدان دارم که آنرا می پرستند
گفتند شاید پس بتی را بیاوردند و بعمرو دادند که نام آن بت هبل بود عمرو آنرا برگرفت و بمکه
آورد و در اندرون خانه کعبه بنهاد و آنرا می پرستیدند و عرب بدان می زیست تا آنرا می پرستیدند
و تعظیم آن می کردند پس بدین سبب جمله عرب بت پرست شدند و هر جایی که بتی بدست
می آوردند آنرا می پرستیدند و دیگر چنین گویند که سبب بت پرستیدن در عرب آن بود که چون
فرزندان اسمعیل علیه السلام بسیار شدند و ایشانرا در مکه جای نبود چند قوم از ایشان از مکه
رحلت کردند و برفتند و جای دیگر مقام ساختند و هر قومی از ایشان که می رفتند سنگی از حرم
با خود می بردند و آنجایگاه که مقام می کردند آن سنگ را می نهادند و آنرا می پرستیدند چون آن قوم
درگذشتند فرزندان ایشان زیادت مبالغه می کردند و آن سنگها را بجای کعبه می پرستیدند
و بعد از آن مدتی دیگر زیادت تر از آن مبالغه کردند و بدعتهای دیگر بدست آوردند
و بدان سنگها که پدران ایشان از مکه آورده بودند اقتصار نمی کردند و هر کسی چنانکه او را خوش آمدی
سنگی از صحرا برگرفتی و آنرا می پرستیدی بعد از آن تغییرها و تبدیلها زیادت از آن بدست
می آوردند و دین اسمعیل را بکلی منسوخ کردند و باطل و دینی دیگر از خود بنیاد بنهادند و جملگی

در کفر و ضلالت افتادند بعد از آن این بتانی چند که حق تعالی در قرآن یاد کرده است
که قوم نوح آنرا می پرستیدند قوله تعالی وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا
ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا عرب ایشانرا دوست گرفتند و این نامها
ایشان بر بتان خود نهادند و هر قومی بتی بتخصیص می پرستیدند قوم هذیل سواع را
می پرستیدند و قوم همدان یعوق را می پرستیدند و قوم ذو الکلاع نسر را می پرستیدند
و قوم خولان بتی را عم انس نام کرده بودند آنرا می پرستیدند و این بت عم انس آنست که حق تعالی
در قرآن خبر باز داده بود قوله تعالی وجعلوا لله مما ذرأ من الحرث والانعام نصیبا
فقالوا هذا لله بزعمهم وهذا لشرکائنا فما کان لشرکائهم فلا یصل الی الله وما کان لله فهو یصل
الی شرکائهم ساء ما یحکمون و این قوم هر چه داشتند از صامت و ناطق بدو نصیبه
جدا می کردند یکی را می گفتند از آن خدای بزرگ است یعنی الله تبارک و تعالی و یکی از آن
خدای کوچک یعنی عم انس که بت ایشان بود بعد از آن نصیبه که حق تعالی را بودی اگر هلاک
شدی یا چیزی از آن که ویرا جدا کرده بودی بنصیبه عم انس بودی مختلط شدی عوض باز نکردندی
گفتندی خدای بزرگ توانگر است و مستغنی است و اگر بر عکس این بودی عوض کردندی
گفتند خدای کوچک درویش است و محتاج است و آن نصیبه که از آن حق تعالی بودی در وجه
صادر و وارد نهادندی و آن نصیبه که از آن عم انس بودی که بت ایشان بود از آنگاه داشتندی
و بترتیب و آرایش وی صرف کردندی پس حق تعالی از خیال ایشان خبر باز داد و حکم ایشان
بنکوهید و گفت بد حکمی بود که ایشان می کردند که آن نصیبه که خدایرا نهاده بودند بت را روا
می داشتند و از نصیبه بت خدایرا دوا می داشتند و هبل را در میان خانه کعبه نهاده بودند
و خزینه در زیر آن بر شکل چاهی برداخته بودند که هر مالی عرب که بکعبه آوردندی و بهبل

نصرت کردندی در آن چاه نهادندی و دو بت دیگر بود ایشانرا که بر سر چاه زمزم نهاده بودند
و آنرا نیز می پرستیدند و نام بتان یکی اساف بود و یکی نائله و هر قربانی که کردندی پیش آن بتان
کردندی و چنین گویند که اساف و نائله مردی و زنی بودند از قوم جرهم که در خانه کعبه بناشایستی
مشغول شدند حق تعالی صورت ایشان مسخ کرد و ایشانرا دو سنگ گردانید و از ین جهت
قریش ایشانرا می پرستیدند عائشه رضی الله عنها گفت ما زلنا نسمع ان اسافا ونائلة کانا رجلا
وامرأة فمسخهما الله تعالی حجر بن کعب در جاهلیت گفت ما می شنیدیم که اساف و نائله که قریش
ایشانرا می پرستیدند مردی بود و زنی که هر دو بناشایستی در خانه کعبه جمع آمدند حق سبحانه
و تعالی ایشانرا مسخ کرد و دو سنگ گردانید پس این بتها را یاد کرده آمد بتان بزرگ بودند
و عرب هر قومی خاص بتی را می پرستیدند و چون بسفر رفتندی نخست خود را بر آن
بتان بمالیدندی پس بیرون رفتندی و چون از سفر باز آمدندی اول سجده بت کردندی
پس بخانه خود رفتندی چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیامد و ایشانرا بتوحید حق تعالی
دعوت کرد جواب پیغامبر صلی الله علیه و سلم دادند که این چه سحر است که تو می گویی و ما
چندین خدای داریم چون فرو گذاریم و یک خدایرا پرستیم چنانکه حق تعالی در قرآن مجید
از قول ایشان خبر باز داد اجعل الآلهة الها واحدا ان هذا لشیء عجاب گفتند محمد خدایان ما
از هزار بیک آورد این خبری عجیب است که محمد می گوید پس عرب بعد از آن رسم بت پرستی را
نهاده بودند که هر قومی بزرگ از عرب یکی از آن برداخته بودند و سکنه و حجابت خدمت آن
باز داشتند و از آنجای کعبه می پرستیدند و طواف آن می کردند با آنکه این همه کرده بودند
کعبه را از همه معظم تر و مشرف تر می داشتند از بهر آنکه می دانستند که کعبه بناء ابرهیم است
علیه السلام و مولدگاه اسمعیل است و هر سال بحج رفتندی و مناسک حج چنانکه ایشانرا رسم

ومعبود بودی بجای می آوردندی الا آنک توحید نگفتندی و شرک آوردندی و چنین
کفتندی لبیک اللهم لبیک لا شریک لک الا هو لک ملک و ما ملک پس قوم بنی کنانه در نخله
طاغوتی بود نام وی عزی وا نرا می پرستیدند و قوم اوس و خزرج در یثرب یکی کرده
بودند نام او منات وا و را می پرستیدند و قوم ثقیف بطایف یکی کرده بودند نام او
لات وا نرا می پرستیدند و قوم دوس و خثعم در حد حجاز یکی کرده بودند و نام او ذو الخلصه
وا نرا می پرستیدند و قوم بکر و تغلب یکی را ساخته بودند و نام او ذو الکعاب
آنست که اعشی قصیده گفته است و آنرا می پرستیدند و ذکر آن بیاورده بین الخورنق و السدیر
والبارق و البیت ذو الکعبات من سنداد پس چون اسلام ظاهر شد و سید صلی الله علیه وسلم
کشور بستاد بهمه جای و این طواغیت را خراب کردند و علی رضی الله عنه برفت و فلس را
خراب کرد و دو شمشیر در انجا یافت یکی را رسوم نام بود و یکی را مخذم خدای تعالی
دانست که قیمت هر یکی از آن چند بود هر دو را بخدمت سید صلی الله علیه وسلم فرستاد
و سید باز هر دو را بعلی داد و لات را ابو سفیان بن حرب برفت و خراب کرد و ذو الخلصه را
جریر بن عبد الله البجلی برفت و خراب کرد و باقی طواغیت را هر یکی از صحابه رضی الله عنهم
برفتند و خراب کردند **فصل ششم** در مدرکه و مدار نسب پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بعد از الیاس بر مدرکه بوده است محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید
که از مدرکه دو پسر بوجود آمد یکی را خزیمه نام نهادند و مدار نسب بعد از مدرکه بر وی است
و یکی دیگر هذیل نام داشت و قوم هذیل از وی بودند و از بن خزیمه که مدار نسب او است
چهار پسر بود یکی را نام کنانه و مدار نسب سید صلی الله علیه وسلم بر وی است بعد از خزیمه
دیگر را اسد نام کرد و سیوم اسده و چهارم هون پسران کنانه بن خزیمه چهار پسر بوجود آمد

یکی

یکی نضر بن کنانه و مدار نسب بر وی است و دیگر مالک بن کنانه و سیوم عبد مناف ابن کنانه
و چهارم ملکان بن کنانه و چنین گویند که قریش بجملگی از نضر بن کنانه اند هر که از فرزندان وی است
قریشی است و اگر نه قریشی نیست و قریش را دو معنی گفته اند یکی آنک اشتقاق قریش از قرش است
و قرش تجارت و اکتساب را گویند یکی دیگر و ازین جهت قریش را قریش گفتند که جمع شدند بهم
بعد از آنک متفرق بودند و قرش بدین تاویل می گویند معنی جمع باشد پسران نضر بن کنانه
دو پسر بوجود آمد یکی را مالک نام نهادند و دوم را مخلد و مدار نسب بعد از نضر بن مالک
بن النضر است و از مالک بن النضر بر فهر ابن مالک و از فهر ابن مالک چهار پسر بوجود آمده بود
غالب بن فهر و مدار نسب بر غالب بود و دیگر حارث ابن فهر سیوم اسد ابن فهر و از غالب
ابن فهر دو پسر بوجود آمد یکی لوی ابن غالب و دوم عامر بن لوی و مدار نسب بر لوی است
و سیوم سامه ابن لوی و چهارم عوف بن لوی و از کعب بن لوی سه پسر بوجود آمد یکی مره
بن کعب و مدار نسب بر وی است بعد از کعب و عدی ابن کعب و هصیص ابن کعب
پسران مره ابن کعب سه پسر بوجود آمد کلاب ابن مره دو پسر بوجود آمد یکی قصی ابن کلاب
و مدار نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر وی است و دیگر زهره بن کلاب پسران قصی
ابن کلاب چهار پسر بوجود آمد عبد مناف بن قصی و مدار نسب بر وی است بعد از قصی
و دیگر عبد الله بن قصی و عبد العزی بن قصی و عبد ابن قصی پسران عبد مناف چهار پسر بوجود
آمد هاشم بن عبد مناف و مدار نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر وی است و دیگر عبد الشمس
ابن عبد مناف و مطلب بن عبد مناف و نوفل بن عبد مناف و از هاشم چهار پسر بوجود آمد
عبد المطلب بن هشام **فصل هفتم** در بیان اولاد عبد المطلب و بدین فصل
سخن تمام شود در نسب پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم محمد بن اسحق گوید که عبد المطلب را

ده پسر بود و شش دختر از آن ده پسر یکی پدر پیغامبر ما بود صلی الله علیه و سلم عبدالله
بن عبدالمطلب و آن ده دیگر یکی عباس و دیگر حمزه و دیگر حارث و دیگر ابوطالب و دیگر
زبیر و دیگر حجل و دیگر مقوم و دیگر ضرار و دیگر ابولهب این ده پسر بودند و دختران
صفیه و ام الحکیم البیضا و عاتکه و امیمه و اروی و بره بودند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم
مهترین و بهترین عالم و بنی آدم بود از عبدالله بن عبدالمطلب بوجود آمد و مادر پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آمنه بنت وهب بن عبدمناف بن زهره بن کلاب بن مره
بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بود و مادر مادرش بره بنت عبدالعزی
بن عثمان بن عبدالدار بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک
بن النضر بود پس بدین بیان که از پیش رفت در نسب معلوم شد که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
هم از قبل پدر و هم از قبل مادر شریف بود و شریف ترین فرزند آدم بوده است صد هزار
صلوات و تحیات و طیبات زاکیات از حضرت باری تعالی بران روح مقدس و روضه مطهر مطیب او باد

باب سوم

در معاقب ولایت خانه کعبه و ترتیب ولایت ایشان از عهد اسمعیل علیه السلام تا عهد پیغامبر علیه السلام
محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون اسمعیل علیه السلام از دنیا مفارقت کرد نابت که پسر او بود
بجای وی نشست و ولایت کعبه از آن وی بود تا وی زنده بود چون وفات یافت ولایت خانه کعبه
بپدر مادر فرزندان نابت مضاض بن عمرو الجرهمی رسید و سبب افتادن ولایت خانه کعبه بوی آن بود که فرزندان
نابت چون پدرشان از دنیا برفت کوچک بودند و ایشان پیش مضاض بن عمرو بودند و اهل مکه در آن وقت
دو قوم بودند یکی قوم جرهم و رئیس ایشان مضاض بن عمرو بود و دیگر قوم قطورا و هر دو خویش
یکدیگر بودند و از جانب یمن آمده بودند و در مکه مقام ساخته بودند مضاض بن عمرو با قوم خود بالای

مکه

مکه نشستی و سمیدع با قوم قطورا بزیر مکه نشستی و هر چه طرف بالای مکه بود حکم آن مضاض کردی
و هر چه طرف زیر بود حکم آن سمیدع کردی پس چون مدتی برآمد میان هر دو قوم منازعتی و مخالفتی
افتاد مضاض که رئیس قوم جرهم بود سمیدع را بقتل آورد و حکم مکه بجملگی باوی افتاد پس ولایت کعبه
خود از جهت فرزندان اسمعیل علیه السلام بود و ریاست خود بتغلیب فرو گرفته بود چون ولایت کعبه
و ریاست مکه او را مسلم شد اشتر و گاو و گوسفند بسیار بکشت و اهل مکه را مهمانی کرد گویند
اول کسی که در مکه رفت و قتل کرد او بود که سمیدع را بقتل آورد یعنی مضاض والله اعلم چون مضاض
بن عمرو از دنیا مفارقت کرد ولایت کعبه هم در دست قوم جرهم بود زیرا که بزرگان که اهل مکه
ایشان بودند و استیلا داشتند و دیگر از جهت مادر خویشاوندان فرزندان اسمعیل بودند علیه السلام
و فرزندان اسمعیل علیه السلام اندران وقت با ایشان می بودند و مراقبت جانب ایشان اهل مکه
می داشتند و سخن از ولایت کعبه نمی گفتند و هم برین حال می بودند تا فرزندان اسمعیل بسیار شدند
و ایشان را در مکه جای نماند و چند قوم از ایشان از مکه بیرون رفتند و در اطراف بلاد مقام ساختند
پس چون مدتی برآمد قوم جرهم دست ظلم و تطاول برگشودند و مقیم و مجاور می رنجانیدند و در مال
کعبه خیانت می کردند و هدیه هایی که از هر جای بکعبه می آوردند برمی گرفتند و بخرج می کردند و حرمت
حرم چنانکه شرط بود بجای نمی آوردند و عرب در اطراف بلاد بملامت ایشان رفتند و زبان طعن
در حق ایشان برگشودند و گفتند که در مکه چنین ظلمها می رود نمی باید روا داشتن چنین قوم اینجا که
نشاید و در ابتدای جاهلیت چنان بود که هر که در مکه ظلمی کردی زود او را هلاک کردندی یا از مکه او را
بیرون کردندی و ازین جهت مکه را بکه نام نهادند یعنی گردن جباران فرو می کوبد و ظالمان
و ستمکاران را راه بخود نمی دهد پس چون قوم جرهم بدین صفت شدند که یاد کرده آمد از فرزندان
اسمعیل بوبکر بن عبدمناف بن کنانه با جماعتی دیگر اتفاق کردند آنگاه پیغام بقوم جرهم فرستادند

را ولایت کعبه جز از آن ماست وما تا این وقت حرمت خویشی را هیچ سخن نمی گفتیم اکنون چون شما دست ظلم وتطاول وبیداد دراز کردید در مکه نشاید ومقیم ومجتاز می رنجانید ودر اموال وهدایا کعبه خیانت می کنید وشروط حرمت بجای نمی آرید از مکه بیرون روید واگرنه میان شما وما شمشیر خواهد بود قوم جرهم بسیار بودند وغروری داشتند والتفات بسخن ایشان نمی کردند لشکر بیاراستند وبجنگ ایشان بیرون شدند پس بنو بکر وخزاعه لشکر کردند وبیامدند وقوم جرهم را هزیمت کردند وایشان را تا بمکه می دوانیدند بر در مکه بنشستند وحصار دادند وقوم جرهم چون دانستند که با ایشان برنیایند صلح طلبیدند ورسول میان ایشان بیامد وبرفت قرار دادند که قوم جرهم مکه را بگذارند وزن وفرزند وانچه دارند بر گیرند واز مکه بیرون شوند ایشان را تعرض نرسانند پس قوم جرهم چون دل از مکه برداشتند ویقین بدانستند که ولایت وریاست مکه از ایشان فوت می شود رئیس ایشان عمرو بن حارث وغیره همه برفتند وحجر الاسود را از رکن خانه برکندند وآهو بره زرین کرده بودند از بهر کعبه وآن را غزال الکعبه خواندندی ودیگر هر سلاح که در خانه کعبه بود برگرفتند ودر چاه زمزم پنهان کردند وچاه زمزم را در انباشتند وهامون کردند این همه رئیس ایشان عمرو بن حارث بن مضاض کرد وقوم وی را یاری می دادند وبعد از آن قوم جرهم را برگرفت واز مکه بیرون شد قصد یمن کردند برفتند وانجایگاه مقام ساختند وچاه زمزم از عهد جرهم باز منطمس افتاده ومتروک شده بود تا بعهد عبد المطلب جد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون نوبت وی درآمد وعبد المطلب خوابی بدید که چاه زمزم را باید که بدید آورد وحکایت آن جو دربابی مفرد بیاید پس قوم جرهم چون بیمن شدند مفارقت مکه بر ایشان سخت آمد پیوسته متحیر ماندند وهمکن می بودند تا یک روز رئیس ایشان عمرو بن حارث بن مضاض از سر اشتیاق وتحسر وفوات مملکت مکه این چند بیت بگفت **شعر**

کان لم یکن بین الحجون الی الصفا … انیس ولم یلعب بمکة سامر
بلی نحن کنا اهلها فازالنا … صروف اللیالی والجدود العواثر
ونحن ولینا البیت من بعد نابت … نطوف بذاک البیت والخیر ظاهر
ملکنا فعزرنا فاعظم بملکنا … فلیس لحی غیرنا ثم فاخر
الم ینکحوا من خیر شخص علمته … فابناؤه منا ونحن الاصاهر
فان تثن الدنیا علینا بحالها … فان لها حالا وفیها التخاسر
فاخرجنا منها الملیک بقدرة … کذلک بالناس یجری المقادر
اقول اذا نام الخلی ولم انم … اذا العرش لا یبعد سهیل وعامر
وبدلت منها اوجها لا احبها … قبایل منها حمیر ویحابر
وصرنا احادیث وکنا بغبطة … بذلک عضتنا السنون الغوابر
فسحت دموع العین تبکی لبلدة … بها حرم امن وفیها المشاعر
وتبکی لبیت لیس یؤذی حمامه … تظل بها امنا وفیه العصافر
وفیه وحوش لا ترام انیسة … اذا خرجت منه فلیست تغادر

پس قوم جرهم چون از مکه برفتند وولایت کعبه با بنی بکر وخزاعه افتاد چون مدتی برآمد بنی خزاعه غلبه نمودند وولایت کعبه را بجملگی از قوم بنی بکر باز ستدند ومدتی مدید در دست ایشان بود واول ایشان بودکان قوم ملیحات از یکدیگر می گرفتند وآخر ایشان که ولایت کعبه داشت خلیل بن حبشه بن سلول بن کعب بن عمرو الخزاعی بود وقریش در آن وقت پراکنده بودند وهر قومی وهر مرحله جایی می نشستند پس قصی بن کلاب برقریش برفت ودختر خلیل بن حبشه که رئیس ووالی مکه بود بزنی کرد واو را بنکاح خود آورد ونام آن دختر

حبا بنت خلیل بود چنانک حکایت از پیش رفت قصی بن کلاب را از وی چهار پسر بود عبدالله
بن قصی و عبدمناف و عبدالعزی بن قصی و عبد بن قصی پس پسران وی بزرگ شدند و قصی را
مال و نعمت بسیار جمع آمد و تبع و مدد وی بسیار شدند و شرف و بزرگی قصی بن کلاب در قوم
قریش ظاهر شد و قریش در جملهٔ احوال تقدیم او می نمودند و جانب او را محترم می داشتند
بعد از آن چون حال قصی بن کلاب بدین صفت شد او را اندیشه افتاد که ولایت کعبه
حق وی است و قریش بدان اولیتر اند از قوم خزاعه زیرا که قریش از دیگر فرزندان اسمعیل
خاصه تر بودند و ایشان فرع خاص وی بودند از قومهای ایشان بوی نزدیکتر بودند پس قصی
درین اندیشه بود لکن مراقبت جانب پدر زن می کرد و هیچ نمی گفت و اظهار نمی کرد تا آن وقت
که پدر زن وی وفات یافت قصی پس از وی بطلب ولایت کعبه برخاست و با بنی بکر اتفاق کرد
که قوم خزاعه از مکه بیرون کنند و قصی را برادری بود نام وی رزاح بن ربیعه و او نه از قریش
بود لکن قبیله و مدد بسیار داشت و نیز دیگر جای مقام داشت او را نیز با لشکری بیاری خود خواند
پس چون موسم حاج در آمد رزاح با لشکر بسیار در رسید و قصی هر لشکری که جمع می توانست کرد
از قریش و غیرهم جمع کرده بود و قومی دیگر از مکه بودند که ایشان را صوفه گفتندی و این قوم صوفه را
حکمی بود مفرد در موسم حاج چنانک قافلهٔ حاج بدستوری ایشان از عرفات انصراف کردندی
و دیگر در منا تا ایشان در منا ابتدا نکردندی کس دیگر نتوانستی گذشت و سبب اختصاص ایشان
بدین حکمها آن بود که زن مره بن اد بن طابخه را فرزندی نمی آمد با حق تعالی نذر کرد که اگر
وی را فرزندی آید وقف خانهٔ کعبه کند تا خدمت خانهٔ کعبه می کند پس وی را پسری بیامد
نام وی غوث کرد و وقف خانهٔ کعبه کرد پس چون پسر بزرگ شد قوم جرهم این حکمها که خاص
بموسم حاج تعلق می داشت تفویض بوی کردند و بعد از آن فرزندان وی بدان قیام می نمودند

تا آخر

تا آخر کسی که اسلام بوی برخاست کرب بن صفوان بن حارثه بن شجنه بود چنانک شاعر
ایشان قصیدهٔ گفته است و دران یاد کرده است او را بحر الط **شعر**

لا یبرح الناس ما حجوا معرفهم   حتی یقال اجیزوا یا آل صفوانا

باز آمدیم با سر قصهٔ قصی بن کلاب پس چون لشکر جمع کرد تا قوم خزاعه را از مکه بیرون کند
و ولایت کعبه باز بدست خود گیرد اول بجنگ قوم صوفه که در موسم حج این حکمها داشتند بیرون
آمدند و قوم صوفه نیز لشکر ساختند و با وی بجنگ آمدند و مصاف دادند قصی ایشان را هزیمت کرد
بعد از آن لشکر خزاعه بیاراستند و بیرون آمدند و با قصی مصاف کردند قصی ایشان را نیز هزیمت
کرد و بسیاری از اهل ایشان بقتل آورد و ایشان را از کعبه بیرون کرد و ولایت و ریاست کعبه
از ایشان بستد و خود را مسلم کرد و کس فرستاد تا قوم قریش که متفرق بودند جمله را جمع کرد و در مکه
پیش خود بنشاند و خود مالک و حاکم ایشان شد و همه قریش سر بر خط او نهادند و طاعت وی را کمر
بستند و شرف و صیتی عظیم او را حاصل شد چنانک حکایت می کنند که هیچ کس پیش از وی ریاست
ولایت کعبه نکرد و چنان مهیا و مهنا میسر نشد که او را میسر شد و قریش هیچ کس را بر خود
حاکم نکرده بودند چنانک او را حاکم خود کردند و دیگر چنین گویند که نخست کسی از فرزندان کعب
ابن لوی که مملکت یافت وی بود و چنان شد در حکم و ریاست که عرب حکم وی بر خود چون دینی
مشرع می دانستند و مردم جمله بلفظ وی و اشارت وی پس و تبرک می جستند چون نکاحی
کردندی پیشتر بدستوری وی کردندی و چون کسی بسفری رفتی پیشتر مشورت با وی کردی
و هر کاری که در مکه افتادی بحضور و مشورت وی بودی و عقد لوای از بهر جنگها وی کردی
و بعد از آن بفرمود تا دار الندوه را بنا کردند و عمارتی تمام دران بجای آوردند و دار الندوه
خاص از بهر آن کرده بودند که هر گاه که قریش را کاری باشد در انجا حاضر شوند و مشورت با هم کنند

ورای و تدبیر و اندیشه بجای آرند بعد از آن رباع مکه میان قریش قسمت کرد و هر گوشه
بقومی داد و اختصاص قریش برباع مکه هنوز از عهد قصی باز مانده است والله اعلم
پس چون قصی بن کلاب این انتظام بر گرفت پنج منصب در مکه پدید آمد دو بولایت کعبه
تعلق می داشت و سه بریاست مکه دو که بولایت کعبه تعلق داشت حجابه خانه بود و سقایهٔ
حاج و این سه که بریاست مکه تعلق داشت رفاده حاج بود و آن قصی بن کلاب بر قریش
وظیفه نهاده بود و هر سالی مالی بسیار بیرون می کردند و می نهادند تا چون حجاج برسیدندی
و نمنا در ماندندی آن مال در وجه ضیافت ایشان صرف کردندی و عقد لوی این بود که علم
بلشکر قریش و دیگر عرب وی دادی و نشانهٔ علم وی کردی پس این منصبها را هر پنج از آن قصی
ابن کلاب بودی و بکسی تفویض نکردی چون او پیر و ضعیف شد و آثار پیری در وی پیدا آمد
عبد الدار که مهین فرزندان او بود پیش خود خواند و او را ولی عهد خود کرد و این منصبها هر پنج با وی
تفویض کرد چون قصی بن کلاب از دنیا مفارقت کرد این منصبها در دست عبد الدار بماند
و برادران دیگر عبد مناف و عبد العزی و عبد قصی از بهر حلم پدر تعرض بوی نرسانیدند و اگر چه
میل قریش با عبد مناف بیشتر بود و برادران دیگر عبد العزی و عبد الشمس با وی بودند پس چون
عبد الدار و عبد مناف از دنیا برفتند و این منصبها بقاعده در دست فرزندان عبد مناف بماند
و فرزندان عبد مناف و عبد الشمس و هاشم و مطلب و نوفل بخصومت ایشان برخاستند
و طلب ولایت خانه کعبه کردند و آن ریاست و قریش بیشتر با ایشان بودند و دیگر آنکه عبد مناف را
فرزندان با شجاعت و سخاوت بودند و دیگری مال و بزرگی و مجد از میان قوم قریش مخصوص
و شرف ایشان بر جمله قوم ظاهر شده بود پس ایشان بخلاف عبد الدار برخاستند و طلب و ولایت
و ریاست کردند قریش دو گروه و دو هوایی شدند گروهی بتعصب فرزندان عبد الدار برخاستند

وبا ایشان

و با ایشان یکی شدند چون هر دو جانب که بر جنگ نهادند بیان قوم برخاستند و میان ایشان صلح
افکندند و آن منصبها را موزع کردند و حکم سقایه حاج و رفاده از فرزندان عبد الدار بستدند و بفرزندان
عبد مناف دادند و باقی چنانکه بود بدست فرزندان عبد الدار مقرر داشتند و هاشم را از میان
برادران ثروتی و استظهاری عظیم حاصل شد و در سخا و مروت از جملهٔ قریش برتر آمد و برادران
دیگر حکم سقایه حاج و رفاده با یشان بوی باز گذاشتند و برادران با موسی نام بدست آورد و دوستی
عظیم خود را حاصل کرد تا چنین گویند که نخست کسی که در عرب رسم جفنه ثرید ساخت نهاد و بمردم
دادی وی بود و نخست کسی که رسم رحلة الشتاء والصیف نهاد وی بود در قریش تا شاعر ایشان
در حق وی چنین گوید　　بحر الکامل　　شعر

عمروا الذی هشم الثرید لقومه　　قوم بمکة مسنتین عجاف
ست الیه رحلتان کلاهما　　سفر الشتا ورحلة الاصیاف

و نام هشام نخست عمرو بود بعد از آن چون ثرید بسیار در جفنها شکستی او را نام هاشم کردند
و هاشم بمعنی کاسر باشد پس چون هاشم از دنیا مفارقت کرد حکم رفاده و سقایه با برادرش
مطلب افتاد و مطلب بر دیگران راجح آمد در شرف و بزرگی و سخاوت و شجاعت و از بس
عطاها که بمردم دادی او را فیاض لقب کردند و شاعر ایشان در مدح وی خاصه قصیدها
گفته است بسیار و اوصاف مجد و بزرگی و سماحت و شجاعت وی در آن باز نموده است
و آن قصیدها در سیرت مذکور است و هاشم پدر عبد المطلب بود جد پیغامبر ما صلی الله
علیه و سلم پس چون هاشم فرمان یافت حکم باز بعبد المطلب افتاد حکم سقایه و زمزم و رفاده
حاج و نام عبد المطلب اول شیبه بود بعد از آن او را عبد المطلب نام نهادند و سبب آن بود
که پدرش بجانب مدینه رفته بود و آنجا گاه زنی خواسته بود عبد المطلب از وی بوجود آمد

و مادر او را شیبه نام کرده بود و هاشم بعد از آن بمکه باز آمد و عبد المطلب را
بمدینه پیش مادرش گذاشته بود چون هاشم از دنیا برفت مطلب بمدینه رفت
و عبد المطلب را از مادر بخواست تا بمکه باز آورد مادرش سخت شریفه و محتشمه
بود و او را سلمی بنت عمرو گفتندی و در مدینه هیچ کس از ایشان شریف‌تر و بزرگتر
نبود چون مطلب التماس کرد تا عبد المطلب را باز بمکه برد مادرش رضا نداد بعد از آن
مطلب شفیع بسیار برانگیخت تا رضا داد عبد المطلب را برگرفت و باز بمکه آورد چون
بمکه می‌آمدند عبد المطلب را ردیف خود کرده بود و مردم ندانستند و پنداشتند
مطلب بنده خریده است و او را ردیف خود کرده است از آنکه او را گفتند هذا عبد المطلب
مطلب بانگ بر آورد و گفت ای قوم برادرزاده منست که در مدینه بوده نه بنده منست
بعضی وی از بشنیدند و بعضی نشنیدند و او را همچنان عبد المطلب می‌گفتند تا نام
عبد المطلب بر وی مشهور شد و نام شیبه از وی بیفتاد پس چون سقایه حاج و رفاده باز
بعبد المطلب افتاد عبد المطلب را رونقی زیادت‌تر و ناموسی بیشتر از آنکه پدر او کرده
بودند حاصل شد و قوم قریش او را عظیم دوست می‌داشتند تا شرف و بزرگی وی بر جمله
قریش ظاهر شد چون عبد المطلب وفات یافت حکم سقایه حاج و رفاده با عباس افتاد
چون فتح مکه بدست مبارک سید المرسلین صلی الله علیه وسلم حاصل شد هم در دست عباس
رضی الله عنه تقریر داد و هم بدان بماند و حکم حجابت خانه در فتح مکه سید صلی الله علیه وسلم
در دست فرزندان عبد الدار تقریر داد و آن ساعت عثمان بن طلحه بود و وی از فرزندان
عبد الدار بود و حکایت آن بعد از این بتفصیل بیاید پس بدین بیان سخن در ولایت و ریاست
از عهد اسمعیل علیه السلام تا عهد پیغامبر صلی الله علیه وسلم بترتیب و ولی تمام شد والله اعلم

باب چهارم

در ظاهر شدن چاه زمزم دیگر بار بدست عبد المطلب جد پیغامبر صلی الله علیه وسلم

محمد بن اسحق رحمه الله علیه گوید سبب ظاهر شدن چاه زمزم در ابتدا آن بود که چون اسمعیل
علیه السلام طفل بود روزی در مکه نشسته بود و آب نبود مادرش هاجر بطلب آب شد و آب
نیافت پس دلش بی‌قرار شد بکوه صفا بر دوید و دست بدعا بر داشت و گفت بار خدایا فرزند
خلیل خود را بفریاد رس و دیگر از صفا بزیر آمد و بکوه مروه بر دوید و همچنان دعا کرد و بزیر آمد
حق تعالی دعای وی را مستجاب کرد در حال جبرئیل علیه السلام فرو آمد و آنجا که اسمعیل علیه السلام
خفته بود پاشنه وی بر زمین فرو برد تا آب از آنجا که بر جوشید و بر آمد و اسمعیل همچنان خفته بود
و رجل از زمین باز می‌کرد و آب می‌خورد چون مادرش باز آمد آب را دید که از زیر پای اسمعیل
بر آمده بود بترسید که آب قوت نکرد و اسمعیل را ببرد پس گرد بر گرد آب ریگ باز مالید و جایی
فرو برد که آن آب از رفتن باز ایستاد و اصل چاه زمزم آن بود و چنین گویند که اگر مادر اسمعیل
نترسیدی و گرد بر گرد آب زمزم حصار نساختی آن آب در مکه روان شدی و تا قیامت از رفتن
باز نه ایستادی پس چاه زمزم اول مخصوص با اسمعیل بود علیه السلام و بعد از وی از آن فرزندان
او بود چون قوم جرهم را از مکه بیرون می‌کردند چنانکه حکایت از پیش رفت از سر حسد و خشم
و کینه آن را انباشتند و ناپدید و مضمحل کردند و کس آن را باز پدید نیاورد تا عهد عبد المطلب
بن هاشم در روایت آورده‌اند از علی بن ابی طالب رضی الله عنه از جد خود عبد المطلب و این
روایت چنانست که عبد المطلب حکایت کرد که یک روز در حجره خانه کعبه خفته بودم بخواب
چنان دیدم که کسی مرا گفت که برخیز و طیبه فرو کن از وی پرسیدم که طیبه چیست مرا هیچ جواب
نداد و برفت و روز دیگر هم باز بحجره خانه کعبه رفتم و بخفتم دیگر باره در خواب چنان دیدم

که کسی مرا گفت برخیز و بره نوکن از وی پرسیدم که بره چیست مرا هیچ جواب نداد و برفت روز سیوم باز بجای خود خفتم بخواب دیدم که کسی مرا گفتی برخیز و زمزم را فرو کن از وی پرسیدم که زمزم چیست مرا جواب داد که چاهی هست که هرگز آب از آن نرود و هرگز آن بوی نکند و قافله حاج بتبرک آب از آنجا خورند همچون گلاب بتحفه بجایها برند بعد از آن پرسیدم که این چاه کجاست و کجا باید فرو بردن مرا گفت میان اساف و نایله آنجا که قریش قربان می کنند و علامت آن آنست که بر سر چاه موران خانه ساخته اند و دیگر علامت آنست که چون آنجا روی کلاغی سیاه و سفید در آید و منقار بر سر چاه فرو برد عبد المطلب گفت از خواب در آمدم و این حال با کس نگفتم حارث را که پسر بزرگ من بود با خود ببردم و آنجا که مرا نشان داده بودند همچنان کردم نشستم ساعتی توقف کردم تا کلاغ سیاه و سفید را دیدم که همچنان که گفته بودند بیامد و منقار در زمین فرو برد آنگاه مرا هیچ شکی نماند پس کلنگ هم آنجا که بر زمین زدم چون پاره فرو بردم سنگها جرم از چاه پیدا شد و من چون چنان دیدم از شادی آواز برداشتم و گفتم الله اکبر قریش چون آواز تکبیر من شنیدند همه پیش من دویدند چون دیدند که سنگها جرم ظاهر شده است دانستند که مقصود من چیست آنگاه حسد کردند و بخصومت در آمدند گفتند این چاه از آن اسمعیل است علیه السلام و ما از فرزندان وی ایم اکنون ما را درین شریک کن عبد المطلب گفت این کار مرا تنها فرموده اند و من چگونه کسی را با خود شریک کنم با من در آن قریش لجاج کردند گفتند بشوکت ما فرو کن و اگر نه ما ترا نگذاریم عبد المطلب چون دید که قوم همه بخصمی وی بیرون آمدند و سخن وی قبول نخواهند کرد گفت ای قوم میان من و شما حکومتی است درین کار و کسی که شما را باید از اهل اعراب تعیین کنید تا ما پیش او رویم و حکم این کار بوی بردایم اگر درین کار بجملگی مرا فرماید شما را عربده و خصومت در باقی باید کردن و اگر گوید که شما را درین چاه حقی هست من نیز بدان راضی شوم قریش گفتند شاید

پس

پس اتفاق کردند بر کاهنه که بزمین شام مقام داشت و عرب حکمها بپیش وی بردندی پس عبد المطلب با جماعتی از قریش بیرون آمدند و قریش از هر دو قوم جماعتی بیرون کردند و بجملگی قصد آن کاهنه کردند و بیشتر راه بیابان بود که ایشان را می بایست رفتن چون چند روز رفته بودند در بیابان قوم عبد المطلب را آب نماند و تشنگی بر ایشان سخت بغایت رسید چنانکه طمع از خود ببریدند با قوم دیگر از قریش آب بود لیکن از ایشان آب می خواستند نمی دادند گفتند که ما نیز از تشنگی می ترسیم عبد المطلب چون حال چنان دید قوم خود را گفت چه مصلحت می بینید در سر ما بیابان و ما را قوتی نماند و قوم قریش آب بما نمی دهند ایشان گفتند چنانکه تو مصلحت می بینی ما همه آن کنیم که تو فرمایی عبد المطلب گفت رای من آنست که این ساعت در ما هنوز اندک قوتی مانده است گور خود سازیم و گورها خود فرو بریم و بنشینیم و انتظار مرگ می کنیم تا هر کس که از ما هلاک شود آن دیگر وی را دفن کند تا یکی باشد ماند او ضایع شود که چون یکی ضایع شود اولیتر که جماعتی قوم عبد المطلب وی را گفتند که مصلحت همینست پس فرود آمدند و هر کس از بهر خود گوری فرو بردند و بر سر آن گور بنشستند و انتظار مرگ می کردند چون زمانی بر آمد عبد المطلب را در خاطر چیزی در آمد روی با قوم کرد و گفت ای قوم این چنین نشستن بانتظار مرگ هم از حزم و عزم دورست و مردم ما را ملامت کنند اکنون برخیزید تا روی در بیابان نهیم و می رویم اگر حق تعالی ما را فرجی فرستد و آبی ما را روزی کند خود خلاص یافتیم و اگر نه هلاک شویم باری پیش مردم معذور باشیم قوم وی گفتند که متابع حکم توایم آنچه فرمایی ما آن کنیم برخاستند و عزم رحلت کردند عبد المطلب نیز عزم رحلت کرد و آن قوم دیگر از قریش در مقابلهٔ ایشان نشسته بودند و نظارهٔ ایشان می کردند تا حال ایشان بچه می کشد پس چون قوم عبد المطلب در حرکت آمدند و باسباب رحلت مشغول شدند عبد المطلب نیز شتر خود را بخواست و رحل بر آن راست کرد و برنشست در حال که عبد المطلب برنشست و اشتر حرکت کرد که برخیزد چشمهٔ

آب زلال از زیر پای شتر عبد المطلب روان شد عبد المطلب چون آب دید از شادی آواز برآورد
و گفت الله اکبر پس چون وی تکبیر بگفت قوم وی تکبیر بگفتند عبد المطلب جملگی قوم خود را بشارت
داد پس همه پیش وی دویدند تا آنکه عبد المطلب آب خورد و همه قوم خود را آب داد و اشتران را
آب دادند و مشکها پر آب کردند و قوم دیگر که با ایشان هم راه بودند از قریش آواز دادند تا ایشان
نیز بیامدند و آب خوردند و اشتران را آب دادند و آنچه ایشان را بکار بایست برگرفتند پس قوم قریش
که خصمی عبد المطلب بیرون آمده بودند چون چنان دیدند پیش عبد المطلب بعذر باز آمدند و گفتند
ای عبد المطلب ما را یقین شد که حق بدست تو بوده است که خدای تعالی ترا در چنین بیابانی
آب خاص بتو داد و عام را بتبعیت تو عجب نبود پس عهد با وی کردند و باز بمکه آمدند و پیش از
کاهنه نرفتند پس عبد المطلب بیامد و چاه زمزم را تمام پیدا کرد و آنرا باز بحال عمارت آورد و این
روایت که رفت از امیر المؤمنین علی است رضی الله عنه از جد خود عبد المطلب و روایتی دیگر
هم از عبد المطلب می کنند که وی حکایت کرد که روزی در حجرهٔ خانهٔ کعبه خفته بودم در خواب
مرا گفتند که برخیز و چاه زمزم را برکن برخاستم و برفتم و پیش قریش حکایت کردم که خوابی چنین
دیده ام قریش مرا گفتند که برو و هم آنجا که خفته بودی باز خفت اگر این خواب درست بوده
باشد دیگر بار ترا بنمایند و اگر نه خود اضغاث و احلام بوده است عبد المطلب گفت برفتم و باز هم آنجا
بخفتم دیگر بار همان خواب را بدیدم که مرا گفتند برخیز و چاه زمزم را فرو کن پرسیدم که چاه زمزم
کجاست گفتند میان اساف و نایله آنجا که قریش قربان کنند موران خانه کرده اند و فردا چون
بروی کلاغی سیاه و سپید را ببینی که در آید و منقار در سوراخ موران فرو برد آنجاست عبد المطلب
عبد المطلب گفت چون چنین خواب دیدم از خواب برخاستم و مرا هیچ شکی نماند دانستم
که خوابی راست که اینک برگرفتم و حارث که پسر بزرگ من بود با خود بردم و در آن وقت عبد المطلب

از پسران

از پسران حارث را داشت چون میان اساف و نایله رفتم و باز ایستادم و تفحص کردم
و خانهٔ موران را دیدم و ساعتی دیگر باز ایستادم کلاغی سیاه و سپید را دیدم که بیامد و منقار
در سوراخ موران فرو برد دانستم که آنجایگاه سر چاه است آنجا کلنگ بر زمین زدم قریش را خبر
شد بیامدند و دست من بگرفتند گفتند ما تا نگذاریم که میان بتان ما یعنی اساف و نایله جای فرو بری
عبد المطلب خشم گرفت و پسر خود حارث را گفت که ایشان را از من دور کن قوم قریش چون
بدیدند که عبد المطلب خشم گرفت دست از وی بداشتند و دور باز رفتند عبد المطلب پاره
فرو برد سنگهای حرم دیدار پیدا شد عبد المطلب از شادی گفت الله اکبر تکبیر گفت چون پاره
دیگر فرو برد آن دو آهو بره دید و سلاحهای بسیار که قوم جرهم در زمزم پنهان کرده بودند چنانکه
حکایت آن از پیش رفت قریش چون آن بدیدند دیگر باز بخصومت آمدند و گفتند که لابد ترا نصیبه از این
مالها باید داد عبد المطلب گفت اگر چه شما را در این مال حقی نیست بیایید تا قرعه زنیم که من انصاف
بدهم و قرعه با شما بزنم ایشان گفتند شاید پس عبد المطلب شش قرعه بیاورد دو بنام کعبه و دو
بنام خود و دو بنام قریش پس مالها بدو قسم نهادند آن دو آهو بره بقسمی و آن شمشیرها و سلاحها
بقسمی و دو قرعه از آن هر شش تهی بگذاشتند و در مقابلهٔ آن هیچ ننهادند و گفت قرعهٔ هر کس
که باز پس ماند او را هیچ نباشد و قریش بدین رضا دادند پس آن قرعها را بر افکندند نخست آن دو
که بنام کعبه بود بر آن دو آهو بره افتاد و آن دو دیگر که بنام عبد المطلب بود بدان شمشیرها و سلاحها
که نصیبهٔ وی بود برگرفت و بداد و دری از آهن از بهر کعبه بساخت و آن دو آهو برهٔ زرین
که نصیبهٔ کعبه بود بداد و گوشهای زرین از آن بساختند و بدان زر فرو گرفتند آنگاه بزر بود
تا آن در در خانهٔ کعبه آویختند و نیز چنین گویند که اول کسی که پیرایهٔ زر بخانهٔ کعبه کرد
عبد المطلب بود پس عبد المطلب چاه زمزم را بتمامی فرو برد و عمارت آن چنانکه می بایست

کردن بکرد و سقایهٔ حاج از جملهٔ چاهها که در مکه بود با چاه زمزم آورد پس
عبد المطلب را بدان سبب تفاخری عظیم حاصل شد و صیتی تمام وی را پدید آمد
و قوم وی بودیگر قوم قریش بسبب زمزم تفاخر کردند و شعرهای بسیار درین باب
گفتند و جمله در سیرت مسطور است تمام شد سخن در حفر زمزم بهر دو روایت والله اعلم

باب پنجم

در ذبح عبد الله پدر پیغامبر صلی الله علیه و سلم

و درین باب حکایت آن زن بیاید که خود را بر عبد الله پدر پیغامبر صلی الله علیه و سلم
عرضه کرد و همچنان حکایت تزویج آمنه و معجزه که وی دیده بود چون پیغامبر
صلی الله علیه و سلم حامله بود بیاید محمد بن اسحق رحمه الله می‌گوید که چون عبد المطلب را
در خواب نمودند که چاه زمزم فرو برد و چاه زمزم را فرو می‌برد و قریش بخصمی وی برخاستند
و او را منع می‌کردند چنانکه حکایت از پیش رفت پسر جز حارث نداشت با خدای تعالی
نذر کرد که اگر وی را ده پسر بیاید و هر ده مرد و بالغ شوند یکی از ایشان در راه حق قربان
کند پس چون او را ده پسر حاصل شد و همه مرد و بالغ شدند چنانکه اسامی ایشان از پیش
رفت خواست تا بنذر خود وفا کند و یکی از فرزندان خود قربان کند بعد از آن پسران را
بخواند و حکایت نذر که کرده بود با ایشان باز گفت ایشان مطاوعت نمودند و گفتند
سمعاً و طاعةً اگر خواهی ما را همه قربان کن که فرمان برداریم عبد المطلب از مطاوعت ایشان
شاد شد آنگاه عزم آن کرد که یکی را از ایشان قربان کند پس ده قرعه بیاورد و بپسران خود داد
و هر یکی از ایشان نام خود بر آن قرعه بنوشتند عبد المطلب آن قرعها برگرفت و بخانهٔ
کعبه رفت و یکی بود در کعبه که قرعه وی انداختی عبد المطلب آن قرعها بوی داد و وی

برافکند

برافکند قرعه بر عبد الله افتاد پدر پیغامبر صلی الله علیه و سلم و عبد الله از همه پسران کوچکتر
بود لکن پدر او را از همه دوستر داشت چون قرعه بر وی افتاد عبد المطلب بیرون آمد
و دست عبد الله را گرفت و بقربانگاه برد تا وی را قربان کند قریش را خبر شد بدویدند و دست
عبد المطلب را فرو گرفتند و گفتند ما تا رها نکنیم که او را قربان کنی که این کار سنتی گردد
و هر کسی که نذری کند فرزندی قربان کند نسلها منقطع شود و در عالم هیچ کس ترا معذور ندارد
اکنون این کار دیگر شود دست از وی بدار که زنی کاهنه هست در طرف حجاز مقام دارد
بیا تا اول بنزد وی رویم و بپرسیم اگر وی گوید که این کار می‌باید کردن آنگاه ترا بگذاریم و مردم
ترا ملامت نکنند و اگر وی گوید این کار نمی‌باید کردن و طریقی دیگر فرا پیش تو نهند پس ترا آن قبول می‌باید
کردن عبد المطلب چون قوم همه بر سر وی جمع شدند و زبان ملامت در حق وی بگشادند
داوران چنان گفتند آنگاه دست از عبد الله بداشت برخاست و با جماعت قریش قصد آن زن
کردند که بطرف حجاز نشسته بود و این زن تابع جن بود و می‌گفتند که از احکام غیب او را خبر
می‌دادند و در آن وقت دیوان بآسمان می‌رفتند و از استماع سخن فرشتگان معزول نبودند
و سخن آن زن نزد عرب همچون قرآن بود نزد ما مسلمانان پس چون پیش آن زن رفتند و قصه
بگفتند ایشان را گفت بروید و فردا باز پیش من آیید که تابع من هر شب پیش من می‌آید امشب
چون در آید قصهٔ شما با وی بگویم و آنچه مرا جواب دهد با شما بگویم ایشان از بر وی بیرون رفتند
و عبد المطلب عظیم دل مشغول بود همه شب دست برداشته بود و خدای را می‌خواند و دعا
می‌کرد و دیگر روز باز پیش زن کاهنه رفتند و حال باز پرسیدند آن زن گفت که دوش تابع
جن آمد و قصهٔ شما از وی پرسیدم و مرا گفت اکنون چه باید کردن قریش آواز برداشتند
و گفتند بگوی تا چه باید کردن گفت دیت مردی نزد شما چند باشد قریش گفتند ده شتر باشد

آن زن گفت پس بروید و ده شتر در مقابلهٔ این پسر بدارید که او را قربان خواهید کردن و قرعه
بر افکنید اگر قرعه بر شتر افتد شتر را بعوض پسر قربان کنید و اگر بر پسر افتد اشتر در افزایید
و قرعه می افکنید تا آنگاه بر شتر افتد چون قرعه بر شتر افتاد بدانید که خداوند شما بدان رضا
که آن اشتران بفدای وی کنید آنگاه شما آن اشتران را بعوض او قربان کنید و دست از وی بدارید
عبدالمطلب و جملهٔ قریش خرم شدند و گفتند اگر جملهٔ شترها که ما داریم در فدای عبدالله باید نهاد
بنهیم و بصد هزار دیگر اگر باید خرید بخریم تا فدای وی تمام کرده پس برخاستند و بمکه آمدند و حال
بگفتند آنگاه عبدالمطلب ده اشتر نیکو از میان اشتران خود جدا کرد و دست عبدالله بگرفت
و در میان خانهٔ کعبه شد و قریش جمله حاضر شدند پس عبدالمطلب قرعه بر افکند بر عبدالله افتاد
بفرمود تا ده اشتر دیگر در آوردند و قرعه بر افکندند هم بر عبدالله افتاد ده دیگر بیاوردند هم بر عبدالله
افتاد بهمان ده ده می افزودند و قرعه می افکندند تا صد تمام شد قرعه بر افکندند بر اشتران افتاد
قریش خرم شدند آواز برداشتند و گفتند یا عبدالمطلب خداوند و پروردگار از تو خشنود
شد و اشتران بفدای عبدالله قبول کرد اکنون ترا دیگر بهانه نماند عبدالمطلب گفت تا دیگر بار قرعه
بر افکنیم و سیوم بار هم قرعه بر افکندند هم بر اشتران افتاد آنگاه عبدالمطلب را یقین شد که فدای عبدالله
تمام شد پس دست از عبدالله باز داشت و او را از کعبه بیرون آورد بفرمود تا آن صد اشتر را
قربان کردند و توانگر و درویش و خاص و عام را از آن نصیب دادند و باقی را وحوش و طیور و سباع
بگذاشتند تا از آن می خوردند تمام شد قصهٔ ذبح عبدالله بعد از این حکایت آن زن بیاید
که خود را بر عبدالله عرض کرد **حکایت آن زن که خود را بر عبدالله پدر پیغامبر ما**
صلی الله علیه و سلم عرض کرد محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون عبدالمطلب از قربان
اشتران که فدای عبدالله کرده بود فارغ شد دست عبدالله را بگرفت و باز بخانه می برد در راه رفت

زنی

زنی از بنی اسد ایستاده بود چنین گویند که آن زن خواهر ورقة بن نوفل بود و زنی بود سخت
محتشم و با جمال چنانک در قبیلهٔ بنی اسد از وی محتشم تر نبود و نیکویی بغایت داشت چون چشم وی
بر عبدالله افتاد نوری در پیشانی وی بدید عاشق آن نور شد پنهان پیش عبدالله آمد و گفت ای
عبدالله تو هیچ سر آن داری که این ساعت بخلوت با من جمع شوی و من این صد اشتر که بدادت بفدای تو
قربان کردند بدهم عوض آن و هر چه دیگر که تو خواهی بتو دهم و در راه تو نهم عبدالله گفت من این ساعت
همراه پدرم و مفارقت وی نتوانم کردن پس عبدالمطلب بیشتر از آنک بخانه رفتی وی را بخانه بردی
وی را در خاطر در آمد زن خواستن از بهر عبدالله از راه خانه بخانهٔ وهب ابن عبدمناف بن زهره
رفت و دختر وی آمنه را از بهر وی بزنی بخواست و نکاح کرد و تقریر داد که هم آن روز ترتیب او
بکنند و چون شب در آید بزفاف رود و در قبیلهٔ بنی زهره هیچ کس از وهب بزرگتر نبود و از زنان
در قبیلهٔ وی نیکوتر از دختر وی نبود و خردمندتر از آمنه نبود پس کارها بساختند و در شب
آمنه را بعبدالله سپردند عبدالله با وی جمع شد پس آمنه بپیغامبر ما صلی الله علیه و سلم حامله
شد روز دیگر عبدالله از خانهٔ وهب بیرون آمد آن زن که خود را بر عبدالله عرض کرده بود از دی باز
بانتظار ایستاده بود تا عبدالله بگذرد و یکبار دیگر خود را بر وی عرضه کند ناگاه عبدالله بگذشت
و آن زن چون او را بدید هیچ نگفت عبدالله عجب آمد گفت که چونست امروز هیچ نمی گویی آن زن گفت
آن سخن از بهر آن می گفتم که نوری در پیشانی تو می دیدم یعنی نور وجود پیغامبر صلی الله علیه و سلم از بهر آن
می گفتم و امروز آن نور را نمی بینم از این جهت سخن نمی گویم و من از دی روز عاشق آن نور بودم چون
دوش جایی دیگر بودی و آن نور را آنجا بنهادی پس اکنون مرا با تو کاری نیست و چنین گویند که آن زن
نور پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم در پیشانی عبدالله از آن جهت بشناخت که از ورقة بن نوفل
شنیده بود که پیغامبر آخر الزمان درین روزی چند ظاهر خواهد شدن چون آن زن عبدالله را بدید

و آن نور بدید گمان برد که آن نور است که ورقة بن نوفل گفته است که پیغامبر
آخر الزمان صلی الله علیه وسلم ظاهر خواهد شدن بر بطن بدانست که این نور
وی است تعجیل کرد تا مگر آن نور وی را باشد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم از وی
بوجود آید روز دیگر چون نور در پیشانی وی ندید خود را از وی باز می‌دزدید و وی گفت
ای عبد الله من طالب آن نور بودم نه طالب فسق و فجور و بروایتی دیگر گویند که آن زن
که خود را بر عبد الله عرضه کرد خود زن او بود و عبد الله را دو زن بوده است و آن زن
که خود را بر عبد الله عرضه کرد سبب آن بود که گفتند روزی قضا را چنان بود که عبد الله
دست در گل داشت و عبد الله را تقاضای شهوت برخاست و پیش آن زن رفت آن زن
گفت برو و اول دست از گل بشوی و آنگاه بیا عبد الله برفت و غسل کرد و خود را پاک بشست
و قصد آمنه کرد و آن زن بر راه گذر ایستاده بود چون عبد الله بگذشت نوری در پیشانی
عبد الله بدید که شعاع آن نور تا ساق عرش پیوسته بود زن چون دید او را تقاضا افتاد
پس عبد الله را آواز داد و گفت هلم الی بر من آی ای عبد الله عبد الله گفت این ساعت
قصد آمنه دارم برفت و با آمنه جمع شد در حال آمنه به پیغامبر صلی الله علیه وسلم بار گرفت
و آن نور از پیشانی او جدا شد چون از آمنه فارغ شده بود بیرون آمد و قصد آن زن
دیگر کرد که در حکم وی بود پس آن زن چون نگاه کرد و آن نور در پیشانی وی ندید در آن حال
مطاوعت نکرد عبد الله گفت چرا امتناع می‌نمایی و مرا تقاضا کردی گفت آن تقاضای من
از بهر آن بود که نوری در پیشانی تو بود و این ساعت آن نور را نمی‌بینم و آن تقاضا از من برخاست
تمام شد این حکایت

حکایت معجزهٔ پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم چون در شکم آمنه بود

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید که آمنه حکایت کرد که چون به سید صلی الله علیه وسلم حامله شدم

آوازی

آوازی شنیدم که گفتند ای آمنه می‌دانی که به که آبستنی به پیغامبر آخر الزمان آبستنی باید چون او را
بزمین نهی این دعا بر وی خوانی اعیذه بالواحد من شر کل حاسد و بعد از آن او را محمد نام کنی آمنه
حکایت کرد که چون به پیغامبر صلی الله علیه وسلم حامله شدم نوری دیدم که از من جدا شد که جمله
عالم بدان نور منور گشت و نخست عکسی که از آن نورها پیدا شد کوشکها و قصری که در زمین
شام است پیدا شد چنانک من آنها بدیدم در حله و قصور شهری بود در طرف شام

باب ششم

در مولد پیغامبر صلی الله علیه وسلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که روز دوشنبه بود از دهم ماه ربیع الاول که سید صلی الله
علیه وسلم از مادر بوجود آمد آن سال بود که اصحاب الفیل قصد مکه کرده بودند و حق تعالی
ایشان را هلاک کرد و واقعهٔ ایشان از جملهٔ معجزات پیغامبر ما بود صلی الله علیه وسلم
زیرا که برکات ظهور پیغامبر صلی الله علیه وسلم کید ایشان از مکه دور کرد و دفع کرد و مکه را
از قوم ایشان محفوظ و محروس داشت و مضبوط کردانید حسان بن ثابت گفته است
که من هفت ساله بودم اندر مدینه که یکی را از جهودان دیدم که بر بالایی برآمد و آوازی بلند
داد و گفت طلع اللیلة نجم محمد گفت اختر محمد امشب برآمد یعنی محمد امشب بوجود آمد
چنانک گفت چون سید صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد من آن شب را یاد می‌داشتم و با خود حساب
می‌کردم و سید صلی الله علیه وسلم همان شب بوجود آمده بود که آن یهودی گفته بود و آمنه
حکایت کرد که در آن شب که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از من بوجود خواست آمد ستارگان
آسمان دیدم که همچون باران بر سر من فرو ریختندی و بزیارت سید صلی الله علیه وسلم می‌آمدند
و هم آمنه گفت که چون سید ما صلی الله علیه وسلم بر زمین نهادم دیدم که سر برآورد و روی

سوی آسمان کرد و دست بدعا برداشت و در دلایل نبوت آمده است که آن شب که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بوجود آمد چهارده برج از ایوان کسری بیفتاد و آتش مجوس در پارس
کشته شد هزار سال بود تا آن آتش را افروخته بودند و ازین جنس معجزها که در آن شب پیدا شد
بسیار است و جمله اینجا یاد کردن و در قید کتابت آوردن دراز گردد پس چون سید صلی الله علیه وسلم
بوجود آمد آمنه کس فرستاد بپیش عبدالمطلب که ما را پسری آمده است عبدالمطلب شاد شد
برخاست و بپیش آمنه آمد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بدید و آمنه معجزاتی که دیده بود
با وی بگفت آنگاه عبدالمطلب سید را صلی الله علیه وسلم برگرفت و بر سر دستهای خود
بخانه کعبه آورد و در جوار گوشه کعبه بگردانید و شکر حق تعالی بگزارد و او را دعا گفت
و او را بپیش آمنه باز آورد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم هنوز در شکم مادر بود که پدر او عبدالله از دنیا برفت

باب هفتم

در شیر خوردن سید صلی الله علیه وسلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم در وجود آمد از بهر وی
دایه طلب کردند و قاعده اهل مکه آن بود که فرزندان را بدایگان شیر دادندی ایشان را برگرفتندی
و با حیهاء عرب بردندی و شیر دادندی و در خانه دایگان پروردندی از بهر آنک هوای
بیرون مکه موافق تر بودی علی الخصوص اطفال را پس زنان قبیله بیرون مکه از بنی سعد
بیامدندی و از بهر دایگی رضاع طلب کردندی و هر رضیعی را برگرفتندی که او را پدر بودی
تا ایشان را تیمار داشت کردندی پس زنان بنی سعد در مکه بگردیدند و بخانه توانگران رفتند
رضیع ایشان را برگرفتند و حلیمه که دایه پیغامبر علیه السلام بود حکایت کرد که از دنباله زنان
من بمکه رسیدم و من از جهت آن دیرتر رسیدم که مرکوبی داشتم ضعیف و مرکوب من با ایشان

نمی توانست

نمی توانست رفتن چون بمکه آمدند زنان قبیله هر یکی از ایشان هر کجا رضیعی بود از آن توانگران
که پدر و مادر داشت برگرفته بودند و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بر همه زنان قبیله عرضه
کرده بودند از بهر آنک پدر نداشت هیچ یک رغبت ننموده بودند حلیمه گفت من در همه مکه بگردیدم
تا مرا نیز رضیعی بدست آید از آن توانگری نیامد هر چند که گردیدم نیافتم دلتنگ باز بخانه رفتم و حال
با شوهر خود بگفتم او نیز دلتنگ شد زیرا که در قبیله بنی سعد قحطی عظیم پیدا شده بود و از بهر طلب
معاش زنان قبیله آمده بودند تا رضاع برند و ایشان را از بهر آن طعام فرستند و تیمار داشت کنند
و بدان قناعت می کنند حلیمه گفت چون دلتنگ شدم و باز بوثاق آمدم و از قبیله توانگران هیچ
رضاعی نیافتم و زنان قبیله براه خواستند بود با خود گفتم بروم و آن یتیم را برگیرم یعنی سید را
صلی الله علیه وسلم که زشت باشد میان زنان قبیله که تهی دست باز پس روم و فردا مردم قبیله
زبان طعن بر من نهند و گویند که جمله رضیع بیاوردند الا دختر ابوذویب و پدر حلیمه را ابوذویب
نام بود حلیمه گفت از شوهر دستوری خواستم و برفتم و سید را صلی الله علیه وسلم از آمنه
بستدم و بیاوردم چون بوثاق باز آمدم پستان در دهان سید صلی الله علیه وسلم نهادم
شیر از پستان من روان شد و پیش از آن پستان من از ضعف روزگار و سختی چنان شده
بود که قطره شیر ندادی و خشک بود و چنانک پسرکی داشتم پیوسته گریستی و هر شب
از گرسنگی بخواب نشدی آن شب چون سید را صلی الله علیه وسلم شیر بدادم آن پسرک
بخواب باز رفت و نه گریست دیگر شتری داشتم ماده سخت لاغر و هیچ شیر نمی داد همان
شب که سید صلی الله علیه وسلم بوثاق من آمد شوهر برفت و دست بر پستان شتر نهاد
پستان وی دید پر شیر شده بود پس آن را بدوشیدم بیاوردم من و شوهرم بخوردیم همه
شب براحت بخسبیدیم روز دیگر چون برخاستم شوهرم مرا گفت که ای دختر ابوذویب چه مبارک

بسوی بود که تا او را برداشتیم ما هر دو شیر از برکات وی سیر شدیم و خوش خفتیم و امید
چنان می داریم که دیگر خیر و راحت از وی بما رسد پس زنان قبیله عزم کردند من نیز با ایشان
بنشستم و سید را صلی الله علیه و سلم و بسوی خود هر دو در پیش خود گرفتم و بر خری ساده
نشسته بودم سخت لاغر و ناتوان چنانک می ماندیم زنان قبیله در راه مکه از لاغری خر من خندیدندی
و پیوسته از ایشان باز پس می ماندم آنکه چون بقبیله باز می رفتم هم بر آن خر نشستم و سید را
صلی الله علیه و سلم و فرزند خود در بر گرفتم و آن خر همچون مرغ از پیش همی دوید پس زنان قبیله
تعجب کردند و مرا گفتند ای دختر ابو ذویب این نه آن خر لاغر است که چون بمکه می آمدیم
پیوسته مسافتی باز پس بودی این ساعت چونست که از پیش همی دود حلیمه گفت آن از برکهٔ
این فرزند است که من برداشته ام پس چون بقبیله رسیدیم هیچ صحرا نبود علف تا از صحرای
بنی سعد نبود چنانک گوسپندان قبیله همه روز بصحرا می گردیدندی و شب چون بیامدندی
از بی علفی هیچ شیر نداشتندی و در قبیلهٔ بنی سعد اگر منی شیر خواستندی بدست نیامدی
حلیمه گفت که ما را گلهٔ گوسپند بود همچو آن دیگران لاغر و بی شیر پس هر روز که برسیدیم
گوسپندان بیامدند با پستانهای پر شیر و بارگی از آسمان پیدا شده شوهرم برفت و شیر
بدوشید و ما و فرزندان همه شیر بخوردیم و بسیار زیادت از ما باز ماند و هر روز که برمی آمد
شیر ایشان زیادت می شد و در قبیلهٔ بنی سعد رطلی شیر بدست نمی آمد مردم قبیله
چون چنان دیدند تعجب کردند گفتند چونست که گوسپندان ما هر روز که برمی آید لاغرتر اند
و شیر آن کمتر و از آن دختر ابو ذویب فربه تر است و شیر ایشان زیادت تر آنگاه شبانان
خود را وصیت کردند که می باید که گوسپندان اینجا چرانید که گوسپندان دختر ابو ذویب می چرند
شبانان هم آنجا گوسپندان می چرانیدند و هیچ فایده نمی داشت حلیمه می گفت که برکهٔ سید

صلی الله

صلی الله علیه و سلم در نعمت و راحت افتادیم و حق تعالی در فراخی و روزی بر ما بگشاد
و هر روز نعمت بر ما مجدد می شد و آثار راحتی ظاهر می گشت تا در قبیلهٔ بنی سعد پیش از آمدن
محمد صلی الله علیه و سلم از ما درویش تر کسی نبود بعد از آمدن وی از ما توانگرتر کس نبود و سید
صلی الله علیه و سلم هر روز که بر آمدی و بر آمیچون سالی بود و چون دو ساله شد هر که او را بدیدی
گفتی ده ساله است پس چون دو ساله تمام شد او را از شیر باز گرفتیم و از بس خیر و برکت که از وی
می دیدیم مرا دل نمی داد که او را بمکه بریم و زنان قبیله رضیعان که از مکه آورده بودند
باز پس بردند و من او را پیش خود می داشتم بعد از آن من نیز سید را صلی الله علیه و سلم برگرفتم
و بمکه بردم و با آمنه دادم و خواستم که لطفی تمامی سازم که آمنه دیگر باره سید را صلی الله علیه و سلم
بمن دهد و او را بقبیله باز برم و مدتی دیگر پیش من بود پس او را گفتم ای آمنه هوای مکه
هوایی وخیم است و هوای ما سبک تر و خوش تر است پس اگر ترا دل دهد و فرزند را بمن باز دهی
تا چند روز دیگر پیش من بود چون پس دلتنگ شود او را باز آورم که می ترسم از آنک نباید که او را هوای مکه
نسازد چون چنین گفتم آمنه دیگر بار رغبت کرد و سید را صلی الله علیه و سلم بمن داد من او را
برگرفتم و بقبیله باز آوردم و می بود تا چند ماه بر آمد بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم چون
مدتی گذشته بود روزی بیرون خیمه رفته بود و گلهٔ بزغاله می چرانید و خود بازی می کرد
با برادری دیگر که از شیر یکی کرده بودند ناگاه دیدم که برادرش فریاد برداشت می دوید و می گفت
یا اماه دو شخص آمدند و برادر قریشی مرا بخوابانیدند و شکم او بشکافتند و ندانم چند بوی زدند
و اینک افتاده است حلیمه گفت من و شوهر هر دو دویدیم سید را صلی الله علیه و سلم دیدیم
افتاده بود و بس ساکن بود و گونهٔ رویش بگردیده بود پس من او را برگرفتم و بر سر و روی وی بوسه
دادم و گفتم جان مادر ترا چه افتاد سید صلی الله علیه و سلم گفت ای مادر این ساعت

دو شخص آمدند که جامهای سپید داشتند مرا بخوابانیدند و شکم مرا بشکافتند وچیزی چند
ازان برگرفتند وچیزی چند بازجای نهادند و دیگر شکم من باز دوختند و برفتند و آن
جبریل ومیکائیل بودند اما سید صلی الله علیه وسلم نمی دانست حلیمه گفت چون سید را
صلی الله علیه وسلم این حالت افتاد شوهرم مرا گفت ای زن پیش ازان که این پسر را واقعهٔ
دیگر افتد او را باز پیش مادر بگذاریم می ترسم که دیوی بر وی راه یافته است پس چون شوهرم
چنین گفت او را برگرفتم و بازمکه بردم پیش آمنه چون آمنه مرا بدید گفت چرا پسرم چنین
زود باز آوردی و چندان رغبت که می نمودی تا پیش تو باشد گفتم چنین بود لکن از حوادث
زمان ترسیدم و اینک او را چنانکه مراد دوستان بود باز پیش تو آوردم پس آمنه بر من الحاح
کرد و گفت پس مرا واقعهٔ افتاده است تا تو او را باز پیش من آوردی اکنون مرا بگوی تا چه
افتاده است و وی چون الحاح بسیار کرد با وی بگفتم و آنگاه گفتم ای آمنه ازین جهت از وی
ترسیدم و اندیشه کردم که مگر دیوی بر وی راه یافته است و زود او را باز پیش تو آوردم
آمنه گفت کلا وحاشا که دیو بر فرزند من راه تواند یافت و منصب او ازان بزرگتر است
که دست دیو بر حجاب حشمهٔ او تواند رسیدن اکنون ای حلیمه تو برو و ازین فارغ باش
واگر خواهی تا من ازین عجب تر با تو بگویم آنگاه برگرفت معجزاتی چند که دیده بود با وی بگفت
و آنچ چون بوی آبستن بود پس حلیمه گفت من از جهت وی فارغ شدم برخاستم و باز بقبیلهٔ
خود آمدم چون سید صلی الله علیه وسلم برسالت رسید خود حکایت این حال با صحابه
بگفت و سبب آن بود که صحابه از وی برسیدند و گفتند یا رسول الله تو ما را از حال خود خبر
باز ده آنگه سید صلی الله علیه وسلم گفت نعم انا دعوة ابرهیم وبشری عیسی ورات امی حین
حملت بی انه خرج منها نور اضاءلها قصور الشام واسترضعت فی بنی سعد ابن بکر فبینا انا مع

اخ

اخ لی خلف بیوتنا یرعی بهما لنا اذ اتانی رجلان علیهما ثیاب بیض بطشت من ذهب
مملوء ثلجا فاضجعانی فشقا بطنی ثم اخذا قلبی فشقاه فاستخرجا منه علقة سوداء وطرحاها
ثم غسلا قلبی وبطنی بذلک الثلج انقاه قال ثم قال احدهما لصاحبه زنه بعشرة من امته
فوزنني بهم فوزنتهم ثم قال زنه بمائة من امته فوزنني ثم قال دعه عنك فلو وزنته بامته لوزنها
حدیث آنست که صحابه رضوان الله علیهم اجمعین خواستند که از سید صلی الله علیه وسلم
باز پرسند تا از مبدا خود خبر باز دهد و از کمال کرامت خود با ایشان حکایتی کند و سید صلی الله
علیه وسلم از اصل کار خود ایشان را خبر داد و گفت من آنم که ابرهیم علیه السلام مرا از خدا درخواست
قوله تعالی حکایة عن ابرهیم ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک رسولا ای محمد
ومن آنم که عیسی بظهور من مردم را بشارت داد قوله تعالی ومبشرا برسول یاتی من بعدی
اسمه احمد ومن آنم که چون مادرم بمن حامله بود نوری دید که از وی جدا شد که عالم بدان
منور شد بشعاع آن و مادرم در مکه بود کوشکهای شام بدید ومن آنم که در قبیله بنی سعد
شیر خوردم و آنجا بپروردم و روزی بزغاله چندی چرانیدم ناگاه دو شخص درآمدند
و جامهای سپید داشتند یعنی جبریل و میکائیل و در دست ایشان طشتی زرین بود و آن طشت
پر از برف رحمت بود آنگاه مرا بگرفتند و بخوابانیدند و شکم من بشکافتند و دل مرا بیرون آوردند
و گوشت پارهٔ سیاه ازان بیرون کردند و بینداختند و پس دل مرا در آن طشت نهادند و آب
رحمت بشستند و بعد ازان باز بجای خود نهادند و شکم مرا باز دوختند و درست کردند
و آنگاه یکی از ایشان مر دیگری را گفت که او را با ده تن از امت خودش برسنج و مرا با ده تن
از امت برکشیدند و من راجح آمدم و دیگری را گفت با صد تن از امت وی برکش برکشیدند
من راجح آمدم دیگر ویرا گفت با هزار تن از امت وی برکش برکشیدند و من راجح آمدم آنگاه گفت

او را بگذارد و بیش از این صداع خود مده که اگر وی را با جمله امت که وی را خواهد بود برکشی بر جمله
راجح آید آنگاه دست از من برداشتند و برفتند و از این جهت که سید صلی الله علیه و سلم فرمود
ما من نبی الا وقد رعی الغنم قیل وانت یا رسول الله قال وانا گفت هیچ پیغامبر خدای نبوده است
که نه وی شبانی کرده است و گوسپند چرانیده صحابه گفتند و تو نیز یا رسول الله گفت من نیز
و گوسپند چرانیدن وی این بود که یاد کردیم و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از بهر آنکه در قبیله
بنی سعد پرورده بود بفصاحت فخر کردی بر قریش و گفتی انا اعربکم انا قرشی وانا استرضعت
فی بنی سعد گفت من از شما فصیح ترم و گفت عرب من بهتر دانم از بهر آنکه من قرشی ام و لغت قریش
می دانم که در قبیله بنی سعد پرورده ام و لغت ایشان نیز می دانم و چنین گویند که در قبایل عرب
فصیح تر از قبیله بنی سعد نبوده است و در روایتی دیگر چنین آورده اند که حلیمه بار دوم سید را
صلی الله علیه و سلم باز مکه می برد نزدیک مکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم از وی گم شد
هر چند که دوید و گردید او را باز نیافت پس حلیمه بنشست و می گریست خبر بعبد المطلب رسید
که محمد را آوردند تا در مکه و اینجا که گم شد دایه وی نشسته است و می گرید عبد المطلب دل تنگ شد
برخاست و در کعبه درآمد و دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا محمد را بمن باز رسان در این بود
که ورقه بن نوفل با یکی از قریش بیامد و سید را صلی الله علیه و سلم بیاوردند پس عبد المطلب
شاد شد و گفت او را از کجا باز یافتند گفتند از سر کوه بالاء مکه آنگاه عبد المطلب سید را
صلی الله علیه و سلم بر دوش گرفت و گرد کعبه طواف می کرد و دعا می خواند و باد بر وی می دمید
و او را باز پیش مادر خود برد آمنه بروایتی دیگر چنین گویند بدانکه دوم بار حلیمه پیغامبر را
صلی الله علیه و سلم باز مکه برد باعث آن بود که چون حلیمه او را از مکه باز می آورد در راه جماعتی از
نصاری بوی رسیدند نگاه کردند سید را صلی الله علیه و سلم بدیدند که با وی بود بعد از آن پرسیدند

که این

که این کودک از کجاست و نام وی چیست حلیمه با ایشان نگفت که وی کیست و نام وی چیست
ایشان دیگر بار در روی نگاه کردند و او را از این جانب بدان جانب می گردانیدند و علامتهای چند
از وی می طلبیدند بعد از آن با یکدیگر گفتند که این کودکی است که ما نعت و صفت او در انجیل
دیده ایم و او پیغامبر آخر الزمان است و دین وی بر جمله دینها غلبه خواهد کردن اکنون اگر ما او را
بدزدیم و بتحفه پیش پادشاه حبشه بریم ما را نعمتهای بسیار دهد و کرامتهای بسیار نماید حلیمه گفت
که چون من این سخن از ایشان بشنیدم بعد از آن محترز شدم و پیوسته مراقب احوال او می بودم
تا آن روز که مرا آن واقعه بیفتاد که از پیش حکایت برفت آنگاه مرا بیشتر اندیشه حاصل شد
او را برگرفتم و باز مکه بردم پیش مادرش آمنه این است تمامی روایات و حکایات رضاع سید
صلی الله علیه و سلم پس چون حلیمه او را باز مکه برد مادرش آمنه و جدش عبد المطلب او را گرامی داشتند
حق سبحانه و تعالی او را بنبات نیکو می پرورانید چون بحد شش سالگی رسید مادرش آمنه
وفات یافت و بعد از وفات مادرش پیش جد خود عبد المطلب می بود و او را از همه فرزندان خود
دوستتر داشتی و قاعده عبد المطلب آن بود که هر بامداد در سایه کعبه فرشی گستراندندی تا وی
بیامدی و بر سر آن نشستی و مردم بر سر وی جمع آمدندی و فرزندان وی از هیبت وی و کسی دیگر
نمی یارستند که بر سر فراش بر رفتندی چون سید صلی الله علیه و سلم بیامدی همچنان که مسالات
بر رفتی و بر سر فراش عبد المطلب بنشستی پسران عبد المطلب در وی آویختندی تا وی را از سر
فراش عبد المطلب باز دارند عبد المطلب بانگ بر ایشان زدی که او را بگذارید تا هر چون که خواهد
بنشیند که وی چون شما نیست بعد از آن دست از وی بداشتندی و هر بامداد در پهلوی جد خود
عبد المطلب بر سر فراش بنشستی و عبد المطلب دست بر سر وی و پشت و پهلوی وی
می مالیدی و بوسه بر وی می دادی و هر چه سید صلی الله علیه و سلم بکردی او را خوش آمدی

و عبدالمطلب هرکز بانکی بلند و سخنی درشت در روی وی نگفتی پس بدین حال می بود تا هشت
ساله شد چون بحد هشت سالگی رسید جد وی عبدالمطلب وفات یافت و چنین گویند
که چون عبدالمطلب وفات خواست یافتن دختران را بر خود خواند و او را شش دختر بود صفیه
و بره و عاتکه و ام حکیم البیضا و امیمه و اروی هر شش حاضر شدند با ایشان گفت پدر شما
از دنیا بخواهد شدن اکنون بر وی بگریید و نوحه کنید تا پدر بشنود که شما چگونه می گویید
و چگونه نوحه می کنید بعد از آن چون این سخن از پدر بشنیدند ایشان را دل بجوشید گریستن
و نوحه آغاز کردند هر یکی از ایشان مرثیتی از آن پدر خود بگفتند و فضایل و مناقب وی در آن
باز نمودند و آن مراثی جمله در سیرت مذکورست پس چون ایشان از گریستن و نوحه کردن فارغ شدند
عبدالمطلب را خوش آمد و گفت همچنان بگریید بر پدر و نوحه کنید و مراثی عبدالمطلب بسیار
دیگران گفته اند و جمله در سیرت مذکورست و فضایل و شمایل در آن بیاورده پس چون عبد
المطلب از دنیا برفت سقایه زمزم با عباس رضی الله عنه افتاد و در دست او بماند تا اسلام
ظاهر شد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم همچنان در دست او تقریر داد و تا الی یومنا هذا در دست
آل عباس بود باز آمدیم بحکایت سید صلی الله علیه و سلم پس عبدالمطلب وفات خواست
یافتن از میان پسران ابوطالب را بخواند و سید را صلی الله علیه و سلم بوی سپرد و وصیت کرد
او را بنگاه داشتن و سبب آن بود که از میان جمله فرزندان خود سید را صلی الله علیه و سلم با ابوطالب
سپرد که ابوطالب با پدر سید صلی الله علیه و سلم هم مادر و هم پدر بود و باقی برادران با عبدالله
هم پدر بودند و عبدالمطلب می دانست که ابوطالب با شفقت بر سید صلی الله علیه و سلم بهتر باشد

باب هشتم

در کفالت ابوطالب سید را صلی الله علیه و سلم و درین باب حکایت بحیرا راهب بیاید

محمد

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون عبدالمطلب از دنیا برفت ابوطالب سید را صلی الله علیه و سلم
با پیش خود برد و بغایت او را دوست داشتی و پیوسته در بند مراعات او بودی و شب و روز
او را یک لحظه از خود جدا نکردی و او را از چشم بیگانه نگاه داشتی مردم و اهل مکه حکایت کنند
که مردی در عرب که کاهنی کردی و فال و طالع بر گرفتی از آن جهت بر سر وی جمع آمدندی و در حق وی
عظیم اعتقاد داشتندی و هر گاه که وی بمکه آمدی همه کودکان پیش وی بردندی طالعهای ایشان
بنگریستی ابوطالب نیز بر قاعده اهل مکه چون وی بمکه درآمد سید را صلی الله علیه و سلم برگرفت و پیش وی
برد تا طالع وی بگوید چون آن مرد در سید و سید را صلی الله علیه و سلم بدید و نیکو در وی نگریست
رها کرد تا مشغله خلق از پیش وی برخاست و خالی شد آنگاه او را طلب کرد و گفت آن کودک را
با پیش من آورید تا یکبار دیگر در وی نگاه کنم ابوطالب چون دید که او چندین حریصی می کرد اندیشه کرد
که نباید که بر سید صلی الله علیه و سلم سحری کند آنگاه سید را با خانه آورد و او را دیگر باره با وی ننمود
بعد از آن ابوطالب رضی الله عنه زیادت تر از آن که بود در بند وی شد و پیوسته در بند مراقبت
وی بودی و یک لحظه او را از پیش خود خالی نکردی و بدین حال می بود تا کاروان قریش بشام می رفت بود
و ابوطالب با ایشان عزم شام کرده بود و سید صلی الله علیه و سلم در آن وقت دوازده ساله
چون ابوطالب رضی الله عنه براه می بود سید صلی الله علیه در وی آویخت و گفت ای عم مرا نیز
با خود ببر ابوطالب بگریست و گفت مرا نه وجود تو یک لحظه قرار باشد پس ابوطالب رضی الله عنه
سید را صلی الله علیه و سلم با خود ببرد چون بجانب شام رسیدند جایی بود که آن را بصری گفتندی
دیری بود و راهبی ترسا آنجا نگاه بود مدتی مدید بود تا وی در آن صومعه بود و از آن موضع بیرون
نیامدی و با هیچ کس سخن نگفتی و او را بحیرا گفتندی و بحیرا در باب زهد و پارسایی بدرجه رسیده بود
تمام چنانک در آن زمان بزهد و علم وی کسی نبود و احوال پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم از انجیل

معلوم کرده بود و نعت و صفت او دانسته و این چندین سال در آن صومعه نشسته بود
با انتظار سید صلی الله علیه وسلم زیرا که در انجیل دیده بود که پیغامبر آخر الزمان آنجا گذر کند و در زیر
فلان درخت در فلان مقام نزول خواهد کردن بحیرا هرگاه که قافلهٔ قریش آنجا گذر کردی بر بام صومعهٔ
خود نشستی و نظاره می کردی تا علامتی بیند یا کرامتی که بدان بداند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم
در میان کاروانست یا نه چون هیچ کرامتی و علامتی نمی دید باز بصومعه شدی و بیرون نیامدی
و با اهل قافله سخن نگفتی تا این نوبت که نگاه کرد که پیغامبر در میان قافله بود بحیرا در بام صومعه
رفت و در قافله نگاه کرد چون قافله می آمدند همه درختان صحرا و سنگها را دید که با آواز آمده بودند و می گفتند
السلام علیک یا رسول الله و دیگر نگاه کرد ابر پارهٔ دید سپید که در میان قافله بود و بر سر سید
صلی الله علیه وسلم سایه کرده بود و همچنانک قافله می آمدندی ابر می آمد با قافله چون قافله فرو آمد
سید صلی الله علیه وسلم فرو آمد و درختی کوچک بود در زیر آن رفت و بنشست و آن درخت
در حال که سید صلی الله علیه وسلم بپیش وی فرو آمد آن درخت شاخها بگشاد و برگ سبز بدر کرد
و سایه نیکو بیفکند بحیرا چون آن حالها بدید دانست که سید صلی الله علیه وسلم در میان
قافله است پس از بام صومعه فرو آمد و طعامی بسیار ساخت و کس فرستاد نمیان قافله که راهب
طعامی بسیار ساخته است بایدکه قافله بجملگی بیایید و هیچ بپیش رحل و رخت نگذارید پس چون
مرد بحیرا این سخن بگفت اهل قریش عجب داشتند گفتند که چندین سالاست تا ما هر سال
بدین جایگاه گذر می کنیم و اینجا یگاه فرو می آییم این راهب هرگز ما را ندیده است و با ما سخن نگفته
ندانیم این نوبت چه افتاده است که طعام می دهد پس برخاستند و برفتند و سید را صلی الله علیه وسلم
بپیش رخت بگذاشتند زیرا که وی از همه کوچکتر بود پس همه حاضر شدند بحیرا نظر کرد شکل
و شمایل سید صلی الله علیه وسلم در میان ایشان نیافت همه را دید و سید را صلی الله علیه وسلم

ندید

ندید گفت ای اهل قافله این شغل از بهر آن است که همه بجملگی حاضر شوید و آنچه اصل این شغل است خود حاضر نشده است
آنگاه قافله را گفت ای قوم همانا که از شما کسی بجای مانده است بگوید تا او را بیاورند گفتند همه
آمده ایم مگر کودکی که او را بپیش رخت رها کرده ایم بحیرا گفت که وی کودک نیست که وی سرور و صاحب
قران است و پیغامبر آخر الزمان است او را نیز بیاورید پس کس فرستادند و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
حاضر کردند چون سید صلی الله علیه وسلم در آمد بحیرا نظر از قوم برداشت و در وی همی
نگریست چون قوم قریش از طعام فارغ شدند بحیرا برخاست و دست سید صلی الله علیه وسلم
بگرفت و او را سوگند بلات و عزی داد که سوال او را جواب دهد و قریش جمله سوگند بلات و عزی
خوردندی و بحیرا را ازین سوگند مقصود امتحانی بود تا بحقیقت احوال سید صلی الله علیه وسلم
بداند چون بحیرا سوگند بلات و عزی می گفت سید صلی الله علیه وسلم جواب داد که لات و عزی
مگوی که نزد من دشمن تر از لات و عزی نیست بحیرا آنگاه گفت بخدای تو سوگند می دهم تا
که سوالهای مرا جواب گویی سید صلی الله علیه وسلم گفت چون بخدای من سوگند می دهی بگوی
تا چه می پرسی پس بحیرا سوال کرد آنچه می دانست و وی جواب سوال چنانک بحیرا را می بایست
بگفت و بحیرا بشنید بعد از آن در پشت سید صلی الله علیه وسلم نگاه کرد و مهر نبوت چنانک
در انجیل بود بدید بعد از آن در قدم سید صلی الله علیه وسلم افتاد و بر قدمهای وی بوسه
می داد آنگاه برخاست و دست ابوطالب بگرفت و او را بخلوتی برد و گفت این پسر فرزند کیست
ابوطالب گفت فرزند من است بحیرا گفت لا والله که وی فرزند تو نیست و پدر او نشاید که زنده بود
آنگاه ابوطالب گفت برادرزادهٔ منست و پدر وی چون او در شکم مادر بود از دنیا برفت
بحیرا گفت اکنون راست می گویی بعد از آن گفت زینهار ای ابوطالب که او را از چشم حسودان
نگاه داری و بدان که وی پیغامبر آخر الزمان است و مهتر و بهتر عالمیان است شرع وی در همه عالم

بکشتی و دین او همه دینی منسوخ کند و هر چند زودتر ای ابوطالب اورا باز بمکه بری
و از یهود و نصاری اورا پنهان داری که اگر ایشان اورا بشناسند قصد هلاک وی کنند ابوطالب
چون سخن بحیرا بشنید زیادت تر در بند کار سید صلی الله علیه وسلم شد چون از صومعه
راهب بیرون آمدند با قافله بشام رفت و شغل بازرگانی تمام کرد و زود باز بمکه شد و اورا باز
بمکه برد و چنین گویند که هم در آن سفر سه تن از جهودان پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
بشناختند و قصد هلاک وی کردند بحیرا از آن حال خبر شد ایشان را پیش خود خواند و نصیحت
کرد و ایشان را نگذاشت که قصد کشتن سید صلی الله علیه وسلم کنند تمام شد سخن بحیرا و بعد
ازین سخن در اخلاق و اوصاف سید عالم صلی الله علیه وسلم و علی آله گفته آید

باب نهم

در اخلاق و اوصاف پیغامبر ما صلی الله علیه و علی آله وسلم

و درین باب حکایت سفر دوم پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیاید که بولایت شام می رفت
و تزویج خدیجه رضی الله عنها محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که چون ابوطالب رضی الله عنه
سخن بحیرا شنید و باز بمکه آمد زیادت تر در بند حمایت و حراست کار سید صلی الله علیه وسلم
شد و اعتقاد وی در حق سید صلی الله علیه وسلم یکی صد شد و سید خود از قبل حق سبحانه
و تعالی محروس و محفوظ بود و از نظر حاسدان و عاندان محروس و مصون بود در عنایت حق
در پرده عصمت و حله صیانت پرورده بود و نفس وی مطهر بود از تعاطی اقذار جاهلیت
و ذات وی مقدس بود از خواطر و هواجس بشریت چنانکه عادت کودکان بود نبازیدی
و چنانکه طبع جوانان بود نخندیدی و او خود یک روز حکایت کرد و از حالت کودکی خود خبر داد
و گفت لقد رأیتنی فی غلمان من قریش ونقل حجارة لبعض ما یلعب به الغلمان کلنا قد تعری واخذ

ازاره

ازاره فجعله علی رقبته یحمل علیه الحجارة فانی لاقبل معهم کذلک و ادبر اذ لکمنی لاکم لا اراه لکمة وجیعة
ثم قال صلی الله علیه وسلم اناول فاخذته وشددته والاعلی من اصحاب گفت یک روز با جماعتی
کودکان بودم از قریش که سنگ می بازیدند و سنگ بر می داشتند و بر می کشیدند و جمله برهنه بودند
من نیز برهنه شدم و سنگها در ازار می نهادم و بجایی می بردیم و در حال همانا یکی بیامد و مشتی
بمن زد و لکن نه سخت بود و مرا گفت ازار برگیر و سخت در میان بند تو چون ایشان نیستی
و اگر چه کودکی جمله عالم را بتو اقتدا خواهد بود نزد ار نشاید که عورت تو ظاهر شود و بانی خردی
از تو صادر شود پس سید صلی الله علیه وسلم گفت آواز وی می شنیدم و شخص وی نمی دیدم
آنگاه ازار برگرفتم و سخت در میان بستم و بعد از آن من ازار بسته سنگ می کشیدم و کودکان
جمله برهنه بودند و سنگ می کشیدند و سید صلی الله علیه وسلم در حالت کودکی چنان مودب
و مهذب بود که هر چه کردی نزد عقل مستحسن بودی و خود پیش قوم معتمد و موثق بود چون
بحد بلوغ رسید ذات وی مستجمع جمله اوصاف حمیده بود و نفس وی مستقبح جمله خصال ذمیمه
و در محضرها از همه خوبتر بود و در مخبر از همه نیکوتر بود و در کرم و سخا از همه بیشتر بود و در مروت
و وفا از همه تمامتر بود در حلم و تواضع از همه کاملتر بود و در مبرت و احسان از همه شاملتر بود
در شجاعت و قوت کس با وی بر نیامدی در سماحت و فتوت چون او کسی نبود و کرامات خاص
و عام بر وی اعتماد بودی و در صدق و راستی همه را بر قول او وثوق و اعتماد بودی بودی در حسب
ازلی بود و در نسب اعلی بود در اخلاق ارضی بود و در میثاق اوفا بود در صیانت اظهر بود در امانت
اشهر بود و در سیرت اصلح بود در صورت املح بود در همه کارها مستثمر دندی حتی اعانه
فصلوة علیه و علی آله وسلم **حکایت باز رفتن سید صلی الله علیه وسلم دیگر باره بسفر شام**
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید چون سال سید صلی الله علیه وسلم به بیست و پنج رسید

خدیجه رضی الله عنها مال بسیار داشت و پیوسته مال خود بمردم دادی تا بتجارت
بردندی و خواست که درین نوبت مال بسیار بتجارت فرستد و اعتماد بر هیچ کس نداشت
و دانسته بود که در مکه هیچ کس از پیغامبر صلی الله علیه وسلم امین تر نیست پس کس فرستاد
بنزد سید صلی الله علیه وسلم و گفت یا محمد مالی بسیار می خواهم که بشام فرستم بتجارت
و اعتماد بر هیچ کس ندارم در قریش بجز از تو اگر رنجه شوی و با این مال بشوی ازانکه آنچ ترا باید
بر گیری پس سید صلی الله علیه وسلم گفت شاید بروم پس برخاست و با مال خدیجه بشام
شد و خدیجه رضی الله عنها غلامی داشت که او را میسره گفتندی او را با سید صلی الله علیه وسلم
بفرستاد پس چون قافله بنزدیک شام رسیده بود بمنزلی فرود آمدند که دران منزل راهبی بود
و صومعهٔ ساخته و نشسته بود و نزدیک صومعهٔ راهب درختی بود پس سید صلی الله
علیه وسلم فرو آمد زیر آن درخت راهب سر از صومعه بیرون آورد سید را صلی الله علیه وسلم
بدید که در زیر آن نشسته بود و میسره نزدیک وی ایستاده پس راهب از میسره پرسید
که این مرد کیست که زیر درخت نشسته است میسره گفت شخصی است از قریش راهب گفت
که در انجیل دیده ام که هر که بعد از عهد عیسی بچهار صد سال بیاید و در زیر آن درخت بنشیند وی
پیغامبر آخر الزمان است اکنون حقیقت این مرد پیغامبر آخر الزمان است آنگاه بدوید
از صومعه بیرون آمد و در قدمهای وی افتاد و سید صلی الله علیه وسلم ایستاده بود بعد ازان
برخاست و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم باز ایستاد و تقربهای بسیار نمود و سید صلی الله علیه وسلم
از انجا یکه بشام شد و بضاعتی که می بایست فروخت بفروخت و آنچ می بایست خریدن بخرید و با قافله
باز گردید و روی بمکه نهاد در راه که بمکه باز می آمد چون برنشستی دو فرشته از آسمان بیامدندی
و بر سر وی سایه کردندی و همچنانک وی می رفتی فرشتگان از بالای سر وی می رفتندی و سایه

می افکندندی

می افکندندی میسره از میان قافله آن حال می دید و پنهان با خود می داشت چون بمکه رسید
احوال با خدیجه بگفت و سخن راهب نیز نقل کرد خدیجه آن متاعها که سید صلی الله علیه وسلم
آورده بود بفروخت و چندان سود بدید که هرگز ندیده بود و در خاطر هیچ کس نگذشتی که هرگز
سودی چنان باشد و خدیجه رضی الله عنها زنی بود خردمند و زیرک چون حال چنان دید و آن
حکایتها از میسره بشنید او را میلی عظیم و رغبتی وافر بجانب سید صلی الله علیه وسلم پیدا شد
رغبت کرد که بنکاح وی در آید آنگاه کس فرستاد بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و گفت
ای محمد هیچ می دانی که سروران قریش و غیر قریش از مکه و غیر مکه طالب من اند و مهتران قوم
همه در آرزوی من اند و می خواهند که مرا در نکاح خود آورند و مرا به هیچ کس از ایشان رغبت نیست
و نیز رغبت ننمودم لکن از بهر آنک میان من و تو خویشی است و نیز در قریش چون تو کسی بصدق و امانت
نمی بینم مرا رغبت می افتد که بنکاح تو در آیم و مالی که مراهست در راه تو نهم پس چون قریش بشنیدند
که خدیجه چنین پیغامی بپیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاده است و خود را بر وی عرضه کرده
تعجب کردند گفتند سروران و توانگران قریش ما ایم و چندین کاهست تا و برا می خواهیم و نعمتها
بذل می کنیم و رضا نداد و رغبت نکرد چون است که در یتیم ابو طالب رغبت کرد یعنی محمد صلی الله
علیه وسلم چون خدیجه رضی الله عنها این پیغام بفرستاد سید صلی الله علیه وسلم برخاست
و آن احوال با عمان خود عباس و حمزه بگفت رضی الله عنهما ایشان شاد شدند از جهت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم پس حمزه رضی الله عنه از میان عمان برخاست و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم
برفت پیش پدر خدیجه خویلد بن اسد و خدیجه را از بهر وی بخواست و نکاح ببست و بیست
شتر ماده برنا صداق وی کرد و نسب خدیجه رضی الله عنها اینست خدیجه بنت خویلد بن اسد
ابن عبد العزی بن قصی ابن کلاب ابن مره ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فهر و باقی نسب وی

وما در وپدر وی جمله در سیرت مذکورست پس سید صلی الله علیه وسلم او را بخانه برد
و هفت فرزند از وی ظاهر شد سه پسر وچهار دختر پسران قاسم وطاهر وطیب بودند
ودختران رقیه وزینب وام کلثوم وفاطمه رضوان الله علیهن وپسرانش هر سه در ایام
جاهلیت وفات یافتند ودخترانش همه اسلام یافتند وبا پیغامبر صلی الله علیه وسلم هجرت کردند
وپیغامبر را صلی الله علیه وسلم فرزندان همه از خدیجه بودند الا ابرهیم که از ماریه بنت قبطیه
اوردو تا خدیجه زنده بود سید صلی الله علیه وسلم هیچ زن دیگر نکرد محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که خدیجه چون بخانهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم رفت یک روز برخاست وپیش ورقة بن نوفل
که ابن عم خدیجه بود رفت واحوال پیغامبر وکرامتها که میسره در راه شام دیده بود باوی بگفت
وان سخنها که راهب گفته بود پس ورقه گفت بشارت باد ترا ای خدیجه که این وصف که می کنی
وصف پیغامبر اخر الزمان است وشوهر تو پیغامبر حق خواهد بودن وسید همه عالم او باشد
واو را دولتها روی خواهد نمودن که در فهم ووهم هیچ کس نیاید وورقة بن نوفل ترک بت پرستیدن
کرده بود ومتابعت توریت وانجیل می کرد واحوال سید صلی الله علیه وسلم از توریت وانجیل
خوانده بود ودانسته وحکایت وی بعد ازین بشرح بیاید پس چون خدیجه او را خبر حکایت
کرد بدانست که او پیغامبر آخر الزمان است ومشتاق می بود پیوسته که زمان نبوت وی
دریابد ونصرت دین وی بدهد واز سر اشتیاق پیوسته این بیتها گفتی وگریستی معنی بیتها
آنست که لجاج وعادت من آنست که دایم لجوج شوم تا این خبر بر دل من مستولی شود تا آن
خبر همیشه یاد می کنم وگفت لجاج درین حال اندهی است که اندوه دیرست تا در دل من است
وهمیشه مرا وا گریستن بیند از دو تسبیح گریه سخت باشد دوم گفت لجاج من وگریستن من
ازانست که خدیجه وصف کرد پیش من کرامات محمد صلی الله علیه وسلم ونشان داد از ظهور

رسالت

رسالت وی ومن مشتاق ومنتظر آنم که آن زمان را دریابم وبعد از ان خطاب کرد با خدیجه
وشکایت کرد از طول انتظار وگفت ای خدیجه این حالت که تو وصف کردی کی خواهد بودن
وظهور محمد صلی الله علیه وسلم در چند مدت دیگر خواهد بودن که انتظار دراز باز کشید واشتیاق
من بغایت رسید سوم وچهارم گفت ای خدیجه امید چنان دارم با این سخنها که مرا گفتی
از قول میسره واز قول راهب ترسایان که زود باشد که محمد صلی الله علیه وسلم پیغامبری دهند
واز میان مکه بیرون آید ودعوت خلق آغاز کند وخلق را براه حق خواند واگر من آن زمان دریابم
در نصرت دین جان سپاری کنم مصرع پنجم وششم گفت بشارت باد ترا ای خدیجه که شوهر تو
مهتر قوم قریش خواهد بود وجمله عرب در ربقه طاعت وی خواهند آمدن وهر که خصم وی شود
مقهور گردد وهر کس که مخالفت وی کند مغلوب گردد ودین وی حق باشد ودین حق بگستراند
در ولایتها وخلق را بدان برهاند از گمراهیها مصراع هفتم وهشتم گفت هر کس که با محمد محاربت کند
در شقاوت وخذلان بماند وهر که با او موافقت ومساعدت کند نجات یابد وسعادت دو جهانی
یابد وای کاشکی که من زیستمی تا آن وقت که محمد صلی الله علیه وسلم با کافران جنگ کند تا نخست کسی
که بجنگ کافران در آمدی من بودمی واگر چه قریش را ناخوش آمدی من از نصرت محمد باز نایستادمی
تا جان داشتمی دین اسلام را بکوشیدمی ومنزلت ورفعت خود بدان حاصل کردمی نزد حق تعالی
نهم ودهم گفت که در سفلگان وجاهلان شرک آوردن باشد بخدای تعالی خداوند بتحقیقت
که اختیار کارها بدست وی است وبر وفق اشتی رتبتها ومنزلتهای بندگان بعنایت وی است هر کرا
خواهد از میان خلق بر می گزیند واو را رتبت نبوت ومنزلت رسالت می دهد وهر کرا خواهد
در ظلمت جهل وشرک وتهمت کفر باز می دارد وهمچنانکه هفت برج افلاک را بر جملهٔ کاینات رفعت
داد محمد مصطفی را صلی الله علیه وسلم از جملهٔ مخلوقات برگزید وبر سر همه برکشید مصراع یازدهم

ودوازدهم وسیزدهم گفت ای قوم قریش اگر شما باشید و من نمانم تا آن وقت که محمد دین حق آشکارا کند
ودعوت خلق آغاز کند من کاری چند کنم که جمله از دست من بفریاد و فغان آیید و اگر نه یکی هلاک شوم
و بآن زمان نرسم پس کس از قضا و قدر بیرون نتواند آمدن

باب [illegible]

در تقدیم داشتن سید صلی الله علیه و سلم پیش از مبعث تا حجر الاسود باز جای خود نهند در کعبه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه و سلم سی و پنج ساله بود یک روز قریش جمع
شدند تا عمارت خانهٔ کعبه کنند و کعبه در آن وقت سقف نداشت و دیوارهای آن پیش از یک قامت
بالا نه بود و خواستند تا آن را باز با قاعدهٔ اول برند و سبب اهتمام قریش بعمارت خانهٔ کعبه
آن بود که در میان خانه خزینه بر شکل چاهی برداخته بودند و مالهای کعبه در آن می نهادند و آن
چاه را گنج خانهٔ کعبه گفتندی اتفاق را جماعتی بشب برفتند و مالی چند بسیار از آن چاه ببردند
بعد از آن قریش بدانستند آن جماعت را بگرفتند و با ایشان عقوبتها کردند پس چون از آن حالت بیفتاد
در بند آن شدند که دیوار خانهٔ کعبه بلند کنند و کعبه را با قاعدهٔ اول برند و همچنانکه آن را مسقف کنند
چند روز در آن اندیشه بودند و نمی یارستند از بهر آنکه در میان کعبه آن خزینه که بشکل چاهی بود
هر روز ماری بشکل اژدهایی برآمدی و بدیوار کعبه بر رفتی و هر کس که نزدیک وی شدی دهان باز کردی
و آن مأوی او بود از این جهت می ترسیدند و نمی دانستند که چه کنند و چه طریق سازند که اژدها را
دفع کنند پس یک روز آن اژدها بر عادت خود برآمد و بر دیوار کعبه سر برافراشت مرغی سپید
دیدند که از هوا در آمد و آن اژدها را بر بود و ببرد و ناپدید شد قریش عظیم خرم شدند بسبب آن
گفتند این دلالت می کند بدانکه حق تعالی راضی است که عمارت خانهٔ کعبه کنیم آنگاه توزیع کردند و مالی
چند بسیار جمع کردند و در ایستادند تا آن دیوار کهنه از راه بردارند و نخست سنگی که از او برکندند از زمین

برخاست

برخاست و باجای خود افتاد آنگاه ایشان بترسیدند و باز جای شدند بعد از آن یکی گفت از جمع قریش
که عمارت خانهٔ کعبه را مالی باید که صرف کنند که حلال باشد و در آن هیچ شبهتی نبود و اکنون بیشتر آن مالها
که شما جمع کرده اید از بهر عمارت از شبهت خالی نیست و اگر می خواهید که عمارت خانه بسر برید مالی جمع کنید
که در آن شبهتی نباشد آنگاه آن مالها رها کردند و مالی دیگر توزیع کردند و از وجه حلال مالی بسیار جمع کردند
لکن ترسیدند دیگر باره که چون دست بدیوار خانه باز نهند و آن را از راه بردارند همچنان باشد که اول بار پس
چند روز دیگر در تفکر بودند و اندیشه می کردند آنگاه ولید بن المغیره گفت ای قریش من ابتدا کنم و پاره
از دیوار کهنه بردارم آنگاه شما بیاری من درآیید قریش گفتند تا یک شب بگذرد و آنگاه ببینیم اگر بلایی بسر وی
نیاید ما را دلیل کند که حق تعالی راضی است که ما این دیوار کهن برداریم و عمارت خانه باز جای کنیم پس یک شب
برآمد و ولید بن مغیره را رنجی نرسید روز دیگر قریش بیاری وی رفتند و آن دیوارها که مانده بود از آن
خانه و خالی کرده بود از جای برگرفتند و با اساس اصل بردند چون با اساس اصل بردند سنگی چند
دیدند سبز همچون زبرجد که پیدا شد کلنگ بدان زدند جمله مکه بجنبش درآمد پس گفتند که اساس ابراهیم است
علیه السلام هیچ تعرض نباید رسانیدن چون دیوار کهن از جای برداشتند چهار دیوار کعبه باز جای
می بایست آوردن قسمت کردند و قریش چهار گروه شدند هر گروهی از ایشان یک جانب خانه عمارت
تقبل کردند بخود چون دیوار خانه براست حجر الاسود آوردن بودند ایشان را منازعت و مخالفت افتاد
در نهادن حجر الاسود هر قومی تخصیص گفتند که حجر الاسود ما باجای خود بریم پس بدان سبب جنگ
و خصومت و عربده میان ایشان پیدا شد برخاستند و خصومت آغاز کردند و نزدیک شد که تیغ
در یکدیگر نهند و یکدیگر بقتل آورند بعد از آن پیران قوم در میان ایشان درآمدند گفتند نشاید که از بهر
عمارت خانهٔ کعبه شما خون یکدیگر بریزید بناحق اتفاق کنید بدین باشید که ما خواهیم گفتن تا اختلاف
و خصومت از میان شما برخیزد گفتند ما بدانچه شما بگویید راضی هستیم بعد از آن ایشان گفتند بدان باشید

که هر آنکسی که از بیرون خانهٔ کعبه و بیرون مسجد و بیرون حرم در آید وی حکم این کار بکند گفتند شاید
پس ساعتی منتظر می بودند بعد از ساعتی سید صلی الله علیه و سلم از بیرون مسجد در آمد چون او را
بدیدند همه خرم شدند و آواز بر آوردند و گفتند جاء الامین یعنی محمد امین آمد و قریش محمد را صلی الله
علیه و سلم امین خواندندی از بس که صدق و امانت از وی می دیدند پس چون سید صلی الله علیه و سلم
در آمد ایشان بر فتند و حکم این کار با وی افکندند پس سید صلی الله علیه و سلم گفت تا یک جامه
بیاورند و حجر الاسود برگرفت و در میان جامه نهاد آنگاه آن چهار گروه از قریش را بفرمود که هر گروهی
از شما گوشهٔ از آن جامه بگیرید پس هر گروهی گوشهٔ برگرفتند و برداشتند چون بدان جایگاه
آوردند که حجر الاسود می بایست نهاد سید صلی الله علیه و سلم بدست مبارک خود حجر الاسود از میان
جامه برگرفت و باز جای خود بنهاد همچنانک اول بود چون سید صلی الله علیه و سلم تمام کرد جمله بحکم
وی راضی شدند و اختلاف و خصومت از میان ایشان برخاست و عمارت خانه چنانک ایشان را
می بایست تمام کردند و کعبه را با قاعده اول بردند و چنین حکایت کنند که چون قریش دیوار کهن خانهٔ
کعبه از جای برمی داشتند در میان رکن خانه خطی یافتند که چند سطر بزبان سریانی بر آن نوشته بود
کسی از یهودان حاضر کردند و آن خط برخوانند بر آن خط این نبشته بود انا الله ذو بكة خلقتها
يوم خلق السموات والارض وصورت الشمس والقمر خلقتها سبعة افلاك صفا لا يزول حتى يزول
احسبها تبارك لاهلها بالما والدين لعماسم خداوند مکه که منم بیافریدیم در آن روز که آسمان و زمین
بیافریدیم و ماهتاب و آفتاب آفریدیم بر روی دنیا یعنی بر روی زمین بگماشتم و گرد بر گرد مکه هفت
فرشته آفریدیم و ایشان را بحفظ آن موکل کرده ام و تا قیامت هرگز خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر
نیابد و دیگر چنین گویند که در مقام ابرهیم خطی دیگر بیافتند که در آن نوشته بود مكة بيت الله
الحرام يأتيها رزقها من ثلثة سبل لا يحلها اول من حلها گفتا این مکه است که در وی خانهٔ خدای عز و جل است

دار سه گوشه

وا از سه گوشه طعام انجا یک آورند یعنی از شام و مصر و یمن و زمین آن حرامست یعنی در آن جانب
روا نباشد و هر کس که بوی در آید بر وی واجب باشد که احرام بندد و طواف خانه بکند و دیگر خطی
بیافتند بچهل سال پیش از آنک وحی بپیغامبر آمدی و در آن خط نوشته بود من يزرع خيرا يحصد
غبطة ومن يزرع شرا يحصد ندامة معنی آن بود که هر کس که نیکی کارد هر آینه خرمی درود و هر بدی
کارد هر آینه ندامت درود

باب یازدهم

در خبر باز دادن از بعث سید صلی الله علیه و سلم و حکایت

سلمان فارسی و حکایت آن گروه که پیش از بعث مهتدی شدند بنفس خود و بت پرستیدن ترک
کردند و راه حق طلبیدند شاید درین باب و بدین تمام شود احوال پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
تا آن ساعت که وحی آمد بوی محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون زمان نزدیک شد و وقت
آن شد که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم چهل سال تمام شد علامتهای پیغامبری شد و دلایلها ظاهر می گشت
و احبار یهود و نصاری و رهبان ایشان و کاهنه عرب که آن علامتها می دانستند و آن دلایل
می شناختند خبر از بعث سید صلی الله علیه و سلم باز می دادند و آن ظهور رسالت بود که احبار
یهود و رهبانان نصاری از کتب توریت و انجیل معلوم کرده بودند و زمان ظهور پیغامبر ما
صلی الله علیه و سلم بدانسته بودند و کاهنه عرب از قول دیو خبر باز می دادند که دیوان هر شب
بر آسمان عروج می کردند و احکام مغیبات از ملایکه می شنیدندی و آمدندی و باز می گفتندی تا کاهنه
عرب و دیو در آن وقت از آسمان محجوب و معزول نبودند از استراق سمع پس چون پیغامبر ما صلی الله
علیه و سلم ظاهر شد محجوب و معزول شدند سبب معزولی ایشان آن بود که سخن پیغامبر صلی الله
علیه و سلم با سخن ایشان ملتبس نگردد و جز سید صلی الله علیه و سلم از غیب هیچ کس خبر باز ندهد
و این معجز بود سید را صلی الله علیه و سلم زیرا که در ایام هیچ پیغامبر دیگر معزول نبودند و محجوب نشدند

کلی از آسمان الا در زمان پیغامبر صلی الله علیه وسلم قوله تعالی انهم عن السمع
المعزولون یعنی الجن وقوله عز سامه وحفظناها من کل شیطان رجیم الا من
استرق السمع فاتبعه شهاب مبین ابن عباس رضی الله عنه حکایت کرد و گفت
وقتی جماعتی از نصاری بخدمت پیغامبر آمدند وسید صلی الله علیه وسلم جماعت نصاری را
گفت شما چون اختری از آسمان بگذرد چه گویید گفتند گوییم گذشتن وی دلیلی کند که پادشاهی
از روی زمین بمیرد یا حرده باشد سید صلی الله علیه وسلم رد کرد و گفت چنین نیست
که شما گویید که گذشتن این اخترها سبب آنست که چون حق تعالی حکمی براند بر خلق خود در روی
زمین و قضا می کند بیشتر حمله عرش از آن حکم و قضا آگاهی می یابند و تعظیم خدایرا بتسبیح
و تهلیل می آیند بعد از آن اهل آسمان هفتم آواز حملهٔ عرش می شنوند و ایشان نیز بموافقت
بتسبیح و تهلیل در آیند همچنان بتدریج تا آسمان دنیا رسد ایشان نیز بموافقت بتسبیح و تهلیل
در آیند چون از تسبیح و تهلیل فارغ شوند اهل آسمان دنیا با هم گویند که این تسبیح و تهلیل
از بهر چه بود گویند ما نمی دانیم از آسمان دوم باز باید پرسید بعد از آن از آسمان دوم باز پرسند
ایشان نیز گویند ما نمی دانیم از آسمان سیوم باید پرسیدن همچنین می پرسند تا آسمان هفتم رسند
ایشان نیز گویند ما نمی دانیم از حملهٔ عرش باید پرسید از حملهٔ عرش باز پرسند بعد از ایشان چنین
جواب دهند اهل آسمان هفتم را که ما این تسبیح و تهلیل از بهر آن می کردیم که حق تعالی در روی زمین
در فلان روز فلان حکم بکرده است پس چون حملهٔ عرش چنین گویند اهل آسمان هفتم از حملهٔ عرش
این سخن نقل با آسمان ششم کنند و اهل آسمان ششم بپنجم نقل کنند همچنین بترتیب تا آسمان دنیا
چون خبر باسمان دنیا رسد ایشان با یکدیگر بگویند پس این دیوان که باسمان می رفتند و استراق سمع
می کردند پس چون زمان نبوت در آمد حق تعالی ایشان را محجوب کردانید و از استماع سخن ملایکه

معزول

معزول کرد و اختران بر مثال آتش پاره بر گماشت تا هرگاه که دیو قصد آسمان کند در یابند و بر ایشان
زنند و ایشان را بسوزانند و خاکستر کردانند و بدین سبب کاهنه عرب باطل شد اکنون بعد از این
کاهنان سخنی گویند دروغست و نباید شنیدن ابن عباس رضی الله عنه گوید که چون دیو را این
واقعه بیفتاد و از آسمان محجوب و معزول و مقهور گشتند سبب پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
و سبب ظهور وی جماعتی از مهتران ایشان قصد پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم کردند بیامدند و بوی
ایمان آوردند و برفتند و قوم خود را باسلام دعوت کردند چنانکه حق تعالی می فرماید در قرآن و خبر
باز می دهد قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا
قرآنا عجبا یهدی الی الرشد فآمنا به ولن نشرک بربنا احدا وقوله تعالی واذ صرفنا الیک نفرا
من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین الی قوله تعالی
یا قومنا اجیبوا داعی الله وآمنوا به یغفر لکم من ذنوبکم ویجرکم من عذاب الیم پس کاهنان عرب بدو فوق
آنک از دیو می شنیدند احوال ظهور پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از عرب نقل می کردند و اعراب
آن می شنیدند احوال ظهور پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم لکن بدل نمی گرفتند که این چنان خواهد بود
تا پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در آمد و دعوت آغاز کرد و آنگاه ایشان را معلوم شد که کاهنان راست
گفته بودند محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که در یمن بایام جاهلیت کاهنی بود سخت معتبر و اهل یمن
هرگاه که ایشان را مشکلی افتادی پیش او رفتندی و آن مشکل را حل کردندی چون پیغامبر ما صلی الله
علیه وسلم دعوت آغاز کرد و آوازهٔ وی منتشر شد بدعوت کردن آن کاهن که در کوه مقام
داشتی و هرگز بشهر نیامدی پس چون اهل یمن آن سوال از وی کردند این کاهن از کوه فرو آمد و کمانی
در دست داشت همچنانک بپای ایستاده بود تکیه بر آن کمان کرد و سر برافراشت و باسمان نگاه
می کرد بعد از ساعتی بر نمی کرد روی با ایشان کرد و گفت ایها الناس ان الله اکرم محمدا واصطفاه

وطهر قلبه واجتباه ومكنه فيكم ايها الناس فاطيعوه گفت ای قوم بدانید که حق تعالی محمد را از میان
خلق برگزید و او را درجهٔ رسالت داد و دل او را از حسد و غل و غش پاک کرد و بنور معرفت
خود دل او را روشن کرد ودر تنگ کردن وی در میان مردم اندکی خواهد بود آن کاهن این بگفت و بکوه بر دوید
و از چشم مردمان غایب شد و هم درین باب محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که در عهد خلافت
عمر رضی الله عنه شخصی بمسجد در آمد عمر رضی الله عنه نشسته بود چون چشم عمر بر وی افتاد
روی باصحابه کرد این مرد با مسلمان نیست یا کاهن تو لند بود آنگاه از وی بپرسید که باسلام آمدهٔ
گفت بلی بعد از آن او را گفتند مگر کاهن بودهٔ پیش از اسلام آن مرد شرمسار شد و برنجید و گفت
یا امیر المومنین عادت تو نیست مردم رنجانیدن امیر المومنین عمر گفت ای مرد ازین سخن بنامدی برنجیدی
که ما نیز پیش از اسلام بت پرست بودیم بر آن مرد دل خوش شد آنگاه گفت یا امیر المومنین راست گفتی
که پیش از اسلام کاهنی می کردم عمر رضی الله عنه گفت با من بگوی که چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم
ظاهر شد آن تابع که ترا بود از دیو با توجه کرد گفت یا امیر المومنین بدانکه با هی پیش تا آنکه باسلام
در آمدم یک روز نشسته بودم تنها تابع من در آمد و این شعر بگفت **شعر**

عجبت للجن وابلاسها ... وشدها العیس باحلاسها
تهوی الی مكة تبغی الهدی ... ما مون الجن کانجاسها
فارحل الی الصفوة من هاشم ... وارم بعینیک الی راسها

معنی آنست که عجب دارم من از دیو که چون محمد ظاهر شد از کار خود نومید شدند برخاستند
و بجست و جوی اسلام در آمدند چون دانستند که دین محمد دینی حق است قصد مکه و دیدن
وی کردند برفتند و مسلمان شدند و درجهٔ ایمان خود را حاصل کردند که هر که کافر با مومنی
برابر نباشد در درجه و فضیلت و شرف و منزلت آنگاه خطاب با وی کرد و گفت

بجه نشستهٔ برخیز و قصد مهتران هاشم کن و از میان ایشان همه قصد محمد کن که وی رسول خدای است
و مهتر و بهتر هر دو سرای است و بوی ایمان آور آن مرد گفت چون تابع مرا چنین گفت برخاستم
و قصد پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردم برفتم و مسلمان شدم پس چون آن مرد این حکایت بکرد
عمر رضی الله عنه گفت راست گفتی ای مرد من نیز از حال خود پیش از اسلام حکایت کنم آنگاه گفت یا ماهی
پیش از آنکه باسلام در آمدم با جمعی از قریش پیش بتی ایستاده بودم و گوساله قربان کرده بودم و خواستم
که هر کسی را پاره بدهیم درین حال آوازی بشنیدم بلند از جوف آن گوساله که همی گفت یا دریح
امر نجیح رجل یصیح بلسان فصیح یقول لا اله الا الله و دریح در لغت عرب نخل استوار باشد
و در عرب چون کسی را بشجاعت و مردانگی نسبت کنند او را دریح گویند و درین جایگه عمر مرد
می خواهد و آن گوساله با عمر رضی الله عنه بسخن در آمد و گفت یا عمر کاری پسندیده سخت نیکو
باشد اگر بت پرستیدن ترک کنی و بتوحید خدای در آیی و باوازی بلند و زبان فصیح بگویی
لا اله الا الله محمد رسول الله پس عمر رضی الله عنه گفت سبب هوس برخاستن من باسلام آن بود
و بعد از آن هر روز که می آمدم مرا میل اسلام زیادت می شد تا برفتم و اسلام آوردم و این حکایت
معجزه است از معجزهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود که امتی بود از کوا متهای عمر رضی الله عنه
که در حال جاهلیت بهیمه با وی در سخن آمد فارغ شدیم از سخن کاهن و باز آمدیم با احبار یهود و خبر
باز دادن ایشان از ظهور پیغامبر صلی الله علیه و از مبعث محمد صلی الله علیه وسلم محمد بن اسحق
رحمة الله علیه می گوید که در جاهلیت میان قبایلی چند و میان یهود عداوتی و خونی پیدا شد
و پیوسته قوم یهود ایشان را تهدید کردندی بظهور پیغامبر صلی الله علیه وسلم و گفتندی ای عرب
نزدیک باشد که پیغامبر آخر الزمان پیدا آید که ما احوال وی از توریت بدانسته ایم و متابعت وی
کنیم و آن وقت شما را چون عاد و ارم بقتل آوریم و دمار از روزگار شما بر آوریم و دیگر چون جنگ

با ایشان در پیوستندی و بروی صاف در آمدندی بحق و حرمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم نصرت
طلبیدندی و دعا و ظفر بر دشمنان خواستندی و دست بر داشتندی و دعا بگفتندی
اللهم انا نسالك بحق النبي الامي الذي وعدتنا ان تخرجه لنا في اخر الزمان الا نصرتنا عليهم معنی
آنست که بار خدایا از تو می خواهیم بحق النبی الامی محمد صلی الله علیه و سلم که در توریت ما را وعده
دادی که او را در اخر الزمان بیدا کنی و او را برسالت بر انگیزانی که تو ما را نصرت دهی و ظفر ما را
روزی کردانی پس چون یهودان این دعا بکردندی روی در ایشان دندی و آن قوم که دشمن ایشان
بودندی بهزیمت برفتندی ببرکات این دعا پس چون پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم ظاهر شد
و دعوت آغاز کرد این قبایل عرب که در جاهلیت با یهود عداوت داشتند و احوال پیغامبر
صلی الله علیه و سلم از ایشان می شنیدندی برفتند و مسلمان شدند پس یهودان حسود آوردند
و از بدبختی باسلام در نیامدند آنگاه حق تعالی در حق ایشان یعنی جهودان که در جاهلیت به پیغامبر
ایمان می آوردند چون ایمان ظاهر شد نگرویدند و تکذیب او کردند این آیت فرو فرستاد و لعنت
بر ایشان کرد قوله تعالی و لما جاءهم آيات من عند الله مصدق لما معهم وكانوا من قبل يستفتحون
على الذين كفروا فلما جاءهم ما عرفوا كفروا به فلعنة الله على الكافرين محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید و روایت می کند از سلمة بنت سلام رضی الله عنها و سلمه از اصحاب بدر بود که وی حکایت
کرد و گفت در قبیله بنی اشهل قوم من بودند جهودی مقام داشت و آن جهود خود از علم توریت
باخبر بود پیوسته اصحاب و قوم مرا موعظه کردی و از بهشت و دوزخ و بعث و قیامت
ایشان را ترسانیدی و ایشان تعجب نمودندی و گفتندی این چگونه تواند بودن و این چگونه
ممکن گردد که ما را بعد از آنکه در گور پوسیده و نیست باشیم ما را بر انگیزانند و حساب کنند
و بهشت و دوزخ در راه می نهند آن مرد جهود سوگند خوردی که سخن او راست است و بهشت

ودوزخ

و دوزخ حق است ایشان گفتند ما ترا براست نداریم تا علامتی از این سخن که می گویی باز ننمایی آن
مرد گفت علامت آنست که درین زودی پیغامبر اخر الزمان ظاهر خواهد شدن و از مکه بیرون آید
و بمدینه هجرت نماید بعد از آن ایشان گفتند که ما او را در یابیم آن جهود از میان قوم اشارت بمن کردی
و گفتی اگر کسی او را در یابد او لوی بود سلمه بنت سلام گفت که من از همه قوم کوچکتر بودم همچنانک
آن یهودی اشارت کرده بود من سید را صلی الله علیه و سلم در یافتم و بوی ایمان آوردم و آن جهود
نیز زنده بود و لکن چون جهودان دیگر بدبخت شد و حسد آورد و مسلمان نشد و هر وقتی که من او را
بدیدمی گفتمی ای یهودی تو بودی که پیش از آمدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرا آگاه می کردی و تمهید
عزیمت و وصیت می کردی و او را پیغامبر می دانستی بحق پس چه نشسته که این ساعت ایمان بوی نمی آوری
آن یهودی می گفتی تا بنگرم آنگاه ایمان بوی آرم این بگفتی و هم در کفر بماندی محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که جماعتی از قبیلهٔ هدیل در جاهلیت مقام در بنی قریظه داشتندی که جهود بودند و پیش
ایشان مقام ساخته بودند و آن مرد را ابن الهشام گفتندی و مردی سخت پارسا بود و از علم
توریت باخبر بود و صاحب کرامات بود و هر وقتی که باران نیامدی وی با بنی قریظه برفتی و باران
خواستی حق تعالی باران بفرستادی ببرکت دعای وی پس چون ابن الهشام از دنیا مفارقت می کرد
روی با قوم بنی قریظه کرد و گفت ای قوم بنی قریظه دانید که من نعمت شام بچه بگذاشتم و بزمین
حجاز آمدم و مقام ساختم پیش شما و سختی و گرسنگی اختیار کردم که از توریت مرا معلوم شده بود
که درین مدت پیغامبری از مکه ظاهر خواهد شدن و بدین و ملت ابرهیم علیه السلام خواهد بودن
و بدان خواهد فرمودن و من بدان آمدم تا باشد که او را در یابم و عمری که مرا باشد در خدمت او بسر آوردم
اکنون مرا عمر وفا نکرد و اجل فرا رسید شما را وصیت می کنم که چون شما او را در یابید و بخدمت وی
برسید هر چه زودتر بخدمت او شتابید و بدین او در آیید و متابعت ملت وی کنید و مرا نفقت

خدمت او دریابید و حلم او را مطیع و منقاد باشید که هر که مخالفت او کند عصمت از خون و مال وی
برخیزد و از سر و مال ایمن نباشد و بعد از آن تغلیظ کرد در وصیت و گفت زینهار زینهار ای قریظه
تا خود را نفی بیابید و مخالفت او در پیش نگیرید که خسران دنیا و آخرت در مخالفت وی بود و بهجان
جان و مال در موافقت وی بود چون وصیت کرده بود نعت و صفت او با ایشان بگفت و از دنیا
مفارقت کرد پس چون سید صلی الله علیه وسلم بمدینه در آمد بحصار بنی قریظه رفت آن جماعت که از قوم
هدیل در قوم بنی قریظه مقام داشتند و سخن ابن الهشام شنیده بودند از بام قلعه چون طلعت مبارک
سید عالم صلی الله علیه وسلم بدیدند با قوم بنی قریظه گفتند ای قوم بنی قریظه این آن پیغامبر است
که ابن الهشام شما را خبر داد و وصیت کرد با یمان آوردن بوی و متابعت کردن وی اکنون ما می رویم
که ایمان بوی بیاوریم و شما خود دانید پس ایشان فرود آمدند و مسلمان شدند پس بنی قریظه لجاج
و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند پیغامبر صلی الله علیه وسلم حصار ایشان بستد و ایشان را
بقتل آوردند بعضی بماندند و جزیت بر خود گرفتند پس سید صلی الله علیه وسلم آن جماعت را که از قوم
هدیل بودند و از میان ایشان آمده بودند و ایمان آورده بر سر ایشان حاکم کرد این تمام شد حکایت باب
احبار یهود از ظهور پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز آمدیم بحکایت رهبان نصاری پیش از مبعث هم درین
و سخن دران بذکر حکایت سلمان فارسی و دیگر آن جماعت قریش که پیش از پیغامبر صلی الله علیه وسلم
راه راست یافتند و ترک بت پرستی کردند مقصود می شود

حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید و روایت می کند از ابن عباس رضی الله عنه که وی از لفظ سلمان
حکایت کرد گفت من از سلمان پرسیدم و گفتم سلمان را که از ابتداء کار خود ما را خبر ده سلمان خبر
داد و گفت مردی فارسی بودم از اهل اصفهان از دیهی که آن را جی گویند و پدرم دهقان آن جی بود
و مردی منعم بود و ملک و اسباب بسیار داشت و مرا عظیم دوست داشتی و نتوانستی که مرا

یک لحظه

یک لحظه ندیدی و هرگز مرا از سرای بیرون نگذاشتی و از عزیزی که مرا می داشت هرگز مرا هیچ کار
نفرمودی و ما دین مجوس داشتیم و آتش پرست بودیم و علی الخصوص که عظیم مجد و مجتهد بودم در رعایت
جانب آتش و پیوسته آتش افروختمی و آن را سجده بردمی و پدرم مزرعه داشت و او را وظیفه بودی
که هر روز یکبار بدان مزرعه رفتی و عمارت آن بساختی یک روز او را شغلی بود نتوانست رفتن مرا
گفت جان پدر امروز مرا شغلی پیش آمده است و نمی توانم رفتن بعمارت مزرعه باید که تو برنشینی
و بروی و عمارت آن بخواهی و در حال باز پیش من آیی که من اگر یک لحظه ترا نبینم بی قرار می شوم پس من
بحکم پدر برنشستم و روی بمزرعه نهادم در راه که می رفتم کلیسایی پیش آمد آوازی و غلبه از کلیسا
شنیدم مرا هوس برخاست که فرود آیم و بکلیسا شوم و تماشای نصاری کنم چون در رفتم در میان ایشان
بعضی را دیدم که انجیل می خواندند و بعضی دیگر دعا و تضرع می کردند و بعضی را دیدم بنماز مشغول
بودند مرا آن حالت ایشان خوش آمد شغل پدر فراموش کردم با ایشان بنشستم و گفتم شما دین که را دارید
گفتند دین عیسی و دیگر پرسیدم که اهل این کجا بیشتر باشد گفتند در شام پس مرا هوس دین ترسایی
برخاست و آتش پرستیدن بر دل من سرد شد با ایشان مشغول شدم تا نماز دیگر چون شب در آمد
و پدرم دید که من دیر می آیم هر جای مردم فرستاد بطلب من پس چون من باز بخانه رفتم پدر در من افتاد
و بر سر و روی من بوسه می داد و گفت ای پسر چرا دیر آمدی که دل پدر مشغول تو بود پس گفتم ای پدر
مرا کلیسایی پیش آمد و آواز نصاری شنیدم در رفتم و آن حالت ایشان مرا خوش آمد و مرا هوس دین
ایشان برخاست بدان سبب مشغول شدم تا شب در آمد پس چون پدرم این سخن بشنید عظیم متغیر
شد گفت ای پسر دین خود نگاه دار که دین تو بهتر از دین نصاری است که در دین ایشان خیری نیست
پس گفتم والله ای پدر که دین ایشان بهتر است از دین ما و در دین ما هیچ خیر نیست پدرم چون دید
که مرا هوس دین ترسایی برخاسته است و سخن وی قبول نخواهم کرد ترسید که من بگریزم از پیش من

بیرون رفت قیدی بخواست و بر پای من نهاد و مرا در خانه باز داشت و نگذاشت که بیرون
روم پس من پنهان به کسی بنصاری فرستادم که چون کاروانی بشام رود مرا خبر کنید
پس اتفاق افتاد و هم در آن نزدیکی کاروانی بشام می رفت نصاری پیغام من فرستادند
که کاروانی بشام می رود من آهسته آن قید را از پای خود برگرفتم و پنهان از پدر بیرون آمدم
و با کاروان همراه شدم و قصد شام کردم چون بجانب شام رسیدم پرسیدم که در دین نصاری
کدام یک بهتر دانند پس مرا نشان براهبی دادند که کلیسیاء بدست داشت پس پیش او رفتم و قصهٔ
خود بگفتم و چند مدت پیش وی بودم و خدمت کلیسیا می کردم و از شریعت عیسی مرا چیزی
تعلیم می کرد ولکن مرا با آن راهب خوش نبود از بهر آنکه مردی مرائی بود بظاهر پارسائی می نمود
و مردم را در خیرات و صدقات ترغیب کردی و ایشان را موعظه گفتی پس چون صدقه بیاوردندی
برگرفتی و پنهان کردی و بخرج کلیسیا و مستحقان نکردی و تا آن مدت که من پیش وی بودم
هفت خروار زر و سیم نهاده بود بعد از آن وفات وی برسید نصاری در آمدند تا چنانکه
قاعدهٔ نصاری بود او را دفن کنند باعزاز و اکرام بعد از آن من حال آن راهب با ایشان بگفتم
که این مرد چنین و چنین بود و این ساعت هفت خروار زر و سیم بگذاشته است ایشان را
انکاری عظیم در حق وی پیدا شد برفتند و لاشهٔ وی برگرفتند و بر دار کردند و سنگسار کردند
راهبی دیگر بیاوردند و بجای وی بنشاندند و این راهب عظیم پارسا و متدین بود و سیرتی
سخت خوب داشتی و مرا با وی خوش بودی خدمت کلیسیا کردمی و از وی چیزی آموختمی
پس مدتی برآمد آن راهب نیز وفات یافت مرا وصیت کرد بشخصی پارسا که در موصل مقام
داشتی برخاستم و بر وی رفتم بموصل گفتم فلان راهب مرا وصیت پیش تو کرده است
اکنون بیامدم تا پیش تو باشم و فایدهٔ علمی از تو گیرم گفت شاید آن مرد عظیم پارسا و متبرک بود

علی

علی الخصوص در علم انجیل او بدرجهٔ کمال رسیده بود پس مدتی پیش وی بودم و از خدمت وی
چیزی از علم انجیل تعلم کردم و بعد از آن او نیز وفات کرد مرا وصیت کرد بشخصی که
در جانب نصیبین بود پس برخاستم و پیش او رفتم مدتی پیش وی می بودم و چیزی بر وی می خواندم
و او نیز عظیم پارسا بود در علم و زهد عظیم ماهر و راسخ بود پس چون او را وفات رسید
مرا وصیت کرد بشخصی که در جانب روم بود در جائی که آن را عموریه گفتندی پس برخاستم
و پیش او رفتم و حال خود با وی بگفتم مدتی دیگر در خدمت او می بودم و از فواید علمی چیزی
تعلیم می کردم و صاحب عموریه مردی عزیز و عظیم مجتهد و پارسا بود علی الخصوص
در علم انجیل نظیر نداشت و نزد نصاری عظیم معتبر القول بود بعد از مدتی او نیز
وفات یافت من از وی پرسیده بودم که بعد از تو مرا وصیت بکه می کنی گفت ای پسر تو را
نزدیکست بدان زمان که کوس دولت محمدی صلی الله علیه وسلم در زنند و علم دولت او
برافرازند و شرع و ملت او بگسترانند باید که بخدمت وی روی که شفاء کار تو از در وی
باشد از بهر آنکه ختم نبوت بر وی است صلی الله علیه وسلم و عالم جمله طفیل وجود وی است
سلمان گفت من چندین روز دل مشغول بودم و اندیشه می کردم و شب و روز منتظر آن می بودم
که کاروانی از حجاز در آید بعد از آن کاروانی برسید از حجاز و مرا چند سر گاو و گوسفند بود
برفتم و آن جمله بایشان دادم تا مرا برنشانند و با خویشتن ببرند پس برنشستم و برفتم چون بزمین
عرب رسیدم با من غدر کردند و مرا ببندگی بمردی جهود فروختند مدتی با وی ببودم
بعد از آن از بنی قریظه مردی جهود بیامد و مرا بخرید و بمدینه برد پس چون چشم من
بنخلستان مدینه افتاد مرا در دل چیزی در آمد و شوق پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر دل من
غالب شد شب و روز در آتش شوق او می سوختم لکن بقید بندگی گرفتار بودم و نمی توانستم

رفتن چون مدتی برآمد سید صلی الله علیه وسلم بمدینه درآمد و در قبا فرود آمد من آن روز
اتفاق را در بنی قریظه بر سر درخت خرما بودم و آنکس که مرا خریده بود در زیر درخت نشسته
یکی بیامد و با وی بگفت که امروز شخصی در مدینه آمده و در قبا فرود آمده و مردم مدینه بر وی جمع
شده‌اند و دعوی می‌کند که من پیغامبر خدایم عز و جل سلمان گفت چون من آن سخن بشنیدم
از خرمی نزدیک بود که از سر درخت درافتم پس زود از سر درخت فرود آمدم و پیش آن مرد دویدم
و او را گفتم باز گوی ما را تا آن سخن چه بود که این ساعت می‌گفتی آن مرد که مرا خریده بود برخاست
و طپانچه بر روی من زد و گفت ترا با این فضولی چه کار است برو و بکار خود مشغول باش
من برفتم و بکار خود مشغول شدم چون شب درآمد چند عدد خرما که کسی بمن داده بود برگرفتم
و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم بردم و آن خرما پیش وی نهادم و او را گفتم این صدقه است
که آورده‌ام تا تو و اصحاب تو بخورند سید صلی الله علیه وسلم دست بازنهاد و صحابه را گفت
بسم الله بخورید و من از صاحب عموریه شنیده بودم که پیغامبر آخر الزمان صلی الله علیه وسلم
صدقه قبول نکند و وی خود از آن نخورد و هم از وی شنیده بودم که هدیه قبول کند و بخورد و بر پشت وی
مهر نبوت بود ظاهر و روشن پس صاحب عموریه این سه علامت از آن سید صلی الله علیه وسلم
مرا گفته بود و من میخواستم که این علامتها باز دانم تا بحقیقت بدانم که این همان پیغامبر است
که وی گفت پس چون دست بخرمای صدقه ننهاد که این یک علامت درست است برفتم و روز
دیگر چون از شغل خود فارغ شدم باز آن خرمایی که مرا جمع شده بود برگرفتم و قصد خدمت وی
کردم و گفتم این هدیه است که آورده‌ام تا تو و صحابه بخورید و پیش وی نهادم پس سید صلی الله علیه وسلم
دست بازنهاد و صحابه را بخواند خود و صحابه آن خرما بخوردند پس من با خود گفتم که دو علامت
درست شد پس روز سیوم برخاستم و قصد خدمت وی کردم سید صلی الله علیه وسلم بگورستان

بقیع

بقیع رفته بود من نیز برفتم و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم دیدم که نشسته بود و صحابه رضوان الله
علیهم اجمعین برابر در خدمت درآمدم من چون برفتم تحیت بگزاردم و بالای سر وی بازایستادم و در
پشت او نگاه می‌کردم سید صلی الله علیه وسلم بنور معجزه و نور پیغامبری بدانست که مرا چه مقصود است
ردا از دوش مبارک درانداخت مهر نبوت بر پشت وی ظاهر شد پس چون آن بدیدم بیخود شدم
دوتا شدم و بر پشت مبارک وی بوسه می‌دادم بعد از آن در قدم وی افتادم و می‌گریستم و سید
صلی الله علیه وسلم مرا دلخوشیها می‌داد و می‌گفت سر بردار و بگو تا قصه تو چیست بعد از آن من
سر برداشتم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و بعد از آن آغاز کردم و قصه خود
از اول تا آخر بگفتم و شرح باز دادم پس سید صلی الله علیه وسلم مرا نوازشها فرمود و صحابه
تعجب می‌کردند که این حالی و واقعه عجب است من با ایشان قصه خود می‌گفتم و سید صلی الله علیه وسلم
دوست داشتی که من قصه خود با مردم گفتمی پس برخاستم و برفتم و همچنان در قید بندگی می‌بودم
و ملازمت خدمت سید صلی الله علیه وسلم نمی‌توانستم کرد بدین حال می‌بودم تا غزای بدر و احد
از من فوت شد و من شب و روز بر خود می‌پیچیدم و از اشتیاق پیغامبر صلی الله علیه وسلم
می‌سوختم تا یک روز بخدمت سید صلی الله علیه وسلم حاضر شدم سید صلی الله علیه وسلم از اندرون
من بشناخت که اندوه و فراق من بغایت رسیده است و دست اشتیاق جامه صبر من دریده است
مرا گفت ای سلمان بانداز کتابت شریف من برخوان و خواجه من جهود بود هر چند گفتم مقالات
می‌کرد و طلب بیشتر می‌کرد تا عاقبت بچهل وقیه زر و سیصد درخت خرما که از بهر وی بنشانم رضا
داد و با من کتابت کرد من برفتم و حال با سید صلی الله علیه وسلم بگفتم پس سید سیصد بچه خرما
توزیع کرد صحابه را گفت که برادر خود سلمان را یاری دهید پس صحابه باشارت سید صلی الله علیه وسلم
سیصد بچه خرما توزیع کردند سید صلی الله علیه وسلم گفت هر که از آن سیصد بچه خرما تا تمام حاصل کرده بودم

وجاه فرو برده بودم سید را صلی الله علیه وسلم خبر کردم سید عالم بیامد و بهر من بدست
مبارک خود بنشاند جمله تازه و سبز برامد و یکی خطا نکرد چون یک سال تربیت این بداد بخواجه
تسلیم کردم و از عهده آن بیرون آمدم زر باقی ماند و مرا جبه نبود ندانستم بچه طریق آن زر
بدست آرم درین اندیشه بودم که سید صلی الله علیه وسلم کس بفرستاد و مرا بخواند چون بخدمت وی
رفتم زر پاره ناکوفته از جایی بوی آورده بودند برگرفت و بمن داد و گفت ای سلمان برو و زر کتابت
ازین بگزار پس من آن زر بدست گرفتم و در چشم من وقیه نبود گفتم ای سید مرا چهل وقیه زر
بوی می باید داد این قدر چگونه بگزارم سید صلی الله علیه وسلم گفت تو برو و برکش که خدای تعالی
راست بیاورد سلمان می گوید که من برفتم و آن زر برکشیدم چهل وقیه راست برامد بخواجه
دادم و خود را از قید بندگی خلاص دادم و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم شتافتم و اول درجه
غزای خندق یافتم بعد از آن در مشاهدها که سید صلی الله علیه وسلم حاضر بود من نیز حاضر بودم
و هیچ از من فوت نشد تمام شد حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه بروایتی دیگر چنین گویند
که چون سلمان قصد خدمت خواجه کرد و بدانجا رسید قصه خود باز گفت در حضرت سید
صلی الله علیه وسلم تا بحکایت عموریه رسید گفت که مرا وصیت کرد که اگر دین حنیفه می طلبی
دین ابرهیم خلیل است برین شام رو که در فلان موضع بیابانی هست و دران بیابان بیشه
هست شخصی دران بیشه می نشیند و هر سال یکبار از آن بیشه بیرون می آید و ببیشه دیگر
دران نزدیکی هست قصد آن بیشه دیگر کند و مردم بدانسته اند که وی بیرون خواهد آمدن
معلولان و رنجوران بر لب آنجا روند و بانتظار وی بنشینند تا آنگاه که وی بیرون آید پیش وی
باز شوند هر کسی علت خود بگوید وی دعا کند ببرکه دعای وی جمله شفا یابند آنگاه تو نیز
با مردم برو و حال با وی بگوی تا وی ترا دلیلی کند بدین حق سلمان گفت من برخاستم و قصد

آن

آن موضع کردم برفتم و انتظار می کردم تا آن موسم درامد من نیز با مردم بولایت برفتم
و حال خود با وی بگفتم وی گفت ای سلمان ترا نزدیکست که از قریش پیغامبری ظاهر شود
و دین حنیفه بگسترد و خلق را از ظلمت ضلالت برهاند می باید که قصد وی کنی
و خدمت وی دریابی که چون بخدمت وی یابی و شفاء درد خود از وی یابی سلمان گفت
برخاستم و قصد حجاز کردم عرب مرا بگرفتند و ببندگی بفروختند همچنین تمامی قصه خود
بگفتم سید صلی الله علیه وسلم گفت ان صدقتنی یا سلمان لقد لقیت عیسی بن مریم گفت
ای سلمان اگر این حکایت که گفتی راست گفتی بدانکه آن شخص که ترا نشان داد عیسی
بن مریم بود تمام شد حکایت سلمان باز آمدیم بحکایت آن جماعت که پیش از مبعث
راه راست یافتند و طلب دین حق کردند و مهتدی شدند

حکایت آنان که پیش از مبعث مصطفی صلی الله علیه وسلم راه راست یافتند در دین

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید چهار تن پیش از مبعث مصطفی صلی الله علیه وسلم
ترک بت پرستی کردند و در طلب دین حق سر در جهان بنهادند و برفتند و از آن چهار تن
یکی ورقه بن نوفل بود دوم عبد الله بن جحش بود سیوم عثمان ابن الحویرث چهارم
زید بن عمرو بن نفیل بود و حکایت ایشان چنان بود که در قریش عیدی بود و همه حاضر شده بودند
و بتی بود ایشان را که آن را می پرستیدند و تقرب بوی می کردند بعد از آن ایشان هر چهار جمع آمدند
و با یکدیگر گفتند ای قوم بیایید تا ما انصاف از خود بدهیم آنگاه گفتند هیچ می دانید که قریش
این بتان که می پرستند خدایی را نشایند از بهر آنکه از ایشان نه منفعتی هست و نه مضرتی
و این دین که ایشان دارند دین باطلست و ملت ابرهیم بکلی منسوخ و باطل کرده اند و دینی
فاسد از پیش خود بنهاده اند لیکن اکنون ما چرا متابعت ایشان کنیم و این بتان را پرستیم روی در عالم

منیم و دین حق طلب کنیم و خود را از کفر و ضلالت برهانیم گفتند شاید اتفاق کردند که بطلب دین حق از مکه بیرون روند هر کس روی بطرفی نهادند پس چون از آن مجلس برخاستند ورقه بن نوفل قصد شام کرد و دین نصاری گرفت و ترسایی ورزید و در علم انجیل رنج بسیار کشید تا آنچه وی را مقصود بود حاصل کرد و باز بمکه آمد و همچنان دین ترسایی میداشت تا سید صلی الله علیه و سلم ظاهر شد برفت و بوی ایمان آورد و مسلمان شد و حکایت وی از پیش رفت و عبدالله بن جحش هم بطلب دین حق از مکه بیرون آمد و هر جایی میگردید و از هر کس دین حق می‌پرسید تا پیغامبر صلی الله علیه و سلم ظاهر شد وی نیز بیامد و مسلمان شد بعد از آن با صحابه بجانب حبشه هجرت کرد و هم در حبشه از دنیا برفت بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم زن وی ام حبیبه که دختر ابوسفیان بود با خانه برد و حکایت آن بعد از این بشرح بیاید و عثمان بن الحویرث نیز از مکه بیرون آمد هم بطلب دین حق و بروم افتاد بپیش قیصر روم و دین ترسایی پیش گرفت و او را پیش قیصر روم منزلتی و مرتبتی تمام حاصل شد و هم در روم وفات یافت و زید عمرو بن نفیل قصد کرد تا از مکه بیرون شود پدر عمر خطاب با وی خویش بود او را نگذاشت که برفتی و زید عمرو وقتها روی در کعبه نهادی و گفتی اللهم لو انی اعلم ای الوجوه احب الیک عبدتک به و لکن لا اعلمه معنی آنست که گفتی بارخدایا اگر دانستمی مرا که ترا کدام وجه دوستر است ترا بدان وجه پرستیدمی لکن نمیدانم و معذورم بدان این بگفتی و سجده بکردی لکن میل وی بدین ابرهیم بود و قریش را گفتی اعبد رب ابرهیم گفتی که من خدای ابرهیم را می‌پرستم و هرجا گردیدی و طلب دین ابرهیم کردی تا بیامد و گرد موصل و ولایت شام و جزیرهٔ عرب برآمد و از احبار یهود و رهبانان نصاری احوال دین پرسید ایشان گفتند ای مرد اگر از دین موسی یا از دین عیسی پرسی ما حقیقت آن و کیفیت آن با تو بگوییم اما دین ابرهیم و دین حنیفه ما را

معلوم

معلوم نیست چون تمام بگردیده بود و از همه نومید شد روی باز بمکه نهاد بعد از آن او را نشان دادند براهبی که بزمین بلقا مقام داشت و آن راهب در علم و زهد مشار الیه بود و مرجع نصاری شام و روم و حد فلسطین از احکام جمله بوی بود پس چون زید بپیش او رفت و از ملت ابرهیم و کیفیت و حقیقت آن پرسید آن راهب گفت ای مرد درین عهد کسی نیست که وی از دین حنیفه و ملت اسمعیل علیه السلام و کیفیت آن خبری باز تواند دادن و این که تو می‌طلبی درین زمان نیست لکن نزدیکست بآن زمان که هم از قوم تو یعنی قریش پیغامبری ظاهر شود که وی دین حنیفه بگستراند و ملت ابرهیم بر پای دارد و دینهاء دیگر جمله بدان منسوخ کند اکنون بمکه باز شو و انتظار وی می‌کن که حقیقت این دین که تو می‌طلبی از پیش وی یابی پس زید خرم شد در حال برخاست و روی باز بمکه نهاد چون بنزدیک خیبر رسید خفاجه بوی افتادند و ویرا بقتل آوردند پس خبر وفات وی بمکه رسید ورقه بن نوفل از بهر وی بسیار بگریست و چند بیت در حق وی بگفت و مرثیه وی باز نمود که زید بن عمرو مردی موحد بود و دین ابرهیم علیه السلام داشت و از جملهٔ اهل بهشت خواهد بودن و زید بن عمرو بن نفیل شعرهای بسیار در توحید و اعتراف در بعث و قیامت و بهشت و ذم قریش بگفته است در آن شعرها از بهر عبادت اوثان و باز نموده است که اختیار ادیان دین حنیفه است و این شعرها جمله در سیرت مذکور است و زید بن عمرو را پسری بود که ویرا سعید بن زید گفتندی و با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه عم زاده بود پس نزدیک پیغامبر را صلی الله علیه و سلم گفتند که هیچ آمرزش خواهی زید عمرو را گفت نعم فانه یبعث امة واحده گفت چرا آمرزش نخواهم از بهر وی که وی فردا یکی از امت من باشد و سید صلی الله علیه و سلم این کرامت از بهر زید بتخصیص از میان گفته که زید ملت ابرهیم علیه السلام داشت و در عالم هیچ کس بر ملت ابرهیم نبود بجز وی تمام شد حکایت ایشان هر چهار

حکایت عهد عیسی و خبر بازدادن از پیغامبر صلی الله علیه و سلم محمد بن اسحق

رحمة الله علیه می گوید که چون قوم نصاری بعضی خلاف عیسی کردند و بعداوت و مخالفت وی بیرون آمدند عیسی علیه السلام حواریان را حاضر کرد و این کلمات با ایشان برخواند و ایشان باز نوشتند و آن کلمات این بود قال عیسی علیه السلام من ابغضنی فقد ابغض الرب ولا بد ان تتم الکلمة التی فی الناموس انهم ابغضونی مجانا ای باطلا فلو قد جاء المنحمنا هذا الذی یرسله الله الیکم من عند الرب فهو شهید علی وقد قلت لکم لکی لا تشکوا گفت هر که مرا دشمن دارد خدای را دشمن داشته باشد خدای تعالی وی را دشمن دارد و هر که مخالفت من کند مخالفت او کرده باشد و ضرورت که حق تعالی نصرت دین حق بدهد و اعلاء کلمهٔ ایمان بکند و ایشان که مرا دشمن دارند و مخالفت من بیرون آیند یا بیرون آمده باشند راستی سخن من آنگاه شما را معلوم کرد که پیغامبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ظاهر شود و بر صدق و رسالت من گواهی دهد و شما را بیاگاهانید که من پیغامبر بحق بودم و پیغامبر از حق بودم بشما و جملهٔ خلق و شما را بتوحید و ایمان فرمودم اکنون ای قوم شما را خبر باز دادم تا هیچ شک نکنید در ظهور محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و مبعوث شدن وی بکافهٔ خلایق اینست عهد عیسی علیه السلام و خبر باز دادن از بعث پیغامبر صلی الله علیه و سلم حواریان را و منحمنا بلغت سریانی نام پیغامبر ماست صلی الله علیه و سلم و بیان احوال وی از مبداء وجودش تا بحد چهل سالگی و بعد از این سخن در مبعث و وحی گفته آید ان شاء الله تعالی و آن در ربع دوم گفته شود از پیغامبر صلی الله علیه و سلم و ربع اول تمام شد و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

الربع الثانی من کتاب سیرت النبی صلی الله علیه و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم

و به الحول و القوة الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

باب دوازدهم

در بعث

در بعث پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم و علی آله اجمعین و این باب مشتملست بر چند حکایت اول در فرود آمدن جبریل علیه السلام بپیغامبر صلی الله علیه و سلم و دوم حکایت اسلام خدیجه رضی الله عنها و سوم ابتداء فرض کردن نمازها چهارم حکایت اسلام امیر المومنین علی رضی الله عنه پنجم حکایت زید بن حارث مولی پیغامبر صلی الله علیه و سلم ششم حکایت اسلام امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه و جماعتی که بدعوت وی ایمان آوردند هفتم حکایت فرستادن قریش جماعتی را با بوطالب تا وی تعصب پیغامبر صلی الله علیه و سلم نکند و رد کردن او ایشان را **حکایت**

فرود آمدن جبریل بپیغامبر صلی الله علیه و سلم محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه و سلم چهل ساله شد و چهل سال تمام بشد از عمر وی حق سبحانه و تعالی وی را برانگیخت از بهر رحمت عالمیان و سعادت جهانیان و وی را برسالت بکافهٔ خلق فرستاد تا بواسطهٔ وجود وی خلق از ظلمت ضلالت بیرون آیند و از حد جهالت قدم بدر نهند و کافهٔ خلق را بفرمود تا طاعت وی برند و بوی ایمان آورند و نصرت دین وی دهند و پیغمبران انبیا را بفرمود تا ایمان بوی بیاورند و نصرت دین وی دهند و با ایشان عهد و میثاق گرفت تا ایشان امت خود را از نبوت پیغامبر صلی الله علیه و سلم خبر باز دهند و ایشان را وصیت کنند تا چون زمان وی دریابند طاعت وی برند و نصرت دین وی کنند و این جمله آنست که حق تعالی در قرآن مجید بیان فرموده است قوله تعالی وَاِذْ اَخَذَ اللّٰهُ مِیثَاقَ النَّبِیِّینَ لَمَا اٰتَیْتُکُمْ مِنْ کِتَابٍ وَحِکْمَةٍ ثُمَّ جَاءَکُمْ رَسُولٌ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَکُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَلَتَنْصُرُنَّهُ قَالَ ءَاَقْرَرْتُمْ وَاَخَذْتُمْ عَلٰی ذٰلِکُمْ اِصْرِی قَالُوا اَقْرَرْنَا قَالَ فَاشْهَدُوا وَاَنَا مَعَکُمْ مِنَ الشَّاهِدِینَ معنی آیت اینست که حق تعالی می فرماید که من عهد و میثاق گرفتم با جملهٔ پیغامبران تا ایمان آورند بپیغامبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم و نصرت دین وی کنند و وصیت کنند امتان خود را بهمچنین علی الخصوص آنها که اهل کتاب اند از یهود و نصاری

وتحقیق این سخن آنست والله اعلم که حق تعالی انبیا و رسل را ازان برسالت سید صلی الله علیه وسلم
خبر داد وایشان را بفرمود تا بوی ایمان بیاورند ومتابعت وی کنند تا اگر زمان عهد وی دریابند
بتقدیم آنک گویا دریافتندی بوی ایمان آوردندی ومتابعت وی برایشان لازم بودی چنانک
سید صلی الله علیه وسلم فرمود لو کان موسی حیا وسعه الا اتباعی پس بدین بیان ظاهر شد که از عهد
آدم تا منقرض عالم ایمان هیچ کس درست نبوده است ونباشد الا که ایمان بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بیاورده باشد وتصدیق رسالت وی کرده باز آمدیم با سر حکایت فرود آمدن جبریل علیه السلام
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید بروایت زهری از عایشه رضی الله عنها انها قالت اول ما
بدء رسول الله صلی الله علیه وسلم الرویا الصادقة لا یری رویا فی یومه الا جاءت لفلق الصبح وحبب الله
الیه الخلوة فلم یکن شیء احب الیه من ان یخلوا وحده گفت اول چیزی که بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم
ظاهر شد از مبادی وحی خواب راست بود هر خوابی که بدیدی همچون صبح صادق راست آمدی
وخلوت وعزلت از مردم دوست داشتی چنانک وراهیچ از ان خوشتر نیامدی که تنها نشستی وبا مردم
نیامیختی ودوم از مبادی وحی وی آن بودی که چون بوادیهای مکه گذر کردی جمله سنگها وچوبهای وادی
باواز آمدندی وگفتندی السلام علیک یا رسول الله وچند سال بدین حالت بود تا جبریل علیه السلام
بوی فرود آمد محمد بن اسحق می گوید که سید را صلی الله علیه وسلم قاعده آن بودی که هر سال یک ماه از مکه
بیرون شدی ودر غار حرا خلوت ساختی واز مشغله خلق بکلی عزلت گرفتی واوقات خود را بطاعت
وعبادت حق تعالی مستغرق گردانیدی وبفرمودی تا درویشان که آنجا رسیدندی طعام دادندی
وتیمار داشت وتعهد کردندی چون یک ماه آنجا خلوتی بر آوردی باز بمکه آمدی وهفت بار طواف
کعبه بکردی وبعد از ان باز بخانه خود رفتی وهم بدین حالت بود وهر سال این وظیفه نگاه می داشت
تا آن سال که وی را وحی خواست آمد پس چون ماه رمضان آمد برخاست وبر قاعده عزلت آغاز کرد
فازین

فازین نوبت خدیجه را با خود ببرد چون چند روز از ماه رمضان بگذشت یک شب جبریل علیه السلام
فرود آمد وسورة اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق فرود آورد
پیغامبر صلی الله علیه وسلم حکایت کرد وگفت شب بیست وچهارم ماه رمضان
خفته بودم وچشم من در خواب رفته بود که جبریل علیه السلام بیامد ونامه در پاره
دیباء سبز پیچیده بود آن نامه را بیرون آورد وبمن داد وگفت بخوان من گفتم نمی دانم
خواندن بعد از ان دست دراز کرد ومرا سخت بیفشرد چنانک هوش از من برفت
انگاه دست از من برداشت یکبار دیگر مرا گفت که بخوان گفتم نمی دانم خواندن ودیگر بار
مرا سخت بیفشرد چنانک هوش از من رفت دیگر بار مرا گفت بخوان این نوبت از ترس
گفتم چه بخوانم گفت اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق پس مرا بر خواندم
چون بخوانده بودم جبریل از پیش من برفت من در حال از خواب درآمدم وسورة اقرا
تا آنجا که گفته بود حفظ داشتم همچون نقشی بود که بر دل من کرده بودند بعد از ان من از غار
بیرون رفتم چون بمیان کوه رسیدم آوازی شنیدم از آسمان که می گفت یا محمد انت
رسول الله جبریل می گفت یا محمد تو رسول خدایی ومنم جبریل این آواز بشنیدم سر
بر افراشتم جبریل را دیدم علیه السلام بصورت مردی ایستاده وقدمها هر دو در آفاق
آسمان فرو هشته یکی در مشرق ویکی در مغرب مرا می گوید یا محمد انت رسول الله وانا جبریل
پس همچنان بایستادم ودر وی می نگریستم نه از پیش می رفتم ونه از پس ودر هر گوشه آسمان
که نگاه می کردم وی را همچنان می دیدم که ایستاده بود وقدمها در آفاق آسمان فرو هشته بود
تا زمانی دیر برین برآمد ومن همچنان ایستاده بودم ونگاه می کردم پس چون دیر باز کشید خدیجه را
دل مشغول شد از بهر من وبهر جای کس فرستاد وطلب من کرد چون زمانی برآمد جبریل

از چشم من غایب شد و من باز پیش خدیجه شدم گفت یا محمد کجا بودی که من عظیم دل مشغول
بودم از بهر تو و مردم هر جای فرستادم تا ترا طلب کنند آنگاه چون بدید که نه بر آن حال بودم
که از پیش وی رفتم از من بپرسید و گفت یا محمد ترا چه رسیده است که چنین شده مگر که ترا رسید
حال چنانک بود با وی بگفتم پس خدیجه گفت یا محمد ترا بشارت باد و دل خوش دار که امید
می دارم که تو پیغامبر عالمیانی و رسول آخر الزمانی چون این بگفت برخاست و چادر در سر
کرفت و بمکه شد پیش ورقه بن نوفل که پسر عم وی بود و این ورقه دین ترسایی داشت و در علم
توریت و انجیل رنج بسیار برده بود و احوال پیغامبر صلی الله علیه و سلم بدانسته بود و خدیجه
حکایت سید صلی الله علیه و سلم با وی کرده بود و احوالی که دیده بود پیش وی شرح باز داد
پس چون ورقه بن نوفل این حکایت را از خدیجه بشنید گفت قدوس قدوس گفت یا کا خدایا که این
چنین عجایب از آثار حکمت اوست بعد از آن گفت لین صدقتنی یا خدیجه لقد جاءه الناموس
الاکبر الذی کان یاتی موسی فانه نبی هذه الامة و قوله له فلیثبت گفت ای خدیجه اگر راست
می گویی این حکایت حواس بدانک آن کس که محمد او را بدید جبرئیل بود که از نزد حق تعالی بوی فرو آمده
بود همچنانک بموسی و عیسی فرود آمد و آنچ از وی شنید وحی خدای تعالی بود عز و جل و محمد پیغامبر
آخر الزمان است و او را بگوی تا دل خوش دارد و قدم را محکم بنهد درین حال که او را ظاهر شده است
و ثبات دارد و هیچ اندیشه بخود راه ندهد خدیجه رضی الله عنها از پیش وی برخاست و با غار
حری شد پیش سید صلی الله علیه و سلم و آنچ ورقه گفته بود با وی باز گفت و سید صلی الله علیه و سلم
تمامی ماه رمضان در غار بود چون ماه رمضان بگذشت برخاست و با مکه آمد و ستر چنانک
قاعده وی بود طواف کعبه بکرد چون در طواف بود ورقه او را بدید در آمد و گفت یا ابن اخی مرا بگوی
تا چه دیدی و چه شنیدی آنگاه سید صلی الله علیه و سلم او را حکایت کرد ورقه گفت و الذی نفسی

بیده

بیده انک لنبی هذه الامة و لقد جاءک الناموس الاکبر الذی جاء موسی و لتکذبنه و لتوذینه و لتخرجنه و لتقاتلنه
و لئن ادرکت ذلک الیوم لانصرن الله نصرا یعلمه چون ورقه حکایت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بشنید سوگند خورد که ای محمد بآن خدایی که جان ورقه در دست وی است که همچنانک از نزد حق تعالی
پیش موسی آمد پیش تو آمده است و آنچ تو از وی شنیدی وحی خدای بود و تو پیغامبر آخر الزمانی و مهتر
و بهتر عالمیانی و بدانک چون دعوی و دعوت خلق آغاز کنی و قوم تو ترا بدروغ باز دهند و ترا برنجانند
و ترا از مکه بدر کنند و جدال و قتال با تو کنند و اگر من آن زمان دریابمی که قوم تو این حرکت کردندی آنچ
جهد بودی در نصرت دین تو بذل کردمی از بهر تقویت کار تو جان سپاری کردمی لکن چه کنم که پیر شده ام
و بآن زمان نرسم چون ورقه این سخنها بگفت سید صلی الله علیه و سلم از طواف فارغ شد بخانه باز آمد
جبرئیل علیه السلام بر قاعده خود می آمدی و سید صلی الله علیه و سلم او را دیدی و سخن وی شنیدی
لکن سید را صلی الله علیه و سلم هنوز یقین نمی شد که او جبرئیل است و او را شبهتهای دیگر می افتاد و حال
خود با هیچکس نمی گفت الا با خدیجه یک روز از سر تفکر بود پیش خدیجه رفت و گفت یا خدیجه
من ازین حال خود می ترسم و نمی دانم که این کیست که من او را می بینم و این چیست که من از وی می شنوم خدیجه
گفت ای ابن عم من هیچ توانی که چون وی پیش تو آید خبر من دهی یعنی جبرئیل سید صلی الله علیه و سلم
گفت بلی توانم و این نوبت که پیش من آید ترا خبر دهم پس چون جبرئیل بیامد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
خدیجه را خبر کرد گفت یا خدیجه اینک صاحب من آمد که هر بار پیش من می آمد یعنی جبرئیل خدیجه
آنگه گفت ای پسر عم من برخیز و بر زانوی چپ من نشین سید صلی الله علیه و سلم برخاست و بر زانوی
چپ وی نشست خدیجه او را گفت اکنون او را می بینی گفت بلی گفت بر زانوی راست من نشین
سید صلی الله علیه و سلم برخاست و بر زانوی راست وی نشست آنگه خدیجه گفت او را می بینی
گفت بلی خدیجه گفت در کنار من نشین سید صلی الله علیه و سلم برخاست و در کنار وی نشست

خدیجه مقنعه از سر بر افکند دیگر سید را گفت او را می بینی گفت نه بیرا او را بر داشت و گفت یا محمد
دل خوش دار که آنچ تو او را می بینی فرشته است نه دیو و آنچ تو از وی می شنوی وحی رحمن است نه وسواس
شیطان سید صلی الله علیه وسلم اگرچه واثق بود از قبل حق اما چون منادی حق وحی بود او را هنوز
استیناس با وی نیافته بود و آن اندیشه خالی نمی بود و تفکر کردن تا آن زمان که وحی متواتر شد قرآن
آیت آیت و سوره سوره بوی فرو می آمد آنگاه استیناس تمام حاصل شد و آن اندیشها بکلی برخاست
و دل وی راست بایستاد و تحمل اعبای نبوت بکرد و همچون دیگر پیغامبران که اولو العزم بودند
خود را بقدم تثبت و تشمر باز داشت و جست در ایستاد و دعوت خلق آغاز کرد و ابتدا فرو آمدن
قرآن در ماه رمضان بود و هم در رمضان وحی متواتر شد و نزول قرآن متصل شد چنانک حق تعالی
فرمود شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس وبینات من الهدی والفرقان وقوله تعالی
حم والکتاب المبین انا انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنا منذرین الایه وقوله تعالی ان کنتم آمنتم بالله
وما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم التقی الجمعان و این آیت آخر در حق غزای بدر در روز جمعه بود
فرو آمد است در بیان آنک قرآن در ماه رمضان فرو آمد است در آن روز که غزای بدر بود روز جمعه
هفدهم ماه رمضان چون سید صلی الله علیه وسلم دعوت آغاز کرد اول کسی که ایمان آورد خدیجه بود
رضی الله عنها و حکایت اسلام وی بتفصیل گفته آید ان شاء الله تعالی

حکایت دوم در اسلام خدیجه رضی الله عنها

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که سید صلی الله علیه وسلم چون آغاز دعوت کرد
و قوم را با سلام خواند قوم همه منکر شدند و بخصمی وی بیرون آمدند و مخالفت نمودند و پیوسته او را
می رنجانیدند و سخنهای ناسزا می گفتند سید صلی الله علیه وسلم همیشه از ایشان رنجور دل و کوفته
خاطر بودی تا خدیجه رضی الله عنها با سلام در آمد چون خدیجه با سلام در آمد بسیار تخفیف و ترفیه
در سید صلی الله علیه وسلم از اسلام وی حاصل شد از بهر آنک هرگه که سید از خانه بدر آمدی و خلق را دعوت
کردی

کردی و بر وی سفاهت کردندی و خاطر مبارک وی کوفته شدی چون با خانه آمدی خدیجه دل او را با دست
آوردی و تسلی خاطر نمودی و گفتی یا رسول الله چندین خود را مرنجان از بهر سفاهت قوم که لابد باشد
که هر کس که وی این دعوت کند که تو می کنی بر وی حسد برند و هرچه گوید او را بدروغ باز دهند و در بند مخالفت
و رنجانیدن وی شوند اما تو دل خوش دار که حق تعالی نصرت دین تو بدهد و دشمنان ترا مقهور کردانند
و قوم ترا مسخر حکم تو کند از این جنس همی گفت و استمالت سید صلی الله علیه وسلم همی کرد تا دل وی خوش
شدی و رنجها از خاطر مبارک او برخاستی و مخالفت قوم بر وی آسان گشتی و وثوق وی بجانب حق
زیادت شدی و رنجها از خاطر وی برخاستی لاجرم جعفر بن ابی طالب در فضایل خدیجه رضی الله عنها
روایت می کند از سید صلی الله علیه وسلم انه قال امرت ان ابشر خدیجة ببیت من قصب لا صخب فیه
ولا نصب سید صلی الله علیه وسلم گفت مرا فرموده اند تا خدیجه را بشارت دهم بخانهٔ از بهشت
که آن خانه را از یکدانه لولو مجوف فرموده اند و ساکنان آن خانه را نه بیماری باشد و نه آزاری و نه
درد سری و همچنین در فضایل خدیجه رضی الله عنها آمده است که جبریل علیه السلام اتی الی نبی الله
صلی الله علیه وسلم فقال اقرا خدیجة السلام من ربها فقال النبی صلی الله علیه وسلم یا خدیجة هذا جبریل
یقریک السلام من ربک فقالت خدیجة الله السلام ومنه السلام وعلی جبریل السلام گفته اند که جبریل
علیه السلام پیش پیغامبر آمد و گفت یا محمد خداوند تعالی می فرماید ترا که سلام من بخدیجه برسان سید
صلی الله علیه وسلم برخاست و پیش خدیجه رفت و گفت یا خدیجه اینک جبریل ایستاده است
و ترا سلام از حق می رساند خدیجه از شادی برخاست و گفت سلام خداوندست که است از عیبها پاک
و از وست جل سلامه و از من درود بر جبریل باد که اوست پیک رسالت حق و اوست رسول
رسولان خدای تعالی باز آمدیم با سر احوال سید صلی الله علیه وسلم و دعوت کردن او و خلق را
با اسلام چون خدیجه رضی الله عنها با سلام در آمد چندگاه وحی از سید صلی الله علیه وسلم باز ایستاد

وجبرئیل بوی نیامد چنانک سید صلی الله علیه وسلم از آن غمناک شد و ترسید که مگر حق تعالی بر وی خشم
گرفته است تا وحی از وی منقطع کرده است شب و روز متفکر بود و اندیشه می کرد و کافران مکه زبان
طعن گشوده بودند و می گفتند که خدای محمد محمد را وداع کرد و ملال از وی گرفت پس از این کس بیش وی نفرستد
و در مدت فترت وحی علما اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که پانزده روز بود و بعضی گفته اند بیشتر
پس چون دلتنگی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بغایت رسید و سخن مخالفان دراز باز کشید حق تعالی
کرامت او را و دفع مخالفان را جبرئیل را علیه السلام فرستاد و سوره والضحی فرو فرستاد قوله تعالی
بسم الله الرحمن الرحیم والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی گفت من که سوگند یاد می کنم
بروشنائی روز و بتاریکی شب که ما ترا دوست بداشته ایم و هرگز ترا دشمن نداریم حکم محبت
میان من و تو از آن مستحکم تر است که بحسد حاسدان منقض گردد و عقد مودت میان من و تو
محکم تر است و بقول مفسدان باطل نشود قضیت اول تبدل نپذیرد و در قاعده ازل تزلزل نیابد
و دیگر ای محمد دل خوش دار و هیچ اندیشه در خود میاور که بجز آنک ما ترا از همه خلق برگزیده ایم و ترا
بر سر خلق عالمیان برکشیده ایم و قرآن خاص معجزه ترا داده ایم و ختم نبوت بر تو کرده ایم ما ترا دیگر
کرامتها مدخر کرده ایم و دیگر مرتبتها ترا ارزانی داشته ایم وللآخرة خیر لک من الاولی کار آن کار
دارد که فردای قیامت ترا خواهد بود و بازار آن بازار است که آنجا ترا خواهند نهاد تا در مقامی آیی
که جمله انبیا و رسل از آنجا برلرسه و هر کسی بکار خود درمانده باشند ما ترا دست شفاعت مطلق کنیم
و حکم تو بر جمله نافذ گردانیم تا تو گروه گروه عاصیان را دست می گیری و از قعر دوزخ بمقعد صدق
می رسانی چنانک رضای تو بکنیم و همه را در کار تو کنیم ولسوف یعطیک ربک فترضی یا محمد
جز این سابقها و نعمتها که ما با تو بکرده ایم باز نگر در این سوالف اکرام و احسان که ما در حق تو کرده ایم
نظر نکنی تا ترا یقین افتد که عنایت ما در حق تو هرگز نقصان نپذیرد و نپذیرفته است الم یجدک

یتیما

یتیما فآوی نه تو ما در و پدر بودی و ما ترا با بوطالب سپردیم و هوای دل وی بجانب تو مصروف کردیم
تا آن چندان غمخوارگی در حق تو بکرد و آن همه قصد اعدا و مکاید حسادان از تو باز داشت و دیگر نه تو
در شعاب مکه گم شده بودی و خلقی از پی تو سرگردان بودند تا ما دلیل برگماشتیم تا ترا باز بمکه آوردند
ووجدک ضالا فهدی و دیگر نه تو درویش بودی و محتاج مال دیگران بودی ما ترا توانگر گردانیدیم
ووجدک عائلا فاغنی پس شکر آن نعمتها که ما با تو کردیم آنست که یتیمان را نیازاری و درویشان را خوار نداری
و پیش خاص و عام نعمت ما را یاد آوری و حکایت فضل و کرم ما همیشه می گویی فاما الیتیم فلا تقهر
واما السائل فلا تنهر واما بنعمة ربک فحدث چون سوره والضحی فرود آمد سید صلی الله
علیه وسلم عظیم شاد شد و خرم شد و آن غمها از دل مبارک وی زایل شد بعد از آن بهر مجلس و محفل
که بنشستی نعمت حق یاد آوردی و شکر انعام که با وی کرده بود بگزاردی **حکایت فرو آمدن
نماز فریضه بر سید صلی الله علیه وسلم** محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید از عایشه
رضی الله عنها انها قالت اول ما فرض الصلوة علی رسول الله صلی الله علیه وسلم رکعتین کل الصلوة
ثم ان الله تعالی اتمها فی الحضر اربعا واقرها فی السفر علی فرضها الاولی رکعتین عایشه رضی الله عنها
گفت اول که نماز بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرض کردند دو رکعت بود و بیش نبود بعد از آن حق تعالی
در حضر چهار رکعت کرد و در سفر بحال خود بگذاشت همچنانک اول کرده بود پس چون نماز فرض شده بود
جبرئیل علیه السلام فرو آمد و سید صلی الله علیه وسلم بر سر کوهی از کوههای مکه ایستاده بود جبرئیل
علیه السلام پاشنه پای بر کناره از کوه نهاد چشمه آب پیدا شد جبرئیل بنشست و وضوی نماز
نماز بساخت چون وضو نماز ساخته بود سید صلی الله علیه وسلم گفت بیا و همچنین که من وضو
ساخته ام تو نیز بساز پس سید صلی الله علیه وسلم بر سر آب رفت و وی نیز همچنان وضو بساخت
پس چون جبرئیل علیه السلام دید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از وضو فارغ شد و وضو نماز بساخت

جبرئیل علیه السلام در پیش ایستاد و نماز با سید صلی الله علیه و سلم بکرد بعد از آن سید صلی الله
علیه و سلم آب بخواست و پیش خدیجه وضو ساخت چون سید صلی الله علیه و سلم وضو
ساخته بود وی نیز وضو بساخت چون وی نیز از وضو فارغ شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
برخاست و در پیش ایستاد و نماز با وی بکرد پس اول کسی که ایمان آورد به پیغامبر صلی الله علیه و سلم
خدیجه بود و اول کسی که اقتدا کرد در نماز خدیجه بود و جبرئیل علیه السلام یک نوبت از بهر
وضو آمد تا سید را صلی الله علیه و سلم وضو آموزد و یک نوبت دیگر آمد از بهر اوقات نماز تا سید
صلی الله علیه و سلم اوقات نماز یقین کند چنانک ابن عباس رضی الله عنه گفت لما فرضت
الصلوت علی رسول الله صلی الله علیه و سلم اتاه جبرئیل اتاه جبرئیل علیه السلام فصلی به الظهر
حین مال الشمس ثم صلی به العصر حین کان ظل کل شیٔ ثم صلی به المغرب حین غابت الشمس
ثم صلی به العشاء الاخرة حین غابت الشفق ثم صلی به الصبح حین طلع الفجر و فی الیوم الثانی
صلی به الظهر حین کان ظل کل شیٔ مثله ثم صلی به العصر حین کان ظل کل شی مثلیه ثم صلی المغرب
حین غابت الشمس مثل ما صلی بالامس و صلی بالعشاء حین ذهب ثلث اللیل و صلی به الفجر
حین اسفر ثم قال یا رسول الله الوقت ما بین هذین الوقتین احدهما بالامس و الآخر فی هذا الیوم
حتی حفظ و تعلم امسک به العشاء حین ذهب الثلث الاول اللیل ثم صلی به الصبح مسفرا
غیر مشرق ثم قال یا محمد الصلوة فیما بین صلوتک الیوم و صلوتک بالامس ابن عباس رضی الله عنه
چون نماز پنجگانه فرض کرد جبرئیل علیه السلام فرود آمد و نماز پیشین با سید صلی الله علیه و سلم
بکرد در آن وقت که آفتاب بگردیده بود بعد از آن نماز دیگر با وی بکرد بعد از آن که سایه هر چیزی
هم چندان شده بود و نماز شام با وی بکرد در آن وقت که آفتاب فرو شده بود و نماز خفتن با وی بکرد
در آن وقت که شفق فرو شده بود و نماز صبح با وی بکرد در آن وقت که صبح برآمده بود و روز دیگر

نماز

نماز پیشین با وی بکرد در وقت که سایه هر چیزی دو چندان بود و نماز شام با وی بکرد بعد از آنک آفتاب
فرو شده بود و هم در آن وقت که دی روز بکرده بود و نماز خفتن با وی بکرد بعد از آنک ثلثی از شب گذشته
بود و نماز صبح با وی بکرد بعد از آنک اسفار حاصل شده بود آنگه جبرئیل علیه السلام رسول را صلی الله علیه و سلم گفت
یا رسول الله وقت نمازها در میان این دو وقت است که من با تو بگزاردم یکی دی و یکی امروز تا نگاه داری
و امتان را وصیت کنی **حکایت چهارم در اسلام علی رضی الله عنه** محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید اول کسی که ایمان آورد از مردان به پیغامبر صلی الله علیه و سلم علی بود و علی رضی الله عنه
ده ساله بود که ایمان آورد از جملهٔ فضلهای حق تعالی یکی دیگر آن بود که وی در حجرهٔ سید صلی الله علیه و سلم
بود و حکایت آن چنان بود که در جاهلیت قحطی عظیم پیدا شد چنانک اهل مکه از آن برنج آمدند سخت
خاص و عام و توانگر و درویش و ابوطالب پدر علی رضی الله عنه عیالمند بود و او را نفقه بسیار
بکار می بایست انگه سید صلی الله علیه بعباس گفت یا عم برادرت ابوطالب عیالمند است و او را
خرج بسیار بکار می باید و وقت و ایام چنین است که تو می بینی و هر کس بکار خود فرو مانده اند اکنون
بیا تا ما برویم و ابوطالب را تخفیفی بجوییم و هر یکی از ما فرزندی از آن وی با خود گیریم و مؤنت و نفقهٔ
از وی کفایت کنیم پس هر دو برفتند پیش ابوطالب و او را گفتند ای ابوطالب وقت و روزگار
ناسازگار است و ما می خواهیم که هر یکی فرزندی از آن تو برگیریم تا پیش ما باشد تا این تنگی و قحط بگذرد
ابوطالب گفت چو از عقیل تا گزیر است او را بمن بازگذارید و باقی شما دانید که من یک لحظه او نتوانم بود
پس سید صلی الله علیه و سلم علی را رضی الله عنه برگرفت و عباس رضی الله عنه جعفر را برگرفت
پس علی رضی الله عنه در خانهٔ سید صلی الله علیه و سلم می بود تا به سید وحی آمد و دعوت آغاز
کرد علی رضی الله عنه ایمان آورد و جعفر رضی الله عنه هم در خانهٔ عباس می بود تا آن وقت که اسلام
آورد و از وی مستغنی شد پس چون علی رضی الله عنه ایمان آورد سید صلی الله علیه و سلم هر که

که وقت نماز بودی علی را بکوفتی و از مکه بدر آمدی و در آن وادیهای مکه جایی
که کسی ایشان را ندیدی نماز کردندی تا مدتی بر آن برآمد اتفاق چنین افتاد که روزی ابوطالب
بهر شغلی از مکه بیرون آمده بود بدان وادی بگذشت در آن وادی سید را صلی الله علیه
وسلم دید با علی رضی الله عنه ایستاده بودند و نماز می کردند ابوطالب از آن تعجب کرد
آهسته نزدیک ایشان رفت و بنشست تا از نماز فارغ شدند بعد از آن ابوطالب گفت
ای برادرزاده من این چه دینست که تو داری و آغاز آورده‌ای و این چه نمازست که تو می کنی
سید صلی الله علیه وسلم گفت یا عم هذا دین الله ودین ملائکته ودین رسله ودین انبیائه
ودین ابینا ابرهیم علیه السلام بعثنی الله به رسولا الی العباد وانت ای عم احق من بذلت النصیحه
واحق من اجابنی الیه واعاننی علیه گفت ای عم من بدانک این دین که من می ورزم دین خداست
و دین فرشتگان است و دین پیغامبران است و دین پدر ماست ابرهیم خلیل الرحمن و حق تعالی
مرا برانگیخت و برسالت بخلق فرستاد تا خلق را دعوت کنم و ایشان را بدین اسلام خوانم پس
اول کسی که نصیحت من قبول کند و مرا اجابت کند و مرا یاری دهد و نصرت کند تو باشی یا عم
چون سید صلی الله علیه وسلم سخن تمام بگفت ابوطالب گفت ای برادرزاده من اگر نه آن بودی
که بیم آنست ام بدین تو در آمدمی و قریش مرا عیب کنند که دین آبا و اجداد رها کرد و بدین محمد در آمد
لکن فارغ باش که تا جان دارم از تعصب و حمایت تو باز نایستم و نگذارم که از کسی بتو مکروهی رسد
بعد از آن علی رضی الله عنه روی سوی پدر کرد و گفت یا پدر بدانک این دین دین خداست و من
بخدای و پیغامبر وی ایمان آورده‌ام و این نماز فرض است که حق تعالی بر بندگان خود فرض
کرده است و ما آنرا می گزاریم ابوطالب گفت یا بنی اما انه لم یدعک الا الی الخیر فالزمه گفت
ای پسر ملازمت خدمت محمد کن و از خدمت او دور مشو که وی ترا خیر و نیکی فرماید

حکایت پنجم در اسلام زید بن حارثه رضی الله عنه

و حکایت زید بن حارثه
چنان بود که حکیم بن حزام از شام بیامده بود و کنیزک و غلام بسیار داشت و زید حارثه از جمله
آن غلامان بود که آورده بود و خدیجه رضی الله عنها عمه حکیم بود از بهر پرسش او بخانه او رفت
تا تهنیت او بگزارد انگه حکیم خدیجه را گفت یا عمه هر کدام غلام از این غلامان که ترا باید برگیر
که ترا بخشیدم خدیجه رضی الله عنها زید بن حارثه را اختیار کرد برگرفت چون وی را در خانه آورد
سید صلی الله علیه وسلم تمنا کرد بوی بخشید سید صلی الله علیه وسلم زید را آزاد کرد و وی را
بفرزندی خود قبول کرد و این حال بیشتر از آن بود که وحی بسید صلی الله علیه وسلم آمدی و پدر
زید حارثه چون زید را از پیش وی ببردند عظیم دلتنگ شد و غمناک بود و پیوسته از بهر وی
و مفارقت وی می گریست

شعر

بکیت علی زید ولم ادر ما فعل	احی فیرجی ام اتی دونه الاجل
فیا لیت شعری هل لک الدهر اوبة	فحسبی من الدنیا رجوعک لی بجل
وان هبت الارواح هیجن ذکره	فیا طول ما حزنی علیه ویا وجل
فوالله ما ادری وانی لسائل	اغالک بعدی السهل ام غالک الجبل
تذکرنیه الشمس عند طلوعها	وتعرض ذکراه اذا غربها افل
سأعمل نص العیس فی الارض جاهدا	ولا اسام التطواف او تسام الابل
حیاتی او تأتی علی منیتی	فکل امرئ فان وان غره الامل

بعد از آن حارثه پدر زید برنشست و در طلب زید روی در جهان نهاد و می گردید تا وی را باز
طلبید چون بمکه رفت او را در خدمت سید صلی الله علیه وسلم بیافت حارثه چون زید را بدید
بر سر و روی او بوسه داد و می گریست سید صلی الله علیه وسلم چون پدر او بدان حال بدید

که در فراق پسر چنان سوخته بود زید را گفت یا زید اکنون مخیری اگر خواهی که با پدر بروی ترا
دستوری است از قبل من و اگر خواهی که پیش من باشی می باش زید گفت که مرا دل ندهد که یک لحظه
از خدمت تو مفارقت کنم تا زنده ام در خدمت تو خواهم بودن بعد از آن زید پدر را گسیل کرد
و خود در خدمت سید صلی الله علیه وسلم می بود چون سید را وحی آمد و دعوت خلق آغاز
کرد و علی رضی الله عنه باسلام درآمد اهل مکه زید را پسر محمد خواندندی از بهر آنک پیغامبر
صلی الله علیه وسلم او را بپسری خود قبول کرده بود و او را تیمار داشت نیکو کردی چون حق تعالی
آن آیت فرو فرستاد قوله تعالی ادعوهم لآبائهم یعنی پسران قریش را نسبت بپدران
زید گفت من پسر حارثم و مرا زید بن حارث خوانند بعد از آن پدرش بیامد و او را زید بن حارث
بخواندندی و بعد از زید بن حارث ابوبکر رضی الله عنه ایمان آورد و باسلام درآمد

حکایت ششم در اسلام ابوبکر رضی الله عنه

نسب ابوبکر رضی الله عنه ابوبکر بن ابی قحافه
بن عامر بن عمرو بن سعد بن تیم بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر و نام ابوبکر عتیق بود
و عتیق او را از بهر آن گفتندی که سخت خوب روی بود و ابوبکر پیش از آنک باسلام درآمده بود در قریش
از وی بزرگتر و خردمندتر نبود و علی الخصوص در علم و نسب کسی چون او نبود بازرگانی کردی
و همه قریش پیش وی جمع شدندی و به سفر که رفتندی و هر متاع که خریدندی و فروختندی پیشتر
با او مشورت کردندی و ابوبکر رضی الله عنه پیش از آنک باسلام درآمده بود او را از دلایل
نبوت پیغامبر صلی الله علیه وسلم چند خبر معلوم شده بود چون سید صلی الله علیه وسلم
او را باسلام دعوت کرد در حال بی تردد اسلام آورد و از این جهت سید صلی الله علیه وسلم
او را مدح کرد ما دعوت احدا الی الاسلام الا کانت فیه عنده کبوة ونظر وتردد الا ما کان
من ابی بکر بن ابی قحافه ما علم عنه حین ذکرته سید صلی الله علیه وسلم گفت هیچ کس را باسلام

دعوت

دعوت نکردم که نه در وی ترددی و توقفی بود مگر ابوبکر را رضی الله عنه که او را باسلام دعوت
کردم هیچ ترددی ننمود و در حال دعوت مرا قبول کرد و باسلام درآمد ابوبکر رضی الله عنه
چنانک یاد کرده آمد مردی بود که اهل مکه او را دوست داشتندی و وقاری عظیم از آن او در دلها
بودی و قریش پیش او محفل ساختندی و با وی نشستندی و نشست و خاست با وی کردندی
چون وی باسلام درآمد همچنان بر قاعده اهل مکه می رفتند و پیش وی می نشستند و در کارها
مشورت با وی می کردندی و ابوبکر رضی الله عنه پنهانی ایشان را دعوت کردی باسلام و گفتی
ای قوم بت پرستیدن نه کاری است و هیچ عاقل این روا ندارد که چوب پاره بخدایی گیرد
که از وی نه مضرتی و نه منفعتی آید و از این جنس ایشان را می گفت و به راه حق دعوت می کرد تا پنج
از صحابه کبار بدعوت وی رغبت اسلام نمودند و این پنج تن یکی عثمان عفان بود دوم زبیر
بن عوام بود سوم عبدالرحمن بن عوف بود چهارم سعد بن ابی وقاص بود پنجم طلحه بود چون
ایشان هر پنج رغبت اسلام نمودند ابوبکر رضی الله عنه ایشان را برگرفت و بخدمت سید صلی الله
علیه وسلم آورد یکبار ایمان آوردند سید صلی الله علیه وسلم از اسلام ایشان عظیم شادمان شد
و ابوبکر عظیم دلخوش گشت پس ایشان هر پنج مسلمان شدند آنگاه هشت مرد بودند که با ایمان و اسلام
درآمده بودند علی بن ابی طالب و زید بن حارث و ابوبکر بن ابی قحافه و عثمان بن عفان و زبیر
ابن عوام و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و طلحه بن عبدالله ایشان هر هشت
سابق بودند در اسلام و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم می بودند و تصدیق وی می نمودند دیگر اهل
مکه جمله منکر و مخالف بودند و بعد از ایشان ابوعبیده جراح رضی الله عنه مسلمان شد
و بعد از وی ابوسلمه بن عبدالاسد مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از ایشان هر دو عبیده
بن الحارث بن عبدالمطلب رضی الله عنه مسلمان شد و بعد از وی سعید بن زید بن عمرو بن نفیل

مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی دختر ابوبکر اسما مسلمان شد و بعد از وی عایشه
بنت خباب بن الارت مسلمان شد رضی الله عنها و بعد از وی عمر بن ابی وقاص مسلمان شد
رضی الله عنه و بعد از وی سلیط ابن عمرو مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی ربیعه
مسلمان شد رضی الله عنها و بعد از وی عبدالله بن جحش و بعد از وی برادرش ابواحمد بن جحش
مسلمان شد رضی الله عنهما و بعد از وی جعفر بن ابی طالب مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی
اسما بنت عمیس مسلمان شد و بعد از وی زن وی فاطمه بنت المجلل مسلمان شد رضی الله عنها
و بعد از وی حاطب ابن حارث مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی زن وی فکیهه بنت
یسار مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی معمر ابن الحارث مسلمان شد رضی الله عنه
و بعد از وی ثابت ابن عثمان بن مظعون مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی مطلب
ابن ازهر مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی رمله بنت ابی عوف مسلمان شد رضی الله عنها
و بعد از وی نحام ابن نعیم ابن عبدالله مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی حاطب ابن عمرو
مسلمان شد و بعد از وی ابوحذیفه هشیم بن عتبه بن ربیعه مسلمان شد رضی الله عنهما و بعد
از وی خالد و عامر و عاقل و ایاس پسران بکیر بن عبدالله مالک مسلمان شدند رضی الله عنهم
و بعد از وی عمار ابن یاسر مسلمان شد رضی الله عنه و بعد از وی صهیب رومی مسلمان شد
رضی الله عنه این جمله آن بودند که بترتیب باسلام درآمدند یکی پس از یکی و بعد از ایشان بر آنکه
باسلام می‌آمدند دو دو و سه سه و کمتر و بیشتر تا چنان شد که اسلام در مکه آشکارا شد
و اهل مکه از آن گفتند و از اول دعوت تا این ساعت که آشکارا شد سه سال تمام بود
بعد از آن حق تعالی این آیت فرو فرستاد قوله تعالی فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین
انا کفیناک المستهزئین گفت یا محمد وقت آنست که اسلام را آشکارا کنی و دعوت خلق

ظاهر

ظاهر گردانی و قرآن بآواز بلند برخوانی و خود را از کافران باز داری که ما شر ایشان از تو کفایت
کنیم و از حفظ و رعایت خود ترا پاسبان برگماشتیم چون این آیت فرود آمد سید صلی الله علیه وسلم
بظاهر خلق را دعوت می‌کرد و آشکارا با اصحاب خود می‌نشست و می‌خاست و پیش از آن دعوت
پنهان کردی و با اصحاب پنهان نشست و خاست کردی دیگر این آیت فرود آمد وانذر عشیرتک
الاقربین واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین ای محمد انذار آشکارا کن و بالای کوه رو و خویشان
نزدیک خود را پند ده و بآواز بلند ایشان را براه حق خوان پس چون این آیت فرود آمد سید صلی الله
علیه وسلم خویشان خود را از بنی هاشم و غیر ایشان گرد کرد و بکوه صفا بر شد و ایشان را وعد
و وعید گفت و از بهشت و دوزخ ایشان را بیاگاهانید و بعد از آن ایشان را براه حق دعوت کرد
و ایشان چون سخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بشنیدند دور از کار نبودند الا ابولهب که از میان
همه برخاست و سفاهت نمود و سخنهای سخت گفت و از آن سبب سوره تبت یدا ابی لهب
فرود آمد و سبب فرود آمدن این آیتها صحابه پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون نماز خواستندی
کردن بوادیهای مکه رفتندی و چنانکه قریش ایشان را ندیدندی نماز کردندی روزی جمعی
از صحابه نماز می‌کردند و در میان ایشان سعد وقاص بود رحمة الله علیه در آن حال که نماز می‌کردند
گروهی از قریش بر ایشان افتادند اول که ایشان را دیدند سفاهت کردند بعد از آن بجنگ و خصومت
درآمدند سعد وقاص رضی الله عنه استخوان پاره بیافت بر سر کافران زد سر یکی از کافران
بشکست خون از سر وی روان شد ایشان را بهزیمت کرد از این سبب گویند که اول کسی که در اسلام
زخم بر کافران زد و خون از ایشان بریخت سعد وقاص بود پس چون سید صلی الله علیه وسلم
دعوت آشکارا کرد و قریش را براه حق خواند و خدایان ایشان را دشنام داد و عیب کرد ایشان
از آن سبب بغض سید صلی الله علیه وسلم در دل گرفتند و بخصمی وی بیرون آمدند و پیوسته

دربند مکرها و کیدها می شدند اول کیدی که ایشان درحق سید صلی الله علیه وسلم کردند آن بود
که جماعتی از بزرگان قوم مثل عتبه و شیبه و ابوجهل وغیرهم اتفاق کردند و بر ابوطالب
فرستادند و ازوی التماس کردند که وی تعصب سید صلی الله علیه وسلم نکند حکایت

هفتم در فرستادن جماعتی از قریش پیش ابوطالب

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید
که قریش چون دیدند که سید صلی الله علیه وسلم اسلام آشکارا کرد و پیوسته بقدم جد ایستاده است
و مردم را دعوت می کند و پرستیدن بتان بر دل ایشان سرد می کند و خدایان ایشان را دشنام
می دهد و دیدند که مردم سخن وی قبول می کنند و مسلمان می شوند ایشان را غصه بگرفت در بند
ایذاء سید صلی الله علیه وسلم شدند لکن از بیم ابوطالب هیچ نمی یارستند گفتن انکه جماعتی
از مهتران قوم راست شدند و پیش ابوطالب فرستادند چون عتبه و شیبه و ابوجهل وغیرهم
تا ایشان بروند و التماس کنند که وی تعصب سید صلی الله علیه وسلم نکند ایشان برفتند و گفتند
ای ابوطالب تو مهتر ما یی و بزرگ و پیشوای قوم ما یی و در جمله احوال رضای تو می خواهیم
و نمی خواهیم که چیزی کنیم که خاطر تو را ازان برنجد اما این برادرزادهٔ تو محمد دین آبا و اجداد ما
کرده است و دینی دیگر پیدا کرده و خدایان ما را دشنام می دهد و مردم را از راه می برد و بدین
خود در می آورد و در قوم کفر و ضلالت بر ما می کشد اکنون تو او را نصیحت کن تا از سر این کار
برود و خدایان ما را دشنام ندهد و دین ما را عیب نکند و اگر نه تو ما را دستوری ده تا ما
نسق کار خود بنهیم و او را از خود به طریقی که بود دفع کنیم ابوطالب ایشان را سخن بگفت
و بوجهی جمیل ایشان را از بر خود گسیل کرد لکن هیچ وجه رضا نداد که ایشان سید را صلی الله
علیه وسلم بیازارند ایشان برخاستند و برفتند و سید صلی الله علیه وسلم هم بران قاعده
دعوت مردم را می کرد و ایشان را براه اسلام می خواند و عیب دین قریش می کرد و بتان را دشنام

می داد و نسبت کفر و ضلالت بر ایشان می نهاد و قریش آن را می شنیدند و کینهٔ سید در دل می گرفتند
و تدبیر مکاید و رنجانیدن وی می کردند لکن نگاه داشت خاطر ابوطالب را هیچ نمی گفتند و هیچ از ان
بفعل نمی آوردند و نمی یارستند کرد و غصهٔ ایشان روز بروز زیادت می شد و اسلام روز بروز
قوت می گرفت چون چندروز بران برآمد دیگربار با هم نشستند و مشورت کردند جماعتی دیگر
از بزرگان و مشاهیر قوم راست کردند و پیش ابوطالب فرستادند و گفتند ای ابوطالب هرچند که ما
در همه کاری رضای تو می طلبیم و نمی خواهیم که چیزی کنیم که غباری بر خاطر تو نشیند ابوطالب گفت
چه افتاده است شما را گفتند یکبار دیگر بخدمت آمدیم و گفتیم که این برادرزادهٔ تو محمد دینی دیگر آشکارا
کرده است و مردم را بدان دعوت می کند و دین ما منسوخ کرده است و باطل می کند و خدایان ما را
دشنام می دهد و نزدیکست که قوم را جمله از راه ببرد و بدین خود درآورد و چون کار از دست رفته
باشد آن را باز نتوان یافتن و ما برای مراقبهٔ تو هیچ نمی یاریم کردن با وی اکنون دیگربار بر تو آمدیم و احوال
گفتیم اگر منع وی می کنی ازین کار نیک و الا ما بیش ازین تحمل ازوی نخواهیم کردن یا ما در میان باشیم یا وی
این بگفتند و از پیش ابوطالب بخشم برخاستند و برفتند ابوطالب دل مشغول شد زیرا که نمی خواست
که هیچ حال ایشان سید را صلی الله علیه وسلم بیازارند و دیگر نمی خواست که قوم بیکبارگی ازوی
مفارقت کنند و جنگ و عداوت میان ایشان ظاهر شود انکه پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بر خود
خواند و او را گفت ای برادرزادهٔ من بدانکه قوم بیکبارگی بخصمی تو برخاسته اند و عداوت و جنگ
با تو پیش گرفته اند و زبان ملامت بر من گشوده اند و مراد شوار می آید جنگ و عداوت با قوم پس اگر
درین کار رفقی با ایشان بنمایی و بنوعی رضای ایشان بجویی بجای خود باشد قریش را هیچ ازان
سخت تر نمی آمد که سید صلی الله علیه وسلم ایشان را دشنام دادی و عیب دین ایشان کردی و نسبت خدایان ما
کفر و ضلالت بر ایشان کردی چون بر ابوطالب آمدند این التماس کردند که اگر محمد دست از خدایان ما

لعمری با من خاطر ما نمی داری و در رنج رضای ما نمی کوشی ما را بیش ازین طاقت نیست

بدارد و در دین ما طعن زند و نسبت کفر و ضلالت بر ما نهند ما را با وی کاری نباشد و او را بد
ودین خود و ما دایم و دین ما ابوطالب این معنی از قول قریش با سید صلی الله علیه وسلم بگفت
چون این سخن از ابوطالب بگوش سید صلی الله علیه وسلم رسید سید ظن چنان برد که مگر ابوطالب
دست از تعصب او بخواهد داشت و او را و قوم را بهم باز خواهد گذاشت آنگه گفت ای عم بآن
خدایی که جان محمد در دست وی است که اگر قریش آفتاب بیاورند و در دست راست من نهند
واگر ماهتاب بیاورند و در دست چپ من نهند و مرا گویند که دست از این بدار دست از دین باز
ندارم و می کوشم تا آنگاه که مراد خود بیابم و دین اسلام ظاهر کرده‌ام و تا مرا اجل در رسد معذور
نیم چون برپای خاست آب از دیدها روان کرد و برفت ابوطالب چون دید که سید صلی الله
علیه وسلم دلتنگ از پیش وی برخاست در حال پشیمان شد از آنچ گفته بود سید را صلی الله
علیه وسلم باز پس خواند و گفت ای برادرزاده من برو و هرچه خواهی می کن تا جان دارم از تعصب
و حمایت تو باز نایستم و من انجام که رضای تست سید صلی الله علیه وسلم دلخوش شد و از پیش
ابوطالب برخاست و برفت قریش چون چنان دیدند که ابوطالب بهیچ حال از تعصب سید صلی الله
علیه وسلم باز نخواهد ایستادن دیگر باره اتفاق کردند و عماره ابن الولید بن المغیره را برگرفتند
و او را پیش ابوطالب بردند و گفتند ای ابوطالب تو می دانی که این ساعت در عرب جوانی زیباتر
و نیکوتر و خوبتر از عماره بن الولید نیست و از بزرگی کسی معروفتر و مشهورتر نیست تا او را
بجای محمد داری و بعوض وی محمد را با دهی تا ما او را بکشیم که وی دین ما تباه کرد و قوم ما را از راه
برد و بیش از این صبر نماند ابوطالب از سخن ایشان بخشم شد و گفت ای قوم این چه اندیشه است
که شما کرده‌اید چون باشد که فرزند شما بستانم و می پرورم و فرزند خود یعنی محمد را بشما دهم تا او را
بکشید هرگز کس این نکرده است که شما می فرمایید چون ابوطالب بخشم شد و قوم را هیچ اجابتی نکرد

مطعم

مطعم بن جبیر که از جمله آن قریش بود و با قوم قریش پیش ابوطالب رفته بود بخشم شد و گفت
ای ابوطالب هرچند که قوم رضای تو می جویند و از دنباله تو می آیند تو هیچ نوع رضای ایشان
نمی خواهی اکنون بدانستم که ایشان انصاف می دهند و تو نمی دهی ابوطالب گفت دروغ می گویی
که قوم هیچ انصاف من نداده‌اند و تو نیز که این سخن می گویی بغرض می گویی لکن شاید که قوم بخصمی من
و برادرزاده من بیرون آمده‌اند و هر ساعت بهانه می گیرند اکنون بروند و هرچه خواهند بکنند
که اگر مرا از پس شما توانم برآمدن برآیم و اگر نتوانم شما دانید و مراد خود و من تا این ساعت اشکارا نگفتم
این ساعت می گویم ای قوم قریش هر که خصم محمد است من خصم وی ام و هر که خصم دین وی است
من خصم دین وی ام چون ابوطالب چنین گفت قوم بهم برآمدند و هر کسی سخنی می گفتند بخشم
از پیش وی برخاستند و برفتند باهم نشستند و تدبیر کردند تا با پیغامبر صلی الله علیه وسلم
جنگ کنند ابوطالب چون بدانست که قریش سر جنگ دارند قوم خود را بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را
بخواند و احوال با ایشان بگفت ایشان را تحریص کرد تا با پیغامبر صلی الله علیه وسلم باشند
و نصرت وی دهند و اگر قریش جنگ کنند با ایشان ایشان نیز با قریش جنگ کنند قوم وی گفتند
سمعا و طاعه هرچه تو فرمایی ما آن کنیم پس چون قوم سخن وی شنیده بودند و اجابت کرده بودند
بدانکه نصرت محمد دهند و در خصمی قریش مداهنه نکنند ابوطالب در مدح ایشان و فضل سید
صلی الله علیه وسلم چند بیت گفته است

شعر

اذا اجتمعت قریش لمفخر فعبد مناف سرها وصمیمها وان حصلت اشراف عبد منافها ففی هاشم اشرافها وقدیمها
وان فخروا یوما فان محمدا هو المصطفی سرها وکریمها تداعت قریش غثها وسمینها علینا فلم تظفر وطاشت حلومها
وکنا قدیما لا نقر ظلامة اذا ما ثنوا صعر الخدود نقیمها ونحمی حماها کل یوم کریهة ونضرب عن احجارها من یرومها
بنا انتعش العود الذواء وانما باکنافنا تندی وتنمی ارومها

در سیرت ابن هشام مذکور است پس چون قریش

بدانستند که بنی هاشم و بنی عبدالمطلب خصم ایشان‌اند بیازردندی که خصمی سید صلی الله علیه
وسلم کردندی و او را رنجانیدندی پیوسته در بند آن بودندی که چه تدبیر کنند و چه حیله
سازند که او را خللی افتد هر روز کیدی و مکری در پیش گرفتندی و تدبیری دیگر اندیشه کردندی
تا موسم حاج درآمد ولید مغیره مهتران قریش را درین موسم حاضر شوند چون اهل موسم سخن محمد را
بشنوند ضرورت میل بسخن وی کنند و دوستی وی در دل گیرند تدبیر باید کردن که تا اهل
موسم پیش محمد حاضر نشوند مهتران قریش گفتند ای ولید تو بزرگ و صاحب قوم قریشی هرچه
فرمایی ما آن کنیم ولید گفت نه هر یکی تدبیری بر اندیشید و بگویید که سخن محمد با اهل موسم چگونه
باید گفت تا ایشان از وی محترز شوند و در مجلس وی نباشند قریش گفتند که با اهل موسم بگوییم
که محمد مردی کاهن است و آنچه وی گوید دروغ گوید پیش وی مروید ولید گفت این نشاید گفت زیرا که
سخن وی هیچ بسخن کاهنان نمی‌ماند و اگر ما گوییم که محمد کاهن است اهل موسم چون بشنوند که وی
سخن چون می‌گوید دانند که کاهن نیست و آنگه ما را بدروغ بازدهند پس گفتند بگوییم که وی دیوانه است
سخن وی مشنوید ولید گفت نشاید گفت که دیوانه است زیرا که حرکت وی بدیوانگان نمی‌ماند
و فعل وی بفعل دیوانگان نمی‌ماند و از علامات دیوانگان هیچ بر وی پیدا نیست آنگه ما را بدروغ
بازدهند دیگر گفتند پس بگوییم که محمد مردی شاعر است و همه دروغ گوید سخن وی مشنوید
ولید گفت این نیز نشاید گفت زیرا که سخن وی هیچ بسخن شاعران نماند و نه هیچ بوزن شعر است
و عرب موازین شعر می‌دانند چون سخن وی بشنوند و هیچ وزن شعر راست نیابند دانند
که وی شاعر نیست آنگه ما را بدروغ بازدهند دیگر گفتند پس بگوییم که محمد ساحر است سخن وی مشنوید
ولید گفت نشاید گفت هم وی بدم ساحران نماند و سخن وی بسخن ایشان نیست و هر که سخن وی بشنود
داند که وی ساحر نیست آنگه ما را بدروغ بازدهند قوم قریش گفتند بگوی تا چه کنیم و چه باید گفت

تا بگوییم

تا بگوییم ولید بن مغیره گفت محمد نه از آنهاست که مردم وی را نشناسند که ما بگوییم مردی مجهول است
و التفات بسخن وی مکنید زیرا که اهل وی از همه شریفتر است و نسبت وی از همه معروفتر
و دیگر در فصاحت هیچ کس با وی برنیاید و آن حلاوت و لطایف که ویراست در سخن گفتن هیچ کس را
نیست و هر نسبت که ما بر وی نهیم چون مردم او را ببینند و سخن وی بشنوند دانند که ما دروغ می‌گوییم
اکنون نزدیک کار آن باشد که چون موسم حاج درآید و اهل حله رسند در پیش ایشان باز شویم
و ایشان را بگوییم که این محمد مردی ساحر است لکن سخن وی نه سحر است و نه فعل ساحر دارد اما
سخنی دارد که هر که بشنود فرزند از پدر و مادر جدا کند و مادر از فرزند تبرا کند و در میان زن و مرد
حلال جدایی افکند و خویش از خویش جدایی می‌طلبد اکنون زینهار نباید که شما اهل قافله مجلس وی
حاضر شوید و سخن او بشنوید که ضرورت فرقت در میان شما بیفتد و پراکندگی روی نماید
و عیش و لذت شما نماند و ازین جنس ایشان را تهدید کنیم تا باشد که احتراز کنند و مجلس وی حاضر
نشوند و اگر بمجلس وی شوند و سخن وی بشنوند هرچه ما در حق وی گفته باشیم ظاهر شود که این بخلاف
بوده است چون ولید ابن مغیره این بگفت مهتران قریش گفتند رای اینست که تو گفتی همه برین
اتفاق کردند و برخاستند چون قافلهٔ حاج نزدیک رسیده بود مهتران قریش که اتفاق کرده بودند
جمله پیش قافله باز شدند و همچنانک ولید ابن مغیره گفته بود با قافله بگفتند و ایشان را تهدید
کردند از مجالست سید عالم صلی الله علیه وسلم و استماع بسخن وی حق تعالی در حق ولید ابن مغیره
که قریش را این تلقین کرده بود این آیت فرو فرستاد قوله تعالی ذرنی ومن خلقت وحیدا
وجعلت له مالا ممدودا وبنین شهودا ومهدت له تمهیدا ثم یطمع ان ازید کلا انه کان
لآیاتنا عنیدا سارهقه صعودا انه فکر وقدر الی قوله سأصلیه سقر و در حق آن جماعت
که موافقت ولید کردند و از پیش قافله حاج باز رفتند و در حق پیغامبر صلی الله علیه وسلم این سخنها

گفتند این آیت فرو آمد قوله تعالی انا کفیناک المستهزئین الذین جعلوا القرآن عضین فوربک لنسئلنهم اجمعین عما کانوا یعملون پس آن جماعت که با ولید ابن مغیره بدیره قافله باز نشستند و این تصنیفها که در حق سید صلی الله علیه وسلم اتفاق کرده بودند بگفتند قافله حاج سخن ایشان نپذیرفتند چون بمکه آمدند بمجلس وی حاضر شدند و سخن وی بشنیدند و تعظیم وی بنمودند و دوستی و هواخواهی وی در دل گرفتند و بدانستند که قریش آن سخن که گفته بودند همه دروغ بود و از سر حسد می گفتند چون حج کرده بودند بفرمان سید صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمدند چو بوطن خود باز رفتند همه ذکر خبر سید صلی الله علیه وسلم باز گفتند و حکایت دعوت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با قوم خود باز گفتند چنانک دران سال آوازهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم در جمله ولایت عرب منتشر شد و بذکر وی مستفید گشتند و جوهرهم اطراف جمله ازان سخن گفتند قریش ازین بشنیدند و دیگر می دیدند که کار پیغامبر صلی الله علیه وسلم روز بروز در ترقی است و ایشان را ازان غصه زیادت می شد و عداوت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در دل می گرفتند و پیوسته تدبیرهای بد می اندیشیدند و شب و روز قصد هلاک پیغامبر صلی الله علیه وسلم می کردند و در بند هلاک وی می بودند چون ابو طالب چنان دید که در بند عداوت سید اند صلی الله علیه وسلم و قصد وی در دل گرفته اند این قصیده بگفت **شعر**

لما رأیت قوم لا ود فیهم   وقد قطعوا کل العری والوسایل
وقد صارحونا بالعداوة والاذی   وقد طاوعوا امر العدو والمزایل
وقد حالفوا قوما علینا اظنه   یعضون غیظا خلفنا بالانامل
صبرت لهم نفسی بسمر اسمحه   وابیض عضب من تراث المقاول
واحضرت عند البیت رهطی واخوتی   وامسکت من اثوابه بالوصایل

قیاما مستقبلین رتاجه   لدی حیث یقضی حلفه کل نافل
وحیث ینیخ الاشعرون رکابهم   بمفضی السیول من اساف ونایل
موسمه الاعضاد او قصراتها   مخیسه بین السدیس وبازل
تری الودع فیها والرخام وزینة   باعناقها معقودة کالعثاکل
اعوذ برب الناس من کل طاعن   علینا بسوء او ملح بباطل
ومن کاشح یسعی لنا بمعیبة   ومن ملحق فی الدین ما لم نحاول
وثور ومن ارسی ثبیرا مکانه   وراق لیرقی فی حرا ونازل
وبالبیت حق البیت من بطن مکة   وبالله ان الله لیس بغافل
وبالحجر الاسود اذ یمسحونه   اذا اکتنفوه بالضحی والاصایل
وموطئ ابرهیم فی الصخر رطبة   علی قدمیه حافیا غیر ناعل
واشواط بین المروتین الی الصفا   وما فیهما من صورة وتماثل
ومن حج بیت الله من کل راکب   ومن کل ذی نذر ومن کل راجل
وبالمشعر الاقصی اذا عمدوا له   الال الی مفضی الشراج القوابل
وتوقافهم فوق الجبال عشیه   یقیمون بالایدی صدور الرواحل
ولیلة جمع والمنازل والمنی   وهل فوقها من حرمة ومنازل
وجمع اذا المقربات اجزنه   سراعا کما یخرجن من وقع وابل
وبالجمرة الکبری اذا عمدوا لها   یؤمون قذفا راسها بالجنادل
ولیلة اذ هم بالحصاب عشیه   تجیز بهم حجاج بکر بن وائل
حلیفان شدا عقد ما احتلفا له   وردا علیه عاطفات الوسائل

وحطمهم سمر الصفاح وسرحه   وسرته وحوا النعام الحوافل
فهل بعد هذا من معاذ لعائذ   وهل من معيذ يتقي الله عادل
يطاع بنا امر العدى ود اننا   تسد بنا ابواب ترك وكابل
كذبتم وبيت الله نترك مكة   ونظعن الا امركم في بلابل
كذبتم وبيت الله نبزى محمدا   ولما نطاعن دونه ونناضل
ونسلمه حتى نصرع حوله   ونذهل عن ابنائنا والحلائل
وينهض قوم في الحديد اليكم   نهوض الروايا تحت ذات الصلاصل
وحتى نرى ذا الضغن يركب ردعه   من الطعن فعل الانكب المتحامل
وانا لعمر الله ان جد ما ارى   لتلتبسن اسيافنا بالاماثل
بكفي فتى مثل الشهاب سميدع   اخي ثقة حامي الحقيقة باسل
شهورا واياما وحولا محرما   علينا وتاتي حجة بعد قابل
وما ترك قوم لا ابا لك سيدا   يحوط الذمار غير ذرب مواكل
وابيض يستسقى الغمام بوجهه   ثمال اليتامى عصمة للارامل
يلوذ به الهلاك من آل هاشم   فهم عنده في رحمة وفواضل
لعمري لقد اجرى اسيد وبكره   الى بغضنا وجزآنا لآكل
وعثمان لم يربع علينا وقنفذ   ولكن اطاعا امر تلك القبائل
اطاعا ابيا وابن عبد يغوثهم   ولم يرقبا فينا مقالة قائل
كما قد لقينا من سبيع ونوفل   وكل تولى معرضا لم يجامل
وان يلقيا او يمكن الله منهما   نكل لهما صاعا بصاع المكايل

لعمري لقد كلفت وجدا باحمد   واحببته حب الحبيب المواصل
فمن مثله في الناس اي مؤمل   اذا قاسه الحكام عند التفاضل
حليم رشيد عادل غير طائش   يوالي الها ليس عنه بغافل
فوالله لولا ان اجيء بسبة   تجر على اشياخنا في المحافل
لكنا اتبعناه على كل حالة   من الدهر جدا غير قول التهازل
لقد علموا ان ابننا لا مكذب   لدينا ولا يعنى بقول الاباطل
فاصبح فينا احمد في ارومة   تقصر عنها سورة المتطاول
حدبت بنفسي دونه وحميته   ودافعت عنه بالذرى والكلاكل

وچنین حکایت کنند بعد از آنکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمده بود در مدینه قحطی عظیم پیدا شد چنانکه اهل مدینه بشغلی پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند و شکایت حال بکردند و از وی درخواستند تا بصحرا آید و از حق تعالی درخواهد تا باران فرستد سید صلی الله علیه وسلم از بهر استسقا بصحرا بیرون آمد و بر منبر رفت و دعا کرد حق تعالی در حال باران فرستاد چنانکه چند روز آبها از آسمان می‌شد و شب و روز می‌بارید از بسیاری باران بیا اهل مدینه دیگر باره از دست باران بشکایت پیش سید صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله نزدیک شد که مدینه خراب شود از باران دعا کن تا حق تعالی بقدر کفایت فرو فرستد دیگر باره سید صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت اللهم حوالینا ولا علینا لعمار خدایا باران باندازه بفرست چنانکه صحرای مدینه سیراب کرد و بناهای مدینه خراب نکرد در حال ابر از آسمان بشد و باران از زمین بازایستاد و بعد از یک دو روز سید صلی الله علیه وسلم با صحابه بیرون مدینه رفت حوالی مدینه را دید همه کوه و صحرا سبز و خرم شده از آثار بارندگی

آنکه روی با صحابه کرد و لو ادرک ابوطالب هذا الیوم لسره گفت اگر ابوطالب عم من چنین روزی یافتی
خرم شدی یکی از صحابه گفت یا رسول الله مگر تو بدین سخن آن می خواهی که ابوطالب در مدح تو بگفته است

واَبیض یُستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل

سید صلی الله علیه و سلم گفت بلی این می خواهم و بدانکه این مصراع یک بیت است که ابوطالب
در مدح سید صلی الله علیه و سلم گفته است در آن قصیده که از سیر رفت و معنی این بیت آنست
که ابوطالب گفت نیکو روی است روی محمد و مبارک طلعتی که بحرمت روی وی باران خواهند
از خدای عز و جل در سالهای قحط و تنگی از میان خلق بردارد و رخص و نعمت باز دارد پس چون
سید صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد و آن قحط و تنگی پیدا شد و مردم شکایت کردند و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم دعا کرد حق تعالی باران بفرستاد و آن قحط و تنگی از اهل مدینه برخاست و رخص
و نعمت پیدا شد و دعوی که ابوطالب در حق پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرده بود راست شد سید
صلی الله علیه و سلم گفت لو ادرک ابوطالب هذا الیوم لسره گفت اگر ابوطالب در چنین روزی
مانده بودی و روزی چنین بدیدی که دعوی وی در حق و مدح من راست شده است و کرامتی که از من
یاد کرده بود بحاصل آمده است او را عظیم خوش آمدی و شاد شدی باز آمدیم با سر حکایت سید
صلی الله علیه و سلم با قریش پس در آن سال که قافلهٔ حاج باز گردید ذکر پیغامبر صلی الله علیه و سلم
در جمله ولایت عرب منتشر شد و مردم اطراف از آشکارا کردن وی دین اسلام را خبر شد علی
الخصوص اهل مدینه که هیچ قوم بر احوال پیغامبر صلی الله علیه و سلم واقف تر نبودند زیرا که علمای یهودان
در نزدیک مدینه بودند و اهل مدینه از ایشان احوال سید را صلی الله علیه و سلم می شنیدند و ایشان
اهل مدینه را حکایت می کردند از توریت که پیغامبر آخر الزمان پیدا خواهد شدن در مکه و دعوت
آغاز کند قوم قریش که قوم وی اند بخصمی وی بیرون آیند و او را از مکه بیرون کنند و لشکر کنند و آنگاه

جنگ

جنگ وی بمدینه آیند و بعد از آن ایشان مسخر و منقاد وی شوند و نام این پیغامبر محمد باشد و وی
پیغامبر بحق بود پس چون خبر بمدینه رسید که پیغامبر ظاهر شده است و دعوت آغاز کرده و قریش
بخصمی وی بیرون آمده اند و عداوت با وی شروع کرده اند اهل مدینه دانستند که وی پیغامبر
بحق است و مخالفت قریش او را از سر حسد است و جهالت آنگاه بزرگان اهل مدینه چند قصیدها
بگفتند در حق نصیحت و تعصب ابوطالب و قوم زیادت تر می گشت و بفعل با وی هیچ نمی توانستند
کردن سفیهان قوم را بر گماشتند تا سید را صلی الله علیه و سلم بسخن می رنجانیدند و او را بدروغ
باز می دادند گاه او را گفتندی تو شاعری سخن تو شعر است و گاه او را گفتندی تو ساحری و سخن تو
سحر است و گاه او را گفتندی تو دیوانهٔ و این سخن دیوانگان است که تو می گویی سید صلی الله علیه و سلم
این همه می شنید لکن بسخن ایشان التفات نمی کرد و یک لحظه از دعوت خلق فارغ نمی شد و جماعتی
از صحابه بر گماشته بود تا مقابلی با ایشان می کردند و خدایان ایشان را دشنام می دادند و دین ایشان را
عیب می کردند و نسبت کفر و ضلالت بر ایشان می نهادند قریش در آن غصه می بودند و شب و روز
در بند آن می شدند که چگونه کیدی بیاورند و فتنهٔ بدست آورند یا رخنهٔ در کار سید صلی الله علیه و سلم
کنند تا یک روز اتفاق کردند و جمله صنادید قریش در حجرهٔ خانهٔ کعبه جمع آمدند و سخن سید صلی الله علیه و سلم
در میان افکنده بودند و می گفتند این چندین بلا و غصه که از این مرد یعنی محمد صلی الله علیه و سلم می کشیم
و کشیده ایم و هرگز چنین حادثه پیش قریش نیامده است و فرقه در میان قوم در افکند و خدایان ما را دشنام
داد و دینی دیگر آشکارا کرد و دین ما منسوخ کرد و آنرا باطل کرد و اهل مکه را از راه ببرد و بدین خود
در آورد نمی دانیم چه تدبیر کنیم تا او را از خود دفع کنیم و بیش از این غصهٔ وی نکشیم پس ایشان درین
حدیث بودند که سید صلی الله علیه و سلم در مسجد در آمد و بطواف خانه رفت چون بطواف در آمد
بآن جماعت که در خانهٔ کعبه بودند گذر کرد ایشان چون سید را صلی الله علیه و سلم بدیدند سخن سخت بگفتند

جنانکه لواهیت از آن سخن در روی سید صلی الله علیه وسلم ظاهر شد لکن وی
التفات ننمود و همچنان بطواف مشغول بود دیگر بار جون بیش ایشان باز آمد
سخنی دیگر بگفتند سید صلی الله علیه وسلم همچنان جواب ایشان نداد بگذشت
والتفات نکرد سوم بار که بر ایشان بگذشت هرزه دیگر آغاز کردند و سفاهت بسیار
بنمودند آنگاه سید صلی الله علیه وسلم گفت اتسمعون یا معشر قریش اما والذی نفسی بیده
لقد جئتکم بالذبح گفت ای قوم قریش بشنوید بآن خدای که جان من در دست وی است که من
از بهر آن آمده ام تا شما را جون گوسفند کارد بر نهم و بکشم و جنان دیدکه از شما یکی از جنگ
بدر خواهید شد جون سید صلی الله علیه وسلم این سخن بگفت لرزه بر اندام ایشان افتاد
و هیچ سخن هرزه باز نتوانستند گفت آنگاه بتملق و عذر در آمدند و گفتند یا محمد بجای خود
باش و خاطر خود مرنجان که حق در دست تو است ما جاهلی کردیم که جنان سخن با تو گفتیم آنگه
سید صلی الله علیه وسلم دیگر بار بطواف مشغول گشت و طواف تمام بکرد و بخانه باز شد
روز دیگر همان جماعت قریش در حجره خانه کعبه حاضر شدند و با یکدیگر گفتند دیدید که دی روز
جه حالت افتاد از جندان زبان بر محمد گشادیم و آن همه سفاهت بر وی می نمودیم جون او
ما را دشنام داد و آن سخن بگفت ما جمله خاموش گشتیم و هیچ جواب وی باز ندادیم همانا آن زبانهای ما
خشک شده بود و این جه بود که ما کردیم اگر این بار [illegible] او را در یابیم قصاص آن وی باز کنیم
بس در این سخن بودند که سید صلی الله علیه وسلم در آمد و بطواف کعبه رفت ایشان جون
سید را صلی الله علیه وسلم بدیدند از عز و غضب که در دل داشتند خویشتن باز نتوانستند
گرفت یکبار برخاستند و جمله بر سید صلی الله علیه وسلم گرد شدند و گفتند تو یی که دین ما را
بزبان می آوری و خدایان ما را دشنام می دهی سید صلی الله علیه وسلم گفت بلی منم که این می کنم

آنگاه

وسلم
آنگاه یکی از میان ایشان که از همه سفیه تر بود دست دراز کرد و گوشه ردای سید را صلی الله علیه
بگرفت و در هم بپیچید و بکشید ابوبکر رضی الله عنه در آن نزدیکی نشسته بود جون جنان دید
بر بای خاست و بگریست و بانگ بر ایشان زد و گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله گفت
ای قوم خود را بخواهید کشت که توحید خدای تعالی می گوید و مردم را بتوحید خدای تعالی می خواند
جون ابوبکر جنین بگفت ایشان همه دست از بیغامبر صلی الله علیه وسلم بداشتند و روی در ابوبکر
نهادند محاسن وی بگرفتند و او را بسیار بزدند جنانکه سر وی شکسته شد جنین گویند که محنت
رنجیدنی که بیغامبر صلی الله علیه وسلم از قریش بود آن بود که یک روز از خانه بیرون آمد و بر هر که بگذشت
از کوچک و بزرگ و آزاد و بنده او را دشنام دادند و گفتهای او بدروغ باز دادند و او را برنجانیدند
جنانکه بیغامبر صلی الله علیه وسلم جون با خانه رفت از بس که رنجیده بود دلتنگ شده بخفت
و گلیمی در سر کشید تا جبرئیل علیه السلام فرود آمد و این سوره فرو آورد بسم الله الرحمن الرحیم
یا ایها المدثر قم فانذر گفت ای محمد ما می دانیم که از دلتنگی بخفته و گلیم در سر کشیده و از سفاهت
کافران بیازرده لکن برخیز و باک مدار و این کافران را بترسان از احوال قیامت و دوزخ که ما
شر ایشان از تو کفایت کنیم و مکاید ایشان از تو دفع کنیم و نگذاریم که تو را از ایشان رنجی رسد

باب سیزدهم

در اسلام حمزه رضی الله عنه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که سبب آمدن حمزه باسلام رضی الله عنه آن بود که سید
صلی الله علیه وسلم روزی بکوه صفا ایستاده بود ابوجهل بر وی بگذشت جون دید که سید
صلی الله علیه وسلم ایستاده است دشنامی جند بوی داد سید علیه السلام بغایت برنجید
اما آن سخنها را تحمل کرد و هیچ جواب وی نداد زنی از دور ایستاده بود و می دید که ابوجهل

علیه اللعنه چه سفاهت می‌نمود پس چون ابوجهل برفته بود حمزه رضی الله عنه از شکار می‌آمد همچنان سلاح دربسته بود و صید عظیم دوست داشتی هر روز برخاستی و بکوه رفتی از بهر شکار چون از شکار فارغ شدی بیامدی و طواف کعبه بکردی و پس بخانه رفتی چون نزدیک صفا رسید آن زن که دیده بود که ابوجهل چه سفاهتها با پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرده بود نزدیک حمزه رفت و گفت ای حمزه این ساعت ابوجهل بگذشت و برادرزادهٔ تو محمد را دشنام داد و او را برنجانید و محمد هیچ نگفت حمزه رضی الله عنه بخشم رفت و گفت ابوجهل کجا شد گفت بمسجد شد و این ساعت با مهتران قریش نشسته بود حمزه رضی الله عنه بمسجد رفت و ابوجهل را دید در میان قوم نشسته و سخن می‌گفت در حال که برفت کمان برافراشت و بر سر ابوجهل زد و سر وی بشکست خون از وی روان شد و او را گفت تو بی که برادرزادهٔ مرا دشنام دادی بوخی تا چه می‌توانی کرد که من دین قریش بگذاشتم و بدین محمد درآمدم جماعتی که از بنی مخزوم که خویشاوندان ابوجهل دران مجلس حاضر بودند برپای خاستند که تا با حمزه جنگ کنند ابوجهل ایشان را نگذاشت و بعذر پیش حمزه باز آمد و گفت جرم از آن من بود حمزه رضی الله عنه برفت پیش از آنکه بخانه رفتی بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم رفت و مسلمان شد و سید صلی الله علیه و سلم از اسلام وی عظیم شادمان شد و مسلمانان را عظیم نشاطی و قوتی حاصل شد قریش چون بشنیدند که حمزه مسلمان شد عظیم دلتنگ شدند زیرا که در قریش از وی مردانه‌تر کسی نبود و همه از وی ترسیدند و چندان مهابت و سیاست که از آن وی در دلها بود از آن کسی نبود و دانستند که چون وی مسلمان شد من بعد نیارند سفاهتی کردن و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم رنجانیدن قریش جمله در اسلام حمزه عظیم منزجر شدند و اول قوتی و عزتی که مسلمانان را حاصل شد باسلام وی بود پس چون حمزه باسلام درآمد کار اسلام بالایی گرفت و صحابهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم زیادت می‌شدند و ضعف و عجز

قریش

قریش که اهل شرک بودند پیدا می‌آمد یکروز دیگر اتفاق افتاد که جمله صنادید قریش در مسجد حرم جمع آمده بودند و رئیس و مهتر قریش دران وقت عتبه بن ربیعه بود پس دران جایگاه نشسته بودند عتبه بازنگریست سید را دید صلی الله علیه و سلم که در مسجد بگوشه تنها نشسته بود با قوم گفت ای قوم محمد خالی نشسته است و من پیش وی خواهم شدن که با وی سخنی چند بگویم و چیزی چند بر وی عرضه کنم باشد که دل وی نرم شود و دست از دین ما و خدایان ما بدارد و زیادت تفرقه در میان قوم نیفکند و مفسده بدست نیاورد گفتند شاید عتبه برخاست و پیش سید صلی الله علیه و سلم رفت و پیش او بنشست و گفت تو بزرگ و عزیز ما بی و مهتری و بهتر قومی اکنون بیامدهٔ و دینی نو نهاده و تفرقه در میان قوم افکندهٔ و خدایان ما را عیب می‌کنی و دین ما را تباه می‌کنی و قوم قریش ازین معنی عظیم پریشان خاطر گشته و از تو می‌رنجند و اندیشهای بد در حق تو می‌کنند اکنون اگر ترا مقصود ازین کار مالی و نعمتی است که ترا بدست آید ما از بهر تو در قریش توزیعی کنیم و چندان مال ترا حاصل کنیم که اندر جمله عرب بنعمت تو کسی نباشد و اگر ترا مقصود زیادتی جاه و حشمت است ما جمله مهتران قریش هر روز بخدمت تو آییم و هر آنچه تو فرمایی ما آن کنیم و از حکم تو بدر نرویم و اگر ترا مقصود مملکت است و فرمان دادن ما جمله با تو بیعت کنیم و ترا پادشاه خود کنیم و جمله پیش تو کمر خدمت دربندیم و اگر نه که ترا خیالی مستولی شده است و از دیو ترا وسوسهٔ روی نموده است که توان از خود دفع نمی‌توانی کردن تا ما اطباء عالم جمع کنیم و هر بذلی که می‌باید کردن بذل کنیم تا معالجهٔ تو کنند و این خیال و وسوسه از تو بیرون برند چا این همه مراد تو می‌جوییم تو ما را بگذار و تعرض دین ما و خدایان ما مرسان چون عتبه این سخنها بگفت و فارغ شد سید صلی الله علیه و سلم گفت فارغ شدی یا عتبه و آنچه در خاطر تو بود جمله بگفتی عتبه گفت بلی سید صلی الله علیه و سلم گفت یا عتبه اکنون تو نیز بشنو تا من چه می‌گویم عتبه گفت بگوی یا محمد تا چه خواهی گفتن سید

صلی الله علیه و سلم آغاز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم حم تنزیل من الرحمن الرحیم کتاب
فصلت آیاته قرآنا عربیا لقوم یعلمون بشیرا و نذیرا فاعرض اکثرهم فهم لا یسمعون چون عتبه
این بشنید او را عجب آمد بعد از آن متمکن بنشست و مستمع می‌بود و سید پیغامبر صلی الله علیه و سلم
می‌خواند تا به سجده رسید پیغامبر صلی الله علیه و سلم سجده کرد چون از سجده فارغ شد روی
با عتبه کرد و گفت بشنیدی یا عتبه گفت بلی گفت پس بدان که این کار که من بدان آمده‌ام اینست خواندن
قرآن و دعوت خلق به راه ایمان پس اگر قبول کنید و به راه ایمان آمدید مرا با مال شما و جاه شما کاری نیست
و مرا از شما هیچ مقصودی دیگر نیست و اگر قبول نکنید و دعوت مرا پاسخ ندهید اگر شما همه عالم
به من دهید من از سر این کار نروم و هر روز که باید بیشتر گویم و بیشتر گویم عتبه مردی زیرک بود
چون سخن وی بشنید دانست که کار نه از آن حساب است که خود می‌پندارد و آنچه سید صلی الله علیه و سلم
گفت سخن حق بود و سخن باطل و مجازی در آن نگنجد و او را محقق شد که مقصود سید صلی الله علیه و سلم
دعوت است از این کار و غرض او اغراض دنیاوی نیست آنگاه برخاست و باز پیش قوم آمد قوم چون
وی را دیدند که می‌آمد از وی بشناختند که وی بدان حال نیست که از پیش ایشان رفته بود با هم گفتند به خدای
که محمد عتبه را بفریفت و عتبه از آن حال که بود بگردیده است چون بنشست گفتند چه کردی یا با ولید
و کنیت عتبه ابوالولید بود عتبه گفت ای قوم این سخن که من از محمد شنیدم هرگز مثل آن از کسی نشنیدم
یعنی قرآن و من می‌دانم که آن سخن نه شعر است و نه سحر و نه سخن افسونگران است و نه سخن دروغ زنان
اکنون من شما را نصیحتی کنم اگر آن بشنوید کار از آن بکنید هر خلاف و زیانی که شما را از آن رسد من ضمان
می‌کنم گفتند بگوی تا چه می‌گویی عتبه گفت ای قوم بدانید که من به غور کار رسیدم و نیک بدانستم که محمد را
از این کار مقصود نه مال است و نه جاه و نه مملکت و نه سلطنت مقصود وی چیزی دیگر است و وی
همچنانکه با شما خطاب می‌کند و شما را بدین خود می‌خواند با دیگر قبایل عرب از بیرون همچنین خطاب

می‌کند و شما را بدین خود می‌خواند با دیگر قبایل عرب از بیرون همچنین خطاب می‌کند اکنون شما او را
به حال خود بگذارید و تعرض بوی مرسانید و خصمی مکنید و با وی خیر و شر مگویید که کار وی از دو حال
بیرون نیست یا آنکه قبایل عرب از بیرون برخیزند و خصمی وی کنند و او را هلاک کنند آنگاه به سعی دیگران
مراد شما برآید و خون در میان قوم و قبیله نیفتاده باشد که اگر شما محمد را بکشید بضرورت بنی هاشم و بنی
المطلب انتقام آن از شما باز خواهند و فتنه و عداوت در میان قوم باقی بماند یا آنکه وی بر جمله عرب
غلبه کند و ظهور یابد و همه را مسخر و منقاد خود کند آنکه عز وی هم عز شما باشد و هیچ قوم از شما بزرگتر نباشد
و نزدیکتر نباشد چون عتبه این سخن بگفت قوم بیکدیگر نگریستند و گفتند دیدید که محمد او را از راه برده است
و او را فریفته و مغرور کرده روی با عتبه کردند و گفتند ای عتبه سخن محمد در تو کار کرده است و ترا از راه
برده عتبه گفت ای قوم آنچه رای صواب دیدم بود این بود که با شما گفتم باقی خود دانید

باب چهاردهم

در ماجراهایی که میان سید صلی الله علیه و سلم و روساء قریش رفته است

محمد بن اسحق رحمه الله علیه می‌گوید بعد از آنکه حمزه رضی الله عنه به اسلام درآمد و عتبه بن ربیعه
این سخنها گفته بود اسلام در قبایل عرب فاش می‌شد و روز و مردم روز بروز می‌آمدند و ایمان می‌آوردند
متمردان قریش چون چنان دیدند دل بر آن نهادند که هر که مسلمان می‌شد او را می‌گرفتند و در زندان می‌نهادند
و او را صداع بسیار می‌نمودند تا ترک مسلمانی بگوید و او را با دین خود آورند و همچنان مردم مرجایی
بازداشته بودند و می‌نگریستند تا چون بدانند که کسی از ایشان رغبت مسلمانی نموده باشد او را بگیرند
و چوب زنند و نگذارند که به اسلام درآید لکن با آنکه این همه می‌کردند فایده نمی‌داشت هر روز که می‌بود
رغبت مردم در مسلمانی زیادت می‌شد و بیشتر به اسلام می‌آمدند و قریش از آن در غصه می‌بودند و به هیچ وجه
دفعی و منعی نمی‌توانستند کردن و هیچ چاره نمی‌دانستند بعد از آن اتفاق کردند اشراف و متمردان

قریش مثل عتبه و شیبه و ابو سفیان حرب و نضر بن الحارث و ابو البختری بن هشام و اسود
بن المطلب و ابو جهل ابن هشام و امیه بن خلف جمله در بطحا کعبه حاضر شدند و با یکدیگر مشورت
کردند و گفتند نمی دانیم که چه تدبیر کنیم با محمد صلی الله علیه و سلم که دین ما را بخلل آورد و قوم ما را
از راه ببرد و خدایان ما را دشنام داد اکنون بهتر آنک ما او را ملامت کنیم از عذر کار خود پیش مردم پیدا
می باید کردن تا مردم ما را معذور دارند و بعد از آن ملامت نکنند چون این سخن بگفتند کس فرستادند
پیش سید صلی الله علیه و سلم و گفتند بزرگان و اشراف قوم تو حاضر اند و با تو سخنی دارند سید
صلی الله علیه و سلم گمان برد که ایشان را رغبتی در اسلام ظاهر شده است تا او را پیش خود می خوانند
سید صلی الله علیه و سلم عظیم حریص بود بر اسلام ایشان چون او را چنان بگفتند در حال برخاست
و پیش ایشان رفت و بنشست مهتران قریش گفتند ای محمد ما از بهر آن ترا بخوانده ایم تا با تو سخنی بگوییم
سید صلی الله علیه و سلم گفت بگویید گفتند ای محمد در قبایل عرب ندیدیم که با قوم خود چنین
کرده که تو می کنی دین ما را بخلل آوردی و قوم ما را از راه ببردی و خدایان ما را دشنام دادی و نسبت
کفر و ضلالت بر ما نهادی و هر چه قبیح تر بود تو با قوم خود کردی تو ما را بگوی تا ترا مقصود ازین کار
چیست اگر ترا مقصود مال است تا ما مالهای خود ترا بذل کنیم و اگر ترا مقصود ریاست و سیادت است
تا ما ترا مهتر و حاکم خود کردانیم و اگر ترا مقصود سلطنت و پادشاهی است تا ترا پادشاه خود
کردانیم و اگر ترا وسوسه از دیو مستولی شده است تا ما اطباء جهان جمع کنیم و از بهر معالجهٔ تو
هر چه ما را باشد صرف کنیم ما این همه مراد تو می کنیم و رضای تو می جوییم تو دست از دین ما
و خدایان ما بدار سید صلی الله علیه و سلم جواب ایشان باز داد و گفت ای قوم مرا از شما نه مال است
می باید و نه ملک و نه جاه و نه سلطنت لکن من رسول خدای عز و جل ام و حق تعالی مرا بشما فرستاده
و قرآن بمن داده است و من فرو فرستاده تا رسالت حق بشما بگزارم و شما را ببهشت بشارت دهم

وان دوزخ شما را بیم کنم پس اگر قبول کنید خیر دنیا و آخرت از آن شما باشد و اگر نه صبر می کنم
تا حق تعالی چه تقدیر کرده است میان من و شما چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم این چنین جواب
ایشان باز داد مایوس شدند از آنکه وی رضای ایشان خواهد کرفت یا چیزی از ایشان قبول
خواهد کرد باز از سوال در آمدند گفتند ای محمد چون چنین است که تو می گویی و تو پیغامبر خدایی
و رسول بحق و این دعوت که می کنی راست است پس چنانک خود می بینی که مکه جایی تنک است و آبی
ندارد و عمارت هم ندارد اکنون تو دعایی با خدای کن و از حق تعالی درخواه تا این کوههای مکه از جای
بردارد و صحرایی فراخ در حوالی مکه پدید آورد و چشمها در آن روان کند و رودها در آن سازد
همچنین که در زمین شام و عراق کشوده است تا ما بدان عمارت و زراعت می کنیم و دیگر دعا کن
و از خدای درخواه تا از اسلاف ما قصی بن کلاب را زنده کرداند تا بصدق و رسالت تو کواهی دهد
پس چون تو چنین بکرده باشی ما بتو ایمان آوریم سید صلی الله علیه و سلم گفت مرا نه از بهر این
فرستاده اند مرا از بهر آن فرستاده اند تا رسالت حق بشما گزارم اگر قبول کنید خیر دنیا و آخرت
شما را باشد و اگر قبول نکنید من صبر کنم تا حق تعالی چه حکم کند میان من و شما دیگر گفتند ای محمد
تو اینها نمی کنی و رضای ما بدست نمی آری از خدای درخواه تا فرشته از آسمان بفرستد تا بر صدق
رسالت تو کواهی دهد تا هر چه تو کویی بکنیم سید صلی الله علیه و سلم گفت مرا از بهر این نفرستاده اند
گفتند ای محمد ما ترا مالی و نعمتی نمی بینیم و تو همچون دیگر مردم از بهر معاش بازار می روی و این کار
که تو می کنی بدعوی نبوت از اسبابی بکار می باید پس اگر از خدای درخواهی تا ترا گنجهای زر و سیم
بدهد و آبهای روان و باغها و بستانها ترا بدست آورد تا ثروت و نعمت فراوان از دیگران زیادت شود
و فضل و مهتری تو بر همکنان ظاهر شود ما ایمان بتو آوریم و تصدیق رسالت تو کنیم سید صلی الله
علیه و سلم گفت مرا از بهر این نفرستاده اند مرا از بهر اداء رسالت فرستاده اند تا رسالت حق بشما

کفر آمدیم اگر قبول کردید و اگر نه صبر کنیم تا حق تعالی چه حکم کند و بباید ای قوم که این
همه که شما از من او داع کردید نزد حق تعالی سهل است لکن مرا نفرموده است که این
چنین از وی درخواهم آنگه گفتند ای محمد چون التماس ما هیچ بجای می آوری ما بر تو
ایمان نیاوریم و خداوند خود را بگوی تا از آسمان بر ما عذاب فرستد اگر قادر است
و عذاب می تواند فرستاد چنانکه دعوی می کنی سید صلی الله علیه وسلم گفت
عذاب فرستادن باختیار حق باز بسته است اگر خواهد بفرستد و اگر خواهد نفرستد
گفتند ای محمد خداوند تو می دانست که ما با تو این مجلس بخواهیم ساختن و این سوالها از تو
بخواهیم کردن تا ترا بیاموختی که جواب ما چگونه باید دادن و اگر ما بتو نگرویم و ایمان بتو
نیاوریم او بر سر ما چه عذاب خواهد فرستادن و ترا از آن خبر دادی و اگر چنانست
که خداوند تو عالم الاسرار است و هیچ بر وی خافی نیست ولکن ای محمد ما را گمان چنانست
که این همه رحمن ترا می آموزد و ترا تلقین می کند ما برحمن هرگز ایمان نخواهیم آوردن و بدان ای محمد
که ما بهمه نوعی مراد تو و رضای تو می جوییم و هرچه ما را بود از مال و جاه بر تو عرض کردیم
و تو هیچ از ما قبول نکردی و در بند رضای ما نشدی و بهیچ نوع رضای ما نکردی اکنون
ما اقامت عذر خود بنمودیم و ما را بیش ازین طاقت تحمل نماند و ازین پس تدبیر آن کنیم که ما ترا
هلاک گردانیم یا تو ما را هلاک گردانی چون این سخن بگفتند یکی بر پای خاست و گفت ای محمد
ما بر تو ایمان نیاوریم تا آنگه که تو نردبان بر آسمان بندی و خدای و فرشتگان بگواهی
بیاوری و گواهی دهند که تو پیغامبر خدایی عبدالله بن امیه که عم زاده پیغامبر بود برخاست
و گفت ای محمد ما بتو ایمان نیاوریم تا آنگه که نردبان بر آسمان بندی و بدان نردبان ببالا بروی
و بآسمان روی و باز از آن جا نامه فرا آری و چهار گواه از فرشتگان با خود بیاوری که گواهی دهند

که تو

که تو پیغامبر خدای چون این همه کرده باشی مرا گمان چنانست که هم ایمان نیاورم بتو سید صلی الله
علیه وسلم چون دید که قوم دست بغوغا بر آوردند و هر یکی هرزه آغاز کردند دلتنگ شد
از پیش ایشان برخاست و بخانه باز رفت چون سید صلی الله علیه وسلم بخانه رفته بود ابوجهل
علیه اللعنه روی با قوم کرد و گفت ای قوم مرا بیش ازین طاقت نماند این مرد یعنی سید عالم
دین ما را تباه کرد و خدایان ما را بیازرد و دم کفر و الحاد بر ما کشید و فتنه در میان قوم
در افکند و ما این همه از دنبال وی برفتیم و مراد وی طلب کردیم و او بهیچ گونه التفات بما نکرد
و در بند رضای ما نشد اکنون من با خدای عهد کردم که فردا چون محمد بمسجد درآید و نماز می کند
من سنگی بزرگ برگیرم و مترصد شوم تا وی سر بسجده نهد من آن سنگ بر سر وی فرو کوبم
و او را بکشم و خود را و قوم خود را از وی خلاص دهم چون وی را بکشته باشم آنگه شما دانید اگر
خواهید مرا بدست ابوهاشم دهید تا بعوض محمد باز کشد و اگر خواهید مدهید سید صلی الله علیه وسلم
نماز بیت المقدس می کردی لکن میان رکن یمانی و حجر الاسود بر قاعده خود بایستاد و نماز می کرد
ابوجهل علیه اللعنه بیامد و سنگی برداشت و در گوشه پنهان کرد و قوم قریش بیامدند و بایستادند
و انتظار می کردند تا ابوجهل چه خواهد کردن چون سید صلی الله علیه وسلم در سجود شد
ابوجهل درآمد و خواست تا آن سنگ بر سر سید صلی الله علیه وسلم زند در حال دستهای وی
خشک شد و آن سنگ از دست وی در افتاد و گونه رویش زرد شد و بترسید و باز پس دوید
قوم چون او را چنان دیدند بنزد وی باز شدند و گفتند ای ابوالحکم چه حالتست که ترا افتاد
و ایشان ابوجهل را ابوالحکم گفتندی ابوجهل گفت چون نزدیک محمد شدم که تا آن سنگ بر سر وی
زنم اژدهایی بر مثال اشتری سرمست دیدم که بیامد و دهان باز کرد و خواست که مرا فرو برد
بترسیدم و گونه رویم بگردید و دستهای من خشک شده است بگریختم و باز پس آمدم قریش

ازان عجب داشتند لکن هم ایمان نیاوردند بعد ازان چون این حکایت پیش سید صلی الله علیه
باز گفتند گفت آن جبریل بود و اگر ابوجهل نزدیک من آمدی جبریل او را هلاک کردی چون ابوجهل
چنان بگفت نضر بن حارث بر پای خاست و گفت ای قریش پیش ازین خود را معذور میداریدکه این
کار که محمد دعوی می کند سخت ترازانست که شما پندارید و محمد چون جوان بود و این دعوی نکرده بود
او را امین می گفتید و هرچه وی گفتی او را براست می داشتید این ساعت که سپیدی در محاسن وی پیدا
شد و این دعوی آغاز کرد شما او را بدروغ بازداده اید گاه او را شاعر گوئید و گاه او را ساحر
می خوانید و گاه می گوئید که وی کاهن است و بخدای که وی نه شاعر است و نه ساحر و نه کاهن
زیرا که من انفاس و دم ساحران بدانسته ام و بشناخته و نفس و دم محمد چون نفس و دم ایشان نیست
و انواع شعر عرب بخوانده ام و موازین آن بدانسته ام و نظم سخن محمد چون نظم شعر ایشان نیست
و اسرار و عبارت کاهنان بدانسته ام و با ایشان نشست و خاست بکرده ام و عبارت و حرکات
و سکنات محمد چون حرکات و سکنات ایشان نیست و جز این سخنها از بهر آن گفتم تا بیش ازین
شما غافل نباشید و تدبیر کار وی بجوئید که این کار که محمد پیش گرفته است بزرگتر ازانست که شما
صورت بسته اید و این نضر بن حارث از شیاطین قریش بود و مردی داهی بود و فتنه انگیز و غرض
وی ازین سخنها آن بود که قریش زیادت اغوا کند بر عداوت سید صلی الله علیه و سلم و ایشان را تحریض
می کرد بدانکه او را برنجانند و از کار وی غافل نباشند و او خود پیوسته سید را صلی الله علیه و سلم
برنجانیدی و با وی عداوت کردی و معارضهٔ قرآن نمودی و هرگاه که پیغامبر مجلس ساختی و تبلیغ رسالت
کردی و قرآن کلام الله بر ایشان خواندی چون وی ازان مجلس برخاستی این نضر بن الحارث بیامدی
و بجای محمد صلی الله علیه و سلم بنشستی و قصهٔ رستم و اسفندیار آغاز کردی و حکایت ملوک عجم
برگرفتی و بگفتی و مردم برسر وی گرد آمدندی و سخن او بشنیدندی آنگه ایشان را گفتی نه این سخن که من می گویم

بهتر ازانست که محمد می گوید و این حکایت خوشتر است ازانکه وی می کند تا حق تعالی در حق نضر بن الحارث ایات
فرو فرستاد و بازنمود که وی از جملهٔ دوزخیانست و از جمع خاکساران و بدبختان است. قوله تعالی
ومن الناس من یشتری لهو الحدیث و قوله تعالی واذا تتلی علیه ایاتنا قال اساطیر الاولین
و همچنین در قرآن مجید هر جای که اساطیر الاولین بیامده است مثل افسانهٔ پیشینیان است و مانند
حکایت و سرگذشت ایشان است و من خود ازان بهتر می دانم و این نضر بن الحارث سفر بسیار کرده بود
و در ولایت عجم بسیار گردیده بود و قصهٔ رستم و اسفندیار آموخته بود و حکایت ملوک عجم
بدانسته بود و او را فصاحتی عظیم بود چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیامدی و قرآن برخواندی
و قصهٔ پیغامبران صلی الله علیه و سلم بدان یاد کردی و حکایت وقایع عاد و ثمود و فرعون و هامان
بگفتی و از عجایب عاد و ثمود خبر بازدادی نضر بن الحارث گفتی که من بهتر ازان توانم گفت و قصهٔ
رستم و اسفندیار و ملوک عجم بگفتی و مردمان را خوشتر آمدی و تعجب کردندی و گاه او را گفتندی
این حکایت که نضر بن الحارث می گوید بهتر ازانست که محمد می گوید پس چون نضر بن الحارث قریش را آن
سخن بگفت قریش جمله او را گفتند تو با عقبه بن ابی معیط بمدینه می باید رفت و از احبار یهود خبر
این محمد بپرسیدن و احوال وی بازدانستن که ایشان اهل کتاب اند و علماء یهود اند و علماء توریت
و انجیل اند اگر این محمد پیغامبر خدای است هر اینه ایشان احوال وی از توریت و انجیل دانسته باشند
و صفت و نعت او از اسلاف شنیده باشند نضر بن حارث گفت شاید من بروم پس نضر بن حارث
و عقبه بن ابی معیط برخاستند و بمدینه رفتند و احبار یهود را بدیدند ایشان را گفتند ما نزد شما
آمده ایم تا از شما احوال این محمد بازدانیم زیرا که شما اهل کتاب اید و از توریت و انجیل احوال وی بدانسته اید
و مراسم و معالم نبوت بشناخته و فرق میان صادق و کاذب بتوانید کردن و سخن حق از باطل توانید
شناختن این محمد بیامده است و دعوی پیغامبری آغاز کرده است و دین ما را باطل می کند و خدایان ما

در حق وی [illegible] است زیرا که وی [illegible]
[illegible] است

دشنام می دهد و رقم کفر و ضلالت بر ما می کشد و سخنی عجب می گوید و قرآنی عجب می خواند تا شما
در کار وی چه می بینید و چه می فرمایید و بعد از آن که این حکایت کرده بودند نعت و صفت پیغامبر
با ایشان بگفتند علمای یهود گفتند بروید و این سه مسئله از وی بپرسید اگر جواب بصواب باز دهد
بدانید که وی پیغامبر صادق است و اگر جواب نتواند داد پس بدانید که او پیغامبر نیست و این دعوی
که وی همی کند دروغ و باطل است اول از قصهٔ اصحاب الکهف بپرسید دوم از حکایت
ذوالقرنین سوم از حقیقت روح بپرسید ایشان برخاستند و باز بمکه آمدند و احوال با قریش
بگفتند که احبار یهود ما را چنین و چنین گفتند برفتند و از پیغامبر صلی الله علیه و سلم بپرسیدند
سید صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت بروید و فردا باز برآیید تا جواب شما باز دهم و نگفت
ان شاء الله روز دیگر جبرئیل نیامد و جواب نیاورد همچنین یازده روز بگذشت و جواب نیاورد
و همچنین پانزده روز بگذشت و وحی نیامد پس سید صلی الله علیه و سلم عظیم دلتنگ شد و کافران
بسخن درآمدند گفتند محمد وعده یک روز داده بود والیوم پانزده روز گذشت و جواب مسئلهٔ ما
باز نداد الیوم پیدا شد که وی پیغامبر خدای نیست و این دعوی که می کند دروغ و باطل است
و از این جنس هرزهای می گفتند و ارجافها در جهان افکندند و سید صلی الله علیه و سلم از ایشان می شنید و وحی تجدید
تا بعد از پانزده روز جبرئیل علیه السلام فرود آمد و سورة الکهف فرود آورد و قصهٔ اصحاب
الکهف در آن بیان کرد و حکایت ذوالقرنین در آن بیاورد و از مسئلهٔ روح در سورهٔ بنی اسرائیل
خبر باز داد که جواب آن چگونه باید گفت آنگاه سید صلی الله علیه و سلم آن جماعت مشرکان را
که امتحان از وی کرده بودند بدان مسئلها بنزد خود خواند و سورة الکهف بر ایشان بخواند و قصهٔ
اصحاب الکهف با ایشان بگفت و حکایت ذوالقرنین با ایشان بکرد و از مسئلهٔ روح ایشان را
جواب داد آنگاه ایشان بعضی اقرار آوردند و بعضی بکار بیامدند و باسلام درآمدند محمد بن اسحق

می گوید چون جبرئیل فرود آمد و سورة الکهف فرود آورد سید صلی الله علیه و سلم شاد و خرم شد
بعد از آن با جبرئیل علیه السلام عتاب کرد و گفت لقد حبست یا جبرئیل حتی سوء ظننا گفت
ای جبرئیل دیر باز آمدی و بر ما نیامدی تا ما را خاطرها و اندیشهای مختلف افتاد جبرئیل گفت
یا محمد جز بفرمان خداوند نمی توانم آمدن وما نتنزل الا بامر ربک و سبب دیر آمدن من ای محمد
آن بود که چون کافران از تو سؤال کردند تو ایشان را وعده دادی که فردا جواب سؤالهای شما باز دهم
و نه گفتی که ان شاء الله پس حق تعالی خواست که تو کلمهٔ ان شاء الله نگفتی و فراموش کردی چند روز قدم از تو باز
گرفتم تا دیگر بار چون کسی وعده دهی و گویی فردا چنین کنم خدا را یاد داری و گویی ان شاء الله ولا
تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله

قصهٔ اصحاب الکهف

قوله تعالی ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا گفت ای محمد این
چندین اندیشه ترا چرا افتاد از قصهٔ اصحاب الکهف که کافران بامتحان از تو پرسیدند که نه
قصهٔ ایشان عجبتر است از چندین عجایب قدرت که بر روی عالم ظاهر است و چندین غرایب
صنع ما که در نهاد بنی آدم مرکب است بلکه اگر این کافران نظر اعتبار و دیدهٔ افتکار در این ملوّنات
و صحیفهٔ مخلوقات در نگرستندی که هر یکی از آن بصد هزار بار غریب‌تر و عجیب‌تر بودی
از قصهٔ اصحاب الکهف اصحاب الکهف آنست که ایشان جوانانی بودند که از دست پادشاهی
ستمکار و ظالمی جبار که نام آن پادشاه دقیانوس بود بگریختند و بغاری درآمدند چون در آن غار
رفته بودند دست بدعا برداشتند و خدای را بخواندند و گفتند بار خدایا از نزد تو ما را رحمتی فرست
و کار بر ما آسان گردان و راه راست ما را ارزانی دار قوله تعالی اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا
ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا آنگه حق تعالی دعای ایشان قبول گردانید و مراد
ایشان برآورد و بیم و ترس از دل ایشان برداشت و چشم ایشان در خواب کرد تا همچنان در خواب

خوش شدند و از رنج کفر و ضلالت بیاسودند و از عقاب دقیانوس برستند و از دیده مردمان
پنهان شدند سیصد و نه سال در حجاب عظمت و پرده وقایت بماندند قوله تعالی فضربنا علی
آذانهم فی الکهف سنین عددا و بعد از سیصد و نه سال ما که خداوندیم ایشان را برانگیختیم تا مدت
لبث ایشان در آن مغاره پیدا شد و اختلاف از میان قوم برخاست و مسلمانان بر کافران غلبه
کردند و منکران بعث باعتراف درآمدند و بقیامت و میعاد مقر شدند دیگر حق تعالی آغاز کرد و بتفصیل
قصه ایشان با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگفت قوله تعالی نحن نقص علیک نباهم بالحق انهم
فتیة آمنوا بربهم وزدناهم هدی گفت ای محمد ما قصه اصحاب الکهف چنانکه بوده است با تو بگوییم
و احوال ایشان ترا خبر دهیم بدانکه اصحاب الکهف جماعتی جوانمردان بودند که بما که خداوندیم ایمان
آوردند و ترک بت پرستی کردند و از اهل کفر و شرک بیزاری نمودند پس ما ایشان را بازداشتیم و شعله
یقین و معرفت در دلهای ایشان برافروختیم و بدانکه در سبب ایمان اصحاب الکهف چنین روایت
کنند علما که در عهد دقیانوس مردم همه بت پرست بودند و دقیانوس هم بت پرست بود لکن دعوی
خدایی کردی و هر که بر وی نگرویدی و ایمان بر وی نیاوردی بفرمودی تا وی را هلاک کردندی
و اصحاب الکهف پادشاه زادگان بودند لکن خدمت دقیانوس می کردند و از جمله خاصگیان
وی بودند و ایشان هفت تن بودند و نوبت کرده بودند که هر روز یکی بخدمت رفتی و نام ایشان
این بود مکسلمینا ملیخا مرطولس نواس سادسوس دبونواس کسفططیوس
قطمیر و قطمیر نام سگ بود و تملیخا رئیس ایشان بود و پیشوای ایشان بود یک روز نوبت خدمت
وی بود و پیش تخت دقیانوس بخدمت ایستاده بود ناگاه از گوشه ایوان پیش تخت دقیانوس گربه
درافتاد دقیانوس از وی بترسید و از جای برجست و گونه رویش زرد شد و نزدیک بود که از تخت
درافتادی ملیخا مردی سخت زیرک بود چون چنان دید او را اندیشه افتاد که این مرد

که دعوی

که دعوی خدایی می کند و از گربه که از هوا پیش درافتاد چنین می ترسد و خدایی را نشاید
و نیز او را پرستش نبود و بعد از آن ملیخا دیگر بطریق عقل با خود قیاس کرد و گفت مدار احکام
الهیت بیشتر بر علم و حکمت است پس اگر علم این مرد بحقیقت بودی بایستی که از پیش دانسته بودی
که گربه از هوای ایوان وی بخواهد افتادن تا چون درافتادی از جای خود بنجستی و هراس و ترس در دل
وی نیامدی و اگر صفت قدرت بکمال داشتی بایستی که از درافتادن گربه چنین عاجز و مدهوش
نبودی پس وی بحقیقت همچو ما جاهل و عاجز است کی روا باشد که او را بخدایی پرستیم چون ملیخا این
اندیشه و قیاس کرده بود و از خدمت دقیانوس فارغ شد و نزد اصحاب خود آمد متفکر بنشست
ایشان طعامی ساخته بودند پیش وی بیاوردند وی دست بدان ننهاد از وی پرسیدند که از بهر چه
چنین متفکر نشسته و دست بر طعام نمی نهی ملیخا گفت شما بکار برید که مرا این ساعت دل نمی دهد
گفتند لابد باید گفتن که از بهر چه و سبب چیست ملیخا گفت نتوانم گفت اصحاب همه گرد وی درآمدند
گفتند ما هیچ یکی دست بر طعام ننهیم تا آنگاه که بگویی که چه حال افتاده است ملیخا چون دانست که ایشان
از دنبال وی باز نخواهند گردید ایشان را گفت ترسم که شما راز من نگاه ندارید و من در هلاکت افتم ایشان
همه سوگندها یاد کردند که راز ترا نگاه داریم و با کس نگوییم آنگه ملیخا گفت ای اصحاب من بدانید که مرا امروز
در پای تخت دقیانوس بخدمت ایستاده بودم ناگاه گربه از هوا درافتاد دقیانوس از جای برجست
چنانکه نزدیک بود تا از تخت درافتادی و از ترس گونه روی وی چون کاه شد پس مرا اندیشه آمد
که مردی که دعوی خدایی می کند از گربه چنین می ترسد چگونه وی سزاوار خدایی باشد ضرورت
ای اصحاب من این آسمان معلق و این زمین مطبق و این صدهزار غرایب و عجایب که درین عالم ظاهر است
او را صانعی قدیم و مبدعی علیم باشد پس چرا ما روزگار خود ضایع می کنیم و خدمت چنین مردی
خونخوار و جبار و ستمکار که از گربه ترسد و از پشه اندیشه کند ما را از سر ضلالت و جهالت

گاه ویرا پرستیم و گاه سجدهٔ بتان وی کنم اکنون ای اصحاب من بر من گواه باشید که من از وی تبرا
نمودم و ایمان بخدای آسمان و زمین آوردم و دین و ملت عیسی پیش گرفتم چون ملیخا این سخن بگفت
همه در قدم وی افتادند و قدم ویرا بوسه دادند گفتند ای برادر ما دیرباست تا این اندیشه کرده ایم لکن
نمی یارستیم گفتن اکنون ترا همین اندیشه افتاد و ما همه متابع تو شدیم و از خدایی دقیانوس و پرستیدن
وی تبرا نمودیم و بخدای زمین و آسمان ایمان آوردیم و حقیقت این سخن که ما گفتیم آنست که ما همه
با تو بیاییم و بر دقیانوس ایمان بخدای عز و جل بیاوریم و توحید حق تعالی بگوییم و از پرستیدن
بتان وی تبرا شویم ملیخا چون از اصحاب خود این سخن بشنید و این اتفاق بدید عظیم خرم شد
و شکر حق تعالی بگزارد برخاستند و باهم برفتند و پیش تخت دقیانوس بایستادند گفتند بدانک
تا این ساعت ما ترا همی پرستیدیم اکنون بدانستیم که تو خدایی را نشایی ما از خدایی تو تبرا کردیم
و بخداوند آسمان و زمین ایمان آوردیم و گواهی می دهیم که در همه عالم جز وی خدایی نیست و جز وی
کسی دیگر خدایی را نشاید و هر آنکسی که جز وی را توحید گوید و بجز وی اعتقاد کند کافر و ملحد
باشد قوله تعالی و ربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعوا من دونه
الها لقد قلنا اذا شططا پس این سخن بگفتند و از پیش دقیانوس بیرون آمدند دقیانوس از آنجا که
ایشان خواص وی بودند و نه پنداشت که ایشان این سخن از سر جد می گفتند آن زمان هیچ نگفت
و ایشان چون از پیش دقیانوس برفتند باهم بنشستند و مشورت کردند ملیخا گفت ای قوم چون ما
ایمان بخدای بیاوردیم و توحید وی بگفتیم و از پرستیدن دقیانوس و بتان وی بیزاری نمودیم این ساعت
مصلحت آن باشد که از دست وی بگریزیم و بگوشهٔ رویم چنانک هیچکس ما را نه بیند بنشینیم و بعبادت
حق تعالی مشغول می باشیم تا وی جناح رحمت بر سر ما بگستراند و انچ خوشتر و آسان تر باشد ما را میسر
کند و اذ اعتزلتموهم وما یعبدون الا الله فأووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من رحمته ویهیئ لکم من امرکم

مرفقا

مرفقا آنگاه بهانه شکار از دقیانوس دستوری خواستند و برفتند در راه که می رفتند بشبانی بگذشتند
از وی طعامی خواستند شبان ایشان را طعام داد بعد از آن ایشان را گفت ای جماعت من آیین پادشاه زادگان
بر شما می بینم این چه حالت است با من بگویید ایشان گفتند نتوانیم گفتن شبان گفت من راز شما نگاه دارم
و نگاه داشت راز شمایم آنگاه ایشان احوال با وی بگفتند شبان گفت دیر وقت تا من در دین آرزو بودم و با کسی
نمی یارستم گفتن اکنون چندان از بهر من توقف کنید که این گوسفندان بخداوندانشان سپارم و با شما بیایم گفتند
شاید پس زمانی از بهر وی توقف کردند تا آن شبان برفت و آن گوسفندان با خداوندان داد و زود باز آمد
باهم برفتند و آن شبان سگی داشت چون شبان با ایشان برفت سگ نیز از پی ایشان برفت شبان را گفتند
این سگ از پی ما باز گردان که می ترسیم که بانگ برآرد و مردم بشنوند و راه با سر ما آورند شبان روی باز پس
کرد و آن سگ را براند سگ باز پس نگردید دیگرباره وی را براندند باز نگردید هر چند او را می راندند باز نمی گردید بعد از آن
سگ آواز داد و گفت ای قوم از جانب من فارغ باشید که من پاسبانی شما می کنم نه بغمازی چون از آن سگ
این بشنیدند دست از وی بداشتند ایشان می رفتند و سگ از دنبال ایشان می رفت تا بر در غاری
رسیدند ایشان در اندرون غار شدند سگ بر در غار دستها بگسترانید بر زمین و بخفت قوله تعالی
وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید بعد از آن چند روز برآمد و دقیانوس ایشان را ندید تجسس می کرد
و احوال ایشان می پرسید تا وی را گفتند که ایشان چند روزست که غایب شده اند در بند آن شد که ایشان را
باز طلبد و هلاک کند ملیخا هر روز از غار بیرون آمدی و پنهان بشهر آمدی و طعام خریدی و با اصحاب بردی
یک روز در شهر آمده بود دید که آوازه در شهر فاش شده است که دقیانوس با لشکر بطلب ملیخا و اصحاب وی
خواهد شد چون باز آمد با ایشان حکایت کرد که دقیانوس با لشکر از شهر بدر آمدند بطلب ما ایشان چون
بشنیدند دست در طعام ننهادند بدعا و تضرع درآمدند و از خدای عز و جل درخواستند تا ایشان را از چشم
دقیانوس و لشکر وی پنهان دارد و محجوب کند حق تعالی دعای ایشان مستجاب کرد و ایشان را در خواب کرد

وآن مرا بر تیر از دل ایشان برکوفت پس دقیانوس و لشکر بر نشستند و در همه کوه و صحرا بگردیدند
و طلب ایشان کردند و نیافتند بعد از آن پی بردند و در غار رفتند و در غار شدند حق تعالی
روشنایی از چشم ایشان باز ستد تا ایشان را ندیدند بیرون آمدند دقیانوس را گفتند ای پادشاه در غار
همه جای بگردیدیم ایشان را ندیدیم دقیانوس گفت ضرورت ایشان درین غار باشند اکنون در این غار بسنگ
و گچ برآورید تا بگرسنگی و تشنگی هلاک شوند پس سنگ و گچ بیاوردند و در آن غار برآوردند یکی بود از خاصگیان
دقیانوس که وی مومن و موحد بود و ایمان پنهان ورزیدی چون دید که در غار بسنگ و گچ برآوردند برفت
و لوحی از سنگ رخام بساخت و نام و نسب اصحاب الکهف و تاریخ غایب شدن ایشان و کیفیت
گریختن ایشان از دقیانوس جمله در آن لوح نبشت و در تابوتی از نحاس نهاد و آن تابوت ببرد و در زیر
دیوار غار پنهان کرد و محکم کرد و گفت هر آینه روزگاری بیاید که مسلمانان ظاهر شوند و خبر اصحاب
الکهف بپرسند چون این لوح بیابند احوال ایشان بتحقیق بدانند و بر در این غار زیارتگاهی بسازند
چون مدت سیصد و نه سال بگذشت حق تعالی از آن خبر باز داد قوله تعالی ولبثوا فی کهفهم
ثلثمائة سنین وازدادوا تسعا پادشاهی در شهر دقیانوس ظاهر شد که وی دین حق داشت و مومن
و موحد بود و سیرت نیکو داشت و طریق عدل و احسان با خاص و عام سپردی و مردم را از بت
پرستیدن نهی کردی و ایشان را براه حق دعوت فرمودی تا خلقی بسیار بدعوت وی از بت پرستیدن
توبه کردند و براه ایمان و توحید درآمدند و باقی مردم آن بودند که بر بت پرستیدن مصر بودند و بعث
و قیامت را جاحد و منکر بودند هر چند که پادشاه نیکو سیرت ایشان را بتوحید خدای عز و جل
خواندی و ایشان را علامات و دلایل قیامت برشمردی و از عذاب دوزخ ایشان را حذر فرمودی
این حجت می گفتندی و از وی قبول نکردندی و هر نیم شب آن پادشاه نیکو سیرت برخاستی
و در مناجات از حق تعالی درخواستی تا آن قوم را قدرتی بنماید و برهانی ظاهر کند که ایشان ازین حجت

نتوانند کرد و انکار بعث و قیامت نتوانند کرد تا آنکه حق تعالی دعای وی مستجاب کرد تا بعد
و بعث اصحاب الکهف را آیتی و برهانی ساخت تا آن منکران باعتراف درآمدند و از جحود
و انکار برخاستند و بدیدهٔ عبرت در نگریستند و بخدای تعالی و قیامت ایمان آوردند پس
حق تعالی خواست که ایشان را زنده کند و از خواب بیدار کند در دل شبانی افکند که در آن نزدیکی
گله می چرانید تا آن دیوار از در غار بردارد و بدان سنگها حظیره از بهر گوسفندان خود
سازد پس آن شبان درآمد و آن دیوار از در آن غار برکوفت و در آن نزدیکی حظیره از بهر
گوسفندان خود ساخت در غار همچنان که اول بود گشوده گشت آنگه حق تعالی اصحاب الکهف را
از خواب برانگیزانید چون بیدار شدند پنداشتند که یک روز در غار بیش نبوده اند از بهر آنکه چون
در غار شدند اول بامداد بود و چون از خواب بیدار شدند آخر روز بود چنان پنداشتند که از
اول روز تا آخر روز بیش در آن غار نبوده اند و آن سیصد و نه سال بیش ایشان همچنان بود که یک روز
یا کمتر چنانکه حق تعالی می فرماید قوله تعالی وکذلک بعثناهم لیتساءلوا بینهم قال قائل منهم
کم لبثتم قالوا لبثنا یوما او بعض یوم قالوا ربکم اعلم بما لبثتم پس چون ایشان از خواب بیدار شدند
از یکدیگر پرسیدند که ما چند است تا خفته ایم درین غار بعضی گفتند یک روز است و بعضی گفتند
کمتر از یک روز بعد از آن در مویهای سر خود و محاسن خود نگاه کردند جمله سپید شده بود همه گفتند
این چه حالست ما چون بغار درآمدیم و بخواب در شدیم برنا بودیم و مویهای سیاه داشتیم این
ساعت همه مویها سپید شده است این دلیل بیان می کند که ما درین غار بیش از یک روز است
تا خفته ایم چون التباس و شک ایشان حاصل شد با هم گفتند که خدای تعالی بهتر داند که چند است
تا ما خفته ایم چنانکه حق تعالی از معاملهٔ ایشان خبر باز داد قوله تعالی قالوا ربکم اعلم بما لبثتم
چون ساعتی برآمد بوجه گرسنه شدند تملیخا برقاعده برخاست و درمی چند دقیانوسی برگرفت تا بشهر رود

وطعامی خود اصحاب او را گفتند ای ملیخا طعام از جائی بخر که حلال بود و هشیار باش تا کسی با تو اطلاع
نباشد اگر دقیانوس را و لشکر وی را خبر شود بیایند و ما را بگیرند و ما را سنگسار کنند تا ما را از ملت کفر
باز برند و بت پرستی و اگر ما را دیگر بار بت پرستی برند هرگز ما را فلاح و رستگاری نباشد و ایشان
چنان می پنداشتند که دقیانوس زنده است و حال همان است که ایشان دیده بودند و این جمله آنست
که حق تعالی خبر از آن باز داد قوله تعالی فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی
طعاما فلیاتکم برزق منه ولیتلطف ولا یشعرن بکم احدا انهم ان یظهروا علیکم یرجموکم او یعیدوکم
فی ملتهم ولن تفلحوا اذا ابدا پس ملیخا آن درمها برگرفت چون از غار بیرون آمد دیواری دید از جای
برکنده و حضیره برآورده گفت این چون است چون ما بغار می رفتیم نه این حضیره بود و نه این دیوار بعد از آن
از آنجا که برفت چون بنزدیک شهر رسید شکل و صورت نه بدان حال بود چون باندرون شهر در رفت
مردم نه آن مردم بودند که وی دیده بود و زبان و لغت ایشان نه آن زبان و لغت بود که او دیده بود
و می دانست عجب ماند گفت این چون تواند بود و این خود چه حالست پس ببازار درآمد و بدکان خباز
رفت درمی دقیانوسی باستاد خباز داد و گفت این بستان و نان بده خباز آن درم بستد و در آن نگاه
کرد درم دقیانوسی بود که در آن عهد هیچ درم چنان نبود خباز ملیخا را گفت ترا چه کار است و این
درم از کجا آوردی ملیخا گفت ترا چه کار است اگر می ستانی بستان و نان بده و اگر نه درم باز من ده
خباز گفت ای مرد این درم دقیانوسی است و تو گنجی دیده تا این درم بیاورده اکنون بیا و از آن گنج چیزی
من ده و اگر نه من ترا پیش پادشاه برم و بگویم که این مرد گنجی دیده است ملیخا گفت من هیچ گنج ندیده ام خباز
گفت بلی دیده پس بگفت و گوی درآمدند مردم بر سر ایشان جمع شدند ملیخا را بگرفتند و پیش قاضی بردند
و حال با قاضی بگفتند و آن درم دقیانوس بدست قاضی دادند قاضی گفت ای مرد این درم از کجا آوردی
مگر گنجی یافته ملیخا گفت ای قاضی من هیچ گنج نیافته ام و این سخن بر من دروغ است قاضی گفت ای مرد

این حال چنانکه هست بگوی و الا بفرمایم تا ترا بزندان برند ملیخا گفت ای قاضی من سوالی از تو می کنم اگر تو مرا
جواب دهی من آنگه احوال خود با تو بگویم قاضی گفت بگوی ملیخا گفت دقیانوس که دی روز پادشاه این شهر بود
کجا شد و لشکر وی کجا شدند قاضی گفت این سخن که می گویی عجب تر است از این درم که با تو است در روی زمین
این ساعت هیچ پادشاه نیست که او را دقیانوس می گویند این چه سوالات که تو می کنی بعد از آن قاضی گفت
که ما در تواریخها دیده ایم که پادشاهی بود در عهد پیشین که او را دقیانوس گفتندی و دعوی خدایی کردی و از عهد وی
تا این ساعت سیصد سال گذشته است و بیشتر و چند قرن مردم بعد از وی درآمدند و بگذشتند و این
ساعت پادشاه این شهر مردی مومن و موحد است و نیکو سیرت و نام وی بندوسیس است ملیخا را عجب آمد
از آن بعد از آن احوال خود و اصحاب خود با قاضی بگفت گفت ای قاضی ما جماعتی بودیم که از دست دقیانوس
گریخته بودیم بنهان غار و آنجا بخفتیم و امروز از خواب درآمدیم و چنان پنداشتیم که یک روز یا کمتر است
که ما خفته ایم چون بیدار شدیم گرسنگی بر ما ظاهر شد درمی چند دقیانوسی با ما بود اصحاب مرا گفتند
درمی چند از این بگیر و ببازار رو و از بهر ما طعامی بخر و بیاور من این درم برگرفتم و آمدم و شهر نه آن شهر
می بینم و مردم نه آن مردم و حال ندانستم تا این ساعت که تو مرا گفتی اکنون اگر خواهید بیایید تا بر در
آن غار رویم و اصحاب مرا ببینید قاضی متعجب بماند آنگاه قاضی با جمعی از معروفان شهر برنشست
و بدر آن غار رفت چون بنزدیک رسیده بودند ملیخا از پیش برفت تا اصحاب را خبر کند و حکایت
و حال با ایشان بگوید اصحاب تملیخا در اندرون غار آواز نعل اسبان شنیده بودند پنداشتند که دقیانوس است
همه بترسیده بودند و بگریستن درآمده بودند گفتند ملیخا را بگرفته اند و لشکر بر سر ما آمده اند چون ملیخا
بغار رفت و احوال با ایشان بگفت ایشان ساکن شدند ملیخا بگریستن درآمد گفت ای برادران بدانید
که ما سیصد و اند سال است تا در این غار بخفته ایم دقیانوس هلاک شده است و قوم وی هلاک شده اند
و بعد از وی تا این غایت چند قرن درآمدند و درگذشتند این ساعت که در شهر شدم احوال چنین و چنین بود

وانک قاضی وعدول ومعارف شهر امدند تا شما را ببینند اصحاب کهف خرم شدند بدانک دقیانوس
وخلاص ایشان از دست وی بس قاضی چون بیامد اول بدر غار بایستاد چون نظر کرد ان تابوت نحاس
بیافت که ان مرد صالح در عهد دقیانوس ان لوح رخامین در وی نهاده بود ونامهای اصحاب الکهف وکیفیت
احوال ایشان با دقیانوس وگریختن ایشان از دست وی وگرفتن ایشان دین حق را وبودن ایشان در غار
وتاریخ آن عهد وان زمان دران نوشته بود وبر در غار بنهان کرده تا روزی که مسلمانان ظاهر شوند
آن برگیرند وبخوانند وکیفیت اصحاب الکهف بیش از انک در غار رفتی وایشان را بدیدی حال ایشان
ورا معلوم شد بس چون حال معلوم کرد از ان لوح همچنان بدر غار بایستاد وحال بادشاه نمود
بادشاه با خواص لشکر برنشست وبدر غار امد بغار در شد وبا اصحاب الکهف بنشست وایشان را
بدید واحوال ازیشان برسید ایشان احوال خود وگرفتن دین حق وگریختن از دقیانوس همه با بادشاه
حکایت کردند وبعد از ان ایشان نیز از بادشاه سوالها کردند چون بدانستند که آن بادشاه مردی
نیکو سیرت است اورا وصیت کردند بر عدل ورزیدن وانصاف واحتراز نمودن او را از ظلم والحاف
چون حکایت ووصیت تمام کرده بودند همچنانک نشسته بودند وسخن همی گفتند چشمهای ایشان
بخواب باز رفت وحیات ازیشان بیرون شد بادشاه برخاست وبیرون امد بفرمود تا بر در غار
مسجدی بنا کردند وزیارت گاهی ساختند وان قوم منکران که انکار بعث وقیامت می کردند
چون احوال اصحاب الکهف معاینه بدیدند بیامدند وایمان آوردند وبعث وقیامت معترف
شدند واین جمله آنست که حق تعالی ازان خبر باز داد قوله تعالی وکذلک اعثرنا علیهم لیعلموا ان
وعد الله حق وان الساعة لا ریب فیها اذ یتنازعون بینهم امرهم فقالوا ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم
قال الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا

حکایت ذی القرنین

قوله تعالی
ویسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا انا مکنا له فی الارض واتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا

چون حق تعالی هم در سوره الکهف از حال ذو القرنین خبر داد وگفت ای محمد بدانک ذو القرنین بادشاهی بود
که ما اورا التمکین دادیم وحکم بالت وسیاست اورا بیاموختیم واسباب جهان گیری اورا بجملگی بیاموختیم تا طواف
مشرق ومغرب کرد وهفت اقلیم را بحیطه ملک خود آورد وجمله بادشاهان روی زمین را اسیر ومنقاد
خود گردانید وسد یاجوج وماجوج را برآورد ومسافت ظلمت را از بهر آب حیات قطع کرد وبعد
ازان ترک ملک بکرد وبعبادت حق تعالی مشغول شد تا وفات یافت وچهار کس بودند در عالم که ملک
مشرق ومغرب بدست فرو گرفتند دو مسلمان بودند یکی سلیمان بن داود علیهما السلام ویکی ذو القرنین
وان دو که کافر بودند یکی نمرود بود ویکی بخت النصر وجواب مسئله روح که کافران برسیدند از سید
صلی الله علیه وسلم این بود وقوله تعالی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی وما اوتیتم
من العلم الا قلیلا بگوی ای محمد این کافران که حقیقت روح از تو می برسند که مسئله روح مسئله است
که در بحث نمی آید واز حقیقت آن خبر نمی شاید دادن زیرا که روح سری است از اسرار من ولطیفه
از لطایف غیب من وکسی را این مسئله که در ماهیت آن سخن گوید واز حقیقت آن خبر دهد ونه هرچه ما
آفریده ایم علم آن بادمی داده ایم بلکه از هزار عجایب اسرار که در ضمن مکونات تعبیه کرده ایم یکی ازان
آدمی را اطلاع نداده ایم واز حقیقت آن خبر نکرده ایم وما اوتیتم من العلم الا قلیلا شما را نداده اند
از علم خدای الا اندکی چون این ایت فرود امد علمای یهود بخدمت بیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند
وگفتند یا محمد حق تعالی این ایت که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا در حق امت تو فرو فرستاد یا در حق ما
که امت موسی ایم بیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت در حق همه فرو فرستاد علما گفتند نه تو قرآن
می خوانی که حق تعالی موسی را توریت بداد که بیان همه چیز دران بیاورده است وکتاب توریت
بیش ما هست وما علم آن می دانیم بیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت بلی ولکن علم توریت در جنب
علم حق تعالی قطره است از دریا بس حق تعالی تصدیق سخن بیغامبر صلی الله علیه وسلم این آیت

فرو فرستاد قوله تعالی ولو ان ما فی الارض من الشجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله گفت اگر همه درختان که در روی زمین است قلم گردد و جمله دریاها مداد گردند و خلق عالم نویسنده شوند و شب و روز علم و حکمت نویسند تا آن زمان که همه دریاها خشک شود و درختان نیست گردند و مردم همه خسته گردند آن همه در جنب علم حق تعالی قطره نباشد از دریایی بلکه ذره شود عالمی تمام شد جواب مسئلها که قریش با متحان از پیغامبر صلی الله علیه و سلم پرسیده بودند باز آمدیم با سر حکایت پیغامبر صلی الله علیه و سلم با کافران مکه

جواب مسئلها که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم پرسیده بودند کافران مکه بامتحان

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید چون حق تعالی بیان آن مسئلها که امتحان کرده بودند فرو فرستاد بعد از آن در جواب آن اقتراحها که از وی کرده بودند گفتند ای محمد اگر می خواهی که ما بتو ایمان آوریم خدای را بگوی تا مکه بر ما فراخ گرداند و کوهها از جای بر دارد و زمینها بشکافد و چشمهای آب روان کند و از اسلاف ما قصی ابن کلاب را زنده گرداند تا بر صدق رسالت تو گواهی دهد این آیت فرود آمد قوله تعالی ولو ان قرآنا سیرت به الجبال او قطعت به الارض او کلم به الموتی بل لله الامر جمیعا ای محمد ایشان را بگوی که اگر ما این کوهها از جای برداریم و این چشمهای آب که شما می گویید روان کنیم و قصی بن کلاب را که از اسلاف شماست زنده گردانیم تا با شما سخن گوید شما هم ایمان نیاورید این جمله بر قدرت ما سهل است لکن ما آن کنیم که خود خواهیم نه آن کنیم که شما خواهید و در حق آنک گفتند که اگر محمد پیغامبر بودی می بایستی که طعام نخوردی همچون فرشتگان و در بازار نرفتی از بهر شغلها چون دیگر مردمان این آیت فرو فرستاد قوله تعالی وما ارسلنا قبلک من المرسلین الا انهم لیاکلون الطعام ویمشون فی الاسواق گفت ای محمد کافران را بگوی که ما همه پیغامبران را که بخلق فرستادیم هیچ یکی از ایشان فرشته نبود بلکه جمله آدمی بودند چون شما طعام همی خوردند و از بهر قضا حاجت ببازار می رفتند و آنگاه بر زبان هیچ امت بدین صفت مطعون نبودند و نقصی در ایشان

بیاوردند

بیاوردند و در حق آنک گفتند که اگر محمد پیغامبر بودی می بایستی که او گنج زر و سیم بودی این آیت فرو فرستاد قوله تعالی تبارک الذی ان شاء جعل لک خیرا من ذلک جنات تجری من تحتها الانهار ویجعل لک قصورا گفت از عظمت و عزت خداوندی است که چون خواهد ترا ای محمد بعوض آن که کافران می گویند بدهد آن هشت بهشت که در آن رودهای روان است و کوشکها و باغها و بستانها است و حور و ولدان و غلمان و نعمتهای الوان است و فردا تو با امتان خود در نعیم می آیند و کافران را در عذاب جهنم می کنانند و در حق عبدالله بن امیه که گفته بود که اگر خواهد که من ایمان بوی بیاورم باید که نردبانی بر آسمان نهد و بدان بر رود و چهار گواه از فرشتگان آسمان با خود بیاورد تا گواهی دهند که او پیغامبر است این آیت فرود آمد قوله تعالی او یکون لک بیت من زخرف او ترقی فی السماء ولن نؤمن لرقیک حتی تنزل علینا کتابا نقرؤه قل سبحان ربی هل کنت الا بشرا رسولا و بگوی ای محمد کافران را تا که خدای که در فعل او در بند نیست و در ملک او خلل نیست کمال قدرتش هر لحظه از آفرینش صد هزار عالم عاجز نیست و جلال الوهیتش در هر لحظه و لمحه از جلوه کردن صد هزار غرایب خلقت و بدایع فطرت قاصر نیست لکن بگوی ایشان را که اگر چه من رسول خدایم لکن بشرم و آدمی زادم این اقتراح که شما می کنید باضافت قدرت الهی دشوار نیست لکن باضافت با قدرت بشر و آدمی زاد ممکن نگردد و اگر ایمان می آرید بهانه میارید که دلایل نبوت من ظاهر است و براهین معجزه من قاطع و واضح است و در حق آنک گفت اگر ترا ازین مقصود مال است که بجمع آوری تا ما ترا مال بسیار جمع آوردیم این آیت فرو آمد قوله تعالی قل لا اسئلکم علیه اجرا ان اجری الا علی الله گفت ای محمد بگوی این کافران که مرا هیچ مزد از شما نمی باید بلکه مزد و پاداش من بر خدای تعالی است و اوست دانا بر حال من همچنین بر هر اقتراحی و سوالی که ایشان از پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرده بودند حق تعالی آیتی فرو فرستاد و قطع سخن ایشان بکرد و قریش را یقین شد که پیغمبر صلی الله علیه و سلم پیغامبر بحق است و بحقیقت

وانچ می گوید از قبل خود می گوید ولکن حسد و شقاوت ایشان را دامن گیر شد لجاج و عناد پیشه
گرفتند و ایمان نیاوردند بعد از آن در کار پیغامبر صلی الله علیه وسلم هیچ طریق خللی
نتوانستند آوردن یکدیگر را گفتند ای قوم بحجت بر نیائیم با محمد اکنون بباید تا گوش فرا سخن
ایشان نکنیم و هیچ از وی نشنویم و هرچه گوید ما از وی بسخریت برافکنیم و آن لغو و باطل
انگاریم باشد که بدین طریق بر وی غلبه توانیم کردن و حق تعالی در قرآن مجید از قول ایشان
خبر باز داد قوله تعالی لا تسمعوا لهذا القرآن والغوا فیه لعلکم تغلبون و ابوجهل
لعنة الله علیه از سر استهزا گفت ای قوم محمد می گوید زبانیهٔ دوزخ نوزده اند علیها تسعة عشر
پس فرو داشما از آن عاجز آئید که چندین یکی از ایشان فرو گیرید پس چون قریش این مواضعت کرده بودند
و این تواطی نموده هرگاه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در نماز ایستادی و قرآن خواندی ایشان
غلبه بر آوردندی و دور باز بر فرستندی تا آواز قرآن بگوش ایشان نرسیدی و اگر کسی خواستی
که استماع قرآن کردی از بیم ایشان نیارستی و جز پیغامبر صلی الله علیه وسلم در آن وقت از صحابه
کسی آواز قرآن بلندی یارست داشتن و اول کسی از صحابه که آواز قرآن برداشت علی رغم کافران
عبدالله بن مسعود بود رضی الله عنه و حکایت آن چنان بود که روزی صحابه رضی الله عنهم
جمع آمده بودند گفتند این کافران قرآن از ما نشنیده اند اکنون کی باشد که انجا که مجلس ساخته اند برود و آواز
بردارد و علی رغم ایشان قرآن برخواند پس عبدالله بن مسعود گفت من بروم صحابه گفتند
تو مردی ضعیفی و نیز قبیله و عشیره نداری ترسیم که قریش ترا برنجانند عبدالله بن مسعود
گفت باکی نباشد پس بگذاشت تا چاشتگاه گرم شد و مهتران قریش جمله در مقام ابرهیم جمع آمدند
عبدالله بن مسعود برفت و آواز برداشت و سوره الرحمن آغاز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان همچنین آواز برداشته بود و سوره الرحمن می خواند

مهتران

مهتران قریش بیکدیگر نگرستند گفتند ام عبد چه می گوید یعنی عبدالله بن مسعود گفتند قرآن می خواند
که محمد بیاورده است آنگاه ایشان برخاستند و در عبدالله آویختند و او را می زدند و عبدالله همچنان
بآواز می خواند تا سورت بآخر خواند زهری رحمة الله علیه گوید شبی ابوسفین بن حرب و ابوجهل
بن هشام و اخفش بن شریق الثقفی از خانهای خود بیرون آمدند تا استماع قرآن از سید صلی الله علیه وسلم
کنند سید صلی الله علیه وسلم در خانه نماز کردی و قرآن در نماز بآواز بلند خواندی پس ایشان هر یکی بگوشهٔ
بایستادند و استماع قرآن از سید صلی الله علیه وسلم می کردند تا صبح بدمید چنانک کس ندانست و ایشان را
نمی دیدند روز دیگر چون با هم جمع آمدند یکدیگر را ملامت کردند که نمی باید که ما دیگر باره استماع قرآن کنیم
از محمد که اگر مردم ما را ببینند که استماع قرآن از وی می کنیم ایشان را گمان افتد که قرآن حق است آنگاه بروند
و بمحمد ایمان آورند این بگفتند چون شب در آمد ایشان را دیگر باره هوس برخاست بیامدند و بهمان
جای بنشستند و استماع قرآن از سید صلی الله علیه وسلم می کردند تا صبح بدمید روز دیگر چون
ایشان را اتفاق افتاد با یکدیگر گفتند نزدیک است تا محمد دلهای ما را ببرد و اگر ما یکبار دیگر استماع قرآن
کنیم از روی ضرورت دلهای ما از دست ما برود چون دیگران بروی و بروی ایمان آریم اکنون
بباید تا عهد کنیم که من بعد استماع قرآن از محمد نکنیم پس عهدی بکردند که دیگر قرآن نشنوند بعد از آن
اخفش بن شریق برخاست و بخلوت پیش ابوسفین بن حرب رفت و گفت یا ابا الحنظله و کنیت
ابوسفین ابا الحنظله بود گفت رای تو درین قرآن که از محمد بشنیدی چیست ابوسفین گفت بخدای
که سخنی سخت نیکو یافتم و بعضی از آن فهم کردم و دانستم که مراد از آن چیست و بعضی دیگر خود فهم
نکردم و ندانستم که مراد از آن چیست اخفش بن شریق گفت بخدای که من نیز همچنین یافتم پس هر دو
برخاستند و بخلوت پیش ابوجهل رفتند و گفتند ای ابا الحکم رای تو درین قرآن که از محمد بشنیدی
چیست ابوجهل علیه اللعنه گفت من چیزی نشنیدم که بکاری باز آمدی ولکن من حقیقت آن با شما

بگوییم که آن چیست که محمد پیش گرفته است گفتند بگوی گفت بدانید که بنی عبد مناف که قبیلهٔ محمد اند با ما
که قریشیم پیوسته در شرف و بزرگی منازعت نموده اند و ما در هر منصب که ایشان تصدی نموده اند
ما مقابلی ایشان بکردیم و مجازات با ایشان نمودیم چنانکه ایشان با ما فضلی و تقدمی در هیچ حال پیدا
نشد زیرا که اگر ایشان طعامی بدرویشان دادند ما نیز دادیم و اگر ایشان مردم را عطا بخشیدندی
ما نیز می بخشیدیم و اگر ایشان عاجزان را بخود پناه دادند ما نیز دادیم و اگر ایشان تعصب و حمایت
مردم می کردند ما نیز می کردیم چنانکه در جملهٔ اعمال نیکو و افعال حسنه ما با ایشان برابر و متساوی
بودیم چون هیچ دیگر نتوانستند کرد و در هیچ حال تقدمی بر ما نتوانستند جستن این محمد را بیرون
آوردند تا بیامد و دعوی پیغامبری آغاز کرد و دینی دیگر بنهاد و مردم را بدین خود دعوت کرد
و هر ساعت گوید که وحی از آسمان می آید بمن تا ما مقابلی با ایشان نتوانیم کرد و فضل ایشان بر ما ظاهر
شود اکنون بخدای که من هرگز ایمان بمحمد نیاورم و اگر سرم ببرند چون ابو جهل چنین بگفت ابو سفیان
و اخنس دانستند که وی سخن از سر حسد می گوید برخاستند و هیچ نگفتند از پیش وی برفتند
بعد از آن هرگاه که سید صلی الله علیه و سلم قرآن خواندی و قوم قریش را براه اسلام دعوت کردی
از سر استهزا گفتندی ای محمد گوشهای ما کر است و سخن تو نمی شنویم و دلهای ما غافل است و سخن تو
فهم نمی کنیم و میان ما و تو حجابست ما ترا نمی بینیم و نمی توانیم دیدن اکنون تو برو و بر کار خود باش
که ما بکار خود ایم ترا با ما کاری نیست و ما را با تو کاری نه چنانکه حق تعالی خبر داد قوله تعالی
وقالوا قلوبنا في اكنة مما تدعونا اليه وفي آذاننا وقر ومن بيننا وبينك حجاب فاعمل اننا عاملون
چون ایشان چنین بگفتند حق تعالی دیگر آیت فرستاد قوله تعالی واذا قرات القرآن
جعلنا بينك وبين الذين لا يؤمنون بالآخرة حجابا مستورا وجعلنا على قلوبهم اكنة ان يفقهوه
وفي آذانهم وقرا واذا ذكرت ربك في القرآن وحده ولوا على ادبارهم نفورا ای محمد ما خدای آن

کافران

کافران که از سر استهزا گوئی و گوی بخود فرو گرفتند ما که خداوندیم بدادیم ایشان را چنانک
خود می گویند تا اگر قرآن بشنوند بسمع اعتبار نتوانند شنیدن و اگر در آن تفکر کنند بدل هشیار آنرا
فهم نتوانند کرد و چون ترا ببینند بدیدهٔ استبصار نتوانند دید

حکایت جماعتی از مسلمانان که ضعیف بودند و کافران ایشان را عذاب می کردند

محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که کفار قریش چون با پیغامبر صلی الله علیه و سلم و صحابهٔ کبار وی هیچ نمی توانستند کرد
و نمی یارستند ایشان را رنجانیدن باهم مواضعت کردند هر کس که عاجزتر بود از مسلمانان که ویرا
قبیله و عشیره نبود و مددی نداشت او را می گرفتند و در عذاب می کشیدند و بعضی را بگرسنگی
و بعضی را بتشنگی و بعضی را بآفتاب گرم ایشان را می بردند و چوب می زدند تا بعضی که در مسلمانی
ضعیف حال بودند در بلا صبر می کردند و در مسلمانی ثبات می نمودند و از جمله ضعیفان که کافران
ایشان را عذاب می کردند یکی بلال حبشی بود رضی الله عنه و بلال را مولایی بود از قبیلهٔ
بنی جمح و بندهٔ امیه بن خلف بود و این امیه بن خلف عظیم بغض مسلمانان در دل داشتی هر روز
بلال را بگرفتی و ببطحاء مکه بردی و در میان ریگ گرم در صمیم تابستان برهنه او را بخوابانیدی
و سنگی بزرگ بیاوردی و بر شکم وی بنهادی و گفتی ای سیاه یا از محمد کافر شو و لات و عزی را سجود بر
و یا تا بمیری من ترا هر روز چنین عذاب می کنم بلال جواب دادی و گفتی احدا احدا یعنی من
بجز خداوند یگانه هیچ خدایی را نشناسم و جز دین محمد دینی دیگر را نخواهم یک روز ورقهٔ
بن نوفل می گذشت بلال را دید بدان صفت که ویرا عذاب می کردند و او می گفت احدا
احدا احد خداوندا فریادرس فریاد من بیچاره رس ورقهٔ بن نوفل بگریست نزدیک بلال
رفت و او را گفت یا بلال صبر می کن و همچنین احدا احدا می خوان که او باشد که بفریاد تو رسد
بعد از آن روی با امیه بن خلف کرد و گفت ای امیه شرم نداری از خدای تعالی که این بیچاره را

جنین عذاب می‌کنی امیه گفت او را هر روز چنین عذاب خواهد بودن یا بمیرد یا محمد کافر شود
ورقه گفت بخدای که اگر وی درین عذاب بمیرد شهید بود و من بر تربت وی زیارتگاهی سازم
و هر روز خویشتن را حیران می‌مالم امیه بن خلف التفات بسخن وی نکرد و بلال را همچنان عذاب
می‌کرد تا روزی ابوبکر رضی الله عنه بگذشت بلال را دید بدان صفت که او را عذاب می‌کردند
روی با میه بن خلف کرد و گفت از خدای نمی‌ترسی که این مسکین را چنین عذاب می‌کنی تا کی او را
عذاب کنی آخر از خدای شرم می‌بدار امیه بن خلف گفت ای پسر ابو قحافه تو او را بزیان بردی
و از بت پرستیدن باز داشتی و بدین محمد در آوردی اکنون تو او را باز رهان و وی را از من بخر
اگر ترا بروی بخشایش می‌باشد ابوبکر رضی الله عنه گفت مرا بندهٔ هست زنگی چابک هر جا بگی که خواهی
از دست او برآید و بلال مردی ضعیف است و از وی کاری نیاید او را بعوض بلال از من بستان
و بلال را بمن ده گفت شاید ابوبکر رضی الله عنه زنگی را بداد و بلال را بستد و او را آزاد کرد و ابوبکر
رضی الله عنه تا بمدینه آمد هفت تن از مسلمانان که در دست کفار در بند بودند باز خریده بود و آزاد
کرده از آن هفت دو مرد بودند و پنج زن و از آن دو مرد یکی بلال الحبشی بود و یکی عامر بن فهیره
و فضایل بلال خود معلوم است و عامر بن فهیره نیز هم از صحابهٔ کبار بود و در غزاه بدر و احد
حاضر شده بود و بعد از آن با اصحاب بئر معونه شهید گشت و آن پنج زن یکی ام عیس بود و یکی
زهره بود و این زهره بعد از آنکه از بت پرستیدن مسلمان شد و اتفاق را چون مسلمان شده بود
نابینا شد کافران سرزنش وی کردند و گفتند ای زهره لات و عزی چشم از تو باز ستدند چون تو
از دین ایشان بگردیدی زهره گفت لا والله که لات و عزی نه منفعت بکسی توانند رسانیدن و نه
مضرت لکن حق تعالی خود چنین تقدیر کرده بود هم در آن شب که کافران سرزنش وی کرده بودند
زهره دلتنگ بخفت روز دیگر چون برخاست حق تعالی چشمهای وی باز داده بود بهتر از آنکه اول بود

کافران

کافران چون چنان دیدند خجل شدند از آن سخن که گفته بودند دیگر نهدیه و دختر وی بودند و ایشان
پرستار زنی بودند و از بهر آنکه مسلمان شده بودند آن زن پیوسته ایشان را برنجانیدی و کارهای
سخت فرمودی روزی ابوبکر رضی الله عنه برایشان بگذشت دید کان زن ایشان را عذاب می‌کرد
و کارهای سخت می‌فرمود ابوبکر گفت ای زن این مسکینان را تا چند بعذاب بداری آخر از خدای
شرم نمی‌داری بعد از آن ابوبکر رضی الله عنه ایشان را هر دو بخرید و آزاد کرد و کنیزکی دیگر بود از قبیلهٔ
بنی عدی و مسلمان شده بود عمر رضی الله عنه او را عذاب می‌کرد و عمر در آن وقت باسلام در نیامده بود
و از جمله یک روز از بسیاری که او را زده بود در رنجه شده بود و او را ملال آمده بود بعد از آن دست از وی
بداشت و گفت نه از آن دست از تو بداشتم که بر تو ببخشودم لکن از برای آن که ملول شدم بعد از آن
ابوبکر رضی الله عنه آن کنیزک دیگر بخرید و آزاد کرد و از بهر آن که ابوبکر رضی الله عنه جماعتی ضعیفان
که مسلمان شده بودند و کافران ایشان را عذاب می‌کردند می‌خرید و ایشان را آزاد می‌کرد پدرش ابو قحافه
گفت ای پسر من اگر این بندگان که می‌خری و ایشان را آزاد می‌کنی باری جماعتی صاحب قوت بودندی
که آخر روزی ترا بکار باز آمدندی اولیتر بودی از ین مشتی ضعیفان و زنان که ایشان را می‌خری
و آزاد می‌کنی و هرگز هیچ کار تو باز نیاید ابوبکر رضی الله عنه گفت ای پدر من ایشان را از بهر
خدمت خدای تعالی می‌خرم نه از بهر خدمت خود ضعیفان و عاجزان خدمت خدای تعالی
و تقدس بهتر توانند کردن آنگاه حق تعالی در فضیلت ابوبکر رضی الله عنه جواب این سخن بگفت
و این آیت فرو فرستاد قوله تعالی فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری
الی آخره و از جملهٔ ضعیفان عمار بن یاسر بود رضی الله که کافران او را عذاب می‌کردند و همچنین
مادر و پدر او و خانه‌دان وی جمله مسلمان شده بودند و ایشان را نیز عذاب می‌کردند عمار بن یاسر
از قبیلهٔ بنی مخزوم بود و مهتران قبیلهٔ بنی مخزوم می‌فرمودند تا ایشان را بر کوفتندی و ببطحاء مکه

بردندی و در ریگ گرم ایشان را بخوابانیدندی و بانواع ایشان را عذاب کردندی یک روز پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بر ایشان بگذشت دید که ایشان را چنان عذابی می کردند نزدیک ایشان
رفت و گفت صبرا آل یاسر موعدکم الجنة گفت ای آل یاسر صبر کنید درین عذاب که مزدا بهشت
جای شما خواهد بودن پس مادر عمار در آن عذاب هلاک شد و هر چند که او را عذاب می کردند
و می گفتند از دین محمد بیزار شو مادر عمار می گفت ربی الله احد و دینی دین محمد صلی الله علیه و سلم
و ابوجهل لعنة الله علیه درین باب از همه قریش بتر بود پیوسته بهر قبیله از قریش دویدی
و ایشان را اغوی کردی تا جماعتی از ضعیفان که مسلمان شده بودند در میان ایشان ایشان را عذاب
کردندی و در آن کوشیدندی که ایشان را از مسلمانی برآوردندی و اگر کسی بودی که مسلمان شده بودی
که او را در قبیله شرفی و منزلتی بودی چنانک نیارستندی او را رنجانیدن ابوجهل علیه اللعنه
پس زنش و ملامت وی درآمدی و گفتی ای فلان دیدی که چه کردی دین آبا و اجداد رها کردی
و بدین محمد درآمدی این هیچ عاقل نکند که تو کردی ما چنان پنداشتیم که ترا عقلی و کفایتی هست
اکنون بدانستیم که ترا هیچ رای و کفایت نیست و ازین جنس تعییر کردی و مردم را بدان باز داشتی
که پس زنش و ملامت وی درآمدندی و اگر تقدیر آن مردی بازرگان بودی که باسلام درآمده بودی
مردم را گفتی تا با وی معامله نکردندی و پیوسته در بند شکستگی کار وی بودی و بهر طریق او را
رنجانیدی و خسران حال وی طلب کردی ابن عباس رضی الله عنه گوید که اصحاب پیغامبر
صلی الله علیه و سلم در عذاب کفار بحدی می رسیدند که ایشان را رخصت کلمه کفر بودی که بظاهر
بگفتندی و خود را از عذاب ایشان خلاص دادندی

باب دهم

در هجرت صحابه بجانب حبشه بنزد ملک نجاشی

محمد اسحق

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید چون سید صلی الله علیه و سلم اصحاب خود را چنان دید
معذب در دست کافران و آیت قرآن بیامده بود که با کافران جنگ کردی ایشان را دستوری داد
تا بولایت حبشه هجرت کنند پیش ملک نجاشی و آن اول هجرت بود در اسلام و لفظ پیغامبر صلی الله علیه و سلم
که اصحاب را دستوری داد بهجرت این بود لو خرجتم الی الارض الحبشه فان بها ملکا لا یظلم عنده
احد و هی ارض صدق حتی یجعل الله لکم فرجا مما انتم فیه گفت ای صحابه من اگر می خواهید بزمین
حبش هجرت نمایید که آنجا پادشاهی است یعنی نجاشی که ظلم روا نمی دارد و پیش وی کسی بر کسی ظلم
نمی تواند کردن و زمین حبش زمینی نیکوست جز صدق و راستی نباشد آنجا ایکه باشید تا چون
حق تعالی فرجی فرستد اگر خواهید آنگه باز پیش من آیید پس صحابه رضی الله عنهم چون اجازت
از سید صلی الله علیه و سلم بیافتند قصد حبش کردند نخستین کسی که هجرت نمود عثمان عفان
بود رضی الله عنه با رقیه دختر سید صلی الله علیه و سلم که در خانه وی بود و بعد از عثمان
بن عفان حذیجه بنت عتبه هجرت نمود و بعد از وی زبیر بن عوام بود و بعد از وی مصعب
بن عمیر بود و بعد از وی عبد ابن مناف بود و بعد از وی ابوسلمه بن ابی عبد الاسد بن هلال بود
و بعد از وی عثمان مظعون بود و بعد از وی عامر بن ربیعه بود و بعد از وی ابوسبره بن ابی رهم بود
و بعد از وی سهل بن بیضا این ده تن از صحابه آن بودند که بیشتر از همه بحبشه هجرت کردند و سید
صلی الله علیه و سلم عثمان مظعون را بر سر ایشان امیر کرد و بعد از ایشان جعفر بن ابی طالب
هجرت کرد و بعد از وی صحابه روی در نهادند و می رفتند تا هشتاد و سه مرد از صحابه بعضی
با اهل و عیال و بعضی مجرد بحبشه هجرت کردند آنجا آرام و مقام کردند نجاشی ایشان را مراعات
و تیمار داشت بسیار نمود و دلخوشی بسیار بداد بفراغ دل عبادت حق تعالی می کردند و دین
اسلام را می ورزیدند و ایشان را نه اندیشه از کسی و نه خوف از دشمنی و بعد از آن شعرها بگفتند

وحسن مجاورت ملک نجاشی واحسان وی با ایشان وشکر از وی بهمه انواعها دراز باز نمودند بمکه فرستادند باصحاب دیگر از مسلمانان واز آن شعرها یکی این بود که عبد الله بن حارث بن قیس گفته است

یا راکبا بلغن عنی مغلغلة　　من کان یرجو بلاغ الله والدین
کل امرئ من عباد الله مضطهد　　ببطن مکة مقهور ومفتون
انا وجدنا بلاد الله واسعة　　ینجی من الذل والمخزاة والهون
فلا تقیموا علی ذل الحیوة　　وخزی فی الممات وعیب غیر مأمون
انا تبعنا رسول الله واطرحوا　　قول النبی وعالوا فی الموازین
فاجعل عذابک بالقوم الذین بغوا　　وعائذ بک ان یعلوا فیطغونی

وباقی شعرها که گفته اند در سیرت مذکور است **حکایت رسولان قریش که پیش نجاشی رفته بودند** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید چون خبر بکافران قریش رسید که اصحابه پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حبش علی احسن الحال روزگار می گذرانند وملک نجاشی پیوسته ایشان را مراعات ودلداری می کند وبغایت در کارهای ایشان معینی است حسد بردند وبا یکدیگر مشورت کردند که نباید که اصحابه پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حبش ممکن شوند وبدین صفت در پیش ملک نجاشی منظور ومقبول باشند بر اتفاق کردند وتحفه چند بسیار ترتیب کردند از کار ملک نجاشی وبطارقه وی از معروفان قریش عبد الله بن ربیعه وعمرو بن عاص را راست کردند وایشان را وصیت کردند تا پیشتر تحفها ببطارقه وخواص وحواشی ملک نجاشی بدهند وبعد ایشان را باز بینند وبعد از آن تحفهای نجاشی از پیش بفرستند وآنکه خود بروند وسخن بگویند والتماسی که ایشان راست عرض دهند وغرض ایشان آن بود تا نجاشی صحابه پیغامبر را باز بمکه فرستد وایشان را دیگر باره در عذاب وفتنه افکنند وابو طالب عم پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین حال آگاه شد وبدانست

که قریش

که قریش رسولان خواهند فرستاد چند بیت بتعریض تحریص ملک نجاشی کرد تا قول رسولان قریش نشنود وبر عادت وقاعده خود مراعات از اصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز نگیرد واین بیتها بنوشت وبنهان از رسولان قریش بکسی دیگر داد تا بملک نجاشی رساند وبیتها اینست **شعر**

الا لیت شعری کیف فی النأی جعفر　　وعمرو والعدو الاقارب
وهل نال افعال النجاشی جعفرا　　واصحابه او عاق ذلک شاغب
تعلم ابیت اللعن انک ماجد　　کریم فلا یشقی لدیک المجانب
تعلم بان الله زادک بسطة　　واسباب خیر کلها بک لازب
وانک فیض ذو سجال غزیرة　　ینال الاعادی نفعها والاقارب

ام سلمه رضی الله عنها حکایت کند که رسولان قریش عبد الله بن ربیعه وعمرو بن عاص بحبش آمدند چنانکه قریش وصیت کرده بودند اول تحفها ببطارقه رسانیدند وخواص ملک وبا ایشان بگفتند که ما از بهر آن بخدمت ملک آمده ایم که جماعتی از قوم ما که غلامان ما بودند گریخته اند واینجا آمده اند ومقام ساخته اند تا ملک ایشان را بدست ما باز دهد وما ایشان را بمکه باز بریم پیش اشراف ومهتران قوم وبعد از آن بگفتند که سبب گریختن ایشان آن بود که در مکه مردی پیدا شده است ودعوی دروغ آغاز کرده است وایشان را از میان قوم متابعت خود کرده اند ودین آبا واجداد بگذاشته اند چون مهتران قوم خواستند تا ایشان را تأدیب کنند وایشان را بملت آبا واجداد باز برند از پیش ایشان بگریختند واینجا پناه آمدند اکنون چون ما پیش ملک سخن گوییم شما ما را یاری دهید واشارت کنید بملک تا ایشان را بدست ما باز دهد تا ما ایشان را بمکه باز بریم واگر ملک گوید تا من پیشتر ایشان را حاضر کنم وسخن ایشان بشنوم وایشان احوال بگویند وقرآن که کلام خدای است عز وجل پیش او بخوانند ملک میل بسخن ایشان کند وبدانکه قریش را حق طلب ایشان می کنند آنکه اجابت رسولان ایشان

نکسد و قول ایشان معتبر بداند بطارقه و خواص ملک نجاشی ایشان را دلخوشی دادند چون تحفها بستده بودند گفتند شما فارغ باشید که ملک را بدان داریم که این جماعت را در حال بشما باز دهند و شما ایشان را هر جا که خواهید ببرید که ملک را از بودن و نابودن ایشان هیچ سود و زیانی نیست بعد از آن تحفهاء ملک نجاشی بیرون آوردند و بحاجبان و خواص وی دادند تا رسانیدند و او را آگاهی دادند که رسولان از مهتران قریش رسیده اند و می خواهند که ملک را ببینند و سخنی که دارند در خدمت بگویند نجاشی ایشان را دستوری داد بر فتند و ایشان را بیاوردند چون خدمت و تحیت وی بگزاردند بنشستند و سخن آغاز کردند گفتند ای ملک مهتران قریش ما را بخدمت تو فرستاده اند از بهر آنکه جماعتی از سفیهان قوم از شر ایشان بگریخته اند و اینجا آمده و مقام ساخته و سبب گریختن ایشان آن بود که شخصی از میان ما در مکه پیدا شده است و دینی نو نهاده و ملتی دیگر آغاز کرده و از میان این قوم این جماعت نادان تر بودند بسخن وی فریفته شدند و متابعت وی نمودند و دین آبا و اجداد رها کرده اند مهتران قوم چون این حال بدانستند خواستند تا ایشان را تأدیب کنند از بیم بگریختند و اینجا آمدند و مقام ساختند اکنون التماس ما از خدمت آنست که ایشان را بدست ما باز دهی تا ما ایشان را بمکه باز بریم پیش مهتران قوم تا مهتران قوم باحوال ایشان بهتر رسند و مبالغت و معایب ایشان بهتر دانند چون ایشان این سخنها گفته بودند بطارقه و خواص ملک که بر پای ایستاده بودند بیکبار آواز برآوردند و گفتند ای ملک راست می گویند و ملک را از بودن و رفتن آن جماعت سودی و زیانی نباشد و واجب کند التماس ایشان مبذول داشتن و این جماعت را بدست ایشان باز دادن چون ایشان این سخن بگفتند و این تعصب نمودند نجاشی بخشم برخاست و گفت لا والله جماعتی که از همه عالم جوار من اختیار کرده اند و از جمله پادشاهان روی زمین التجا بمن آورده اند چگونه من ایشان را بدست شما باز دهم تا من ایشان را حاضر کنم و سخن ایشان تمام بشنوم و کیفیت احوال ایشان

باز دانم آنگاه اگر اینها راست می گویند و حق ایشان را باز می طلبند من رضاء ایشان بجویم و عهد و پیمان از بهر ایشان بخواهم و ایشان را بدل خوشی گسیل کنم و اگر نه که ایشان بر ایشان ظلم کرده اند و در حق ایشان خلاف گفته اند من هرگز ایشان را بدست شما باز ندهم و تا ایشان را مراد باشد در ولایت من باشند من ایشان را تیمار داشت کنم و مراعات و شفقت و احسان در حق ایشان هیچ کم نکنم چون نجاشی چنین بگفت همه خاموش شدند آنگاه کس فرستادند و صحابه را رضی الله عنهم بخواندند ام سلمه رضی الله عنها گفت چون مرد نجاشی بیامد پیش صحابه و ایشان را بخواند دانستند که ایشان را از بهر چه می خوانند پس بهم جمع آمدند و با هم اتفاق کردند که پیش نجاشی چه گویند و آنچ خدای و پیغامبر ایشان را فرموده است جواب ایشان باز دهند و دین نجاشی دین ترسایی بود فرمود تا جمله اسافقه و رهابین و علماء ایشان را حاضر کرده بودند و مصحف و توریت و انجیل بگستانیده بودند چون صحابه در رسیدند نجاشی روی با ایشان کرد و گفت ای قوم این چه دین است که شما آن را برپای کرده اید از میان قوم جعفر ابوطالب رضی الله عنه بسخن درآمد و گفت ای پادشاه بدانک ما قومی از اهل جاهلیت بودیم و بتان را می پرستیدیم و مردار می خوردیم و ارتکاب و فواحش می کردیم قطع ارحام و رنجانیدن خاص و عام و ظلم بر ضعیفان و حیف بر همسایگان ذات و عادت ما بود تا حق تعالی بر ما رحمت کرد و از میان قوم ما کسی را برانگیخت و او را برسالت بما فرستاد که وی نسب و حسب از ما همه معروفتر بود و بصدق و امانت از ما همه مشهورتر ما را بتوحید و عبادت خداوند فرمود و از پرستیدن بتان ما را منع کرد و بر جمله مکارم اخلاق ما را دلالت کرد و از جمله فواحش ما را نهی کرد و قرآن کلام الله بر ما می خواند آنگاه از میان قوم ما تصدیق وی نمودیم و متابعت وی کردیم و بدین وی درآمدیم و ترک بت پرستیدن کردیم و آنچ وی ما را می فرمود بجای می آوردیم پس قوم ما بر ما تعدی کردند و دست ظلم و ستم بر ما گشودند و پیوسته ما را می رنجانیدند و در فتنه و بلا می افکندند تا ما چون پیغامبر

صلی الله علیه وسلم بدان صفت دیدیم او را دستوری داد تا هجرت نماییم و بولایت تو درآییم و اینجا
مقام سازیم تا حق تعالی چه فرستد اکنون این قوم چون بدانستند که ما را اینجا یکه خوشتر است و ملک را
با ما نظر عنایتی هست حسد بردند و در پی ما رسولان فرستادند تا تو ما را بدست ایشان باز دهی
و ایشان ما را ابتلا باز برند و دیگر بار ما را در بلا و فتنه افکنند چون جعفر این سخن بگفت نجاشی گفت
هیچ دانی از این قرآن که محمد بشما آورده است گفت بلی نجاشی گفت برخوان جعفر آغاز کرد و آواز
برداشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه
نداء خفیا چون پاره‌ای برخواند نجاشی و آن قوم که حاضر بودند جمله بگریستن درآمدند چندانی بگریستند
که دامنهای ایشان از آب دیدگان تر شد آنگه نجاشی گفت این سخن یعنی قرآن و آنچه موسی آورده است
هر دو از مشکاة بیرون آمده است پس روی با عبدالله ربیعه کرد و بعمرو ابن العاص گفت برخیزید
و بروید که بخدای سوگند می‌خورم که من ایشان را هرگز بدست شما ندهم عبدالله بن ربیعه و عمرو ابن العاص
هر دو برخاستند دلتنگ از پیش نجاشی بدر آمدند چون بیرون آمدند عمرو بن العاص عبدالله ربیعه را
گفت بخدای که من فردا باز پیش نجاشی روم و سخنی چند بگویم در حق ایشان که نجاشی بدان آید که ایشان را
هلاک کند عبدالله گفت ای عمرو این چندین مبالغه نباید نمود و این چندین سعی نباید کرد در هلاک
ایشان که اگر چه ایشان مخالفت دین ما نموده‌اند اما هم خویشان مااند عمرو گفت لابد باشد که من فردا بروم
و این سخن را بگویم عبدالله گفت چه خواهی گفت عمرو گفت بگویم که ایشان می‌گویند که عیسی بنده است
روز دیگر باز رفتند پیش نجاشی عمرو بن عاص درآمد و گفت ای ملک تو خود نمی‌دانی که ایشان در حق عیسی چه می‌گویند
نجاشی گفت چه می‌گویند عمرو گفت می‌گویند که عیسی بنده است اگر می‌خواهی ایشان را بخوان تا بدانی
که من راست می‌گویم پادشاه نجاشی کس فرستاد و دیگر باره صحابه را بخواند ام سلمه رضی الله عنها گفت چون
رسول نجاشی بیامد و صحابه را بخواند و احوال بگفت که ایشان را از بهر چه می‌خوانند همه دلتنگ شدند

باهم

باهم بنشستند و گفتند چه گوییم تا ما از این ورطه بیرون آییم اتفاق کردند که آنچه خدای و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم خبر داده است در حق عیسی بگویند و هیچ اندیشه نکنند از کس چون پیش نجاشی
درآمدند نجاشی روی با ایشان کرد و گفت ای قوم شما در حق عیسی مریم چه می‌گویید جعفر بن ابی طالب
رضی الله عنه گفت ای ملک ما در حق عیسی مریم آن می‌گوییم که خدای و رسول وی گفته است ملک نجاشی
پرسید که آن چیست جعفر گفت عیسی عبدالله و رسوله و کلمته القاها الی مریم و روح منه العذرا
البتول گفت عیسی بنده خدای است و رسول وی و کلمه روح وی است که بمریم فرستاد و در وی
افکند تا بقدرت بی علتی عیسی بی پدر از وی بوجود آمد چون جعفر این بگفت نجاشی از آن تعجب کرد
چوب پاره‌ای برگرفت ای سبحان الله آنچه گفت راست گفت و یک حرف از صفت عیسی چنانکه
در توریت و انجیل بود خطا نکرد و بعث وی چنانکه بود بجمله بگفت بطارقه چون دیدند که نجاشی
تصدیق جعفر کرد در صفت عیسی ایشان را ناخوش آمد روی بگردانیدند و گردن کج کردند زیرا که اعتقاد
ایشان در حق عیسی نه آن بود که جعفر گفته بود لکن نجاشی اعتقاد راست داشت و آنچه جعفر گفت
بر وفق اعتقاد وی بود چون بطارقه سرگران کردند و روی بگردانیدند نجاشی خشم گرفت و گفت
اگر خواهید سرگران دارید و اگر خواهید مدارید اعتقاد من در حق عیسی اینست که وی گفت یعنی جعفر
ابوطالب رضی الله عنه بعد از آن روی با صحابه کرد و گفت ای قوم بروید و دل خوش دارید
که اگر پری روی زمین زر و سیم پیش من فرود آورند که من شما را بدست رسولان قریش دهم ندهم بفرمود
تا هدیه‌ها که آورده بودند باز دادند و گفت این تحفه‌ها و هدیه‌ها بدیشان باز دهید که من رشوت نستانم
و فرمان کسی نبرم بدانکه مسلمانان را برنجانم چنانکه حق تعالی رشوت قبول نکرد و فرمان کسی نبرد چون
ملک من بمن باز داد و حکایت این سخن که نجاشی گفت که حق تعالی رشوت قبول نکرد و ملک من بمن
باز داد بعد از این بشرح بیاید پس چون هدیه‌ها با ایشان باز دادند عبدالله بن ربیعه و عمرو بن عاص

شرمسار و خجل شدند دلتنگ از پیش نجاشی برخاستند و بیرون آمدند و در شب بگریختند و روی باز بمکه نهادند و نجاشی بعد از آنکه ایشان رفته بودند صحابه را دلخوشی داد و مراعات بسیار بکرد ایشان شادمان از پیش وی برخاستند و بیرون آمدند و بفراغ دل در حبشه می‌بودند و در رفاهیت حال و وسعت مال و حشمت روزگار می‌گذرانیدند و پیوسته از بس مراعات که نجاشی ایشان را می‌کرد دعای خیر وی می‌گفتند و دوام دولت وی می‌خواستند تا اتفاق افتاد و لشکری از بیرون بخصمی نجاشی در آمد صحابه از آن عظیم دلتنگ شدند گفتند مبادا که لشکر بیرون بر نجاشی غلبه کنند و آنکه ایشان ما را نشناسند و حرمت ما ندارند ام سلمه گوید ما هرگز چنان دلتنگ نشدیم که آن روز که گفتند لشکری بخصمی نجاشی آمده است صحابه شب و روز دست بدعا برداشته بودند و خدا را می‌خواندند تا نجاشی بر ایشان مظفر آید چون نجاشی لشکر کرد و بجنگ ایشان رفت صحابه رضی الله عنهم از بس که دل مشغول بودند از بهر ملک نجاشی زبیر عوام را بفرستادند تا برود و ببیند که ظفر کرا خواهد بود در رود نیل در میان بود زبیر جابک بود خیکی ماذیان در پیش کرد و بر آن بر نشست و از رود نیل بگذشت و آنجا رفت که مصاف داده بودند در حال که زبیر رضی الله عنه بدانجا رسید نجاشی ظفر یافته بود بر دشمن خود و ایشان را هزیمت کرده و از ایشان بسیار بقتل آورده زبیر چون حال چنان دید در حال روی باز پس کرد و رود نیل باز برید و باز آمد تا صحابه را از آن خبر باز دهد صحابه چون زبیر را بدیدند پیش وی دویدند زبیر آواز برداشت و گفت بشارت باد شما را که نجاشی بر دشمن خود ظفر یافت و حق تعالی دشمن وی را مقهور کرد صحابه شاد شدند بعد از آن حکایت کردند و گفتند هرگز چنان خرمی بما نرسید که آن روز که زبیر عوام بشارت آورد باز آمدیم بحکایت آنکه نجاشی فرمود بطارقه که هدیهای قریش را رد کنید که من رشوت قبول نکنم از بهر آنکه مسلمان آنادم و فرمان کسی نبرم چنانکه خدای تعالی رشوت نستاند و فرمان کسی نبرد چون ملک

تمرداد

تمرد او مرا از بندگی بیرون آورد و حکایت این چنان بود که ام سلمه رضی الله عنها حکایت کرد که ملک حبشه از آن پدر نجاشی بود و او را بجز از نجاشی فرزندی دیگر نبود برادری داشت و او را دوازده پسر بود مردم حبشه اندیشه کردند که پدر نجاشی که پادشاه ماست بجز نجاشی پسری ندارد و برادرش دوازده پسر دارد اکنون پدر نجاشی را بقتل آوریم و برادرش را پادشاه کردانیم تا چون وی بمیرد ملک حبشه بفرزندان وی افتد و پادشاه از ایشان یکی می‌بود تا کسی از بیرون قصد وی نکند و مردم حبشه مادام در امن و استقامت باشند پس با برادر پدر نجاشی مواضعت کردند و پدر نجاشی را بقتل آوردند و برادر وی را بجای وی نشاندند و او را پادشاه کردند مدتی برین برآمد و نجاشی عظیم عاقل بود و زیرک پیوسته خدمت عم کردی و در هر باب مراد وی طلبیدی تا عم که پادشاه بود او را از فرزندان خود دوستتر داشتی چنانکه هر کاری که کردی برای و مشورت وی کردی مردم حبش چون چنان دیدند گفتند این نه کاری بود که ما کردیم ما پدر نجاشی را بقتل آوردیم و عم وی را پادشاه کردیم این ساعت هر کاری را بمشورت وی می‌کند و اعتماد کلی بوی دارد و او را از جمله فرزندان خود دوستتر می‌دارد چون چنین است دور نباشد که عم وی پادشاهی باوی دهد و او را بر تخت نشاند آنگه نجاشی بعوض پدر خود خون مردم حبشه بریزد برین اتفاق کردند و پیش پادشاه رفتند که عم نجاشی بود و او را گفتند ای پادشاه چنانکه ترا معلوم است ما کاری چنان با پدر نجاشی بکردیم و او را بقتل آوردیم و ملک وی را بتو دادیم این ساعت تو او را معتمد و صاحب رای خود کرده و از همه فرزندان او را دوستتر داری ما می‌ترسیم که هر آینه وی انتقام پدر از ما باز خواهد اکنون باید وی را بقتل آوریم تا ما فارغ شویم از جانب وی و الا ما که اهل حبشه ایم همه خصم تو ایم پادشاه گفت ای قوم این روا نبود که من دی روز پدر وی بکشتم و امروز پسر بکشم لکن شما را دستوری دادم بروید و او را بازرگانی بفروشید تا او را از حبشه بیرون برد ایشان راضی شدند

بدان برخاستند و دست نجاشی بگرفتند و ببازار بردند و او را بسیصد درم
ببازرگانی بفروختند و سیم از وی بستدند و آن بازرگان کشتی گرفته بود و کارها
ساخته و خواست تا روانه شود پس بازرگان نجاشی بخرید و بر گرفت و ببرد و بکشتی
نشاند بعزم آنکه چون شب درآید و باد بجنبد روانه شوند اتفاق چون نماز دیگر شد
ابر پاره پیدا آمد و باران اندکی فرو می بارید عم نجاشی که پادشاه بود بیرون آمد و تماشاء
ابر و باران می کرد ناگاه صاعقه از آسمان درآمد و بر وی زد و او را بسوزانید و خاکستر
کرد مردم حبشه چون چنان دیدند برفتند و نیک بنگریستند در آن فرزندان هیچ
ملکی نبود که اهلیت پادشاهی داشتی مردم حبشه بهم برآمدند گفتند چه تدبیر کنیم فرزندان
این مرد لایق پادشاهی نیستند و کسی از بیرون نتوانیم آورد بعد از آن جماعتی که عاقلتر بودند
گفتند ای اهل حبشه اگر می خواهید که هیچ کس از بیرون پای در میان شما ننهد و ملک حبشه
برقرار بماند بروید و نجاشی را طلب کنید و او را از آن بازرگان باز ستانید که وی
باشد که پادشاهی حبشه تولا کردن و ملک حبشه نگاه تواند داشت آنکه همه گفتند راست
می گویید پس برفتند بکناره دریا و آن بازرگان را طلب کردند و ملک نجاشی را از وی باز ستدند
در حال بیاوردند و تاج بر سر وی نهادند و او را بر تخت نشاندند روز دیگر مرد بازرگان گفت
سیم من بدهید و الا بروم و تظلم کنم پیش پادشاه اهل حبشه گفتند اگر می روی برو بازرگان
برفت نجاشی را دید بر تخت نشسته و همه در پیش وی بپای ایستاده و کمر خدمت در بسته
بازرگان خدمت کرد و بنشست و گفت ای پادشاه من مردی بازرگانم دی روز اهل حبشه
غلامی بسیصد درم بمن بفروختند و سیم از من بستدند چون شب درآمد از دنباله من بیامدند
و غلام از من باز ستدند اکنون آمدم و سیم خود می خواهم مدافعت می کنند و سیم من باز پس نمی دهند

نجاشی

نجاشی اهل حبشه را گفت سیم وی باز پس دهید و الا غلام وی در دست وی دهید تا هر کجا خواهد
می رود و اگر چه این غلام این ساعت بر تخت پادشاهی نشسته است چون نجاشی چنین گفت
برفتند و زود سیم وی باز پس دادند و او را مراعات کردند و نوازش نمودند و این چیزی که در عدل
و صلابت از نجاشی حکایت کنند چون پادشاهی یافت این بود و این حکایت معنی آن سخن بود
که نجاشی فرمود تا تحفهای رسولان قریش باز دادند که حق تعالی رشوت قبول و فرمان کس نبرد
بدانک مسلمانان آزارم پیش اهل حبشه بدانستند که نجاشی تحفهای قریش رد کرد که اعتقاد وی
در حق عیسی علیه السلام برخلاف اعتقاد ایشانست و میل وی بجانب اسلام و مسلمانی است
بر وی خروج کردند و بخصمی وی بیرون آمدند نجاشی چون دید که اهل حبشه خروج کردند کس
فرستاد بر صحابه و ایشان را چند کشتی معین کرد و گفت تا اسباب ایشان در آن نهادند بساختند
و ایشان را در آن بنشاندند و گفت انتظار میکنید اگر من بر حبشه غلبه کنم پس باز آیید در حبشه
می باشید و اگر اهل حبشه بر من غلبه کنند شما کشتیها برانید و هر کجا خواهید بروید چون ایشان را
این پیغام داد پاره کاغذ بخواست و اعتقاد خود بر آن نبشت و چنین نبشته بود که نجاشی ام
گواهی می دهم که خدای یکی است نه همتا و نه انباز و محمد پیغامبر وی است بحق و عیسی بنده وی بود
و پیغامبر وی بود و کلمه روح وی است که در مریم دمید و از آن عیسی پیدا شد چون این نوشته شد
آن کاغذ را تعویذ ساخت و بر بازوی راست بست برخاست و بجنگ اهل حبشه رفت و پیش از آنک
جنگ کردی ایشان را گفت ای اهل حبشه نه من پادشاه شما بودم گفتند بلی گفت نه عدل را کار فرمودم
با شما گفتند بلی گفت نه شفقت و تیمار داشت کردم شما را گفتند بلی گفت پس چرا بر من خروج کرده اید
گفتند تو موافقت دین ما نمی کنی و مفارقت دین ما نموده و اعتقادی دیگر در حق عیسی گرفته نجاشی
گفت ای اهل حبش اعتقاد شما چیست در حق عیسی گفت ما می گوییم که پسر خدایست و تو می گویی

بنده خدایست نجاشی با ایشان مغالطت کرد و گفت من نیز همین می گویم در حق عیسی و دست
بر تعویذ نهاد که در بازو بسته بود یعنی اعتقاد من در حق اینست که درین تعویذاتست ایشان
ندانستند که وی چه می گوید بنداشتند که وی می گوید که من نیز در حق عیسی هم این می گویم که شما می گویید
آنگه همه فرود آمدند و پیاده پیش وی باز شدند و قدمهای وی بوسه دادند و گفتند چون چنین است
ما همه متفق شدیم بدانک تو پادشاه مایی و حاکم مایی و ملک مایی پس نجاشی رحمة الله علیه بدان
مغالطه لشکر حبشه را باز بفرا خود آورد و خود چنانک ایشان نمی دانستند ایمان و مسلمانی
می ورزید و متابعت سید صلی الله علیه و سلم می کرد تا از دنیا مفارقت کرد چون خبر وفات وی
بسید صلی الله علیه و سلم رسید بر وی نماز کرد و او را آمرزش خواست عایشه رضی الله عنها
می گوید چون نجاشی از دنیا برفت از سر قبر وی پیوسته نور می دیدند که می افروخت رحمة الله علیه
باز آمدیم با سر حکایت سید صلی الله علیه و سلم با کافران قریش پس عبد الله بن ربیعه و عمرو بن العاص
از حبشه باز گردیدند و آن خلاقت که با ایشان رفته بود و دیگر عمر رضی الله عنه در آن مدت
باسلام در آمد صحابه که در مکه بودند قوی دل شدند و دین حق عزت زیادت یافت و جانب
مسلمانان منیع شد تا آنک کافران ایشان را نرنجانیدندی عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گوید تا عمر
رضی الله عنه باسلام در نیامده بود ما که مسلمانان بودیم نمی یارستیم نماز نزدیک کعبه کردن چون وی
در مسلمانی در آمد در پیش ایستاد و مسلمانان از پس وی می رفتند و جنگ می کردند با کافران تا نزدیک
کعبه شدند و نماز کردند و مسلمانان با وی نماز کردند هم عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گفت که اسلام
عمر فتح مسلمانان بود و هجرت وی اسلام را نصرت بود و امارت وی خلایق را رحمتی بود و ما که مسلمانان
بودیم همیشه عزیز بودیم تا عمر رضی الله عنه باسلام در آمد

حکایت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

در اسلام عمر رضی الله عنه دو روایت است اول روایت اهل مدینه
کنند و روایتی دیگر مجاهد و عطا کنند و روایت اهل مدینه آنست که سبب اسلام عمر آن بود
که خواهرش فاطمه بنت الخطاب باسلام در آمده و شوهرش سعد بن زید بن نفیل هم نیز باسلام در آمده بود
و ایشان مسلمانی پنهان می داشتند و از بیم عمر رضی الله عنه نمی یارستند اظهار کردن و خباب
الارت از پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم پیش ایشان رفتی و ایشان را قرآن آموختی و عمر رضی الله عنه
مسلمانان را عظیم دشمن داشتی و نام اسلام و پیغامبر صلی الله علیه و سلم پیش او نیارستندی گفت
که دشنام دادی و سفاهت بسیار نمودی یک روز کسی در آمد و گفت ای عمر اگر کاری خواهی کردن
با محمد و اصحاب وی اکنون وقت آنست زیرا که محمد و اصحاب وی جمله در فلان جای جمع آمده اند عمر
رضی الله عنه هم در جاهلیت و هم در اسلام صلابتی و مهابتی عظیم داشت چنانک همه قریش از وی
ترسیدی و کس با وی نیارستی گفتن چون این سخن از آن مرد بشنید برخاست و شمشیر حمایل کرد
و قصد آن کرد تا برود و سید را صلی الله علیه و سلم هلاک کند و مسلمانان را برنجاند چون پاره ای برفت
ان نعیم بن عبد الله که از قبیله وی بود و مسلمان شده بود بپذیره وی باز آمد چون دید که عمر تندست
و شمشیر حمایل کرده پرسید که یا عمر کجا خواهی رفت عمر گفت پیش آن صابی می روم که دمار از وی بر آرم
یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم و اهل جاهلیت کسی که باسلام در آمدی او را صابی گفتندی نعیم
رضی الله عنه گفت ای عمر اندیشه خطا کرده و چندین خود را مغرور مدار که اگر محمد را هلاک کنی بنی هاشم
و بنی عبد المطلب ترا زنده بر پشت زمین بگذارند باری برو و اهل بیت خود را باصلاح آور و آنگاه قصد
محمد کن عمر گفت چون نعیم گفت خواهرت و دامادت مسلمان شده اند و دین محمد گرفته اند عمر
چون این سخن از وی بشنید تند شد و هم از آنجا یگاه با خانه گردید تا بیشتر داماد و خواهر را هلاک
کند که باسلام در آمده اند چون بخانه رفت خباب بن الارت آنجا یگاه بود و مصحف در دست داشت
و سورت طه در آن نوشته بود خواهر عمر را و دامادش را تلقین می داد و سورت طه ایشان را

می‌آمد وقت چون دانست که عمر بخانه خواهد آمد خباب بن الارت برخاست و بگریخت و در گوشه
پنهان شد خواهر عمر آن مصحف که در دست داشت در زیر دامن خود پنهان کرد تا عمر آن را نبیند
عمر رضی الله عنه آواز ایشان شنیده بود که قرآن می‌خواندند چون درون رفت داماد را گفت این
چه آواز بود که من شنیدم و این چه چیز بود که شما آن را می‌خواندید گفت تو هیچ نشنیدی و ما هیچ نخواندیم
عمر خشم گرفت و دست فراز کرد و سر و موی داماد در پیش خود کشید تا او را هلاک کند خواهر
عمر چون چنان دید برخاست و در عمر آویخت تا نگذارد که شوهر وی را هلاک کند عمر رضی الله عنه
چیزی بر سر خواهر زد و سرش بشکست و خون بر روی وی روانه شد عمر آن حرکت بکرد
ایشان مراقبت وی از پیش برداشتند و گفتند ای عمر ما متابعت محمد کردیم و بدین وی در آمدیم اکنون
اگر تو ما را پاره پاره خواهی کردن ما از دین وی برنگردیم عمر چون جدا ایشان بدید در اسلام و در نگریست
خون بر روی خواهرش روان شده بود او را رقتی در آمد و پشیمان شد از آن حرکت که کرده بود
سر دست از داماد برداشت و روی با خواهر کرد و گفت ای خواهر این مصحف که در دست داشتی
و می‌خواندی و از من پنهان کردی نزد من ده تا ببینم آن را تا خود چیست عمر دبیر بود و دفترها دانستی
خواندن خواهرش گفت می‌ترسم که آن را بدست تو دهم عمر سوگند خورد که من آن را بخوانم و باز پس دهم
خواهرش چون دید که عمر از سر خشم برفت و چنان سوگند خورد گفت ای برادر اگر می‌خواهی که من این
مصحف بتو دهم برو و غسلی بیاور و وضو بساز که این کلام خدای پاکست و کسی که طهارت ندارد
نشاید که دست بدان بنهد عمر رضی الله عنه برفت و غسلی بیاورد و وضو ساخت و بیامد و آن مصحف
بگرفت و از اول سورت طه تا آنجا که له ما فی السموات والارض و ما بینهما و ما تحت الثری برخواند
چون بآنجا رسید عمر رضی الله عنه بگریست و گفت ما احسن هذا الکلام و اکرم گفت چه نیکو
سخنی است این سخن و چه مگر خطابیست این خطاب چون عمر رضی الله عنه این بگفت خباب بن الارت

که از بیم وی

که از بیم وی پنهان شده بود بیرون آمد و گفت ای عمر چنان امیدی دارم که حق تعالی کرامت اسلام ترا ارزانی
خواهد کرد عمر رضی الله عنه گفت چون می‌دانی خباب گفت زیرا که دی روز پیغامبر صلی الله علیه و سلم
دعا می‌کرد و می‌گفت اللهم اعز الاسلام بابی الحکم ابن هشام او بعمر بن الخطاب گفت بار خدایا
دین اسلام را قوت ده بیکی از این دو مرد یا بابو الحکم بن هشام یا بعمر ابن الخطاب ای عمر بشتاب
و دعای سید را صلی الله علیه و سلم دریاب که می‌دانم که دعای او مستجاب شد عمر گفت ای خباب
مرا راه نمای تا پیغامبر کجاست بروم و ایمان بیاورم خباب او را راه نمود عمر رضی الله عنه
همچنانک شمشیر حمایل کرده بود برخاست و قصد سید صلی الله علیه و سلم کرد چون بدان
در سرای رسید که پیغامبر صلی الله علیه و سلم در آنجا بود با صحابه و از بیم کافران در بر هم فراز کرده بودند
چون عمر بیامد و در بکوفت یکی از صحابه بیامد تا نگه کند تا کیست چون از سوراخ در نگاه کرد عمر را
دید که شمشیر حمایل کرده و ایستاده زود باز پیش سید صلی الله علیه و سلم دوید و گفت
یا رسول الله عمر ایستاده است و شمشیر حمایل کرده صحابه جمله از وی بترسیدند در نیارستند
گشودن حمزه گفت یا رسول الله بفرمای تا در از پیش وی باز گشایند که اگر وی بخیر آمده است
بخیر و اگر بشر آمده است من ضمان شمشیر وی که حمایل کرده است که بگیرم و بر سر وی زنم و سرش
بیندازم چون حمزه رضی الله عنه چنان بگفت سید صلی الله علیه و سلم بفرمود تا در باز کنند
چون عمر رضی الله عنه در اندرون آمد پیغامبر صلی الله علیه و سلم از پیش وی باز رفت و گریبان
وی بگرفت و سختش بجنبانید و گفت یا عمر بصلح آمده تا دست از تو بدارم و اگر بجنگ آمده تا دمار
از روزگار تو برآرم عمر رضی الله عنه بگریستن در آمد و گفت یا رسول الله لا بلکه آمده‌ام تا ایمان
بخدای و پیغامبر وی بیارم و بگویم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون عمر
رضی الله عنه ایمان بیاورد پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت الله اکبر صحابه چون آواز تکبیر

سید صلی الله علیه و سلم بشنیدند دانستند که عمر ایمان آورد صحابه نیز همه آواز بر داشتند
و تکبیر بگفتند و از خرمی همه بر خاستند و پذیره عمر باز رفتند عمر را در کنار گرفتند چون عمر
بنشست گفت کافران لات و عزی را آشکارا می پرستند و ما خدای آفریدگار را پنهان می پرستیم
آنگاه بر خاست و در پیش ایستاد و شمشیر کشید با کافران جنگ می کرد و صحابه از دنبال وی
می رفتند تا برفت و نزدیک کعبه نماز کرد تمام روایت اهل مدینه اما اسلام عمر آن بود که عمر رضی الله عنه
خود حکایت کرد که مرا خاطر آن بود که هرگز مسلمان نشوم و مسلمانان را عظیم دشمن داشتمی و من عظیم
مولع بودم بشرب خمر چنانکه یک روز صبر نتوانستم کرد و مرا حریفانی چند بودند و ما را مجلس
معین بود و هر شب آنجا یکجا جمع آمدندی چنانکه قاعده اهل جاهلیت بود بشرب خمر و لهو و لعب
مشغول می بودیم یک شب بقاعده خود برخاستم گفتم امشب نتوانم که خمر نخورم چون آنجا
رسیدم حریفان را ندیدم که هیچ یک نیامده بودند گفتم چکنم امشب نتوانم که خمر نخورم قصد خماری
کردم که خمر فروختی تا بروم و از وی خمر خرم و بخورم چون بدر سرای وی رسیدم در بکوفتم خماد
در خانه نبود چاره نماند گفتم اکنون با خانه خود روم و این یک شب صبر کنم چون روی بخانه نهادم
مرا اندیشه افتاد که امشب مرا کاری نیست بروم و چند بار طواف خانه کعبه بکنم و آنگاه با خانه روم
قصد خانه کعبه کردم چون بحرم در رفتم و بطواف مشغول شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم
دیدم که در نماز ایستاده بود و قرآن می خواند سید صلی الله علیه و سلم میان رکن یمانی و حجر الاسود
نماز کردی چنانکه روی هم در کعبه داشتی و هم در بیت المقدس و در آن وقت قبله بیت المقدس
بود عمر رضی الله عنه گفت چون از طواف فارغ شدم گفتم امشب دیر وقت است بخانه باز نشاید
شدن باشم و استماع قرآن خواندن محمد کنم تا خود چیست که وی می خواند و اندیشه کردم که اگر ظاهر
نزدیک وی روم و بنشینم شاید که وی را هراسی از من بود و بفراغ نماز نتواند کرد آنگاه در زیر سایه کعبه

شدم و آهسته برفتم و نزدیک حجر الاسود برابر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنشستم و استماع قرآن
می کردم مرا رقتی حاصل شد بگریستن در آمدم و بسیار بگریستم اندکی مرا آرزوی اسلام برخاست صبر
کردم تا پیغامبر صلی الله علیه و سلم از نماز فارغ شد برخاست و بخانه باز رفت چون پشت بداده بود
من برخاستم و از دنبال وی می رفتم در میانه بوی رسیدم سید صلی الله علیه و سلم چون خش خش من
بشنید باز کرد دید و مرا بدید و گفت ما جاءبک یا ابن الخطاب فی هذا الساعة گفت گفتم یا رسول الله
آمده ام که ایمان بیاورم مصطفی صلی الله علیه و سلم خرم شد و گفت بگوی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله ایمان بیاوردم سید صلی الله علیه و سلم دست بسینه من باز نهاد و فرو مالید
و دعا کرد و گفت بار خدایا تو او را در دین ثابت دار من همچنان در خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
برفتم تا بدر سرای رسیدم آنگه باز گردیدم این روایت دیگر تمام شد محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید ابن عمر رضی الله عنهما گفت چون پدرم مسلمان شد خواست تا جمله قریش را خبر بود همه
از اسلام خود پرسید که که باشد که خبرها فاش تر کند و سخنها زود نقل کند گفتند جمیل ابن عمر
الجمحی عمر رضی الله عنه پیش وی رفت و گفت ای جمیل بدانکه من مسلمان شدم و بخدای و محمد
ایمان آوردم و دین وی گرفتم جمیل چون این سخن بشنید در حال برخاست و دامن بر گرفت
و دوان دوان آمد تا بحرم رسید قریش همه آنجا یکجا آمده بودند چون نزدیک ایشان رسید آواز بر داشت
و گفت ای قوم قریش بدانید که عمر مسلمان شد و بدین محمد در آمد و عمر رضی الله عنه خود از دنباله وی
در آمد و گفت بلی چنین است که جمیل گفت ای قوم قریش بدانید که من مسلمان شدم و بخدای
و رسول وی ایمان آوردم و دین محمد گرفتم چون عمر چنین گفت قریش برخاستند و یکبار حمله بر عمر
کردند عمر باز ایستاد و با ایشان جنگ می کرد و ایشان عمر را می زدند و عمر ایشان را می زد تا وقت نماز
پیشین در آمد آنگه عمر رنجه شد بر زمین نشست قریش چون دیدند که عمر بر زمین نشست یکبار جمع وی

دو بیند تا وی را بکشند عمر گفت ای قوم قریش همه جمع می خواهید بکنید که بیان خدا ای
که جان من در ید قدرت وی است که مرا کامی که سیصد مرد تمام شویم از مسلمانان
با شما کافران بگوییم که چه باید کردن پس صدق سخن عمر رضی الله عنه در روز بدر سید
صلی الله علیه وسلم چنان فتحی بکرد با سیصد مرد که اسلام تا قیامت از آن قوت گرفت
پس قریش وی در میان بودند و عمر را می زدند تا نزدیک بود که وی را هلاک کردندی آنکه هم بیوی
از قریش در آمد و گفت وی را چرا می زنید گفتند مسلمان شده است گفت چه افتاد اگر وی
مسلمان شد بعد از آنکه وی بگوید که من تابع محمد را نموده ام و راه باید گشتن و آنکه خود
نبیند نپسندید که اگر او را هلاک کنید بنی عدی که از قبیله وی اند همه بخصمی شما بیرون آیند و تقویت
محمد دهند و خون از شما باز خواهند چون آن مرد این سخنها بگفت مجنون ابی بود که با آتش زدند
ایشان بجملگی دست از عمر باز داشتند و هر یکی بگوشه برفتند ابن عمر رضی الله عنهما گوید
که من بعد از آن از پدر خود پرسیدم که آن مرد که بود که قریش را سخن او از تو باز داشت عمر گفت عاص
بن وائل السهمی بود دیگر روایت کنند از عمر رضی الله عنه که وی گفت که در شب که مسلمان شده بودم
با خود گفتم که با شد که دشمن ترین پیغامبر باشد تا فردا بروم و او را خبر دهم که من مسلمان شدم
و بدین محمد درآمدم انکه گفتم هیچ کس دشمن تر پیغامبر صلی الله علیه وسلم از ابوجهل نیست و ابوجهل
خال عمر بود روز دیگر علی الصباح برخاستم و قصد خانه ابوجهل کردم چون بدر خانه وی شدم
حلقه بر در زدم ابوجهل بیامد و در از پیش من باز کرد و گفت اهلا و سهلا ای خواهرزاده من بچه کار
آمده از بامداد پگاه عمر گفت آمده ام تا ترا خبر کنم که ایمان بخدای و بپیغامبر او آورده ام و بدین محمد در آمده ام
و مسلمان شده ام ابوجهل چون این سخن بشنید مرا دشنام داد و در بروی من فراز کرد و در اندرون
خانه رفت

حکایت عهدنامه نبشتن کافران که با مسلمانان معامله نکنند

محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید جماعت قریش چون دیدند که اصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم
آنچ بحبشه هجرت کردند نجاشی ایشان را تیمار داشت و مراعات می کند و آنان که بخدمت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم ماندند بقوت و شوکت حمزه و مکانت و مهابت عمر رضی الله عنهما از
ظلم و جور ایشان محفوظ اند و از ایذا و بلا در حرز حرز بوده شده اند و هیچ کونه ایشان را نمی توانند
رنجانیدن و خللی در کار ایشان نمی توانند کردن و دیگر می دیدند که هر روز که بر آمدی خلقی باسلام
درآمدندی و در جمله قبایل عرب که در مکه بودند و اسلام فاش همی گشت و رغبت مردم در کار اسلام
زیادت می شد جمعیتی ساختند و با هم مشورت کردند و بعد از آن بدان اتفاق کردند تا عهدی
بکنند و خطی بدان بنویسند تا هیچ کس از ایشان با بنی هاشم و بنی عبد المطلب که قبیله مصطفی اند
صلی الله علیه وسلم معاملت و مخالطت نکنند و زن ندهند ایشان را و از ایشان زن نخواهند
و مجتنبی مقیم و مختار را هیچ کس نگذارند که معاملت با ایشان کنند و تقرب و تودد با ایشان ننمایند
پس بدین موجب عهد بکردند و سوگند بخوردند و عهدنامه بنوشتند و آن را درمیان خانه کعبه
در آویختند و نویسنده این عهدنامه منصور بن عکرمه بن هشام بن عبد مناف بود پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بر وی دعا کرد انگشتهای وی شکسته شد و از کار باز ماند و گویند نویسنده آن
نضر بن حارث بود پس بنی هاشم و بنی مطلب چون دیدند که قریش در عداوت ایشان چندان مظاهرت
و مبالغت نمودند و چنان عهدنامه بنوشتند ایشان نیز برخاستند و بجمعیت پیش ابوطالب
آمدند بنشستند و با هم عهد کردند و اتفاق نمودند که نصرت و معاونت سید صلی الله علیه وسلم
دهند و خصمی با قریش کنند و در جمله احوال از طریق تعصب و حمایت بود با پیغامبر صلی الله
علیه وسلم نگاه دارند پس جمله قبیله بنی هاشم و بنی مطلب بدین موجب عهدنامه کردند و برخاستند
الا ابولهب که وی همچون دیگر قریش در عداوت پیغامبر صلی الله علیه وسلم مظاهرت نمودی با قریش

چنانکه معلوم است سورت تبت یدا ابی لهب در حق وی و زن وی که همراه او بود فرود آمد
پس ابو طالب چون شنید که قریش چنان عهد کردند و عهدنامه بنشتند قصیده در حق پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بگفت و مدح وی و ملامت قریش و دران قصیده قریش را دشنام داد و یاد
عهدنامهٔ ایشان بکرد و اول قصیده این بود **شعر**

الا ابلغا عنی علی ذات بیننا … لویا وخصی من لوی بنی کعب
الم تعلموا انا وجدنا محمدا … نبیا کموسی خط فی اول الکتب
وان علیه فی العباد محبة … ولا خیر ممن خصه الله بالحب
وان الذی الصقتم من کتابکم … لکم کائن نحسا کراغیة السقب
افیقوا افیقوا قبل ان یحفر الثری … ویصبح من لم یجن ذنبا کذی الذنب

و باقی قصیده در سیرت مذکور است پس دو سال برآمد و هیچ کس با بنی هاشم و بنی مطلب معاملت
نمی کردند و اگر کسی دوستی با خویش داشتی و خواستی تا تقربی بوی کردی یا در حق وی احسانی
کردی که محتاج بودی نتوانستی و کار وانی عرب که در مکه آمدی نگذاشتندی که معامله با ایشان
کردندی تا بغایتی که وقتی حکیم بن حزام از سفر بیامد و خواست تا خرواری غله بخدیجه فرستد که عمهٔ
وی بود ابو جهل در راه آن غله بدید بوی رسید که کجا می بری گفتند حکیم بن حزام می فرستد بعمهٔ وی خدیجه
ابو جهل غله باز گردانید تا بعد از آن ابو البختری بن هشام بیامد و با وی خصومت در پیوست و گفت
این امانتی است از آن خدیجه که پیش حکیم بود باوی می فرستد ابو جهل نشنید و همچنان الحاح می کرد
ابو البختری استخوان پارهٔ برگرفت و بر سر ابو جهل زد و سر او بشکست ابو جهل خواست تا او را
بزند حمزه رضی الله عنه دران نزدیکی ایستاده بود ابو جهل چون بدانست که حمزه دران نزدیکی است
هیچ نیارست گفت بدین وقت پس بدین صفت مدتی بگذشت و کار بر بنی هاشم و بنی مطلب سخت شد

و کار بر مسلمانان تنگ درآمد نه بجایی می توانستند رفتن و نه چیزی می توانستند خریدن و با این همه
سید صلی الله علیه وسلم هر روز که برآمدی بر دعوت خلق مبالغت می نمود و پنهان و آشکارا
مردم را در اسلام می خواند و ایشان را بثواب آخرت ترغیب می کرد و از فعل قریش و اهل شرک بحد می نمود
تا جمعی بسیار درین مدت از قبایل قریش باسلام درآمدند و چندین کس بودند از قبایل قریش که
ایشان ایذاء پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیشتر می کردند و استهزا بیشتر می نمودند و حق تعالی
در حق ایشان هر یکی آیتی فرو فرستاد و سبب فرو فرستادن آیت آن بود که ابو لهب منکر بعث
و قیامت بودی و گفتی محمد وعدهای دهد و بچیزی چند مرا می ترساند که بعد از مرگ خواهد
بودن چون مامرده باشیم و ریزیده و پوسیده باشیم کجا آن وعدها و وعیدها بما رسد و آنکه مثال
آوردی و هر دو کف دست بگشادی و بادی دران دمیدی و گفتی چیزی که باد آن برده باشد
هرگز آن چون توان یافتن و دیگر زن وی بود که از بهر آزار پیغامبر صلی الله علیه وسلم هر روز بر فتی
و خاری چند بیاوردی و در راه گذر مصطفی صلی الله علیه وسلم بیفکندی آنگاه حق تعالی در حق
ایشان هر دو سورت تبت فرو فرستاد و معنی تبت آنست که هلاک باد دستهای ابو لهب
که چنان مثال آورد و انکار بعث و قیامت کند فردای قیامت ببیند که در آتش قیامت می سوزد
و در عذاب الیم می گذارد پس چون زن ابو لهب را خبر شد که سورت تبت در شان شوهر او
فرود آمده است خشم گرفت و سنگی برداشت و قصد پیغامبر صلی الله علیه وسلم کرد تا آن سنگ
بروی زند چون بمسجد حرام رفت سید صلی الله علیه وسلم دید با ابو بکر نشسته چون نزدیک شد
چشمهای وی باز پوشید ابو بکر را می دید و مصطفی را صلی الله علیه وسلم نمی دید ابو بکر را گفت
محمد کجا شد که من تا این ساعت او را اینجا گاه می دیدم ابو بکر رضی الله عنه هیچ نگفت آنگاه وی گفت
بخدای که اگر محمد را بیافتمی این سنگ بر سر وی زدمی و او را بکشتمی او است که هجو ما می گوید و دشنام

ما را می دهد حکو نمی دانند که من نبی شاعر نیم و هجو وی نتوانم گفتن بعد از آن گفت مذمما عصینا وامره
ابینا ودینه قلینا این بگفت و بشد باز و برفت چون رفته بود ابوبکر رضی الله عنه گفت
یا رسول الله عجب که این زن ابولهب ترا نمی دید سید صلی الله علیه وسلم گفت ما رأتنی لقد
اخذ الله ببصرها عنی گفت او مرا نمی دید که حق تعالی دیدهای وی از من بپوشانید و مرا نتوانست
دیدن بعد از آن قریش محمد را صلی الله علیه وسلم مذمم گفتندی و بروی از آن شکایت کردند گفت لا یعجبوا
لما صرف الله عنی من اذی قریش یسبون ویهجون مذمما وانا محمد گفت عجب مدارید از آنک چون
حق تعالی اذیت قریش از من بگردانید و بام هیچ نتوانستند کردن مرا دشنام دادند و هجو گفتند
و نام من محمد بود بگردانیدند و مرا مذمم نام کردند و دو کس بودند که استهزا کردندی و مصطفی را صلی الله
علیه رنجانیدندی امیه بن خلف الجمحی بود و از جمله هر که سید را صلی الله علیه وسلم بدیدی چشم
فروکوفتی و ابروان کج کردی و بلمز و همز درآمدی و سید را صلی الله علیه وسلم عیب کردی حق تعالی
در حق وی سوره ویل لکل همزة لمزة فرو فرستاد تا آخر و همزه کسی بود که مردم را صریح دشنام دهد و بچشم
و ابروان مردم را عیب کند و لمزه کسی باشد که مردم را پنهان عیب کند و ایشان را پنهان رنجاند و دوم
عاص بن وائل بود که استهزا کردی و دشمن بود که تیر پیغامبر صلی الله علیه وسلم او بود یک روز
سید را گفت یا محمد اگر دست از خدایان ما باز می داری و من بعد ایشان را دشنام ندهی و اگر نه من نیز
خدای ترا دشنام دهم و او را عیب کنم در حق او این آیه فرود آمد قوله تعالی ولا تسبوا الذین
یدعون من دون الله فیسبوا الله عدوا بغیر علم ای محمد تو بتان ایشان را دشنام مده دیگر نضر بن حارث بود
که بجای وی نشستی و قصه رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگفتی و بگفتی و معارضه قصص
قرآن کردی و حکایت وی بشرح از پیش رفت حق تعالی در حق وی چند آیت فرو فرستاد قوله تعالی
وقالوا اساطیر الاولین اکتتبها فهی تملی علیه بکرة واصیلا قل انزله الذی یعلم السر فی السموات والارض

انه کان غفورا رحیما دیگر این آیت در حق وی فرود آمد واذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین
و دیگر ویل لکل افاک اثیم دیگر عبد الله بن الزبعری بود که استهزا کردی و شعر گفتی و هجو پیغامبر
صلی الله علیه وسلم در آن بگفتی و از جمله استهزاء وی یکی آن بود که روزی سید صلی الله علیه وسلم
در مسجد با ولید بن مغیره و جماعتی از قریش نشسته بود نضر بن حارث درآمد بنشست و با سید
صلی الله علیه وسلم بطریق مناظره درآمد و اعتراض بر سخن سید صلی الله علیه وسلم کرد بعد از آن سید
بدلیل و برهان او را چنان ملزم کرد که هیچ باز نتوانست گفتن چنانک مجلسیان که حاضر بودند بدانستند
که نضر بن حارث منقطع شد و او را هیچ سخن نماند چون وی منقطع شده بود سید صلی الله علیه وسلم
این آیت بر قریش برخواند و برخاست قوله تعالی انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم
انتم لها واردون لو کان هؤلاء آلهة ما وردوها وکل فیها خالدون لهم فیها زفیر وهم فیها لا یسمعون
معنی این آیت آنست که ای کافران قریش شما با هرچه از آن می پرستید بجز خدای بدوزخ آیید و اگر
این بتان که شما از آن می پرستید خدایان بودندی می بایستی که بدوزخ در نبودندی بلک شما با ایشان
جاوید در دوزخ خواهید بود و در آن دوزخ فریاد و فغان دارید و گران شما نشنود و بفریاد شما
نرسد چون سید صلی الله علیه وسلم این بگفت بود و برفته عبد الله بن الزبعری درآمد و قریش
هنوز در آن مجلس نشسته بودند چون بنشست او را گفتند ای عبد الله اگر دانی که محمد ما را و خدایان
ما را چه گفت ایشان آیت بر وی فرو خواندند و او را حکایت کردند که نضر بن حارث با وی بمناظره
درآمده بود محمد او را منقطع گردانید بعد از آن ما را و خدایان ما را چنین و چنین گفت عبد الله گفت
اگر من آنجا بودمی که محمد این سخن می گفت من او را منقطع گردانیدمی و گفتند چون گفت محمد گفت
ما را و آنچ ما از آن بجز خدای می پرستیم بدوزخ خواهیم بود گفتند بلی گفت پس ما جماعتی از عرب فرشتگان
آسمان می پرستیم و یهود عزیر را می پرستند و نصاری عیسی را می پرستند پس لازم آید از این سخن

که محمد گفت که فرشتگان و عزیر و عیسی جمله بدوزخ باشند که ایشان را بجز خدای می‌پرستند
چون عبدالله بن الزبعری این سخن بگفت قریش از سخن وی در عجب بماندند گفتند محمد را هیچ منقطع نکردند
الا این سخن که عبدالله گفت پس قریش سید را صلی الله علیه و سلم دیگر بار ببینند گفتند که تو می‌گویی
که شما و آنچه شما آن را بجز خدای می‌پرستید بدوزخ خواهید بود انکم وما تعبدون من دون الله
حصب جهنم سید صلی الله علیه و سلم گفت بلی گفتند جماعتی از عرب فرشتگان می‌پرستند
و یهود عزیر را می‌پرستند و نصاری عیسی را می‌پرستند پس لازم آید که ایشان همه در دوزخ باشند
که ایشان بجز خدای می‌پرستند آنگه سید صلی الله علیه و سلم جواب ایشان را داد و گفت وکل من احب
ان یعبد من دون الله فهو مع من عبده انهم انما یعبدون الشیطان ومن امرهم بعبادته گفت هر آنک
دوست دارد که وی را بخدایی پرستند ضرورت او را با ایشان که او را می‌پرستند بدوزخ باشند
لکن عیسی و عزیر و فرشتگان دوستی دارند که ایشان را بجز خدای پرستند پس ایشان با کسی که ایشان را
پرستند بدوزخ نبود بلکه شیطان و فرعون و نمرود که دعوی خدایی کردند و دوست داشتند
که بجز خدای ایشان را پرستند بدوزخ باشند چون سید صلی الله علیه و سلم این سخن جواب
ایشان باز داد دیگر بار منقطع شدند و هیچ نتوانستند گفت حق تعالی تصدیق سخن پیغامبر
صلی الله علیه و سلم در عقب این آیه آیتی دیگر فرو فرستاد ان الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولیک عنها مبعدون گفت فرشتگان و عزیر و عیسی آن ایشانند که ما سابقه احسان در حق
ایشان فرموده‌ایم و سعادت ابدی در حق ایشان بنوشته‌ایم چه جای آن باشد که ایشان با دوزخیان
بدوزخ شوند و ایشان از آنان که ایشان را می‌پرستند بیزارند و جز عبادت ما که خداوندیم دوست
ندارند دیگر اخنس بن شریق که استهزا کردی و سخن پیغامبر صلی الله علیه و سلم رد کردی و بظاهر
روی خوش داشتی با سید صلی الله علیه و سلم و از پس خبثها کردی و اخنس از اشراف قوم قریش بود

حق تعالی

حق تعالی این آیه در حق وی فرو فرستاد قوله تعالی ولا تطع کل حلاف مهین هماز مشاء
بنمیم مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم گفت ای محمد فرمان آن دروغ زن خوار مبر
که سوگندها بدروغ می‌خورد یعنی اخنس ابن شریق بعد از آن دیگر خصالهای بد وی
بر شمرد و معایب و مثالب وی یاد کرد تا هواخواهان بشناسند و مجانبان از وی اجتناب نمایند
و دیگر ولید بن المغیره بود که استهزا می‌کرد و حسد می‌برد و گفتی چون باشد که من مهتر
و بزرگ اهل مکه باشم و ابو مسعود و عمرو بن عمیر الثقفی مهتر و بزرگ طایف باشد و جبرئیل
بما نیاید و بمحمد یتیمی از آن بوطالب است بوی فرود می‌آید این چون تواند بودن آنگه حق تعالی
در حق وی این آیه فرو فرستاد قوله تعالی وقالوا لولا نزل هذا القران علی رجل من القریتین
عظیم اهم یقسمون رحمة ربک نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا ورفعنا بعضهم
فوق بعض درجات الی قوله خیر مما یجمعون و دیگر ابی بن خلف و عقبه بن ابی معیط که
که استهزا کردندی و ایشان دوست یکدیگر بودند و از جمله ایذای ایشان یکی این بود که روزی
عقبه بن معیط پیش سید صلی الله علیه و سلم بنشست و سخن وی بشنید چون باز پیش ابی
بن خلف آمد ابی گفت بر وی و هرگز پیش من میا که تو رفتی و سخن محمد شنیدی و من هرگز روی با تو
نکنم و سخن با تو نگویم و سوگند خورد که هرگز با وی سخن نگوید الا که روی بود و آب دهن بر پیغامبر
صلی الله علیه و سلم اندازد پس وی از دوستی و شقاوت که داشت برفت و آب دهن
بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم انداخت حق تعالی در حق ایشان این آیه فرو فرستاد ویوم
یعض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا یا ویلتی لیتنی الی قوله هذا القران
مهجورا گفت ای بسی که فریاد دارد عقبه بن معیط و انگشت خود بدندان گزد فردای قیامت
چون عذاب دوزخ ببیند گوید ای کاشکی که من فرمان پیغامبر بردی بودمی و هرگز ابی بن خلف را

بدوستی نگرفته بودی تا بسبب دوستی وی بدبخت نشدی وچنان حرکت با پیغامبر صلی الله
علیه وسلم نکردی وامروز چنین عذاب وخواری ندیدی واویلاه که ابی بن خلف بود که مرا گمراه کرد
بعد از آنکه نزدیک شده بود تا راه راست یابم واو بود که شیطانی کرد ومرا از راه ببرد ومرا بدبخت
کردانید واز این جنس فریاد می دارد وبپشیمانی همی خورد واو را سود ندارد واز جملهٔ استهزا که ابی
بن خلف کردی یکی آن بود که روزی استخوان پارهٔ پوسیده بدست گرفته بود گفت محمد می گوید
که این استخوان را از گور برانگیزانند بعد از آنکه چنین پوسیده باشد وریزیده چون این بگفت بمالید در
دست آن استخوان فرو کوفت وخرد کرد وباد در آن دمید وبینداخت سید صلی الله علیه وسلم
او را جواب داد وگفت بلی منم که این دعوی می کنم ومی گویم که حق تعالی آن استخوانها برانگیزاند وجان
در تن وی کند وهمچنین می گویم که تو بمیری ودر گور پوسیده وریزیده شوی ترا برانگیزانند وبدوزخ
در آورد ودر حق وی این آیتها فرو فرستاد حق تعالی در آخر سورهٔ یس اولم یر الانسان انا خلقناه
من نطفة فاذا هو خصیم مبین الی آخر سوره ودیگر اسود بن المطلب بود روزی با جماعتی
از بزرگان قریش مثل ولید بن مغیره وامیه بن خلف وعاص بن وایل پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
در طواف یافتند از سر استهزا گفتند یا محمد بیا تا ما با تو شریک شویم وما خدای ترا پرستیم وتو
خدای ما را بپرست اگر خدای تو بهتر باشد ما او را پرستیده باشیم وخیر وبرکات او بما رسد
آنگه حق تعالی در حق ایشان سوره قل یا ایها الکافرون فرو فرستاد تا آخر گفت یا محمد بگوی
این کافران را که اگر شما خداوند را فرو بگذارید بتان می پرستید تا من خدایان شما پرستم بروید که مرا
هیچ حاجت بپرستیدن شما نیست شما دین خود می دارید تا من دین خود می دارم تا فردای قیامت
خود آنچ سزای شما باشد بدهند وجزای پرستیدن بتان در کنار شما نهند دیگر ابوجهل بود علیه اللعنه
که استهزا بقرآن وپیغامبر صلی الله علیه وسلم کردی چون سید صلی الله علیه وسلم کافرانرا بترسانید

بدانکه در دوزخ درخت زقوم باشد ومیوهٔ آن طعام کافران باشد ابوجهل بخندید وباستهزا
گفت ای قوم دانید که درخت زقوم که محمد می گوید چیست گفتند نه گفت رطب پاکیزه باشد که مسکه
بر سر آن نهاده باشد واگر من آنرا بیابم چون شهد وشکر فرو برم حق تعالی در حق وی این آیه فرو فرستاد
قوله تعالی ان شجرة الزقوم طعام الاثیم کالمهل یغلی فی البطون کغلی الحمیم ای محمد ابوجهل را
بگوی که غلط می پنداری که درخت زقوم که ما در دوزخ بیافریده ایم طعم آن خود حنظل وی است
ولون آن چون نحاس گداخته بود دشمنان ما چون از آن بخورند هرچه در شکم ایشان باشد
همه بیرون افکند **حکایت جماعتی از صحابه که از حبشه باز بمکه آمدند** محمد بن اسحق
رحمه الله علیه می گوید چون مدتی برآمد کسی برفت بحبشه وصحابه را که آنجا بودند خبر داد که اهل
مکه باسلام در آمدند وبجملگی مطاوعت ومتابعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم نمودند ایشان چون
این خبر بشنودند جماعتی از ایشان تعجیل نمودند وبخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمکه معاودت
نمودند چون نزدیک مکه رسیدند تفحص کردند بدانستند که حال بر خلاف آنست که ایشانرا گفته بودند
آنگه بعضی پنهان بمکه در آمدند وبعضی در پناه هرکسی از قریش در آمدند بعد از آن ایشان که پنهان در آمده بودند
جماعتی که ضعیف تر بودند وایشانرا قبیله وعشیره نبود کافران قریش ایشانرا بگرفتند وبزندان
کردند وجملهٔ صحابه که درین مدت رجوع نمودند از هجرت سی وسه تن بودند از جملهٔ ایشان عثمان عفان
بود رضی الله عنه وباقی اسامی ایشان در سیرت مذکور است واین سی وسه تن آن بودند که در مکه
باز ماندند وبا پیغامبر صلی الله علیه وسلم هجرت نمودند وغزاء بدر واحد بیافتند الا الخندق وآنکه کافران
ایشانرا محبوس داشته بودند در مکه وبمدینه هجرت نتوانستند نمود واز جملهٔ ایشان که بزینهار
در مکه آمده بودند یکی عثمان بن مظعون بود ووی بزینهار ولید بن المغیره بمکه در آمد وولید بن المغیره
از بزرگان مکه ومهتران قریش بود وحکم وی در مکه نافذ بود بر وی چون عثمان بن مظعون را زینهار داد

هیچ کس نمی‌بایست که چیزی با وی بگوید و آزار وی طلبد چون چند روز برین بر آمد عثمان مظعون
با خود اندیشه کرد و گفت در همت مسلمانی روا نباشد که اصحاب پیغامبر در بلا و شدت باشند
و من در جوار کافری مشرک در امن و راحت باشم آنگاه برفت و ولید مغیره را گفت ای ولید
من جوار تو رد کردم و از زینهار تو بیرون آمدم ولید او را گفت چه سبب مگر کسی ترا برنجانیده اند
گفت نه لیکن من بجوار حق راضی شدم چون دیگر صحابهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم پناه بوی بودند
مرا جوار کسی دیگر نمی‌باید چون عثمان مظعون چنین بگفت ولید از وی برنجید گفت اکنون چون
قریش جمع آمده باشند بیا و جوار من رد کن عثمان گفت شاید چون قریش در حرم جمع آمدند ولید
آنجایگه حاضر شد عثمان برفت و گفت ای قریش بدانید که من جوار ولید را رد کردم و از زینهار وی
بیرون آمدم و پناه بحق تعالی گرفتم و اتفاق را لبید بن ربیعه که شاعر بود آن روز بیامده بود بمکه
و قریش بر سر وی جمع آمده بودند و شعرهای خود پیش ایشان می‌خواند تا آنجا رسید که گفت
الا کل شیء ما خلا الله باطل عثمان مظعون گفت صدقت راست گفتی که هر چه جز خدایست
عز و جل همه را روی در فناست بعد از آن دیگر برخواند و گفت وکل نعیم لا محالة زائل عثمان
او را گفت این را دروغ گفتی که نعیم بهشت هرگز زائل نشود چون عثمان چنین بگفت لبید برنجید
و گفت ای قریش شاید که در مجالس نشینید پیش شما و مرا بدروغ باز دهد پس از وی عذر خواستند و گفتند تو از وی
که او مردی نادان است و نه بر دین و ملت ماست عثمان جواب ایشان باز داد یکی برخاست
و مشتی بر چشم عثمان زد چنانکه یک چشم وی تباه شد ولید بن مغیره آنجا بود گفت ای عثمان
دیدی که چه کردی جوار مرا رد کردی لاجرم ترا بزدند و چشم تو تباه کردند عثمان گفت باکی نیست
کاشکی آن یک چشم دیگر در راه حق تباه شدی میان عثمان بن مظعون و ولید مغیره خویشاوندی بود
دیگر او را بر وی شفقت آمد و گفت ای عثمان اگر خواهی تا من دیگر بار ترا در جوار و زینهار خود آورم تا کسی

ترا نرنجانند عثمان گفت لا والله که مرا جوار حق بسنده است و جوار دیگری بر جوار وی اختیار
نکنم اوست که ساحت عز وی هرگز غبار ذل نگیرد و اوست که کمال ملک وی هرگز نقصان و تبدیل
نپذیرد محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید ابوبکر صدیق رضی الله عنه در آن مدت که صحابه بحبشه
بعضی هجرت نمودند و باقی در بلا و جفای کافران ماندند بر تحمل عداوت پیغامبر صلی الله علیه و سلم پیش
گرفتند در مکه دلتنگ گرفت خواست تا وی نیز بحبشه رود از پیغامبر صلی الله علیه و سلم دستوری
خواست سید صلی الله علیه و سلم او را دستوری داد ابوبکر رضی الله عنه برخاست و از مکه بیرون
آمد چون یک منزل از مکه بیرون آمده بود ابن دغنه که مهتر قبیله بنی کنانه بود او را دید گفت ای پسر
ابوقحافه کجا می‌روی گفت از دست قریش می‌گریزم که پیوسته مرا می‌رنجانند ابن دغنه با ابوبکر رضی الله عنه
دوستی داشت گفت نشاید که چون تو مردی از مکه بیرون رود که منت تو بر همگنان هست و پیوسته
دلداریهای هر کس کرده‌ای اکنون من نگذارم که تو جایی دیگر روی و من ترا در جوار خود گیرم و ترا در زینهار
خود در آورم برخیز تا بمکه باز رویم ابوبکر رضی الله عنه برخاست و ایشان باز آمدند ابن دغنه چون بمکه
در آمد آواز داد و گفت ای اهل مکه بدانید که پسر ابوقحافه را در زینهار خود در آوردم و او را جوار
داده‌ام باید که کسی متعرض وی نشود و صداع وی ننماید و اگر کسی تعرض بوی رساند بدانید که من خصم
وی خواهم بود چون ابن دغنه چنین منادی بکرد قریش جملهٔ جانب وی عزیز داشتند و یکبار
دست از ابوبکر بداشتند و تعرض وی نکردند و شور نرسانیدند ابوبکر رضی الله عنه برفت و بر در خانه
مسجدی ساخت و نماز در آنجا می‌کرد و قرآن همی خواندی مردم بگریستن در آمدندی قریش چون چنین
دیدند گفتند ای ابن دغنه پسر ابوقحافه را زینهار بدادی و از بهر محافظت زینهار تو کس نمی‌یارد
با وی گفتن او برفته است و مسجدی بساخته و آشکارا نماز در آنجا می‌کند و قرآن همی خواند و خلقی
بسیار بر وی جمع آمده‌اند زیرا که صوتی حزین و خوش دارد چنانکه دل مردم از راه می‌برد اکنون ما می‌ترسیم

از زنان و کودکان ما آواز وی بشنوند دل ایشان از راه برود و فریفته شوند برون ... مسلمان
شوند اکنون ای ابن دغنه تو او را بگوی تا پنهان در خانه نماز می‌کند و قرآن می‌خواند چنانک کس آواز وی
نشنود ابن دغنه برخاست و پیش ابوبکر آمد و گفت ای ابوبکر من ترا زینهار داده ام و در جوار خود
آورده و این ساعت قریش از تو می‌رنجند از بهر آنک تو نماز ظاهر می‌کنی و قرآن باواز بلند می‌خوانی
و مردم بر تو جمع می‌آیند و استماع قرآن می‌کنند قریش را این معنی ناخوش می‌آید و از من گله می‌کنند
اکنون باید که نماز در خانه پنهان کنی و قرآن آهسته خوانی چنانک قریش از تو نرنجند ابوبکر صدیق
رضی الله عنه گفت من جوار ترا رد کردم و از زینهار تو بیرون آمدم و من هرگز قرائت قرآن (نماز و) از جهد
خود نخواهم بود و از ان باز نخواهم ایستاد قریش گو هر جهد می‌توانند با من بکنند ابن دغنه از سخن ابوبکر
برنجید و بیامد آنجا که قریش محفل ساخته بودند و آواز برداشت و گفت ای قوم قریش بدانید
که پسر ابوقحافه جوار مرا رد کرد و از زینهار من بیرون آمد اکنون شما دانید که مرا با وی کاری نیست
چون ابن دغنه چنین بگفت سفیهی از میان قوم برخاست و قصد ابوبکر کرد رضی الله عنه و ابوبکر
از خانه بیرون آمده بود و قصد کعبه کرده آن سفیه در راه او را بدید مشتی خاک برگرفت و بر سر
ابوبکر فرو ریخت ابوبکر رضی الله عنه روی سوی آسمان کرد و گفت بزرگوارا خدایا تو بینی دشمنان
خود را چندین مهلت می‌دهی و با ایشان چندین حلم می‌ورزی تا دوستان ترا بیجانند و سفاهت
و ندا با ایشان می‌کنند و این حکایت اگر چه شد همه درین مدت بود که قریش مواطاه کرده بودند
و آن عهدنامه نوشته بودند تا کس با مسلمانان بنی هاشم و بنی مطلب معاملت نکنند و چنانک حکایت
از پیش رفت پس چون مدت دو سال برین برآمد هم جماعتی از قریش برخاستند و نقض آن عهد کردند
و تعصب بنی هاشم و بنی مطلب بیرون آمدند

حکایت نقض عهدنامه که قریش نوشته بودند

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید چون مدت دو سال برین برآمد بنی هاشم و بنی مطلب جایی نتوانستند
رفتن و از هیچ کس طعامی نمی‌توانستند خریدن و مردم از بیم قریش جمله مقیم و جمله مسافر
احتراز می‌نمودند و بقلیل و کثیر با ایشان مخالطت و معاملت نمی‌کردند و سختیها بر ایشان
ظاهر گشت و کار بر ایشان تنگ آمد و نزدیک بود تا هلاک شوند و از گرسنگی رنج و بینوایی کار
بغایت کشید پس حق تعالی در دل جماعتی از قریش افکند که ایشان با بنی هاشم و بنی مطلب
زیادت خویشی بود شفقت و رقت بر ایشان غالب کرد تا در بند آن شدند که نقض آن
عهد که قریش کرده بودند بکنند و آن عهدنامه که نوشته اند بدرند و آن قصد و آن حجر از میانه
بردارند و بنی هاشم و بنی مطلب را چنانک بودند مطلق العنان بگذارند و بر ایشان طریق
مجاملت و مواصلت متصل بازکنند و در معامله و متابعت ایشان را با خود مساوی و مقابل
گردانند و نخستین کسی که نقض آن عهد سعی نمود هشام بن ربیعه بود و او خود پیش از ان با بنی هاشم
علی الخصوص طریق احسان و مردمی نگاه می‌داشت و پیوسته پنهان قریش ایشان را غله فرستادی
و طعام و شفقتهای بسیار نمودی جوا و را این در خاطر درآمد برخاست و پیش زهیر بن امیه رفت
و گفت ای زهیر شاید که ما خوش خوریم و خوش خسبیم و در رفاهیت حال روزگار گذرانیم و بنی
هاشم و بنی مطلب که برادران و خویشان مااند در تنگی و سختی روزگار بسر برند و در ضیق العیش
و عسر الحال بمانند که از این حمیت و مردی کجا روا باشد یا عرب چون بشنوند این معنی
که بشنوند ما را بحسد و بخل نسبت کنند زهیر گفت من تنها چه کنم اگر کسی دیگر یار بودی من
نقض این عهد بکردمی و آن صحیفه و آن عهدنامه که هست بدریدمی و باطل کردمی هشام بن ربیعه
گفت من یار تو باشم درین کار زهیر گفت اکنون برو و یکی دیگر بدست آور که وی با ما یار باشد
برخاست و پیش مطعم بن عدی رفت و همچنانک با زهیر گفته بود با وی نیز بگفت مطعم همچنان جواب داد
که من تنها چه کنم هشام گفت من یار تو باشم درین کار مطعم گفت ما را یاری دیگر هم از قریش بکار می‌باید

هشام گفت زهیر بن المغیره با ما یار است مطعم گفت اکنون دو بود یکی دیگر از قریش یار است کن
تا چهار تن باشیم هشام بن ربیعه برخاست و پیش ابو البختری بن هشام رفت و همچنانک با زهیر
و مطعم گفته بود با وی نیز بگفت واو همچنین جواب داد گفت این کار تنها راست نیاید هشام
گفت من با تو یارم درین کار گفت دیگر باید گفت زهیر بن امیه با ماست گفت دیگر می باید گفت مطعم
بن عدی با ماست گفت دیگری باید تا پنج تن باشیم هشام برخاست و برفت و ربیعه بن اسود را
مطلب را بر همان طریق که ایشان را راست کرده بود راست کرد پس ایشان هر پنج اتفاق کردند و با یکدیگر
سوگند خوردند که نقض عهد قریش بکنند و آن عهدنامه که ایشان نوشته بودند بدرند و باطل کنند
زهیر بن امیه گفت اول من درین کار شروع کنم و در محفل قریش سخن آغاز کنم پس بامداد هر پنج برخاستند
و آنجا که قریش محفل ساخته بودند برفتند و قریش در قبهٔ کعبه جمع آمده بودند زهیر برفت و هفت بار
طواف کعبه کرد آنگاه بیامد و آنجا که محفل قریش بود برپای بایستاد و گفت ای قوم قریش نشاید که ما با زن
و فرزند در فراخی نعمت زندگانی کنیم و خوش خوریم و خوش خسبیم و بنی هاشم و فرزندان ایشان
در تنگی و سختی روزگار گذرانند و گرسنگی و برهنگی کشند و کس با ایشان معاملت و مجاملت و مسامحت
نکند بخدای که از پای ننشینم تا نقض عهد نکنم و آن صحیفه ندرم چون وی چنین بگفت ابوجهل گفت
دروغ گفتی و تو نقض عهد نتوانی کرد و آن صحیفه نتوانی دریدن چون ابوجهل چنین بگفت اسود
بن مطلب بخصومت ابوجهل برخاست و گفت تو خود دروغ می گویی و ما خود راضی بوده ایم باین
عهد که کرده ایم و این عهد که نوشته ایم بعد از آن مطعم بن عدی برخاست و همچنین بگفت و ابو البختری
بن هشام برخاست و همچنین بگفت آنگه ابوجهل علیه اللعنه بدانست که اتفاق کرده اند آنگه روی
با قوم کرد و گفت ای قوم این اتفاق و صنعت است و این بشب ساخته اند چون این سخنها بگفتند
مطعم بن عدی برخاست و در میان کعبه رفت و آن عهدنامه بدر آورد و پاره پاره کرد و ارضه بدان

بودند
راه یافته و همه جای بخورده بود مگر آنجا که نام خدای عز و جل نوشته بود چون آن عهدنامه بدریدند
آن عهد باطل شد و آن قید و حجر از میان برخاست و دیگر چنین گویند که سبب نقض عهد قریش آن بود
که سید صلی الله علیه و سلم روزی با عم خود ابوطالب گفت ای عم آن عهدنامه که قریش نوشته اند
و در میان خانهٔ کعبه آویخته اند ارضه راه بدان برده است و همه بخورده مگر آنجا که نام خدای
عز و جل بدان نوشته اند و سید صلی الله علیه و سلم دراز وقت بخانهٔ کعبه نرفته بود و همچنین
صحابهٔ وی هیچ یکی نیارستندی رفت در کعبه ابوطالب گفت یا محمد تو چون می دانی که آن عهدنامه
ارضه بخورده است سید صلی الله علیه و سلم گفت خدای تعالی مرا از آن خبر داد ابوطالب قریش را
گفت ای قوم برادرزادهٔ من محمد می گوید که آن عهدنامه که شما بکرده اید و در کعبه آویخته اید ارضه آنرا خورده است
مگر جایی که نام خدای تعالی بدان نوشته است و شما می دانید که وی درین مدت قدم در کعبه ننهاده است
و همچنین اصحاب وی اکنون کس بفرستید و بیاورید اگر همچنین باشد که محمد می گوید پس بدانید که وی
در همه دعویها راست گویست و شما بیش ازین قطع رحم روا مدارید و آن عهدنامه را منسوخ و باطل
گردانید و اگر خلاف گفته باشد من محمد را بدست شما باز دهم تا هر چه خواهید با وی بکنید قریش
گفتند نیکو می گویی و جمله بدان راضی شدند آنگاه کس بفرستادند و آن عهدنامه بیاوردند بنگریستند
همچنان بود که سید صلی الله علیه و سلم گفته بود ارضه آن جمله بخورده بود الا جایی که نام خدای
عز و جل بدان نوشته بود آنگه قریش همه لجاج بودند و نقض عهدنامه نکردند پس چون قریش وفا نکردند
بعهد خود این پنج تن که اسامی ایشان یاد کرده شد بخلاف قریش برخاستند و با یکدیگر اتفاق کردند
و نقض عهد قریش کردند و آن عهدنامه بدریدند و باطل کردند پس ابوطالب در مدح این پنج تن از قریش
که بمخالفت قوم برخاستند و نقض عهدنامه بکردند قصیده بگفت و اینست **شعر**

الا هل اتی بحریّنا صنع ربنا   علی نأیهم والله بالناس ارود

فتخبرهم ان الصحیفة مزقت … وان کل ما لم یرضه الله مفسد
تراوحها افك وسحر مجمع … ولم یلف سحر آخر الدهر یصعد
تداعی لها من لیس فیها بقرقر … وطایرها فی رأسها یتردد
وکانت کفاء وقعة بأثیمة … لیقطع منها ساعد ومقلد
ویظعن اهل المکتین فیهربوا … فرائصهم من خشیة الشر ترعد
ایهم فیهم عند ذلک ویتهد … معرساً فی بطن مکة اسعد
فمن ینش من حضار مکة عزه … فعزتنا فی بطن مکة اتلد
نشأنا بها والناس فیها قلیل … فلم ننفك نزداد خیراً ونحمد
ونطعم حتی یترك الناس فضلهم … اذا جعلت ایدی المفیضین ترعد
جزی الله رهطاً بالحجون تتابعوا … علی ملاء یهدی لحزم ویرشد
قعوداً لدی حطم الحجون کأنهم … مقاولة بل هم اعز وامجد
اعان علیها کل صقر کأنه … اذا ما مشی فی رفرف الدرع احرد
جری علی جل الخطوب کأنه … شهاب بکفی قابس یتوقد
من الاکرمین من لؤی بن غالب … اذا سیم خسفاً وجهه یتربد
طویل النجاد خارج نصف ساقه … علی وجهه یسقی الغمام ویسعد
عظیم الرماد سید وابن سید … یحض علی مقری الضیوف ویحشد
ویبنی لابناء العشیرة صالحاً … اذا نحن طفنا فی البلاد ویمهد
الظ بهذا الصلح کل مبرأ … عظیم اللواء امره ثم یحمد
قضوا ما قضوا فی لیلهم ثم اصبحوا … علی مهل وسایر الناس رقد

متی

متی شرك الاقوام فی جل امرنا … فکنا قدیماً قبلها نتودد
وکنا قدیماً لا نقر ظلامة … وندرك ما شئنا ولا نتشدد
فیا لقصی هل لکم فی نفوسکم … وهل لکم فیما یجیء به غد
فانی وایاکم کما قال قایل … لدیك البیان لو تکلمت اسود

چون مطعم بن عدی از دنیا برفت حسان بن ثابت در مرثیهٔ وی این چند بیت بگفت و سعی کردن وی در نقض عهد قریش و زینهار دادن وی سید صلی الله علیه وسلم چون ابوطالب با نزد یک بحث داد

اعین الا ابکی سید الناس واسفحی … بدمع فان انزفته فاسکبی الدما
وبکی عظیم المشعرین کلیهما … علی الناس معروفاً له ما تکلما
فلو کان مجد یخلد الدهر واحداً … من الناس ابقی مجده الیوم مطعما
اجرت رسول الله منهم فاصبحوا … عبیدك ما لبی مهل واحرما
فلو سئلت عنه معد بأسرها … او قحطان او باقی بقیة جرهما
لقالوا هو الموفی بخفرة جاره … وذمته یوماً اذا ما تذمما
فما تطلع الشمس المنیرة فوقهم … علی مثله فیهم اعز واعظما
واباء بانای والین شیمة … وانوم عن جار اذا اللیل اظلما

و این حسان او را مدح کرده است و گفته اجرت رسول الله یعنی مطعم بن عدی پیغامبر صلی الله علیه وسلم در جوار خود آورده است و از حکایت چنان بود که در عهد اول اسلام که سید صلی الله علیه وسلم در مکه دعوت اسلام آشکارا نمی یارست کردن قصد طایف کرد تا مگر اهل طایف با وی بیعت کنند و نصرت دین وی دهند چون برفت و ایشان را دعوت کرد اهل طایف دعوت وی قبول نکردند سید صلی الله علیه وسلم دل تنگ از طایف باز گردید و ظاهر به مکه نمی یارست آمدن چون بنزدیک مکه آمد

کس فرستاد بنزدیک اخنس بن شریق که از مهتران مکه بود تا او را جوار دهد بجوار اخنس
در مکه آید گفت من از نفس قریش نیستم من هم سوگند ایشانم و کسی را جوار نتوانم داد بعد از آن کسی
پیش سهیل بن عمرو فرستاد که از مهتران قریش بود تا او را در جوار خود گیرد و در جوار وی در مکه آید
وی نیز عذری آورد و جوار وی نداد آنگه کس پیش مطعم بن عدی فرستاد و از وی جوار خواست
آنکه وی با خویشاوندان خود سلاح برگرفتند و از مکه بیرون آمدند کس فرستادند تا رسول
صلی الله علیه وسلم از غار حری بدر آید چون بدر مکه رسید مطعم و خویشان وی جمله
شمشیر برکشیدند و استقبال کردند و او را بشهر مکه در آوردند و همراه وی بودند تا طواف کعبه
بکرد و با خانهٔ خود رفت تا او را در اندرون سرای خود بردند با وی بودند پس آن مدح و احسان
ثابت کرد مطعم را در مرثیت سبب آن حرکت بود که وی با سید صلی الله علیه وسلم کرده بود
و دیگر بدانکه سعی نمود تا صحیفه عهدنامهٔ قریش بدرید و نقض عهد ایشان کرد و از خود حکایت
کرده آمد و حکایتی چند دیگر کرده آید که هر حکایتی از آن متضمن معجزاتی است از معجزهای سید
صلی الله علیه وسلم اول حکایت طفیل بن عمرو الدوسی کرده آید باز آمدیم با سر حکایت سید
صلی الله علیه وسلم **حکایت طفیل بن عمرو الدوسی** محمد بن اسحق رحمه الله علیه
می گوید که چون عهدنامهٔ قریش ممزق شد و مکایدهای ایشان باطل گشت سید صلی الله علیه وسلم
از جفاهای ایشان می کشید و پیوسته ایشان را نصیحت می کرد و باسلام دعوت می کرد و آنچ
طریق شفقت بود با ایشان بجای می آورد و ایشان حسد و کینه بیشتر در دل می گرفتند و عداوت
و لجاج بیشتر با وی می نمودند چون بفعل چیزی نمی توانستند کرد بسخن مردم را تحذیر می کردند از آنک
نزدیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم شوند تا استماع سخن وی کنند و در هر گوشه جمعی بر پای کرده بودند
که شب و روز در بند وحشت و خلاف می بودند تا اتفاق افتاد که طفیل بن عمرو الدوسی بمکه در آمد

واین

و این طفیل رئیس و مهتر قبیلهٔ دوس بود و مردی بود که شعر و آوازهٔ تمام داشت در حال که وی بمکه رسید
جماعتی از قریش پیش وی شتافتند و گفتند ای طفیل تو مردی بزرگی و در میان دوسی و ما با تو دوستیها و معرفتها
سابق است اکنون از سر نصیحت و شفقت حالتی سخنی می گوییم و راه راستی می نماییم طفیل گفت
بگویید تا چیست ایشان گفتند ای طفیل در میان ما یکی ظاهر شده است که ما از دست وی بطاقت
رسیده ایم و فرقت در میان قوم ما افکنده و دین ما را تباه کرد و مردم را از راه ببرد و سخنی دارد
چون سحر که هر که سخن وی بشنود اگر مرد بود مفارقت از زن خود کند و اگر زن بود از شوهر خود
جدایی جوید و اگر پدر است ترک فرزند گوید و اگر فرزند است از مادر و پدر جدایی جوید اکنون
بر تو امیدیم تا احوال وی بدانی و بهیچ حال گرد وی نگردی و سخن وی نشنوی که اگر سخن وی بشنوی
و بمجلس وی حاضر شوی و لطافت و فصاحت وی ببینی صبر و دست چون دیگران فریفته شوی
و در فتنه افتی و آن فتنه سرایت بقبیلهٔ تو کند و آنگاه کار ریاست بر تو مختل و مختلط شود و ترا
هیچ عیش و لذت نماند طفیل حکایت کرد که از بس که ایشان مرا بترسانیدند و بصد گونه مرا تحریص
نمودند که عزم جزم کردم که البته و اصلا بمجلس پیغامبر صلی الله علیه وسلم حاضر نشوم و سخن وی
بهیچ حال نشنوم چون بمکه در شدم و کاری که بود بدان مشغول شدم و از بس که محترز بودم هر گاه که
بمسجد در شدمی پنبه پارهٔ برگرفتمی و بگوش خود در افکندمی تا سخن محمد صلی الله علیه وسلم نشنوم و هم
برین حالی بودم تا اتفاق افتاد که یک روز در مسجد شدم سید عالم را صلی الله علیه وسلم دیدم
که نماز می کرد من بگذشتم چون حق تعالی خواسته بود آواز قرآن خواندن وی بگوش من برسانید حلاوتی
از آن در دل من پیدا شد بارهٔ برفتم دیگر مرا هوس افتاد باز گردیدم و بارهٔ دیگر بشنیدم و زیادت
حلاوت آن در دل من کار کرد بعد از آن با خود اندیشه کردم که من چرا بقول دیگران اجتناب از این مرد
کنم یعنی محمد صلی الله علیه وسلم و سخنی بدین نیکویی از وی نشنوم و بعد که روی نرسیم بدانستم

که قریش این سخن از سر حسد و نقص گفتند نه از سر نصیحت و شفقت پس مرا این اندیشه
زیادت می شد تا دیگربار با خود گفتم که در قبایل عرب هر کجا مشکلی افتد برای من او را حل کنند و هر کجا
کاری بزرگ روی نماید تدبیر او از عقل و کفایت من جویند پس چرا من خود را متحیر گردانم و نروم و سخن آن مرد
نشنوم و بعود کار وی بنگرم تا اگر این دعوی بصواب می کند و مردم را بکار خیر می فرماید من نیز متابعت
وی کنم و فرمان وی را طاعت نمایم چون مرا این اندیشها بیفتاد نزدیک سید صلی الله علیه و سلم شدم
و بنشستم تا از نماز فارغ شد چون از نماز فارغ شد برخاست و قصد خانهٔ کعبه کرد من نیز از پی وی می رفتم
تا بخانه رفت چون بخانه رفته بود دستوری خواستم و پیش وی رفتم و گفتم یا محمد قوم تو مرا چنین و چنین
گفتند و بدین صفت مرا تخویف کردند و من بدان سبب بغایت محترز شدم که هرگاه بمسجد آمدمی و آواز تو
بشنیدمی پنبه پارهٔ در گوش کردمی تا آواز تو نشنیدمی اکنون امروز چون خدای خواسته بود آواز تو
در گوش من آمد و حلاوتی از آن در دل من رسید سخنی سخت نیکو یافتم پیش تو آمدم تا بدانم که مردم را بچه
دعوت می کنی و ایشان را بچه کار می فرمایی تا اگر خیری و رشدی در آن باشد من نیز متابعت تو کنم
و اگر شری و مفسدهٔ در آن باشد همچنانکه قریش مرا تحذیر کردند اجتناب نمایم پس سید صلی الله علیه و سلم
اسلام بر من عرضه کرد و احکام شریعت بمن باز نمود و چند آیه از قرآن بر من فرو خواند آنگه گفتم
بخدای که من هرگز از این بهتر سخنی نیافتم و اقرار آوردم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد
رسول الله پس چون اسلام آورده بودم گفتم یا رسول الله من رئیس قبیلهٔ دوسم و حکم من بر ایشان
نافذ است و باز خواهم گردید بقوم خود اکنون مرا نشانه باید از تو تا آن نشانه بر صدق اسلام من
گواهی دهد و معجزهٔ باشد از معجزهای من طفیل گفت من دستوری خواستم و باز بقوم خود آمدم چون
نزدیک قوم خود رسیدم نوری دیدم که از میان ابروان من می تافت از آن بترسیدم گفتم قوم من گمان برند
که آن آتشی است که در روی من افتاده است آنگاه گفتم بار خدایا این نور را که نشانهٔ اسلام کردهٔ بر روی من

از روی من بازستان و با جای دیگر افکن در حال آن نور از روی من در آمد و بر سر تازیانهٔ من افروخت چون مردم قبیله
چون در نگریستند آن نور بدیدند با هم گفتند گویی این چه آتشی است که می تابد چون مرا بشناختند همه بدیرهٔ من
باز آمدند و آن نور را دیدند جمله از آن تعجب کردند لکن حال آن نمی دانستند تا بخانه شدم چون در خانه شدم
اول پدرم پیش آمد گفتم ای پدر دور شو از من که تو این ساعت از من دوری و من از تو دورم پدرم گفت ای فرزند
چرا گفتم مسلمان شدم و بدین محمد صلی الله علیه و سلم در آمدم و تو کافری پدرم گفت ای فرزند دین من دین تواست
هر کدام دین که می خواهی می دار بعد از آن گفتم ای پدر اگر دین من داری برخیز برو و غسلی بیاور و جامه بده
تا بشویند و آنگه پیش من آی تا من اسلام بر تو عرضه کنم پدر برفت و غسل برآورد و جامه بشست بعد از آن
باپیش من آمد من اسلام بر وی عرضه کردم پدرم اسلام بیاورد و بعد از آن زنم پیش آمد او را گفتم ای زن پیش من میای
گفت چرا گفتم من مسلمانم و تو کافری زن گفت ای شوهر دین من دین تواست آنگاه او را همچون پدرم بفرمودم
او نیز همان بجای آورد اسلام بر وی عرضه کردم مسلمان شد و همچنین خویشان یک یک می آمدند و مسلمان می شدند
و بعد از آن مردم قبیله را باسلام دعوت کردم اجابت نکردند بعد از مدتی برخاستم و بخدمت سید صلی الله
علیه و سلم آمدم و از قوم شکایت کردم گفتم یا رسول الله قوم دوس شدند و بر من عصیان کردند هر چند
که ایشان را باسلام دعوت می کنم قبول نمی کنند اکنون دعایی بر ایشان بکن تا حق تعالی ایشان را هلاک کند گفت
دعای بد نکنم لکن ایشان را دعای خیر کنم آنگاه این دعا بکرد گفت اللهم اهد قوم دوسا گفت بار خدایا قوم
دوس را راه راست ارزانی دار و ایشان را مسلمانی روزی گردان پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم
دعای خیر بر ایشان کرد مرا گفت ای طفیل برو و قوم خود را دعوت کن و رفق و مدارا کن تا آنگاه که حق تعالی
اسلام ایشان را روزی کند طفیل گفت من دیگربار بر قوم خود آمدم و رفق و مدارا با ایشان می کردم تا پیغامبر
صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه هجرت کرد و غزای بدر و احد در گذشت بعد از آن بحصار خیبر شد
چون سید صلی الله علیه و سلم بغزو خیبر شد من با هشتاد خانه از قبیلهٔ دوس که باسلام آمده بودند ب هاشم

برخاستم و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمدم و در غزای خیبر حاضر شدم و از غنیمت خیبر
نصیبه برگرفتم و از انجا گاه با سید صلی الله علیه و سلم برفتم و در مدینه می بودم تا فتح مکه حاصل شد
بعد از ان از سید صلی الله علیه و سلم درخواستم تا مرا بذو الکعاب فرستد تا انرا بسوزانم و ان ذو الکعاب
ذو الکفین بتی بود از ان قومی از عرب که ایشان انرا می پرستیدند پس سید صلی الله علیه و سلم مرا
دستوری داد برفتم و آن بت را بسوزانیدم و با ان قوم مصاف کردم و ایشانرا هزیمت دادم بعد از ان
باز بمدینه آمدم و اندر مدینه می بودم تا سید صلی الله علیه و سلم از دنیا مفارقت کرد این بود حکا[یت]
طفیل با سید صلی الله علیه و سلم و بعد از وفات وی در عهد خلافت ابوبکر رضی الله عنه چون اهل
یمامه مرتد شدند و ابوبکر رضی الله عنه با لشکر اسلام بجنگ ایشان آمد طفیل بن عمرو و پسرش عمرو
با لشکر اسلام رفته بودند چون بنزدیک یمامه رسیده بودند طفیل خوابی بدید روز دیگر با اصحاب
گفت ای اصحاب من خوابی دوش دیده ام و از ان بترسیده ام گفتند آن خواب چونست گفتم دوش
بخواب دیدم که سر مرا می تراشیدند و مرغی دیدم که از دهان من بیرون آمد و بپرید و زنی آمد و مرا در کنار
گرفت و بعد از ان مرا بسرای خود اندر برد و دیگر پسر خود را دیدم که مرا سخت می طلبید و بعد از ان
دیدم که او را از من محجوب گردانیدند چون وی این خواب بگفت اصحاب گفتند خیر باشد ان شاء الله و هیچ
نگفتند انگه طفیل گفت من خود تعبیر خواب خود کنم گفتند آن چونست گفت اول درین جنگ ام و انچه دیدم
که سر مرا می تراشیدند آنست که من سر فرو خواهم نهاد و آنچه دیدم که مرغی از دهان من بدر آمد و بپرید آن روح من بود
که بود از من بپرید و آن زنی که دیدم که مرا در کنار خود گرفت و بعد از ان بسرای خود در برد آن گور بود که مرا
در خود گیرد و مرا بلحد فرو برد و پسرم که دیدم که مرا سخت می طلبید آنست که چون مرا بکشند او نیز خواهد
که کافران او را بکشند تا او نیز شهید شود و لکن وی درین حال شهید نشود چون طفیل این حکایت بکرد
اول که لشکر اسلام بیمامه رسیدند و مصاف با اهل رده دادند طفیل شهید شد و بعد از وی پسر بن زمانی دراز

جنگ همی کرد زخمی بسیار بر وی آمد لکن بقتل نیامد تا بعد از ان در زمان عمر رضی الله عنه عام اول بود که وی نیز
شهید شد **حکایت اعشی بن قیس بن ثعلبه بن هشام** روایت کنند که اعشی بن قیس بن ثعلبه
از قبیله خود برخاست و بقصد اسلام بیرون آمد و قصیده در مدح پیغامبر صلی الله علیه و سلم انشا کرد
تا چون بخدمت سید صلی الله علیه و سلم رسد آن قصیده بخواند چون بنزدیک مکه رسیده بود قریش بشنیدند
که اعشی خواهد آمدن تا مسلمان شود جماعتی از ایشان بدیره وی باز رفتند و گفتند ای اعشی بچه کار آمده
گفت آمده ام تا بخدمت محمد صلی الله علیه و سلم روم و مسلمان شوم ایشان گفتند ای اعشی خبر نداری که محمد
صلی الله علیه و سلم خمر حرام کرده است و زنا همچنان و ایشان از حال اعشی می دانستند که روزگار بتمتع
گذرانیده است و فسق و فجور دوست می دارد چون ایشان چنین بگفتند اعشی گفت ای قوم مرا در زنا
رغبتی نماند زیرا که پیر شده ام و عمر در ان بسر برده ام اما در شرب خمر اندک هوسی مانده است چون چنین است
که محمد شرب خمر حرام کرده است امسال باز پس روم و این اندک هوس که باقی است از سر بدر کنم تمامی و اینده
سال باز آیم و مسلمان شوم این بگفت و هم از در مکه باز گردید و بقبیله خود باز رفت اتفاق چنان افتاد
که اعشی هم دران سال بمرد و آینده سال نرسید و اسلام از وی فوت شد و ان قصیده که در حق
پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفته بود اینست. **شعر**

الم تغمض عیناک لیلة ارمدا   وانت کما بات السلیم مسهدا
وما ذاک من عشق النساء وانما   تناسیت قبل الیوم صحبة مهددا
ولکن اری الدهر الذی هو خاین   اذا اصلحت کفای عاد فافسدا
کهولا وشبانا فقدت وثروة   فلله هذا الدهر کیف ترددا
وما زلت ابغی المال مذ انا یافع   ولیدا وکهلا حین شبت وامردا
وابتذل العیس المراقیل تغتلی   مسافة ما بین النجیر فصرخدا

الا ایها السائلی این یممت / فان لها فی اهل یثرب موعدا
فان تسئلی عنی فیا رب سائل / حفی عن الاعشی به حیث اصعدا
اجدت برجلیها النجاء وراجعت / یداها خنافا لینا غیر احردا
وفیها اذا ما هجرت عجرفیة / اذا خلت حرباء الظهیرة اصیدا
واما اذا ما ادلجت فتری لها / رقیبین جدیا لا یغیب وفرقدا
والیت لا آوی لها من کلالة / ولا من حفی حتی تلاقی محمدا
متی ما تناخی عند باب بنی هاشم / تراحی وتلقی من فواضله ندا
نبی یری ما لا ترون وذکره / اغار لعمری فی البلاد وانجدا
له صدقات ما تغب ونائل / ولیس عطاء الیوم مانعه غدا
اجدک لم تسمع وصاة محمد / نبی الاله حین اوصی واشهدا
اذا انت لم ترحل بزاد من التقی / ولاقیت بعد الموت من قد تزودا
ندمت علی ان لا تکون کمثله / فترصد للموت الذی کان ارصدا
فایاک والمیتات لا تقربنها / ولا تاخذن سهما حدیدا لتفصدا
وذا النصب المنصوب لا تنسکنه / ولا تعبد الاوثان والله فاعبدا
ولا تقربن جارة کان سرها / علیک حراما فانکحن او تابدا
وذا الرحم القربی فلا تقطعنه / ولا الی الاسیر المقیدا
وسبح علی حین العشیات والضحی / ولا تحمد السلطان والله فاحمدا
ولا تسخرن من بائس ذی ضراره / ولا تحسبن المال لله مخلدا

حکایت مرد اراشی که اشتر با بوجهل فروخته بود محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید که

مردی از قبیله اراش اشتری چند بمکه آورد و ابوجهل از وی بخرید و در ادای بهای آن مدافعت می‌کرد و مماطلت می‌نمود و او را هیچ نمی‌داد آن مرد سرگردان شده بود و می‌خواست که باز بخانهٔ خود رود دیگر روز چون قریش در کعبه جمع آمده بودند آن مرد بیامد و فریاد برآورد و بر ابوجهل تشنیع کرد و گفت ای قوم قریش چند روز است تا ابوجهل چند اشتر از من خریده است بهای آن نمی‌دهد و مرا سرگردان می‌دارد و من مردی غریبم و می‌خواهم که باز با خانهٔ خود روم اکنون روا مدارید که پیش شما ظلم بر غریبان رود که اشتر بخرند و بهای آن ندهند قریش از سر استهزا گفتند ای مرد اگر می‌خواهی که حق تو بتو باز رسد پیش آن مرد رو که در آن گوشهٔ مسجد نشسته است که او باشد که حق تو از ابوجهل بستاند یعنی محمد صلی الله علیه وسلم که وی در گوشهٔ مسجد نشسته بود و غرض ایشان از آن سخن آن بود که افسوس کنند بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن مرد پنداشت که ایشان از سر جد می‌گویند برخاست و پیش سید صلی الله علیه وسلم رفت و گفت قریش مرا بتو حواله کردند تا که حق مرا از ابوجهل بستانی و حال با وی بگفت سید صلی الله علیه وسلم گفت ای والله با تو بیایم و حق تو بستانم و بتو بسپارم سید صلی الله علیه وسلم برخاست و با آن مرد برفت چون سید صلی الله علیه وسلم با وی برفت قریش یکی بفرستادند تا از پی وی برود و ببیند که میان سید و ابوجهل چه می‌رود پس سید صلی الله علیه وسلم با آن مرد بدر سرای ابوجهل رفت چون بدر خانهٔ ابوجهل رسید در بکوفت ابوجهل از درون خانه آواز داد که کیست که در می‌زند سید صلی الله علیه وسلم گفت منم برخیز و بیرون آی پس ابوجهل از خانه بیرون دوید چون بیرون آمد بی‌خود شده بود و گونهٔ روی وی زرد شده بود گفت یا محمد خیر است که تو بدر خانهٔ من آمدی سید صلی الله علیه وسلم گفت آمده‌ام تا حق این مرد بدهی ابوجهل گفت کرامه و عزازه یک لحظه توقف کن تا بروم و حق وی بیاورم ابوجهل در اندرون خانه شد و حق آن مرد تمامی برکشید بیاورد و بوی سپرد آن مرد که قریش فرستاده بودند آن حال بدید مرد اراشی از پیش برگرفت و از خرمی پای برداشت و زود باز بمسجد آمد پیش از آنک قاصد قریش باز آمدی و قریش در مسجد منتظر

قاصد خود بودند چون مرد باز آمد بپرسیدند که هان بگوی تا محمد را چه کرد مرد گفت
جزاکم الله خیرا من گویم تا از وی کسی ندیدم در عرب در حال برخاست و با من بیامد و حق من
بستد و بمن داد قریش تعجب کردند گفتند این چه توان بود که ابوجهل تن در دهد و سخن محمد بشنود
درین بودند که قاصد ایشان برسید قریش از وی پرسیدند که حال چون بود گفت ای قریش من
امروز چیزی عجب دیدم از عجایبها که هرگز ندیده بودم دیگر ندیده بودم گفتند چه دیدی گفت
چون محمد بر در خانه ابوجهل رفت در بکوفت و او را بیرون خواند ابوجهل بیرون آمد و بروی
اثر زندگی نمانده بود از بس که بترسیده بود پس محمد گفت برو و حق این مرد بیار ابوجهل گفت
کرامه و عزازه بخانه در شد و سیم تمام برکشید و بوی سپرد قریش زیادت تعجب کردند و گفتند
این چه توان بود بعد از ساعتی ابوجهل بیامد قریش او را گفتند امروز تا چه حالت فتاد و این
چه حرکت بود که کردی که ما از سر استهزا آن مرد را گفتیم برو تا محمد حق تو بستاند از بهر آنک تو هرگز
قول محمد نشنوی و شفاعت او قبول نکنی ابوجهل گفت معذورم دارید که اختیار از دست من برفته بود
گفتند چون گفت چون محمد بدر سرای من آمد و آواز داد ترسی بر من افتاد که هفت اندام من بلرزید
در آمدم چون بیرون آمدم و در نگرستم بر بالای سر وی اژدهای دیدم بر مثال اشتری سرمست
ایستاده بود و دهان باز کرده بود چون محمد مرا گفت حق این مرد بده اگر من می گفتم ندهم آن اژدها
مرا هلاک می کرد ازین سبب حق وی بیاوردم و بوی دادم **حکایت رکانه که با سید
صلی الله علیه و سلم کشتی گرفت** و این رکانه پسر عبد یزید بن هشام بن مطلب بود
و در قریش از وی بقوت تر نبود علی الخصوص در مصارعت هیچ کس با وی نداشتی و با وی بر نیامدی
یکروز اتفاق افتاد که سید در وادی از وادیهای مکه او را بدید تنها سید صلی الله علیه و سلم او را
گفت ای رکانه وقت آن نیامد که بیایی و بمن ایمان آوری گفت ای محمد اگر دانستمی که تو آنچ می گویی راست

می گویی و حق است بر تو ایمان آوردمی سید صلی الله علیه و سلم گفت ای رکانه اگر من با تو کشتی گیرم
و ترا بیفکنم تو بمن ایمان آوری رکانه گفت بلی و رکانه چنان تصور کرده بود که بصد مرد او را از پای بنیانند
سید صلی الله علیه و سلم گفت اکنون بیا تا من و تو کشتی گیریم رکانه نزدیک سید صلی الله علیه و سلم
رفت و با وی بمصارعت در آمد چنانک سید صلی الله علیه و سلم دست بوی باز نهاد و وی را بگرفت
رکانه هیچ حرکت باز نتوانست کرد تا آنکه سید صلی الله علیه و سلم او را برگرفت و بر زمین زد رکانه
برپای خاست و گفت یا محمد یکبار دیگر بیای و با من کشتی گیر سید صلی الله علیه و سلم یکبار دیگر
با وی کشتی گرفت و در حال وی را بیفکند رکانه خجل شد برپای خاست و گفت یا محمد این عجب است
که تو مرا بیفکندی درین حرکت قریش با من هیچ بر نمی آیند و پای من نمی دارند بمصارعت سید صلی الله
علیه و سلم گفت ای رکانه خواهی عجب تر ازین ترا بنمایم بشرط آنکه بمن ایمان آوری و متابعت من کنی
رکانه گفت آن چیست سید صلی الله علیه و سلم گفت آن درخت را که برابر تو ایستاده است اشارت کنم
تا برخیزد و نزد من آید و دیگر باره با جای خود رود و قرار گیرد رکانه گفت اگر تو این بکنی یا محمد
من بتو ایمان آورم سید صلی الله علیه و سلم اشارت کرد و آن درخت را بخواند درخت از جای برخاست
و پیش سید صلی الله علیه و سلم آمد دیگر او را گفت باز بجای خود رو و قرار گیر درخت باز با جای خود
رفت و قرار گرفت رکانه را شقاوت دامن او گرفته بود ایمان نیاورد و باز پیش قریش آمد و گفت
ای قریش اگر ساحران روی زمین جمع آیند با محمد بر نیایند بعد از آن حکایت آنچ دیده بود بگفت

**حکایت جماعتی از نصاری که بقصد دیدن سید صلی الله علیه و سلم از حبشه
برخاستند و بمکه آمدند** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که بیست مرد از نصاری حبشه
برخاستند و بمکه آمدند از بهر آنک تا سید را صلی الله علیه و سلم ببینند و احوال او بحقیقت باز دانند
چون در آمدند سید صلی الله علیه و سلم در مسجد بود بر ایشان در آمدند و سلام کردند و پیش وی

بنشستند و سخنی چند که دانستند بگفتند و مسئله که می‌خواستند بپرسیدند سید صلی الله علیه و سلم
ایشان را جواب داد بعد از آن ایشان را باسلام دعوت کرد و آیتی چند از قرآن بر ایشان خواند ایشان
بگریستن در آمدند بعد از آن دعوت اجابت کردند جمله ایمان آوردند و قریش جمع آمده بودند و آن حال
می‌دیدند چون نصاری از خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم برخاستند و می‌رفتند ابوجهل
از میان قوم برخاست و در پیش ایشان باز رفت و گفت ای قوم من هرگز از شما احمق‌تر ندیدم اهل حبشه
شما را فرستادند که احوال این مرد باز دانید یعنی محمد را و بعد از آنکه احوال وی بپرسید و آنکه باز بحبشه
روید شما بیامدید و یک مجلس با وی تمام ننشستید همه بوی ایمان آوردید و دین وی گرفتید ایشان گفتند ای
ابوجهل بر و که ما را با شما خصومتی نیست و هر کسی مصلحت کار خود بهتر داند شما دانید و دین خود و ما دانیم
و دین خود نه شما را با ما سبیلی و نه ما را با شما غرضی آنگاه حق تعالی در حق این جماعت که ایمان آوردند
و جواب ابوجهل چنان باز دادند این آیتها فرو فرستاد قوله تعالی الذین آتیناهم الکتاب من قبله
هم به یؤمنون و اذا یتلی علیهم قالوا آمنا به انه الحق من ربنا انا کنا من قبله مسلمین الی قوله سلام
علیکم لا نبتغی الجاهلین

حکایت اصحاب صفه رضوان الله علیهم اجمعین

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید که سید صلی الله علیه و سلم هرگاه که در آمدی در مسجد و بنشستی درویشان
صحابه مثل خباب بن الارت و عمار بن یاسر و ابن فکیهه و صهیب و غیرهم برفتندی و با سید
صلی الله علیه و سلم بنشستندی آنگاه مهتران قریش بگذشتندی و در ایشان نگاه کردندی گفتندی
اصحاب محمد بینید هشتی گدای که نه نان در سر دارند و نه در بر چون تواند بود که چنین گدایان بر ما
که مهترانیم برگزیند و ایشان را از میان ما بهدایت راه حق مخصوص کند این خود محال باشد بعد از آن
گفتند اگر محمد می‌خواهد که ما در مجلس وی حاضر شویم و سخن وی بشنویم ایشان را بپیش خود نگذارد و با ایشان
ننشست و خاست نکند آنگاه حق تعالی از قول ایشان خبر باز داد اهؤلاء من الله علیهم من بیننا الیس الله

باعلم بالشاکرین و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بعد از آن نهی کرد از آنکه درویشان صحابه را از پیش خود دور
دارد بقول قریش قوله تعالی و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدون وجهه
ما علیک من حسابهم من شیء و ما من حسابک علیهم من شیء الی قوله فانه غفور رحیم دیگر پیغامبر صلی الله
علیه و سلم در نزدیکی مروه بسیار نشستی و در آن نزدیکی غلامی عجمی نصرانی می‌نشست نام وی جبر بود
قریش گفتندی این سخنها که محمد می‌گوید از آن غلام عجمی می‌آموزد حق تعالی این آیت فرو فرستاد از قول ایشان
قوله تعالی و لقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر لسان الذی یلحدون الیه اعجمی و هذا لسان عربی مبین
گفت ما می‌دانیم ای محمد که این کافران چه می‌گویند این قرآن که محمد می‌خواند از فلان عجمی می‌آموزد عجمی را فصاحتی بدین
چند باشد یا سخنی چون قرآن و نظمی بدین چند که عرب عربا از مثل آن عاجز شدند او بخود اختراع کند
و کسی را در آموزد هرگز چنین عجمی که الکن عجم است محمد عربی را که افصح عرب است قرآن تواند آموخت دیگر
عاص ابن وائل السهمی که از مهتران قریش بود دشمن خدای و پیغامبر بود هرگه که نام پیغامبر با مدی
و حکایت وی کردندی قریش را گفتی این چندین شما را از محمد چه بر دل است و چندین او را چرا یاد می‌کنید
بگذارید او را که وی ابتر است یعنی پسر ندارد چون بمیرد بر جای وی کسی نباشد و ذکر وی منقطع شود
و نام وی منقضی گردد نه او را مساعی مشکور است که کسی او را بایمان یاد کند و نه او را هنری مشهور است
که کسی وی را بآن خواند تو که سید عالمیانی و خواجه هر دو جهانی چگونه ذکر تو منقطع گردد و اسم تو منقضی
شود علی الخصوص فردای قیامت که تشنگان امت را از حوض کوثر تو آب دهی و فرو ماندگان معصیت را
از آتش دوزخ تو آزاد کنی دل خوش دار ای محمد و درود ده بر خداوند خود و علی رغم دشمنان خود را
بمناسک حج و مواجب حق و بخیر مشغول شو که دشمنان تو ابتر اند نه تو دیگر یکروز سید صلی الله علیه و سلم
قبیله خود را باسلام دعوت کرد و در آن مبالغت نمود اسود بن المطلب و ربیعه ابن اسود و ابی بن خلف
و عاص بن وائل گفتند ای محمد چند گویی اگر می‌خواهی که بتو ایمان آوریم می‌بایستی که با تو فرشته بودی که وی

اذ بهر تو سخن با مردم گفتی و تصدیق رسالت تو کردی حق سبحانه و تعالی در حق ایشان این آیت فرو فرستاد
وقالوا لولا انزل علیه ملک ولو انزلنا ملکا لقضی الامر ثم لا ینظرون ولو جعلناه ملکا لجعلناه رجلا وللبسنا
علیهم ما یلبسون گفت ای محمد اگر ما فرشته بفرستیم با تو چنانک آن کافران درخواست می کنند
قیامت برخیزد و عذاب بر ایشان معجل گردد و دیگر اگر ما فرشته بفرستیم آن فرشته بصورت
آدمی باید فرستادن که آدمی فرشته جز بصورت آدمی نتواند دیدن و چون بصورت آدمی بینند
کار بر ایشان ملتبس و مختلط شود گاه گویند آن فرشته است و قول وی باور کنند و گاه گویند این آدمی است
و قول وی مصدق ندانند چون چنین باشد ضلالت و گمراهی ایشان بیشتر باشد و دیگر یک روز
سید صلی الله علیه و سلم بر ولید بن مغیره و امیه بن خلف و ابوجهل بن هشام بر گذشت ایشان
چون پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بدیدند بخشم و ابرو درهم نگاه می کردند و در حق پیغامبر صلی الله
علیه و سلم طعن می زدند و استهزا می نمودند سید صلی الله علیه و سلم بخشم رفت حق سبحانه و تعالی
برای تسلی خاطر پیغامبر این آیه فرو فرستاد ولقد استهزئ برسل من قبلک فحاق بالذین سخروا منهم
ما کانوا به یستهزءون گفت ای محمد دل تنگ مدار از طعن و استهزای این کافران که کفار پیشین هم
بر پیغامبران پیشین که بودند طعن زدند و استهزا کردند تا حق تعالی عذاب بر ایشان فرو فرستاد
و آن سزای استهزا بود مدار و الله اعلم بالصواب

باب شانزدهم

در معراج محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و علی آله اجمعین

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید حدیث معراج بچند روایت است و همه یاد خواهم کردن اول
از آن عبدالله بن مسعود است رضی الله عنه گفت سید را صلی الله علیه و سلم در شب معراج براق
بیاوردند و این براق آن بود که سید را صلی الله علیه و سلم بر آن نشاندند که پیغامبران دیگر بر آن نشاندندی بودند

هر کامی

هر گامی که برداشتی چنان بودی که منتهای بصر وی بودی پس چون سید صلی الله علیه و سلم بن چون سید
صلی الله علیه و سلم در مکه بود و این ماجراها و حکایتها که یاد کرده شد وی را با قریش افتاده بود و اسلام
در جمله قبایل عرب و در جمله قبایل قریش که در مکه بودند فاش شده بود و انکار کفر قریش و عداوت ایشان
با سید صلی الله علیه و سلم بغایت رسیده بود حق سبحانه و تعالی زیادتی کرامت مومنان و زیادتی بلای
کافران را و تمامت شرف و منزلت پیغامبر را صلی الله علیه و سلم مقام اسری داد و بیک شب وی را از مکه
بیت المقدس رسانید و عجایبهای آسمان و زمین او را بنمود و صد و بیست و چهار هزار پیغامبر را بیاورد
و حاضر گردانید تا پیغامبر با ایشان نماز گزارد و باز گردید هم در شب در مکه بمنزل خود فرود آمد چنانک
عبدالله بن مسعود رضی الله عنه روایت می کند و می گوید که در آن شب که سید صلی الله علیه و سلم در اسری
خواست بودن حق سبحانه و تعالی جبرئیل را علیه السلام با براق پیش سید صلی الله علیه و سلم فرستاد
سید را صلی الله علیه و سلم بر آن براق نشاند و براق او را در میان آسمان و زمین همی برد تا بیت المقدس
او را فرود آورد در مسجد الاقصی در مقام پیغامبران ابرهیم و موسی و عیسی و جمله پیغامبران استقبال وی
کردند و سید صلی الله علیه و سلم در پیش ایستاد و با ایشان نماز گزارد چون از نماز فارغ شده بود سه قدح
پیش وی آوردند در یکی شیر و در یکی خمر و در یکی آب و سید را صلی الله علیه و سلم گفتند تو مخیری میان
این قدحها هر کدام که خواهی بخور پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت در این حال آوازی شنیدم که مرا می گفت
ای محمد اگر قدح آب اختیار کنی امت تو در آب غرق شوند و اگر قدح شیر اختیار کنی امت تو براه راست
بمانند و اگر قدح خمر اختیار کنی امت تو گمراه شوند بعد از آن من قدح شیر برگرفتم و بیاشامیدم پس جبرئیل
علیه السلام مرا گفت برو که امت تو را راه راست بداد چون قدح شیر اختیار کردی تمام شد روایت عبدالله
بن مسعود از معراج و روایتی دیگر از حسن ابوالحسن بصری است رحمة الله علیه که وی گفت سید صلی الله
علیه و سلم حکایت کرد از معراج خود و خبر باز داد گفت یک شب در حجره خانه کعبه خفته بودم و چشم من

درخواب شده بود ناگاه جبرئیل علیه السلام درآمد و پای بر من نهاد من باز نشستم نگاه کردم کس را ندیدم
دیگر بار با جای خود شدم و بخفتم و چشم در خواب شد دیگر بار بیامد و پای بر من نهاد دیگر بار از خواب برخاستم
نگاه کردم کس را ندیدم دیگر باز رفتم و بجای خود بخفتم و چشمهای من در خواب شد سیوم بار بیامد و پای بر من نهاد
دیگر بار من از خواب درآمدم جبرئیل را دیدم علیه السلام که بیامد و بازوی من بگرفت و مرا بر پای داشت و گفت بیا ای
من بیا و از مسجد بیرون رفتم چون بدر مسجد شدم براق دیدم ایستاده بود گوئیکه از استر و بزرگتر از خری
دو پر داشت گامهای آن بر بر ساق خود بمی زد و هر گامی که می رفت چندان بود که چشمان من کار می کرد و بسبو
سم اسب زمین می شکافت جبرئیل گفت بر نشین من نزدیک وی رفتم تا بر نشینم پشت نداد جبرئیل
علیه السلام درآمد و بر چم وی بگرفت و گفت ای براق شرم نداری که با محمد صلی الله علیه و سلم توسنی می کنی
بخدای که تا توآفریده است از وی فاضلتر و مشرفتر و مکرمتر کسی بر تو ننشسته است چون چنین بشنید
از شرم عرق کرد و رام شد و پشت بداد من بر وی نشستم و جبرئیل با من بیامد براق مرا می برد تا بیت المقدس
رسیدم چون بمسجد اقصی برسیدم ابرهیم و موسی و عیسی را و جمله پیغامبران دیگر را دیدم درآمدند و بر من سلام کردند
و مرا در پیش داشتند تا با ایشان نماز کردم چون از نماز فارغ شدم دو قدح بیاوردند و در پیش من بنهادند در یکی
شیر بود و در یکی خمر من قدح شیر بستدم و بخوردم و قدح خمر بد دست بگرفتم جبرئیل مرا گفت ای محمد فطرت
اصلی کرفتی و بر امت خود راه راست بنمودی چون قدح شیر بستدی و خمر بر امت خود حرام کردی
پس سید صلی الله علیه و سلم هم در شب بمکه باز آورد بامداد برخاست و قریش را خبر کرد که مرا واقعه چنین
و چنین دوش بوده است از مکه بیت المقدس رفتم و باز پس آمدم کافران گفتند محمد هرگز دروغی نزد لکن
این ناگفته است و کاروان چون شب و روز می دوند یکماه بشام می توانند رفت محمد در یک شب چون
بشام رود و باز بمکه آید این سخن هیچ کس باور نکند از وی آنگاه زبان طعن بگشودند و گفتند اگرچه محمد را
هیچ چیز نتوانستیم شکستن باین دروغ که گفت وی را بشکنیم و کار بر وی تباه کنیم بعد از آن قومی پیش ابو بکر

رفتند و گفتند ای ابو بکر محمد چنین و چنین می گوید و می گوید که من دوش از مکه بشام رفتم و باز آمدم ابو بکر
رضی الله عنه گفت وه شما را این عجب می آید از وی گفتند بلی گفت وی ما را خبر می دهد که جبرئیل بیک لحظه
از بالای هفت آسمان پیش وی می آید و پیغام حق بوی می گزارد و او را از عجایب آسمان و زمین خبر باز می دهد
و دیگر بار بالای هفت آسمان می رود و ما او را صادق می داریم و در آن ایمان بوی می آوریم پس گفت
اگر وی را دوش از مکه به بیت المقدس برند و باز بمکه آورند این چندان عجب نبود اگر محمد این گفت راست
گفت و من او را صادق می دانم چون ابو بکر رضی الله عنه این بگفت مردم قریش از آن انکار می نمودند در این
حدیث باره نرم شدند آنگاه ابو بکر رضی الله عنه بر سید که سید صلی الله علیه و سلم این ساعت کجاست
گفتند در مسجد نشسته است و این حکایت با مردم می گوید ابو بکر برخاست و بنزدیک پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله چنین حکایتی از تو باز می گویند سید صلی الله علیه و سلم
گفت بلی که چنین است یا ابو بکر ابو بکر رضی الله عنه گفت صدقت راست گفتی یا رسول الله که من ترا
صادق می دانم لکن این منکران را نشانه از بیت المقدس باز گوی تا زبان طعن کوتاه کنند و در طعن بر خود ببندند
چون ابو بکر چنین بگفت حجاب از پیش چشم سید صلی الله علیه و سلم برداشتند و بیت المقدس را همچون
طبقی پیش وی بنهادند بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم آغاز کرد و نشانهای بیت المقدس چنانکه می پرسیدند
می گفتند یک یک هر نشان که بدادی ابو بکر گفتی صدقت یا رسول الله هر چه تو گوئی راست گوئی پس چون نشانها
جمله بر سید نمود چو ابو بکر شنیدند و ابو بکر تصدیق می کرد سید صلی الله علیه و سلم گفت و انت یا ابو بکر
الصدیق گفت یا ابو بکر چون تو ما را صادق می خوانی من نیز ترا صدیق می خوانم پس نام صدیق از آن روز باز
ابو بکر بدان مشهور شد و چون این حدیث در مکه مشهور شد و حکایت آن پیش مردم فاش گشت بعضی کافران
بودند اعتراف کردند و مسلمان شدند و بعضی از مسلمانان که منکر بودند مرتد شدند پس حق سبحانه و تعالی
در حق ایشان این آیت فرو فرستاد و از بهر سخن معراج از دین برآمده بودند وما جعلنا الرؤیا التی

گفتند

ارینا ک الا فتنة للناس الایه و دیگر از بهر این آیه که حق تعالی در خواب ابرهیم علیه السلام
خبر باز داد و گفت فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر
ماذا تری الایه یعنی ابرهیم پسر را گفت که مرا در خواب فرمودند که ترا بکشم و بعد از آن
پیغمبران می کردند تا حق تعالی فدا فرستاد و ازین جهت علما بدان نشستند که حق تعالی بپیغامبران را
در خواب وحی می فرستد پیغمبرانک در بخاری و سعید بن المسیب رحمة الله علیه می گوید
که هر وقتی که سید صلی الله علیه و سلم پیش صحابهٔ خود صفت ابرهیم و موسی و عیسی علیهم السلام
بکردی گفتی ایشا نرا در شب معراج دیدم و در صفت ابرهیم چنین گفت اما ابرهیم فلا رجلا
اشبه بصاحبکم ولا صاحبکم اشبه به گفت هیچ کس ندیدم که با ابرهیم ماننده تر است از من که پیغامبر شماام
بوی و در وصف موسی علیه السلام چنین گفت فاما موسی فرجل ادم طویل ضرب جعد اقنی کانه
من رجال شنوءه گفت موسی مردی گندم گون دراز بالا جست اندام جعد موی بلند بینی همانا که وی
از مردم شنوه بود و شنوه قبیلهٔ بودند از عرب و ایشان مردمی خوب بودند با قد و قامتی تمام
و در کارها جست و سبک رفتندی و در صفت عیسی گفتی و اما عیسی علیه السلام فرجل احمر بین القصیر
والطویل و سبط الشعر کثیر الخال الوجه کانه خرج من دیماس یخال راسه یقطر ما و لیس به ما اشبه
من رجالکم به عروة بن مسعود الثقفی گفت عیسی مردی سرخ بود نه کوتاه و نه دراز موی نرم داشت
و بر روی وی نقطهای بسیار بود و روی وی از تازگی که بود همانا گویی از گرمابه بدر آمده بود و آب
از موی وی می چکید و ماننده بود بعروة بن مسعود الثقفی و عروه رئیس و مهتر طایف بود و حکایت وی
بعد ازین بیاید در باب غزا و علی رضی الله عنه چون وصف پیغامبر صلی الله علیه و سلم کردی بعد از وفات وی
چنین گفتی لم یکن صلی الله علیه و سلم بالطویل الممغط ولا بالقصیر المتردد کان ربعة من القوم ولم یکن
بالجعد القطط ولا بالسبط کان جعدا رجلا ولم یکن بالمطهم ولا بالمکلثم ولا الابیض مشربا ادعج العین

الاهدب

الاهدب الاشفار جلیل المشاش والکتد الدقیق المسربة اجرد شثن الکفین والقدمین اذا مشی یتقلع کانما
یمشی فی صبب واذا التفت التفت معا بین کتفیه خاتم النبوة وهو صلی الله علیه و سلم خاتم النبیین
اجود الناس واجری الناس صدرا واصدق الناس لهجة واوفی الناس بذمة والینهم عریکة واکرمهم عشیرة
من راه بدیهة هابه ومن خالطه معرفة احبه یقول ناعته لم ار قبله ولا بعده مثله صلی الله علیه و سلم امیر المومنین
علی بن ابی طالب رضی الله عنه چون صفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم کردی گفتی نه درازی باریک بود
و نه کوتاهی خرد بلک میان این هر دو بود راست اندام تمام بشت موی داشت نه جعدی جعد و نه سبطی
میانهٔ این هر دو بود راست اندام نه فربه و نه لاغر چون روی فربهان نه خشک و نه نزار چون روی نحیفان
بلک روی گرد بقاعده بود سپید و روشن و لطیف چشمی داشت سپیدها سپید و سیاهها سیاه
مژگانی راست بهم در رسته دراز و بسیار استخوان اعضاهای وی بزرگ و قوی میان دو شانهٔ وی
گشاده و قوی خط باریک مویهای اندامش خرد و تنک انگشتانش هم از دست و هم از پای درست
و بزرگ کفهای وی نرم چون حریر بود چون از جای برخاستی و می رفتی از جستی همانا که مرغ بود
که می پرید و چون التفات کردی بیکبار التفات کردی نه چون رعنایان خوهله داشتی در میان هر دو
کتفش مهر نبوت بود و او حق دو صد هزار درود بر وی باد خاتم پیغامبران بود و رحمت عالمیان بود
در سخاوت از همه بهتر بود و در شجاعت از همه بیشتر بود و در فصاحت از همه نیکوتر بود و تمامتر بود
و در عهد و پیمان از همه درست تر بود و در خوی و خلق از همه بیشتر بود و در نعمت با مردم از همه بزرگتر
بود در بدیهه چون او را بدیدی از وی هیبت داشتندی و چون با وی مخالطت کردندی وی را چون
جان و دل دوست گرفتندی نه پیش از وی مثل وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی کسی مثل وی
توانند یافتن صلی الله علیه و سلم روایت دیگر در معراج روایت ام هانی است دختر ابوطالب گفت
سید صلی الله علیه و سلم شب معراج در خانهٔ من بام نماز خفتن کرد و بخفت و پیش از صبح ما را

از خواب برانگیخت تا وضو و نماز بساختم و نماز بامداد با وی بکردم چون از نماز فارغ شدیم بسوی
روی در من آورد و گفت یا امهانی من دوش نماز خفتن با شما کردم چنانک دیدی و در مسجد اقصی رفتم
بیت المقدس و آنجا یگاه نماز بگزاردم و باز اینجا آمدم و اینک نماز بامداد با شما بگزاردم سید صلی الله علیه وسلم
چون این سخن بگفت برپای خاست و قصد بیرون کرد من گفتم یا رسول الله مادر و پدر من فدای تو باد
این سخن که با من گفتی میان مردم مگوی که باور ندارند و ترا بدروغ باز دهند و ترا برنجانند سید صلی الله
علیه وسلم گفت بخدای که من این سخن را پنهان ندارم و با مردم بگویم بیرون رفت و من کنیزکی داشتم او را گفتم
از دنباله رسول صلی الله علیه وسلم برو و بنگر تا چه می گوید و مردم او را چه می گویند کنیزک از دنباله
سید صلی الله علیه وسلم بمسجد آمد و بنشست و حالی آغاز کرد و با مردم حدیث معراج بگفت
که دوش از مکه به بیت المقدس رفتم و آنجا یگه نماز کردم و هم دوش باز پس آمدم و اینجا یگه نماز کردم چون سید
صلی الله علیه وسلم این بگفت مردم بیشتر آن بود که باور نکردند و تعجب کردند از سخن وی بعد از آن
گفتند ای محمد این سخن که تو گفتی ما را باور نمی باشد که تو راه یکماهه بیک شب بروی و باز آیی اکنون نشانه
بازگوی از اینجا تا بدان سخن تو باور داریم و دانیم که تو راست گفته سید صلی الله علیه وسلم گفت نشانه
این سخن که من گفتم آنست که دوش به بیت المقدس رفتم در فلان وادی کاروان فلان قوم دیدم که آنجا یگه منزل
گرفته بودند و بخواب بودند و چهارپایان ایشان چون حس براق بشنیدند همه از جای خود برمیدند
و یک اشتر ایشان گم شد و من از بالای ایشان آواز دادم و گفتم اشتر شما فلان جای ایستاده است بروید
و باز آورید برفتند و باز آوردند چون از بیت المقدس باز گردیدم در فلان موضع بکاروانی دیگر بگذشتم
و ایشان خفته بودند کوزه آب دیدم که سر آن گرفته بودند و پیش یکی از ایشان نهاده بود و من تشنه بودم
آن کوزه بگرفتم و آب از آن بازخوردم و سر آن باز جای کردم و با جای خود نهادم و کاروان اینک نزدیک
بنعیم رسیدند و از اینجا یگه بگذرند و آیند و نشانه ایشان آنست که از پیش همه کاروان اشتری هست

خاکستر

خاکستر گون و بر وی دو جوال است یکی سیاه و یکی سپید قریش چون این بشنیدند همه پیش کاروان دویدند
بنعیم رسیدند همان کاروان که سید صلی الله علیه وسلم نشان داده بود بدیدند از بالای نعیم فرود می آمدند
و در پیش کاروان نگاه کردند و آن اشتر خاکستر گون دیدند که دو جوال یکی سپید و یکی سیاه بر وی بود و در پیش
اشتران بود گفتند محمد راست گفت بعد از آن از مردم کاروان بپرسیدند که دوش بر شما کسی گذشت
و از کوزه یکی از شما هیچ آبی خورد گفتند بلی ما خفته بودیم سواری بگذشت چون بنزدیک ما رسید فرود آمد
و کوزه آب سر گرفته بود برگرفت و آب خورد و سر آن باز جای گرفت و بنهاد باز برنشست و از ما درگذشت
گفتند که محمد راست می گوید این نشانها چنانکه وی گفت همان بود چون بنه باز آمدند کاروانی دیگر که سید
صلی الله علیه وسلم نشان داده بود که در فلان وادی اشتری از آن ایشان گم بود و من ایشان را نشان دادم
از راهی دیگر بمکه درآمده بودند گفتند برویم و آن [illegible] از آن کاروان دیگر بپرسیم تا هرچه محمد
گفته است راست است یا نه برفتند و آن کاروان [illegible] بپرسیدند گفتند بلی چنین بود ما دوش در فلان وادی
خفته بودیم و بخواب بودیم ناگاه سواری می گذشت چهارپایان ما حس وی بشنیدند از آن برمیدند اشتری
از آن ما گم شد و او را طلب می کردیم و باز نمی یافتیم آوازی از میان آسمان شنیدیم که گفت اشتر شما در فلان جای
ایستاده است بروید و باز آورید ما برفتیم و اشتر هم آنجا بود که او گفته بود بیاوردیم گفتند محمد راست گفت
و روایت دیگر از آن ابو سعید خدری است رضی الله عنه در روایت وی حدیث معراج مستوفی
بیاورده است ابو سعید خدری گفت که سید صلی الله علیه وسلم حکایت از معراج کرد و گفت بعد از آنک
مرا براق نشاندند و به بیت المقدس بردند و از نماز فارغ شدم معراجی دیدم که از آسمان فرود آوردند معراجی
بود که چشم من هرگز از آن نیکوتر چیزی ندیده بود و آن معراج را چون فرود آوردند مرا در آن بنشاندند
و جبریل با من در آن نشست و بعد از آن ما را بهوا می بردند تا بآسمان دنیا رسیدیم و آن در را باب الحفظه خواندندی
فرشته بر آن گماشته که نام وی اسمعیل و در فرمان وی دوازده هزار فرشته دیگر چون در باز کردند و ما در رفتیم

آن فرشته که نام وی اسمعیل است که امیر همه بود در آمد و از جبرئیل پرسید که این کیست که با تو
در معراج نشسته است جبرئیل گفت مهتر و بهتر عالمیان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم آن فرشته
گفت این محمد که برانگیختند برسولی جبرئیل گفت بلی آنگاه آن فرشته برخاست و استقبال کرد
و پیش من باز آمد و مرا ثنا و دعای خیر گفت بعد از آن فرشتگان آسمان اول جمله می آمدند و سلام
بر من می کردند و تهنیت می گفتند و دعا و ثناء خیر می کردند و استبشار و خرمی می نمودند ملکی فرشته
که در میان ایشان بود بیامد و همچون دیگران سلام کرد اما در روی وی بشاشتی و خرمی ندیدم
از جبرئیل پرسیدم که این فرشته کیست که بیامد و مرا پرسید و چون دیگر فرشتگان هیچ تازگی
و خرمی ننمود جبرئیل گفت یا محمد این مالک دوزخ است و هرگز وی در روی هیچ کس نخندیده است
و تازگی و خرمی ننموده است و اگر وی در روی کسی تازگی و خرمی نموده بودی این ساعت نیز در روی تو
نمودی آنگه جبرئیل را گفتم که او را بگوی تا سرپوش از سر دوزخ بردارد و دوزخ را بمن نماید و جبرئیل
بر همه فرشتگان آسمانها حکم دارد چنانکه خدای تعالی خبر باز داده است مطاع ثم امین
پس جبرئیل مالک را بفرمود تا سرپوش از سر دوزخ برداشت آتش ازانجا بیرون آمد و زبانه می زد
چنانکه شعلهای آن در هفت طباق آسمان منتشر گشت و بیم بودی که اهل هفت آسمان بسوختی
و من ازان بترسیدم جبرئیل را گفتم که مالک را بگوی تا سرپوش را باجای خود نهد که مرا طاقت دیدن
این آتش نیست پس جبرئیل مالک را فرمود تا آن آتشها با هم کرد و باز باجای خود کرد و سرپوش
باسر آن باز نهاد همچنانکه بود بحالت خود شد سید صلی الله علیه و سلم گفت هم دران آسمان
فرشته دیدم نشسته بود و ارواح آدمیان بر وی عرضه می کردند چون بعضی بر وی عرضه کردندی
خرمی نمودی و ایشان را دعا و ثنا خیر گفتی و بعد ازان ایشان را گفتی زهی روحهای پاک که از جسدها
پاک آمده و چون بعضی دیگر بر وی عرضه کردندی عبوس بر او ردی و بر ایشان نفرین کردی و گفتی

هزار

هزار لعنت بر شما باد و بر روحهای پلید شما و خبیث شما که از جسدهای پلید خبیث بیرون آمده است
و من از جبرئیل علیه السلام پرسیدم که آن کیست گفت پدر تو است آدم علیه السلام که ارواح فرزندان وی
بر وی عرضه کنند چنین که دیدی خرم شود دعا و ثنا گوید یا دژم شود نفرین و لعنت کند
سید صلی الله علیه و سلم گفت هم دران آسمان دنیا جماعتی دیدم که لب و دندانهای ایشان چون لب
و دندان شتر بود و در دست ایشان سنگ پارهای آتشین بودی که برمی گرفتند و می خوردند چون
خورده می بودند از زیر ایشان بیرون می آمد از جبرئیل پرسیدم که این کیستند گفت این جماعتی اند
که مال یتیمان خورده اند و ظلم و تعدی در حق ایشان کرده حق تعالی ایشان را بدین مبتلا کرده است
چون از ایشان بگذشتم جماعتی دیدم که شکمهای ایشان بزرگ شده بود و اما برکرده بعضی بصفتی که من
ازان زشت تر و بدتر ندیدم و ایشان را براه گذر قوم فرعون نشانده بودند و هرگاه که ایشان را عذاب
کردندی قوم فرعون را از دوزخ بیرون آوردندی و بر مثال اشتران تشنه چون آتش مارها بر سر
ایشان بگذرانیدندی و ایشان را پای مال کردندی و نتوانستندی که از جای برخاستندی و بجای دیگر
رفتندی از جبرئیل پرسیدم که این چه قوم اند گفت رباخوارگان اند و حق تعالی ایشان را بدین مبتلا
کرده است سید صلی الله علیه و سلم گفت جماعتی دیگر دیدم که پیش ایشان گوشت فربه نیکو نهاده بود
و در پهلوی آن گوشتی چند لاغر گندیده نهاده بود و ایشان ازان گوشت لاغر گندیده می خوردند و دست
بان گوشت فربه نمی نهادند از جبرئیل پرسیدم که این چه قوم اند گفت این آن قوم اند که زنان حلال خود
داشتند رها کرده بودند و گرد زنان دیگران می گردیدند بحرام حق تعالی ایشان را بسبب آن بدین مبتلا
کرده است و سید صلی الله علیه و سلم گفت دیگر جماعتی زنان دیدم که ایشان را به پستانها آویخته بودند
پرسیدم که ایشان کیستند گفت این جماعتی زنان اند که با شوهران خود خیانت کردند و مردمان بیگانه
بجای ایشان در آورده اند و فرزندی که حلال زاده نباشد بشوهران خود نسبت کرده حق تعالی ایشان را

بدین عذاب مبتلا کرده است سید صلی الله علیه چون این بگفتی این خبر فرو خواندی اشتد غضب الله
علی امرأة ادخلت علی قوم من لیس منهم فاکل حرائبهم واطلع علی عوراتهم گفت خشم خدای تعالی عظیم
سخت است بر زنی که خیانت کند و فرزندی که نه از شوهر حلال او باشد بحلال بیرون آورد تا در میان
قوم وی می باشد و مال ایشان می خورد و بر عورات می نگرد باز آمدیم بحدیث معراج مصطفی
صلی الله علیه و سلم گفت بعد از آنکه مرا این عجایبها نموده بودند مرا از آسمان اول باسمان دوم بردند
و در اینجا پسران خاله خود دیدم عیسی بن مریم و زکریا علیهما السلام بعد از آن باسمان سوم شدم
شخصی دیدم در اینجا بصورت ماه چهارده پرسیدم که این کیست گفت برادر تو است یوسف بن یعقوب
پس مرا باسمان چهارم بردند شخصی نورانی دیدم پرسیدم که آن کیست گفت ادریس است قال الله تعالی
فی حقه ورفعناه مکانا علیا دیگر مرا باسمان پنجم بردند در اینجا شخصی دیگر دیدم نشسته سخت زیبا
محاسنی کشیده داشت چنانکه من هرگز کهلی بدان زیبایی ندیده بودم پرسیدم که این کیست گفت
هارون است که قوم وی وی را عظیم دوست داشتندی دیگر مرا از اینجا باسمان ششم بردند مردی
دیدم دراز بالا بلند بینی گندم گون سخت باشکوه و هیبت پرسیدم که این کیست گفت برادر تو است
موسی بن عمران دیگر مرا از اینجا باسمان هفتم بردند بیت المعمور بدیدم که کرسی از نور نهاده بودند و پیری
سخت باوقار و عظمت بر آن نشانده بودند و او بیرون نیک بمن مانند بود پرسیدم که این کیست
گفت پدر تو است ابرهیم علیه السلام و ملایکه بسیار دیدم که پیرامن بیت المعمور طواف می کردند
و در اندرون آن می شدند و باز بیرون می آمدند و می رفتند از جبریل پرسیدم که از کجا می آیند
و بکجا می روند گفت این قوم که این ساعت در رفتند تا قیامت باز نوبت ایشان نیاید و بعد از آن
مرا بهشت بردند در اینجا کنیزکی سخت با جمال و نیکو روی و زیبا چنانکه هرگز بدان زیبایی ندیده بودم
پرسیدم که این کنیزک از آن کیست گفتند از آن زید حارثه خواهد بود غلام تو و در روایت عبدالله مسعود است

که سید

که سید صلی الله علیه و سلم بود در هر آسمانی که برسیدی اهل آن آسمان پیش آمدندی و از جبریل علیه السلام
پرسیدندی که این کیست که با تو است جبریل علیه السلام ایشان را گفتی محمد است که وی را بر انگیختند و به رسولی
فرستادند بخلق ایشان در گشادندی و بشارت بیکدیگر می دادندی و خرمی می کردندی پیش آمدندی و سلام
بر سید صلی الله علیه و سلم کردندی و تحیت و تهنیت او بگزاردندی با آسمان هفتم در گذشت
بجوی رسید آنچه گفتنی بود بگفت و شنیدنی بشنید بسبقت و دید آنچه دید آنگاه حق سبحانه و تعالی
پنجاه نماز بروی فرض کرد از آنجایگاه باز بر آمد چون باسمان ششم رسید موسی او را بدید پرسید و گفت یا محمد
چند نماز بر تو فرض کردند پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت پنجاه موسی گفت یا محمد امت تو امتی ضعیف اند
ایشان را طاقت چندین نماز نباشد باز گرد و با حضرت حق تعالی رو و تخفیفی ایشان را بطلب سید
صلی الله علیه و سلم باز گردید و بحضرت حق تعالی رفت و از بهر امتان خود تخفیفی بجست حق تعالی
ده نماز از امتان وی وضع کرد پس سید صلی الله علیه و سلم باز گردید چون پیش موسی رسید گفت چه کردی
گفت ده نماز از امت من تخفیف فرمود موسی گفت یا محمد امت تو امتی ضعیف اند و ایشان را طاقت
این جمله نماز نبود باز گرد و تخفیفی دیگر بجوی سید صلی الله علیه و سلم دیگر بار باز گردید چون موسی
رسید گفت چه کردی گفت ده نماز دیگر وضع فرمود گفت هنوز بسیار است تخفیفی دیگر بجوی مختصر
باز می گردیدم و می رفتم تا آنگاه که از پنجاه با پنج آمد دیگر موسی گفت ای محمد هنوز بسیار است برو تخفیفی
بجوی سید صلی الله علیه و سلم گفت رجعت ربی حتی استحییت منه فما انا بفاعل گفت ای موسی
از بس که رفتم و آمدم مرا از حق تعالی شرم می آید که دیگر بار در روم نخواهم رفتن ابن مسعود گوید که چون
سید صلی الله علیه و سلم حکایت فرض کردن نمازها بکرد در عقب آن بگفت فمن اداهن ایمانا
واحتسابا لهن کان له اجر خمسین صلوة گفت هر کس از امت من که این نماز پنج گانه بگزارد و او را ایمان
بود و باشد و اعتقاد فرداد ثواب بدان درست دارد حق تعالی او را ثواب پنجاه نماز بدهد

تمام شد حکایت معراج بجمله روایتها که در سیرت مذکور است باز آمدیم باحوال پیغامبر صلی الله علیه وسلم با قریش و دعوت ایشان محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید سید صلی الله علیه وسلم با چندان جفا و انکار که از قوم قریش می دید پیوسته از نصیحت ایشان باز نمی ایستاد و ایشان را باسلام دعوت می کرد و شرط شفقت بر ایشان در دین و دنیا بجای می آورد و هر روز که بر آمدی ایشان انکار زیادت می کردندی و استهزا بیشتر کردندی و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بیشتر می رنجانیدندی تا از حد بگذرانیدند و غلو و تمادی در آن می نمودند پس حق سبحانه و تعالی این آیت فرو فرستاد فاصدع بما تؤمر واعرض عن المشرکین انا کفیناک المستهزئین الذین یجعلون مع الله الها آخر فسوف یعلمون گفت ای محمد آشکارا کن دعوت اسلام و هیچ باک مدار ازین کافران که ما شر ایشان از تو کفایت کنیم و پنج تن بودند از قوم قریش که ایشان سید را صلی الله علیه وسلم بیشتر می رنجانیدند و استهزا بیشتر می کردند یکی اسود بن المطلب و یکی اسود بن عبد یغوث و یکی ولید بن مغیره و یکی عاص بن وائل و یکی حارث بن الطلاطله و بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم بر ایشان دعا کرد و حق تعالی هر یکی را از ایشان بعذابی گرفتار کردانید و حکایت این چنین بود که آن جماعت که نام ایشان یاد کرده آمد یکروز طواف خانهٔ کعبه می کردند جبرئیل علیه السلام در آمد و گفت یا محمد بر خیز که حق تعالی مرا فرموده است تا این دشمنان ترا که پیوسته ترا می رنجانند من ایشان را هلاک کنم پس سید صلی الله علیه وسلم برخاست و بر پهلوی جبرئیل باز ایستاد اول اسود بن المطلب بیامد سید صلی الله علیه وسلم اشارت بجبرئیل کرد جبرئیل برگی سبز داشت در دست بر روی وی انداخت چشمهای وی در حال کور شد دیگر اسود بن عبد یغوث بگذشت سید صلی الله علیه وسلم اشارت بجبرئیل کرد جبرئیل اشارت بشکم وی کرد در حال او را علت استسقا رسید و بدان بمرد و دیگر ولید بن المغیره

بگذشت

بگذشت سید صلی الله علیه وسلم اشارت کرد جبرئیل بزیر کعب وی نگرید زخمی کهن بزیر کعب وی بود در حال زخم کهن گشوده گشت و خون از وی روانه شد و آماس گرفت و بدان رنج بمرد و دیگر عاص ابن وائل بگذشت سید صلی الله علیه وسلم بوی اشارت کرد جبرئیل باخمص وی نگاه کرد در حال برفت و بر نشست و بجانب طایف شد در راه از حمار بدر افتاد در میان کوه خار و خاری سخت در زیر پای وی شد و از زحمت آن بیفتاد و بمرد دیگر حارث بن الطلاطله بگذشت سید صلی الله علیه وسلم بوی اشارت کرد جبرئیل بروی نگاه کرد در حال سر وی آماس گرفت و خون و ریم از آن روان شد تا جان بداد و دیگر اهل بیت و خویشاوندان و همسایگان وی که پیوسته وی را می رنجانیدند و حرکتهای زشت می کردند یکی ابو لهب بود و یکی عقبة بن ابی معیط و دیگر عدی بن حمرا و دیگر ابن الاسد الهذلی هر جایی که سید را صلی الله علیه وسلم بیافتندی بقول و فعل چیزی بکردندی که وی برنجیدی تا بغایتی که سید صلی الله علیه وسلم در خانهٔ کعبه نماز می کردی برفتندی و شکنبهٔ گوسپند بیاوردندی و بر سر وی فرو کردندی و چون از کار طعام چیزی بپختندی هم شکنبه گوسفند بیاوردندی و در آن کردندی چون چنان دیدی سید صلی الله علیه وسلم دامن بر گرفتی و بدر خانهٔ عبد مناف که قبیلهٔ وی بود بگردیدی و گفتی ای بنی عبد مناف زینهار این چه خواری است که شما می کنید آخر شرم ندارید آن وقت برفتی و آن نجاستها از دامن فرو ریختی و جامه بشستی و دیگر باز آمدی و پنهان چنانک کافران ندیدندی بنماز مشغول شدی

باب هفدهم

در وفات خدیجه رضی الله عنها و وفات ابو طالب

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که خدیجه رضی الله عنها و ابو طالب هر دو در یک سال وفات یافتند

و وفات ایشان بسه سال پیش از هجرت بود و سید صلی الله علیه وسلم اگرچه از قریش جفاها
و رنج و بلا از ایشان می‌کشید خدیجه وی را چون وزیری بود ناصح و یار و مشفق بود و تسلیت
و تقویت سید صلی الله علیه وسلم دادی و اگرچه از کافران رنجیدی چون از در خانه باز شدی
خدیجه او را دلخوشیها دادی و بهر انواع نوازش و لطف کرد خاطر سید صلی الله علیه وسلم باز آمدی
و آن رنج از دل وی برگرفتی و فراغ دل وی در جمله احوال و انواع حاصل کردی و ابوطالب خود سید را
صلی الله علیه وسلم چون حرزی حریز و حصنی حصین و پشت و پناه و مدد و معین بود و کافران
از بیم وی منزجر و متعسر بودند و قوم قریش پیوسته از بهر جانب وی موافقت می‌کردند و محترز
می‌بودند و اگرچه ایشان بطریقها و کیدها ضعیف سید را صلی الله علیه وسلم می‌رنجانیدند لکن
مکان ابوطالب از هزار اندیشه بد که ایشان را بود یکی نمی‌توانستند کردن چنانکه ایشان را می‌بایست
پس چون خدیجه و ابوطالب هر دو از دنیا مفارقت کردند سید صلی الله علیه وسلم پیوسته مشغول
خاطر بودی و دلتنگ و قریش زیادت جرأت یافتند و آنچه در عهد ابوطالب نمی‌یارستند کردن
با وی پیش گرفتند و در عداوت سید صلی الله علیه وسلم میان دربستند و مکایدهای بد براندیشیدند
و از بهر هلاک کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیعتها ساختند محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید
که چون ابوطالب رنجور شد و رنجوری بر وی سخت شد قریش بدانستند که او را وفات خواهد رسیدن
با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند ای قوم اگرچه ابوطالب متعصب و غمخوار کار محمد بود و
از دنیا بخواهد رفت اما از کار محمد فارغ نباید بود زیرا که حمزه که عم وی است در عرب از وی مردانه‌تر
کسی نیست مسلمان شده است و متابع محمد است و همچنین عمر بن الخطاب که صلابت و سیاست
وی معلوم است مسلمان است و متابع وی است و در هر قبیله از قریش و غیره چندین مسلمان شده‌اند
و دین وی گرفته‌اند و متابع وی گشته‌اند بر این نشاید بودن از آنکه تبع وی بیشتر شوند و مدد وی

زیادت کرده و دین وی در قبایل عرب ظاهر کرده و کار وی بالا گیرد آنگاه بر ما لشکر انگیزد و بخصومت جنگ ما
بیرون آید و مکه از دست ما بستاند و ما را مسخر و منقاد خود گرداند اکنون بیایید تا پیش ابوطالب
رویم و بگوییم تا محمد را پیش خود خواند و میان وی و میان ما عهدی بکند تا او را با دین ما کاری نباشد
و ما را با دین وی کاری نبود آنگاه مهتران قوم مثل عتبه و شیبه و ابوجهل و امیه بن خلف و ابوسفین
بن حرب و جماعتی دیگر از معروفان قریش برخاستند و پیش ابوطالب رفتند و او را گفتند که ای ابوطالب
می‌دانی که ما همیشه ترا مهتر و بزرگ خود می‌دانستیم و رضای تو در همه کارها اختیار کرده‌ایم اکنون
ترا کار رسیده است و می‌ترسیم که تو از میان ما بیرون روی و احوال محمد و آن ما می‌دانی اکنون محمد را
پیش خود خوان و میان ما و وی عهدی بکن تا بعد از تو او را با دین ما کاری نباشد و ما را با وی و دین وی
کاری نبود پس ابوطالب سید را صلی الله علیه وسلم بخواند و گفت ای برادرزاده من مهتران
و معروفان قوم تو حاضر اند و ایشان را با تو التماس هست و باقی هرچه تو از ایشان التماس کنی مبذول دارند
و مراد تو بدست آورند سید صلی الله علیه وسلم گفت شاید بگوی ابوطالب گفت تو التماس خود بستی
بگوی تا چیست سید صلی الله علیه وسلم گفت نعم کلمة واحدة تعطونيها تملکون بها العرب وتدين لكم بها
العجم گفت التماس من از ایشان بیش از یک کلمه نیست چون ایشان این یک کلمه بگفتند بر جمله عرب
فرمان دهند و جمله عجم مسخر و منقاد ایشان شوند چون سید صلی الله علیه وسلم چنین بگفت ابی جهل
گفت ای محمد بجای یک کلمه ده کلمه بگوییم بگو تا آن چیست سید صلی الله علیه وسلم گفت آن یک کلمه
آنست که بگویید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله ایشان چون این بشنیدند کلم برآمدند
و دستها بهم برگرفتند و گفتند ای محمد تو می‌خواهی که خدایان ما از مراد یکی آوری کار تو سخت
بلعجب است و هرچند که ما از دنبال تو می‌آییم و مراد تو می‌جوییم تو نمی‌خواهی که میان قوم با اصلاح آید
این بگفتند و برخاستند و متفرق شدند بعد از آن ابوطالب سید را صلی الله علیه وسلم گفت

ای برادر زاده من النّاس دور از کار نکردی از قوم قریش و سخنی بجای خود بگفتی چون ابوطالب چنین بگفت
سید صلی الله علیه و سلم طمع با یمان ابوطالب نماد و بعد از آن وی را گفت یا عم انت فقلها استحل لك
الشفاعة یوم القیامة گفت ای عم تو بگوی این یک کلمه تا فردای قیامت بهانه آن ترا شفاعت کنم ابوطالب
گفت بخدای که اگر نه از بیم ملامت قریش بودی و دیگر آنک ایشان طعن بوبنگ من از بیم مرگ کلمه شهادت
بگفتم از بهر خاطر تو این کلمه بگفتمی و ترا بدان خرم بکردمی پس بعد از زمانی که حال بر وی بگشت زبان در دهان
می جنبانید و چیزی می گفت عباس گوش فرا شر او داشت سر برآورد و گفت ای برادر زاده من آن کلمه که تو
او را فرمودی اکنون می گوید سید صلی الله علیه و سلم گفت من نشنیدم بعد از آن ابوطالب وفات یافت
حق تعالی در حق وی جماعت مهتر قریش برخاستند و پیغامبر را چنان سخن گفتند این دو سه آیة فرو فرستاد
قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم ص والقران ذی الذکر بل الذین کفروا فی عزة وشقاق الی قوله
اجعل الالهة الها واحدا ان هذا لشیء عجاب ما سمعنا بهذا فی الملة الاخرة ان هذا الا اختلاق

باب هژدهم

در رفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بجانب طایف که نصرت از قبیله ثقیف طلبد

محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید چون ابوطالب از دنیا مفارقت کرد کافران قریش دلیر شدند و آنچ در حیات
وی نمی یارستند کردن آن وقت دست برآوردند و در عداوت سید صلی الله علیه و سلم مظاهرت
نمودند آنگاه سید صلی الله علیه و سلم تنها برخاست و قصد طایف کرد تا از قبیله ثقیف نصرت طلبد و یاری
خواهد و رئیسان ثقیف سه برادر بودند عبد یالیل بن عمرو بن عمیر و مسعود بن عمرو بن عمیر و حبیب بن عمرو بن عمیر
پس چون سید صلی الله علیه و سلم ایشان را براه حق دعوت کرد و نصرت دین و قیام بامور اسلام از ایشان طلبید
بعد از آن ایشان سید را صلی الله علیه و سلم قبول نکردند و التماس او حبه قبول نداشتند و جوابهای موحش
باز دادند یکی از آن هر سه برادر گفت خانه کعبه من خراب کرده ام اگر تو رسول خدایی و دیگری خدای تعالی
یکی دیگر نمی توانست فرستاد که او را لشکری بودی تا ترا بفرستاد تمامه مددی و یاری یکی دیگر گفت
تو رسول خدایی قدر تو از آن بزرگتر باشد که من با تو سخن گویم و اگر رسول خدا نیستی خود دروغ میگویی
و با دروغ زنان نشاید سخن گفتن سید صلی الله علیه و سلم چون چنین دید برنجید و ترسید که آن سخنها
بگوش قریش رسد و شماتت نمایند ایشان را گفت چون دعوت مرا اجابت نمی کنید این حال پوشیده دارید
این بگفت و دلتنگ از پیش ایشان برخاست و روی باز مکه آورد و آن دشمنان خدای بدان قناعت نکردند
چون سید بگشت بر کرد جماعتی از سفیهان قوم و نادانان اعراب گرد کردند در دنبال وی افتادند و وی را
دشنام می دادند و سفاهت می کردند و سید صلی الله علیه و سلم از پیش می رفت تا خود را بدیوار باغی
در افکند و از چشم ایشان پنهان شد بعد از آن از دنبال وی باز گردیدند سید صلی الله علیه و سلم برفت
و در سایه درختی بنشست و روی باسمان کرد و دست بدعا برداشت و گفت اللهم الیک اشکوا
ضعف قوتی وقلة حیلتی وهوانی علی الناس وانت ارحم الراحمین انت رب المستضعفین وانت ربی
الی من تکلنی الی بعید یتجهمنی ام الی عدو هل اوسع لی اعوذ بنور وجهک الذی اشرقت له الظلمات وصلح
علیها امر الدنیا والاخرة من ان تنزل بی غضبک او یحل علی سخطک لک العتبی حتی ترضی ولا حول ولا قوة
الا بک و آن باغ که سید صلی الله علیه و سلم در آن رفته بود از آن عتبه بن ربیعه بود و شیبه
بن ربیعه که مهتران مکه بودند و ایشان در باغ حاضر بودند و می دیدند که سفهای قوم چه اذیت با
می کنند با سید و او را چگونه می رنجانند اگرچه ایشان کافر بودند و در دل عداوت سید صلی الله
علیه و سلم داشتند و لکن چون بدیدند که قوم ثقیف چندان جفاها بوی می نمودند ایشان را شفقت
خویشاوندی بجنبید طبقی انگور برکردند و بغلامی نصرانی دادند که نام وی عداس بود و او را گفتند این طبق
بر گیر و پیش آن شخص بر که در سایه آن درخت نشسته است یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم
غلام آن طبق برداشت و در پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم آورد و بنهاد سید گفت بسم الله و دست فرا ز کرد

و از آن انکور بخورد چون از آن فارغ شد آن غلام ترسا گفت ای شخص این کلمه که تو گفتی سخنی غریب بود
و من از اهل این شهرها هرگز این سخن نشنیدم یعنی کلمه بسم الله که سید صلی الله علیه و سلم گفت
پس سید صلی الله علیه و سلم او را گفت یا عداس تو از کدام شهری و دین تو چیست عداس گفت
دین من دین ترسایی است و از شهر نینوا ام پس سید صلی الله علیه و سلم گفت تو از شهر یونس بن متی ای
که وی رسول خدای بود آن غلام تعجب کرد گفت تو چون دانستی که یونس بن متی پیغامبر خدای بود
سید صلی الله علیه و سلم گفت وی برادر من بود و پیغامبر خدای بود و من نیز پیغامبر خدای ام
چون این بشنید در دست و پای محمد صلی الله علیه و سلم افتاد و قدمهای وی بوسه می داد
و عتبه و شیبه می نگریستند و این حالت می دیدند پس چون غلام در قدم سید افتاد با هم گفتند
که محمد غلام را از راه برد چون عداس باز پس آمد از وی پرسیدند که ترا چه افتاد که در قدم آن شخص افتاده
بودی یعنی محمد صلی الله علیه و سلم عداس گفت که این ساعت در روی زمین بهتر از وی مرد کسی نیست
گفتند چون گفت او مرا از چیزی خبر داد که آن خبر نداند الا پیغامبری مرسل اگر نه کس نداند
آنگاه عتبه و شیبه او را گفتند ای عداس تا معنی و نشنوی سخن وی و دین خود رها نکنی که دین تو
بهتر است از دین وی **حکایت جماعتی از دیوان که استماع قرآن از سید صلی الله علیه و سلم
کردند و مسلمان شدند** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید چون سید صلی الله علیه و سلم
در آن دلتنگی از طایف باز گردید چون بوادی بطن النخل رسید بود نماز بامداد می گزارد جماعتی از مهتران
دیوان که احوال پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیده بودند از بطن جن برخاستند و بتفحص احوال وی
بیرون آمدند چون بوادی بطن النخل رسیدند پیغامبر را صلی الله علیه و سلم آنجا دریافتند و استماع
قرآن از وی بکردند و بوی ایمان آوردند و مسلمان شدند برخاستند و باز پس رفتند و قوم خود را
دعوت کردند و ایشان را بدین پیغامبر صلی الله علیه و سلم در آوردند و این جمله آنست که حق تعالی

در قرآن یاد می کند قوله تعالی قل اوحی الی انه استمع و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن الی قوله
و یجرکم من عذاب الیم الی آخره القصه پس چون سید صلی الله علیه و سلم بمکه باز آمد قریش
عداوت زیادت می نمودند و با انکار و مخالفت وی بیرون آمدند و هر چند پیغامبر صلی الله علیه و سلم
ایشان را دعوت کردی بمسلمانی ایشان انکار و استکبار بیشتر می نمودند و طغیان و کفران در پیش آوردند
و قول وی باور نمی داشتند و او را بدروغ باز می دادند و اهل مکه بجملگی موافقت قریش می کردند
و حجود پیش گرفته بودند **باب نوزدهم**

در عرض داشتن سید صلی الله علیه و سلم خود را در موسم حاج بر قبایل عرب

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که سید صلی الله علیه و سلم بجز از آنکه شب و روز اهل مکه را
دعوت کردی و ایمان و اسلام بر ایشان عرضه دادی چون سید صلی الله علیه و سلم بشنیدی
که کسی از قبایل عرب آمده است برفتی و او را دعوت کردی و اسلام بر وی عرضه کردی و همچنین
در هر سالی که موسم حاج بودی و از قبایل عرب مردم بیامدندی برفتی و خود را بر ایشان عرضه دادی
و بگفتی که من پیغامبر خدای ام بکافه خلق آمده ام و مبعوثم بر همه خلق ایشان را دعوت کردی و باسلام
و نصرت مدد از ایشان طلبیدی و عادت وی آن بود که در قبایل عرب بایستادی و هر قبیله را
نام بنام برخواندی و ایشان را باسلام دعوت کردی چون سید صلی الله علیه و سلم از دعوت
ایشان فارغ شدی ابولهب با جماعتی از مهتران قریش برفتندی بقبایل عرب که بحج آمده بودندی
بگردیدندی و ایشان را گفتندی زینهار زینهار مبادا که قول این مرد بشنوید یعنی قول پیغامبر صلی الله
صلی الله علیه و سلم و سخن وی در گوش گیرید که وی می خواهد که شما را از دین آبا و اجداد برآورد
و دین لات و عزی باطل کردانند و منسوخ کند و شما را در بدعت و ضلالت افکند پس اول کسی که در موسم
استماع قرآن کرد و تصدیق سید صلی الله علیه و سلم کرد سوید بن الصامت بود از مدینه و حکایت آن

چنان بود که این سوید از بهر حج و عمره بمکه آمده بود و مردی هنرمند و کامل بود و شعر
نیکو گفتی و از حکمت و دیگر علمها با خبر بود و سید صلی الله علیه و سلم چون بشنیدی که شریفی
از قبیلهٔ بزرگ یا بزرگی از جایی آمده است برخاستی و پیش وی رفتی و او را باسلام دعوت
کردی گفت ای سوید من پیغامبر خدای ام و مرا بر کافهٔ آدمی مبعوث کرده است سوید از سخنان
لقمن حکیم بسیار یاد داشت چون سید صلی الله علیه و سلم او را چنان بگفت و از نزول
قران او را خبر داد گفت ای محمد این قران که بتو فرود آمده است همچون سخنان لقمن است
و مرا از آن بسیار یاد است سید صلی الله علیه و سلم گفت چیزی از آن بگوی سوید از آنچه یاد
داشت چیزی برخواند سید صلی الله علیه و سلم گفت ای سوید این خود سخنی نیکوست اما آنچه
با من است نیکوتر است و بهتر زیرا که از قرانست و کلام حق است و حق تعالی از آسمان فرستاده است
و در آن بیان هر چیزی بکرده و راه نجات و هدایت خود بخلق نموده است گفت ای محمد برخوان
تا چیست سید صلی الله علیه و سلم چند آیت از قرآن برخواند و بعد از آن او را باسلام دعوت کرد
سوید را عظیم نظم قران خوش آمد گفت من هرگز بدین زیبایی سخنی نشنیده‌ام و بدانست که کلام حق است
و پیغام صدق است اسلام در دل گرفت ولکن در ساعت آشکارا نکرد چون باز بمدینه آمد پیش قوم خود
بعد از چند روز بجنگی بیرون آمد جنگ کرد و کشته شد بعد از وی قوم وی می گفتند که سوید ایمان
آورده بود و مسلمان شده بود چون او را بکشتند **حکایت نخست کسی که از مدینه بمکه
آمد و مسلمان شد** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید اول کسی که از مدینه بمکه آمد و سخن
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بشنید شخصی بود نام وی ایاس بن معاذ و حکایت وی چنان بود که
ابو الحیسر که رئیس و مهتر بنی اشهل بود از مدینه برخاست و با قوم خود بمکه آمد تا با قریش هم سوگند
شود و ایاس بن معاذ با ایشان بود پس سید صلی الله علیه و سلم چون بشنید که ابو الحیسر بمکه آمده است

پیش ایشان رفت و گفت من شما را چیزی بگویم که بهتر از همه سوگندی باشد که با قریش کنید گفتند بگوی تا چیست آن
گفت بدانید که من پیغامبر خدای ام و حق تعالی مرا ببندگان خود فرستاده است تا ایشان را باسلام دعوت
کنم و قران بمن فرود آمده است که در آن بیان حلال و حرام کرده است آنگاه قران پیش ایشان برخواند
و ایشان را باسلام دعوت کرد ایاس بن معاذ رغبت باسلام کرد و روی بقوم خود آورد و گفت
ای قوم اینکه محمد می گوید ما را بهتر است از هم سوگندی قریش بیایید تا با وی بیعت کنیم و ایمان بوی آوریم
و متابعت دین وی کنیم ابو الحیسر که رئیس ایشان بود مشتی خاک برگرفت و در روی ایاس بن معاذ
انداخت و او را زجری چند بکرد و گفت تو را با این فضولی چه کار است رها کن تا بدان کار که آمده ایم
مشغول شویم و آن را تمام کنیم ایاس خاموش شد و تنها پیش سید صلی الله علیه و سلم آمد و ایمان آورد
و اسلام از قوم خود پنهان می داشت چون قوم وی فارغ شده بودند با ایشان بمدینه باز شد و پیوسته
بتسبیح و ذکر حق تعالی مشغول بودی و از اهل شرک اجتناب نمودی تا آنگه که وفات یافت

باب بیستم

در بیعت کردن انصار با پیغامبر صلی الله علیه و سلم و آن مشتمل است بر سه فصل

فصل اول
در مبادی کار انصار و سابقهٔ احوال ایشان با پیغامبر صلی الله علیه و سلم

فصل دوم
در بیعت کردن ایشان بی شرط حرب

فصل سوم
در بیعت کردن ایشان با شرط حرب و در هر فصلی چند حکایت بیاید

فصل اول

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون حق تعالی
خواست که پیغامبر خود را عزت و نصرت و اعلا دهد و کلمهٔ اسلام را بلند و وعدهٔ خود راست کرد دلهای
انصار و پیغامبر خود علی احسن الحال تقدیر کرد و الفت و معرفت افکند و وسیلت الفت و معرفت
انصار با سید صلی الله علیه و سلم آن بود که سید صلی الله علیه و سلم بر عادت خود در هر سال در موسم حاج

خود را بر قبایل عرب عرض کردی و نصرت و مدد از ایشان طلبیدی و ایشان را به راه اسلام دعوت کردی
پس سالی اتفاق افتاد و جماعتی از انصار از قوم خزرج با قافلهٔ حاج به مکه رفته بودند و انصار خود بجملگی
دو قوم بودند یکی قوم خزرج و دیگر قوم اوس و بعد از آن بتفصیل گفته آید پس اول سال جماعتی از قوم خزرج
به مکه آمده بودند سید صلی الله علیه و سلم ایشان را در حجر العقبه بدید پرسید که شما از کدام قوم اید و از کجا
می آیید ایشان گفتند ما از قوم خزرج ایم و از صواب مدینه ایم سید صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت
شما را با اهل کتاب یعنی یهود خویشی و پیوندی هست بگفتند بلی آنگاه سید صلی الله علیه و سلم گفت
که شما را فراغ آن باشد که یک لحظه بنشینید و سخنی از من بشنوید گفتند بلی آنگاه بنشستند سید صلی الله علیه و سلم
آغاز کرد و حال خود با ایشان بگفت و قرآن با ایشان خواند و ایشان را موعظه کرد و گفت ای قوم بدانید
که من پیغامبر خدای ام و خدای مرا به خلق فرستاده است تا ایشان را به راه راست دعوت کنم و از بت
پرستیدن باز دارم و راه رشاد و صواب ایشان را بنمایم اکنون ای قوم خزرج شما دعوت من قبول کنید
و به راه اسلام درآیید و با من بنصرت دین حق بیعت کنید و از جملهٔ فضلها که حق تعالی با انصار کرده بود یکی آن بود
که در همسایگی یهود بودند و اختلاط با یهود کرده بودند و پیوسته از ایشان می شنیدند که پیغامبر آخر الزمان بدین
زودی ظاهر شود و جملهٔ عرب در تحت حکم وی خواهد آمدن و طوعاً و کرهاً متابعت وی خواهند نمودن
و هر کسی که مخالفت وی کند خون و مال وی مباح شود و عصمت از زن و فرزند وی برخیزد و بشقاوت
مستأصل شود و بنیاد و اصل وی برود و انصار این سخنها از جهودان می شنیدند و دیگر احوال پیغامبر
از توریت با ایشان می گفتند و میان قومی از خزرج و میان قومی از یهود مخالفت و عداوت بود هر گاه
که میان ایشان منازعت برخاستی و مجادله و خصومت انجامیدی قوم یهود ایشان را تهدید کردندی و گفتندی
ای قوم خزرج زود باشد که پیغامبر آخر الزمان ظاهر شود و آن وقت ما جواب شما باز دهیم و شما را چون عاد
و ثمود و ارم بقتل آوریم و اول قومی که متابعت وی کند چون وی ظاهر شود ما باشیم زیرا که ما اهل کتابیم و احوال
وی

وی می دانیم پس چون قوم خزرج این حکایتها از ایشان می شنیدند در گوش می گرفتند پس چون پیغامبر صلی الله
علیه و سلم قرآن با ایشان خواند و اسلام بر ایشان عرضه کرد و ایشان را آگاهانید که وی پیغامبر خدای است
و بکافهٔ خلق مبعوث است با هم گفتند ای قوم بدانید که این آن پیغامبر است که جهودان ما را وعده داده اند
و ما را تهدید می کردند اکنون بباید تا پیشتر از آنکه جهودان بر ما سبق یابند ما خود متابعت وی کنیم و بدین وی
درآییم بعد از آن همه راضی شدند و تصدیق پیغامبر صلی الله علیه و سلم کردند و بوی ایمان آوردند و مسلمان
شدند و گفتند یا رسول الله هیچ قوم اندر عرب کینه و عداوت چنان نورزند که قوم ما و در جنگ و محاربت
هیچ کس با ایشان برنیاید اکنون اگر دستوری می دهی که برویم و قوم خود را باسلام دعوت کنیم و از ظهور شما
ایشان را خبر باز دهیم پس اگر توفیق مدد دهد و ایشان باسلام درآیند فارغ باش که در عالم از تو عزیزتر کسی نباشد
و هیچ کس با تو برنیاید و شب و روز در خدمت تو بازایستند و بنصرت تو کمر دربندند و مخالفان ترا قهر کنند
و دشمنان ترا مخذول و منکسر گردانند و ایشان شش تن بودند که ایمان آورده بودند یکی سعد بن زراره بود
و دوم عوف بن حارثه بن رفاعه و سوم رافع بن مالک بن عجلان و چهارم قطبه بن عامر بن حدیده و پنجم عقبه
بن عامر و ششم جابر بود پس سید صلی الله علیه و سلم ایشان را دستوری داد تا با قافله به مدینه باز شدند
و احوال پیغامبر صلی الله علیه و سلم با قوم خود بگفتند و مهر و دوستی وی در دلهای ایشان افکندند
و ایشان را باسلام رغبت نمودند و بنصرت دین حق تحریص کردند و شب و روز بذکر وی مشغول شدند چنانکه
احوال پیغامبر صلی الله علیه و سلم در جملهٔ مدینه فاش شد و در جملهٔ خانها زن و مرد حدیث وی می کردند
و نام وی می بردند و لاف از دوستی وی می زدند و موافقت و متابعت وی می طلبیدند بدین حال می بودند
تا آینده سال که موسم حج درآمد و قافلهٔ حاج از مدینه بدر آمدند دوازده تن از رؤسای انصار اتفاق کردند و از بهر
خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم با قافله به مکه آمدند و این دوازده تن سران انصار که قصد خدمت سید
صلی الله علیه و سلم کردند و با قافله به مکه آمدند نخست اسعد بن زراره بود که در سال گذشته حکایت وی رفت

که ایمان آورده بود و دیگر عوف و معاذ بودند که هر دو برادر بودند و پسران حارث بن رفاعه بودند و دیگر
عوف و معاذ بودند ایمان آورده بودند دیگر ذکوان بن عبد قیس ابن اخلد بود و دیگر عباده بن الصامت
بود و دیگر زید بن ثعلبه بود و دیگر عباس بن عباده بود و دیگر عقبه بن عامر بن نابی بود و دیگر قطبه
بن عامر بن حدیده بود که ایشان سال گذشته باسلام درآمده بودند و دیگر ابو الهیثم بن التیهان بود و دیگر
عویم بن ساعده بود بن با قافله برفتند و هم در جمرة العقبه سید را صلی الله علیه وسلم بیافتند و با وی
بیعت کردند و مسلمان شدند **فصل دوم** در بیعت انصار بار دوم با سید صلی الله علیه وسلم
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که سال دوم این دوازده تن که یاد کردیم از روساء انصار بمکه رفتند
و در جمرة الاولی سید را صلی الله علیه وسلم بدیدند و بیعت کردند و بعضی که اسلام نیاورده بودند اسلام
بیاوردند و این اول بیعتی بود که در اسلام رفت این بیعت که شرط حرب در وی نبود زیرا که هنوز آیت قتال
فرو نیامده بود و شرط این بیعت که با پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردند شش چیز بود اول آنکه شرک
با خدای تعالی نیاورند و دوم آنکه دزدی نکنند سوم آنکه زنا نکنند و چهارم آنکه فرزندان را چنانک قاعده
جاهلیت است نکشند پنجم آنکه دروغ و بهتان بر کس ننهند ششم آنکه طاعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بورزند و عصیان و مخالفت وی نکنند ایشان این شرط در بیعت قبول کردند و الزام نمودند سید صلی الله
علیه وسلم بهشت جاوید ایشان را فردای قیامت برخود گرفت مادام که ایشان بدین شرط و بیعت
وفا کنند و با ایشان شرط کرد که هر آنکس که ازین شرطها یکی بجای نیاورد یا خیانتی بکند سید صلی الله علیه وسلم
آنچ حد شرع باشد بر وی براند آنچ بسمع وی و انچ بسمع وی نرسد بخدای وی را باز گذارد اگر خواهد بیامرزد
و اگر خواهد قصاص بازخواهد این جمله شرایطها ان بود که عباده بن الصامت خبر باز داد که وی از اهل
بیعت بود و گفت تابعنا مع رسول الله صلی الله علیه وسلم لیلة العقبة الاولی ان لا نشرک بالله شیا
ولا نسرق ولا نزنی ولا نقتل اولادنا ولا ناتی ببهتان نفتریه بین ایدینا وارجلنا ولا نعصیه فی معروف

وان

وان وفیتم فلکم الجنة وان عصیتم من ذلکما واخذتم بحده فی الدنیا فهو کفارة له وان سترتم علیه الی یوم القیامة
فامرکم الی الله ان شاء عذب وان شاء غفر بر ایشان چون بیعت کردند و از حج فارغ شدند سید صلی الله
علیه وسلم ایشان را دستوری داد تا باز بمدینه روند و مصعب بن عمیر را با ایشان بفرستاد تا برود تا بمدینه
و قران و شریعت ایشان را بیاموزاند و معالم دین ایشان را بیان کند و ازین جهت مصعب عمیر را مقری
مدینه خوانندی چون بمدینه آمدند مصعب بن عمیر در خانه سعد بن زراره فرود آمد و وی با ایشان
نماز می کرد و ایشان را قران و احکام شریعت در حج آموخت و از معالم اسلام ایشان را خبر باز می داد تا جماعتی
دیگر باسلام درآمدند و اسلام در هر قبیله اهل مدینه آشکارا شد بعد از آن مسجدی بنا کردند و باری سبحانه
و تعالی نماز جمعه فرض کرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه فرستاد مصعب ابن عمیر که نماز جمعه بکنند
و وی نماز با ایشان بکرد و ایشان دوازده تن بودند که نماز جمعه بکردند و قولی دیگر هست که چهل تن بودند
هر روز جمعه جماعتی که باسلام درآمده بودندی در مسجد حاضر شدندی و چون نماز جمعه کرده بودندی
مردم را باسلام دعوت می کردند و قولی هست که اول بار که نماز جمعه در مدینه بکردند مردان را بشمردند
چهل مرد بودند و نخست سعد بن زراره فرمود که در مدینه نماز جمعه کردند و حدیث صحیح است
که چون نماز جمعه فرض شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم مصعب فرستاد که نماز جمعه فرض شد
می باید که روز آدینه بعوض نماز پیشین دو خطبه بکنی و چون خطبه کرده باشی دو رکعت نماز بکنی چون
خبر مصعب بن عمیر آوردند وی در خانه سعد بن خثیمه نماز جمعه بکرد و بشمردند دوازده تن بودند
پیغام بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاد سید صلی الله علیه وسلم هیچ نگفت و بمذهب بعضی
از علما شاید که چون دوازده مرد عاقل بالغ آزاد مقیم باشند نماز جمعه کنند و مذهب ربیعه اینست
و ربیعه استاد امام شافعی بود رضی الله عنهما **حکایت اسلام سعد بن معاذ رضی الله عنه**
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که سعد بن معاذ و اسید بن حضیر مهتران قبیله بنی اشهل بودند و مسی

قبیلهٔ بزرگ بودند و حدیث اسلام ایشان چنان بود که اسعد بن زراره یک روز دست مصعب بن عمیر بگرفت
و او را از مدینه بیرون آورد و گفت بیا تا بقبیلهٔ اشهل رویم و ایشان را باسلام دعوت کنیم باشد که قبول کنند و بعضی
از ایشان باسلام درآیند پس ایشان هر دو می رفتند تا باغی از آن بنی اشهل فرود آمدند پس مردم قبیلهٔ بنی اشهل
چون بشنیدند که اسعد بن زراره و مصعب بن عمیر آمده اند خلقی بسیار پیش ایشان جمع آمدند و سعد
بن معاذ چون دید که خلقی بسیار بر سر ایشان جمع آمدند خشم گرفت اسید بن حضیر را گفت برخیز و برو
که اسعد بن زراره با این مرد که از مکه آمده است بقبیلهٔ ما آمده اند و خلقی بسیار بر سر ایشان جمع شده اند
تو مر این مردم قبیله را از راه ببرند و بدین خود آورند و مردم قبیله را زجری بکن و ایشان را هر دو باز بمدینه گسیل کن
که اگر نه میان ما و اسعد زراره خویشی بودی من خود برفتمی و شر ایشان کفایت کردمی و سعد بن معاذ
خالزادهٔ اسعد بن زراره بود چون سعد بن معاذ این سخن بگفت اسید بن حضیر برخاست و حربه برگرفت
و قصد ایشان کرد اسعد بن زراره چون اسید را دید که می آمد و حربه داشت و خشمناک بود مصعب بن عمیر را
گفت این شخص که می آید مهتر قبیله است و اگر چه از سر خشم می آید چون درآید باک مدار و سخن حق بگوی و او را
باسلام دعوت کن پس چون اسید درآمد خشمناک و بر سر ایشان بایستاد و گفت شما از مدینه بیامده اید
که قوم ما را از راه ببرید و همچون دیگران ایشان را بدین خود درآورید بدانید که اگر شما را با سر خود حاجت است
برخیزید و باز بمدینه روید و اگر نه بدین حربه سرهای شما بصحرا اندازم مصعب جواب وی داد گفت
ای اسید راست می گویی بیا و بنشین و سخن ما بشنو اگر سخن ما ترا پسندیده است و قبول کنی مبارک و اگر نه
هر چه خواهی می کن اسید گفت نیک می گویی پس آنگه حربه از دست بنهاد و بنشست مصعب با وی سخن درآمد
آغاز کرد و چند آیت از قرآن بخواند و او را باسلام دعوت کرد راست که اسید حضیر سخن مصعب بن عمیر بشنید
و قرآن از وی استماع کرد از حالت اولین بگردید و رغبت اسلام در دل وی افتاد ساعتی خاموش شد بعد از آن
گفت چه نیکو سخنی است این سخن و چه لطیف کلامی است این کلام من هرگز بدین لطیفی سخنی نشنیده ام و دین

شریفی کلامی ندیده ام مصعب بن عمیر چون دید که اسید بن حضیر از آن حال که بود بگردید است و رغبت
اسلام در وی ظاهر شده است او را زیادت ترغیب کرد و بدعوت و موعظت درافزود در آن وقت
اسید گفت چون کسی خواهد که باسلام درآید چون کند مصعب گفت وضو سازد و غسل بازکند و جامهٔ
پاک در پوشد و کلمهٔ شهادت بگوید اسید برفت و وضو بساخت و غسل کرد و جامهٔ پاک بپوشید و کلمهٔ و درآمدم
شهادت بگفت و مسلمان شد برخاست و دو رکعتی نماز بکرد بعد از آن اسید بن حضیر اسعد بن زراره را
و مصعب بن عمیر را گفت من می روم که سعد معاذ را پیش شما آورم اگر ان شاء الله او نیز توفیق یابد
و باسلام درآید آنگاه در قبیلهٔ بنی اشهل کسی نماند الا که باسلام درآید پس اسید بن حضیر برخاست و با پیش
سعد بن معاذ آمد چون وی را بدید روی با قوم کرد و گفت ای قوم مرا روی چنان می نماید که اسید را
از راه ببرده اند که پیشانی وی نه بدان حال است که از پیش من برفت چون درآمد سعد بن معاذ
از اسید بپرسید که چه کردی اسید گفت برفتم و ایشان را زجری تمام کردم و سخنهای سخت گفتم اما هیچ سخن بد
از ایشان نشنیدم گفتند ما چنان کنیم که مراد شما باشد بعد از آن با وی مغالطه کرد و گفت ای سعد مرا از آن
روز باز که پیش تو آمدم که مردم بنی حارثه خروج کرده اند و قصد آن دارند که بیایند و اسعد بن زراره را بقتل
آورند از بهر آنکه وی خویش تو است سعد چون این بشنید او را شفقت عصبیت بجنبید و خویشی وی
بخشم آورد برخاست و حربه از دست اسید بستد و روان روان می رفت تا نزدیک سعد بن زراره
و مصعب رسید چون دید که ایشان بحال خود نشسته اند و هیچ تحرکی و انزعاجی در ایشان نیست دانست
که اسید حضیر مغالطه و مصعب بن عمیر و اسعد زراره چون وی را بدیدند که می آمد اسعد مصعب را گفت
اندیشه مکن که وی رئیس و پیشوای قوم است و سخن حق بگوی و او را باسلام دعوت کن پس سعد بن معاذ
چون نزدیک ایشان آمد بر سر ایشان بایستاد و درشتی با ایشان پیش گرفت اسعد را گفت اگر نه آن بودی
که میان من و تو خویشی است بدیدی که با تو چه کردمی بچه کار اینجا آمده و محفل ساخته و قوم مرا از راه می

و ایشان را بدین خود خواهی در آوردن اگر بحرمت برخیزی و باز بمدینه روی فیها و اگر نه
خود بینی مصعب گفت این تندی تو ابجه کار می آید بیا با ما یک لحظه بنشین و سخن ما بشنو
اگر ترا پسندیده آید و قبول کردی مبارک و اگر نه هرچه خواهی بکن سعد گفت راست می گویی
حربه از دست بنهاد و بنشست مصعب با وی سخن در آمد و موعظه آغاز کرد و قرآن بر وی
بخواند و او را باسلام دعوت کرد سعد را رغبت اسلام در دل افتاد گفت چه می باید کردن
چون کسی خواهد که باسلام در آید مصعب گفت وضو بسازد و غسل بیاورد و جامهٔ پاک
در پوشد و بیاید و کلمهٔ شهادت بگوید سعد برخاست و در میان باغ شد و وضو بساخت
و غسلی بیاورد و جامه پاک در پوشید و بیامد و کلمهٔ شهادت بگفت و مسلمان شد
برخاست و برود و گفتنی نماند بود و آن وقت باز پیش قوم آمد چون قوم وی را بدیدند با هم گفتند
که سعد نه بدان حالست که از پیش ما رفت ندانیم که او را چه رسیده است پس چون در آمد قوم
خود را گفت ای قوم مرا در میان خود چون می دانید گفتند تو مخدوم و بزرگ مایی و بهترین
و فاضلترین قومی و حکم تو بر ما نافذ است و هرچه تو ما را فرمایی طاعت تو بر ما واجب است
آنگاه سعد سر برآورد و گفت ای قوم من بدانید که من مسلمان شدم و بدین محمد در آمدم و سوگند
خورده ام که با شما سخن نگویم مگر که بخدای و بپیغامبر وی ایمان آورید و بدین محمد در آیید پس چون
سعد معاذ این بگفت هنوز شب نیامده بود که مردم قبیله مرد و زن جمله ایمان آوردند
بعد از آن اسعد بن زراره باز بمدینه آمد و بنفاعده دعوت خلق می کردند و ترغیب مردم باسلام
می کردند تا در جمله خانهای مدینه هیچ خانه نبودی که از زن و مرد چندی مسلمان نشده بودند
و دین حق گرفته بودند و هر روز که برآمدی در مدینه اسلام زیادت می شد و دین پیغامبر صلی الله
علیه وسلم ظاهرتر می شد تا بدین حال مدت یک سال برآمد چون موسم حاج برسید و قافله بیرون

خواست شدن مصعب بن عمیر باز بمکه آمد و هفتاد و سه مرد از انصار با وی برفتند و با پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بیعت کردند **فصل سوم در بیعت کردن انصار با سید صلی الله
علیه وسلم** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید چون موسم حاج در آمد مصعب خواست که باز
بمکه رجوع کند هفتاد و سه مرد از انصار که مسلمان شده بودند و مهتران و معروفان قوم بودند
اتفاق کردند و با مصعب بن عمیر قصد خدمت سید صلی الله علیه وسلم کردند تا بروند و با وی
بیعت کنند و تقریر دهند و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بمدینه آورند و از بهر نصرت اسلام
با وی یکی شوند و جان و مال در کار وی کنند و اهل مدینه را بطاعت در آورند و دشمنان و مخالفان
وی را از راه بردارند پس این هفتاد و سه تن که با مصعب بن عمیر بیامدند چون بمکه رسیدند
مصعب بن عمیر را بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستادند و حال با وی بگفتند سید صلی الله
علیه وسلم مصعب را گفت ایشان را بگوی تا چون از مناسک و ارکان حج فارغ شوند و شب دوم
از ایام التشریق بگوی تا بجمرة العقبه از بهر بیعت حاضر شوند چنانکه هیچ کس از جمله برین بیعت اطلاع
نیابد مصعب بن عمیر برفت و حال با ایشان بگفت و میعاد بیعت معین کرد و ایشان بمناسک
و اعمال حج مشغول گردند چون شب دوم شد از ایام التشریق چنانکه ثلثی از شب گذشته بود برخاستند
و پنهان از میان قافله بدر شدند بعد از زمانی سید صلی الله علیه وسلم با عم خود عباس رضی الله عنه
بیامد پیش ایشان و عباس در آن وقت هنوز باسلام در نیامده بود اما عظیم مشفق و مهربان سید بود
صلی الله علیه وسلم و سید بعد از ابوطالب اعتماد بر وی داشت از جملهٔ قریش و کارها بمشورت وی
کردی چون بنشستند اول عباس گفت ای قوم انصار می دانید که محمد صلی الله علیه وسلم بنزد ما عزیز
و مکرم و محترم است و نمی خواهیم که یک لحظه از پیش ما خالی گردد و یا ما از خدمت وی خالی شویم و جانب
او را از کید اعدا مصون و محروس می داریم و مراقب احوال وی می باشیم لکن چون میل وی چنانست که بجانب

مدینه هجرت نماید و پیش شما مقام سازد ما نیز رضای وی می‌خواهیم پس اگر شما خواهید که وی با مدینه برید
و او را مقیم و ساکن آنجا گردانید شما را بیعت با وی چنان باید کرد که همچنانک زن و فرزند خود را از دشمنان
نگاه می‌دارید او را نیز نگاه دارید و همچنانک در سار حریم خود کسی را زان وی بکنید و بجان و مال روی از وی
نگردانید و با دوست او دوست باشید و با دشمن او دشمن باشید اگر سر این دارید دست بیارید و بیعت
کنید و اگر نه هم اکنون بهتر که او را مشغول ندارید چون عباس از سخن فارغ شد روی سوی عباس کردند
و گفتند ای عباس آنچ تو گفتی بشنیدیم یا رسول الله تو بگوی تا چه می‌گویی و چه می‌فرمایی سید
صلی الله علیه و سلم آغاز کرد و اول حمد و ثنای خدای تعالی بگفت و چند آیه از قرآن بخواند و ایشان را
موعظه کرد بر سپردن راه آخرت و نصرت دادن دین اسلام ایشان را ترغیب و تحریص کرد و بعد از آن
ایشان را گفت: انا نعلم علی ان تمنعونی مما تمنعون منه نساءکم و اولادکم گفت بیعت می‌کنم با شما بدان
وجه که هم من گفت با همچنانک زن و فرزند خود را نگه می‌دارید و همچنانک درب از حریم خود می‌کنید
از آن من نیز بکنید و با دوستان من دوست باشید و با دشمنان من دشمن باشید چون سید صلی الله
علیه و سلم این سخن بگفت پیشتر کسی که دست بیرون آورد تا بیعت کند براء بن معرور بود
که دست بیاورد و گفت یا رسول الله فارغ باش و بیعت بکن که من همچنانک زن و فرزند خود را می‌کوشم
ترا نیز بکوشم و بجان و مال از تو بر نگردیم و با دوست تو دوست باشیم و با دشمن تو دشمن باشیم دل خوش دار
یا رسول الله که ما اهل جنگ و کارزاریم و اهل حلقه و نیزه‌ایم و صعب حرب و قتال از پدران خود میراث
داریم و شب و روز آن کار ورزیم و شجاعت و مردانگی ما در جمله عرب می‌دانند و درین حال که ابن معرور
ابو الهیثم بن التیهان بر پای خاست و گفت یا رسول الله می‌ترسیم که ما بدین جمله وفا کنیم و دوستان ما
که اهل شوک‌اند از بهر تو دشمن خود کنیم و جانب تو بر همه احباب مقدم داریم و تو بعاقبت ما را
فرو گذاری و باز پیش قوم خود رایی بجانب مکه چون ما دشمنان تو مخذول و مقهور کرده‌ایم چون وی این

بگفت

بگفت سید صلی الله علیه و سلم تبسمی بکرد و بعد از آن گفت الدم الدم الهدم الهدم انا منکم و انتم منی
احارب من حاربتم و اسالم من سالمتم گفت لا بل خون من خون شماست و حرم من حرم شماست و من
از شما ام و شما از من اید با آنک شما جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آنکس که صلح کنید من نیز صلح کنم بعد از آن
جمله بیامدند و بیعت کردند چون بیعت کرده شد سید صلی الله علیه و سلم بفرمود که شما از میان قوم
دوازده نقیب اختیار کنید ایشان با هم بنشستند و نه نقیب از قوم خزرج اختیار کردند و سه نقیب
از قوم اوس و آن نه نقیب که از قوم خزرج بودند یکی اسعد بن زراره بود و دوم اسعد بن الربیع و سوم
عبد الله بن الرواحه و چهارم رواح بن مالک بن عجلان و پنجم براء بن المعرور بود و ششم عبد الله بن الحرام
بود و هفتم عبادة بن الصامت بود و هشتم یکی از عرب بود و نهم منذر بن عمرو و آن سه که از قوم اوس
بودند یکی اسید بن حضیر بود و دوم سعد بن خیثمه بود و سوم رفاعة بن عبد المنذر بود پس چون
این دوازده نقیب از میان قوم اختیار کردند سید صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت شما بیایید و کفیل
شوید از قوم خویش با این بیعت که رفت چنانک قوم عیسی حواریان از عیسی کفیل شدند قوم و برا ایشان
گفتند بلی آنگاه سید صلی الله علیه و سلم گفت من نیز کفیل شدم شما را و بایندان بر قوم خود پس چون
این بیعت بدین صفت که یاد کرده شد برفت از سر عقبه اول آوازی بلند بر آمد که همی گفت ای قریش
بچه خاموش نشسته‌اید که اهل مدینه بیامدند و با محمد عهد و بیعت کردند تا فردا بحرب شما بیرون آیند
و منازعت و مخالفت پیش گیرند بشتابید و ایشان را دریابید پیش از آنک کار بر شما سخت شود و تلافی و تدارک
آن ممکن نگردد پس چون آواز برآمد سید صلی الله علیه و سلم انصار را گفت هذا ازب العقبه گفت
این شیطان عقبه است که از سر عقبه بانگ می‌دارد و قریش را از بیعت ما خبر می‌دهد تا فردا بجنگ در آیند
انصار گفتند یا رسول الله اگر فرمایی ما فردا بر ایشان بر نیم و آنچ سزای ایشان باشد بدهیم سید صلی الله
علیه و سلم گفت هنوز وقت آن نرسیده است و شما با منزلهای خود روید و بخسپید و این بیعت

بعد از نزول آیه قتال بود و لکن سید صلی الله علیه و سلم در آن حال مصلحت نمی دید بعد چون روز بر آمد
مهتران قریش برخاستند و میان قافله باز آمدند و بعد از آن با اهل مدینه گفتند که ای اهل مدینه شما
آمده اید و با محمد بیعت کرده اید تا فردا که کاری افتد شما بجنگ ما بیرون آیید و با وی یکی شوید مردم مدینه
جماعتی که از اهل شرک بودند و از آن بیعت خبر نداشتند پیش ایشان آمدند و عذر خواستند گفتند معاذ الله
که ما جانب شما فرو گذاریم و با دشمن شما بیعت کنیم و قوم انصار آن سخن از ایشان بشنیدند و هیچ جواب
ندادند قریش خود بدان راضی شدند که دیگران عذر خواستند آنگاه باز گردیدند تا چون قافله رحلت
کرد خبر بیعت فاش شد بعد از آن قریش لشکر کردند و از دنباله ایشان برفتند قافله مدینه از پیش
رفته بودند ایشان را نیافتند مگر سعد بن عباده که بعذری باز مانده بود او را بگرفتند و بند بر نهادند
و باز بمکه آوردند و چند روز او را محبوس بداشتند تا خبر بر سید برایشان و حمیر بن مطعم را خبر شد
که قریش سعد بن عباده را بگرفته اند و او را محبوس بداشته اند میان وی و سعد بن عباده دوستی بود
آن وقت برخاست و برفت و او را از دست قریش باز ستد و رها کرد تا بمدینه شد و روایتی دیگر
درین بیعت چنانست که چون قوم انصار در عقبه از بهر بیعت جمع آمدند عباس بن عباده از انصار
بر پای خاست و روی در قوم خود آورد و گفت ای قوم می دانید که با محمد چه بیعت می کنید
گفتند بگوی ما بعونه علی حرب الاعجم والاعرب من الناس گفت این بیعت چنانست که از بهر وی
با عرب و عجم حرب کنید و سر و مال خود فدای وی کنید و در هیچ حال از نصرت دادن وی باز نه ایستید
پس که بدین شرط با وی وفا توانید کردن بیعت بکنید که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد و اگر نه فردا
چون زیانی رسد یا در تن شما مصیبتی رسد واقعه ای وی فرو گذارید و از وی تبرا نمایید بهر اولیتر آن
که این ساعت این بیعت نکنید انصار یکبار آواز بر آوردند و گفتند بیعت با سید صلی الله علیه و سلم
بدین شرطها قبول کردیم و سر و مال فدای وی کردیم آن وقت گفتند یا رسول الله چون ما بدین وفا نمودیم

ما را از خدمت تو چه پاداش باشد سید صلی الله علیه و سلم گفت پاداش شما بهشت جاویدان باشد
آن وقت دستها دراز کردند و با سید صلی الله علیه و سلم بیعت کردند اول کسی که دست در دست پیغامبر
صلی الله علیه و سلم نهاد براء بن المعرور بود چنانکه از پیش حکایت وی رفت و جمله که درین بیعت
حاضر بودند هفتاد و سه تن بودند و دو زن و اسامی ایشان یک یک مذکور است در سیرت
و بیعت زنان چنان بود که سید صلی الله علیه و سلم بزبان با ایشان تقریر دادی اما دست در دست
ایشان ننهادی و با ایشان بیعت بزبان کردی و ازین دو زن یکی ام عماره بود که بعد از آن با سید در جمله
غزاها حاضر شدی و با کافران جنگ کردی و تا عهد خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بزیست
که مسیلمه کذاب پیدا شد و اهل یمامه مرتد شدند چون لشکر اسلام در عهد ابوبکر بجنگ مسیلمه کذاب
شدند وی با لشکر اسلام بیرون شد و بجنگ مسیلمه رفت و جنگ می کردند تا لشکر اسلام مسیلمه بقتل
آوردند چون لشکر اسلام از قتل مسیلمه فارغ شدند نگاه کردند ام عماره دوازده زخم داشت از تیر و شمشیر
و مجروح بود و تفصیل این هفتاد و سه مرد در سیرت مذکور است که چه مردانگیها کرده اند و هر یکی
از ایشان کجا شهید شده اند و چه جان بازیها کرده اند از بهر تعصب پیغامبر صلی الله علیه و سلم و نصرت
دین اسلام و ما آنرا از بهر تطویل کتاب نیاوردیم رزقنا الله تعالی من برکاتهم واحشرنا فی زمرتهم
آمین رب العالمین و کعب بن مالک انصاری که در بیعت حاضر بود شعری گفته و اسامی این دوازده
نقیب که یاد کرده شد در آن بیاورده است و ما آنرا از بهر تبرک بیاوردیم تا اگر کسی خواهد که اسامی ایشان
یاد گیرد چون در شعر باشد او را خوشتر آید

شعر

وابلغ ابیا انه قال رأیه　　وحان غداة الشعب والحین واقع
وابلغ ابا سفین ان قد بدا لنا　　باحمد نور من هدی الله ساطع
فلا ترغبن فی حشد امر تریده　　والب وجمع کل ما انت جامع

وذو مل فاعلم ان بعض عمودنا   اماه علیک الدهر طل ساطع
اماه اکروان عمر کلاعما   واسعد ماماه علیک و رافع
وسعدا ماه الساعدی فی مسند   مسلمه لا تطعن نطامع
واخیا فلا تعطکها بردواحه   واحفاره من دونه السم نافع
وما والعرفی ابن صامت   بمندوحه عما تحاول مانع
ابو الهیثم ایضا وفی مثلها   وفا ما اعطی من العهد خالع
وما ابن حضیر ان ادب مطمع   فهل انت عن احموقه الغی بارع
وسعدا حو عمرو بن عوف   فانه حووح لما حا دلف
اولیک بحرم لا تعاک منهم   علیک بحرمی دعی اللیل طالع

حکایت عمرو بن جموع که اسلام آورد بسید صلی الله علیه وسلم محمد بن اسحق رحمه الله علیه

می گوید که چون انصار بیعت کردند و باز بمدینه رفتند و دعوت اسلام آغاز کردند و بقیتی که مانده بودند باسلام بیامده بودند ایشان را باسلام در آوردند و یکی بود که نام او عمرو بن جموع بود و باسلام نیامده بود و این عمرو از پیران انصار بود و محتشم ترین قبیله بنی سلمه بود لکن در شرک و بت پرستی بمانده بود و در کفر و ضلالت بپوسته بود و وی چون دیگر انصار نبودی باسلام در نیامد و او را بتی بود خاص در خانه بنهاده بود و او را می پرستیدی و تعظیم وی می کردی و او را عظیم تشریف و مکرم داشتی و هر بامداد که از جامه خواب برکردی اول برفتی و سجده آن بت بکردی و پسر وی معاد بن عمرو و سعد بن معاد و جمعی دیگر از جوانان بنی سلمه که باسلام در آمده بودند هر شب برفتندی و آن بت را بدزدیدندی و در چاهی پر از وحل و نجاست انداختندی سرنگون پس عمرو بن الجموع چون برخاستی بطلب آن رفتی و آن بت را که پرستیدی در چاهی پر از وحل و نجاست بیافتی که سرنگون در آن چاه افکنده بودند پس بشستی تا بیرون آوردندی بشستی و عطرها بدان بکردی و باز بخانه بردی و بنهادی و شب دیگر همچنان می کردند پس عمرو بن الجموع چون چنان دید گفت اگر من بدانستمی که این حرکت که با خدای من می کنند سزای وی بدادمی پس چون چنین بکردند چند نوبت و هر نوبتی عمرو در غصه افتادی برفتی و آن را بطلبیدی و آن چنان بکردی و بگفتی با وی ملامت بکرفت گفت ای خدای این نوبت کار تو بسازم چون او را از چاه بر آورد و بخانه برد و باک بشست شمشیری برهنه کرد و در گردن وی افکند و گفت ای خدای من نمی دانم که این حرکت با تو که می کند که من دفع وی کنم اکنون شمشیر ترا دادم اگر تو خدایی را می شایی و در تو خیری هست دفع دیگران از خود بکنی و نگذاری که بر تو استخفاف کنند و اگر نه مرا ملال گرفت از بس که ترا از میان وحل و نجاست بیرون آوردم این بگفت و از پیش وی برفت چون شب در آمد پسرش معاد بن عمرو و سعد بن معاد و دیگر رفیقان برفتند و آن بت از خانه بدر آوردند و با سگی مرده سرنگون در چاهی او بختند روز دیگر عمرو بن الجموع رفت تا حال بت خود باز داند چون برفت و آن بت ندید بطلب وی بیرون رفت بعد از زمانی که طالب وی شده بود او را دید که با سگی مرده در چاهی پر وحل و نجاست او بخته بودند عمرو چون چنان دید اف بر وی زد و گفت اف بر خدایان چون تو با جلد که ترا با سگ مرده بینند که در چاه پر نجاست او بخته دریغا که عمر خود ضایع کردم در پرستیدن تو بعد از آن سنگی چند بر وی انداخت و خود بیامد و مسلمان شد و در مسلمانی روزگاری نیکو بگذرانید و در مذمت آن بت چند بیت بگفت و بیت اینست

شعر

افحلعالک الها سدن   الان نسسالک عن سوالعبن
والله لو کنت الها لم یکن   انت وکلب وسط بیر فی قرن
الحمد لله علی العلی ذی المنن   الواهب الرازق الدیان الدین

هو الذی اعدلی من قبل ان — الوزن فی ظلمة ومن من تهمن

باز آمدیم با حکایت سید صلی الله علیه وسلم با قریش و فرو آمدن آیت قتال محمد ابن اسحق
رحمة الله علیه می گوید که قریش دست برآوردند و عداوت و عصیان پیش گرفتند و در تکذیب
و رد سخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مبالغت کردند و در ایذا و استهزا تمادی و غلو نمودند
حق تعالی این نپسندید و تحقیق وعده خود را و تصدیق رسالت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
و نصرت اسلام را و قمع مشرکان را و تعزیز مؤمنان را آیت قتال فرو فرستاد و اول آیتی که در اباحت
قتال فرود آمد این آیت بود اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر الی قوله تعالی
و الی الله عاقبة الامور و دیگر آیتی که فرود آمد درین باب این بود قوله تعالی وقاتلوهم حتی
لا یکون فتنة و یکون الدین کله لله الایه پس چون آیت قتال فرود آمد و جماعت انصار که حکایت
ایشان از پیش رفت بیعت کردند و مسلمانان در مکه از دست کافران برنج آمدند سید صلی الله علیه وسلم
اصحاب خود را دستوری داد تا بصوب مدینه شوند و هجرت در آنجا نمایند و لفظ سید
صلی الله علیه وسلم در اجازت هجرت این بود ان الله قد جعل لکم اخوانا و دارا تأمنون بها گفت
حق تعالی شما را برادرانی چند پیدا کرد لتد یعنی انصار و جایگاهی بدست آورد شما را یعنی مدینه

اکنون بآنجا که هجرت نمائید و از رنج این کافران بر آسائید

باب بیست و یکم

در هجرت صحابه رضی الله عنهم بمدینه

چون سید صلی الله علیه وسلم صحابه را دستوری داد که بمدینه هجرت کنند اول کسی که هجرت کرد
ابو سلمه بن اسد بود و این ابو سلمه اول هجرت بحبشه کرده بود و باز آمده بود دیگر بمدینه هجرت کرد
و حکایت هجرت وی بمدینه چنان بود که ام سلمه حکایت کرد و گفت چون ابو سلمه هجرت می کرد

بمدینه مرا بر اشتری بنشاند با پسرم سلمه و ام سلمه در آن وقت زن ابو سلمه بود چون وی وفات
یافت پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را بانکاح آورد و وی گفت چون ابو سلمه مرا بر نشاند بنی مغیره
که قبیله و خویشان من بودند بیامدند و زمام شتر من بگرفتند و ابو سلمه را گفتند اگر تو هجرت می نمایی
تو بروا ما او را نمی گذاریم که تو او را ببری آنگاه مرا از اشتر فرود آوردند و با ابو سلمه خصومت در پیوستند
بنی اسد که قبیله ابو سلمه بودند ایشان را خبر شد بیامدند و با قوم من خصومت کردند آنگاه ایشان
گفتند که چون شما حکم مادر می رسد که از دنبال شوهر نگذارید ما را نیز حکم فرزند می رسد که از مادر باز ستانیم
پس بخصومت درآمدند و پسرم سلمه را بلشا کش درافکندند از بسکه وی را می کشیدند از این جانب و از آن جانب
دستهای وی برهانیدند و بعاقبت بنی مغیره مرا پیش خود بردند و بنی اسد پسرم را پیش خود
بردند و ابو سلمه خود تنها هجرت کرد و من جدا بماندم از شوهر و فرزند نه پسر را می دیدم و نه پدر را
تا سالی چنان بنشستم و شب و روز می گریستم هر روز برخاستمی و بر سر راه رفتمی و می گریستمی و از هر کس
که از صوب مدینه آمدی خبر ابو سلمه پرسیدمی تا چون سالی برین برآمد و حال مرا چنان دیدند مرا
دستوری دادند و پسرم را باز دادند برخاستم و بمدینه هجرت کردم و بعد از ابو سلمه کسی که هجرت کرد
عامر بن ربیعه بود و بعد از وی عبد الله بن جحش بود و وی با اهل و عیال و اهل بیت هجرت کرد
چنانکه خانه وی در بسته شد و روزی عتبه بن ربیعه و عباس عبد المطلب و ابو جهل هشام
بر بالای کوه ابو قبیس رفته بودند چون در نگریستند خانه عبد الله بن جحش دیدند که در بسته بود
و هیچ کس در آنجا نی چنبید عتبه بن ربیعه نفسی سرد بر کشید و این بیت بگفت **شعر**

کل دار و ان طال سلامتها — یوما ستدرکها النکباء والحوب

و بعد از آن گفت دریغا سرای عبد الله بن جحش که هیچ کس در وی نماند ابو جهل گفت چه غم می خوری
این مشتی بی سر گشته کانند که همه آلت تا آواره بیار شدند و نام ایشان در جهان نیست شود پس بعد از آن

صحابه روی در نهادند و قوم قوم و گروه گروه می رفتند با زن و فرزند و اهل و عیال و بعضی مجرد
نه زن و اسامی ایشان که هجرت می کردند بترتیب در سیرت مذکورست و برادر عبد الله بن جحش
در مدح قوم خود که بجملگی هجرت کردند این چند بیت بگفت **شعر**

لو حلفت بین الصفا ام احمد — و مروتها بالله برت یمینها
لنحن الالی کنا بها ثم لم نزل — بمکة حتی عاد غثا سمینها
بها خیمت غنم بن دودان وابتنت — وما ان غدت غنم وخف قطینها
الی الله تغدو بین مثنی و واحد — و دین رسول الله بالحق دینها
لما رأتنی ام احمد غادیا — بذمة من اخشی بغیب وارهب
تقول فان کنت لا بد فاعلا — فیمم بنا البلدان ولتنأ یثرب
فقلت لها بل یثرب الیوم وجهنا — وما یشا الرحمن فالعبد یرکب
الی الله وجهی والرسول ومن — یقم الی الله یوما وجهه لا یخیب
فکم قد ترکنا من حمیم مناصح — وناصحة تبکی بدمع وتندب
تری ان وترا نائیا عن بلادنا — ونحن نری ان الرغائب نطلب
دعوت بنی غنم لحقن دمائهم — وللحق لما لاح للناس ملحب
اجابوا بحمد الله لما دعاهم — الی الحق داع والنجاح فاوعبوا
وکنا واصحابا لنا فارقوا الهدی — اعانوا علینا بالسلاح واجلبوا
کفوجین اما منهما فموفق — علی الحق مهدی وفوج معذب
طغوا وتمنوا کذبة فازلهم — عن الحق ابلیس فخابوا وخیبوا
ورعنا الی قول النبی محمد — فطاب ولاة الحق منا وطیبوا

نمت بارحام الیهم قریبة — ولا قرب بالارحام اذ لا تقرب
فای ابن اخت بعدنا یأمننکم — وایة صهر بعد صهری یرقب
ستعلم یوما اینا اذ تزایلوا — وزیل امر الناس للحق اصوب

حکایت هجرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که عمر بن الخطاب و عیاش بن ربیعه و هشام بن عاص رضی الله عنهم هر سه اتفاق کردند تا با هم از مکه بیرون آیند و بمدینه هجرت کنند و می خواستند که قریش را خبر نباشد تا منع نکنند پس میعاد ساختند جایی در بیرون مکه که در شب هر سه آنجا یکجا جمع شوند و از آنجا یکباره روی در مدینه آورند عمر بن الخطاب و عیاش بن ربیعه بمیعاد خود بیرون آمدند و در منزلی که وعده کرده بودند بنشستند و انتظار هشام می کردند چون ایشان هر دو خروج کردند قریش را خبر شد از عزم هشام او را بگرفتند و در زندان کردند عمر و عیاش چون دانستند که وی نمی آید بدانستند که قریش او را بگرفتند لذ بعد از آن ایشان هر دو بمدینه رفتند و قریش هشام بن عاص را عذاب می کردند تا از مسلمانی بیزار شود پس چون عمر و عیاش هر دو بمدینه آمده بودند و چند روز گذشته بود ابو جهل و برادرش حارث بن هشام هر دو بمدینه آمدند از بهر عیاش بن ربیعه و عیاش برادر ایشان بود از مادر چون در آمدند او را گفتند مادر سوگند خورده که از آفتاب بسایه ننشینم و شانه بر سر ننهم تا روی تو نبینم اکنون چندان با ما بیا که مادر روی تو باز بیند و سوگند وی راست شود پس چون ایشان چنین بگفتند عیاش را از بهر مادر رقتی بیامد عزم آن کرد که با ایشان بمکه رود و عمر رضی الله عنه چون دانست که عیاش عزم مکه کرده است او را گفت ای عیاش سخن ابو جهل و برادرش را معتبر مشمر و قول ایشان باور مدار که ایشان دروغ می گویند و می خواهند که ترا در فتنه افکنند و مادرت اگر آفتاب وی را صداع دهد خود با سایه نشیند و اگر سرش خارش کند سر را شانه کند و از این جهت

از بهر وی هیچ اندیشه مکن عیاش گفت چندان بگذار که بروم و سوگند مادر راست کنم و مرا اینجا بمکه مالی هست
بگیرم و با خود بیاورم بعد از آن عمر گفت ای عیاش تو می‌دانی که در قریش هیچ کس را چندان مال نیست که مراست
و من نیمه از مال خود بتو دادم با ایشان مرو که من می‌ترسم که ایشان با تو حیلت می‌کنند و می‌خواهند که ترا
در فتنه افکنند عیاش سخن عمر قبول نکرد و گفت چندان بروم که سخن مادر راست کنم و دل وی بدست
آورم و خود باز گردم عمر چون دید که عیاش بخواهد رفت گفت ای عیاش شتر من شتری دونده است
و سخت نیکو تو بر آن نشین تا اگر در راه غدری از ایشان ببینی زمام آن بگردان و رو بمدینه باز آی
عیاش بر شتر عمر نشست و با ابوجهل و برادرش حارث برفت چون بنزدیک مکه رسیده بودند
ابوجهل حیله کرد عیاش را گفت این شتر من سخت بدی می‌رود مرا با خود ردیف کردان عیاش گفت
شاید فرود آمد تا او را برنشاند ابوجهل و برادرش حارث غدر کردند و هر دو بر وی دویدند و او را
بگرفتند و بندی بر نهادند و وی را بمکه در بردند پس چون مردم بدیدند ایشان آمدند ابوجهل گفت
ای قوم شما نیز با سفهاء قوم خود آن کنید که من با برادر خود کردم عیاش را در زندان کردند و او را
عذاب می‌کردند تا از مسلمانی بیزار شد عمر بن الخطاب رضی الله عنه حکایت کرد و گفت چون بشنیدم
که عیاش از مسلمانی بیزار شد عظیم دلتنگ شدم و من با جماعتی از صحابه نشسته می‌گفتیم که حق تعالی
توبه ایشان قبول نکند که مسلمانی رها کردند و دیگر کافر شدند چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمدینه
در آمد حق تعالی این آیت فرو فرستاد قوله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا
من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم الی قوله وانتم لا تشعرون
عمر رضی الله عنه گفت من این آیت بنوشتم بعیاش و هشام فرستادم که کافران ایشان را محبوس داشته بودند
و هشام را عذاب می‌کردند تا کافر شد هشام بعد از آن حکایت کرد که من هر روز دو بار آن کاغذ را
می‌گرفتم و می‌خواندم ولکن نمی‌دانستم که مقصود از آن چیست بعد از آن کاغذ برگرفتم و در آن نگرستم

مرا معلوم شد که مقصود از این آیت آنست که حق تعالی توبه بندگان خود قبول می‌کند و اگر چه ایشان
بنفس خود ظلم کرده باشند هشام گفت چون مرا این معلوم شد در حال برخاستم و شتری برگرفتم
و بر نشستم و روی بمدینه نهادم و بیامدم و دیگر بار مسلمان شدم و در روایتی دیگر در اسلام وی
آنست که چون سید صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد روزی گفت که باشد که برود و هشام بن العاص
و عیاش بن ربیعه را بپیش من آورد ولید بن المغیره برپای خاست و گفت یا رسول الله من بروم
و ایشان را بپیش تو آورم و ایشان هر دو در مکه محبوس بودند ولید گفت برخاستم و بمکه آمدم و اتفاق را
زنی دیدم که طعامی داشت و جایی می‌برد گفتم ای زن این طعام کجا می‌بری گفت بپیش این محبوسان
می‌برم ولید گفت من از پی آن زن برفتم و آن خانه بچشم بکردم و اتفاق را آن خانه سقف نداشت
چون شب در آمد برخاستم و بدیوار خانه بر رفتم و باندرون شدم و قیدهای ایشان بر سنگ
و بشمشیر آن بشکستم و ایشان را بیرون آوردم و بر شتر خود نشاندم و من خود پیاده می‌رفتم تا ایشان را
بمدینه آوردم بخدمت سید صلی الله علیه و سلم و این روایت چنانست که ایشان از اسلام
بیرون نیامده بودند و در عذاب و زندان کافران صبر می‌کردند تا حق تعالی ایشان را خلاص داد
و بعد از آن صهیب رومی هجرت نمود چون هجرت می‌کرد از مکه او را مال بسیار جمع شده بود
قریش او را گفتند چون تو بپیش ما آمدی هیچ نداشتی و این مال که تو داری بپیش ما جمع کرده اکنون اگر
می‌خواهی که هجرت نمایی مال رها کن و برو بعد از آن صهیب گفت من مال خود جمله شما را دادم
اکنون مرا رها کنید بعد از آن او را رها کردند و برفت و جمله مال بجای بگذاشت چون بمدینه
آمد حکایت کردند که صهیب جمله مال خود بقریش داد تا او را رها کردند که هجرت کرد سید صلی الله
علیه و سلم فرمود ربح صهیب گفت سود کرد صهیب که این بازرگانی بکرد بعد از آن صحابه
پیاپی هجرت می‌کردند الا ابوبکر و علی رضی الله عنهما که ایشان بانتظار سید صلی الله علیه و سلم

مانع بودند تا ایشان با سید صلی الله علیه وسلم هجرت نمایند

باب بیست و دوم

در هجرت سید صلی الله علیه وسلم بمدینه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون صحابهٔ سید صلی الله علیه وسلم هجرت نمودند پیغامبر صلی الله علیه وسلم در مکه نشسته بود و انتظار می کرد تا او را دستوری دهند و از صحابه جز ابوبکر و علی رضی الله عنهما هیچ کس دیگر در خدمت سید صلی الله علیه وسلم نبودند که جمله هجرت نموده بودند تا بعضی در دست کافران محبوس بودند ابوبکر رضی الله عنه از پیغامبر دستوری خواسته بود تا وی نیز هجرت کند سید صلی الله علیه وسلم او را دستوری نداد و می گفت لا تعجل لعل الله یجعل لک صاحبا گفت تعجیل مکن که مگر حق تعالی ترا رفیقی دهد که با وی بروی و ابوبکر رضی الله عنه طمع در آن کرد که پیغامبر صلی الله علیه وسلم رفیق وی باشد در هجرت از آن وقت خاموش شد و قریش چون بدیدند که سید را صلی الله علیه وسلم تبع و مددی حاصل می شد و اهل مدینه با وی بیعت کردند و صحابه بپیش ایشان شدند ترسان بودند که سید صلی الله علیه وسلم هجرت نماید و زیادت تبع و مدد او را حاصل شود آن وقت لشکر کند و بجنگ ایشان آید چون ایشان از این ظن در افتادند میعاد ساختند و مهتران قوم در دار الندوه جمع شدند تا در کار وی رایی زنند و از بهر وی تدبیری اندیشند پس چون بدار الندوه می رفتند در راه ابلیس را علیه اللعنه بر مثال پیری موقر دیدند که ایستاده بود و بر سر طیلسانی داشت و عصایی در دست گرفته او نیز با ایشان موافقت کرد و می رفت تا بدر دار الندوه چون بدان جای رسیدند نوعی پرسیدند که ای پیر ترا چه کار است گفت من از اهل نجدم و در رای و تدبیر فرید الدهرم شنیدم که شما از بهر محمد جمعیتی خواهید ساخت و در کار وی رایی و تدبیری خواهید اندیشید گفتم من نیز با شما شریک شوم و هر چه بر شما عاجز شود من آنرا باز

با یاد شما

با یاد شما دهم و تلقین شما کنم گفتند شاید در آی پس جمله بدار الندوه در شدند و ایشان سیزده تن بودند جبیر بن مطعم و حارث ابن عامر و ابو البختری بن هشام و پسران حجاج سهم و منبه و امیه بن خلف و ربیعه بن اسود و حکیم بن الحزام و ابوجهل بن هشام و شیخ نجدی در میان ایشانست یعنی ابلیس علیه اللعنه پس این جمله جمع شده بودند و گفتند ای قوم کار محمد را می بینید که چونست هر روز کار وی زیادت می شود و اینک اهل مدینه با وی یکی شدند و شوکت و استظهار وی زیادت شد و اصحاب وی را پیش خود بردند و ایشان را نیز خود جای دادند و درست که چون صحابهٔ وی بودند محمد را نیز ببرند و او را پیش خود جای دهند و احوال وی می دانید که هر که سخن وی می شنود فریفته می شود و در حال بدین وی می آید و ضرورت چون محمد هجرت نماید و پیش اصحاب خود رود و از مدینه دور نبود اتبع وی بسیار شود و آنگاه لشکر کند و بجنگ ما بیرون آید و پیدا نبود که کار چگونه بود اکنون رایی باندیشید که بدان رای از دست وی خلاص یابیم یکی از ایشان گفت این محمد شاعر است مثل زهیر و نابغه و ایشان که درگذشتند اکنون مصلحت چنانست که ما با وی همچنان کنیم که عرب با ایشان کردند گفتند چه کنیم گفت او را در خانه کنیم و در از پیش وی برآوریم و او را نان دهیم و نه آب تا همچنانکه ایشان هلاک شدند وی نیز هلاک شود چون آن جماعتی قریش آن بگفت ابلیس علیه اللعنه که وی را شیخ نجدی گفتندی گفت این نه رایی است که تو زدی از بهر آنکه وی را محبوس بداریم کار وی پنهان نماند و هر چند که زودتر خبر وی با تباع و اصحاب وی رسد آن وقت ایشان لشکر جمهور کنند و بیایند و وی را از حصن بدر آورند و بعد از آن شما و ایشان باید جنگ کنید و پیدا نباشد که چگونه باشد اکنون رای بهتر از این بزنید یکی دیگر گفت مصلحت آنست که او را از مکه بیرون کنیم و چون از پیش ما برفته باشد ما او را نه بینیم گو هر چگونه که خواهی می باش ابلیس علیه اللعنه گفت این نه رایی است که شما می زنید و شما نمی دانید که این محمد لهجهٔ خوش دارد و سخنی

شیرین و طلعتی خوب و هیئتی زیبا و جمالستی دلربای چون وی از پیش شما برود به هر
قبیله که فرود آید و به هر شهری که نزول کند باید که وقتی مردم آنجا تبع وی شوند و بدین وی درآیند
چون تبع وی بسیار شده باشد دور از کار نباشد که لشکر کند و بیاید و ملک از دست شما بستاند
چون وی چنین بگفت جمله گفتند شیخ نجدی راست می گوید پس هر رایی و تدبیری که می کردند شیخ نجدی
آن را باطل می کرد تا آخر ابوجهل لعین گفت من نیز بگویم گفتند بگوی یا ابا الحکم گفت رای من آنست
که از هر قبیله که ما راست مردی برنای جلد که از وی حسیب تر و نسیب تر نباشد بیرون کنیم و هر یکی
از ایشان را شمشیری بدست دهیم تا چون محمد خفته باشد یکبار بر وی حمله برند و او را بشمشیر پاره پاره
کنند چون بدین صفت بکشته باشد خون وی در جمله قبایل عرب متفرق باشد آن وقت
بنی عبدمناف با جمله قریش برنیایند آن وقت ایشان را دیت دهیم چون ابوجهل این چنین بگفت
ابلیس لعین گفت رای اینست و جز این رایی نیست که این جوان می گوید و تدبیر کار بیش از این نیست
بعد از آن بدین اتفاق کردند و برخاستند و متفرق شدند چون نزدیک شب شد از هر قبیله یکی اختیار
کردند و شمشیری بدست وی دادند و عزم آن کردند که چون سید صلی الله علیه و سلم بخفتد بروند
و او را بقتل آورند درین حال جبرئیل علیه السلام بیامد و سید را صلی الله علیه و سلم ازین کار خبر داد
و گفت امشب در فراش خود مخسب که دشمنان قصد هلاک تو کرده اند پس چون شب درآمد قریش با آن
جماعت که راست کرده بودند بیامدند و بر در سرای سید صلی الله علیه و سلم بایستادند و انتظار می کردند
که سید صلی الله علیه و سلم بخسبد ایشان بروند و او را هلاک کنند چون سید صلی الله علیه و سلم
دید که ایشان بر در سرای ایستاده اند علی را رضی الله عنه بخواند و او را گفت یا علی تو امشب در فراش من
بخسب و این بردیمانی من در سر کش و از کافران هیچ اندیشه مکن که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن
علی رضی الله عنه برفت و بر جای سید صلی الله علیه و سلم بخفت ابوجهل درین حال بر در سرای ایستاده

بود و طعن در سخن سید صلی الله علیه و سلم می کرد و می گفت ای قوم محمد دعوی می کند که اگر شما متابعت
من کنید و بدین من درآیید و فرمان من برید ملوک عرب و عجم باشید و دیگر چون از گور برخیزید بهشت
جاودانه شما را بود و اگر چنین نکنید و فرمان من نبرید شما را همچون گوسفند بکشم و فردای قیامت شما را
با آتش دوزخ بسوزانند درین سخن بود که سید صلی الله علیه و سلم مشتی خاک برگرفت و از خانه
بیرون آمد و جواب ابوجهل لعین باز داد و گفت بلی منم که این دعوی می کنم و تو از آن جمله خواهی بود که فردا
در غزو بدر چون گوسفند ترا سر ببرند و چون از گور برخیزی ترا هم با آتش دوزخ بسوزانند این بگفت
و این سورت آغاز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم یس والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین علی
صراط مستقیم تنزیل العزیز الرحیم الی قوله وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم
فهم لا یبصرون چون این بخواند آن خاک بر سر ایشان افشاند و خود برفت حق تعالی دیدهاء
ایشان کور کردانید و او را ندیدند بعد از ساعتی که سید صلی الله علیه و سلم گذشته بود و ایشان
بانتظار ایستاده بودند یکی هم از قریش درآمد و گفت شما بچه کار ایستاده اید گفتند بانتظار آنکه محمد
بخسبد ما برویم و کار خود بگزاریم گفت شما کور بوده اید چون وی بر شما بگذشت و خاک بر سر شما
پاشید ایشان باور نکردند دست دراز کردند بسرهای خود دیدند پر خاک و هم باور نکردند برفتند
و در خانه نگاه کردند علی را دیدند که در فراش سید صلی الله علیه و سلم خفته بود و بردیمانی در سر
کشیده بشک درافتادند بعضی گفتند محمد است که در فراش خفته است بیاسید تا وی را بکشیم و بعضی گفتند
محمد نیست در شک بایستادند در تردد و اندیشه بودند تا وقت صبح درآمد علی رضی الله عنه از میان
فراش برخاست چون علی را دیدند دست بر هم زدند و گفتند آن مرد راست گفت که محمد آن بود
که دوش بر ما بگذشت و ما او را ندیدیم و این آیت که در حق کید و مکر کافران آمده است و از بهر قتل
سید صلی الله علیه و سلم فرود آمده است اینست قوله تعالی واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک

او یقتلوک او یخرجوک ویمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین و آیهٔ دیگر این بود ام یقولون شاعر
نتربص به ریب المنون قل تربصوا فانی معکم من المتربصین و در شب که قریش این کیدها ساخته بودند
روز دیگر حق تعالی پیغامبر را دستوری داد تا از مکه بیرون آمد و برفت

حکایت سید صلی الله علیه وسلم که بمدینه هجرت فرمود

محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که ابوبکر رضی الله عنه چون دستوری خواست که هجرت کند و سید صلی الله علیه وسلم دستوری
نداد توقف فرمود و ابوبکر مستعد بود و فرموده بود و بر تا دو شتر نیکو بسته بود و انرا علف می داد
و تیمار داشت می کرد و انتظار می کرد تا سید صلی الله علیه وسلم چه اشارت فرماید از کار هجرت تا چون
وی اشارت فرماید اشتر پرورده بود و عایشه رضی الله عنها حکایت کرد که عادت سید صلی الله
علیه وسلم آن بودی که هر روز بخانه پدرم رفتی بامداد و شبانگاه پس آن روز که قریش حرکت کرده بودند
وان مکر ساخته بودند حق تعالی سید را صلی الله علیه وسلم از مکر ایشان خبر کرد و او را دستوری داد
تا بمدینه هجرت کند نیم روز وقت که ما دیدیم که سید صلی الله علیه وسلم بخانه ما در آمد و پدرم بر تختی نشسته بود
چون سید صلی الله علیه وسلم در آمد پدرم از تخت فرود آمد و سید را صلی الله علیه وسلم بر جای خود
نشاند و در خانه ما آن ساعت هیچ کس دیگر نبود پیش پدرم الا من و خواهرم اسما پس سید صلی الله علیه وسلم
در حال که بنشست پدرم را گفت یا ابوبکر اگر کسی پیش هست بگوی تا بیرون رود که سخنی دارم پدرم گفت
مادرم و پدرم فدای تو باد بجز دختران من هیچ کس دیگر نیست بفرمای تا چه می فرمایی گفت حق تعالی
مرا فرموده است و دستوری داده که امروز از مکه بیرون شوم و بمدینه هجرت کنم پدرم گفت
یا رسول الله و من در صحبت تو باشم گفت بلی پدرم از شادی صحبت سید صلی الله علیه وسلم
بگریست عایشه رضی الله عنها می گفت من هرگز ندانستم که کسی از شادی گرید تا آن روز که پدر خود دیدم
آنگاه پدرم گفت یا رسول الله دو شتر نیکو باز داشته ام و مدتی است تا آن را می پرورم از بهر این کار

سید صلی الله علیه وسلم گفت می باید حالی طلب کردند و توقی بوی داشتند تا دلیلی کند تا ایشان را
دران راه اشتران را بوی سپردند و او را گفتند آن ساعت که ما بگوییم اشتران برگیر و بیرون مکه آور
و از رفتن سید صلی الله علیه وسلم هیچ کس را خبر نبود مگر ابوبکر را و علی را رضی الله عنهما و ابوبکر
با سید صلی الله علیه وسلم رفیق بود و علی را گفت تو در مکه توقف کن و امانتها و ودیعتهاء مردم
باز ده و اهل مکه موافق چیزی که داشتند پیش سید صلی الله علیه وسلم نهاده بودند از بهر آنک
ان اعتماد که بوی داشتند بر هیچ کس دیگر نداشتند پس چون کارها ساخته بودند سید صلی الله
علیه وسلم و ابوبکر رضی الله عنه براهی مجهول بیرون آمدند کوهی نزدیک مکه بود که آن را کوه ثور گویند
و در آنجا مغاره بود چون برفتند در آن مغاره رفتند و بنشستند و ابوبکر پسر خود را فرمود
که با قریش می نشیند و می شنود که ایشان در کار سید صلی الله علیه وسلم چه می گویند و چه تدبیر
می سازند انچ باشد در شب بازنماید و شبان خود را فرموده بود تا هر شب گوسفند آنجا آورد
و هم آنجا بدوشد و دختر خود اسما را فرموده بود تا طعامی می سازد و هر شب بایشان می برد
پس چون سید صلی الله علیه وسلم و ابوبکر رضی الله عنه بدر غار رسیدند شب بود و ابوبکر
رضی الله عنه سید را صلی الله علیه وسلم گفت تو مرو تا من در روم و در آنجا ببینم تا چیزی نباشد
ابوبکر رضی الله در رفت و بدید بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم در آن مغاره شد و سه شبانروز
آنجای بودند تا مردم بیارامیدند از حدیث ایشان و سوداها که گرفته بودند رها کردند و قریش را
معلوم شد که سید صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بیرون شدند بهر جانبی و بهر راهی
مرد بطلب ایشان فرستادند و منادی کردند که هر که محمد را پیش ما آورد صد شتر بدهیم و اسما
حکایت کرد که چون پدرم با سید صلی الله علیه وسلم برفت ابوجهل با جماعتی از قریش بدر سرای
آمدند و از من پرسیدند که پدرت کجا رفت من گفتم نمی دانم ابوجهل طپانچه بر روی من زد چنانک

از سختی آن قرطه که در گوش داشتم بیفتاد پس چون سه روز برآمد و جودم بسیار امید ندو بهر جایی
و بهر راهی مردم بدوانیدند و هیچ کس نیافتند سید صلی الله علیه وسلم ابوبکر را گفت ای ابوبکر وقت
رفتن است ابوبکر رضی الله عنه آن دو شتر را بخواست یکی را که بهتر بود در پیش سید صلی الله
علیه وسلم کشید و گفت یا رسول الله پدرم و مادرم فدای تو باد سید صلی الله علیه وسلم گفت
یا ابوبکر تو می دانی که هر شتری که نه از آن من باشد من بر آن ننشینم ابوبکر گفت یا رسول الله از آن تو است
سید صلی الله علیه وسلم گفت نه می باید بدان بها که خریده باشی با من فروشی ابوبکر گفت فروختم و تعیین
بها بکردند و ابوبکر غلام خود عامر بن فهیره را ردیف کرد تا در راه خدمت ایشان کند بعد از آن از مغاره
بیرون آمدند و بر نشستند و روی براه نهادند اسما گفت سفره راست کرده بودم و از تعجیل که داشتم
بند بر آن ننهادم و آن ساعت مرا یاد آمد که سفره بر شتر می بستند و بند نداشت من میان بندم
باز کردم و بعضی بر بند سفره کردم و بعضی در میان رها کردم و اسما را از بن سبب ذات النطاقین
خواندندی و هم اسما حکایت کرد و گفت چون سید صلی الله علیه وسلم با پدرم از مغاره بر نشستند
و برفتند و سه روز برآمد و هیچ احوالی ندانستم که کجا رفتند و قصد کجا کردند تا بعد از سه روز آوازی
شنیدم که کسی از زیر مکه برآمد و این بیت می گفت آواز می شنیدم و شخص می ندیدم بیت ابیات شعر

جزی الله رب العرش خیر جزائه		رفیقین حلا خیمتی ام معبد
هما رحلا بالبر ثم تروحا		وافلح من امسی رفیق محمد
لیهن بنی کعب مکان فتاتهم		ومقعدها للمومنین بمرصد

پس چون این آواز بشنیدم بدانستم که سید صلی الله علیه وسلم سوی مدینه رفته است و معنی
این بیت آنست که حق تعالی بهترین جزا دهاد محمد و ابوبکر را که رفیق یکدیگر بودند خیمه ام معبد
منزل ساخته اند و از آنجا برخاسته و این ام معبد زنی بود جلد از قبیله بنی کعب در راه مدینه مقام

داشتی و گوسفند چرانیدی سید صلی الله علیه وسلم پیش وی فرود آمده بود و گوسفندی را از آن وی
پستان خشک شده بود سید صلی الله علیه وسلم دست مبارک بدان بمالید در حال پر شیر شد ام معبد
چون این معجزه از سید صلی الله علیه وسلم بدید در حال مسلمان شد و هم اسما حکایت کرد و گفت
چون پدرم می رفت شش هزار درم داشت جمله با خود برگرفت و بعد از آن ابوقحافه پدر پدرم بخانه
درآمد گفت ای فرزندزادگان من پدرتان از سر برفت و مالی که داشت با خود ببرد و شما را نان
و نه آب بگذاشت گفتم نه که بقدر حاجت بر ما بگذاشت آن وقت سنگی برگرفتم و بر روزن نهادم
و جامه بر سر آن افکندم دست بر سر آن نهادم و گفتم این سیم است که پدر از بهر ما بگذاشته است
ابوقحافه پیر بود و بغایت چشمهای وی بخلل آمده بود و هنوز با سلام در نیامده بود چون من چنین بگفتم
خرسند شد و گفت چون این قدر شما را هست باکی نیست و خدای می دانست که پدر از بهر ما هیچ نگذاشته
بود و سراقه بن مالک حکایت کرد که چون قریش منادی کردند که هر کس که محمد را باز آورد او را صد شتر
بدهیم من با قوم خود نشسته بودم مردی درآمد و گفت من سه راکب دیدم که در راه مدینه می رفتند
بر اشارت بوی کردند و گفتم سخن مگوی تا کسی دیگر نداند من بروم و ایشان را بگیرم و بیاورم بفرمودم تا اسب زین کردند
خود سلاح در پوشیدم و سلاح بر خود راست کردم و اسب را در پوشیدم بر نشستم و برفتم بطمع صد
اشتر که از قریش بستانم و عرب چون بکاری رفتندی بفال قداح برگرفتندی اگر راست برآمدی بکردندی
و اگر کج آمدی آن کار فرو گذاشتندی و قداح چون قرعه بود سراقه گفت چون بر نشستم قداح
در افکندم راست نیامد دوم بار در افکندم هم راست نیامد سوم بار در افکندم هم راست نیامد ساعتی
می گفت نباید رفت طمع صد اشتر مرا نمی گذاشت هم بر نشستم و از دنباله سید صلی الله علیه وسلم
برفتم چون پاره راه برفتم اسب من بروی درآمد و مرا بیفکند برخاستم و گفتم این چه حالتست اسب من
هرگز خطا نکرده امروز مرا چه رسیده است ساعتی گفتم باز گردم باز طمع صد اشتر مرا نگذاشت پس دیگر بار

برنشستم چون پارهٔ راه برفتم دیگر باره پای اسب من خطا کرد بر دل تنگ شدم و گفتم این چه خواهد بودن
عزم آن کردم که باز گردم باز طمع صد اشتر مرا بگذاشت دیگر بار برنشستم و می راندم تا نزدیک شد
که بسید صلی الله علیه وسلم برسم چون سید را صلی الله علیه وسلم از دور بدیدم قصد کردم که بیشتر
روم دیگر بار اسب من بروی درافتاد دو پایهای وی بزمین فرو شد و مرا درافکند دیگر بار برخاستم
و گفتم این همه سختی کشیدم این ساعت که بایشان رسیدم باز نتوانم گردیدن آنگاه قوتی کردم و پایهای
اسب از زمین برکشیدم و برنشستم چون برنشستم در مقابلهٔ خود ابر پارهٔ دیدم که برآمد و آتش
از آن می بارید چندانکه من نزدیک تر می شدم آتش نزدیکتر می شد چون چنان دیدم یقین بدانستم
که مرا بر ایشان دست نخواهد بودن و اگر پارهٔ بیشتر روم آتش در من افتد آن وقت آواز دادم
و گفتم یا محمد منم سراقة بن مالک آمده بودم تا ترا باز پس برم اکنون بدانستم که نمی توانم دستوری ده
که می خواهم که با تو سخنی گویم و عهد می کنم که با هیچ کس نگویم که من شما را دیده ام بعد از آن سید صلی الله
علیه وسلم ابوبکر را فرمود ببین تا چه می گوید ابوبکر جواب وی باز داد و گفت بگوی تا چه می گویی
گفت می دانم که کار محمد بالا خواهد گرفتن و مقصود من آنست که مرا خطی دهد که آن خط مرا امانتی باشد
میان من و وی تا روزی که مرا بکار آید عرض دهم سید صلی الله علیه وسلم با بوبکر فرمود تا خطی
بنوشت و بوی داد سراقة بن مالک گفت من آن رقعه برگرفتم و محکم بکردم و پنهان با خانه آمدم
و آن احوال با هیچ کس نگفتم و آن خط با خود می داشتم تا فتح مکه حاصل شد سید صلی الله علیه وسلم
از غزو حنین و طایف باز گردیده بود و بجعرانه نزول کرده بود آن خط برگرفتم و قصد خدمت سید
صلی الله علیه وسلم کردم و او را در جعرانه یافتم چون برسیدم لشکر بسیار با وی بودند من همچنان
بتماشی می رفتم تا آن خط بوی دهم و تعریف خود کنم لشکریان مرا می زدند منع مرا و زجر می کردند
و می گفتند دور شو کجا می روی بعد از آن آن خط بیرون کردم و آواز برداشتم و گفتم یا رسول الله

منم سراقة بن مالک و این آن خط است که تو بمن دادی سید صلی الله علیه وسلم آواز من بشنید گفت الیوم
الیوم بر و وفا یادنه گفت امروز روز وفا و مبرت است نزدیک آی یا سراقه و بگوی تا چه خواهی گفتن
من نزدیک شدم و مسلمان شدم چون ایمان بیاورده بودم هر چند که اندیشه کردم که از سید صلی الله
علیه وسلم چیزی بپرسم از منفعت مرا هیچ یاد نیامد مگر آنکه گفتم یا رسول الله مرا اشتران بسیارند چون
ایشان را آب دهم و حوضها از بهر ایشان پر آب کنم شتران دیگر کس بر سر حوض می آیند و آب می خورند مرا
در آن ثوابی باشد یا نه سید صلی الله علیه وسلم گفت فی کل ذات کبد حری اجر گفت هر جانداری
که تشنه بود و وی را آب دهی حق تعالی ترا بران ثواب بدهد پس از آنجایگاه دستوری خواستم و باز
پیش قوم آمدم و هر سال زکوتی که مرا می بود از چهارپا و غیره پیش سید صلی الله علیه وسلم می فرستادم
بمدینه باز آمدیم بحکایت هجرت سید صلی الله علیه وسلم بر اهل مدینه چون بشنیدند
که سید صلی الله علیه وسلم از مکه بدر آمده است و عزم مدینه دارد هر روز چون نماز بامداد
بکردندی برخاستندی و بیرون آمدندی و بانتظار بنشستندی چون آفتاب گرم شدی و کسی نیامدی
همه باز با مدینه آمدندی تا آن روز که سید صلی الله علیه وسلم خواست آمدن و ایشان بقاعده
آمده بودند و بنشسته تا آفتاب گرم شده بود و باز با مدینه شده بودند یک شخص از مدینه بیرون بود
سید را صلی الله علیه وسلم بدید که می آمد او را بشناخت بدوید و آواز داد و گفت ای اهل مدینه
بشارت باد شما را که سید صلی الله علیه وسلم رسید اهل مدینه برخاستند و استقبال
کردند چون بیامدند سید را صلی الله علیه وسلم دیدند که در سایهٔ درختی نشسته بود و ابوبکر
رضی الله عنه بنزدیک وی نشسته بود و ابوبکر رضی الله عنه پیر و شکل بسید صلی الله علیه وسلم
می مانست و بیشتر اهل مدینه ابوبکر را از سید صلی الله علیه وسلم باز نمی شناختند چون
ساعتی برآمد و سایهٔ درخت حر ما بگردید ابوبکر رضی الله عنه برخاست و بر بالای سر سید صلی الله

علیه و سلم با ستاده و ردای خود بگستانیدند و سایه کرد بر سر وی بعد از آن بدین حرکت
بدانستند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم کدامست پس چون اهل مدینه ازین جهت فارغ
شدند بحث سید صلی الله علیه و سلم از بیرون مدینه بقبا فرود آمد بسرای کلثوم بن هدم
و بعضی گویند بسرای سعد بن خیثمه و علی رضی الله عنه بعد از سید صلی الله علیه و سلم
سه روز در مکه بود و ودیعتها و امانتهای مردم باز داد بعد از آن از دنبالهٔ سید صلی الله علیه و سلم
بیامد سید صلی الله علیه و سلم هنوز در قبا بود و بمدینه نرفته بود که علی رضی الله عنه برسید
روز دوشنبه بود که سید صلی الله علیه و سلم در قبا فرود آمد بود دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه
و پنجشنبه در قبا مقام کرد و آن مسجد که این ساعت در قبا مانده است در آن چند روز بنا کردند
چون روز جمعه بود برخاست و بمدینه در آمد و نماز جمعه بگزارد در آن مسجد که در میان رود خانه
از بیرون مدینه بود **حکایت رفتن سید صلی الله علیه و سلم در اندرون مدینه**
پس چون سید صلی الله علیه و سلم برنشست که در اندرون مدینه رود اول رسیدند مهتران
قوم بنی سالم عتبان بن مالک و عباس بن عباده و غیرهم در آمدند و زمام شتر پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بگرفتند و گفتند یا رسول الله پیش ما فرود آی که هر مال که ترا باید و هر لشکر که ترا باید ما از کار تو ترتیب
کنیم و شب و روز جمله قوم را بخدمت تو باز داریم و خود بخدمت بنشینیم و آنچه شرط خدمت است
بجای آوریم سید صلی الله علیه و سلم گفت زمام اشتر من رها کنید که وی را فرموده اند که کجا رود بعد از آن
زمام شتر وی رها کردند چون پارهٔ راه برفت مهتران قبیله بنی بیاضه زیاد بن لبید و فروه
بن عمرو و غیرهم در آمدند و زمام ناقه بگرفتند گفتند یا رسول الله پیش ما نزول فرمای که هر لشکر و مدد
که ترا باید از بهر خدمت تو ترتیب کنیم و هر مال و اسباب که خواهی بدهیم و شب و روز بخدمت تو
باز ایستیم سید صلی الله علیه و سلم زمام شتر من رها کنید که وی را فرموده اند که کجا فرود آید بعد از آن

ایشان دست از آن بداشتند چون پارهٔ راه دیگر برفت مهتران قوم بنی ساعده بیامدند سعد بن عباده
و منذر بن عمرو و گفتند یا رسول الله پیش ما نزول فرمای که ما هرچه ترا بکار باید از عهدهٔ آن بیرون آییم
و از لشکر و مدد و اسباب و مال همچنین سید صلی الله علیه و سلم جواب ایشان باز داد جوابی که هر بار
گفته بود چون پارهٔ راه دیگر برفت مهتران قوم خزرج بیامدند سعد بن الربیع و خارجه بن زید
و عبد الله بن رواحه در آمدند و زمام شتر بگرفتند و گفتند یا رسول الله بسرای ما فرود آی و هرچه ترا
بکار باید از مال و اسباب و لشکر و غیره عهدهٔ آن می کنیم سید صلی الله علیه و سلم همان جواب بایشان
باز داد چون پارهٔ راه دیگر برفتند مهتران قوم بنی النجار بیامدند و همچنین گفتند جواب همان شنیدند
و همچنین چند قوم دیگر بیامدند و التماس نمودند سید صلی الله علیه و سلم همان جواب می داد تا نزدیک
خانهٔ ابو ایوب انصاری رسیدند چون بدان جایگاه رسیدند اشتر زانو فرو زد و بنشست سید
صلی الله علیه و سلم فرو نیامد شتر چون بدانست که سید از وی فرو نمی آید بر پای خاست و چند گام دیگر
برفت و باز پس کردید و با جای خود آمد و بنشست و پای دراز کرد پس سید صلی الله علیه و سلم از وی
فرود آمد ابو ایوب رختها فرو گرفت و بخانه برد بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم پرسید که این جایگاه
که شتر من فرود آمد و بنشست ملک کیست گفتند ملک دو یتیم است که در قوم بنی النجار می باشند
و مقام اینجا دارند بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم ایشان را بخواند و آن ملک از ایشان بخرید و مسجد
خود اینجا بنا کرد پس سید صلی الله علیه و سلم در خانهٔ ابو ایوب می بود تا مسجد برداخته شد
و حجرها از بهر وی برداختند و رخت از حجرهٔ ابو ایوب بدانجا نقل کرد **حکایت بنا کردن
مسجد سید صلی الله علیه و سلم** چون سید صلی الله علیه و سلم بفرمود که آن مسجد
از بهر وی بنا کنند خود هر روز برفتی و ساعتی در آن کار کردی تا مسلمانان را زیادت رغبت
افتادی در عمارت آن بعد از آن مهاجر و انصار در کار ایستادند و کار می کردند و این رجز می گفتند

لن یعد ما والنبی یعمل فذاک منا العمل المضلل و دیگر این رجز می گفتند لا عیش الا عیش الآخره
اللهم ارحم الانصار والمهاجره بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم هم این دعا بلفظی اخانه بوزن شعر
لا عیش الا عیش الاخره اللهم ارحم المهاجرین والانصار و هم دران روز عمار بن یاسر درآمد و خشت
می کشید تا یکبار بسیار بر پشت وی بنهادند بطرافت گفت یا رسول الله مرا بکشتند پس سید
صلی الله علیه وسلم دست بر پشت وی نهاد و فرو مالید و خاک و غبار از سر و روی وی پاک بکرد
و گفت لیسوا بالذین یقتلونک انما تقتلک الفئة الباغیة گفت ایشان ترا نکشتند ای عماری لکن طایفهٔ
بعد از این پیدا شوند و ترا بکشند که ایشان در دین باغی شوند و همچنانک سید صلی الله علیه وسلم گفته بود
عمار در روزگار علی رضی الله عنه با وی بود لشکر معاویه وی را بکشتند و از معجزه های پیغامبر صلی الله خلافت
علیه وسلم یکی این بود که از حال وی خبر باز داد که بعد از چندین سال قومی پیدا شوند که او را بکشند
و همچنان بود که وی گفته بود سید صلی الله علیه وسلم هم دران روز در حق عمار بن یاسر گفت ان عمار
حلده ما بین عینی وانفی گفت عمار هر دو دیده منست و ازین سبب بود که علی رضی الله عنه
دران روز که در مسجد کار می کردند رجزی می گفت و رجز وی آن بود لا یستوی من یعمر المساجد
یدأب فیها قائما وقاعدا ومن یری عن الغبار حائدا معنی آنست که برابر نباشد ثواب و درجهٔ
کسی که در مسجد کار کند و رنج برخود نهد و خسته شود تا کسی که بنزدیک نیاید و هیچ کار دران نکند
از بهر آنک تا غباری بر وی ننشیند پس عمار بن یاسر آن رجز از زبان علی بگرفت و می گفت یکی از صحابهٔ
سید صلی الله علیه وسلم نشسته بود و کار می کرد در مسجد و نزدیک نمی آمد تا غبار بر وی ننشیند
چون عمار آن رجز مکرر کرد و او نشسته بود بدانست که با وی می گوید آن مرد خشم گرفت عصایی
در دست داشت گفت ای عمار خاموش می شوی والا بدین عصا ترا می زنم سید صلی الله علیه وسلم
بشنید که آن مرد عمار را چنان گفت بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم گفت ان عمار حلده ما بین عینی وانفی

گفت عمار هر دو دیدهٔ منست و هیچ کس نتواند وی را زدن و اول کسی که در اسلام مسجد بنا کرد عمار بن یاسر بود
سید صلی الله علیه وسلم در خانهٔ ابو ایوب می بود تا مسجد و حجره ها تمام شد بعد از آن نقل با حجرهٔ خود
کرد و ابو ایوب حکایت کردی که چون سید صلی الله علیه وسلم در خانهٔ من نزول کرد در طبقهٔ زیرین
بنشست و ما در طبقهٔ بالا نشسته بودیم یک روز سید را صلی الله علیه وسلم گفت یا رسول الله
نیک نیست ما در طبقهٔ بالا نشسته ایم و تو در طبقهٔ زیرین سید صلی الله علیه وسلم گفت
یا ابا ایوب که مردم پیش من می آیند و می روند چنین خوشتر است چه او و مردم را و ابو ایوب می گوید
که پیوسته وصیت می کردم مادر را و کودکان خود را تا آواز بلند برنیارند و بر بام که می گذرند آهسته
آیند و روند تا خاطر مبارک پیغامبر صلی الله علیه وسلم از چیزی پراگنده نشود چنانک اتفاق را یک روز
خنبی که بر بام نهاده بودیم بشکست و ما از احتراز آنک نباید که قطرهٔ آب بر وی فرو چکد گلیمی داشتیم
و ما را خود همان گلیم بود برگرفتیم و آن آب را بدان کسف کردیم و نگذاشتیم که قطرهٔ آب از آن فرو چکیدی
و هر شب طعامی می ساختیم و بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم می بردیم و فضله که از پیش وی باز پس
می آوردند ما آن را بانوی زنان تبرک می دانستیم تا یک شب چیزی پخته بودیم و پیاز دران افگنده بودیم
چون باز پس آوردند سید صلی الله علیه وسلم دست بران ننهاده بود پس چون چنان دیدیم دلتنگ
شدیم گفتیم مبادا که سید صلی الله علیه وسلم از ما رنجیده است بعد از آن برخاستیم و بخدمت سید
صلی الله علیه وسلم شدیم گفتیم یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد خیر است که امشب دست
بطعام ننهاده اید و ما هر شب فضله که از خدمت تو می آوردند آن را تبرک می دانستیم سید صلی الله
علیه وسلم گفت دران طعام پیاز بود و بوی آن می آمد از بهر آنک جبرئیل علیه السلام پیش من می آید
من کراهیت داشتم و آن نخوردم شما بخورید که باکی نیست پس من دلخوش شدم برفتیم و آن بکار بردیم
و دیگر هر طعامی که می پختیم از بهر وی سیر و پیاز دران نمی کردیم سید صلی الله علیه وسلم ماه ربیع الاول

بود که در مدینه درامد و تا ماه صفر که آخر سال بود دران جایگاه ساکن بود و جای بود و درین مدت
مسجد و حجرها تمام شد قبایل انصار و اهل مدینه بجملگی با سلام درامدند الا گروهی چند معدود اول
موعظه که سید صلی الله علیه وسلم در مدینه گفت این بود موعظه ایها الناس فقدموا لانفسکم تعلمن
والله لیصعقن احدکم ثم لیدعن غنمه لیس لها راع ثم لیقولن له ربه الیس له ترجمان ولا حاجب یحجبه دونه الم یاتک رسولی
فبلغک واتیتک مالا وافضلت علیک فما قدمت لنفسک ولینظرن یمینا وشمالا فلا یری ثم لینظرن قدامه فلا یری
غیر جهنم فمن استطاع ان یقی وجهه عن النار ولو بشق تمره فلیفعل ثم لم یجد فبکلمه طیبه فان بها تجزی الحسنه
بعشر امثالها الی سبعمایه ضعف والسلام علی رسول الله صلی الله علیه وسلم ورحمة الله وبرکاته
خطبه این بود سید صلی الله علیه وسلم الحمد لله احمده واستعینه واتوکل علیه ونعوذ بالله من شرور
انفسنا ومن سیات اعمالنا من یهده الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له واشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له ان احسن الحدیث کتاب الله قد افلح من زینه فی قلبه وادخله فی الاسلام بعد الکفر واختاره
علی سواه من احادیث الناس انه احسن الحدیث وابلغه احبوا ما احب الله احبوا الله من قلوبکم فانه
من کل ما یخلق الله یختار ویصطفی وقد سماه خیرته من الاعمال ومصطفاه من العباد والصالح من الحدیث
ومن کل ما اوتی من الحرام والحلال فاعبدوا الله ولا تشرکوا به شیا واتقوه حق تقاته واصدقوا الله صالح
ما تقولون بافواهکم وتحابوا بروح الله بینکم ان الله یغضب ان ینکث عهده والسلام علیکم ورحمة الله
وبرکاته وسید صلی الله علیه وسلم میان مهاجر و انصار عهد و میثاق بکرد و هر قومی را بجای خود
بداشت و عهد هر قومی با همتا ان آن قوم افکند و با یهود که در حوالی مدینه بودند مصالحت نمود و ایشان را
بر دین خود تقریر داد بشرط آنکه نصرت دین اسلام دهند چون لشکر از بیرون آید و نقض عهد
تا عهدنامه دران بنوشتند و آن عهدنامه این بود بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من محمد
بین المومنین والمسلمات من قریش و یثرب و من تبعهم ولحق بهم وجاهد معهم انه امه واحده من دون

الناس المهاجرون من قریش علی ربعتهم یتعاقلون بینهم معاقلهم الاولی وکل طایفه تفدی عانیها بالمعروف
والقسط بین المومنین وبنو الحارث علی ربعتهم یتعاقلون معاقلهم الاولی وکل طایفه تفدی عانیها بالمعروف
والقسط بین المومنین وبنو جشم علی ربعتهم یتعاقلون معاقلهم الاولی وکل طایفه تفدی عانیها بالمعروف
والقسط بین المومنین وان المومنین لا یترکون مفرحا بینهم ان یعطوه بالمعروف فی فداء او عقل ولا یخالف
مومن مولی مومن دونه وان المومنین المتقین علی من بغی منهم او ابتغی دسیعه ظلم او فساد او اثما او عدوانا
بین المومنین وان ایدیهم علیه جمیعه ولو کان ولد احدهم لا یقتل مومن مومنا فی کافر ولا ینصر
کافرا علی مومن وان ذمه الله واحده یجیر علیهم ادناهم بعضهم موالی بعض دون الناس وانه من تبعنا
من یهود فان له النصر والاسوه غیر مظلومین ولا متناصر علیهم وان سلم المومنین واحده لا یسالم
مومن دون مومن فی قتال فی سبیل الله الا علی سوا وعدل وان کل غازیه غزت معنا یعقب بعضها
بعضا وان المومنین یبی بعضهم علی بعض بما نال دماءهم فی سبیل الله وان المومنین المتقین علی احسن هدی
واقومه وانه لا یجیر مشرک مالا لقریش ولا نفسا ولا یحول دونه علی مومن وانه من اعتبط مومنا قتلا عن بینه
فانه قود به الا ان یرضی ولی المقتول وان المومنین علیه کافه ولا یحل لهم الا قیام علیه وانه لا یحل
لمومن اقر بما فی هذه الصحیفه وامن بالله والیوم الآخر ان ینصر محدثا ولا یوویه وانه من نصره او اواه
فان علیه لعنة الله وغضبه یوم القیمه ولا یوخذ منه صرف ولا عدل وانکم ما اختلفتم فیه من شی فان
مرده الی الله والی محمد صلی الله علیه وسلم وان الیهود ینفقون مع المومنین ما داموا محاربین وان یهود
بنی عوف امه مع المومنین الیهود دینهم وللمومنین دینهم واموالهم وانفسهم الا من ظلم واثم فانه لا یوتغ الا نفسه
واهل بیته وان الیهود بنی النجار مثل ما لیهود بنی عوف وان الیهود بنی ساعده مثل ما لیهود بنی عوف
وان الیهود بنی الاوس مثل ما لیهود بنی عوف وان البر دون الاثم وان موالی ثعلبه کانفسهم وان بطانه
یهود کانفسهم وانه لا یخرج منهم احد الا باذن محمد صلی الله علیه وسلم وانه لا ینحجز علی ثار جرح وانه من فتک فبنفسه

الا من ظلم وان الله على ابر هذا وان على هذا اليهود وان بينهم النصر كارب اهل هذه الصحيفه بعضهم
وان بينهم النصح والنصيحة والبر دون الاثم وانه لم يأثم امرؤ بحليفه وان النصر للمظلوم وان
اليهود ينفقون مع المؤمنين ما داموا محاربين وان يثرب حرام جوفها على اهل هذه الصحيفه وان الجار
كالنفس غير مضار ولا اثم وانه لا تجار حرمة الا باذن اهلها وانه كان بين اهل هذه الصحيفه من حدث
واشتجار يخاف فساده وان مرده الى الله والى محمد رسول الله صلى الله عليه وسلم وان الله على اتقى ما في هذه
الصحيفه وابره وانه لا تجار قريش ولا من نصرها وان بينهم النصر على من دهم يثرب واذا دعوا الى صلح
يصالحونه ويلبسونه فانهم يصالحونه ويلبسونه وانهم اذا دعوا الى مثل ذلك فان لهم على المؤمنين
الا من حارب في الدين على كل اناس حصتهم من جانبهم الذي قبلهم وان يهود الاوس مواليهم وانفسهم
على مثل ما لاهل هذه الصحيفه وان البر دون الاثم لا يكسب كاسب الا على نفسه وان الله على اصدق
ما في هذه الصحيفه وابره وانه لا يحول هذا الكتاب دون ظالم واثم وانه من خرج امن ومن قعد في المدينة
الا من ظلم واثم وان الله عز وجل جار من بر واتقى ومحمد رسول الله صلى الله عليه وسلم **حکایت**
برادری کردن سید صلی الله علیه وسلم میان صحابه رضی الله عنهم محمد بن اسحق
رحمة الله علیه می‌گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد خواص اصحاب خود را از مهاجر
وانصار برادری داد وایشان را گفت تآخوا في الله اخوین اخوین گفتا برادری گیرید با هر یکی یعنی هر یکی با دیگری
پس خود دست در دست علی نهاد و گفت این برادر منست پس سید صلی الله علیه وسلم که سرور
پیغامبران بود ومهتر عالمیان بود با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه برادری کرفت وحمزه بن عبدالمطلب
که عم مصطفی بود وشیر خدای بود با زید حارثه که غلام پیغامبر بود صلی الله علیه وسلم برادری کرفت
وجعفر بن ابی طالب ومعاذ جبل برادری کرفتند وابوبکر با خارجه بن زید که از انصار بود برادری کرفت
وابوعبیده با سعد بن معاذ برادری کرفت وزبیر بن العوام با سلمة بن سلامة برادری کرفت که از انصار بود

وعثمان بن عفان با اوس بن ثابت که از انصار بود برادری کرفت وطلحة بن عبیدالله با کعب بن مالک
که هم از انصار بود برادری کرفت ومصعب بن عمیر با ابوایوب انصاری برادری کرفت وابوحذیفه
بن عتبه با عباد بن بشر برادری کرفت وعمار بن یاسر با حذیفه بن یمان برادری کرفت وابوذر غفاری
با منذر بن عمرو از انصار برادری کرفت وحاطب بن ابی بلتعه با عویم بن ساعده برادری کرفت وسلمان
فارسی با ابوالدردا برادری کرفت وبلال حبشی با عبدالله بن عبدالرحمن الخثعمی برادری کرفت این
سی و دو تن را از خواص صحابه از مهاجر وانصار پیغامبر صلی الله علیه وسلم میان ایشان برادری کرفت
رزقنا الله برکاتهم محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید اسعد بن زراره که پیغامبر صلی الله علیه وسلم
او را نقیب انصار کرده بود دران روز از دنیا مفارقت کرد انصار گفتند یا رسول الله ما را نقیبی دیگر
معین کن سید صلی الله علیه وسلم ایشان را گفت بود که من نقیب شما ام پس بنی النجار نزد دیگر انصار
بدین فخر آوردندی **حکایت فرود آمدن بانگ نماز** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید که چون
سید صلی الله علیه وسلم در مدینه ساکن ومتوطن شد ومهاجر وانصار بتمامی بخدمت وی جمع آمدند
وکار اسلام در مدینه مستحکم گشت وپنج وقت نماز بجماعت بپای داشتند وزکوة دادند وروزه
فرض گرفتند وحکم حلال وحرام بتمامی پیدا شد وحدودهای شرع بنهادند سید صلی الله علیه وسلم
خواست که وقت نماز را علامتی پیدا کند تا مردم بدان جمع شوند همچنانک جهود ونصاری را هر یکی را
علامتی بود از بهر میقات نماز جهود بوق زدندی ونصاری ناقوس پس سید صلی الله علیه وسلم
اندیشه کرد که بفرماید تا از بهر وقت نماز بوق زنند پس گفت این نشاید که این رسم جهودان است
دیگر اندیشه کرد که بفرماید تا ناقوس زنند از بهر نماز و دیگر خود گفت که این نشاید که این رسم نصاری است
پس سید صلی الله علیه وسلم درین اندیشه بود که از انصار عبدالله بن زید بن ثعلبه در آمد و گفت
یا رسول الله من دوش در خواب می‌دیدم سید صلی الله علیه وسلم گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که مردی

بوم بگذشت جامه سبز پوشیده بود و در دست وی دو ناقوس بود من او را گفتم این ناقوس بمن فروش
گفت تو با این ناقوس چه خواهی کرد گفتم من این می خوهم تا از بهر نماز می زنم گفت ترا چیزی از این بهتر بیاموزم
تا از بهر نماز می زنی گفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله اشهد
ان محمد رسول الله اشهد ان محمد رسول الله حی علی الصلوة حی علی الصلوة حی علی الفلاح حی علی الفلاح
الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله چون این بگفت سید صلی الله علیه وسلم گفت خوابی درست است
و دعوت نماز را جز این نشاید انگاه بلال را بفرمود و گفت برخیز و بانگ نماز در ده که آواز تو خوشتر
و عالی تر است بلال برخاست و گفت الله اکبر الله اکبر تا باخر بگفت و عمر در خانه بود و آواز بلال
بشنید از خانه بدر دوید و گفت یا رسول الله بدان خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که من شب
دوش همچنین بخواب دیدم انگه سید صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله که این ساعت هیچ شک نماند
و بروایتی دیگر آنست که چون سید صلی الله علیه وسلم دل بران نهاد که بفرماید تا ناقوس زنند از بهر نماز
جبرئیل علیه السلام درآمد و سید را صلی الله علیه وسلم تلقین کرد که بانگ نماز چون می باید کرد گفت ای محمد
بگوی تا از بهر بانگ نماز می گویند همچنین که من تلقین تو می کنم و ناقوس نباید زدن که بانگ نماز اولیتر از ناقوس
زدن پس چون وقت نماز درآمد سید صلی الله علیه وسلم بلال را بفرمود تا بانگ نماز بگوید بعد از آن بلال
برخاست و بانگ نماز بگفت عمر رضی الله عنه بیامد و همچنانک جبرئیل آورده بود وی همچنان در خواب دیده بود
چون از خواب درآمد بخدمت سید صلی الله علیه وسلم می آمد که وی را خبر کند آواز بلال شنید که بانگ نماز
می گفت پس چون عمر بیامد و حکایت از آن کرد سید صلی الله علیه وسلم عمر را گفت قد سبقک بذلک
الوحی ای عمر بر تو سبق گرفت وحی والسلام **حکایت ابی قیس** محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که ابو قیس مردی بود که در روزگار جاهلیت چون سید بمدینه آمده بود حق تعالی او را بینا دی
داده بود و از اعمال و افعال کافران خود را دور داشتی و تکلیف بر ستیدن کرده بود و زهد و پارسایی

بیش گرفته بود و پلاس پوشیدی و از مردم کناره کردی و عزلت و خلوت اختیار کردی صومعهٔ
ساخته بود و دران نشسته و بعبادت حق تعالی مشغول شده و چنین گفتی اعبد رب ابرهیم
خدای ابرهیم را می پرستم و هم بدین حال می بود تا سید صلی الله علیه وسلم بمدینه درآمد وی برفت
بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایمان آورد و مسلمان شد و این ابو قیس بغایت پیر شده بود
و سخنی نیکو داشت و در اسلام و جاهلیت مردم را موعظت کردی و ایشان را براه حق خواندی و او را
در باب زهد و تقوی و موعظت شعرها بوده است و از جمله شعرهای وی یکی اینست **شعر**

سبحوا الله شرق کل صباح   طلعت شمسه و کل هلال
عالم السر والبیان الدینا   لیس ما قال ربنا بضلال
وله الطیر تستریه و تاوی   فی وکور من آمنات الجبال
وله الوحش فی الفلاة تراها   فی حقاف و فی ظلال الرمال
وله هودت یهود و دانت   کل دین اذا ذکرت عضال
وله الشمس النصاری فانوا   کل عید لربهم واحتفال
وله الراهب الحبیس تراه   رهن بؤس و کان ناعم بال
ابنی الارحام لا تقطعوها   وصلوها قصیرة من طوال
واتقوا الله فی ضعاف الیتامی   رب [illegible]
واعلموا ان للیتیم ولیا عالما   یهتدی بغیر السوال
ثم مال الیتیم لا تاکلوه   ان مال الیتیم یرعاه وال
یا بنی النجوم لا تخذلوها   ان خذل النجوم ذو عقال
یا بنی الایام لا تامنوها   واحذروا مکرها و مر اللیالی

واعلموا ان مرها معاد — الخلق ما كان من جديد ومال
واجمعوا امركم على البر — التقوى وبول الهوا واحد الحلال

باب بیست و سوم

در ظاهر کردن یهود عداوت سید صلی الله علیه و علی آله و سلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که یهود مدینه چون دیدند که حق تعالی پیغامبر صلی الله علیه و سلم از میان خلق برگزید و وی را برسالت بخلق فرستاد و بدیدند که مردم دعوت وی قبول می کنند و تبع وی می شوند و اصحاب وی بسیار شدند و هر روز کار وی بالا می گیرد و رفعت و حشمت تضاعف و ترادف می گیرد یقین بدانستند که ایشان را با وجود وی وزنی و مجالی نماند و عرب قول ایشان معتبر ندارند و التفات بایشان نکنند و ریاست و سیادت ایشان باطل شود و تقدم و تحکم بر قوم خود منسی و مضمحل گردد حسد آوردند و اگرچه ایشان را صفت رسول صلی الله علیه و سلم معلوم بود و می دانستند که وی بحق است و صادق است انکار آوردند و استکبار وی در پیش گرفتند و خبث و ایذا صنعت خود ساختند و پیوسته در خلل کار اسلام می شدند و در بند کیدها و مکرها می بودند همچنین از سر عداوت احکام توریت را تغییر کردند و صفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آنجا بر گرفتند و بتغییر و تحریف چیزی چند دیگر بجای آن نوشتند و بدین طریق جماعتی چند دیگر از اهل مدینه که مسلمان شده بودند ایشان را از راه ببردند و هم رای و همراه خود کردند و بعداوت با پیغامبر صلی الله علیه و سلم و خبث با مسلمانان آغاز کردند و راه خلف و نفاق و تزویر و اختلاف پیش گرفتند و شر ایشان بنهادند تا بظاهر با مسلمانان اختلاط و مجالست می کردند و کژ نفاق و این نفاق را افساد و از آن مر اصنعت پلو دیدند خفیه
هرچه علماء یهود و احبار ایشان بودند بطریق علم با سید صلی الله علیه و سلم بمجادله در آمدند و پیوسته امتحانها می کردند و مسئلهای مشکل می پرسیدند و شب و روز در بند آن می بودند که چگونه تلبیسی و تزویری سازند تا حق را بلباس باطل آرند و از وی بچیزی علی نکته گیرند که بدان رخنه در کار شریعت و اسلام ظاهر کنند و هرچه اهل نفاق بودند پیوسته دروغی می تراشیدند و می گفتند و ارجافی بیرون می آوردند و فاش می کردند و مسلمانان را از راه می بردند لکن هرچه اهل نفاق بودند بظاهر نمی توانستند مخالفتی نمودن که ایشان از اهل مدینه بودند و اگر مخالفتی اظهار کردندی هم قوم ایشان ایشان را هلاک کردندی لکن یهود ظاهرا مخالفت می نمودند و بتصریح تکذیب سید صلی الله علیه و سلم می کردند از بهر آنکه ایشان بیرون مدینه مقام داشتند لکن اگرچه بزبان مخالفتی می نمودند بفعل مقاومتی نمی یارستند کردن از بهر آنکه لشکر اسلام بسیار بودند و جمله منافقان و احبار یهود که با سید صلی الله علیه و سلم عداوت می کردند شصت و دو تن بودند و اسامی ایشان در سیرت مذکور است و از جمله احبار یهود دو تن با سلام در آمدند یکی عبد الله بن سلام و یکی دیگر مخیریق و باقی بر کفر و ضلالت بماندند و در آن هلاک شدند و حکایت عبد الله بن سلام و مخیریق بتفصیل بیاید

حکایت عبد الله بن سلام

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که عبد الله بن سلام حبری بزرگ و دانشمندی فحل بود از قوم یهود و علی الخصوص در علم توریت نیکو بود و نیک دانستی و مرجع یهود در احکام توریت و دیگر علمها پیشتر بوی بودی و عبد الله بن سلام رضی الله عنه علامات سید صلی الله علیه و سلم و نعت و صفت وی از توریت نیکو بدانسته بود و پیوسته منتظر ظهور وی بودی و مترصد و متوقع ایام بعث سید صلی الله علیه و سلم می بود تا آنگاه عبد الله بن سلام خود حکایت کرد و گفت چون شنیدم که سید صلی الله علیه و سلم در مکه ظاهر شد و دعوت مردم آغاز کرد من از مردم پیوسته تفحص می کردم و نعت و صفت وی می پرسیدم از جماعتی که مرا اعتماد بر قول ایشان بود و نعت و صفت معلوم کردم بحقیقت و تاریخ مبعث وی بدانستم آن وقت مرا یقین شد که وی پیغامبر بحق است و مبعوث آخر الزمان است و همانست که حق تعالی در توریت نعت و صفت وی یاد کرده است لکن من آنرا با خود می داشتم و پیش یهود اظهار نمی کردم تا اول روز

که سید صلی الله علیه وسلم در مدینه آمد در قبا فرود آمد بعد از آن یکی بقبیلهای ما آمد و مرا خبر داد که
که محمد رسید و بقبا فرود آمد بعد از آن من از شادی دست از کاری که بود برداشتم و بخدمت سید صلی الله
علیه وسلم شتافتم و مسلمان شدم چون باسلام درآمدم برخاستم و بقبیلهٔ خود باز رفتم و اهل بیت خود را
از اسلام خود خبر دادم و ایشان را باسلام درآوردم اما اسلام خود از یهود و قوم و قبیلهٔ خود پنهان داشتم
روز دیگر برخاستم و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم برفتم و گفتم یا رسول الله قوم یهود قومی دروغ زن اند
اکنون مرا از تو یک التماس هست گفت بگوی گفتم التماس من آنست که مرا پیش خود پنهان کنی و یهود را بخوانی
و احوال من از ایشان بپرسی پیش از آنکه ایشان را از اسلام من خبر شود تا چون بر فضل من اعتراف نموده باشند
و بر دانش من اقرار کرده در حضرت تو آنگه بعد از آن خلاف آن بگویند و انکار آن کنند همه کس دانسته باشند
که ایشان دروغ زن اند و سخن ایشان همه از سر حسد و خیانت است سید صلی الله علیه وسلم گفت
شاید پس مرا در پیش خود پنهان کرد و یهود را حاضر کرد و از ایشان پرسید که عبد الله بن سلام در میان شما
چگونه مرد است گفتند سیدنا و ابن سیدنا و حبرنا و کبیرنا گفتند وی مهتر ماست و پسر مهتر ماست و دانشمند
و فقیه ماست و بزرگ و پیشوای ماست همچنین او را مدح تمام بکردند و مبالغتی بسیار نمودند چون از سخن
فارغ شدند من بیرون آمدم و گفتم ای قوم یهود از خدای تعالی بترسید و بمحمد ایمان آورید که وی پیغامبر بحق است
که شما در توریت صفت وی بدیده اید و احوال وی دانسته اید متابعت وی بر کافهٔ خلق واجب است و نصرت
دین وی بر کل عالم فریضه است و لازم و من بوی ایمان آوردم و متابعت دین وی نمودم و از دین یهود
بیزار شدم پس چون من این بگفتم ایشان جمله بتکذیب من بیرون آمدند و گفتند تو دروغ می‌گویی و تو در میان ما
بدروغ زنی مشهوری و معروف در من افتادند و از این جنس بسیار بگفتند و دشنامها دادند و بخشم
برخاستند و برفتند چون ایشان برفتند گفتم یا رسول الله از این جهت می‌گفتم که ایشان را بخوان تا دروغ زنی
ایشان ترا معلوم شود و بهتان و اختلاف ایشان ترا ظاهر گردد و بدانی

حکایت مخیریق

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید مخیریق در یهود از جملهٔ علماء بزرگ بود و مردی توانگر بود و مال و ملک
بسیار داشت و اگرچه وی نعت و صفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در توریت بدانسته بود و احوال
وی معلوم کرده و لکن هم طبع وی و پیوالفی نگذاشت که دین یهود فرو گذارد و بدین اسلام درآید تا روز احد درآمد
و آن جنگ و مصاف از میان مسلمانان برآمد و اتفاق را روز شنبه بود مخیریق چون آواز جنگ بشنید سلاح برگرفت
و روی در قوم آورد و گفت ای قوم نمی‌دانید که نصرت دین محمد بر همه قوم واجب است اکنون بیش از این
نفاق نشاید کردن و من بجنگ کافران می‌روم و شما را وصیت می‌کنم که اگر من کشته شوم هر ملکی و مالی
که مراست از آن محمد است تا چنانکه وی خواهد صرف کند بعد از آن قوم وی گفتند که ای مخیریق امروز روز شنبه است
چگونه جنگ توانیم کردن مخیریق گفت من می‌روم و شما خود دانید پس میان سلاح بسته بخدمت سید
صلی الله علیه وسلم رفت و اسلام آورد آنگاه روی در کافران نهاد و مصاف می‌کرد تا او را بکشتند سید
صلی الله علیه وسلم در حق وی گفت مخیریق خیر من یهود گفت مخیریق بهتر یهود است بعد از آن مال وی
جمله بخدمت سید صلی الله علیه وسلم و بیشتر صدقهای پیغامبر صلی الله علیه وسلم در مدینه که داد از آن بود

باب بیست و چهارم

در مناظرات و مجادلات یهود و نصاری و منافقان

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید که حارث بن سوید از جملهٔ منافقان بود و در روز احد با مسلمانان
برخاست و بجنگ شد و در جاهلیت خونی داشت با دو تن از انصار فرصت طلبید و ایشان را هر دو بکشت
و مرتد شد و با طرف کافران گردید و با مسلمانان جنگ می‌کرد بعد از آن چون اندیشه باز آمد سید صلی الله
علیه وسلم عمر را بفرمود تا هر کجا که وی را دریابد بکشد از بیم عمر بگریخت و بمکه شد بعد از آن مدتی این حارث
پیغام فرستاد ببرادر خویش جلاس بن سوید و برادر مسلمان بود که اگر توبهٔ من مقبول بود تا بیایم و توبه کنم
و باز مسلمان شوم برادرش برفت و این حال با سید صلی الله علیه وسلم بگفت حق تعالی این آیه فرو فرستاد

وگفت توبهٔ وی قبول نبود قال الله تعالی کیف یهدی الله قوما کفروا بعد ایمانهم
وشهدوا ان الرسول حق وجاءهم البینات والله لا یهدی القوم الظالمین ودیگر از منافقا
نبتل بن حارث بود پیغامبر در حق وی گفت من احب ان ینظر الی الشیطان فلینظر الی نبتل
گفت هر که می خواهد که در شیطان نگاه کند گو در نبتل نگاه کن که وی شیطانست واین نبتل مردی فربه دراز بود
وسیاه چهره وموی مالیده داشت وچشمی سرخ وشکلی ناخوش داشت وبخدمت سید
صلی الله علیه وسلم آمدی وباز پیش منافقان رفتی وسخنهای بد بدو وجه باز گفتی وایشان را گفتی محمد
گوشی دارد که هر که چیزی می گوید می شنود واو را می توانند فریفتن حق تعالی قول وی باز پیغامبر صلی الله
علیه وسلم گفت ووی را از فعل وی خبر باز داد وویرا آگاهی داد تا هرگز دیگر ویرا بخدمت خود رها
نکند قوله تعالی ومنهم الذین یؤذون النبی ویقولون هو اذن قل اذن خیر لکم یومن بالله ویومن
للمومنین ورحمة للذین آمنوا منکم الی قوله والذین یؤذون الله ورسوله لهم عذاب الیم سید
صلی الله علیه وسلم بعد از آن او را پیش خود رها کرد ودیگر جماعتی از منافقان بودند که مسجد ضرار
در مقابله مسجد پیغامبر بنا کردند بعناد ضد آن وحکایت آن بعد ازین در غزو تبوک گفته آید ان شاء الله
تعالی ودیگر از منافقان حاطب ابن امیه بود وپسری داشت که در اسلام سخت صادق بود وروز
پسر حاطب بن امیه را کافران زخم بسیار زدند چون ویرا بمدینه باز آوردند مردم بعیادت پیش وی
رفتند واو را تهنیت کردند وگفتند خنک تو که شهید از دنیا می روی پدرش حاطب که منافق بود باستهزا
می گفت هان هان بهشت او را خواهد بود شما این مسکین را بفریفتید تا جان بر سر شما نهاد آنگاه
در حق وی ودیگر منافقان حق تعالی این آیه فرو فرستاد قوله تعالی اذ یقول المنافقون والذین
فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا ودیگر منافقان هم در روز احد گفتند اگر ما را اختیار خود
گذاشته بودی این محمد این مصیبتها با ما نرسیده بودی ودر حق ایشان این آیه دیگر فرو آمد قوله تعالی

لو کان لنا من الامر شیء ما قتلنا ههنا قل لو کنتم فی بیوتکم لبرز الذین کتب علیهم القتل الی مضاجعهم ولیبتلی الله
ما فی صدورکم ولیمحص ما فی قلوبکم والله علیم بذات الصدور ودیگر از منافقان قزمان منافق بود که در روز
احد با مسلمانان بود وجنگ می کرد تا از کافران زخمی بسیار بوی رسید وبعد از آن او را بمدینه آوردند
مسلمانان پیش وی می رفتند واو را تهنیت می کردند که خنک تن تو که از زخم کافران شهید خواهی شد
واو می گفت که من از بهر تعصب قوم خود جنگ کردم وسید صلی الله علیه وسلم پیش از آن در حق گفته بود
که وی از اهل دوزخ است پس این ساعت بزخم کافران شهید خواهد شد وشهید دوزخی نتواند بودن
بر ایشان درین سخن بودند که قزمان منافق از درد آن زخمها بی طاقت شد تیری از جعبه خود بدر کشید
ورگهای دست خود ببرید خون بسیار از وی جدا شد واز آن رنج هلاک گشت مردم را معلوم گشت که چنانک
سید صلی الله علیه وسلم فرموده بود در حق وی دوزخی گشت دوزخی بود ودیگر از منافقان عبدالله
بن ابی سلول بود واو خود سر منافقان بود وملجا ومعاد ایشان بود وحکایت وی بعد ازین بتفصیل
بیاید ودیگر از یهود سلسله برهام بود وامامه بن صوریا وجماعتی دیگر از ایشان وبا آنک یهود بودند
با مسلمانان بنفاق رفتندی وقاعدهٔ ایشان چنان بودی که بمسجد درآمدندی وبا مسلمانان بنشستندی
وسخن ایشان بشنیدندی بعد از آن بچشم وابروان در یکدیگر نگرستندی ومسخرگی واستهزا کردندی
بر مسلمانان یک روز پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمسجد درآمد وآن حرکات از ایشان بدید بفرمود تا ایشان را
از مسجد بیرون کنند وبعد از آن صحابه برخاستند وسر ودستار ایشان بگرفتند واز مسجد بیرون کشیدند
حق تعالی در حق ایشان که این خبث می کردند واستهزا بر مسلمانان می نمودند از اول سورة البقره تا عشر
سیقول السفهاء فرو فرستاد وصفت واحوال ایشان با مسلمانان نمود واز نفاق وعداوت ایشان
مسلمانان را خبر داد وآخر آیه که در حق ایشان فرو آمد این بود قوله تعالی ولئن اتیت الذین اوتوا الکتاب
بکل آیة ما تبعوا قبلتک وما انت بتابع قبلتهم وما بعضهم بتابع قبلة بعض الی قوله فلا تکونن من الممترین

وتفسیر این یک جزو از قران که در صفت و احوال منافقان فرود آمده است بسیارست و شرح آن در تفسیر
معلوم شود و ما چند حکایت که در تضاعیف آن بود بیاوردیم اول حکایت آنکه یهود اعتقاد که مدت بقاء دنیا
هفت هزار سالست از سالهای دنیا و هر روزی از روزهای قیامت در مقابله سالی باشد از سالهای دنیا
بدین تفصیل می گفتند که عذاب اهل دوزخ هفت هزار روز بیش نباشد در مقابله دنیا و بعد از آن عذاب از ایشان منقطع
شود و ایشان را عذابی نباشد حق تعالی تکذیب ایشان کرد درین آیه قوله تعالی وقالوا لن تمسنا النار
الا ایاما معدوده قل اتخذتم عند الله عهدا فلن یخلف الله عهده ام تقولون علی الله ما لا تعلمون بلی من کسب
سیئة واحاطت به خطیئته فاولئک اصحاب النار هم فیها خالدون گفت یهود می گویند که روزهای قیامت
آتش دوزخ ما را نخواهد بودن الا هفت هزار سال شمرده ای محمد ایشان را بگوی که شما از خدای عهدی دارید
بدین سخن که می گویید یعنی در توریت بدیده اید که خدای تعالی عهد خود خلاف نکند یا چیزی بوهم می گویید
که آن نمی دانید و حکم از پیش خود بخدای می کنید که آن حکم بهتان و باطل است ای محمد ایشان را بگوی که چنین نیست
که شما می گویید که عذاب دوزخ کافران را جاوید خواهد بودن و نعیم بهشت مومنان را جاوید خواهد بودن
و دیگر حکایت آنست که جماعتی از یهود بحضرت سید صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند یا محمد ما ترا از چهار
چیز بپرسیم اگر ما را بصواب جواب دهی همه متابعت تو کنیم و بدین تو درآییم و قوم خود را بفرماییم تا ایشان
نیز متابعت تو کنند سید صلی الله علیه و سلم از ایشان عهد خواست که چون جواب این مسالها بصواب
بیابند انکار نکنند و باسلام درآیند بعد از آن ایشان را گفت بپرسید آنچه خواهید بپرسیدن ایشان گفتند
ای محمد ما را بگوی که فرزند چون بوجود می آید چرا بمادر می ماند و نطفه از پدر است سید صلی الله علیه و سلم
گفت هیچ می دانید که نطفه مرد غلیظ و اسفید ست و نطفه زن زرد و تنک است گفتند بلی گفت پس بدانید
که چون نطفه مرد بنطفه زن غلبه کند فرزند شبیه مادر گردد گفتند راست گفتی و دیگر بپرسیدند که بگوی یا محمد
که خواب تو چگونه است گفت هیچ می دانید که موسی علیه السلام چون بخفتی چشم وی در خواب بودی و دل وی

بیدار بودی گفتند بلی گفت خواب من همچنانست ینام عینی ولا ینام قلبی و دیگر بپرسیدند که ای محمد ما را بگوی
که یعقوب از طعامها چه بر خود حرام کرد سید صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت هیچ می دانید که اسرائیل
یعقوب علیه السلام از طعامها شیر و گوشت شتر دوست داشتی گفتند بلی سید صلی الله علیه و سلم
گفت بدانید که یعقوب وقتی رنجور بود چون بهتر شد از آن رنج شکرانه آنکه حق تعالی او را شفا فرستاد
از آن رنج شیر شتر و گوشت شتر بر خود حرام کرد گفتند راست گفتی و دیگر بپرسیدند و گفتند ای محمد
ما را بگوی که روح کدامست سید صلی الله علیه و سلم گفت هیچ می دانید که این روح که شما از آن می پرسید
جبرئیل است علیه السلام و او چنانکه بموسی علیه السلام می آمد بمن می آید گفتند بلی یا محمد راست گفتی و هر چهار
مسئله بصواب جواب گفتی لکن ای محمد این جبرئیل دشمن ماست از بهر آنکه بسیار بعذابها فرود آمده است
و قوم ما بسیار بهلاک آورده است پس اگر بجای جبرئیل میکائیل بتو می آمدی ما متابعت تو می کردیم و بتو
ایمان می آوردیم پس حق تعالی رد سخن ایشان این آیه فرو فرستاد قوله تعالی قل من کان عدوا لجبریل
فانه نزله علی قلبک الی قوله فان الله عدو للکافرین گفت ای محمد جهودان را بگوی که اگر جبرئیل کافران را
بعذاب و سختی فرود می آید مومنان را ببشارت و نعمت فرود می آید و هر که دشمن جبرئیل است دشمن خدای است
و خدای دشمن وی است و حکایت ایشان آنست چون الف لام ذلک الکتاب فرود آمد روزی سید
صلی الله علیه و سلم آنرا می خواند و برادر حیی بن اخطب ابو یاسر بن اخطب می گذشت و قران خواندن
رسول صلی الله علیه و سلم بشنید چون باز پیش برادر آمد و جماعت یهود را گفت ای قوم یهود من
شنیدم که محمد الف لام می خواند ایشان برخاستند و بحضرت سید صلی الله علیه و سلم آمدند
و گفتند یا محمد می گویند که تو الف لام میم می خوانی در قران سید صلی الله علیه و سلم گفت بلی حیی
بن اخطب گفت الف یکی باشد و لام سی و میم چهل جمله هفتاد و یکی باشد پس روی با قوم خود کرد
و گفت ای قوم یهود من حساب کردم و مدت ملک محمد هفتاد و یک سال باشد شما را رغبت می افتد

که بدین وی دانست که مدت بقاء آن هفتاد و یک سال خواهد بودن و دیگر روی سوی محمد کرد
و گفت ای محمد هیچ از حروف دیگر بر تو آمده است از قرآن سید صلی الله علیه وسلم گفت بلی
حیی بن اخطب گفت آن چیست پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت الف لام میم صاد گفت این
درازتر است بعد از آن جمله بحساب در آورد و گفت الف یکی باشد و لام سی و میم چهل و صاد نود
این جمله صد و شصت و یک باشد و دیگر گفت ای محمد هیچ حروف دیگر از حروف بر تو آمده است
گفت بلی گفت آن چیست سید صلی الله علیه وسلم گفت الر گفت این درازتر است و این نیز
جمله بحساب آورد گفت این جمله دویست و سی و یک باشد و دیگر پرسید که هیچ دیگر از این حروف
بتو فرود آمده است از قرآن سید صلی الله علیه وسلم گفت بلی گفت آن چیست گفت المر گفت
این درازتر است از اینها و جمله بحساب آورد و گفت این دویست و هفتاد و یک باشد
آن وقت گفت ای محمد کار بر تو معما و ملبس کرده‌اند که بقا و ملک امت تو چند خواهد بود آنگاه
ابو یاسر برادر حیی بن اخطب گفت ای یهود دور نیست که این مجموع جمله بقاء ملک محمد و امت وی است
آن وقت حساب از سر باز گرفت و گفت هفتاد و یک و صد و سی و یک و دویست و سی و یک و دویست
و هفتاد و یک این جمله هفتصد و چهار سال باشد و این جمله بقاء دین محمد خواهد بودن پس بعد از آن
در حق این جماعت که التباس آوردند در دین حق تعالی این آیه فرو فرستاد قوله تعالی هو الذی انزل
علیکم الکتاب واخر متشابهات فاما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء
تاویله وما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا وما یذکر الا اولوا الالباب
و دیگر آن بود که رافع بن حرمله گفت یا محمد اگر تو رسول خدایی و می‌خواهی که ما متابعت تو کنیم تو خدا را
بگوی تا با ما سخن گوید و ما سخن وی بشنویم آن وقت بتو ایمان آوریم پس حق تعالی در شان ایشان این آیه
فرو فرستاد قوله تعالی وقال الذین لا یعلمون لولا یکلمنا الله او تاتینا آیة کذلک قال الذین لا یعلمون

مثل قولهم فالله یحکم بینهم یوم القیامة فیما کانوا فیه یختلفون چون این آیه فرود آمد و قبله از بیت
المقدس با کعبه افتاد علماء یهود نخست پیش سید صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند ای محمد تو دعوی
می‌کنی که ملت من و ملت ابراهیم هر دو یکی است پس چرا قبله از شام با کعبه افکندی اگر می‌خواهی که ما بدین تو
در آییم و متابعت تو کنیم قبله همچنانکه بود با جانب شام افکن و ایشان می‌خواستند که بدین سخن سید را
صلی الله علیه وسلم در فتنه افکنند و او را بر سر آن دارند که کعبه باطل کند حق تعالی از خبث ایشان
خبر باز داد و این آیه فرو فرستاد قوله تعالی سیقول السفهاء من الناس ما ولیهم عن قبلتهم التی
کانوا علیها قل لله المشرق والمغرب یهدی من یشاء الی صراط مستقیم وکذلک جعلناکم امة وسطا
لتکونوا شهداء علی الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا الی قوله ولئن اتیت الذین اوتوا الکتاب بکل آیة
ما تبعوا قبلتک وما انت بتابع قبلتهم وما بعضهم بتابع قبلة بعض ولئن اتبعت اهواءهم من بعد ما جاءک
من العلم انک اذا لمن الظالمین گفت ای محمد اگر تو هزار معجزه بدین جهودان نمایی و هر چه ایشان گویند
تو مراد ایشان بر آوری ایشان متابعت تو هرگز نکنند و نشاید ای محمد که از بهر سخن ایشان ترک قبله خود کنی
و رضا و هوای ایشان آری که چنین کنی ظلم باشد و ظلم بر پیغامبران روا نباشد و همچنین دیگر جماعتی
از یهود در آمدند و گفتند یا محمد ما این بدانستیم که حق تعالی خلق را آفریده است ما را بگوی تا خدای را که آفرید
سید صلی الله علیه وسلم خشم گرفت از سخن ایشان در حال جبرئیل علیه السلام فرود آمد و سورة
الاخلاص فرود آورد و سید را صلی الله علیه وسلم تسکین کرد و گفت ای محمد تو خود را رنجان از بهر
این هرزها که این جهودان کافر گویند جواب ایشان باز ده و بگوی بسم الله الرحمن الرحیم قل
هو الله احد الله الصمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد ای محمد ایشان را بگوی که او خداوندی است
آفریدگار در ذات یکتا و در صفات بی همتا نه کسی از وی زاد و نه وی از کسی زاد و علت جمله
آفریدها صنع اوست و صنع او را علت نه و وجود همه عالم قدرت اوست و قدرت او را موثر نه پس

ست
چون سید صلی الله علیه وسلم سورهٔ اخلاص بدیشان فرو خواند دیگر گفتند که این بنا نیستیم که ولی فریدگار
وافریدن نیست بگوی مارا تا وی چگونه است و دیگر حق تعالی این آیه فرو فرستاد و گفت ما قدروا الله
حق قدره والارض جمیعا قبضته یوم القیامة ای محمد ایشان را بگوی که ذات وی در وهم نیاید و ما موری
او را مقدور نتوان کرد و حقیقت وی در فهم نگنجد تا بمثالی او را تصور توان کرد این بود حکایت
یهود و منافقان که ما درین ترجمه بیاوردیم و دیگر حکایات مناظرات و مجادلات که با سید
صلی الله علیه وسلم کرده‌اند و آیتهای قرآن که بدان وارد شده است جمله در سیرت مذکور است
و بشرح نموده است والله اعلم

باب بیست و پنجم

در مناظره نصاری نجران که با سید عالم صلی الله علیه وعلی آله وسلم کرده‌اند

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که شصت سوار از مهتران نجران برنشستند و بخدمت سید
صلی الله علیه وسلم آمدند و سه تن بودند در جملهٔ ایشان که مدار ریاست و ولایت قوم بر ایشان
بود یکی را عاقب و دیگری را سید و سه دیگر را ابو حارثه و عاقب امیر قوم بود و صاحب رای و فرمان ده
بود چنانکه قوم وی هیچ کار نکردندی بی حکم وی و سید آن بود که قوم وی در هر کار التجا بوی کردندی
و از وی استعانت و استصواب طلبیدندی و ابو حارثه دانشمند و قاضی و امام ایشان بود چنانکه
در علم انجیل بتخصیص سر آمده بود و مرجع نصاری در احکام بوی بودی و نصاری در آن وقت
بر سه فرقه بودند فرقتی از ایشان اعتقاد آن داشتند که عیسی خدای است و فرقتی دیگر اعتقاد
آن داشتند که پسر خدای است و فرقتی دیگر ثالث ثلثه می گفتند و شبهت ایشان که می گفتند
است
که عیسی خدای است آن بود که وی مرده را زنده می کرد و کور مادرزاد را بینا می کرد و این عجایب‌ها خدای
و شبهت ایشان که می گفتند که پسر خدای است آن بود که می گفتند که بی پدر بوجود آمده است و در مهد

سخن گفته است و این دو صفت آدمی زاد را نبوده است و شبهت ایشان که ثالث ثلثه می گفتند
آن بود که حق تعالی در انجیل گفت فعلنا و قضینا و امرنا و این لفظ جمع است و جمع کمتر از سه نتواند
بودن و اگر خدای یکی بودی گفتی امرت و فعلت و قضیت بلفظ واحد پس در آمدند و سخن آغاز
حجت
و مذاهب خود در حق عیسی بگفتند سید صلی الله علیه وسلم جواب هر قومی چنانکه می بایست باز داد و
ایشان را باطل کرد بعد از آن ایشان را باسلام دعوت کرد گفتند ای محمد ما تا از طرف تو حجت تسلیم کردیم
همچنانکه گفتی عیسی نه خدای است و نه پسر خدای است و نه ثالث ثلثه است ولکن ما را بگوی که پدر وی
کیست که ضرورت او را پدری باید و پسر که بی پدر نتواند بود سید صلی الله علیه وسلم در این سوال
ساعتی خاموش شد و هیچ جواب ایشان را نداد در حال جبرئیل علیه السلام آمد و رد سخن نصاری و جواب
سوال ایشان و نبوت ذات خود را و تصدیق قول پیغامبر را صلی الله علیه وسلم هشتاد آیه از اول وصفات
سوره آل عمران فرو فرستاد و جواب سوال ایشان در آخر آیت بیان کرد قوله تعالی ان مثل عیسی
عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون الحق من ربک فلا تکونن من الممترین گفت
یا محمد چرا در سوال نصاری فرو ماندی و از جواب ایشان خاموش شدی ایشان را بگوی که مثل عیسی
آدم
همچون مثل آدم است که عیسی را از مریم بیافریدیم که بی پدر بود و آفریدن عیسی که بی پدر عجیب‌تر از آفریدن آدم
نیست که بی پدر و بی مادر بود چون این آیه فرو آمد شبهت ایشان برخاست و دلیل ایشان منتقض شد
بعد از آن جماعت نصاری دیگر عناد آوردند و لجاج نمودند و در حق عیسی خبطها و خلافها گفتند و دیگر
حق تعالی در عقب آن این آیه فرو فرستاد و مباهلت قطع عناد ایشان را قوله تعالی فمن حاجک فیه
من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم وانفسنا وانفسکم ثم نبتهل فنجعل
لعنة الله علی الکاذبین گفت ای محمد هر گاه از نصاری که بدلیل و بیان شبهت ایشان برداشتی
و بقیاس و برهان حجت ایشان باطل کردی با تو لجاج و عناد نمایند و از سر جحود و انکار خلاف

حجت ایند تو با ایشان طریق مناظرت در باقی کن وطریق مباهلت پیش گیر پس چون این آیه فرو د آمد
سید صلی الله علیه وسلم نصاری را پیش خود خواند و این آیه را بدیشان فرو خواند تا ایشان آنرا گفت اگر
تسلیم میکنید بحجت و دلیل چنانکه با شما گفتم فبها و اگر نه بیایید تا مباهلت کنیم که هر که دروغ زن باشد
لعنت خدای بر وی کنیم و لعنت خود بر وی باشد و حق تعالی جزای وی بدهد و مباهلت آن باشد
که دو تن یا دو گروه دعای بد کنند بر یکدیگر پس هر که ظالم باشد حق تعالی ویرا رسوا گرداند و لعنت و عذاب
خود بر وی فرستد و او را و ذریت ویرا استیصال کند و مستهلک گرداند پس چون نصاری این آیه بشنیدند
بترسیدند و گفتند یا محمد یک شب ما را مهلت ده تا با خود باز رسیم و با یکدیگر مشورتی کنیم و فردا ترا
جواب باز دهیم سید صلی الله علیه وسلم گفت شاید ایشان برفتند و در شب با هم بنشستند
و مشورت کردند پس عاقب که مهتر ایشان بود گفت ای قوم می دانید که محمد پیغامبر خدای است و قول وی
هر چه گفت و می گوید راست است و جواب سوال شما چنانکه صواب بود در حق عیسی باز داد و این
ساعت شما را هیچ حجت نماند و دیگر شما را از انجیل معلوم است که هر قومی که با پیغامبری از پیغامبران
خدای تعالی مباهلت کردند عذاب خدای تعالی بر ایشان فرود آمد و برود اید و ذریت ایشان
منقطع شود و تا جاوید در لعنت و سخط خدای تعالی باشند اکنون شما را از دو کار یکی باید کردن
یا بدین محمد در آیید و متابعت وی کنید که شما را معلوم است که وی پیغامبر بحق است و اگر نه که این می کنید
با وی طریق مصالحت پیش گیرید و جزیت از وی قبول کنید پس روز دیگر برخاستند و جمله بخدمت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا محمد ما با تو مباهلت نمی کنیم و بدین تو در نمی آییم لکن با تو صلح
می کنیم و جزیت از تو بخود قبول می کنیم و ما خود دانیم و دین خود و تو خود دانی و دین خود یکی از اصحاب
خود با ما بفرست تا در میان ما می باشد و حکم در میان ما می کند سید صلی الله علیه وسلم بدان رضا داد
و جزیت بگردن ایشان فرو داد و با ایشان ابعث معکم القوی الامین گفت من از اصحاب خود

یکی با شما بفرستم که قوی و امین باشد که خواهد بود از بهر آنکه می خواستم که این فضیلت مرا باشد چنانکه
سید صلی الله علیه وسلم فرمود پس چون دانستم که قوم نصاری بخواهند رفتن من زودتر از همه بنماز رفتم
و نزدیک سید صلی الله علیه وسلم بایستادم چون سید صلی الله علیه وسلم از نماز فارغ شد چند بار
از چپ و راست خود بنگرید و من هر بار سر بر افراشتمی و بنداشتم که مرا می خواند تا بعد از ساعتی آواز داد
و ابوعبیدهٔ جراح را بخواند و او را با نصاری نجران بنجران فرستاد و این فضایل نیز ویرا محقق شد

حکایت عبدالله بن ابی سلول منافق و ابوعامر راهب

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد دو کس بودند در مدینه که میان قوم سخت عزیز
و شریف و بزرگ بودند و اهل مدینه و قبایل نصاری جمله محکوم و مطیع بودند ایشانرا لکن چون
سید صلی الله علیه وسلم بمدینه در آمد و اهل مدینه جمله بهواداری وی برخاستند و بیشتری ایشان
بدین حق در آمدند و موافقت و متابعت دین سید صلی الله علیه وسلم پیش گرفتند ایشان هر دو بدانستند
که با حضور و وجود سید صلی الله علیه وسلم ایشانرا در مدینه رونقی و حکمی و جاهی نباشد و هر چه
بود باطل گردد لکن حسد آوردند و شقاوت پیش گرفتند و متابعت سید صلی الله علیه وسلم ننمودند
یکی سر بنفاق بر آورد و یکی سر بخصمی سید صلی الله علیه وسلم بر آورد و از مدینه خروج کرد و بمکه رفت
اما آن یکی که سر بنفاق بر آورد عبدالله بن ابی سلول بود و حکایت وی چنان بود که چون سید صلی الله
علیه وسلم در مدینه آمد این عبدالله بن ابی سلول مهتر و بزرگ مدینه بود و اهل مدینه بیشتر بهواداری
و تعصب وی بودند و عظیم در بند تمکین کار وی و خواستند که ویرا بر تخت نشانند و تاج بر سر وی نهند
و او را پادشاه و حاکم خود گردانند پس چون سید صلی الله علیه وسلم بمدینه در آمد قوم وی بیشتر از وی
باز گردیدند و باسلام در آمدند و آن جاه و مملکت بر وی تباه شد و آن حکم و ریاست از وی باطل شد از وقت
لکن بدین سبب بغض و عداوت سید صلی الله علیه وسلم در دل گرفت و بظاهر موافقت قوم خویش

عمر رضی الله عنه گفت هرگز امارت دوست نداشتم [illegible]
[illegible] که سید صلی الله علیه وسلم [illegible]
[illegible]

و با سلام در آمد و بنهان با قوم بود که دشمن سید صلی الله علیه و سلم بودند یکی شد و بخلاف سید
صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و حکایت نفاق و عداوت وی بعد ازین بتفصیل بیاید و دیگر ابو عامر
راهب بود و این ابو عامر در قبیله اوس علی الخصوص سخت محترم بود و مقبول از برای آنک در جاهلیت
ترک بت پرستی کرده بود و سر بزهد و رهبانیت بر آورده بود و پلاس پوشیدی و پیوسته از خلق
عزلت گرفتی و قوم وی ازین سبب وی را دوست داشتندی و عظیم تقرب و تبرک بوی نمودندی
پس چون سید صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد برخاست و بحضرت سید صلی الله علیه و سلم آمد و گفت
ای محمد این چه دینست که تو آورده سید صلی الله علیه و سلم گفت این دین حق است و دین حنیفست
و دین ابرهیم پیغامبرست گفت پس من بر دین ابرهیمم و لکن ای محمد تو در دین ابرهیم بدعتها آورده
سید صلی الله علیه و سلم گفت لا بلی من در دین حنیفی پاک و هویدا ام حسب ما اضافیته الحاه ابو عامر
گفت ای محمد آنکس که دروغ گوید لاجرم او را از خان و مان آواره کنند و در غربت و تنهایی و بیکسی بمیرانند
و آن دشمن خدای تعریض درین سخن سید را می خواست صلی الله علیه و سلم یعنی حال چنین است و چنین خواهد بود
بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم جواب وی باز داد و گفت آنکس که دروغ گوید حق تعالی با وی چنین کناد
که تو گفتی پس چون این ماجرا برفت ابو عامر که دشمن خدای و رسول بود محترز شد و پیش سید از مدینه
برخاست و بشب بگریخت با سیزده تن دیگر از قوم خود روی در مکه نهاد و آنجا کامی بود و قریش را
بر خصمی پیغامبر صلی الله علیه و سلم تحریض می کرد و ایشان را بر آن می داشت که لشکر جمع کنند و بجنگ سید
صلی الله علیه و سلم آیند و حکایت خبث و مکاید وی در غزو بدر و احد و دیگر مغازی که با مسلمانان
نموده است بتفصیل بیاید پس این ابو عامر در مکه بود تا زمان فتح مکه چون فتح مکه سید را صلی الله علیه و سلم
حاصل شد پیش سید و از آنجا گاه بگریخت و بطایف شد چون مسلمانان طایف را بگرفتند دیگر باره پیش سید
عزم شام کرد و آنجا که می بود تا غریب و بیکس و تنها بمرد همچنانک در حضرت سید صلی الله علیه و سلم گفته
بود

آوردند مهاجر و انصار را بخواند و با ایشان مشورت کرد و تحریض ایشان کرد و گفت ای اصحاب من
وقت آنست که مردان رجولیت در بازو افکنید و از بهر جهاد کفار میان جست دربندید و می کوشید
تا آنگهی که حق تعالی داد اسلام را از اهل شرک بستاند و نصرت دین حق بدهد که اینک ابو سفین بن حرب
که سر مشرکانست با قافله قریش می گذرد و مالی بسیار و عدتی بی شمار با وی است بیایید تا بغزو وی
و قافله که با وی است رویم مگر ما ظفر و غنیمت یا غزو و شهادت پس صحابه گفتند هزار جان فدای خدای
و رسول وی باد هر چه فرمایی و حکم کنی همچنان باشد پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا ترتیب
جهاد کردند سیصد و سیزده مرد با پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیرون شدند بغزو و باقی اصحاب
که تخلف نمودند از آن بود که می پنداشتند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم با قریش جنگی نکند از بهر خویشاوندی
پس چون سید صلی الله علیه و سلم از مدینه بیرون شد ابو سفین بن حرب خود عزم کار می گرفت
و تجسس می کرد و خبر می پرسید از حال سید صلی الله علیه و سلم و اصحاب وی سواری چند فرستاده بود
از پیش بمدینه با حوال دانستن چون آن سواران بمدینه رسیدند بدانستند که سید صلی الله علیه و سلم
و اصحاب وی بیرون شده اند بقصد ابو سفین و کاروانی که با وی بودند هم در روز باز گردیدند از مدینه
و بتاختن برفتند و هیچ جایگاه توقف نکردند تا بقافله رسیدند ابو سفین را خبر دادند که محمد خود بقصد
قافله می آید و از آن تو اکنون تدبیر کار خود بجوی پس ابو سفین برسید و در حال سواری چابک بگرفت
و او را بمکه دوانید تا قریش را آگاه می دهد تا لشکر برگیرند و پیش قافله باز آیند و او را وصیت کرد که اگر قریش
توقف کنند و در حال لشکر بدر نکنند ایشان را بگوی تا طمع از مال خود برگیرند که محمد با لشکری گران بقصد
کاروان بیرون آمده است پس این سوار برواند بتاختن تا بمکه و هیچ جای فرو نیامد و توقف نکرد
و بیشتر از آنک سوار بمکه رسیدی عاتکه عمه پیغامبر عاتکه بنت عبد المطلب خوابی دیده بود و شرح آن خواب
گفته می شود **حکایت خواب عاتکه** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که عاتکه عمه پیغامبر صلی الله علیه و سلم

پیش از آنکه ابوسفیان آن سوار بفرستادی بسه روز یا سه شب بخواب دید در حق قریش و از آن
خواب بترسیده بود برادر خود عباس را بخواند و آن حکایت با وی بگفت و گفت ای برادر من
دوش خوابی دیدم در حق قریش و از آن بترسیدم و چنان پندارم که مصیبتی بزرگ بقریش خواهد
رسیدن و واقعهٔ سهمناک ایشان را حادث خواهد شد لیکن حدیث آن با کس مگوی عباس
رضی الله عنه گفت ای خواهر بگوی تا چه خواب دیدهٔ عاتکه گفت چنان دیدم که مردی بر اشتری
نشسته بود ببطحاء مکه درآمد و آواز برداشت و گفت هان ای قوم قریش تا سه روز دیگر شما را
از بهر کشتن بیرون مکه خواهند بردن چون وی این آواز بداد مردم دیدم که جمله بر سر وی
گرد آمدند و آن شخص همچنان راست بمسجد اندر آمد و بر بام کعبه شد و همچنان راست بر اشتری
نشسته آوازی بلند برداشت و گفت هان ای قوم قریش تا سه روز دیگر شما را جایی خواهند
بردن که چون آنجا رسیده باشید سروران شما را بکشند و مهتران شما را اسیر خواهند کردن و علما
در کردن ایشان خواهند نهادن و دیگر همان شخص را دیدم که از بام کعبه فرود آمد و هم بر اشتری
بکوه ابوقبیس بر شد و آواز برداشت و همان سخن را که بر بام کعبه گفته بود اعاده کرد و باز سنگی
بزرگ برگرفت از کوه و بمکه انداخت و آن سنگ چون میان هوا بر شد پاره پاره شد و هر پاره
بسرائی از مکه افتاد چنانکه هیچ سرایی نبود در مکه که نه سنگی در آن افتاده بود عباس رضی الله عنه
چون این خواب را از خواهر خود بشنید گفت ای خواهر این خواب تو هر سه راست خواهد شدن
و مصیبتی بزرگ قریش را بخواهد رسیدن گفت تو این خواب را با هیچ کس مگوی عباس رضی الله عنه
از پیش عاتکه برخاست و برفت پیش ولید که ولید دوست عباس بود و این خواب را با وی بگفت
ولید برفت و پیش پدر خود بگفت عتبه برفت و پیش قریش باز گفت پس حدیث این خواب پیش قریش
فاش شد و جملهٔ قریش حکایت از آن می کردند عباس رضی الله عنه می گوید چون بمسجد در رفتم که طواف

خانه

خانه بکنم ابوجهل را دیدم که با جماعتی از قریش نشسته بود و حکایت خواب عاتکه با ایشان می گفت
ابوجهل چون مرا بدید آواز برآورد و گفت ای ابوالفضل چون از طواف فارغ شوی پیش ما آی که سخنی
با تو داریم عباس رضی الله عنه گفت چون از طواف فارغ شدم پیش ایشان رفتم و بنشستم ابوجهل
مرا می گوید ای بنی عبد المطلب این چیست که ظاهر شده است در میان شما گفتم آن چیست گفت
این خواب که خواهر تو دیده است عاتکه و عتبه خبر می دهد و دیگر گفت ای بنی عبد المطلب
راضی نیستید بدان که مردان شما دعوی پیغامبری می کنند تا زنان شما نیز برخیزند و دعوی
پیغامبری کنند آن وقت روی با قوم کرد و گفت ای قوم قریش اگر تا سه روز دیگر این سخن عاتکه
گفت راست باشد پس همان است که او گفت و اگر خلاف باشد ما جمع قریش محضری کنیم و بدان
ثبوت و سجل کنیم که دروغ زن تر از بنی عبد المطلب در جمله قبایل عرب نیست تا هیچ کس بعد از این
اعتبار بقول ایشان نکند عباس رضی الله عنه گفت چون ابوجهل این سخنها بگفت با وی حجت
نکردم و خصومت نکردم و بجواب وی مشغول نشدم و در خود انکار نمودم و گفتم خواهر من
عاتکه هیچ خواب ندیده است و از این سخن که مردم می گویند وی خبر ندارد این بگفتم و برخاستم
و بیرون آمدم چون بسرای خود رسیدم هنوز شب نیامده بود که جمله زنان قبیلهٔ عبد المطلب
بسرای من آمده بودند تا ملامت من کنند که چرا هیچ جواب وی ندادی و از بهر آن تعرض من می کردند
که ایشان را خبر شده بود از آن هرزها که ابوجهل گفته بود به بنی عبد المطلب و می گفتند ای ابوالفضل
شما تا آنگه خاموش می باشید و این فاسق خبیث را یعنی ابوجهل را برادر خود رها کردید که زبان طعن
در مردان ما گشود و هرچه خواهد می گوید و این ساعت کار بجایی رسیده است که سخن در حق زنان نیز
می گوید و شما را چندان غیرت نمی جنبد که دفع چنان فاسقی خبیث بکنید و سزای وی چنانکه
می باید دادن بدهید عباس رضی الله عنه گفت چون زنان قبیلهٔ ما مرا چنین سرزنش کردند

من نیز ملامت خود کردم که چرا در حال جواب آن هرزهای وی ندادم پس خود را محروم داشتم
وان وقت هم سوگند خوردم که من فردا بروم و ابوجهل را بسخن درکشم اگر نطق زند یا شمهٔ از آن
سخن که دی روز گفت باز گوید من او را در افکنم و با او کاری کنم که نتوان گفت پس زنان قبیله بدین قدر
که بگفتم خشنود گردم و از پیش خود گسیل کردم و من همه شب از تفکر آن بخواب نمی رفتم و اندیشه
می کردم که چرا آن خبیث را جواب نگفتم و آنچ سزای او بود ندادم پس چون روز دیگر بامداد بود برخاستم
بقصد آنک ابوجهل را دریابم و آنچ سزای او بود بوی دهم و این روز روز سیوم بود از شب (را)
که عاتکه آن خواب دیده بود پس چون از خواب در آمدم بیرون آمدم و در مسجد شدم و ابوجهل
در مسجد بود چون مرا بدید در من نگاه کرد از خشم در پیشانی من بشناخت بترسید برخاست و زود
از مسجد بیرون آمد و من از قفای وی بیرون رفتم و آن خبیث تیزرو بود هرچند که می کوشیدم
که بوی برسم نمی توانستم رسیدن و همچنان از دنبالهٔ وی می رفتم پس درین حال آن سوار که ابوسفین
فرستاده بود برسید و از گوشهٔ مکه در آمد که قریش را خبر کند بر اشتری نشسته و سر بینی اشتر شکافته
و رحل بر پشت شتر باژگونه کرده بود و پیراهن خود را چاک کرده بدین علامت در آمد چون در آمد
آوازی بلند برداشت و گفت ای قریش زود بیرون آیید که محمد و اصحاب وی بقصد ابوسفین
بیرون آمده اند پیشتر از آنک وی بایشان رسد دریابید که اگر تقصیر کنید مالهای شما جمله می رود عباس
رضی الله عنه گفت چون وی این آواز برآورد من از دنبالهٔ ابوجهل باز گردیدم و قریش جمله در خود
افتادند و سلاحها برگرفتند و گفتند محمد می پندارد که مالهای ما برایگان می شاید برد ما برویم و ببیند
که بر سر وی چه آید پس لشکری تمام از مکه بیرون رفت چنانک از صنادید و مهتران مکه هیچ کس در مکه
نماند الا که همه بیرون رفتند مگر ابولهب که بیرون نرفته بود و بعوض خود عاص بن هشام را
بفرستاد و دیگر امیه بن خلف خواست که برود که وی از مهتران قریش بود برفت و در مسجد حرام

بنشست

چون ابوجهل این چنین سخنی بگفت عامر چون دیوانه برخاست و سر برهنه کرد و جامه بر خود بدرید
و در میان قریش رفت و فریاد برآورد و گفت کجاست حمیت و تعصب مردان نشاید که شما در چنین روزی
تدارک کار من نکنید و حمیت و مردی را کار نفرمایید و خون برادرم مهمل فرو گذارید و بروید این حکایت
در میان عرب کجا شاید گفت و ازین جنس سخنها می گفت و فریاد برمی آورد تا قریش که از سخن عتبه ساکن شده
بودند و دل از قتال و مصاف برگرفته بودند دیگربار متحرک شدند و تعصب جاهلیت در ایشان پیدا شد
برخاستند و جامهٔ حرب در پوشیدند و سلاحها بر خود راست کردند و برنشستند و روی در مصاف نهادند
و قلب برکشیدند عتبه چون چنان دید و از سخنهای ابوجهل او را حمیت بجنبید زره بخواست و در پوشید
و سلاح بر خود راست کرد و روی در مصاف نهاد ابوجهل را دید گفت خود بسیند این ابن الحنظله که امروز
زهره اطرقیه است عتبه سری بزرگ داشت هر خودی که بیاوردندی بر سر وی نرفتی آن وقت بردی
یمانی بخواست و در سر پیچید و روی بمصاف آورد لشکر قریش جمله بیامدند و قلب برکشیدند و در برابر لشکر
اسلام بایستادند اول کسی که از ایشان بجنگ برخاست مردی بود مردانه سوگند خورده و وی اسود بن الاسود
گفتندی و مردی خبیث بود سوگند بلات و عزی خورده که امروز از سه کار یکی بکنم یا بروم و آب از حوض محمد
باز خورم و اگر نه محمد را پاره پاره کنم و اگر نه جنگ می کنم تا خون خود در حوض وی بریزم چنانک هیچ کس از آن حوض
آب نخورد این بگفت و از میان قوم بیرون شد سر بنهاد و می رفت تا نزدیک حوض رسید چون بدانجای رسید
حمزه رضی الله عنه پیش وی باز آمد و با وی جنگ در پیوست و آن خبیث از سر تا پای سلاح پوشیده بود و حمزه
رضی الله عنه هرچه بر وی می زدی کارگر نمی بود پس اندازه بگرفت که ساق نپوشیده بود فرود آمد و تیغ برکشید
و بر هر دو ساق او زد و آن ملعون را سرنگون در افکند و از قفا باز افتاد آن ملعون همچنان افکنده می غلتید
و حرکت می کرد تا بکنار حوض رفت تا باشد که از حوض آب خورد و سوگند که خورده بود دعوی خود راست کند
چون سر بحوض فرو داشت که آب خورد حمزه رضی الله عنه تیغ زد و سر او در حوض انداخت چون آن ملعون کشته شد

لشکر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامدند و قلب برکشیدند و در مقابلهٔ لشکر قریش که کافر بودند بایستادند
و از کافران اول کسی که سر بیرون آورد عتبه بن ربیعه بود و برادرش شیبه و پسرش ولید در میان لشکر
قریش از ایشان هر سه شیر بیشه و بزرگتر بودند چون از میان صف بیرون آمدند و مبارز خواستند پس سه تن
از جوانان انصار بیرون آمدند که با ایشان مصاف کنند عتبه و شیبه گفتند شما کیستید که بمصاف ما می آیید
گفتند ما از انصاریم عتبه و شیبه گفتند که ما را با شما هیچ کاری نیست ما همسران خود را می طلبیم از قوم خود
یعنی از مهاجران آن وقت آواز دادند و گفتند یا محمد همسران ما را بیرون فرست تا ما با ایشان خود را بیازماییم
پس سید صلی الله علیه وسلم آواز داد و گفت یا ابن عبیده بن الحارث و یا حمزه بن عبد المطلب و یا علی
هر سه بیرون شوید و با ایشان خود را بیازمایید ابو عبیده و حمزه و علی رضوان الله علیهم اجمعین
هر سه بیرون شدند همچون شیر غران روی در ایشان نهادند چون نزدیک ایشان رسیدند عتبه و شیبه
آواز دادند و گفتند شما کیستید که پیش ما می آیید ابو عبیده گفت منم ابو عبیده بن الحارث و حمزه گفت
منم حمزه بن عبد المطلب و علی گفت منم علی بن ابی طالب عتبه و شیبه گفتند نیک همسرانی چند نیکو آمدند
این ساعت هیچ بهانه نماند پس ابو عبیده با عتبه بمبارزت درآمد و حمزه با شیبه و علی با ولید و هیچ درنگی
نکرد که حمزه شیبه را بیفکند و علی ولید را و ابو عبیده و عتبه بازماندند تیغ در یکدیگر نهادند و می زدند ساعتی
این بر وی غلبه می کرد و ساعتی آن بر این چون بدین صفت زمانی بگذشت بعد از آن هر دو خسته شدند
و زخم ابو عبیده سخت بود و وی زود بیفتاد پس حمزه و علی رضوان الله علیهما چون دیدند که ابو عبیده
بیفتاد بر فور عتبه را بکشتند و ابو عبیده را برگرفتند و باز پس آوردند پس چون عتبه و شیبه و ولید را
هر سه بکشتند لشکر قریش از جای خود بجنبیدند و بیکبار حمله آوردند و سید صلی الله علیه وسلم چون چنان دید
لشکر خود را بفرمود تا دست بتیر بر ایشان گشادند و ایشان را از سر خود دور کردند و از جای خود حرکت نکردند
تا آن وقت که سید صلی الله علیه وسلم بفرمود و سید صلی الله علیه وسلم تیری بی پیکان داشت در دست

وصف

صف
وصف لشکر خود بدان تیر راست می کرد چون سید صلی الله علیه وسلم صف راست می داشت در میانه
یکی از صحابه راست نه ایستاده بود سید صلی الله علیه وسلم آن تیر که در دست داشت سخت بر سینهٔ
وی نهاد و نام آن صحابه سواد بن غزیه بود و وی را گفت راست بایست سواد دست بر سینهٔ خود نهاد
و گفت یا رسول الله مرا درد برخاست اکنون مرا بر تو قصاص است و حق تعالی ترا براستی بخلق فرستاد
و ظلم و حیف در حضرت تو نگنجد سید صلی الله علیه وسلم جامه از سینهٔ مبارک خود برگرفت و گفت
یا سواد بیا و همان تیر برگیر و در سینهٔ من همچنان که من کردم بکن گفت شاید چون سید صلی الله علیه وسلم
سینهٔ خود برهنه کرد سواد برفت و بوسه بر سینهٔ وی داد در دور باز رفت و بایستاد پس سید
صلی الله علیه وسلم وی را گفت یا سواد چرا چنین کردی گفت یا رسول الله حال چنین است که تو می بینی
و کار جنین فراز سید است و من می ترسم که آخر عمر من خواهد بود فرصتی چنین یافتم با خود گفتم که بیشتر از آنکه
مرا مرگ رسد بهانه سازم و روی خود بر سینهٔ مبارک تو نهم تا چون بمیرم حق تعالی بر من رحمت کند
و غرض من این بود یا رسول الله پس سید صلی الله علیه وسلم بر وی دعا گفت و ثنا کرد و گفت بر وی که حق تعالی ترا از آتش
دوزخ برهاناد و بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم صف لشکر خود راست کرد و ایشان را بقتال مشغول
کرد و خود در آن عریش شد که سعد معاذ از بهر وی برداخته بود بایستاد و روی بقبله آورد و دست
زمین
بدعا برداشت و خدای را می خواند و از وی نصرت می خواست و تضرع و زاری می کرد و می گفت بار خدایا در روی
همین گروه اندک بتو و بپیغامبر تو ایمان آورده اند و ترا می پرستند و اگر تو بفریاد ایشان نرسی و ایشان را نصرت ندهی
بضرورت دشمنان تو بر ایشان چیره شوند و ایشان را هلاک کنند و آن وقت کس نماند که در عالم با ایشان بر تو باشد
رضی الله عنه
و ابو بکر تنها در آن عریش بود و با سید صلی الله علیه وسلم دست بدعا برداشته بود و سید صلی الله علیه وسلم
می دید که در دعا چندان مبالغه می کرد گفت یا رسول الله دل خوش دار و هیچ اندیشه مکن که حق تعالی ما را نصرت
و مدد فرستاد اینک جبرئیل با چندین هزار فرشته فرود آمده اند از بهر نصرت اسلام و اینک اسب وی که غبار

از زین برانگیخته است و روی بدشمن نهاده است چون ابوبکر رضی الله عنه این سخن بگفت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم از عریش بیرون آمد و درمیان لشکر و مصاف شد و ایشان را بشارت و دلخوشی داد و تحریض ایشان
بر قتال می‌کرد و می‌گفت ای مهاجر و انصار قدم ثابت دارید و روی باز دشمن خدای و رسول وی مگردانید
که ایشان را نصرت رسید و مدد آمد و اینک جبرئیل با چندین هزار فرشته که باری عز اسمه بیاری شما فرستاد و نیز می‌گفت
با لشکر و سوگند خورد بدان خدای که جان محمد در دست اوست که هر که امروز با کافران جنگ کند و در آن صبر کند
و محتسب باشد و روی از ایشان نگرداند تا وی را بکشند حق تعالی بروی هشت در بهشت بگشاید و ملک
جاوید وی را دهد و او را از جملهٔ خاصان خود کرداند چون سید صلی الله علیه وسلم این بگفت یکی از انصار
ایستاده بود و دانهٔ چند خرما در دست داشت گفت چون میان من و بهشت چندانست که مرا بکشند چرا
بچیزی دیگر مشغول باشم این دانها از دست بینداخت شمشیر برگرفت و برفت و جنگ همی کرد تا وی را بکشند
و نام وی عمیر بن الحمام بود و در این حال بود که یکی دیگر از انصار که نام وی عوف بود از پیغامبر صلی الله علیه وسلم
درسید که حق تعالی از بندهٔ خود چه دوستی دارد سید صلی الله علیه وسلم گفت حق تعالی را آن خوشتر آید که بنده کارزار
برهنه با دشمن وی قتال کند و دست بخون وی فرو برد عوف بن الحارث چون این سخن بشنید زره از خود باز کرد
و جامه از تن برکشید و بینداخت و برهنه شد و بجز ازار از بر تن خود هیچ دیگر نگذاشت شمشیر برگرفت جانب
و برفت و با کافران قتال می‌کرد تا وی را نیز بقتل آوردند و معرکهٔ قتال گرم شد و کار بغایت رسید و از هر دو
نزدیک بود که لشکر اسلام بهم رسند و شمشیر در یکدیگر نهند و شوکت و ثروت کفار ظاهر شد و قلت و ضعف
مسلمانان پیدا آمد و بر هر مسلمانی ده کافر روی نهاده بودند و بهر تیغی ده تیغ مقابل آن کشیده بس در این حال
سید صلی الله علیه وسلم مشتی خاک برگرفت و در روی کافران انداخت و گفت شاهت الوجوه یعنی
کور باد چشم شما بس حق تعالی آن در چشمهای ایشان انداخت و چشمهای ایشان کور شد و چشمها باز نیز دند
و ندانستند که از پیش بروند یا از پس سید صلی الله علیه وسلم بفرمود لشکر اسلام را که این ساعت جمله بدیشان بزنید

بیکبار

ندانستند و سوده بنت زمعه که زن پیغامبر بود صلی الله علیه وسلم حکایت کرد و گفت چون سید
صلی الله علیه وسلم از غزو باز گردید و اسیران بمدینه آوردند من بتعزیت بعضی از انصار رفته بودم
که ایشان را در غزو بدر کشته بودند و در آن وقت هنوز آیه حجاب نیامده بود چون بخانهٔ سید صلی الله
علیه وسلم باز آمدم سهل بن عمرو را دیدم که در گوشهٔ حجرهٔ سید باز داشته بودند و هر دو دست او در گردن
بسته بودند و سهل بن عمرو از مهتران قریش بود و خویش من بود بر چون وی را آن چنان دیدم گفتم چرا همچون
آن مردان مردی تا تو چنین ندیدی بدین رسوائی و این از بهر آن گفتم که عظیم از بهر وی غمناک شدم گفتم که کاش ترا
کشته بودندی بهتر بودی که بدین فضیحت دیدن بس سید صلی الله علیه وسلم آواز من بشنید گفت یا سوده
با خدای و رسول وی شاید که خیانت کنند و سخن چنین از سر تعصب با دشمنان وی گویند سوده گفت
با استغفار در آمدم و گفتم یا رسول الله بدان خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که نه با خود بودم چون این سخن
می‌گفتم از بهر آنکه چون سهل را بدیدم که وی را دست بر گردن بسته که عصبیت خویشی مرا غلبه کرد و این سخن از من برآمد
مرا عفو کن و مصعب بن عمیر در روز بدر علم دار پیغامبر بود صلی الله علیه وسلم و برادر وی ابو عزیز بن عمیر
کافر بود و در روز بدر با کافران بود و علم دار کافران بود چون کافران را اسیر کردند یکی از انصار در قفای وی
افتاد و او را اسیر کرد و برادرش ابو مصعب بر وی بگذشت و دید که وی را اسیر کرده‌اند بعد از آن بدان مرد
انصاری گفت که این مرد را که گرفته‌ای دست وی سخت ببند نباید که از تو بگریزد که مادرش مال بسیار دارد چون بشنود
که وی را اسیر کرده‌اند و گرفته‌اند مال بسیار بفرستد و وی را باز خرد ابو عزیز چون این سخن از برادر خود بشنید
بخندید و گفت این چه وصیتی است که تو در حق من می‌کنی چون شفقتی نمی‌کنی مادری غم مکن مصعب گفت
تو برادر من نیستی که برادر من آنکس است که دست تو می‌بندد یعنی آن مرد انصاری بس چون که را بمدینه آوردند
بود
و اهل مکه فدای اسیران بفرستادند مادر ابو عزیز بپرسید که فدا که اهل مکه فرستادند از بهر اسیران خود چند
کنند چهار هزار درم او نیز بفرستاد و ابو عزیز را باز خریدند و اول کسی که بعد از واقعهٔ بدر خبر بمکه برد

حسان بن عبد الله الخزاعی بود چون بمکه در رفت اهل مکه گفتند که چه خبر داری گفت عتبه و شیبه و ابو جهل
و امیه بن خلف و ربیعه بن الاسود و ابو البختری بن هشام و فلان و فلان کشته شدند و مهتران قریش را
جمله برشمرد صفوان بن امیه در حجرهٔ خانهٔ کعبه نشسته بود چون چنان شنید گفت این مرد از تحیر بی تمیز
که دیوانه شده است از وی باز پرسید که صفوان بن امیه را چه کردند زنده است یا نه یعنی که اینها از سر جنون
و گزاف گفت و این نیز بگوید و همه دانند که محال می‌گوید این چنین که می‌گوید بعد از آن از وی پرسیدند که صفوان بن امیه را
چه کردند گفت بر من استهزا می‌کنید اینک صفوان بن امیه نشسته است در حجرهٔ خانهٔ کعبه لکن پدر وی و برادر وی
هر دو کشته شدند صفوان بن امیه برخاست و او را زجر بسیار بکرد و ابو رافع که مولی پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بود حکایت کرد و گفت من خدمت عباس رضی الله عنه می‌کردم و زن وی مادر فضل و اهل بیت وی
جمله مسلمان شده بودند لکن عباس رضی الله عنه در دل نگاه می‌داشت و اسلام ظاهر نمی‌کرد و از قریش
هیچ کس آن چندان مال نداشت و مال عباس در جمله قبایل عرب متفرق بود و هر چیزی بدست کسی بود یا بقرض
از جهت تجارت و روز بدر قریش او را با خود برده بودند ابو رافع گفت من بر در خانهٔ زمزم نشسته بودم و از کاری
دل مشغول بودم و ابولهب چون خبر واقعهٔ قریش بشنید غمناک گردید و هلاک شد خود با جماعتی دیگر برخاست
و بر در خانهٔ زمزم آمد و بنشست و واقعهٔ حال قریش می‌گفتند با یکدیگر بعضی می‌گفتند که این حال محال باشد
و بعضی می‌گفتند که راست است درحال ابو سفیان بن الحارث که با قریش بود برسید ابولهب گفت خبر درست
او داند وی را بر خود خواند و احوال از وی می‌پرسید و می‌گفت خبری بگوی گفت چه گویم درحال که روی بروی لشکر
محمد آوردیم و با ایشان مصاف در پیوستیم همانا که دست و پاهای ما در بستند و چشمهای ما بدوختند
نه با ایشان جنگی و قتالی می‌توانستیم کرد و نه از پیش ایشان می‌توانستیم گریختن چون حال چنان بود پشت بدادیم
و هزیمت بر خود گرفتیم و ایشان روی در قفای ما نهادند و همچون گوسپند هر کجای یافتند می‌گرفتند و می‌بستند
و می‌کشتند و هر کرا می‌خواستند می‌گرفتند و دست و پای در بند می‌کشیدند و این همه سبب آن بود که چون ما

نزدیک

نزدیک لشکر محمد صلی الله علیه وسلم رسیدیم چهار هزار سوار سپید پوش دیدیم که همه بر اسبان ابلق نشسته و تیغها
برکشیده و روی در ما نهاده بودند چنانک اگر لشکر روی زمین جمع شدندی با آن سواران برنیامدندی ابولهب
چون سخن ابو سفیان بشنید دلتنگی وی زیادت شد گفت آیا گویی که آن سواران که بودند ابو رافع گفت من آن سخن
می‌شنیدم آواز دادم که آن فرشتگان بودند که از آسمان بمدد محمد آمده بودند و بیاری لشکر وی ابولهب چون
این سخن بشنید برخاست و طپانچهٔ بر روی من زد و خشم گرفت بعد از آن من با وی بخصومت در ایستادم و من
مردی ضعیف او مرا بر زمین زد و بر سر من نشست و مرا می‌زد چنانک مرا بیم است کشتن و از مردمان
عباس هیچ کس حاضر نبود که بیاری من آمدی بعد از آن مادر فضل را خبر شد که ابولهب مرا بدان صفت می‌زند
چوبی برگرفت و از خانه بیرون آمد و آن چوب بر سر ابولهب زد و سر ابولهب بشکست گفت ای ملعون
از بهر آنک عباس حاضر نیست تو غلام وی بخواهی کشتن ابولهب شرمسار و خجل برخاست و دست
بر سر گرفت و با خانه شد و هنوز یک هفته نبود که بآبله بمرد و سه روز نهاده بود تا بگندید و خویشاوندی
هیچ کس نزدیک وی نمی‌رفتند و می‌گفتند که رنج وی بر ما سرایت کند بعد از سه روز حمالان بگرفتند
و او را از مکه بیرون بردند و بر سر راه گوری بکندند و وی را در آن گور افکندند از بهر آنک چنان گنده شده بود
که هیچ کس در آن گور نمی‌توانست شدن که وی را در گور نهادی و دفن کردی پس قریش که خویشان وی بودند از دور
بایستادند و سنگ در گور ابولهب می‌انداختند تا گور وی پر سنگ کردند و این ساعت همان سنت میان خلق
معتاد است و هر کس که بدان راه می‌گذرد سنگی بگور وی اندازد نعوذ بالله من الخذلان و من عذابه پس خبر
واقعهٔ قریش بمکه آوردند هر سرایی از آن ایشان نوحه آغاز کردند و مصیبتی بنهادند و دیگر گفتند که نوحه
نباید کردن نباید که بگوش اصحاب محمد رسد و اصحاب وی بر ما شادکامی کنند همه برین اتفاق کردند و گفتند
بیایید تا زود فداها از بهر اسیران بفرستیم نباید که محمد و اصحاب وی در دست ایشان ملول شوند بعد از آن
هر چه بفرستیم رضا ندهند پس زنان خود را از گریستن و نوحه کردن نهی کردند و چند روز برآمد هیچ کس نمی‌یارست

کریستن تا ظهار و اسود بن مطلب سه پسر داشت و هر سه را در روز بدر بقتل آورده بودند و نام ایشان ربیعه
بن الاسود و عقیل بن الاسود و حارث بن الاسود و پدر ایشان پیر بود و از غایت پیری چشم وی خلل یافته بود
چون قریش منع کردند از نوحه کردن تا زنان کشتگان قریش نوحه نکنند اسود بموافقت قریش اگر چه آتش فراق در دل او شعله
می زد او نیز نوحه نمی کرد و جزعی آشکارا نمی نمود شبی بشنید که زنی نوحه می کرد و می گریست غلام خود را گفت
برو و ببین که قریش دستوری نوحه کردن داده اند تا من نیز نوحه کنم که نزدیک شد که دلم بسوزد و پاره پاره گردد
پس غلام وی رفت تا بداند که این نوحه از کجاست زنی را دید که شتری از وی غایب شده بود از بهر آن شتر نوحه می کرد
و می گریست غلام بیامد و حال باز گفت اسود بن مطلب چون این سخن از غلام بشنید فریاد از نهاد او برآمد
گفت این زنی است که از بهر شتری که گم کرده است نوحه و زاری می کند از بهر چه مرا که سه پسر بقتل آورده اند خاموش
نشسته ام و بتکلف خود را از گریستن باز می دارم آن وقت گریستن آغاز کرد و این چند بیت انشا کرد
می گفت و می گریست تا آفتاب برآمد خواب در چشم من نیامد

شعر

اتبکی ان یضل لها بعیر — ویمنعها من النوم السهود
فلا تبکی علی بکر ولکن — علی بدر تقاصرت الجدود
علی بدر سراة بنی هصیص — ومخزوم ورهط ابی الولید
وبکی ان بکیت علی عقیل — وبکی حارثا اسد الاسود
وبکیهم ولا تسمی جمیعا — فما لابی حکیمة من ندید
الا قد ساد بعدهم رجال — ولولا یوم بدر لم یسودوا

چون قریش مواضعه کردند که فدای اسیران روز بفرستند در میان ایشان جوانی بود بازرگان و مالی داشت
بسیار و مردی بزرگ بود مطلب ایشان را گفت مصلحت چنین است که شما می گوئید ولکن تعجیل باید کردن
و از پیش ایشان برخاست و بخانه خود رفت و چهار هزار درم برکشید و پنهان از قریش روی در مدینه نهاد و آن درم

باخود

ثم التقینا فولوا عن سوائلهم — من مجدین ومنهم فرقة عاد

ودر لشکر اسلام در روز بدر سه تن بودند که سوار بودند یکی زبیر بن العوام دوم مقداد بن عمرو
سوم مرثد بن ابی مرثد الغنوی و باقی پیاده جنگ کردند تا سه سوار بودند چون پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از غزوه بدر فارغ شد حق تعالی سورة الانفال در احوال غزوه بدر فرو فرستاد
و شرح آن مفصل از تفسیر قرآن معلوم شود و جمله لشکر که در غزوه بدر با سید صلی الله علیه وسلم
بودند سیصد و سیزده تن بودند و اسامی ایشان بتفصیل یاد کرده می شود **ذکر اسامی اصحاب
بدر** اول اسد الله و اسد رسول الله حمزه رضی الله و دیگر علی رضی الله عنه و زید بن الحارثه
و ابو کبشه و ایشان هر دو مولای پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند و ابو مرثد کناز بن حصین
بن یربوع و پسر وی مرثد و ابو عبیده بن الجراح و عبیده بن الحارث و برادر وی طفیل بن الحارث
والحصین بن الحارث و مسطح این یازده تن بقبیله پیغامبر صلی الله علیه وسلم تعلق می داشت
یعنی قبیله بنی هاشم و عثمان بن عفان و ابو حذیفه بن عتبه بن ربیعه و مولی وی سالم و عبدالله
بن جحش و عکاشه بن محصن و برادر عکاشه سنان بن محصن بن حرثان و ربیعه بن اکثم و ثقف بن عمرو
و برادران وی مالک بن عمرو و مدلج بن عمرو و ابو المحسی بن سوید و این شانزده تن تعلق بقبیله بنی عادی
می داشتند و عتبه بن غزوان و خباب مولای وی و زبیر بن العوام و حاطب بن ابی بلتعه و مولای وی
سعد و این سه تن تعلق بقبیله بنی اسد داشتند و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن وقاص و مقداد
بن عمرو و عبدالله بن مسعود و مسعود بن ربیعه و ذو الشمالین و عمرو بن عبد عمرو بن نضله
و خباب الارت و این هشت تن از قبیله زهره بودند و مصعب بن عمیر که علم دار بود از آن پیغامبر
صلی الله علیه وسلم و سویبط بن حرمله و این هر دو از قبیله عبد الدار بودند و ابوبکر صدیق و مولای وی بلال
حبشی و عامر بن فهیره هم مولای او بود و صهیب و طلحه این پنج تن تعلق بقبیله بنی تیم داشتند

وابو سلمه بن عبد الاسد وشماس بن عثمان وارقم بن الارقم وعمار بن یاسر ومعتب بن عوف
واین پنج تن از قبیله بنی مخزوم بودند وعمر بن الخطاب رضی الله عنه وبرادری زید بن الخطاب ومولی وی
مهجع وعمرو بن سراقه وبرادری عبدالله بن سراقه وواقد بن عبدالله وخولی بن ابی خولی ومالک بن ابی خولی
وعامر بن ربیعه وعاقل بن البکیر وعامر بن البکیر وخالد بن البکیر وایاس بن البکیر وسعید بن زید
واین چهارده تن تعلق بقبیله بنی عدی داشتند وعثمان بن مظعون وسه پسر وی السائب بن عثمان ومعمر
بن الحارث واین سه تن از قبیله بنی جمح بودند وخنیس بن حذافه از بنی سهم بود وابو سبره بن ابی رهم
وعمیر بن عوف وسعد بن خوله وعبدالله بن مخرمه وعبدالله بن سهیل واین پنج تن از قبیله بنی عامر
بودند وابو عبیده بن الجراح وعمرو بن الحارث وسهیل بن وهب وبرادری صفوان بن وهب
وعمرو بن ابی سرح واین پنج تن از قبیله بنی الحارث بودند این جمله که برشمردیم مهاجر بودند هشتاد وسه تن
بودند وبعضی از اهل علم گویند سه تن دیگر از اهل بدر از مهاجری شمرند یکی سعد بن عمرو ودیگر
حاطب بن عمرو وسوم عیاض بن ابی زهیر اما سعد بن معاذ وعمرو بن معاذ وحارث بن انس
وسعد بن زید وسلمه بن سلامه وعباد بن بشر وسلمه بن ثابت وکعب بن قیس بن حنیف
وابو ملیل بن الازعر وعمیر بن معبد وسهل بن حنیف ورافع بن یزید والحارث بن خزمه ومحمد بن مسلمه
وسلمة بن اسلم وابو الهیثم بن التیهان وعبید بن التیهان وعبدالله بن سهل وقتاده بن النعمان وعبید
بن اوس ونصر بن الحارث ومعتب بن عبید وعبدالله بن طارق ومسعود بن سعد وابو عبس بن جبر
وابو برده بن نیار وعاصم بن ثابت ومبشر بن عبدالمنذر ورفاعه بن عبدالمنذر وسعد بن عبید
وعویم بن ساعده ورافع بن عنجده وعبید بن عبید وثعلبه بن حاطب وابو لبابه بن عبدالمنذر
والحارث وحاطب وانس بن قتاده ومعن بن عدی وثابت بن اقرم وعبدالله بن سلمه ویزید بن اسلم
وربعی بن رافع ورافع بن عامر وعبدالله بن جبیر وعاصم بن قیس وسالم بن عمیر وابو الضیاح بن ثابت

وابو الحبه بن ثعلبه والحارث بن النعمان وخوات بن جبیر ومنذر بن محمد وابو عقیل بن عبدالله
وسعد بن خیثمه ومنذر بن قدامه ومالک بن قدامه ومالک بن عرفجه وتمیم مولی بنی غنم وحمس بن الحارث
ومالک بن نمیله ونعمان بن عصر وحارثه بن زید وسعد بن ربیع وعبدالله بن رواحه وخلاد بن سوید
وبشیر بن سعد وبرادری سماک بن سعد وسبیع بن قیس وبرادری عباس بن قیس وعبدالله بن عبس
ویزید بن الحارث وخبیب بن اساف وعبدالله بن زید وحریث بن زید وسفیان بن بشر وتمیم
بن یعار وعبدالله بن عمیر وزید بن المزین وعبدالله بن عرفطه وعبدالله بن ربیع وزید بن ربیعه وعبدالله
بن عبدالله وعصمه بن وهب ورفاعه بن عمرو وعامر بن سلمه وابو حمیضه ومعبد بن عباد وعامر
بن البکیر ونوفل بن عبدالله وعباده بن الصامت واوس بن الصامت ونعمان بن مالک وثابت بن هزال
ومالک بن الدخشم وربیع بن ایاس وبرادری ورقه بن ایاس وعمرو بن ایاس ومجذر بن زیاد وعباده
بن الخشخاش ونحاب بن ثعلبه وعبدالله بن ثعلبه وعتبه بن ربیعه بن خالد وابو دجانه سماک
بن خرشه ومنذر بن عمرو وابو اسید مالک بن ربیعه ومالک بن مسعود وعبد ربه بن حق وکعب بن حماز
وضمره وزیاد وبسبس وعبدالله بن عامر وخراش بن الصمه والحباب بن المنذر وعمیر بن الحمام
وتمیم مولی خراش وعبدالله بن عمرو ومعاذ بن عمرو وابن الجموح ومعوذ بن عمرو وخلاد بن عمرو
وعقبه بن عامر وحبیب بن اسود وثابت بن ثعلبه وعمیر بن الحارث وبشر بن البراء بن معرور
وطفیل بن مالک بن نعمان وسنان بن صیفی وعبدالله بن الجد بن قیس وعتبه بن عبدالله وجبار
بن صخر وخارجه بن حمیر وعبدالله بن حمیر ویزید بن المنذر وعبدالله بن نعمان وضحاک بن حارثه
وسواد بن رزیق ومعبد بن قیس وعبدالله بن قیس وعبدالله بن عبد مناف وجابر بن عبدالله وخلده
بن قیس ونعمان بن سنان ویزید بن عامر وسلیم بن عمرو وقطبه بن عامر وعنتره مولی سلیم وعبس بن عامر
وثعلبه بن غنمه وابو الیسر کعب بن عمرو وسهل بن قیس وعمرو بن طلق ومعاذ بن جبل وقیس بن محصن

بن خالد وابو خالد الحارث بن قيس وجابر بن اياس وابوعبيده سعد بن عثمان وبرادرش عقبه
بن عثمان وذكوان بن قيس عبيد وحسعود بن خلده وعبيده بن قيس واسعد بن يزيد والفاله
بن سرو معاذ بن ماعص وعائذ بن ماعص ومسعود بن سعد ورفاعه بن رافع وبرادروی خلاد
بن رافع وعبد بن زيد بن عامر وزياد بن اسد وفروه بن عمرو بن ودقه وخالد بن قيس بن مالك
ورحيله بن ثعلبه وعطيه بن نويره وخليفه بن عدی ورافع بن المعلی وابوايوب خالد بن زيد وثابت
بن الخالد وعماره بن حزم وسراقه بن كعب وحارثه بن نعمان وسليم بن قيس وسهيل بن رافع وعدی
بن ابی الزغبا ومسعود بن اوس وابو خزيمه بن اوس ورافع بن الحارث وعوف ومعوذ ومعاذ ونعيمان
بن عمرو وعامر بن مخلد وعبدالله بن قيس وعصيمه ووديعه وثابت بن عمرو بن زيد وابوالحمراء مولی
الحارث بن رفاعه وثعلبه بن عمرو وسهيل بن عمرو وحارث بن الصمه وابی بن كعب وانس بن معاذ واوس
بن ثابت بن منذر وابوشيخ بن ابی بن ثابت وابوطلحه زيد بن سهل وحارثه بن سراقه وعمرو بن ثعلبه
وسليط قيس وابوسليط اسيره عمرو وثابت بن حسان وعامر بن اميه ومحرز بن نضله وسواد
بن غزيه وابو زيد قيس بن سكن وابوالاعور بن الحارث وسليم بن ملحان وقيس بن ابی صعصعه وعبدالله
بن كعب وعصيمه وابوداود عمرو بن عامر وسراقه بن عمرو وقيس بن مخلد ونعمان بن عبد وعمرو
وسليم بن الحارث وجابر بن خالد وسعد بن سهل وكعب بن زيد وزيد بن قيس وبحر بن بحر اينست
اسماء اصحاب بدر وجملگی ايشان سيصد وسيزده تن اند هشتاد وسه از مهاجرند وباقی از انصار و
رضوان الله عليهم اجمعين اللهم ارزقنا من بركاتهم واحشرنا فی زمرتهم امين رب العالمين واسباب
وقبايل اين سيصد وسيزده تن اند رسيرت مذكور است واز جمله ايشان چهارده تن شهيد شدند
شش از مهاجر وباقی از انصار واسامی شهيدان بدر در سيرت مذكورست واز كفار قريش كه در بدر بجنگ
سيد صلی الله عليه وسلم امدند هفتاد تن كشته شدند وهفتاد تن از كفار علی كشت رضی الله عنه وباقی

حمزه وديگران جمله ياد كرده است در سيرت كه از صحابه كه كشت از كفار واشعار بسيار گفته اند در اين غزا
واز جمله ان سی وشش قصيده در سيرت مذكورست وما از ان جمله سه قصيده درين ترجمان بياورديم
اول قصيده حمزه است رضی الله عنه

قصيده حمزه رضی الله عنه

الم تر امرا كان من عجب الدهر … وللحين اسباب مبينة الامر
وما ذاك الا ان قوما افادهم … فحانوا تواص بالعقوق وبالكفر
عشية راحوا نحو بدر بجمعهم … وكانوا رهونا للركيه من بدر
وكنا طلبنا العير لم نبغ غيرها … فساروا الينا فالتقينا على قدر
فلما التقينا لم تكن مثنوية … لنا غير طعن بالمثقفة السمر
وضرب ببيض يختلي الهام حدها … مشهرة الالوان بينة الاثر
ونحن تركنا عتبة الغي ثاويا … وشيبة في القتلى تجرجم في الجفر
وعمرو ثوى فيمن ثوى من حماتهم … فشقت جيوب النائحات على عمرو
اولئك قوم قتلوا في ضلالهم … وخلوا لواء غير محتضر النصر
لواء ضلال قاد ابليس اهله … فخاس بهم ان الخبيث الی غدر
وقال لهم اذ عاين الامر واضحا … برئت اليكم ما بي اليوم من صبر
فاني ارى ما لا ترون واني … اخاف عقاب الله والله ذو قسر
فقدمهم للحين حتى تورطوا … وكان بما لم يخبر القوم ذا خبر
وكانوا غداة البئر الفا وجمعنا … ثلاث مئين كالمسدمة الزهر
وفينا جنود الله حين يمدنا … بهم في مقام ثم مستوضح الذكر
فشد بهم جبريل تحت لوائنا … لدى مأزق فيه مناياهم تجري

قصیده امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

الم تر ان الله ابلی رسوله ... بلاء عزیز ذی اقتدار وذی فضل
بما انزل الکفار دار مذلة ... فلاقوا هوانا من اسار ومن قتل
فامسی رسول الله قد عز نصره ... وکان رسول الله ارسل بالعدل
فجاء بفرقان من الله منزل ... مبینة آیاته لذوی العقل
فآمن اقوام بذلک وایقنوا ... فامسوا بحمد الله مجتمعی الشمل
وانکر اقوام فزاغت قلوبهم ... فزادهم ذو العرش خبلا علی خبل
وامکن منهم یوم بدر رسوله ... وقوما غضابا فعلهم احسن الفعل
فادهم بیض خفاف عصوا بها ... وقد حادثوها بالجلاء وبالصقل
فکم ترکوا من ناشئ ذی حمیة ... صریع ومن ذی نجدة منهم کهل
تبیت عیون النائحات علیهم ... تجود باسباب الرشاش وبالوبل
نوائح تنعی عتبة الغی وابنه ... وشیبة تنعاه وتنعی ابا جهل
وذی الرجل تنعی وابن جدعان منهم ... ذوی نجدات فی الحروب وفی المحل
فاضحوا لدی دار الجحیم بمعزل ... عن الشغب والعدوان فی اشغل الشغل

وعبدالله بن الزبعری که شاعر قریش بود در مرثیه سرداران قریش که در بدر کشته شده بودند این چند بیت بگفت وحسان بن ثابت مجابات وی باز کرده است هم بدان قافیه که او گفته بود وشعر عبدالله بن الزبعری اینست

شعر

ماذا علی بدر وماذا حوله ... من فتیة بیض الوجوه کرام
ترکوا نبیها خلفهم ومنبها ... وابنی ربیعة خیر خصم قیام
والحارث الفیاض یبرق وجهه ... کالبدر جلی لیلة الاظلام
واذا بکیت باکیا فاعول شجوه ... فعلی الرئیس الماجد بن هشام
حیا الاله ابا الولید ورهطه ... رب الانام وخصهم بسلام

مجابات حسان بن ثابت

ابکی لعینک ثم تبادره ... سجم یعل غروبها سجام
ماذا بکیت به الذین تتابعوا ... هلا ذکرت مکارم الاقوام
وذکرت منا ماجدا ذا همة ... سمح الخلائق صادق الاقدام
اعنی النبی اخا المکارم والندی ... وابر من یولی علی الاقسام
فلمثله ولمثل ما یدعو له ... کان الممدح ثم غیر کهام

قصیدة حسان بن ثابت

تقلب فؤادک فی المنام خریدة ... تسقی الضجیع ببارد بسام
کالمسک تخلطه بماء سحابة ... او عاتق کدم الذبیح مدام
نفج الحقیبة بوصها متنضد ... بلهاء غیر وشیکة الاقسام
بنیت علی قطن اجم کأنه ... فضلا اذا قعدت مداک رخام
وتکاد تکسل ان تجیء فراشها ... فی جسم خرعبة وحسن قوام
اما النهار فلا افتر ذکرها ... حتی یبعث فی الصبح عظام
والنوم اسلیها وانی ذاکرها ... واللیل یوزعنی بها احلامی
اقسمت انساها واترک ذکرها ... لقد عصیت علی الهوی لوامی
یا من لعاذلة تلوم سفاهة ... ولقد عصیت علی الهوی لوامی
بکرت علی بسحرة بعد الکری ... وتقارب من حادث الایام

زعمت بان المرء ملكت عموة ... عدم لعمتكو من الاصرام
ان كنت كاذبة الذى حرثتى ... فنجوة منجا للحارث بن هشام
ترك الاحبة ان تقاتل دونهم ... ونجا براس طمرة ولجام
ترك العصابة اصبح الحاد شعره ... مد الاحول لمحصد وحطام
ولات يعلم القرحين فادمة ... به وبوى احسنه شرمقام
وسوالله ورهطه فى معرك ... نصرالله به ذوى الاسلام
طحنهم والله ينفذ امره ... حرب يشب سعيرها بضرام
لولا احوسا لو كبه ... حورا لبناع ودسه بحوام
من سويا سويرتد وناقه ... سقرا دا الالى سه حام
ونحملا يسحب بدعوة ... حتى يزول سوايح الاعلام
بالعار والذل المبين اذا راى ... بيض السيوف سوكل هام
سدى اذا همى لم يحره ... سبب القصار سميدع مقدام
بيضا اذا وجيدا اصمت ... كالبرق تحت الظلال كل غمام

چون على رضى الله عنه نضر بن الحارث را بكشت بعد از ان كه اورا اسير كرده بودند در بدر خواهر نضر بن الحارث چون حال وى بشنيد اين چند بيت بگفت در مرثيه برادر خود و در مدح مصطفى صلى الله عليه وسلم

شعر

يا راكبا ان الاثيل مظنه ... من صبح خامسه وانت موفق
ابلغ بها ميتة بان تحية ... ما ان يزال بها النجائب تخفق
منى اليك وعبرة مسفوحة ... جادت بوا كفها واخرى تخنق

هل الطران بادسه ... ام كيف يسمع ميت لا ينطق
امحمد يا خير صر كريمة ... فى قومها والفحل فحل معرق
ما كان ضرك لو مننت وربما ... من الفتى وهو المغيظ المحنق
او كنت قابل فدية فلينفقن ... باعز ما يغلو به ما ينفق
والنضر اقرب من اسرت قرابة ... واحقهم ان كان عتق يعتق
ظلت سيوف بنى ابيه ... سوسا الله ارحاما هناك تشقق
صبرا يقاد الى المنية متعبا ... رسف المقيد وهو عان موثق

محمد بن اسحق رحمة الله مى گويد كه چون اين شعر پيش سيد صلى الله عليه وسلم عرض دادند گفت اگر پيش از انكه نضر بن الحارث را بكشندى اين شعر من رسيدى من اورا دستورى دادمى و هيچ اذوى نستدمى تمام شد غزوه بدر و بعد از ين غزوه هاى عليه السلام گفته آيد ان شاء الله و سيد صلى الله عليه وسلم آخر رمضان و اول شوال از غزوه بدر فارغ شد **غزوه ششم غزوه بنى سليم بود**

محمد بن اسحق رحمه الله عليه مى گويد كه چون سيد صلى الله عليه وسلم از غزوه بدر فارغ شد و باز بمدينه آمد هفت روز در مدينه بود بعد از ان بغزوه بنى سليم شد و سباع بن عرفطه الغفارى را بنيابت خود در مدينه بنشاند و چنين گويند كه ابن ام مكتوم را باز داشت بنيابت خود و بيامد بنفس مبارك تا بنزديك قوم بنى سليم و سه روز مقام كرد و هيچ مصاف اتفاق نيفتاد و باز گرديد و باز آمد بمدينه و بقيه شوال و ذى القعده در مدينه بود و اسيران قريش درين دو ماه و اسيران قريش درين دو ماه باز فرستاد و بعد از ان عزم غزوه سويق كرد **غزوه هفتم غزوه سويق بود**

محمد بن اسحق رحمة الله عليه مى گويد كه چون واقعه بدر بيفتاد ابو سفين بن حرب سوگند خورد كه با زن ديگر نشود تا انتقام بدر از محمد و اصحاب وى باز نخواهد پس در ماه ذى الحجه با دويست سوار از مكه

برنشست و قصد مدینه کرد و دران سال هیچ کس از مسلمانان بحج نرفت و واقعه موسم اهل
شرک را بود پس ابوسفین چون بنزدیک مدینه رسید انجایگاه مقام گاه بنی النظیر بود فرود امد
پس چون شب درامد تنها برخاست و بپیش سلام بن مسلمه رفت که رییس یهود بود و سلام بن مسلمه
ویرا بخانهٔ خود برد و فرود آورد و تیمار داشت کرد و ابوسفین خبر سید و اصحاب وی بپرسید
بعد ازان از پیش وی بیرون امد و هم در شب تاختن بر مدینه برد و درختی چند خرما بسوخت
و دو تن از انصار در مدینه بیافت و هر دو را بکشت و هم در وقت باز گردید و روی باز مکه نهاد خبر
بخدمت سید صلی الله علیه وسلم رسید سید صلی الله علیه وسلم با اصحاب خود برنشست و از قفای وی
بشد تا منزلی رسید که ابوسفین و لشکر خود فرود امده بودند چون نگاه کردند تماشر و هرچه داشته بودند
رها کرده بودند و خود رفته پس سید صلی الله علیه وسلم انجایگاه نزول کرد و صحابه ان جمله تماشها
و رختهای ایشان برگرفتند و هرچه خوردنی بود بخوردند و زوادهٔ ایشان بیشتر پست بود از جو و ازین سبب
ان غزو را غزو السویق نام کردند پس سید صلی الله علیه وسلم چون بدانست که ابوسفین برفت
هم ازانجا باز گردید و بمدینه باز امد و باقی ماه ذی الحجه در مدینه بود و بعد ازان قصد جانب نجد کردند
بغزو قبیلهٔ بنی عطفان

غزوهٔ هشتم غزو عطفان است

چون ماه ذی الحجه بگذشت
سید صلی الله علیه وسلم لشکری برگرفت و قصد قبیلهٔ بنی عطفان کرد بجانب نجد و عثمان را
رضی الله عنه نیابت خود در مدینه بنشاند چون بجانب نجد رسید محرم و صفر انجا بود و اتفاق
نیفتاد هیچ جنگ باز بمدینه امد و ربیع الاول در مدینه بود بعد ازان بغزاء بحران بیرون شد

غزوهٔ نهم غزو بحران است

چون ماه ربیع الاول بگذشت سید صلی الله علیه وسلم بغزو بحران
بیرون شد و درین غزو بغزو ولفا بیرون امد و بحران معدنی بود از معدنهای حجاز و سید صلی الله علیه وسلم
ربیع الاخر و جمادی الاولی انجایگاه مقام کرد و هیچ جنگی اتفاق نیفتاد و بعد ازان باز بمدینه آمد

حکایت بنی قینقاع چون سید صلی الله علیه وسلم از غزو بحران باز امد یهود بنی قینقاع را
جمع کرد و گفت ای قوم یهود حذر کنید ازان بلایی که بر قوم قریش آمد در روز بدر و با سلام درایید که می دانید
که من پیغامبر خدایم و در توریت نعت و صفت من دیده اید و از علمای خود شنیده اید ایشان گفتند
ای محمد فریفته مشو بدان که تو جمعی از قریش را بکشتی ایشان رسم و آیین جنگ نمی دانستند و هرگز جدال
و قتال نکرده بودند تو ایشان را بقتل آوردی اگر تو با ما بجنگ و قتال درایی خود بینی که جنگ چگونه باید کرد
و شجاعت و مردانگی چگونه باید پس چون ایشان جواب چنین دادند سید صلی الله علیه وسلم از ایشان
برنجید حق تعالی در شان ایشان این ایت فرو فرستاد قوله تعالی قل للذین کفروا ستغلبون
وتحشرون الی جهنم وبئس المهاد قد کان لکم ایة فی فئتین التقتا فئة تقاتل فی سبیل الله واخری
کافرة یرونهم مثلیهم رای العین والله یوید بنصره من یشاء ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار و از بنی قینقاع
قومی بودند از یهود که نقض عهد ایشان با سید صلی الله علیه وسلم پیدا شده بود و بعد ازان عهد
مخالفت سید صلی الله علیه وسلم کردند و سبب نقض عهد ایشان ان بود که در بازار قینقاع زنی
شیر می فروخت در پیش دکان زرگری هم از یهود و آن زن نقابی فرو گذاشته بود زرگر ویرا گفت نقاب
بردار تا ترا ببینم زن گفت نقاب بر ندارم زرگر چنانکه آن زن نمی دید دامن جامهٔ وی بر داشت و گره می
بران زد و قاعدهٔ زنان عرب چنان بود که ازیر جامه در پای نکردندی و جامهای دراز پوشیدندی آن زن
نمی دانست بر پای خاست عورت وی ظاهر شد فریاد بر اورد یکی از مسلمانان انجایگه بود چون چنان دید
شمشیر برکشید و آن زرگر را بکشت کسان آن زرگر بانگ بزدند یهود جمع شدند و آن مرد مسلمان را باز کشتند
چون خبر به پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند سید صلی الله علیه وسلم لشکر گرد کرد و بغزای ایشان رفت
ایشان را حصار دادند که ایشان قلعهٔ داشتند بحکم سید صلی الله علیه وسلم پانزده روز بحصار ایشان
بنشست آن وقت زینهار خواستند و قلعه بسپردند و از منافقان که با سید صلی الله علیه وسلم بودند

یکی از عبدالله بن ابی سلول بود و او هم سوگند یهود بنی قینقاع بود و ایشان چون از قلعه فرود آمدند سید صلی الله علیه و سلم خواست که ایشان را همه بکشد عبدالله بن ابی سلول بیامد پیش سید صلی الله علیه و سلم و شفاعت کرد و گفت یا رسول الله ایشان را من بخش سید صلی الله علیه و سلم از وی روی بگردانید عبدالله ابی سلول باز گردید بایستاد و الحاح کرد چنانک دامن زره پیغامبر صلی الله علیه و سلم بدست فرو گرفت و گفت یا محمد ترا رها نکنم تا سیصد مرد که سوار بوشیده باشند از ایشان مرا نبخشی و چهارصد مرد پیاده پس سید صلی الله علیه و سلم گفت برو که بخشیدیم و عبادة بن الصامت رضی الله عنه با این جماعت هم سوگند بود ولکن در اسلام صادق بود چون بنی قینقاع را از قلعه فرود آوردند او برخلاف عبدالله ابن سلول بحضرت سید صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله من از هم سوگندی و هم عهدی ایشان بیزارم و خدای را و رسول خدای را و جمع مومنان را بخود گواه گرفتم و تو هر چه خواهی با ایشان بکن پس حق تعالی در حق عبدالله بن ابی سلول که نفاق کرد و شفاعت بسیار کرد این آیتها فرو فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود والنصاری اولیا بعضهم اولیا بعض و من یتولهم منکم فانه منهم ان الله لا یهدی القوم الظالمین الی قوله انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یوتون الزکوة و هم راکعون و من یتول الله و رسوله والذین آمنوا فان حزب الله هم الغالبون

حکایت زید بن حارثه

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون واقعه بدر افتاده بود قریش بترسیدند و راه شام از حجاز بیفگندند و هر گه از بهر بازرگانی قصد شام کردی براه عراق بو رفتی اتفاق افتاد که ابو سفیان بن حرب با کاروان شام براه عراق بشام می رفت و متاع بسیار داشت و بیشتر آن سیم بود خبر بمدینه آوردند که کاروانی از مکه بشام می رود سید صلی الله علیه و سلم غلام خود زید حارثه را با لشکری از عقب ایشان بفرستاد ابو سفیان و کاروان

درراه عراق منزل کرده بودند بر سر آبی که آنرا قرده خوانندی و زید حارثه و لشکر پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون بدانجا رسیدند بر سر ایشان افتادند ابو سفیان و جماعتی از میان قافله بیرون جستند و برفتند و باقی مردم را و کاروان را اسیر کردند و در مدینه آوردند چون این واقعه بیفتاد حسان ثابت شعری بگفت در خوانک ایشان بترک راه حجاز کفتند

شعر

دعوا فلجات قد خال دونها	جلاد کافواه المخاض الاوارک
بایدی رجال هاجروا نحو ربهم	وانصاره حقا وایدی الملائک
اذا سلکت للغور من بطن عالج	فقولا لها لیس الطریق هنالک

مقتل کعب بن الاشرف الیهودی

حدیث قتل او آنست که چون سید صلی الله علیه و سلم از غزو بدر فارغ شد زید بن الحارث و عبدالله بن رواحه را از پیش بفرستاد تا بشارت غزای بدر و فتح آن با اهل مدینه برسانند چون بمدینه آمدند مردم را بشارت می دادند که فلان و فلان از سروران قریش کشته شدند و فلان و فلان از اشراف قریش اسیر شدند و کعب بن اشرف مردی بود یهود و منافق از بنی النضیر وی آنجا گاه ایستاده بود گفت اگر این سخن راست است پس مرگ بهتر است از این زندگانی از برای آنک ایشان اشراف قریش و ملوک عرب بودند پس چون ویرا یقین شد که این خبر راست است برخاست و بمکه آمد پیش قریش و ایشانرا از آن واقعه تعزیت گزارد و چندی در پیش ایشان نشست قریش ورا محترم داشتند و نوازش بسیار بکردند و کعب بن اشرف طبعی لطیف داشت و شعرهای خوب گفتی و پیوسته قصیدها انشا کردی و مرثیت اهل بدر در آن بگفتی و واقعه بدر قریش را یاد دادی و ایشانرا تحریص نمودی بر طلب ثار و انتقام و این حدیث از آن روی است که مرثیت و مدح قریش کرده است و تحریص ایشان بر قتال که کفته است

بعضی انجا یاد کردیم و باقی در سیرت مذکوراست **شعر**

طحنت رحا بدر لمهلک اهله ... ولمثل بدر یستهل و یدمع

قتلت سراة الناس حول حیاضهم ... لا تبعدوا ان الملوک تصرع

لم اصبهم من ابیض ماجد ... ذی بهجة یاوی الیه الضیع

صلوا الذین اذا الکواکب اخلفت ... حمال اثقال یسود و یدنع

و یقول اقوام سر سخطهم ... ان ابن اشرف ظل کعبا یجزع

صدقوا فلیت الارض ساعة ... قتلوا تظل تسوخ باهلها و تصدع

هام الذی اثر الحدیث بطعنه ... او عاش اعمی مرعشا لا یسمع

نبئت ان بنی المغیرة کلهم ... خشعوا لقتل ابی الحکیم و جزعوا

و ابنا ربیعة عنده و منبه ... ما نال مثل المهلکین و تبع

نبئت ان الحارث بن هشام منهم ... فی الناس یبنی الصالحات و یجمع

وحسان بن ثابت در جواب وی این چند بیت گفته است **شعر**

ابکی لکعب ثم عل بعبرة ... منه و عاش مجدعا لا یسمع

و لقد رایت ببطن بدر منهم ... قتلی تسح لها العیون و تدمع

فابکی فقد ابکیت عبدا راضعا ... شبه الکلیب للکلیبة یتبع

و لقد شفی الرحمن منا سیدا ... و اهان قوما قاتلوه و صرعوا

و نجا و افلت منهم من قلبه ... شعف یظل لخوفه یتصدع

پس کعب اشرف بعد از مدتی باز بمدینه امد و شعرها گفتی و در ان سبب زبان مسلمانان کردی و مسلمانان بغایت از وی می رنجیدند اگاه حال وی با سید صلی الله علیه وسلم بگفتند سید

صلی الله علیه وسلم گفت باشد که کعب اشرف را کسی از مسلمانان باز دارد محمد بن اسلمه موحدی بود از انصار بر پای خاست و گفت یا رسول الله من او را از مسلمانان باز دارم بعد از ان بر فت و سه روز هیچ نخورد از اندیشه آن که چه چیز کند و بچه طریق کعب اشرف را بقتل آورد و این کعب اشرف در میان قوم خود سخت شریف و محترم بود چون سه روز گذشته بود پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد یا رسول الله این کار بحیلت از پیش بتوان برد لاجرم دروغ چند با ید گفت و عداوت تو با وی ظاهر باید کرد سید صلی الله علیه وسلم گفت تو از میان من بحلی و هرچه خواهی می گوی محمد بن اسلمه بر خاست و پنج تن دیگر از انصار با خود راست کرد و از جمله این پنج تن یکی برادر کعب بن اشرف بود محصن قبیله بنی النظر نشستی و این برادر کعب بن اشرف در بیرون مدینه در میان قبیله بنی النظر نشستی و مال بسیار داشت او بر خاست و محصن امد پیش کعب و کعب او را بخانه برد و تمام دانست بکرد بعد از انکه او را مهمانی بکرد با دیر گاه با هم بنشستند و شعرها که خود گفته بودند با یکدیگر می گفتند و ابو نایله هم شاعر بود بعد از ان ابو نایله کعب را گفت ای کعب می دانی که من از بهر چه کار آمده ام گفت نه گفت سخنی با تو دارم و این سخن پنهان می باید داشت گفت بگوی تا چه سخن بعد از ان ابو نایله گفت ای کعب تو احوال این محمد معلوم است و امدن وی بمدینه ما را بلائی بود را همه عرب جمله بخصمی ما بیرون امدند و عیالان ما بسختی اند و نمی دانیم که چه می باید کردن بعد از ان کعب بن اشرف گفت من که پسر اشرفم و هرچه می گویم همان بود اکر اتفاق کنیم که این مرد را بقتل آوریم یعنی سید را صلی الله علیه وسلم کار سخت تر از این شود و انکه بدانید که من راست گفته ام بعد از ان ابو نایله گفت همچنین می باید کرد که تو می گویی چون ازین سخن فارغ شدند گفت ای کعب تو مسلمانان را دست کیری می کنی و همه را قرض می دهی و فرزندان ما بسختی اند اکنون ما را نیز قرضی ده تا کرو کانی پیش تو بنهیم و جماعتی دیگر هستند که با ما راست اند هم درین مشورت که با تو کردیم ایشان نیز بیایند و هم کرو کانی بنهند

و اصل عزیمه سیاری از و فکرها فرض کردند که بر نفس محمد بن اسلمه ابو نایله در پیش
بر نفس ادوی و اوی بلغت جمع کند و بدین دادن و اوسلکان بالعبا کشتاه و داد

و تو ایشان را نیز توضی بده و تیمار داشتی کن تا با ما یار شوند در هلاک کردن این مرد یعنی محمد صلی الله علیه وسلم
گفت بدهم لکن بگویید که گروگان چه خواهید نهادن گفت می دانی که ما را بجز سلاح چیزی دیگر نیست هر سلاح
که ما راست پیش تو آوریم و گرو کنیم و غرض ابو نائله آن بود که کعب اشرف را بخوابانند و نرم و رام کند تا چون
جماعت انصار با سلاح پیش او آیند احتراز نکند و ترسی در خود نیارد بعد از آن کعب گفت روا باشد
و ابو نائله برخاست و باز مدینه آمد پیش اصحاب خود و ایشان را حکایت کرد که کعب را راست کردم چنانکه شما را
می باید اکنون سلاحها برگیرید تا برویم در حال سلاحها برگرفتند و قصد حصن کردند که بنی النضیر
داشتند و کعب بن اشرف در حصن ایشان می بود پیشتر بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آمدند
و احوال با وی بگفتند سید صلی الله علیه وسلم تا گورستان بقیع با ایشان برفت و ایشان را بسیار
دلخوشی بداد و گفت بروید بنام خدای تعالی و از خدای تعالی ایشان را یاری خواست بعد از آن
ایشان برفتند چون بحصن بنی النضیر رسیدند شب بود ایشان بیرون حصن بنشستند و ابو نائله
در اندرون حصن پیش کعب بن اشرف رفت بدر سرای وی و او را آواز داد کعب تازه در جامه خواب
بود چون آواز ابو نائله بشنید خواست که برخیزد و بیرون آید زن وی را بدست فرو گرفت
و گفت ای کعب تو مردی هستی که دشمن بسیار داری در چنین وقتی بیرون نباید رفت کعب زن را گفت
این آواز ابو نائله است برادر من و مرا از وی باکی نیست گفت بخدای که این آواز که من شنیدم بوی غدر
از آن می آید و ترا از بهر خیری نمی خوانند و ترا چه لازم افتاده است که در چنین وقتی بدر روی اکنون
جواب وی باز ده تا جایی بنشینند تا فردا که ترا ببینند اگر کاری هست وی گفت جوانمردی آن بود که هر کس
که وی را بخوانند جواب باز دهد و خود را از مهمان باز ندارد و کعب آن مبالغه از بهر آن می نمود که نظر وی
آن بود که ابو نائله از بهر آن آمده است که تدبیری کنند از بهر قتل سید صلی الله علیه وسلم هر چند زن
می کوشید و از کعب در می آویخت هیچ فایده نداشت کعب برخاست و جامه در پوشید و بیامد و در

ازپیش

از پیش ابو نائله بگشود یکدیگر را باز پرسیدند ابو نائله گفت آن جماعت را آورده ام و بانتظار تو نشسته اند
از بیرون حصن اکنون اگر ایشان را خواهی دیدن تا برویم بعد از آن کعب دست در دست ابو نائله نهاد
و می رفت تا بیرون حصن پیش آن جماعت شد بنشست و حدیثها آغاز کردند و هر سخنی که گفتند موافق
طبع کعب بود و بر مزاج وی راست بود چون ساعتی بود ابو نائله دست بر سر کعب نهاد و بوسید
و گفت ای کعب عطر بسیار بر سر خود ریخته که عظیم بوی خوش از سر تو می آید و بدان بماند دیگر بار دست
بر سر وی نهاد و دست وی ببوسید همچنانکه اول بوسیده بود و گفت من هرگز عطری بدین خوشی
ندیده ام این چنین همی گفت تا وی ایمن بود دیگر باره دست فرا کرد و موی وی بگرفت و محکم نگاه داشت
و اصحاب را گفت بزنید این دشمن خدا را بعد از گفتن وی برخاستند و شمشیرها بر کشیدند و بر وی
می زدند اتفاق را شمشیر بر وی کارگر نمی کرد من کلیدی داشتم وی را فرو خوابانیدم و آن کلید بر سینه وی بزدم
و قوت کردم تا از پشت وی بدر شد و جان بداد و هم وی حکایت کرد که از بس که شمشیرها بهم می رسید
چون وی را می کشتیم شمشیر خطا می کرد چون وی را کشته بودیم جمله اهل حصن با سلاحها بیرون آمدند
ما برخاستیم و روی باز بمدینه نهادیم ایشان از قفای ما بیامدند و ما را نیافتند مردی از اصحاب ما
مجروح شده بود در راه بماند و نتوانست رفتن وی را در دوش گرفتیم و با مدینه بیاوردیم چون
بمدینه رسیدیم آخر شب بود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم در نماز ایستاده بود چون از نماز
فارغ شد وی را خبر دادیم گفت الحمد لله که خدای تعالی شر دشمن خود از ما کفایت کرد و آن یک تن
که از اصحاب ما وی را جراحت رسیده بود سید صلی الله علیه وسلم باد بر وی دمید در حال جراحت وی
سر با هم آورد و یهود خاص و عام ازین واقعه عظیم بترسیدند جمله محتاج شدند حسان ثابت
چند بیت درین معنی بگفته است که بر کعب بن اشرف افتاد

شعر

لله در عصابة لاقیتهم   یا ابن الحقیق وانت یا ابن الاشرف

سیرون بالبیض الخفاف الیکم | مرحا کاسد عرین تعرف
حتی تولم فی محل محل بلادکم | وسقوکم حتفا ببیض مرهف
مستنصرین لنصر دین نبیهم | مستنصرین بکل امر مجحف

حکایت اسلام محیصه و حویصه محیصه و حویصه هر دو برادر بودند و محیصه مسلمان بود و حویصه کافر بود بعد از آن او نیز مسلمان شد و سبب اسلام وی آن بود که چون سید صلی الله علیه و سلم کعب اشرف را بقتل آورد بفرمود تا هر کجا جهودی یابند او را بقتل آورند بعد از آن صحابه روی در نهادند و هر کجا جهودی می یافتند می کشتند در میان یهود مردی بود محتشم بازرگان و او را منت بر همه یهود بود علی الخصوص بر این دو برادر محیصه و حویصه که ایشان هم از قوم یهود بودند و با وی همسایه بودند از وی احسانها بدیشان می رسید و پرورده نعمت او بودند و محیصه در اسلام آمده بود چون سید صلی الله علیه و سلم بفرمود که یهود بقتل آورند و از قوم خود مفارقت کرده بود چون محیصه مسلمان شد در مسلمانی صلب ایستاده بود چون سید صلی الله علیه و سلم فرمود که هر کجا یهودی بینید بکشند اتفاق چنان افتاد که محیصه بر سر بازرگان افتاد که در حق وی و برادر وی احسانها کرده بود و بدان سبب که ید منت بر وی داشت هیچ ابقا نکرد هم در حال وی را بکشت برادرش حویصه او را بدید که چنین حرکت بکرد دشنام بسیار بداد و سخنهای سخت بوی گفت و گفت گوشت و پوست که بر اندامت رسته است از نعمت وی است شرم نداشتی که وی را می کشتی محیصه گفت آنکس که مرا فرموده که وی را بکشتم اگر بفرماید و گوید که ترا باید کشت هیچ تاخیر نکنم و اگرچه برادر منی حویصه در سخن برادر خود فرو ماند و صلابت او در دین اسلام دران تعجب کرد بعد از آن با خانه رفت و همه شب در اندیشه بود با خود می گفت دینی که حلاوت آن مرد را بدان دارد که بر برادر خود ابقا نکند بضرورت آن دین دین حق بود روز دیگر برخاست و بخدمت

پیغامبر

پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و مسلمان شد و محیصه برادر خود را این چند بیت بگفت چون وی تعجب کرده بود که وی گفت اگر مرا فرماید که ترا بکشم باک ندارم و در حال بکشم **شعر**

یلوم ابن امی لو امرت بقتله | لطبقت ذفراه بابیض قاضب
حسام کلون الملح اخلص | صقله متی ما اصوبه فلیس بکاذب
وما سرنی انی قتلتک طائعا | وان لنا ما بین بصری ومارب

غزوه هم غزو احد بوده است محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید چون واقعه بدر بیفتاد و سروران قریش کشته شدند و بعضی اسیر گشتند و لشکر قریش باز بمکه شدند و اسیران خود باز خریدند و از کار ایشان فارغ گشتند جماعتی از اشراف قوم که برادران و پدران ایشان را بقتل آورده بودند همچون عبدالله بن ابی ربیعه و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه برخاستند و جماعتی دیگر از معاریف قوم با خود ببردند و پیش ابوسفیان بن حرب آمدند و او را گفتند ای ابوسفیان ترا معلوم است که قوم قریش از بهر تو و این جماعت بازرگانان که با تو بودند از مکه بیرون آمدند و بجنگ محمد شدند و این واقعه بدیشان رسید و آنچه مهتر و بهتر قوم بودند جمله بقتل آمدند و ما را بعد از هلاک آن قوم چه لذت عمر و عیش باشد و ما در میان عرب چه رونق و ناموس باز ماند و اگر ما انتقام این کار نخواهیم چنان اولیتر باشیم که خود را زنده در گور کنیم ابوسفیان گفت اکنون بگویید تا چه می باید کردن تا بکنیم گفتند صواب آنست که این بازرگانان که با تو بودند از مکه بیرون نیامدند و بجنگ محمد نشدند و این واقعه بدیشان نرسید صواب آنست که ما را بمال یاری دهند تا ما هر لشکری که در مکه هست ترتیب کنیم و عده ایشان بسازیم و از دیگر قبایل عرب که در حوالی مکه مقام دارند مدد خواهیم و لشکر زیادت خواهیم ما را این استظهار و شوکت حاصل شود که بجهود روی در مدینه نهیم تا انتقام این کار باز خواهیم و از این نوبت چنان مجرد نرویم بلکه زنان با خود ببریم و ایشان را

در روی مصاف آوردیم تا بهیچ حال از لشکر محمد پشت ندهیم با جمله سر نهیم و اگر نه بیلبلا انتقام
خود باز خواهیم ابو سفیان گفت نیکو می گوئید پس بازرگانان را که در مکه بودند پیش خود خواندند
و احوال با ایشان بگفتند و مال و مدد و استظهار از ایشان بطلبیدند بازرگانان دران
رغبتی عظیم نمودند و گفتند اگر مالهای ما همه بذل باید کرد بکنیم تا شما کینهٔ خود از محمد و اصحاب وی
باز خواهید بعد از آن توزیع کردند و مال بسیار جمع شد در پیش ابو سفیان و سروران قریش آوردند
حق تعالی در حق آن بازرگانان که کافران قریش را یاری دادند بمال این آیتها فرستاد قوله
تعالی الذین کفروا ینفقون اموالهم لیصدوا عن سبیل الله فسینفقونها ثم تکون علیهم
حسرة ثم یغلبون والذین کفروا الی جهنم یحشرون پس آن مالها جمع کردند و قریش عزم لشکر
انگیختن مصمم کردند و این مالها جمله بلشکر صرف می کردند و برک و بوست و سولت ایشان
راست می کردند و هر عده که بکار می بایست بساختند چون تربیت تمام کردند لشکر مکه بعد از آن
از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند یاری خواستند و مدد و نفقهٔ ایشان بدادند و هر استظهاری
که ایشانرا بکار می بایست بفرستادند چون از لشکر گرد کردن فارغ شدند محملها ساختند و زنانرا
دران نشاندند و از مکه بیرون آمدند و روی در مدینه نهادند و پیشوای لشکر ابو سفیان بن حرب بود
و زن وی هند بنت عتبه و ابو عزهٔ شاعر در مکه مانده بود و صفوان بن امیه پیش وی
رفته بود و گفت تو نیز با ما بیای و بزبان ما را یاری ده و این ابو عزه آن بود که او را در غزای بدر
اسیر کرده بودند و در بدر سید صلی الله علیه و سلم بر وی منت نهاد و او را دستوری داده بود
و این حکایت از پیش گفته آمد ابو عزه گفت ای صفوان هنوز دی روز بود که محمد بر من منت نهاد
و مرا دستوری داد این ساعت چگونه باز بجنگ وی شوم صفوان گفت برخیز و با ما بیای که اگر
بدین سفر با ما بیای چندان مال بتو دهیم که هرگز درویش نشوی و اگر ترا واقعهٔ افتد و ترا بقتل آورند

فرزندان ترا

فرزندان ترا با فرزندان خود شریک کنم وی دیگر با لشکر قریش همراه شد در راه شعرها می گفت و تحریص
ایشان می کرد بر قتال و جبیر بن مطعم از مهتران قریش بود و عم وی طعیمه در بدر کشته بودند و او را
غلامی بود حبشی و نام وی وحشی حربه چنان انداختی که هیچ خطا نکردی و حربه انداختن پیش حبش
بود چون لشکر قریش می رفت جبیر او را بخواند و گفت ای وحشی اگر تو با لشکر قریش بیایی و حمزه
عم محمد را بکشی بعوض عم طعیمه ترا از مال خود آزادی دهم و دیگر هر چه ترا باید بدهم از مال و اسباب پس
آن وحشی حربه برگرفت و با لشکر بیرون شد و روی در مدینه نهادند و هند زن ابو سفیان را
پدر وی عتبه را در بدر کشته بودند در راه هر گاه که وحشی را بدیدی تحریص وی کردی و گفتی که ای وحشی
اگر عم محمد حمزه را بکشی ما همه کمر بندگی تو در میان بندیم و هر چه ترا باید از مال بدهیم هند دختر عتبه
بن ربیعه چون لشکر قریش نزدیک مدینه رسیده بودند سید صلی الله علیه و سلم آگاهی یافت
و در شب سید صلی الله علیه و سلم در خواب می دید که گاوی چند از آن مسلمانان اسفید و نیکو
می کشتند و در شمشیر خود رخنهٔ چند می دید و خود را چنان می دید که روی در زره محکم آورده بود
چون خبر آوردند که لشکر قریش آمدند و نزدیک مدینه فرود آمدند بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم
روی با صحابه کرد و گفت من دوش خوابی چنین می دیدم ان شاء الله تعالی که خیر باشد صحابه گفتند
یا رسول الله چه دیدی گفت بخواب چنان دیدم که گاوی چند اسفید فربه از آن مسلمانان می کشتند
و در شمشیر خود رخنهٔ چند می دیدم که دست در زره محکم در آورده بودم اکنون تاویل خواب
چنان می دانم که جماعتی از خیار صحابهٔ من بقتل خواهند آمدن و این رخنه که در شمشیر بود دانست
که یکی از خیار صحابهٔ من بقتل خواهد آمد و آن زره که دیدم که دست در وی محکم آورده بودم حصار
مدینه بود که ما آنرا بر خود گرفته بودیم از بهر آن لشکر اکنون رای من آنست که ما از مدینه بیرون نرویم
و لشکر را بگذاریم تا از بیرون مدینه نشسته باشند تا اگر ایشان بدر مدینه آیند و جنگ کنند

آن وقت ما نیز جنگ کنیم و اگر نه که چند روز بنشینند و ایشان اندر آن ماندند آب لا بد برخیزند
و علی اسوا الحال با زپس شوند بعضی از صحابه گفتند یا رسول الله چنین می باید که تو می فرمایی از بهر آنکه
ما بسیار دیدیم که لشکر بسیار قصد مدینه کردند چون اهل مدینه بیرون می رفتند بجنگ آن لشکر
ظفر لشکر بیگانه را بودی چون اهل مدینه در مدینه می نشستند ظفر اهل مدینه را می بود و جماعتی
دیگر که در غزای بدر حاضر بودند و حق تعالی درجهٔ شهادت ایشان را تقدیر کرده بود گفتند یا رسول الله
مصلحت نیست که بنشینیم در مدینه البته بیرون می باید رفت و جنگ با ایشان کردن تا کفار قریش
چنان نپندارند که ما را ضعفی هست یا از ایشان می ترسیم که از مدینه بیرون نمی شویم سید صلی الله
علیه وسلم در میانه خاموش می بود و نمی خواست که از مدینه بیرون شود بعد از آن چون دید که بیشتر
صحابه آن بودند که سر جنگ داشتند و از هوس قرار نمی گرفتند هر ساعتی بیامدندی و گفتندی یا رسول الله
برخیز تا برویم بیرون و با ایشان مصاف کنیم بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم بخانه رفت
و سلاح در پوشید و زره بر خود راست کرد و بیرون آمد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
پس صحابه چون دیدند که سید صلی الله علیه وسلم سلاح در پوشید و بعزم جنگ بیرون آمد پشیمان
شدند و گفتند ما را نمی رسد الحاح بر پیغامبر خدای کردن و بر آنچه کراهت داشت آوردن از برای آنکه
وی راضی نبود بآنکه ما از مدینه بیرون رویم بجنگ کافران آن وقت بخدمت سید صلی الله علیه وسلم
رفتند و گفتند یا رسول الله ما را نمی رسد مخالفت رای تو کردن و الحاح بر تو کردن اکنون
می خواهی بنشین تا بجنگ ایشان نرویم و از شهر مدینه بیرون نرویم تا آن وقت که ایشان بدر مدینه
بیایند و با ما جنگ کنند ما بدر نرویم و هم در اندرون مدینه با ایشان جنگ کنیم بعد از آن سید
صلی الله علیه وسلم گفت ما ینبغی للنبی لامته ان یضعها حتی یقاتل گفت پیغامبر خدای
چون زره بپوشید نشاید که باز گشاید تا جنگ با کافران نکند پس صحابه چون دیدند که پیغامبر صلی الله

علیه وسلم

علیه وسلم دل بر جنگ نهاد و عزم مصمم کرد همه سلاح در پوشیدند که بیرون شوند قریب هزار سوار
و پیاده بودند که با سید صلی الله علیه وسلم بودند و سید صلی الله علیه وسلم ابن ام مکتوم را بنیابت خود
در مدینه بنشاند چون پارهٔ راه برفتند عبد الله بن ابی سلول که سر منافقان بود مخالفت نمود
و با تنی چند از لشکر که ایشان همه اهل نفاق بودند باز گردیدند و با مدینه آمدند سید صلی الله علیه وسلم
گفت ما را دلیلی باید که ما را براهی برد که نه مقابل کفار بود بعد از آن یکی از انصار در پیش ایستاد و لشکر
از قفای او می رفتند در میانهٔ راه باغی از آن جهودی نابینا بود و آن جهود دشمن خدای و رسول بود
راه در میان آن باغ بنهادند و می رفتند آن جهود نابینا چون بدانست که لشکر پیغامبر صلی الله علیه وسلم
می گذرد برخاست و خاک بر روی مسلمانان می افشاند و بانگ می داشت و می گفت ای محمد اگر راست
می گویی و رسول خدایی چرا لشکر در باغ من می گذاری من ترا حلال نکنم و بقیامت از تو قصاص خواهم صحابه
بشتافتند که ویرا بکشند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت دعوه فانه اعمی القلوب و اعمی البصر
گفت ویرا رها کنید که ویرا دل و چشم هر دو کور است بعد از آن لشکر از آنجا بگذشتند و باحد فرود آمدند
برابر کفار سید صلی الله علیه وسلم صحابه را گفت که هیچ کس بجنگ لشکر کفار مروید پیش از آنکه شما را
فرمایم و پنجاه تن از ایشان که تیرانداز بودند سید صلی الله علیه وسلم جدا کرد و عبد الله بن جبیر را
بر سر ایشان گماشت و تنگنایی بود از پس لشکر اسلام ایشان را گفت آنجا بنشینید و لشکر کفار را
نگاه می دارید تا عذری نسازند و از پس کمین نگشایند و ایشان را دستوری نداد که بهیچ حال
از سر آن تنگنای برخیزند و بجایی روند و وصیت چنین کرد که البته می باید که شما این تنگنای نگاه دارید
و از آنجا برنخیزید و لشکر دیگر را فرمود تا از برابر کفار قریش قلب برکشیدند و لشکر اسلام اینجا در جنگگاه
حاضر بودند چو آنکه با عبد الله بن ابی سلول منافق بودند هفتصد مرد بودند سوار و پیاده و از جملهٔ
ایشان دویست سوار و پیاده و از جملهٔ ایشان دویست سوار بودند که جنیبت داشتند و بر میمنه

لشکر کفار خالد ولید بود و بر میسره عکرمه بن ابی جهل بود و ایشان هر دو در آن وقت هنوز باسلام
در نیامده بودند و زنان ایشان را آورده بودند همه زره پوشیده بودند و سلاح برگرفته بودند و با مردان
بمصاف آمده بودند و از جمله ایشان یکی هند بود دختر عتبه بن ربیعه که زن ابو سفیان بود و سید
صلی الله علیه و سلم در آن روز از بهر استظهار دو زره پوشیده بود و علم بمصعب بن عمیر داده بود
و جماعت پیادگان که از پیش لشکر باز داشته بود وصیت کرده و گفته که چون لشکر کفار حمله آورند
شما تیرباران بر ایشان کنید پس از هر دو جانب صف برکشیدند و مبارزان از هر دو طرف بجولان در آمدند
سید صلی الله علیه و سلم خود شمشیری برکشید و بر دست گرفت و گفت امروز که باشد که این شمشیر از من
بستاند و داد این شمشیر از کافران بستاند چنانک سزای وی باشد پس جماعتی برخاستند و بحضرت
سید صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند یا رسول الله ما داد وی بدهیم شمشیر بما ده گفت نه که هر
این خود بیاید و چند تن دیگر از مهاجر و انصار بیامدند و گفتند یا رسول الله بما ده که ما چنانک
داد وی باید دادن بدهیم نداد تا یکی دیگر از انصار در آمد که نام وی ابو دجانه بود و این ابو دجانه
مردی بود که در انصار از وی مردانه تر نبود در جنگ و حرب و مجاید قتال بغایت نیکو دانستی وی بیامد
و گفت یا رسول الله داد این شمشیر چگونه می باید دادن گفت چنان می باید دادن که آنرا بر دست
کبری دبر کافران می زنی تا آن وقت که دو تا گردد بعد از آن ابو دجانه گفت یا رسول الله چنین
که گفتی من داد وی بدهم سید صلی الله علیه و سلم در حال شمشیر خود بوی داد و ابو دجانه را قاعده
چنان بودی که چون بجنگ رفتی عصابه سرخ بر سر بستی و هر گاه که وی آن عصابه بر بستی
مردم بدانستندی که وی سر جنگ دارد چون سید صلی الله علیه و سلم شمشیر خود بوی داد ابو دجانه
در حال عصابه خود بخواست و بر سر بست و از میانه صف بیرون آمد چون شیر غژم می آمد و می رفت
و تبختر می کرد و مبارز می طلبید سید صلی الله علیه و سلم گفت انها لمشیه یبغضها الله تعالی

الا فی مثل هذا الموطن گفت تبختر نمودن در رفتن خدای تعالی دشمن می دارد الا در چنین جایگاهی
و ابو عامر راهب که حکایت او از پیش رفت هفتاد مرد از انصار با خود بمکه برده بود از بهر خصمی سید
صلی الله علیه و سلم و قبیله اوس از انصار پیش از آن که سید صلی الله علیه و سلم بمدینه آمدی همه
مطیع و منقاد او بودند و هر چه او گفتی ایشان از اشارت او عدول ننمودندی پس ابو عامر چون بمکه رفت
با این هفتاد مرد پیوسته تحریض قریش می کرد از جهت خصمی سید صلی الله علیه و سلم و گفتی که شما دل
فارغ دارید و هیچ اندیشه مکنید لشکر گرد آورید تا بمدینه رویم که اهل مدینه چون مرا ببینند
همه فرو گذرند و با پیش من آیند و هر چه من ایشان را بگویم آن کنند چون اهل مدینه یاری محمد ندهند او بماند
با چند تن از مهاجران آن وقت مثال لقمه باشد که ایشان را فرو بریم و از این جنس ایشان را می گفت و تحریض می نمود
تا لشکر کردند و بیامدند ابو عامر و این هفتاد تن با ایشان بیامدند چون بمصاف در پیوستند ابو عامر خواست
که دعوی خود پیش قریش راست کند و او را خیال همان بود از انصار که پیش از آن دیده بود و می پنداشت
که انصار حیا وی کنند چون وی را ببینند پس اول وی و قوم خود بمبارزت بیرون آمدند و آواز داد
و انصار را بر خود خواند انصار او را دشنام دادند و گفتند ای کافر فاسق خبیث اگر باز گردی بها و نعمه
و اگر نه با ولتو را پاره کنیم ابو عامر چون چنان دید در روی قریش خجل شد و ضرورت شد وی را جنگ
کردن با انصار بجنگ در آمد با مردم خود جماعتی از انصار با وی جنگ در پیوستند و تیر بر یکدیگر می انداختند
تا ایشان را هیچ تیر نماند پس شمشیرها برکشیدند و در یکدیگر نهادند و بیکدیگر می زدند تا از هر دو جانب
خسته شدند و از یکدیگر باز گردیدند ابو سفیان که سرور لشکر بود پیش از آنک لشکر بهم رسیدند پیش
علم داران رفت و ایشان را وصیت کرد و تحریض نمود در نگاه داشتن علم ایشان را گفت که ظفر و هزیمت
لشکر در ثبات و انقلاب علم تعلق می دارد تا علم بر پای است لشکر مقاومت خصم توانند کرد و چون
علم از پای در آید انکسار و هزیمت غالب شود و بعد از آن سرزنش ایشان کرد و گفت روز بدر علم نگاه

نداشتید و روز بنت بدادید تا واقعهٔ جنان بر قریش افتاد و کار علم دار دارد این بادی باید
که جنان نکنید و جان را بکوشید که اگر ما را ظفر باشد جواعات و تیمار داشت ببینید که جلو تو کنیم پس
علمداران گفتند دل فارغ دار که تا جان داریم علم از خود جدا نکنیم و صبح حال بدهیم و هم در میان لشکر
می گردید و شعر می گفت هند بنت عتبه مردم را تحریض می کرد و در هند که مردم را بدان تحریض
می کرد این بود

شعر

ان تقبلوا نعانق ونفرش النمارق　　او تدبروا نفارق فراق غیر وامق

نحن بنات طارق نمشی علی النمارق

چون قتال در پیوستند ابودجانه که شمشیر سید صلی الله علیه و سلم داشت شمشیر خود برکشید و گفت
که باشد که این شمشیر از من بستاند و داد این شمشیر بدهد من بر سید صلی الله علیه و سلم رفتم و گفتم
یا رسول الله شمشیر بمن ده که من حادان بدهم سید صلی الله علیه و سلم شمشیر بمن بداد بعد از آن
چون با بودجانه داد چیزی در خاطر من بنشست و گفتم من که پسر عمهٔ وی ام و از قریشم و از تمام جراز و شجاعت
و مردانگی مشهورم در میان قوم چرا بمن نداد و بدانم که مردانگی و شجاعت در ابودجانه زیادت است
ما او را بر من تفضیل نهاد پس چون مصاف پیوسته شد و او را دیدم در صف جنگ انصاف دادم
که وی از من بشجاعت و مردانگی بیشتر است و داد شمشیر سید صلی الله علیه و سلم بجز وی هیچ کس نداد
و او را می دیدم که هر ساعتی در آمدی و سب خود بگفتی و این رجز بر خواندی

شعر

انا الذی عاهدنی خلیلی　　ونحن بالسفح لدی النخیل

الا اقوم الدهر فی الکیول　　ونحن اضرب بسیف الله والرسول

و هر کس که می زدی می افکندی تا از جملهٔ مبارزان کفار یکی بود که از مسلمانان بسیار بقتل آورده بود و من
می گفتم کاشکی این مرد را ابودجانه دریافتی و با وی مبارزت کردی در حال ابودجانه را دیدم که با آن کافر
بقتال در آمده بود و اول آن کافر با بودجانه حمله کرد و شمشیر بر سر ابودجانه فرو هشت ابودجانه شمشیر وی

ردکرد

ردکرد و شمشیر خود بدندان فرو گرفت از خشم و آنگاه برآورد و بر سر آن کافر زد و او را بدو نیمه کرد
چون او را در افکند هند دختر عتبه بن ربیعه بگذشت و او نیز همچون مردان سلاح داشت و زره
پوشیده بود ابودجانه بر وی راند و شمشیر رها کرد که بر سر وی زند بعد از آن شمشیر باز خود کشید
و نزد جماعتی که می دیدند از وی پرسیدند که چرا نزدی گفت من یکی از کافران که بسیار از مسلمانان کشته بود
بخشم کرده بودم چون هند در آمد بپنداشتم که وی است شمشیر بر وی راندم چون بدانستم که زن است دست
باز خود گرفتم و گفتم که شمشیر پیغامبر صلی الله علیه و سلم دریغ بود بر زنی زدن که شمشیر پیغامبر از آن
عزیزتر بود که بخون زنان آلوده شود و تمامی شجاعت ابودجانه و وفا کردن نفس خود پیغامبر را صلی الله علیه و سلم
بعد از این گفته آید

حکایت حمزه و قتل او رضی الله عنه

حمزه رضی الله عنه چون
بقتال در آمد اول بعلمدار کافران رسید و بر سر وی زد و وی را بدو نیمه کرد و علم بیفکند و بر گرفت کفار
با وی بود پس بکوشید از پای در افتاد چون علمدار از پای در آمد مردی دیگر بود از قریش که نام وی
سباع بن عبدالعزی بود و بشجاعت معروف و مشهور بود و در مقابلهٔ حمزه رضی الله عنه بگذشت
و قصد مسلمانان می کرد حمزه رضی الله عنه او را دشنام بسیار داد و گفت ای ملعون کجایی دو ی
اگر مردانگی داری پس آن کافر آهنگ کرد و با حمزه بکارزار در آمد حمزه رضی الله عنه ضربتی بر وی زد
در حال بیفتاد و جان بداد چون مردوار در افکند بود هیچ کس دیگر بر وی نیامدند و وی بر مثال
شتری مست هر جا که روی نهادی همه از پیش وی بگریختندی و او نیز کفار را همچون خیار می انداخت
و هر کس که رسیدی می کشتی و بعلم می افکندی و وحشی از جهت کشتن حمزه رضی الله عنه جایی کمین
کرده بود و فرصت همی طلبید چون حمزه رضی الله عنه در قفای کفار می رفت و بقتال مشغول
می شد وحشی کمین بر وی بگشود ناگاه حربه بینداخت بر سینهٔ وی آمد و از پشت وی بیرون رفت
حمزه رضی الله عنه باز کردید وحشی را دید هم در قفای وی بولند و وحشی دوید بود از پیش وی بگریخت

حمزه رضی الله عنه جون بارهٔ راه از قفای وی بیامد خون بسیار از وی برفت بیفتاد و جان تسلیم کرد

باز گفتن مقتل حمزه رضی الله عنه از زبان وحشی

و وحشی زیست در دنیا تا زمان معاویه و در شام مقام داشتی در شهر حمص جماعتی بیرون رفتند و از وی پرسیدند که حمزه را چگونه کشتی و وحشی در آن وقت بغایت پیر شده بود چنانکه ابروی سر در پیش افکنده بود ولکن حس و ادراکش بحال خود بود چنانکه یکی از این جماعت که پیش وی آمده بودند در حال طفولیت وحشی یکبار او را دیده بود چون بیامد و سلام کرد وحشی سر برداشت گفت ای پسر تو نه عبدالله بن عدی ای گفت بلی وحشی گفت تو در فلان وقت که در قبیلهٔ بنی سعد شیر میخوردی من آنجا که حاضر بودم مادرت بر شتری نشسته بود و بجایی می رفت مرا گفت ای وحشی پسرم را بردار و بمن ده من ترا برداشتم و بمادرت دادم بعد از آن هرگز دیگر ترا ندیده بودم تا این ساعت اکنون که بر من سلام کردی و در تو نگاه کردم ترا بشناختم بدان یک لحظه که ترا دیده بودم حاضران را عجب آمد و تعجب می کردند بعد از آن حکایت مقتل حمزه رضی الله عنه کرد گفت من غلام جبیر بن مطعم بودم چون قریش لشکر کردند بجنگ محمد صلی الله علیه و سلم روان جبیر مرا بخواند و گفت ای وحشی اگر تو با قریش بروی و عم محمد را حمزه بعوض عم من طعیمه بکشی ترا از بندگی من آزادی و بعد از آن من ترا خلعت دهم و بسیار داشت کنم و من مردی حبشی بودم و حربه انداختمی چنانکه هیچ خطا نکردمی پس با لشکر قریش برفتم تا مصافگاه چون مصاف در پیوستند حمزه را دیدم بر مثال شتری سرمست که روی در کفار نهاده بود و هر کجا که در شدی همه از پیش وی برمیدندی و هیچ کس مقاومت با وی نمی نمود در مصاف تا جماعتی از کفار بقتل آورد و من جایی کمین کرده بودم و خود را پنهان داشته بودم تا حمزه رضی الله عنه برابر من بگذشت من ناگاه از کمین بر وی بگشودم و حربه بینداختم بسینهٔ وی رسید چنانکه از پشت وی بدر شد حمزه روی در من نهاد که مرا بکشد

من چون

من چون آن چنان دیدم از پیش وی بدویدم چون پارهٔ از پیش من رانده بود خون بسیار از وی روان شد سست شد بیفتاد و من نزدیک او آگاه برفتم و حربهٔ خود از سینهٔ او برکشیدم و از میان خلق بیرون شدم باز ایستادم و جنگ نکردیدم و هیچ جنگ دیگر نکردم از برای آنکه مرا شغلی دیگر نبود جز کشتن وی چون بمکه باز آمدم و آزاد شدم هم در مکه می بودم تا زمان فتح مکه بعد از آن از مکه بگریختم و بطایف رفتم چون مسلمانان بیامدند و طایف را بگشودند من در اندیشهٔ آن شدم که کجا گریزم ساعتی اندیشهٔ شام کردم و ساعتی اندیشهٔ دریا و گفتم در کشتی نشینم و از حد عرب بیرون شوم و در اندیشه این بودم که ناگاه یکی مرا گفت ای وحشی هر که بر محمد می رود و برو ایمان می آورد وی را نمی کشد اکنون اگر طریق خلاص می خواهی ترا هیچ روی دیگر نیست جز آنکه بخدمت وی روی و ایمان آوری پس چون من این سخن از آن مرد بشنیدم قصد خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم کردم و ویرا آنگاه خبر بود که من بر بالای سر وی ایستاده بودم و می گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پیغامبر صلی الله علیه و سلم در من نگاه کرد و گفت تویی وحشی گفتم بلی یا رسول الله گفت اکنون که کلمهٔ شهادت بودی با تو بگفتمی چه می باید کردن اکنون بنشین و با من حکایت کن که عم من حمزه را چگونه کشتی من بنشستم و همچنین که با شما حکایت کردم با وی نیز بگفتم پس سید صلی الله علیه و سلم پس سید صلی الله علیه و سلم گفت برخیز و چنان کن که من هرگز روی ترا نه بینم وحشی گفت بعد از آن هرگز نیارستمی بخدمت وی شدمی تا عهد خلافت ابوبکر سید صلی الله علیه و سلم بجوار حق پیوست و لشکر اسلام بجنگ مسیلمهٔ کذاب رفتند چون مصاف در پیوستند بدیدم که مسیلمه کذا مست مرا بنمودند در میان لشکر ایستاده بود و شمشیری در دست داشت من قولم برگرفتم و حربه بینداختم راست بر سینهٔ وی زدم چنانکه از پشت او بیرون رفت مسیلمه بانگ برآورد و گفت قتلني العبد الاسود گفت فلان بندهٔ سیاه مرا بکشت یعنی وحشی این بگفت و جان بداد

بعد از آن مسلمانان بر کشتن وی چندان شادی نمودند که بر قتل حمزه رضی الله عنه تضرع نکردند
و در قتل حمزه رضی الله عنه چندانی غم نخورده بودند که در قتل وی شادی کردند و وحشی هر وقتی
گفتی که بهترین مردان همه عالم در خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم من کشتم و بدترین همه عالم خلق
پس از وی هم من کشتم یعنی مسیلمهٔ کذاب را و وحشی عظیم مولع بود بخمر خوردن و عظیم دوست داشتی
چون مسلمان شد از آن باز نایستاد چون وی شرب کردی عمر رضی الله عنه بفرمودی تا اورا
از دیوان خلع کردند و نان وی از دیوان باز گرفتند چون عمر رضی الله عنه اورا دره زدی
وحشی دیگر بار معاودت کردی و حشی عظیم بدان سبب متواری شده بود چنانکه هرگز ندانستم
که حق تعالی قاتل حمزه را چنین فرو گذارد و تا هرگاه که باشد حال او بدین بود حکایت
قتل حمزه رضی الله عنه از زبان وحشی باز آمدیم با سر قصهٔ احد چون قتال گرم شد
و لشکر از هر دو جانب بمصاف مشغول شدند و هر کس مرد خود می طلبید و مبارزت می نمودند
و مصعب بن عمیر که علمدار پیغامبر بود در پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایستاده بود
و مصاف می کرد با کافران تا ویرا بکشتند و آنکس که ویرا بکشت بنداشت که پیغامبر را کشته است
بانگ در کافران دوید و گفت که محمد را بکشتم بعد از آن ایشان قوت گرفتند و حمله آوردند چون
مصعب را بکشتند علی رضی الله عنه بیامد و علم برگرفت و در پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بایستاد و جنگ می کرد چون قتال گرم شد سید صلی الله علیه و سلم در زیر علم انصار
شد و بایستاد و علی را گفت تو علم خود در پیش کن علی رضی الله عنه علم پیغامبر صلی الله
علیه و سلم در پیش کرد و با کفار جنگ می کرد تا از ایشان خلقی بسیار بقتل آورد و در میان
کفار مردی بود عظیم مردانه و مبارز که نام او ابو سعد بن ابی طلحه بود چون دید که علی
رضی الله عنه با کفار را می زند و می کشد در آمد و آواز با امیر المومنین علی رضی الله عنه داد و گفت

ای پسر ابوطالب یک لحظه ترا دل دهد که با من مبارزت کنی و مردی بینی علی رضی الله عنه
گفت ای ملعون چرا نیایم علی رضی الله عنه روی با روی وی کرد هر دو شمشیر بر کشیدند
و در یکدیگر افتادند پیشتر کافر شمشیر بعلی بزد و گذاشت علی رضی الله عنه شمشیر وی رد کرد
و علی رضی الله عنه شمشیر خود بر آورد و بر میان وی زد و اورا سرنگون کرد و از اسب
در افکند چون آن کافر در افتاد علی رضی الله عنه از وی بازگشت و ویرا تمام نکشت گفت
آن کافر چون در افتاد عورتش پیدا شد و مرا شرم آمد که بنزد وی روم و تیغ بر وی زنم
آن تیغ که بر وی زدم اورا کفایت بود و مبارزی دیگر بود در میان کفار عظیم مردانه که نام وی
بمبارزت و شجاعت رفته بود و بمردانگی مشهور بود و معروف از میان صف بیرون آمد
و آواز داد و گفت ای اصحاب محمد وقت شجاعت و مردانگی است که باشد از شما که بیاید
و یک زمان با من مبارزت کند پس هیچ کس جواب نداد و دیگر بار آواز داد و سوگند خورد
بلات و عزی و گفت ای اصحاب محمد این دعوی که شما می کنید دروغ است آخر نه شما
می گوئید که از شما هر که کشته شود شهید گردد و اورا بهشت برند چون آن کافر این سخن بگفت
امیر المومنین علی رضی الله عنه از میان صف بیرون آمد و گفت ای کافر ملعون بلی ما
دعوی می کنیم که هر که از کشته شود شهید است اکنون در آی و مردی خود بنمای علی رضی الله عنه
چون این سخن بگفت و کنیت خود بگفت روی در آن کافر نهاد و بر یکدیگر حمله بردند چون
بیکدیگر رسیدند علی رضی الله عنه شمشیر بر سر وی زد و سر وی تا خود بدو نیمه کرد
در افتاد و در حال می غلتید تا جان بداد و بدوزخ بردند مسلمانان بر فتند و زره از وی
باز کردند **حکایت حنظله که ملائکه ویرا غسل می کردند** و این حنظله را حکایت
چنان بود که وی صحابه بود و روز احد با ابو سفیان بن حرب در کارزار آمده بود و با وی

جنگ می‌کرد و زمانی با یکدیگر جنگ می‌کردند چنانکه نزدیک بود که ابوسفین را بقتل آورد
و مکی بود نام وی شداد بن اوس چون دید که حنظله ابوسفیان را عاجز کرده است و او را بخواهد
کشتن از پس ابوسفین درآمد و ابو حنظله را بقتل آورد درحال فرشتگان درآمدند و او را می شستند
سید صلی الله علیه و سلم اصحاب را گفت اینک فرشتگان آمده‌اند و ابو حنظله را می‌شویند
چون باز بمدینه رسیدند از زن وی باز پرسیدند که وی چه می‌کرد تا این درجه یافته است
زن وی گفت هیچ نمی‌دانم جز آنکه آواز دادند که لشکر اسلام بغزو احد بیرون می‌شوند حنظله را
جنابت رسیده بود آب بسر فرو نکرد سلاح بتعجیل برگرفت و بغزو آمد تا این ساعت
که وی را بکشتند بازان نپرداخت که آب بسر فرو کردی پس سید صلی الله علیه و سلم گفت پس
از بهر آن بود که فرشتگان او را می‌شستند و حدیثی هست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت
خیر الناس رجل ممسک بعنان فرسه اذا سمع هیعة طار الیها گفت بهترین مردم کسی باشد
که عنان اسب خود بدست فرو گرفته باشد تا چون آواز دهند بغزو چون مرغ بران
بدان غزو شود پس از آن که حنظله را کشته بود حق تعالی نصرت فرستاد و لشکر کفار بهزیمت
شدند مسلمانان در قفای ایشان می‌رفتند و از ایشان بسیاری بقتل آوردند چنانکه عبدالله
بن زبیر حکایت کرد که دران حال هند بنت عتبه را دیدم و زنان قریش که همه جامها بر میان
گرفته بودند و خلخالها در زمین می‌کشیدند همچنانکه مردمان می‌دویدند و می‌گریختند چون کافران
پشت دادند جماعت پیادگان که سید صلی الله علیه و سلم بر سر تنگنای داشته بود با عبدالله
بن جبیر تا پس لشکر اسلام نگاه می‌دارند که کافران نگذارند که غدری سازند بعد از آن ایشان آنجایگاه
بگذاشتند و میان لشکر آمدند از بهر غنیمت کافران چون دیدند که ایشان کمین گاه رها کردند
و بلشکرگاه آمدند و غافل شدند اتفاق کردند و جماعتی سواران از پس لشکر اسلام درآمدند

وسواران

و سواران دیگر از پیش باز گردیدند و بیکبار عنانها بگشودند و روی بلشکر اسلام نهادند و شیطان
از سر کوه آواز داد و گفت ای کافران محمد را بکشتند کافران دیگر که بهزیمت رفته بودند همه باز گردیدند
چون شنیدند که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بقتل آوردند و علم ایشان سرنگون شده بود دیگر
بار برافراشتند و همه بیکبار روی بمسلمانان نهادند و چنین گویند که زنی بود که علم کفار برافراشت
که نام وی عمره بنت علقمه بود و پیش از آن علم ایشان بدست غلامی بود که نام وی صعوان بود
و مسلمانان اول دست راستش بیفکندند بدست چپ علم نگاه می‌داشت و باز دست چپش بیفکندند
بسینه نگاه می‌داشت بعد از آن سرش بیفکندند علم بیفتاد و کافران بهزیمت شدند پس چون
ایشان اسباب فرا هم آمد و شیطان از سر کوه آواز داد و حق تعالی خواست که جماعتی از صحابه
کرامت شهادت یابند مسلمانان دل شکسته شدند و دست از هم بدادند و هر گروهی بگوشه افتادند
و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم تنها بگذاشتند کفار درآمدند و سنگی بر پیشانی وی زدند خون
از رخساره مبارک او روان شد بدست مبارک خود خون پاک می‌کرد و می‌گفت کیف یفلح
قوم خضبوا وجه نبیهم بالدم وهو یدعوهم سید صلی الله علیه و سلم گفت چگونه فلاح یابند
قومی که رخساره پیغامبر خدای خون آلود کرده باشند و او ایشان را براه حق می‌خواند و زخمی بر هر دو
رخساره پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و سبب این زخم آن بود که سید صلی الله علیه و سلم
سپر داشت چون کافران بیکبار بوی حمله آوردند سید صلی الله علیه و سلم بسپر و شمشیر
ایشان را از خود دفع می‌کرد و ابن قمیه که کافر بود و دشمن بود سید را صلی الله علیه و سلم چون دید
که شمشیر کفار هیچ اثر نمی‌کند آن ملعون درآمد و سنگی برگرفت بغایت بزرگ و بر سپر پیغامبر
صلی الله علیه و سلم زد و دو حلقه سپر از زخم آن سنگ در رخساره سید صلی الله علیه و سلم
فرو شد و کافران از پیش خود گوها و گودها کنده بودند و سر آن بر مل و ریگ پوشیده بودند تا چون

مسلمانان بکافران حمله بردند دران کوها افتند چون این زخمها بسید صلی الله علیه وسلم رسید
انان کوها و سید صلی الله علیه وسلم دران راه رفت و پای مبارک او دران فرو رفت پس کافران
خواستند که فرود آیند و سید را صلی الله علیه وسلم بگیرند علی رضی الله عنه در رسید هم در حال
وطلحه با سید صلی الله علیه وسلم بود شمشیر بر کشیدند وطلحه در پیش ایستاده بود بگو تن و شد
علی رضی الله عنه دست سید صلی الله علیه وسلم بگرفت وطلحه سر زیر پای سید صلی الله علیه وسلم
بنهاد علی رضی الله عنهما زبالا زور کرد وطلحه از زیر قوت کرد و سید را صلی الله علیه وسلم
ازان گو بر آوردند سید صلی الله علیه وسلم زخمها خورده بود و سلاحهای بسیار بر خود راست
کرده بود و حرکتی زیاده نمی توانست کرد چون سید را صلی الله علیه وسلم ازان گو بیرون آوردند
هنوز خون از رخسار مبارکش می دوید و آن حلقهای زره هنوز در روی وی نشسته بود و ابو سعید
حدری رضی الله عنه بیامد و آن خون از رخسارهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم پاک می کرد بعد ازان
دهان دران نهاد و پاک بیاشامید و باز خورد بعد ازان سید صلی الله علیه وسلم گفت من مس
دمه دمی لم یصبه النار گفت هر کرا خون من بخون وی رسد آتش دوزخ بر وی کار نکند
و سید صلی الله علیه وسلم هم دران روز در حق طلحه گفت من احب ان ینظر الی شهید
علی وجه الارض فلینظر الی طلحه گفت هر کس که خواهد که شهیدی ببیند که بر روی زمین می رود
بگو بیاید تا بروی طلحه نگرد پس ابو عبیده و عایشه رضی الله عنهما گفتند که آن دو حلقه که در
رخسارهٔ سید صلی الله علیه وسلم فرو رفته بود ابو عبیده جراح بدندان خود بر کشید
چون بر می کشید از بس که سخت فرو رفته بود دو دندان ازان ابو عبیده از بیخ بر آمد و بیفتاد
چون کافران غلبه کردند و خواستند که یکبار حمله آورند سید صلی الله علیه وسلم بر پای خاست
و گفت که باشد که امروز نفس خود فدای ما کند و در پیش ما ایستد و جنگ می کند با دشمن پس

یکی

یکی از انصار بود که نام وی زیاد بن سکن بود وی با پنج تن دیگر هم از انصار بر خاستند و گفتند
یا رسول الله ما امروز تن خود فدای تو کردیم و هر شش در پیش سید صلی الله علیه وسلم
بایستادند و با کافران جنگ می کردند تا یک یک کشته شدند و زیاد بن سکن با زخمها نیز بود و زخم
بسیار داشت و نزدیک بود که بیفتادی کافران حمله کردند تا او را بگیرند مسلمانان در آمدند و کافران را
از سر وی دور کردند و آنگاه زیاد ازان زخمها سست شده بود بیفتاد سید صلی الله علیه وسلم
سر وی بر گرفت و بر زانوی خود نهاد زیاد همچنان سر بر زانوی رسول صلی الله علیه وسلم
نهاده بود جان بحق تسلیم کرد و ام عماره زنی بود و باول مصاف مشکی آب بر گرفته بود و مسلمانان را
آب می داد وی حکایت کرد که اول ظفر مسلمانان را بود بعد ازان چون کافران غلبه کردند مسلمانان
همه پراگنده شدند من در آمدم و در خدمت سید صلی الله علیه وسلم هیچ کس ایستاده نبود مگر
دو سه تن از انصار کافران را بتیر و شمشیر از پیغامبر صلی الله علیه وسلم دور می کردم تا آنگاه
که دشمنی از دشمنان خدای و رسول در آمد و گفت کجاست محمد تا من وی را بکشم امروز یا من او را
بکشم یا او مرا بکشد من از پیش وی باز شدم آن ملعون در آمد و شمشیری بر گردن من زد و پاره‌ء
از گردن من ببرید من نیز شمشیری بر وی زدم ولکن آن ملعون دو زره پوشیده بود شمشیر من بر وی
کارگر نشد پس چون کافران یکبار حمله آوردند و دست بتیر بر سید صلی الله علیه وسلم داشتند
ابو دجانه و سعد وقاص رضی الله عنهما بر سر سید صلی الله علیه وسلم بایستادند ابو دجانه
خود را سپر سید صلی الله علیه وسلم ساخت چنانک بر سر سید صلی الله علیه وسلم
دو تا شد تا هر آن تیری که کافران می انداختند بر وی می آمد و از سید صلی الله علیه وسلم
مندفع می شد پس سعد وقاص پیش سید صلی الله علیه وسلم بایستاد و مصاف می کرد
با کافران و بزخم تیر ایشان را از سید صلی الله علیه وسلم دور می داشت و سید صلی الله علیه وسلم

بدست خود تیر می شد و بدست سعد وقاص می داد و او را می گفت ارم فداک ابی و امی
و سعد وقاص دران روز چندانی تیر بینداخت که گوشهٔ کمان او بشکست بر چون گوشهٔ کمان
بشکست بسلاحهای دیگر جنگ می کرد و قتاده بن نعمان آن کمان که پیغامبر صلی الله علیه وسلم انداخته بود
برگرفت و تا زنده بود از خود دور نکرد و این قتاده هم در روز احد زخمی خورده بود بر چشم چنانک
حدقهٔ وی از کار بیرون آمده بود سید صلی الله علیه وسلم چون او را چنان بدید حدقهٔ او باز جای
خود نهاد و چشم او با حال اول شد بلک بهتر از آن شد و یکی از صحابه حکایت کرد که عم انس مالک
انس النضر رضی الله عنهما دران حال که شیطان از سر کوه آواز داد که محمد را بکشتند و کافران
غلبه کردند مسلمانان منهزم شدند در احد عمر بن الخطاب رضی الله عنه دید که طلحه بن عبید الله
با جماعتی از مهاجر و انصار نشسته بودند و از دل تنگی دست بر هم نهاده وی گفت چرا چنین
نشسته اید گفتند چه کنیم چون پیغامبر را کشتند ما را زندگانی هیچ کار نیاید بعد ازین ایشان را
گفت پس اکنون بچه کار نشسته اید برخیزید تا با کافران جنگ می کنیم تا ما نیز کشته شویم گفتند
راست میگویی بعد از آن برخاستند و جنگ می کردند و عم انس در پیش ایستاده بود و جنگ می کرد
تا وی را بکشتند چون وی را بکشتند زخم او برشمردند هفتاد زخم از تیر و شمشیر بر وی زده بودند
و عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه هم درین روز سنگی بر دندان وی زده بودند و دندانهای وی
جمله در افتاده بود و بیست زخم دیگر بعضی تیر و بعضی شمشیر بر وی زده بودند و اول کسی که پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم باز شناخت بعد از آن که لشکر بهم زده بودند و مسلمانان بهزیمت رفته بودند
و فاش شده بود که پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بکشتند کعب بن مالک الانصاری حکایت کرد
که من چون نگاه کردم چشمهای سید صلی الله علیه وسلم دیدم که از زیر سپر می تابید همچون دو ستاره
وی را باز شناختم و خواستم که صحابه را خبر کنم سید صلی الله علیه وسلم اشارت کرد و گفت خاموش باش

چون مسلمانان بدانستند که سید صلی الله علیه وسلم زنده است از هر گوشه جمع می شدند و سید را
صلی الله علیه وسلم برگرفتند و بدامن کوه بردند ابو بکر و عمر و طلحه و زبیر و جماعتی دیگر از مهاجر
و انصار بر سر وی گرد آمدند چون سید صلی الله علیه وسلم خواست که پناه باز کوه دهد یکی از سواران
کفار که وی را ابی حلف گفتندی در رسید و گفت ای محمد کجا می روی امروز یا تو باشی یا ما باشیم بعد از آن
از صحابه گفتند یا رسول الله امروز دستوری ده تا ما یکی از پیش وی باز شویم سید صلی الله علیه وسلم
گفت نه رها کنید تا بیاید چون نزدیک سید صلی الله علیه وسلم رسید سید صلی الله علیه وسلم
یک چوبه تیر از دست یکی از صحابه بستد و بگردن ابی بن حلف فرو برد و او را از اسب در افکند
چنانک در زمین می غلتید چند بار از زخم آن یک چوبه تیر و در سواران کافران قریش هیچ یکی نبود
بسواری و مردانگی وی از بهر این بود که سید صلی الله علیه وسلم جنگ وی بدیگر صحابه نگذاشت
که وی دران وقت که سید صلی الله علیه وسلم در مکه بود اسبی می پرورد و هر وقت که محمد را بدیدی
و گفتی یا محمد اسبی می پرورم از برای تو و این اسب را هر روز چندین من علف می دهم تا چون مرا
حاجت افتد بران نشینم و بمصاف تو آیم و ترا بکشم سید صلی الله علیه وسلم جواب او چنین دادی
که من آن روز خود ترا بکشم بران ساعت که ابی حلف در آمد که سید ما صلی الله علیه وسلم بقتل او ورد
سید صلی الله علیه وسلم صدق سخن خود را که با او گفته بود در مکه قتل وی هیچ یکی از صحابه
نگذاشت و خود مباشر آن شد پس ابی بن حلف چون این زخم از دست او بخورد دانست که جان نبرد
برخاست و با پیش قریش شد و دست بر گردن نهاده بود و خون از گردن وی روانه شده بود و فریاد
می کرد که مرا محمد بکشت بعد از آن مهتران در آمدند و گفتند مترس که ترا هیچ باکی نیست ابی بن خلف
گفت من خود می دانم که مرا از زخم محمد جان نبرم زیرا که وی چون در مکه بود هر گاه که من او را بدیدمی
گفتمی که ای باشد که ترا بکشم و او گفتی که تو خود من بکشم و وی دروغ نگوید اگر بجای آن چوبه بودی من جان

ازان بد نبودی فکیف یک چوبه تیر از دست او که از زخم آن هفت بار در زمین غلتیده ام
وجمله اعضای من خود شده است این بگفت و هم در روز جان بداد و حسان ثابت در حق وی
وحربه زدن سید صلی الله علیه وسلم این چند بیت بگفته است **شعر**

الا من مبلغ عنی ابیا — وقد القیت فی سحق السعیر
تمنی فی الضلالة من بعید — وقول الکفر یرجع فی الغرور
تمنیک الامانی من بعید — وتقسم ان قدرت مع النذور
فقد لاقت طعنة ذو حفاظ — کریم البیت لیس بذی فجور
له فضل علی الاحیاء طرا — اذا نابت ملمات الامور

و چون سید صلی الله علیه وسلم بدامن کوه رسید تشنه بود آب خواست علی رضی الله عنه برفت وسپر خود در آب زد و بیاورد پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازان کراهیت داشت آب ازان نخورد و گفت این آب بوی می دهد بدان آب بشوید و بریختند و سید صلی الله علیه وسلم خون از روی مبارک خود پاک می کرد گفت اشتد غضب الله علی من دمی وجه نبیه گفت خشم خدای بادبران کسی که روی پیغامبر خدای تعالی بخون بیالود و آنکس که جراحت بر روی پیغامبر صلی الله علیه وسلم کرده بود برادر سعد وقاص بود نام وی عتبة ابی وقاص سعد وقاص گفت که بر هیچ چیز چنان حریص نبودم که بر قتل برادر خود و از بهر آنکه برادر وی چنان حرکت کرده بود چون سید صلی الله علیه وسلم گفت اشتد غضب علی من دمی وجه نبیه مرا یقین شد که برادر من عتبه بترین خلق است از بهر آنکه خدای را و پیغامبر را دشمن می دارند و هر که خدای و پیغامبر خدای را دشمن دارد او بترین خلق بود پس سید صلی الله علیه وسلم همچنان بر کناره کوه در دو ذخانه ایستاده بود که جماعتی از کفار بیامدند و قصد آن کردند که بکوه بر روند و بالای کوه

فرو کنند و نگذارند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم و صحابه بکوه بر روند پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازان سبب دلتنگ شد دست بدعا برداشت و گفت اللهم لا لهم ان یعلونا گفت بار خدایا سزاوار نبود که کافران بالای ما باشند بار خدایا توانایان را مگذار پس عمر با جماعتی از مهاجر وانصار برفتند و با ایشان مصاف دادند و ایشان را باز گردانیدند و از خلف کوه دور کردند پس چون کافران پشت بدادند پس سید صلی الله علیه وسلم بر بالای کوه شد تا سنگی پیش آمد بزرگ سید صلی الله علیه وسلم قصد آن کرد که بر سر آن سنگ شود دو زره داشت و از جراحتی که بوی رسیده بود ضعفی در وی پیدا شده بود ونمی توانست طلحه رضی الله عنه برفت دو تای شد و گفت یا رسول الله پای بر پشت من نه و بر بالای شو سید صلی الله علیه وسلم پای بر پشت وی نهاد و بر بالای سنگ شد بعد ازان سید صلی الله علیه وسلم در حق طلحه گفت اوجب طلحة الجنة حین صنع برسول الله ما صنع گفت طلحه خود را بهشت واجب گردانید بدین کارها که امروز با پیغامبر خدای کرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن روز از درد و ضعف جراحتها نماز پیشین از زمین بکرد و اصحاب که با وی بودند همچنین و شخصی بود که در مدینه نشستی نام وی اصیرم بن عبد الاشهل و روز احد هنوز کافر بود و ایمان نیاورده بود پیش ازان عظیم منکر بود در حق اهل اسلام چون آوازه آوردند بمدینه که مسلمانان با کافران جنگ می کنند سلاح برگرفت و بیامد بلشکرگاه احد و با کفار جنگ می کرد تا وی را بکشتند چون از غزو فارغ شدند جماعت مسلمانان بیامدند که کشتگان خود بمدینه برند اصیرم را دیدند که در میان کشتگان افتاده و در وی هنوز رمقی مانده بود و سخنی می گفت مسلمانان از وی بپرسیدند که حال چگونه افتاد ای اصیرم که تو سوخته منکر مسلمانان بودی و مسلمانان را می رنجانیدی ترا چه افتاد که بدر آمدی و جنگ با کافران کردی مگر از بهر تعصب قوم خود بیرون آمدی گفت لا والله اما چون آوازه جنگ شنیدم

مرا رغبت اسلام ظاهر شد وبخدای و رسول وی ایمان آوردم و سلاح بر گرفتم بیامدم
وجنگ می کردم تا کافران مرا بیفکندند چون این سخن بگفت در حال جان بداد مسلمانان این
حکایت با سید صلی الله علیه وسلم بگفتند سید صلی الله علیه وسلم گفت لمن اهل
الجنه گفت وی از اهل بهشت است وابو هریره رضی الله عنه گفت هرگاه که با جماعتی
بنشستی گفتی که مرا خبر دهید بیگی که هیچ نماز نکرده است وبهشتی است ایشان گفتندی دانیم
ابو هریره گفتی اصیرم بن عبد الاشهل و بعد از ان حکایت وی با ایشان بگفتی ودوز احد
جون از جنگ فارغ شدند هند که زن ابو سفین بود با زنان دیگر از کفار در میان کشتگان
می گردید و مسلمانان را می نگریستند و مثله می کردند وگوش و بینی ایشان می بریدند و از ان
خلخالها و گردن بندها می ساختند و بر کردن و پایهای ودستهای خود می بستند و شماتت
می کردند تا آن وقت که با سر حمزه رسیدند وی را نیز مثله کردند و هند برفت وشکم حمزه را
رضی الله عنه بشکافت وجگر وی بیرون آورد و پاره از ان در دهان نهاد و بخایید
و فرو نتوانست بردن بعد از ان بدر آورد و بینداخت و هر زرینه و زیوری که بوی بود
از خود باز کرد و بوحشی داد چون این حرکتها کرده بودند بر بالای رفت و آواز بر آورد
و این شعرها بگفت واظهار حصول وانتقام ان از مسلمانان در ان بنمود و این شعرها
بگفت

شعر

نحن جزيناكم بيوم بدر — والحرب بعد الحرب ذات سعر
ما كان لي عن عتبة من صبر — ولا اخي وعمه وبكر
شفيت نفسي وقضيت نذري — شفيت وحشي غليل صدري
فشكر وحشي علي عمري — حتى ترم اعظمي في قبري

سعب من حمزه نفسي باحد — حتى بقرت بطنه عن الكبد
اذهب عني ذاك ما كنت اجد — من لذعة الحزن الشديد المعتمد
والحرب تعلوكم بشؤبوب برد — تقدم اقداما عليكم كالاسد

وهند بنت اثاثه بنت عبد المطلب از مسلمانان بود جواب وی باز داد شعر

خزيت في بدر وبعد بدر — يا بنت وقاع عظيم الكفر
صبحك الله غداة الفجر — بالهاشميين الطوال الزهر
بكل قطاع حسام يفري — حمزة ليثي وعلي صقري
اذ رام شيب وابوك غدري — فخضبا منه ضواحي النحر

وابو سفین چون وقت آن بود که باز گردد بر سر کوه شد و آواز بر داشت و گفت انعمت
فعال ان الحرب سجال يوم بيوم بدر اعل هبل گفت روزی بروزی روز بدر بروز احد یعنی که
ما انتقام روز بدر بروز احد باز خواستیم ومعنی اعل هبل انست که خدای بزرگترین ما
و هبل خدای بزرگترین ایشان بود از بهر دین تو ظاهر شد بر دین محمد و قوم غالب شد بر قوم
محمد اکنون رفعت تراست و علو وعلو قوم تراست و خواهند بود سغامبر صلی الله علیه وسلم
عمر را بفرمود که بوی جواب ده که الله اجل واعظم واعلا لا سوا قتلانا في الجنه
وقتلاكم في النار گفتا بگوی که الله خدای ماست و او بزرگتراست و عالی تراست و بدر با احد
برابر نیست وکشتگان شما همه در دوزخ اند وکشتگان ما همه در بهشت عمر برخاست وچنانکه
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده بود جواب وی باز داد بعد از ان ابو سفین
اواز داد و گفت یا عمر بنزدیک تر ای تا از تو چیزی باز پرسم سید صلی الله علیه وسلم گفت یا عمر
برو تا چه می گوید عمر بنزدیک وی شد گفت یا عمر بخدای بر تو که مرا خبر ده که محمد زنده است یا نه

عمر گفت بجلال و عظمت خدای من که محمد زنده است و این ساعت آواز تو می‌شنود ابو سفیان گفت
یا عمر جمعه من مرا گفت که محمد را بکشتم ولکن یا عمر من ترا صادق می‌دانم چون این سخن بگفت قصد
رحلت کرد و آواز داد و گفت میعاد ما بقتال سال آینده است سید صلی الله علیه و سلم گفت
او را جواب دهید که چنین خواهد بود پس ابو سفین و لشکر کفار دست بداشتند و برفتند و سید صلی الله
علیه و سلم گفت علی را تا برنشست پیغامبر صلی الله و سلم گفت یا علی از دنبالهٔ ایشان برو و ببین
تا ایشان چه می‌کنند و ببین که ایشان مجرد برنشسته‌اند و شتران بحوالی فرستاده‌اند بباید که غدری
ساخته‌اند یا خواهند ساخت یا بمدینه خواهند رفت اگر ببینی که اشتران را بار برنهاده‌اند
و سواران برنشسته‌اند پس بدان که ایشان سر آن دارند که بمکه باز روند پس علی رضی الله عنه
از دنبالهٔ ایشان برفت و حال بدانست و باز آمد گفت یا رسول الله ایشان بجملگی رفتند چون
ایشان برفتند مسلمانان بیامدند تا کشتگان خود که شهید شده بودند دفن کنند سید صلی الله علیه و سلم
گفت بتخصیص که سعد ربیع را از میان کشتگان باز طلبید تا زنده است یا نه و این سعد ربیع
رئیس انصار بود و از نقباء اهل عقبه بود و از صحابه بدر بود و شهید روز احد بود یکی از انصار
گفت یا رسول الله من بروم و او را بطلبم آن مرد برفت و در میان کشتگان می‌گردید و سعد بن ربیع را
می‌طلبید بعد از ساعتی او را دید افتاده و جراحتهای بسیار یافته ولکن هنوز رمقی در وی مانده بود
آن مرد انصاری گفت یا سعد پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرا فرموده تا ترا باز طلبم که زنده یا نه سعد
گفت پیغامبر را صلی الله علیه و سلم از من سلام برسان و بگوی جزاک الله عنی خیرا ما جزا نبیا عن
امته و بگوی پیغامبر را صلی الله علیه و سلم که خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بهتر از آنکه وی
پیغامبران خود را داده است و قوم مرا سلام برسان و بگوی که سعد گفت و وصیت کرد شما را
سلام می‌رساند و می‌گوید شما را زینهار که از نصرت محمد باز نایستید و با دشمنان وی بجان و مال

بگوئید

بکوشید و اگر شما را همه بکشند چنانکه یکی باز نماند که از جان سپاری در خدمت وی نه ایستید
و اگر بخلاف این کنید در حضرت خدای تعالی معذور نباشید بعد از آن چون این سخنها گفته بود
جان تسلیم کرد آن مرد انصاری بیامد و حکایت وی در حضرت سید صلی الله علیه و سلم باز کرد
سید صلی الله علیه و سلم بروی ثنا گفت و وی را از خدای آمرزش خواست و از این سعد بن ربیع
دخترکی مانده بود یک روز ابو بکر رضی الله عنه وی را بردوش نشانده بود و بوسه بر سر وی
می‌داد یکی گفت ای ابو بکر این دختر از آن کیست که تو وی را این همه کرامت می‌کنی ابو بکر رضی الله عنه
گفت این دختر از آن کسی است که وی بهتر از من بود گفتند کیست گفت سعد بن ربیع که وی از نقباء
اهل عقبه بود و از اصحاب بدر و شهید روز احد بود بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بیامد و حمزه را رضی الله عنه چنان دید که در میان کشتگان افتاده بود و او را مثله کرده و شکم
شکافته و جگر وی بیرون کرده پس سید صلی الله علیه و سلم چون عم خود را بدان صفت دید
گفت لولا ان یحزن صفیه و یکون سنة من بعدی لترکته حتی یکون فی بطون السباع
و حواصل الطیر . گفت اگر نه آن بودی که صفیه خواهر حمزه دلتنگ شدی و دیگر آنکه سنتی
شدی بعد از من در میان امت من والا حمزه را چنین بگذاشتمی و وی را دفن نکردمی تا فردای قیامت
وی را از شکم ددگان و حواصل مرغان برانگیختی آنگاه گفت اگر حق تعالی مرا بر قریش ظفر دهد
سی از ایشان بعوض حمزه مثله کنم آن وقت روی با حمزه کرد و گفت ان اصاب مثلک
ابدا ما وقفت موقفا قط اغیظ الی من هنا گفت ای حمزه هرگز مصیبتی بمن نرسید مثل مصیبت تو
و هرگز مرا در هیچ مقام چندان غیرت نیامد که این ساعت چون ترا درین حال دیدم بعد از آن گفت
جاءنی جبرئیل فاخبرنی ان الحمزة مکتوب فی اهل السموات السبع حمزة اسد الله و اسد رسوله
گفت جبرئیل مرا گفت این ساعت و بدین کار بر من آمد که حمزه را در هفت آسمان اسد الله و اسد رسول الله

نوشته اند یعنی اهل هفت آسمان حمزه را شیر خدای می خوانند و شیر رسول خدای می خوانند
پس چون سید صلی الله علیه و سلم از سر دلتنگی این سخن بگفت که اگر من بر قریش دست یابم سه تن
بعوض حمزه مثله کنم حق تعالی این آیت فرو فرستاد در تزکیهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم قوله
تعالی وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین الی آخر السوره
پس چون این فرود آمد سید صلی الله علیه و سلم بر مصیبت حمزه شکیبایی کرد و صبر پیشه گرفت
و از مثله کردن نهی کرد بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم در هر مقامی که ایستادی اصحاب خود را
وصیت کردی بصدقه دادن و از مثله نهی کردن بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم بفرمود
تا حمزه را رضی الله عنه در بردی یمانی بپیچیدند و بنهادند و بر وی نماز کردند و هفت بار تکبیر گفت
چون بر وی نماز می کرد و بعد از آن شهیدان می آوردند و در بر حمزه رضی الله عنه می نهادند و سید
صلی الله علیه و سلم بر ایشان نماز می کرد و هر باری که بر ایشان نماز می کرد بر حمزه نیز علیحده نماز می کرد
تا هفتاد و دو بار بر حمزه نماز کرد چون حمزه رضی الله عنه بدان حال افتاده بود خواهرش صفیه
مادر زبیر چون بر سید زبیر را گفت ای زبیر مادرت را رها مکن که چشمش با سر حمزه آید که اگر وی را
بدین حال ببیند از وی بر مد چون سید زبیر را بفرمود که از پیش مادر باز شود و وی را رها نکند
زبیر پیش مادر باز شد و گفت ای مادر کجا می آیی گفت پیش شما بعد از آن وی گفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
می فرماید که باز گردی گفت چرا گفت از بهر آنکه برادرت حمزه را مثله کرده اند و شکم وی شکافته اند اگر تو
وی را چنان ببینی دلت از جای برود و آنگاه خود را باز نتوانی گرفتن صفیه گفت آخر این جمله که تو گفتی
که با برادرم کرده اند آخر در راه خدای کرده اند هزار جان ما فدای راه خدا باد و من نیز دل خود نگاه دارم
و بر مصیبت وی صبر کنم تا حق تعالی مگر بر من نیز رحمت کند بعد از آن زبیر علیه الرحمة و الرضوان
بیامد و حکایت با سید صلی الله علیه و سلم کرد که مادرم چنین و چنین گفت آنگاه سید صلی الله علیه و سلم

صفیه را

صفیه را دستوری داد تا با سر برادر خود آمد و بر حمزه رضی الله عنه نماز کرد و کلمهٔ استرجاع بگفت
و باز پس گردید پس سید صلی الله علیه و سلم بفرمود تا حمزه را دفن کردند و عبد الله بن جحش را نیز
مجدع مثله کرده بودند رضی الله عنهما پس جماعتی از مسلمانان خواستند که کشتگان خود برگیرند
و باز بمدینه برند و دفن کنند سید صلی الله علیه و سلم نهی کرد از آن کردن گفت ادفنوهم حیث
صرعوا مجمعین رها کنید ایشان را و هم اینجا گاه دفن کنید ایشان را اینجا که کشته اند پس چون همه را
دفن کردند سید صلی الله علیه و سلم بر سر ایشان بایستاد و گفت انا شهید علی هولاء ما من
جریح فی الله الا والله بعثه یوم القیامة یدمی جرحه لون الدم والریح ریح المسک گفت من گواهم
بر ایشان و بر هر کسی که او را در راه خدای تعالی بکشند که فردای قیامت ویرا بر انگیزانند و از جراحت او
خون می آید که لون او لون خون باشد بچون همه خون ها و بوی آن چون بوی مشک و عنبر بود سید
صلی الله علیه و سلم بفرمود تا آن شهیدان دو دو و سه سه در پهلوی یکدیگر می نهادند و دفن می کردند
چون روی با مدینه کردند و باز گردیدند از احد حمنه بنت جحش را دیدند که از مدینه بیرون آمده بود
از بهر تفحص عبد الله بن جحش که برادر وی بود و حمزه که خال وی بود و او را نیز کشته بودند رضوان الله
علیهم اجمعین اول خبر برادر بر سید گفتند او را کشتند و هیچ فریاد نداشت و او را آمرزش
خواست و کلمهٔ استرجاع بگفت و خبر شوهر بر سید مصعب بن عمیر گفتند که وی نیز کشته شد
حمنه هم آنجا فریاد برآورد و زاری بسیار نمود آنگاه سید صلی الله علیه و سلم گفت ان زوج
المرأة منها لبمکان گفت زن را هیچ کس بجای شوهر نبود چون سید صلی الله علیه و سلم بمدینه در آمد
از هر سرایی آواز نوحه می شنید که بر کشتگان خود می گریستند و نوحه و زاری می کردند آب از دیده
سید روان شد گفت هر کسی را گریه کسی بر وی می گریند و مصیبت وی می دارند الا حمزه که او را کس نیست
بعد از آن سعد بن معاذ و اسید بن حضیر زنان قبیله را بفرمود تا بر حمزه نوحه کردند از بهر آنکه

ایشان هر دو رئیس انصار بودند بفرمود تا جنانکه بر اهل بیت خود می گریستند بر حمزه نیز بگریند
و نوحه و زاری کنند بعد از آن زنان انصار نوحه کنان و گریه کنان می آمدند تا بر در مسجد سید صلی الله
علیه و سلم آواز ایشان بشنید از خانه بیرون آمد و گفت رحمت خدای بر شما باد بخانهٔ خود باز گردید
و هم دران روز نوحه حرام کرد چون سید صلی الله علیه و سلم از احد می آمد زنی از انصار پیش مسلمانان
باز رفته بود که پدر و برادر و شوهر او هر سه کشته بودند خبر ایشان باز پرسید گفتند که هر سه را
کشتند گفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم چونست گفتند بسلامت است و اینک می آید گفت مرا بنمایید
پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم در آمد او را بنمودند آن زن برفت چون روی مبارک سید
بدید روی خود بر خاک نهاد و سجده کرد سر بر آورد و گفت یا رسول الله مصیبتی که مرا رسید
بعد از آنکه ترا دیدم بر خود سهل و آسان کردم و بشکر آنکه تو بسلامت است شکر بر خود واجب
کردم پس چون سید صلی الله علیه و سلم بخانه رسید شمشیر خود را بفاطمه داد رضی الله عنها
گفت این را بشوی که امروز تقصیر نکرده است و حق خود از کافران بستده است و علی نیز
رضی الله عنه شمشیر خود با وی داد و گفت یا فاطمه این را بشوی که امروز با ما راستی کرده است
و داد اسلام از کفار ستده است هم دران روز سید صلی الله علیه و سلم منادی کرد و گفت
لا فتی الا علی و لا سیف الا ذو الفقار   و شمشیر پیغمبر را صلی الله علیه و سلم ذو الفقار
گفتندی و هم دران روز سید صلی الله علیه و سلم روی با علی رضی الله عنه کرد و گفت
لا یصیب المشرکون منا مثلها حتی یفتح الله علینا   گفت ای علی کافران قریش را بعد از این بر ما
ظفر نخواهد بود تا مکه را بگشاییم و ایشان را در ربقهٔ طاعت خود آوریم و غزای احد روز شنبه بود
نیمه ماه شوال غزو یازدهم غزو حمراء الاسد بود محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که سید صلی الله علیه و سلم هم در روز که از غزای احد فارغ شده بود بمدینه باز آمد

روز دیگر

شانزدهم ماه شوال بفرمود تا منادی کردند و همان لشکر که در احد بودند جمله باز گرد آمدند و جمع
شدند سید صلی الله علیه و سلم بفرمود که جمله متفق شوند و از دنبالهٔ دشمن بروند و دستوری
نداد که کسی دیگر بیرون شود بس لشکر که در غزو احد بودند از مهاجر و انصار چون منادی بشنیدند
بجملگی بیرون آمدند و هیچ کس انکاری ننمودند و اگرچه زخم بسیار داشتند و سید صلی الله علیه و سلم
بر نشست و با ایشان بیرون شد و غرض سید صلی الله علیه و سلم ازین حرکت آن بود علی الفور
که کافران بشنوند و یقین دانند که مسلمانان را قوتی هست و خلق گمان نبرند که مسلمانان ضعیف اند
هست نزدیک از پی ایشان از مدینه بیرون شدند و از دنبالهٔ قریش برفتند تا بمنزلی رسید
که آنرا حمراء الاسد خوانندی بفرمود تا انجایگاه نزول کردند سه روز و هم در روز که انجایگاه رسید
مردی از قبیلهٔ بنی خزاعه که نام وی معبد انه معبد بود الخزاعی از راه در آمد و روی در مکه داشت
و این معبد هنوز در اسلام نیامده بود و لکن از بنی خزاعه بود و قبیله خزاعه علی الخصوص بجملگی
دوستدار و هواخواه سید صلی الله علیه و سلم بودند و در حق وی هرگز خیانت نکرده بودند
جنانکه مسلمان شده بود و چه آنکه مسلمان نشده بود پس این معبد چون سید را صلی الله علیه و سلم
بدید بیامد و سلام کرد و تعزیت بگزارد و گفت یا محمد ما را سخت آمد واقعهٔ احد و ما چنان می خواستیم
که این واقعه بر دشمنان تو بودی اما امید چنان می داریم که دست تو بالای گیرد و دشمنان تو مقهور و مخذول
گردند چون این سخن بگفت برخاست و روی بمکه نهاد ابو سفیان و لشکر ش بمنزلی رسیدند که آنرا روحا
گفتندی دیگر بار اندیشه کردند و با هم گفتند ای قوم ما این ساعت ظفری چنین بر قوم محمد یافتیم
و خیار اصحاب وی را بکشتیم و مثله کردیم مثل حمزه که بشکافت و سپاه لشکر وی بود بقتل آوردیم و از راه
برداشتیم و وهنی عظیم بود که در کار او آوردیم اکنون بیشتر از آنکه وی با خود آید و قوتی و مددی دیگر
انجا سی طلب کند ما را دیگر باره معاودت باید کرد که باز بمدینه رویم و وی را و بقیهٔ اصحاب وی را

اذ راه برداریم و یکبار از کار وی و قوم وی فارغ شویم که هرگز دیگر ما را این اتفاق نیفتد و چنین فرصتی ما را نباشد بر ایشان درین سخن بودند که معبد بن ابی معبد الخزاعی برسید چون ابو سفین وی را بدید گفت ای معبد بیا تا از محمد و اصحاب وی چه خبر داری که دیگر باره سر آن داریم که برویم و او را و اصحاب او را استیصال کردانیم معبد گفت ای ابو سفین این چه سخن است که تو می گویی اینک محمد با جماعتی بسیار بیرون آمده است و بحمراء الاسد فرود آمده است و از قفای شما خواهد آمدن و این لشکر که من از آن وی می بینم اگر بر کوه زنند از جای بردارند ابو سفین از سخن او تعجب نمود و گفت ای معبد این چه سخن است که تو می گویی ما دی روز از پیش او آمدیم و هیچ لشکر با وی نبود و همه لشکر که با وی بود بکشتیم چندانی نبود که شیوی سیر بتوانستی خوردن معبد گفت ای ابو سفین ترا غلط است که آن روز که تو دیدی لشکر محمد از مدینه بیرون نیامده بودند از بهر آنکه می پنداشتند که جنگ نخواهند کردن و این ساعت که این واقعه بدیشان رسید بجملگی جمع آمده اند و هر لشکر دیگر که در حوالی مدینه بود همه را بمعاونت خود خوانده است و اینک محمد بحمراء الاسد نزول کرده است و از خشم آتش از دهان ایشان می بارد و از خشم انگشتان خود بدندان می برند و می گویند که انصاف نرفتیم تا بر قوم ما چنین واقعه افتاد اگر شما خود را بجان فرو می گیرید و این ساعت ازین جنگ کوچ نکنید که باز بمکه روید خود بینید که بر شما چه آید و الحال دانید که من راست گفتم معبد بعد از آن که این سخنها گفته بود و این مبالغه کرده بود شعری بگفت در حق پیغامبر صلی الله علیه و سلم و صفت لشکر وی چنانکه قاعدهٔ عرب بود که در وصف چیزها مبالغت کردندی بعد از آن پیش ایشان فرو خواند و ایشان را گفت که من چون لشکر محمد و کثرت ایشان بدیدم طبع من مرا بران داشت که این بیت در صفت لشکر وی بگویم

شعر

کادت تهد من الاصوات راحلتی   اذ سالت الارض بالجرد الابابیل

بودی باسد کرام لا تنابلة   عند اللقاء ولا میل معازیل

فظلت عدوا اظن الارض مائلة   لما سموا برئیس غیر مخذول

فقلت ویل ابن حرب من لقائکم   اذا تغطمطت البطحاء بالجیل

انی نذیر لاهل البسل ضاحیة   لکل ذی اربة منهم ومعقول

من جیش احمد لا وخش تنابلة   ولیس یوصف ما انذرت بالقیل

چون ابو سفین و لشکر این مبالغه از معبد خزاعی شنیدند عزم معاودت باطل کردند و در حال برنشستند و روی باز بمکه نهادند چون عزم رفتن کردند کاروانی از مکه برسید ابو سفین کاروانیان را گفت من شما را رسالتی می دهم چون بمحمد رسید بگویید که ابو سفین و قوم وی اینک معاودت کردند و می آیند که یکبار شما را از پیش بردارند و غرض ابو سفین ازین سخن آن بود که از سخن معبد خزاعی ترسیده بود که وی گفته بود که لشکر محمد بسیار است یعنی چون سید صلی الله علیه و سلم این سخن بشنود بترسد و تعجیل کند و زود زود از قفای ایشان نرود تا ایشان از پیش بگریزند و باز بمکه شوند بعد از آن کاروان بحمراء الاسد فرود آمد بخدمت سید صلی الله علیه و سلم رفتند و گفتند یا محمد اینک ابو سفین و لشکر قریش ما ایشان را بر رهگذر دیدیم و سر آن دارند که معاودت کنند و شما را کلی از راه بردارند بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم جواب ایشان باز داد و گفت حسبنا الله و نعم الوکیل یعنی خدای تعالی بست و پناه ماست و وی را بر زیادتی وثوق و اعتمادی از جانب حق تعالی روی بنمود پس حق تعالی آن سخن که ابو سفین گفته بود و کاروانیان را و جواب که سید صلی الله علیه و سلم باز داده بود ایشان را خبر باز داد قوله تعالی الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم سید صلی الله علیه و سلم در حمراء الاسد لشکر بنی بودند بمواکند و گفت بروید در طلب کفار بعد از آن برفتند و ایشان را نیافتند و در وقت از ایشان باز ماندند.

ایشان را بگرفتند و بخدمت سید صلی الله علیه و سلم آوردند از آن دو تن یکی معویه بن المغیره بن امیه
بود جد عبد الملک بن مروان و یکی دیگر ابو عزه شاعر بود که او را در بدر گرفته بودند و سید
صلی الله علیه و سلم منت بر وی نهاده بود و او را زینهار داده بود ابو سفین او را نهفته بود
و با خود آورده پس چون بخدمت سید صلی الله علیه و سلم آوردند گفت یا رسول تو مرا زینهار داده
سید صلی الله علیه و سلم گفت لا یلدغ المومن من جحر مرتین گفت مومن را دو بار از یک سوراخ
مار نگزد پس بفرمود تا او را بکشتند و روایتی دیگر آنست که چون ابو عزه زینهار خواست سید
صلی الله علیه و سلم گفت لا والله لا تمسح عارضیک بمکه و تقول خدعت محمدا مرتین گفت نه بخدای
که ترا دستوری ندهم این بار بمکه روی و دست بر ریش فرو آوری و گویی که محمد را دو بار بفریفتم پس
زبیر بن العوام را بفرمود که برخیز و او را گردن بزن زبیر برخاست و او را گردن بزد و آن یکی دیگر
معویه بن المغیره خویشاوند عثمان بود رضی الله عنه پناه بوی برد تا او را زینهار خواهد پس عثمان
بخدمت سید صلی الله علیه و سلم رفت و زینهار خواست سید صلی الله علیه و سلم گفت یا عثمان
از بهر دل تو ورا زینهار دادم بشرط آنک اگر بعد از سه روز در مدینه بیاید او را بکشم پس اتفاق
چنان افتاد که بعد از سه روز در مدینه بود و جایی پنهان بود سید صلی الله علیه و سلم زید بن حارثه را
و عمار بن یاسر را هر دو را طلب وی فرستاده بود و ایشان را گفت ویرا در فلان موضع طلب
کنید که آنجا پنهانست برفتند در آن موضع که سید صلی الله علیه و سلم نشان داده بود او را
بیافتند در حال او را بقتل آوردند پس چون سید صلی الله علیه و سلم از حمراء الاسد باز بمدینه آمد
عبد الله بن ابی سلول که سر منافقان بود و در میان قوم انصار او شریفتر کسی نبود هر روز
جمعه در جامع ویرا جایی مخصوص بودی که بنشستی و هیچ کس دیگر آنجا نتوانستی نشستن چون
سید صلی الله علیه و سلم خطبه خواندی او برپای خاستی و موعظه آغاز کردی و تقویت کار

سید

سید صلی الله علیه و سلم بکردی و ستایش سید صلی الله علیه و سلم بگفتی و مردم را بمتابعت
و مطاوعت او داشتی و این همه از نفاق می کرد و لیکن نفاق او ظاهر نشده بود و بدان سبب مسلمانان گشت
از وی اغضا می کردند و هیچ تعرض بوی نمی رسانیدند چون روز احد در آمد خود و منافقان باز پس
و بعد احد بوقت نفاق او ظاهر شد و مسلمانان بدانستند که وی آن همه از سر نفاق می کرد پس
آن ساعت که نفاق او ظاهر شده بود چون روز جمعه در آمد و سید صلی الله علیه و سلم بخطبه
خواندن در آمد عبد الله بن ابی سلول بقاعده برپای خاست تا همچنان موعظه گوید و ستایش
سید صلی الله علیه و سلم کند و مردمان را بمطاوعت و فرمان برداری وی فرماید مسلمانان
برخاستند و دامن وی فرو کشیدند و گفتند ای دشمن خدای چون نفاق تو ظاهر شد تو سزای آن
نباشی که در چنین جایی سخن گویی بنشین پس عبد الله بن ابی سلول چون چنان دید خجل شد و برنجید
و از پس نماز ننشست و از مسجد بیرون رفت چون از مسجد بیرون رفته بود یکی از انصار
بنماز می رفت او را دید که وقت نماز از مسجد بیرون آمده بود و می رفت گفت یا عبد الله چه نیست
که در چنین وقتی از مسجد بیرون آمده و می روی گفت من برخاستم که موعظه گویم و کار محمد را تقویت
دهم پس جماعتی از صحابه وی برخاستند و دامن من فرو کشیدند و گفتند ترا نرسد که در چنین مقامی
سخن گویی همانا که سخنی بد گفتم که ایشان چنین حرکتی با من کردند من نیز از خشم برخاستم و از مسجد
بیرون آمدم انصاری گفت یا عبد الله اکنون بیا تا باز مسجد بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
رویم تا وی از بهر تو استغفار کند باشد که حق تعالی بر تو رحمت کند آن منافق بدبخت گفت مرا
حاجت باستغفار محمد نیست برفت و باز پس نگردید پس روز احد نفاق منافقان و صدق
صادقان ظاهر شد این همه از فضلها و کرامتها روز احد بود که حق تعالی اهل نفاق را از اهل
وفاق ممیز گردانید همچنانکه روز قیامت خواهد کردن حق تعالی لیمیز الله الخبیث من الطیب

حق تعالی در احوال غزو احد شصت آیت از سورهٔ آل عمران فرو فرستاد و اول ایشان اینست
قوله تعالی و اذ غدوت من اهلک تبوئ المؤمنین مقاعد للقتال والله سمیع علیم و آخر ایشان
این آیت است. ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین
بما آتیهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولا هم یحزنون
الی قوله فآمنوا بالله ورسوله وان تؤمنوا وتتقوا فلهم اجر عظیم و شرح این آیتها از تفسیر
معلوم شود و سبب نزول این آیت آخر علی الخصوص آن بود که ابن عباس رضی الله عنه روایت
می کند از سید صلی الله علیه وسلم انه قال لما اصیب اخوانکم باحد جعل ارواحهم فی جوف
طیر خضر ترد انهار الجنه تاکل من ثمارها وتاوی الی قنادیل من الذهب فی ظل العرش فلما وجدوا اطیب
مشربهم ومأکلهم وحسن منقلبهم قالوا یا لیت اخواننا یعلمون بما صنع الله بنا لئلا یزهدوا فی الجهاد
ولا ینکلوا عن الحرب فقال الله انا ابلغهم عنکم فانزل الله علی رسوله ولا تحسبن الذین قتلوا
فی سبیل الله امواتا الایه معنی حدیث آنست که سید صلی الله علیه وسلم در روز بدر که روزی
مبارک بود روی باصحابه کرد و گفت چون برادران شما را در احد بقتل آوردند حق تعالی در اجواف
مرغان بهشت کرد تا از انهار بهشت می خورند و از ثمار بهشت می آشامند و بر سر قنادیل زرین
و مأکل و مشارب آنگاه ارواح ایشان چون جای و مسکن خود بدان سان بینند و جای خود بدان
خوشی یافتند با هم گفتند که کاشکی که برادران ما در دنیا بدانستندی که حق تعالی با ما چه کرم و فضل
کرده است و چه نعمتها بر ما ارزانی داشته است تا ایشان زیادت رغبت کردندی در جهاد
و در حرب با کفار هیچ پشت ندادندی آنگاه حق تعالی گفت من این رساله بشما دهم پس این
آیت فرو فرستاد ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله و معنی آیت آنست که مپندارید که ایشان
در غزو کفار بدست کفار کشته آمدند مرده اند زنده اند و من که خداوندم ایشان را زنده کردانیدم

و در حضیرهٔ القدس خود ایشان را آورده ام و ایشان را در روح و راحت بداشته ام و نثار فضل و کرم
بر ایشان می کنم تا ارواح ایشان از آن جهت شادمانه اند و در نعیم بهشت نازان اند و تمنای ایشان
آنست که برادران ایشان در دنیا هم بدان راه بروند که ایشان رفتند و همچنانکه ایشان شهید شدند شهید
شوند تا درجات و منزلات با ایشان برابر باشند و در کرامات و حسنات متساوی شوند و حدیثی
دیگر در حق شهدا هم ابن عباس رضی الله عنه روایت می کند از پیغامبر صلی الله علیه وسلم قال
ابن عباس رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الشهداء علی بارق نهر
بباب الجنه فی قبه خضراء یخرج علیهم رزقهم من الجنه بکرة وعشیا گفت در بهشت رودی
می رود و حق تعالی بر کنارهٔ آن رود قبهٔ سبز آفریده است و آن از زبرجد است و شهیدان را
در آن قبه باز داشته است و بامداد و شبانگاه برگ ایشان می آورند از بهشت و ابن مسعود
در تفسیر این آیت می گوید که چون اصحاب سید را صلی الله علیه وسلم در احد بقتل آوردند حق تعالی
ارواح ایشان در اجواف مرغان بهشتی کرد و آن مرغان سبز اند که از آب رودهای بهشت
می خورند و طعام از درختهای بهشت می خورند و جای ایشان بر سر قندیلهای زرین در زیر عرش بود
آنگاه حق تعالی بارواح ایشان نگریست و گفت شما را چه آرزو می کند ایشان گفتند بار خدایا از این خوبتر
منزلتی که تو ما را داده چه باشد و از این نیکوتر مرتبتی که تو ما را بخشیده چه خواهد بود و ما را هیچ
آرزوی دیگر نمانده است و دیگر حق تعالی نگرشی کرد و همین سوال کرد و گفت بندگان من شما را چه آرزو
می کند ایشان دیگر بار همان جواب دادند که از این خوبتر و بهتر مرتبت و منزلت چه بود سوم بار
بدیشان نگرشی کرد و گفت بندگان من از من شرم مدارید و هر چه شما را آرزو می کند بگویید تا من آرزوی شما
بگزارم بعد از آن ایشان گفتند بار خدایا بدین نعمت که تو ما را دادی خرسندی نیست لکن ما را آرزو
می باشد که یکبار دیگر ما را بدنیا باز فرستی تا با دشمنان تو جنگ کنیم و دیگر بار شهید شویم و جان

عبد الله انصاری رضی الله که پدر وی بود عبد الله انصاری را هم در روز احد بکشتند سید صلی الله علیه و سلم گفت یا جابر ترا بشارتی بدهم گفت بگو یا رسول الله گفت پدرت هم آنجا که شهید شد حق تعالی هم در حال او را زنده کرد و بنشانید و حلهٔ کرامت در وی پوشانید آنگاه گفت یا عبد الله تا چه آرزو می کنی تا من آرزوی تو بدهم گفت بار خدایا با این همه فضل و کرامت که تو کردی هیچ آرزو نمانده است و تمنای من آنست که دیگر باره ما بدنیا فرستی تا جنگ با دشمنان تو کنیم تا دیگر باره شهید شویم و حدیثی دیگر محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید و روایت می کند از پیغامبر صلی الله علیه و سلم قال انه قال ما من نفس تموت لها عند الله خیر یحب ان ترجع الیها ساعة من النهار وان له الدنیا وما فیها الا الشهید فانه یحب ان یرد الی الدنیا فیقاتل فی الله فیقتل مرة اخری و از مهاجر و انصار که روز احد بقتل آمدند هفتاد و دو تن بودند و انساب و اسامی ایشان در سیرت مذکور است و از کفار قریش که روز احد بقتل آمدند هفتاد مرد بودند و بیشترین ایشان که بقتل آمدند حمزه و علی کشته بودند رضی الله عنهما و اشعار بسیار گفته اند در غزو احد و جمله در سیرت مذکور است و ما از آن جمله دو قصیده آوردیم که حسان بن ثابت گفته است و کعب بن مالک در مرثیهٔ حمزه رضی الله عنه گفته است و قصیدهٔ حسان بن ثابت گفته است در مرثیهٔ حمزه رضی الله عنه

شعر

اتعرف الدار عفا رسمها ... بعدك صوب المسبل الهاطل
بین السراديح فادمانة ... فمدفع الروحاء فی حائل
سالتها عن ذاك فاستعجمت ... لم تدر ما مرجوعة السائل
دع عنك دارا قد عفا رسمها ... وابك علی حمزة ذی النائل
المالئ الشیزی اذا اعصفت ... غبراء فی ذی الشبم الماحل
والتارك القرن لدی لبده ... یعثر فی ذی الخرص الذابل

والملا

والملا بس الخیل اذا اجمحت ... كالليث فی غابته الباسل
ابیض فی الذروة من هاشم ... لم یمر دون الحق بالباطل
مال شهیدا بین اسیافكم ... شلت یدا وحشی من قاتل
ای امرئ غادر فی الة ... مطرورة مارنة العامل
اظلمت الارض لفقدانه ... واسود نور القمر الناصل
صلی علیه الله فی جنة ... عالیة مكرمة الداخل
كنا نری حمزة حرزا لنا ... من كل امر نابنا نازل
وكان فی الاسلام ذا تدرأ ... یكفیك فقد القاعد الخاذل
لا تفرحی یا هند واستحلبی ... دمعا واذری عبرة الثاكل
وابكی علی عتبة اذ قطه ... بالسیف تحت الرهج الجائل
اذ خر فی مشیخة منكم ... من كل عات قلبه جاهل
ارادهم حمزة فی اسرة ... یمشون تحت الحلق الفاضل
غداة جبریل وزیر له ... نعم وزیر الفارس الحامل

قصیدهٔ مالک انصاری در مرثیهٔ حمزه رضی الله عنه

شعر

طرقت همومك فالرقاد مسهد ... وجزعت ان سلخ الشباب الاغید
ودعت فؤادك للهوی ضمریة ... فهواك غوری وصحبك منجد
فدع التمادی فی الغوایة سادرا ... قد كنت فی طلب الغوایة تفند
ولقد انی لك ان تناهی طائعا ... او تستفیق اذا نهاك المرشد
ولقد هددت لفقد حمزة هدة ... ظلت بنات الجوف منها ترعد

ولوانه لحعت حوا ملته | لوات داسی صحرها یتبدد
قوم ملکی ۲ دوات هشام | حث النبوة والندا والسودد
والعاقر اللوم الجداد اداعدت | دیح تکاد الما حمنا محمد
والدار القوم اللی محدلا | یوم الکریهه والعا سقصد
وبواه بوعد ۲ الحدید کانه | دولب مس الرابد ا ربد
عم النبی محمد وصفیه | وردالحمام فطاب دال المورد
وابی المسه جعلا ۲ اسوه | نصر النبی ومهم المستشهد
ولعدا حال بدالهنداسو | لثمت داهل عصه لاتبرد
فاصبحا مالعصعد موقما | توحا نعت فیها وعنها الاسعد
وسویدا دا بردوجوهم | حبر سل تحت لواسا و محمد
حتی دایت الذی النبی سوکلم | فسمی بفسل من ساء وبطرد
واقام بالمعطر المعطر میملم | سعون عسه ممهم والاسود
وان المعوه فدضیاصرمه | فوق الودید لها وساس مسید
فامال ودی المشرکین کانهم | والخیل سقهم لعام سلدم
سان من هو ۲ جهنم ماو یا | ابدا وهو ۲ الجنان مخلد

حکایت اصحاب رجیع

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که در سنه ثلث بعد از انکه واقعه احد افتاده بود جماعتی عرب از قبیله عضد وقاره بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند وگفتند یا رسول الله در قبیله ما اسلام ظاهر شده است ولکن انجا کاه کسی نیست که احکام شریعت وفقه وقران درآموزد سخت بجای خود بود وبسیاری

مردم دیگر

مردم دیگر رغبت کنند وباسلام درایند سید صلی الله علیه وسلم قول ایشان قبول کرد وباور داشت شش تن از صحابه خود اختیار کرد وبمیان ایشان فرستاد چون بناحیت صحاری رسیدند بقبیله هذیل بجایی که آنرا رجیع گفتند با ایشان غدر کردند برفتند وقبیله هذیل که دشمن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند ایشانرا خبر کردند وبر سر اصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند واصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم از ایشان غافل بودند ان وقت خبر یافتند که شمشیرها کشیده بودند وبر سر ایشان ایستاده ایشانرا گفتند یا دست بدهید تا شما را بگیریم وسوگند خوریم که شما را نکشیم واگر دست نمی دهید شما را همین ساعت بکشیم پس سه تن از اصحاب سید صلی الله علیه وسلم دست بدادند ایشانرا هر سه بگرفتند وسه تن دیگر گفتند که ما را هیچ اعتمادی نیست بر عهد کافران شمشیرها برکشیدند وجنگ کافران باز ایستادند تا ایشانرا هر سه بقتل آوردند واز جمله این سه تن یکی عاصم بن ثابت بود ووی بود که اول شمشیر برکشید ودر وی در کافران نهاد واین شعر بر خواند

شعر

ما علی وانا جلد نابل | والقوس فیها وتر عنابل
تزل عن صفحتها المعابل | والموت حق والحیوة باطل
وکل ما حم الاله نازل | بالمرء والمرء الیه آیل
ان لم اقاتلکم فامی هابل

وجنگ می کرد تا ویرا بقتل آوردند چون ویرا کشته بودند قبیله هذیل خواستند که سر وی ببرند وبر لشکر بمکه برند وبازفروشند وان دو دیگر جنگ می کردند تا ایشانرا نیز بکشتند وازان سه تن که دست داده بودند یکی را زید الدثنه می خواندند صفوان بن امیه ویرا بازخرید تا ویرا بعوض پدر خود باز کشد که بدر ویرا در بدر کشته بودند ویکی دیگر را هم یکی از مکه که بدر ویرا هم در غزو بدر کشته بودند

بازخرید و نام وی حبیب بن عدی بود که این مرد اورا بازخرید تا وی را بعوض پدر خود باز کشد
ایشانرا بمکه بردند و بازفروختند صفوان بن امیه زید را بدست غلامی داد و گفت اورا از حرم
بدر برو بکش و جماعتی از قریش تماشا با او برفتند و از جملهٔ ایشان یکی ابو سفین بود چون
غلام صفوان زید را بنشاند که وی را گردن بزند ابو سفین پیش او رفت و زید را گفت من چیزی
از تو میپرسم راست بگوی و سوگند می دهم ترا بخدای که راست بگویی که چونست زید گفت بگوی
تا چه می گویی دیگر بار گفت بخدای بر تو که راست بگویی که اگر این ساعت بجای تو محمد بودی و تو
در خانهٔ خود بسلامت با زن و فرزند نشسته می بودی ترا خوشتر بودی یا این ساعت که ترا
خواهند کشتن گفت لا والله که مرا این ساعت خوشتر است و اگر مرا هزار جان بودی و جمله بر فتی
دوستر از ان داشتمی که محنتی از ان محمد صلی الله علیه وسلم رسیدی ابو سفین روی با قوم قریش
کرد و گفت ای قوم من هرگز ندیدم قومی که یکی را چنان دوست دارند که اصحاب محمد محمد را دوست
می دارند و هم در ساعت زید را بقتل آوردند و انکس که حبیب را خریده بود اورا محبوس داشته بود
تا روزی که خود خواهد وی را بعوض پدر خود باز کشد و ان مرد کافر کنیزکی مسلمان داشت
ان کنیزک حکایت کرد که هر وقتی که دران خانه در نگریستمی که حبیب دران خانه محبوس بود خوشهٔ انگور
دیدمی که در دست داشتی و می خوردی و دران وقت هیچ جا نگاه انگور نبود که موسم انگور هنوز
نرسیده بود و حبیب را در حبس هیچ طعامی نمی دادند پس حبیب را بیرون آوردند که وی را بیاویزند
پس چون خواستند که وی را آویزند گفت لحظهٔ مرا مهلت دهید تا دو رکعت نماز بگزارم اورا مهلت دادند
تا دو رکعت نماز بگزارد با تضرع و خشوع و حضور بعد از ان گفت اگر نه ان بودی که شما اظن افتادی
که از بیم او بخشش نماز دراز می کند چند رکعت دیگر بگزاردمی بعد از ان وی را بیاویختند حبیب بر ایشان
دعا کرد حق تعالی دعای وی قبول کرد و ایشانرا که در قتل او حاضر بودند هر یکی را بعلتی گرفتار کرد

وبلاسی مبتلا شدند پس چون خبر بمدینه بردند که بو عاصم و حبیب و دیگر رفیقان چه رسید
و چه واقعه افتاد منافقان زبان طعن برگشودند و گفتند اگر این بیچارگان فضولی نکردندی
و در خان و مان خود بنشستندی بر سر ایشان چنین واقعه نیامدی پس حق تعالی در حق آن
منافقان که این طعن زدند و بفضل اصحاب رجیع که کافران ایشانرا بقتل آوردند این چند آیت
فرو فرستاد قوله تعالی ومن الناس من یعجبک قوله فی الحیوة الدنیا ویشهد الله علی ما فی قلبه
وهو الد الخصام الی قوله والله رؤف بالعباد چون خواستند که حبیب را بیاویزند این چند
بیت بگفت

شعر

لقد جمع الاحزاب حولی والبوا … قبائلهم واستجمعوا کل مجمع
وکلهم مبدی العداوة جاهد … علی لانی فی وثاق مضیع
فقد جمعوا ابناءهم ونساءهم … وقربت من جذع طویل ممنع
الی الله اشکو غربتی ثم کربتی … وما ارصد الاحزاب لی عند مصرعی
فذا العرش صبرنی علی ما یراد بی … فقد بضعوا لحمی وقد یاس مطمعی
وذلک فی ذات الاله وان یشا … یبارک علی اوصال شلو ممزع
وقد خیرونی الکفر والموت دونه … وقد هملت عیناي من غیر مجزع
وما بی حذار الموت انی لمیت … ولکن حذاری جحم نار ملفع
والله ما ارجو اذا مت مسلما … علی ای جنب کان فی الله مصرعی
فلست بمبد للعدو تخشعا … ولا جزعا انی الی الله مرجعی

وحسان بن ثابت نیز شعری بگفته و اسامی آن کسان که اصحاب رجیع بودند دران بیاورده است
و یاد کرده است نام ایشان درین بیتها و بیست اینست **قصیدهٔ حسان بن ثابت گفته است**

صلى الاله على الذين تتابعوا　　يوم الرجيع فاكرموا واثيبوا

وابن السويد مرثدوا ميرهم　　وابن البكير امامهم وخبيب

وابن الطارق وابن دثنه منهم　　وافاهم ثم حمامه المكتوب

والعاصم المقتول عند جيعهم　　كسب المعالى انه لكسوب

منع المقاده ان ينالوا ظهره　　حتى كالدانه لنجيب

واسامی ایشان اینست که اول مرثد بن مرثد بود الغنوی و دوم خبیب بن عدی و سوم عبدالله بن طارق و چهارم زید بن دثنه و پنجم خالد بن البکیر و ششم عاصم بن ثابت و اشعار بسیار گفته‌اند در مدینه اصحاب رجیع اندر سیرت مذکور است

حکایت اصحاب بیر معونه

پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از غزو احد بقیت ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه و محرم در مدینه بود چون ماه صفر در آمد و اصحاب بیر معونه و حکایت ایشان چنان بود که رسی بود از اهل نجد و او را ابو عامر مالک گفتندی و ملاعب الاسنه معروف بود و این ابو عامر کافر بود ولکن با پیغامبر صلی الله علیه وسلم دوستی کردی پس این ملاعب الاسنه بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آمده بود از نجد و گفت یا محمد اهل نجد دور از کار نیستند اگر تو جماعتی نزد ایشان فرستی تا ایشان را دعوت کنند و براه اسلام خوانند ظاهر آنست که اجابت کنند و با سلام در آیند و تو انجود قبول کنند بعد از ان سید صلی الله علیه وسلم گفت من می ترسم که اهل نجد غدری کنند و اصحاب من بقتل آورند وی گفت من ضامن ایشانم که هیچ غدری نکنند آنگاه سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا نوشته‌ای بر وسای اهل نجد نوشتند و چهل و دو تن از خیار مسلمانان براه کرد و بفرستاد بنی نجد چون بجایگاه رسیده بودند بموضعی که آنرا بیر معونه گفتندی رئیسی آنجا مقام داشت که نام وی عامر بن الطفیل بود و قبیله بسیار بوی تعلق می داشت اول نامه پیغامبر

صلی الله علیه وسلم بیکی داد از اصحاب و بیش وی فرستادند آن دشمن خدای خود هیچ التفات بنوشته پیغامبر صلی الله علیه وسلم نکرد و نخواند در حال بفرمود تا آن صحابی را بکشتند که نوشته بوی آورده بود دیگر لشکر برگرفت و ناگاه بر سر لشکر اسلام آمد اصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون چنان دیدند شمشیر برکشیدند و روی در ایشان نهادند و جنگ با ایشان می کردند تا ان چهل تن از صحابه بقتل آمدند دو تن از صحابه که مانده بودند بصحرا بودند و شتر می چرانیدند ایشان را از ان حال خبر نبود چون باز آمدند و هنوز از دور بودند بدان موضع که صحابه فرود آمده بودند بعد از ان گمان بردند که واقعه افتاده است غباری چند دیدند برانگیخته و مرغانی چند بسیار دیدند که فرود آمده بودند از آسمان گفتند اصحاب را بقتل آورده‌اند این دو تن یکی عمرو بن امیه بود الضمری و یکی دیگر مردی بود از انصار پس با یکدیگر گفتند ما چه کنیم عمرو بن امیه گفت بیا تا باز پس رویم و خبر بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم بریم و او را آگاه می دهیم انصاری گفت لا والله ما نه بر رویم و جنگ کنیم تا ما نیز شهید شویم چون دیگر با دران خود چون ایشان هر دو بیامدند و جنگ می کردند تا ان انصاری کشته شد و عمرو بن امیه را اسیر کردند بعد از ان عمرو بن امیه گفت من از قبیله مضرم و ایشان با قوم مضر دوستی داشتند بدین سبب او را سر بتراشیدند و دست باز داشتند بمدینه باز شد سید را صلی الله علیه وسلم از ان خبر باز دادند سید صلی الله علیه وسلم بغایت دلتنگ شد و گفت این فعل ابو عامر است که وی آمد و ایشان را براه کرد و من نمی خواستم که ایشان را بفرستم بعد از ان ابو براء گفت چون این حال بشنید که سید صلی الله علیه وسلم از وی رنجیده است و اهل نجد چنان غدری کرده‌اند و زینهار وی بخورده‌اند در میان شد که عامر بن الطفیل که این کار بکرده بود و لشکر بر سر اصحاب محمد آورده بود بسران خود را تحریض کرد که چون عامر بن الطفیل بر نشیند از قفای بصحرا روند و وی را بکشند

پس مترصد می بودند تا عامر بن الطفیل برنشست از دنبال وی بصحرا شدند نیزه بر زانوی وی زدند
و ویرا از اسب بزیر انداختند و بقتل آوردند این جمله کرامت بیر معونه بود و از اصحاب وی
یعنی بیر معونه هم این عامر بن الطفیل حکایت کرده بود که بعد از آنکه اصحاب پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بقتل آورده بودند یکی درمیان ایشان دیدم که در حال ویرا بگرفتند جمعی از آسمان در آمدند
و او را در هوا می بردند و من می دیدم که او را بآسمان می بردند تا او را بآسمان بردند من او را می دیدم مرد مسلم
که آن چه کس بود گفتند عامر بن فهیره بود مولای ابوبکر و در مرثیهٔ اصحاب بیر معونه اشعار بسیار
گفته اند از جمله این حدیث است که حسان بن ثابت گفته است جا بیاوردیم و باقی در سیرت مذکور است

شعر حسان بن ثابت

على قتلى معونة فاستهلي | بدمع العين سحا غير نزر
على خيل الرسول غداة لاقوا | ولاقتهم مناياهم بقدر
اصابهم الفناء بعقد قوم | تخون عقد حبلهم بغدر
فيا لهفي لمنذر اذ تولى | واعنق في منيته بصبر
وكائن قد اصيب غداة ذاكم | من ابيض ماجد من سر عمرو

غزوهٔ دوازدهم غزوهٔ بنی النضیر بوده است

وحکایت این غزوه چنانست که چون عمرو
بن امیه از جانب نجد باز پس آمد بعد از آنکه در بیر معونه آن واقعه بر صحابه افتاده بود در راه
می آمد از قبیلهٔ بنی عامر دو مرد بکشت از بهر آنکه می پنداشت که ایشان با پیغامبر صلی الله علیه وسلم
عهد نداشتند و قبیلهٔ بنی عامر خویشاوند عامر بن الطفیل بودند که آن غدر کرده بود پس چون بیامد
و حکایت این بگفت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم ناخوش آمد گفت نمی بایست کردن که ایشان
با ما عهد داشتند اما چون بکشتی من خونبهای ایشان بدهم بعد از چند روز پیغامبر صلی الله علیه وسلم

با ابوبکر

با ابوبکر و عمر و جمعی از صحابه برخاست و پیش قوم بنی النضیر شد و قوم بنی النضیر یهود بودند و لکن
با سید صلی الله علیه وسلم عهد کرده بودند سید صلی الله علیه وسلم احوال آن دو مرد که عمرو بن امیه
الضمری کشته بود با ایشان بگفت و ازین قوم یاری خواست تا دیت بقبیلهٔ بنی عامر گزارند یهود
بنی النضیر بظاهر قولی بدادند و گفتند یا محمد هرچه تو خواهی بدهیم از پیش سید صلی الله علیه وسلم
برخاستند و برفتند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند ای قوم ما محمد را هرگز اینکار تا ازین خالی تر
ازین نیابیم اکنون یکی برخیزید و بر سر بام بالا شوید و سنگی بر سر وی زنید تا بیکبارگی
از دست وی برهیم و صداع وی بکلی از ما منقطع گردد جحدری گفت من برخیزم و این کار بکنم
آن بدبخت برخاست و سنگی بزرگ برداشت و بر سر آن بام شد که سید زیر آن نشسته بود خواست
که بر سر پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرو گوید هم در حال جبرئیل بیامد و گفت یا رسول الله ازینجا
برخیز و باز مدینه رو که یهود غدری چنین خواهند کرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم پیش از آنکه
آن جحدر سنگ از دست رها کردی از آنجا و احوال با صحابه بگفتی برخاست و باز بمدینه آمد و خبر
هیچ کس از صحابه نکرد صحابه که با وی بودند بعد از ساعتی ابوبکر و عمر و دیگر صحابه چون سید را
صلی الله علیه وسلم باز ندیدند خاطر ایشان بر آن شد در تشویش افتادند برخاستند و از بهر
طلب کردن وی بیرون آمدند مردی را دیدند که از مدینه می آمد از وی باز پرسیدند گفتند سید را
صلی الله علیه وسلم ندیدی گفت من پیغامبر را صلی الله علیه وسلم نزدیک مدینه دیدم که روی
در مدینه داشت و می رفت ابوبکر و عمر بشتافتند چون بسید صلی الله علیه وسلم رسیدند
گفتند یا رسول الله چه حالت افتاد که از میان یهود بیرون آمدی و ما را خبر نکردی سید
صلی الله علیه وسلم احوال با ایشان بگفت که ایشان بر چه داشتند و چه غدر خواستند
کردن جبرئیل علیه السلام بیامد و مرا خبر داد پس سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا لشکر جمع شدند

وهران عن کی بکادی بایست . برکوفتند وبغزو بنی النظیر بیرون آمدند وقلعهٔ ایشان بحصار بگرفتند
وان را حصار بدادند و قوم بنی النظیر حصاری محکم داشتند و در حوالی قلعه درختان خرما بسیار
نشانده بودند سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا آن درختهای خرما می ببریدند وایشان از سر قلعه
آواز می دادند که یا محمد تو دیگران را می فرمایی که فساد مکنید خود چرا می کنی و تو از بهر چه می فرمایی که درختان
ما ببرند بگوی که درختان چه گناه کرده‌اند سید صلی الله علیه وسلم بسی روزها بحصار ایشان نشست
جماعتی از منافقان در میان لشکر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند پنهان مردی یهود فرستادند
که می باید مردانه بکار آیید و با محمد جنگ کنید و بهیچ حال قلعه با وی مدهید که وی شما را هم بقتل آورد
ما با شما یار شویم یهود پنداشتند که مکر راست می گویند چند روز صبر می کردند و قلعه نگاه می داشتند
و جنگ می کردند که تا شبه که لشکر منافقان پیش ایشان روند از جهت معاونت و در انتظار می بودند
و بدین سبب می استیهستند و قلعه نمی دادند بعد از آن حق تعالی ترسی و هیبتی از سید صلی الله علیه وسلم
و لشکر وی در دل جهودان افکند تا مرد بفرستادند بحضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم تا سید صلی الله علیه وسلم
صلی الله علیه وسلم ایشان را بگذارد تا هرچه می توانند بر گیرند و بیرون روند پس سید صلی الله علیه وسلم
ایشان را زنهار داد هم بدین قرار یهودی النظیر در ایستادند و خانهای خود بدست خود خراب می کردند
و درها می شکستند و رختها در آن می کردند از بهر آنک تا مسلمانان را از آن راحتی نبود بعد از آن چون
اینها کرده بودند هر چهار پایی که در قلعه بود برگرفتند و زن و فرزند در پیش کردند و بیرون آمدند بعضی
بخیبر رفتند و مقام کردند و بعضی بشام رفتند و مقام کردند و از ایشان بیش از دو مرد مسلمان
نشدند و آنچ از مالها و نعمتها در قلعه بگذاشتند سید صلی الله علیه وسلم برگرفت و خاص مهاجر
قسمت کرد و هیچ از آن با انصار نداد الا این چند که او را نصیبی بداد و او بودجانه که او را نیز نصیبی بداد
وان دو مرد یهود که با سلام در آمده بودند یکی را ابن عمران یهودی می گفتند و یکی دیگر آن بود که اسلام برگرفته بود

تا سید را صلی الله علیه وسلم بدان سبب بندد و ابن یامین گفتندی بعد از آن هرگاه که پیش سید
صلی الله علیه وسلم آمدی سید گفتی یا ابن یامین دیدی که عم تو فلان چه خواست کردن و وی از شرم
سر در پیش داشتی و سخن نگفتی تا حق تعالی در حق وی و غزو بنی النظیر سوره الحشر فرو فرستاد
واشعار بسیار گفته‌اند اندران وان جمله در سیرت مذکور است و ما از ان جمله این دو سه بیت
بیاوردیم که ابن القسم العبسی گفته است و بیت اینست شعر

أهلی فداء الامر غیر هالک	احد الیهود بالخنسی المریم
یقولون فی حمر العضاه وبدلوا	اهضب عودی بالودی المکمم
فان ملطی طالا قا لمحمد روا	حمله بین الصلوة و زمزم
یوم بها عمرو بن نمسه انهم	عدو وما حی صدیق لمحرم
علیهن ابطال مساعیر فی الوغا	یهزون المظراف الوسیح المقمم
وکل رقیق السیوفین ممسلم	یورث من ازمان عاد و جرهم
فمن یبلغ عنی قریشا رساله	فهل بعدهم فی المجد من سکوم
فان حالکم یعلمن محمدا	بلید الندی بین الجحون و زمزم
قدس الله بالحق یحسم امورکم	و یسموا الی الدنیا الی کل معظم
نبی تلافیه من الله و رحمته	ولا سلوه من غیب عن جرهم
فقد کان فی بدر لعمری عبره	للم یا قریش و العلیم المعلم
غداة اتی الحرب رحمه عابدا	رسولا من الرحمن حقا معلم
رسولا من الرحمن یتلوا کتابه	فلما انار الحق لم یعلم
ارى امره یزداد فی کل موطن	علوا لامر حمه الله محکم

غزوه سیزدهم غزوه ذات الرقاع است محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید که چون سید
صلی الله علیه وسلم از غزوه بنی النضیر فارغ شد ربیع الاخر و جمادی الاول در مدینه مقام کرد بعد از آن
لشکر جمع کرد و بغزو اهل نجد بیرون شد و ابوذر غفاری را در مدینه بنیابت خود باز داشت
تا بنخله رسید در نخله فرود آمد جایی که آن را ذات الرقاع گفتندی و سید صلی الله علیه وسلم
بیشتر قصد قبیله غطفان داشت و چون آنجا رسیده بود لشکر بسیار از قبیله غطفان
بیامدند و از لشکر سید صلی الله علیه وسلم بترسیدند و لشکر سید صلی الله علیه وسلم هم از ایشان
اندیشه کردند پس سلاحها برگرفتند و از پیش او باز رفتند و برابر یکدیگر بایستادند تا اگر جنگی
رود از جانبین بجنگ یکدیگر درآیند پس وقت نماز درآمد سید صلی الله علیه وسلم نماز خوف بکرد
و کیفیت آن در کتبها مسطور است چون از نماز فارغ شدند قوم غطفان از پیش برخاستند
و جنگ اتفاق نیفتاد چون از مقابله یکدیگر برخاستند یکی از ایشان دعوی می کرد که من بروم
و محمد را بقتل آورم ایشان گفتند که تو وی را چگونه بقتل آوری گفت پیش او روم و فرصت نگاه
می دارم تا وی را خالی بیابم و وی را بقتل آورم ایشان گفتند که اگر توانی کار بکنی جایزه سی شتر
بتو دهیم آن مرد برخاست و در میان مسلمانان آمد و می گردید بشکلی که او را نمی شناختند پس اتفاق
افتاد که سید را صلی الله علیه وسلم جایی بیافت که هیچ کس نبود هم در ساعت برفت و پیش پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بنشست سید صلی الله علیه وسلم شمشیر خود در کنار نهاده بود آن مرد گفت
یا محمد شمشیر بمن ده تا بنگرم گفت بدهم سید صلی الله علیه وسلم شمشیر بوی داد آن مرد شمشیر
پیغامبر صلی الله علیه وسلم برگرفت و از نیام بکشید و بجنبانید و برپای خاست گفت یا محمد
از من بترسی این ساعت سید صلی الله علیه وسلم گفت نه گفت چرا نترسی و شمشیر تو در دست مست
سید صلی الله علیه وسلم گفت خدای تبارک و تعالی نگذارد بعد از آن قصد آن کرد که شمشیر

برسر سید صلی الله علیه وسلم زند دیگر باره از پای درافتاد و شمشیر از دست وی بیفتاد و دیگر باره
چند بر پای خاست شرمسار و خجل پیش اهل قبیله خود آمد و حکایت کرد که مرا چه حالت افتاد
پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد و منت بر مسلمانان نهاد از بهر آنک پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
از غدر آن مرد کافر نگاه داشت و کید وی از رسول صلی الله علیه وسلم دفع کرد قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم
واتقوا الله وعلی الله فلیتوکل المؤمنون و جابر بن عبد الله انصاری حکایت کرد که چون
از غزوات الرقاع باز گردیدیم شتر من ضعیف شده بود و من هر روز از لشکر باز پس ماندمی
سید صلی الله علیه وسلم روزی مرا دید که باز پس مانده بودم گفت یا جابر ترا چه افتاده است
که باز پس ماندی گفتم یا رسول الله شتر من ضعیف شده است پس مرا گفت یا جابر شتر بخوابان
شتر بخوابانیدم و مرا عصایی در دست بود سید صلی الله علیه وسلم آن عصا از من بستد
و چند بار بر شتر من نهاد بعد از آن گفت یا جابر برنشین برنشستم و شتر بر پای کردم
قوت در شتر من پیدا شد چنانک با ناقه پیغامبر صلی الله علیه وسلم برابر می رفت تا با لشکرگاه
خود آمدیم و سخن با پیغامبر صلی الله علیه وسلم می گفتم بعد از ساعتی گفت یا جابر شتر تو نمی فروشی
گفتم بخر گفت بدرمی گفتم ندهم گفت بدو درم گفتم ندهم گفت سه درم گفتم ندهم گفت بچهار درم گفتم
ندهم گفت بپنج درم گفتم ندهم گفت بشش درم گفتم ندهم گفت بهفت درم گفتم ندهم گفت بهشت درم
گفتم ندهم گفت بنه درم گفتم ندهم گفت بده درم گفتم ندهم همچنین می شمرد و می گفت و من می گفتم ندهم
تا بچهل درم رسانید آنگاه گفتم یا رسول الله بچهل درم بتو فروختم بعد از آن با من مطایبه کرد و گفت
یا جابر زن داری گفتم بلی گفت بکر خواستی یا ثیبه گفتم ثیبه گفت چرا هلا بکرا تلاعبها وتلاعبک
گفت زنی بکر بخواستی که وی با تو بازد و تو با وی بازی گفتم یا رسول الله پدرم در احد شهید شد

و صفت دختر رها کردن از بهر خدمت ایشان زنی کرد با تو خواستم سید صلی الله علیه و سلم
گفت نیک کردی بعد از آن گفت چون ما به نزدیک مدینه رویم در فلان منزل یک روز مقام کنیم و صاحبه تو
چون بشنود از بهر تو جامه خوابها بپوشاند و ترتیب کار کند گفتم یا رسول الله مرا جامه خواب نیست
گفت بباشد گفت باید که چون بروی آن شب که بخانه فرود آیی زیرکانه بکار داری جابر گفت با من
چنین لفظها می گفت چون بنزدیک مدینه رسیدیم بدان منزل که گفته بود پیغمبر آن روز آنجا مقام
ساخت پس در شب که بمدینه رفتیم چون بخانه رفتم با زن خود حکایت کردم که سید صلی الله علیه و سلم
با من چنین حکایت گفت زن گفت سمعا و طاعه آن چنان که وی فرمود کار را باشیم روز دیگر
چون برخاستم زمام شتر بگرفتم که سید از من خریده بود بیاوردم و بدر مسجد بخوابانیدم و خود
در مسجد رفتم و بنشستم سید صلی الله علیه و سلم از حجره خود بدر آمد آن شتر را دید پرسید
که این شتر از آن کیست گفتند شتری است که جابر بن عبدالله آورده است و اینجا خوابانیده گفت
جابر کجاست مرا بخواند من پیش وی رفتم گفت یا جابر شتر را بتو دادم بلال را بفرمود که برو
و جابر را چهل درم بده بلال بیامد و مرا چهل درم بداد و چیزی بر آن مزید کرد آن قدر که سید
صلی الله علیه و سلم زیاده کرده بود در بهای شتر و مال من پیوسته افزون می شد تا مرا
مال بسیار شد **حکایت** دیگر از جابر بن عبدالله رضی الله عنه جابر گفت
رضی الله عنه که در غزوه ذات الرقاع زنی کافر بگرفته آمد و آن زن را شوهری بود و شوهر وی
غایب بود چون باز پس آمد وی را حکایت کردند آن مرد گفت من از دنباله محمد و اصحاب وی
باز نگردم تا یکی از ایشان بقتل آورم برخاست و از دنباله لشکر اسلام برفت سید صلی الله علیه و سلم
در منزلی فرود آمده بود در میان دره نزدیک شب بود گفت که باشد که امشب بر سر دره رود
بنشیند و ما را حراست کند دو مرد یکی از مهاجر و یکی از انصار گفتند یا رسول الله ما برویم

وانجا

و اینجا بنشینیم و حراست کنیم انصاری مهاجر را می گوید تو نشینی اول شب یا من مرد مهاجر
انصاری را گفت تو اول شب بنشین انصاری در نماز ایستاد مرد مهاجر بخفت چون ساعتی بگذشت
مرد مهاجر در خواب رفت آن مرد کافر که در کمین نشسته بود با سر دره آمد تا بمیان لشکر پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آید یکی از ایشان بکشد چنانکه سوگند خورده بود چون بر سر دره آمد آواز
مرد انصاری شنید که نماز می کرد دانست که وی از لشکر پیغامبر است تیری بینداخت و بوی زد مرد
انصاری دست فراز کرد و آن تیر از خود برکشید و بینداخت و همچنان در نماز بود و بر مرد مهاجر را
آگاهی نداد و کافر چون دید که وی از پای نیفتاده است تیری دیگر بینداخت و بوی زد انصاری
آن تیر دیگر برکند و بسجود و رکوع اندر شد و نماز تمام بکرد و سلام باز داد مرد مهاجر را از خواب
بیدار کرد و گفت برخیز که دشمن آمده است کافر چون دید که یکی دیگر با وی است بگریخت مرد مهاجر
سلاح در پوشید و بطلب او برخاست و از چپ و از راست می دوید کسی را ندید چون باز پس آمد
مرد انصاری را دید سه تیر خورده بود گفت ای سبحان الله چرا بار اول مرا خبر نکردی گفت سورتی
از قرآن می خواندم و نخواستم که آن سوره قطع کنم سوم بار که مرا تیر زد تمام خوانده بودم و بسجود و رکوع
کرده آنگاه گفت بحرمت آن خدای که محمد را صلی الله علیه و سلم براستی بخلق فرستاد که اگر نه آن بودی
که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرا بحراست لشکر فرستاده است که اگر مرا هزار تیر زدندی نماز نبریدمی
تا جان داشتمی پس چون سید صلی الله علیه و سلم از غزوه ذات الرقاع باز گردید و باز بمدینه آمد
بقیه جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب مقام کرد بعد از آن بغزو بدر الآخر بیرون آمد
و این غزوه را از بهر آن ذات الرقاع گویند که سید صلی الله علیه و سلم چون بنخله رسید در زیر
درختی فرود آمده بود که آن درخت را ذات الرقاع گفتندی که علمهای پیغامبر صلی الله علیه و سلم
از جامهای مرقع کرده بودند والله اعلم **غزو چهاردهم غزو بدر الآخر بوده است**

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که این غزو در ماه شعبان بود و سید صلی الله علیه و سلم
از بهر غزو قریش بیرون امد و سبب آن بود که ابو سفین چون از احد باز می گردید مسلمانان را
گفته بود که آینده سال هم بدین وقت باید که ساز جنگ ساخته باشید چون این موسم در امد سید
صلی الله علیه و سلم لشکر ساخت و هم بدان میعاد سبق نمود و بغزو قریش بیرون شد تا بنزدیک
بدر رسید انجایگاه فرود امد و ابو سفین نیز همچنان لشکر جمع کرده بود و از مکه بیرون آمده لکن
چون شنید که سید صلی الله علیه و سلم لشکر جمع کرده است و ببدر فرود امده است ورا اندیشه
افتاد و از ان منزل بیش پای رست امدن هم از ان جایگاه باز گردید و باز بمکه شد و بجنگ نیامد
سید صلی الله علیه و سلم چون بشنید که ابو سفین و لشکر وی باز گردیدند و باز بمکه شدند
چند روز دیگر انجا مقام ساخت بعد از ان بمدینه باز آمد و کعب بن مالک الانصاری در حق ابو سفین
و باز گردیدن وی این چند بیت بگفت شعر

وجدنا ابا سفین بدرا ولم نجد   لمیعاده صدقا وما کان وافیا
فاقسم لو وافیتنا فلقیتنا   دمما وافتقدت موالیا
ترکنا بها اوصال عتبة وابنه   وعمرا ابا جهل ترکناه ثاویا
عصیتم رسول الله اف لدینکم   وامرکم الشیء الذی کان غاویا
وانی وان عنفتمونی لقائل   فدی لرسول الله اهلی ومالیا

حسان ثابت گفته است هم درین معنی شعر

ادعوا الفجاج الشام قد حال دونها   جلاد کافواه المخاض الاوارک
بایدی رجال هاجروا نحو ربهم   وانصاره حقا وایدی الملائک
اذا سلکت للغور من بطن عالج   فقولا لها لیس الطریق هنالک

اقمنا علی الرس النزوع ثمانیا   بارعن جرار عریض المبارک
بکل کمیت جوزه نصف خلقه   وقب طوال مشرفات الحوارک
ترى العرفج العامی تذری اصوله   مناسم اخفاف المطی الرواتک
فابلغ ابا سفین عنی رساله   فانک من غر الرجال الصعالک

غزو پانزدهم غزو دومة الجندل بود و سید صلی الله علیه و سلم چون از غزو
بدر الاخر باز گردید چون ماه ذی الحجه بگذشت از مدینه بیرون امد و چون ماه ذی الحجه تمام
گذشته بود بغزو دومة الجندل بیرون امد و این غزو سال چهارم بود از هجرت پس چون منزلی
چند رفته بود ان قوم که سید صلی الله علیه و سلم بغزو ایشان می رفت بشنیدند که سید
صلی الله علیه و سلم از مدینه بیرون امده است و بجنگ ایشان خواهد رفت پس ایشان از پیش
برخاستند و بکوهها رفتند چون سید صلی الله علیه و سلم بشنید که ایشان از پیش برخاستند
باز گردید و باز بمدینه امد و اتفاق جنگی نیفتاد غزو شانزدهم غزو خندق است
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که بعد از ان که سید صلی الله علیه و سلم که از غزو بدر الاخر
باز گردیده بود جماعتی از مهتران یهود مثل سلام بن حقیق و حیی بن اخطب و کنانة بن الربیع
و هوذة بن قیس الوائلی با جماعتی دیگر از یهود از قبیله بنی النضیر و غیر هم اتفاق کردند
تا بروند بقریش و دیگر قبایل عرب و لشکر انگیزی کنند و ایشان را بجنگ سید صلی الله علیه و سلم
آورند پس برخاستند و اول بمکه رفتند پیش قریش و با ایشان گفتند که این مرد یعنی محمد بدشمنی شما
بیرون امده است و شب و روز در بند انست که رخنه در کار شما آورد و عداوتی صریح
با شما پیش گرفته است و تا این غایت چند سر و ران شما بکشت و همچنین که با شما عداوت می ورزد
در حق ما نیز می کوشد و عیش بر شما و بر ما منغص کرده است اکنون ما اول پیش شما آمده ایم تا لشکر

خود ترتیب دهید و ما بقبایل عرب رویم و لشکر جمع کنیم چون همه جمع آمده باشند روی در مدینه
نهیم چون بدانجا رسیم لشکر یهود که در حکم ما اند و حوالی مدینه مقام دارند ایشان را نیز بخوانیم
و باتفاق بحصار مدینه رویم و حصار مدینه می دهیم و از مدینه بر نخیزیم تا مدینه را خراب کنیم
و محمد و اصحاب وی جمله بقتل آوریم قریش چون این سخن بشنیدند فرحی و نشاطی در ایشان پیدا آمد
و استظهاری تمام بمکانت ایشان خود را زیادت بدیدند از بهر آنک این جماعت یهود رؤسا بودند
و در حوالی مدینه مقام داشتند و از احوالهای مدینه خبر داشتند و عجز و بیچارگی ایشان می دانستند
و نیز اهل کتاب بودند و دیگر عرب را نسبت با ایشان بعلم و فضل ایشان می شمردند بعد از آن با قریش
بسوال درآمدند ایشان را پرسیدند و گفتند شما از دیگران بهتر دانید و چنانک شما را معلوم است
کی میان ما بگویید که ما را با محمد خلافست وی می گوید دین من بهترست و شما آن را بپسندید بدین من درآیید
و ترک دین خود بگویید و ما می گوییم که دین ما بهترست و متابعت او نمی کنیم اکنون پیش شما چونست
دین ما بهترست یا دین وی رؤسا گفتند نه که شما بر حق آیید و محمد بر باطلست و دین شما
بهترست از دین وی و شما هرگز متابعت وی مکنید و بدین وی مگروید پس قوم قریش خرم شدند
و با ایشان میعاد کردند و بجمع کردن لشکر مشغول شدند و حق تعالی در حق آنک علمای یهود فتوی
دادند که دین شما بهترست این آیت فرو فرستاد قوله تعالی الم تر الی الذین اوتوا نصیبا
من الکتاب یومنون بالجبت والطاغوت ویقولون للذین کفروا هولاء اهدی من الذین آمنوا
سبیلا اولیک الذین لعنهم الله الی قوله وکفی بجهنم سعیرا پس مهتران یهود چون دیدند که قریش
ترتیب لشکر می کردند و از جانب ایشان فارغ برخاستند و بجانب یمن شدند بقبیله غطفان
که دشمنان پیغامبر بودند و ایشان را همچنانک قریش را دعوت کردند ایشان را نیز دعوت کردند و تحریص
نمودند و قوم غطفان دعوت ایشان پاسخ کردند و لشکر بسیار ترتیب دادند و با ایشان بیرون

آمدند

آمدند و همچنین بدیگر قبایل که می رسیدند ایشان را دعوت می کردند و لشکر بسیار جمع شده بود
پس قریش چون بشنودند که لشکر غطفان و دیگر عرب جمله جمع شدند و آمدند پس ایشان نیز با لشکر
خود جمله بیرون آمدند و با هم پیوستند و سر لشکر قریش ابو سفیان بن حرب بود و سر دو لشکر
بنی غطفان و دیگر عرب عیینه بن حصین بن حذیفه بود پس چند روز ایشان در حوالی مکه توقف
کردند تا هر آن لشکر که جمع می توانستند کردن بکردند بعد از آن رؤسای یهود را در پیش داشتند و بکلی
روی در مدینه نهادند چون نزدیک مدینه رسیدند لشکر یهود جمله جمع شده بودند با ایشان
پیوستند و برد مدینه نزول کردند سید صلی الله علیه و سلم چون بشنید که لشکر غطفان
و قریش و یهود با ایشان یکی شده لشکر بفرمود تا حوالی مدینه خندق فرو بردند و مسلمانان هر روز
خندق می کندند و سید صلی الله علیه و سلم چون بشنید هر روز برفتی و بنفس خود در خندق
شدی و کار کردی و مسلمانان را تحریص کردی ایشان را فرحی و شادی زیادت شدی بنشاطی
و رغبتی تمام آن خندق فرو می بردند و یک لحظه از کار باز نه ایستادندی و شب و روز بدان
مشغول بودندی چون ایشان را عذری بودی بدستوری سید صلی الله علیه و سلم از آنجا
باز گردیدندی لکن جمع منافقان از کار بدر دیدندی و هم در ساعت عذری بدروغ بیاوردندی
و نه دستوری سید صلی الله علیه و سلم از آنجا بیرون آمدندی و رها کردندی و برفتندی
پس حق تعالی در حق ایشان این آیت فرو فرستاد قوله تعالی انما المومنون الذین آمنوا
بالله ورسوله واذا کانوا معه علی امر جامع لم یذهبوا حتی یستاذنوه ان الذین یستاذنونک
الی قوله ان الله غفور رحیم و در حق منافقان که خود از کار می دزدیدند و نه دستوری
سید صلی الله علیه و سلم بجای رها کردندی این آیتها فرو فرستاد قوله تعالی لا تجعلوا
دعاء الرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضا قد یعلم الله الذین یتسللون منکم الی آخر الآیه

و درحفر خندق علی الخصوص سید را صلی الله علیه وسلم معجزات ظاهر شد که مسلمانان بدیدند
واین معجزه بود واست **معجزهٔ اول** جابر بن عبدالله الانصاری رضی الله عنه می گوید
که در میان خندق سنگی پیدا آمد سخت چنانکه همه مسلمانان دران عاجز شدند و هیچ حال
ره با سوان نمی توانستند برد بعد ازان پیش سید صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله
ما هیچ موجب راه بدان نمی توانیم بردن و عاجز شده ایم پس سید صلی الله علیه وسلم گفت
پارهٔ آب بیاورید بیاوردند و بر سوان سنگ بریختند هم در حال آن سنگ بگداخت و چون موم
نرم شد مسلمانان بیک لحظه از راه پیش برداشتند **معجزهٔ دوم** خواهر عبدالله
رواحه می گوید که قدری خرما بدخترکی دادم تا بعبد الله برد بن رواحه و وی را بچاشت
بکار برد سید صلی الله علیه وسلم بر سر خندق نشسته بود دخترکی را دید که آن خرما
داشت و می گذشت ویرا گفت یا بسه این چیست که داری دخترک گفت قدری خرماست
که بعبدالله بن رواحه می برم تا از بچاشت بکار برد پس سید صلی الله علیه وسلم گفت بیاور
بنزدیک من دخترک بخدمت سید صلی الله علیه وسلم برد وان خرما در هر دو دست داشت
و در هر دو دست سید صلی الله علیه وسلم بریخت چندان بود که هر دو دست سید صلی الله
علیه وسلم پر شد پس سید صلی الله علیه وسلم ما را جامه بخواست و فرو گسترد و آن خرما
بر سر آن بریخت و یکی در حضرت سید صلی الله علیه وسلم ایستاده بود ویرا گفت آواز ده
تا اهل خندق همه بیایند و چاشت بخورند آن مرد آواز داد و گفت همه بیایید اهل خندق
جمله بیامدند و گرد بر گرد خرما بنشستند و می خوردند و هر چند که می خوردند زیادت می شد
تا جمله سیر بخوردند برخاستند و بسر کار خود رفتند و بکار خود مشغول شدند چون ایشان
رفتند خرما در میان جامه چندان مانده بود که در میان جامه نمی گنجید چون بر می گرفتند از کنار جامه

جامه

جامه می افتاد **معجزهٔ سوم** جابر بن عبدالله الانصاری می گوید که ما با سید
صلی الله علیه وسلم بودیم در خندق و کار می کردیم و در خانهٔ من گوسفندی بود نه چنان فربه
و من اندیشه کردم که آن گوسفند بکشم و ازان طعامی سازم و امشب سید را صلی الله علیه وسلم
بمهمانی آورم و در خانهٔ من چندمن جو بود بگفتم تا آن جو بدست آس خرد کنند و چند کرده بپزند
و بان طعام اضافت کنند از بهر سید صلی الله علیه وسلم چون نماز شام شد و از خندق
باز آمدیم گفتم یا رسول الله از بهر تو گوسفندی کشته ام و طعامی ساخته و مرا رغبت چنانست
که امشب قدم مبارک تو بخانهٔ من برسد و آن طعام بکار بری چون این سخن بگفتم چنان
می خواستم که سید صلی الله علیه وسلم بخانهٔ من آید بیش از یک تن یا دو تن با وی نبود سید
صلی الله علیه وسلم گفت بیایم بفرمود تا آواز دادند و اهل خندق را بجملگی بخواندند چون
جمع شدند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت امشب می باید که بجملگی بخانه جابر عبدالله انصاری
روید و آنجا گاه طعامی خورید پس جابر گفت چون من چنان دیدم از خجالت حیات از من برفت
گفتم انا لله و انا الیه راجعون دیدی که چه کردم این طعام که من کرده ام بیش از طعام دو سه تن
نبود که بکار برند این ساعت خلایق در خانهٔ من آیند من چگونه کنم فی الجمله همه راه که می رفتم در خدمت
سید صلی الله علیه وسلم و آن صحابه ملامت خود می کردم و می گفتم این چه کار بود که من کردم
با خود پس چون سید صلی الله علیه وسلم بخانهٔ من درآمد من آن طعام که کرده بودم و نانی چند
که پخته بودند برگرفتم و بحضرت سید صلی الله علیه وسلم آوردم و بنهادم سید صلی الله علیه وسلم
دست مبارک فراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پارهٔ ازان برگرفت
و بخورد چون فارغ شد بفرمود تا اهل خندق قوم قوم می نشاندند و ازان طعام پیش ایشان
می نهادند و می خوردند تا اهل خندق بجملگی سیر بخوردند و بخانهٔ خود باز شدند و چندان

طعام باقی بود که ما و فرزندان سیر بخوردیم و بسیاری زیادت شد معجزهٔ جمال هم
سلمان فارسی رضی الله عنه می گوید که من در خندق بودم و کار می کردم سنگی سخت در پیش آمد
هر چند که تیشه و کلنگ بران می زدم هیچ فایده نمی داشت تا عاجز شدم و دست
از کار باز داشتم و سید صلی الله علیه وسلم بنزدیک من ایستاده بود چون چنان دید
درآمد و کلنگ از من بستد و سه بار بران زد و خرد کرد اینجا اول بار که کلنگ بران زد برقی از آن
باز افتاد که بر شعاع آفتاب غلبه کرد دوم بار برقی بر افتاد از آن قوی تر سوم بار برقی زیاده
از آن هر دو بار برق پیدا شد من گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد آن چه برقها بود
که از پیش کلنگ تو برخاست سید صلی الله علیه وسلم گفت یا سلمان تو آن را بدیدی گفتم بلی
یا رسول الله گفت آن برق اول بود آنست که فتح جانب یمن مرا خواهد بودن و برق دوم فتح شام
مرا خواهد بودن و برق سوم آنست که فتح جانب مشرق مرا خواهد بودن پس چون این فتحها
در زمان عمر رضی الله عنه حاصل شد ابو هریره رضی الله عنه گفت این آنست که سید
صلی الله علیه وسلم در روز خندق از آن خبر باز داد پس چون سید صلی الله علیه وسلم
از حفر خندق فارغ شد لشکر قریش و غطفان برسیدند با دیگر قبایل عرب بیست هزار
سوار و پیاده بودند در مقابل مدینه فرود آمدند و سید صلی الله علیه وسلم با سه هزار
سوار و پیاده از مدینه بیرون آمدند و در کنارهٔ خندق مقابل کفار نزول کردند چنانکه خندق
میان ایشان و لشکر کفار حایل بود و کعب بن حیی بن احطب چون لشکر را بود در مدینه فرود آورده بود
و لشکری که بوی تعلق می داشت از یهود بودند بنی قریظه از یهود با پیغامبر صلی الله علیه وسلم
عهد داشتند و ایشان حصنی محکم بود فرمان وی ببردند و بیامدند بعد از آن خود برخاست
و بحصن خود رفت پیش رئیس بنی قریظه کعب بن الاسد بود چون کعب بن الاسد بدانست

که کعب

که کعب بن حیی بطلب او آمده است در اندرون خانه شد و در بر روی کعب بن حیی در بست
و در از پیش وی نگشود از اندرون خانه جواب داد گفت ای کعب تو مردی شومی و من
با محمد عهد کرده ام و نخواهم از عهد گردیدن کعب بن حیی گفت تو در از پیش من از بهر آن نمی گشایی
که دو نان نباید آوردن که پیش من نهی این سخن در کعب بن اسد اثر کرد در از پیش وی باز گشود
پس کعب بن حیی در اندرون شد گفت ای کعب از بهر تو کاری ساخته ام که تو عز جاوید از آن
حاصل شود کعب بن اسد گفت آن چیست گفت ده هزار مرد از قریش هم سوگند خود کرده ام
و آورده ام و ده هزار دیگر از قوم غطفان هم سوگند خود کرده ام و آورده ام و آنک بر در مدینه
نزول کرده اند و قرار است که از در مدینه نروند تا محمد و لشکر وی مستاصل کنند اکنون تو نیز
با ما عهد بکن و لشکر خود با ما بفرست کعب بن اسد گفت والله که این سخن با تو می گویی ذل
جاوید در آنست و من با محمد عهد نخواهم شکستن که من از وی جمله وفا و احسان دیده ام و هر چه
گفت صدق است گفت و هیچ خلافی از وی پیدا نشد که ما بدان سبب نقض عهد وی کنیم و این
لشکر که تو آورده ای بر تو بار است که امروز اینجا گاه آیند و فردا بروند و ما را و محمد را باز گذارند
و ما را طاقت وی نباشد کعب بن حیی یکتا شیطانی بود که مار را از سوراخ با فسون بیرون
آوردی از دنبالهٔ کعب بن اسد باز نگردید تا آنگاه که هزار حیلت بروی آورد و هزار طریق پیش او
بنهاد تا وی را از راه ببرد و مساعدت وی کرد بدانک نقض عهد پیغامبر صلی الله علیه وسلم کند
با قریش و غطفان سوگند خورد چون سید را صلی الله علیه وسلم خبر دادند که بنی قریظه
نقض عهد کردند و با قریش و غطفان یکی شدند سید صلی الله علیه وسلم سعد بن معاذ را
و سعد بن عباده را رضی الله عنهما بفرستاد تا بروند و احوال ایشان باز دانند و ایشان هر دو
رئیسان انصار بودند و حکم ایشان در بنی قریظه نافذ بودی همه وقت چون از بهر تحقیق نقض

عهد بر فتند ایشان گفتند که ما محمد را نمی شناسیم و با وی هیچ عهد نکرده ایم مخالفت آشکارا کردند
پس ایشان چون چنان دیدند سعد بن معاذ ایشان را دشنام داد از بهر آنک حدتی و تیزی داشت
بعد از آن جهودان نیز او را دشنام دادند پس سعد بن معاذ روی با سعد بن عباده کرد و گفت
برخیز تا برویم که میان ما و ایشان بیش ازین سخن نماند با ایشان بشمشیر می باید گفت سید صلی الله
علیه و سلم چون ایشان را می فرستاد گفت که اگر ایشان مخالفت کرده اند و نقض عهد کرده چون باز آیید
بتعریض مرا خبری بگویید و تصریح هیچ مگویید پس سعد بن معاذ و سعد بن عباده چون
باز آمدند گفتند یا رسول الله عضل و القاره یعنی بنی قریظه غدر ساختند و غدر کردند چنانک
قوم عضل و قاره دو گروه بودند که آمدند بخدمت سید صلی الله علیه و سلم ایشان را اشارت بدان
می کردند که ایشان نیز مخالفت کردند و این عضل و قاره دو گروه بودند که آمدند و اصحاب رجیع را
برگرفتند و ببردند و غدر کردند و ایشان را بقتل آوردند پس ایشان را مماثله با ایشان کردند یعنی بنی قریظه ایشان
غدر کردند و حکایت ایشان خود از پیش رفت چون این سخن با سید صلی الله علیه و سلم بگفتند
سید صلی الله علیه و سلم گفت الله اکبر دل خوش دارید ای مسلمانان که چون از همه جانبی بلا تنگ روی نمود
خدای تعالی بخیر آورد و هرچند زودتر فتح فرستد پس چون مسلمانان بدانستند که بنی قریظه
عهد بشکستند و با لشکر بیرون یکی شدند بغایت دلتنگ شدند و امید از خود برگرفتند و لشکر
کافر پیرامن ایشان فرو گرفته بودند و از بالا و زیر فرود آمده اند و کار بر مسلمانان سخت کرده اند
منافقان زبان طعن برگشودند و گفتند محمد می گوید که ملک کسری و قیصر مرا خواهد بود و این ساعت
از دست دشمن پای تاختن نمی تواند شدن پس ملک کسری و قیصر چگونه خواهد گرفت و بعضی
دیگر از ایشان بیامدند و گفتند یا رسول الله خانهای ما از بیرون مدینه است و احکامی چنان
ندارد ما را دستوری ده تا برویم و بخانهای خود باز رسیم و آن وقت باز بخدمت آییم و غرض ایشان

آن بود

آن بود که بگریزند تا قتال نکنند و بسبب این سخن این آیت فرود آمد قوله تعالی واذ یقول
المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا واذ قالت طایفه منهم
یا اهل یثرب لا مقام لکم فارجعوا ویستاذن فریق منهم النبی الی اخر الایه پس سید صلی الله علیه و سلم
بیست و سه روز در مقابله کفار بنشست و هر روز ایشان بکنار خندق می آمدند و ازین جانب
و آن جانب جنگ می کردند چون مدت حصار دراز گشت و نزدیک بود که کافران غلبه کردندی
و حصار مدینه بستدندی سید صلی الله علیه و سلم کس فرستاد پنهان قریش پیش اهل غطفان
و سرداران ایشان دو تن بودند یکی را نام عیینه بن حصین بود و دیگر حارث بن عوف و استمالت
ایشان بکرد و از ایشان صلح طلبید بر قرار آنک ثلثی از ثمار مدینه ایشان را باشد ایشان برخیزند
و باز پس روند که او را اند و قریش همچنان غطفان بدان راضی شدند سید صلی الله علیه و سلم
فرمود تا صلح نامه بنوشتند چون صلح نامه نوشته بودند پیش از آنک گواهان بر آن بنویسند
سید صلی الله علیه و سلم کس فرستاد و سعد بن معاذ و سعد بن عباده را هر دو بخواند و با ایشان
مشورت کرد سعد معاذ گفت یا رسول الله این صلح از بهر ما می کنی یا حق تعالی ترا فرموده است
گفت نه که از بهر شما می کنم از برای آنک می بینم که مردم برنجا مدند و جمله عرب بخصمی شما در آمدند و چند
مدت است تا مدینه را حصار می دهند و حوالی مدینه فرو گرفته اند و مسلمانان بتنگ آورده اند
مرا از بهر آن کردم تا لشکر غطفان بدین موجب صلحی برود تا ایشان باز گردند چون ایشان
رفته باشند لشکر باقی را شوکتی نماند ایشان نیز بباید شد سعد معاذ گفت یا رسول الله ما در آن
وقت که کافر بودیم هرگز رشوت یک دانه خرما بهیچ کافر نمی دادیم و ذل و خواری کس بر خود نمی گرفتیم
اکنون که حق تعالی ما را اسلام ارزانی داشت و ما را بتو عزیز کرد از بهر چه ذل و خواری بر خود
گیریم و مال خود برشوت بکافران دهیم بدان خدایی که ترا براستی بخلق فرستاد که از خرمای مدینه

داده با ایشان ندهیم و با ایشان می زنیم و می خوریم تا حق تعالی خود چه تقدیر کرده است سید صلی الله علیه و سلم گفت شما دانید بعد ازان سعد معاذ آن صلح نامه بگرفت و بدرید و لشکر مسلمانان در مقابلهٔ یکدیگر نشسته بودند و هر روز با یکدیگر جنگ می کردند و عرب هرگز خندق ندیده بودند چون بیامدند و خندق دیدند که در حوالی مدینه کنده بودند تعجب کردند و گفتند این کیدیست که عرب هرگز نمی دانستند و سبب خندق کندن آن بود که سید صلی الله علیه و سلم بشنید که عرب و لشکر قریش و یهودان مکه جمهور کرده اند و روی در مدینه دارند صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد و احوال بگفت سلمان رضی الله عنه رسم عجم می دانست گفت یا رسول الله در حوالی مدینه خندقی باید کندن تا لشکری که درآیند بر ما هجوم نتوانند کردن و از بهر این در عجم هیچ شهری بی خندق نباشد بعد ازان سید صلی الله علیه و سلم باشارت سلمان بفرمود تا آن خندق کندند بعد ازان جمع مهاجر گفتند که سلمان از ماست و انصار گفتند که سلمان از ماست بعد ازان پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت السلمان منی اهل البیت یعنی سلمان نزد من جون از اهل بیت منست و لشکر کفار چون می آمدند و خندق می دیدند باز پس می کردیدند و پیش نمی یارستند آمدن بعد ازان سواری چند جایگه که در لشکر کفار بودند از میان لشکر خود بیرون آمدند و گرد بر گرد خندق می گردیدند جای طلب می کردند که تنگتر از آن نبود چون راه بیافتند اسبان دران راه تنگ در انداختند و از خندق باز گذشتند و بالا آمدند و روی در مسلمانان نهادند علی رضی الله عنه با جماعتی مسلمانان از پیش ایشان باز شدند و ازان جمله کافران که آمده بودند یکی عمرو عبدود بود که در قریش از وی مردانه تر نبود چون وی پیش آمد علی رضی الله عنه بدید عنان اسب بگردانید علی گفت ای عمرو نه تو عهد کرده که اهل قریش هر چه بتو گویند بشنوی گفت بلی علی رضی الله عنه گفت من اکنون ترا مخیر می کنم میان دو چیز و ترا ازان هر دو یکی قبول باید کردن عمرو گفت بگوی علی رضی الله عنه گفت اول آنست

که مسلمان شوی وی گفت مرا اسلام بکار نیست پس علی رضی الله عنه گفت ای عمرو اگر می خواهی فرو آی که من نیز می خواهم که ترا بکشم پس عمرو نیز در خشم شد و گفت ای علی مگر ترا از جان خود سیر شده که چنین دلیری با من می کنی شمشیر برکشید و روی در علی نهاد زمانی با یکدیگر جنگ کردند بعد ازان علی رضی الله عنه شمشیری بر میان وی زد و او را از اسب جدا کرد و بقتل آورد سواران دیگر چون دیدند که عمرو بن عبدود را بکشتند پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند هم ازان جانب که گذشته بودند اسبان برانگیختند بعضی در خندق باز ماندند و بعضی باز گذشتند و برفتند علی رضی الله عنه چون عمرو بن عبدود را کشته بود ایشان منهزم شدند و بعضی دیگر بکشتند و یکی این چند بیت بگفت

شعر

نصر الحجارة من سفاهة رایه　　ونصرت رب محمد بصواب

فصددت حین ترکته متجدلا　　کالجذع بین الدکادک والروابی

وعففت عن اثوابه ولو اننی　　کنت المقطر بزنی اثوابی

لا تحسبن الله خاذل دینه　　ونبیه یا معشر الاحزاب

و در مدینه حصنی بود چنانکه در جمله مدینه ازان حصن محکم تر نبود و آن حصن ازان قومی بود بود که ایشان را بنی حارثه گفتندی و عایشه رضی الله عنها و عن ابیها و مادر سعد بن معاذ دران حصن بودند روزی عایشه و مادر سعد هر دو بر بام حصن ایستاده بودند سعد بن معاذ بر گذشت و بجنگ می رفت زرهی پوشیده بود که آستین نداشت عایشه مادر سعد را گفت که اگر سعد زرهی ازین تمامتر پوشیده بودی به بودی و دران وقت آیت حجاب نیامده بود مادر سعد گفت یا عایشه می ترسی که بنا یدکه تیری بوی آید عایشه گفت بلی مادر سعد گفت در جنین روز اگر بسر مرا تیری رسد هیچ غمی نیست بنا یدخوردن پس همچنانکه بجنگ رفت تیری بر اکحل او زدند

خون از وی روان شد سعد گفت بار خدایا اگر میان لشکر اسلام و قریش هنوز قتالی مانده است
مرا مهلت ده تا آن دریابم و اگر نه مرا چندانی زندگانی ده که یهود بنی قریظه را که عهد بغدر بشکستند
بکام خود ببینم پس حق تعالی دعای او قبول کرد و وی را چندانی حیات بخشید که ببینید سید صلی الله
علیه و سلم بنی قریظه را بقتل آورد و قلعهٔ ایشان بستد و مال ایشان برگرفت بعد از آن سعد
هم بدان زخم که وی را رسیده بود در خندق با کحل وی خون گشوده شد و از وی خون روان گشت
تا شهید شد و صفیه خواهر حمزه رضی الله عنهما در روز خندق بر بامی بود که آن سرای تعلق بحسان
بن ثابت می داشت یکی از جهودان بنی قریظه در آمد و گرد سرای می گردید و تجسس می کرد صفیه
آواز داد و حسان بن ثابت را بخواند و گفت این مرد یهودی گرد سرای تو می گردد و تجسس می کند
مگر که بجاسوسی آمده است که یهود بنی قریظه می دانند که این ساعت پیغامبر و جمله صحابه بجنگ
مشغول اند و این یهودی را فرستاده اند تا تفحص کنند و لشکر بر سر ما آورند ای حسان اکنون
برو و او را بکش حسان مردی شاعر بود و در قتال دستی نداشت گفت ای دختر عبد المطلب
این نه کار منست پس صفیه عمودی برگرفت و گفت یا حسان برو و جامهٔ او بکن حسان گفت
مرا زهره نباشد پس صفیه بزودوید با عمود بر سر یهود زد و او را بقتل آورد و زود باز بابام
سرای آمد حسان را گفت یا حسان برو و جامهٔ او برکن حسان گفت مرا زهره نباشد که بروی فرود روم
آنگاه یهودی را همچنان با جامه بگذاشتند باز آمدیم با سر حکایت غزو خندق سید صلی الله علیه و سلم
همچنان با لشکر اسلام در مقابلهٔ لشکر کفار نشسته بودند و ایشان مدینه را حصار می دادند
و مسلمانان سخت تنگ آمده بودند و هیچ چاره نمی دانستند درین حال از قوم غطفان نعیم
بن مسعود در آمد و مسلمان شد بعد از آن که مسلمان شده بود گفت یا رسول الله قوم من از اسلام
خبر ندارند و هر آن حیلتی که خواهم با ایشان توانم ساختن و هر مکری که خواهم توانم کردن اکنون

مرا بفرمای

مرا بفرمای تا چه باید کردن سید صلی الله علیه و سلم گفت الحرب خدعه گفت کار جنگ
بحیلت راست آید اکنون ای نعیم برو و بهر طریق که توانی این لشکر را از هم بگسلان و تفرقه در میان
ایشان افکن نعیم گفت علی الراس والعین چنان کنم که می فرمایی پس هم در ساعت برخاست و پیش
یهود بنی قریظه رفت و نعیم در پیش دوستی از آن ایشان بود و هر وقتی پیش ایشان رفتی و نماد شما
کردی چون پیش ایشان رفتی گفتی ای یهود بنی قریظه شما می دانید که من دوستی از آن شما ام و هواخواه
و در جمله احوال جانب شما بر جانب دیگران ترجیح نهاده ام ایشان گفتند راست می گویی که تو همیشه
دوستی صادق بوده از آن ما و ما را بهر کار اعتماد بر جانب تو بوده است اکنون بفرمای تا چه خواهی
کردن نعیم گفت بدانید که لشکر غطفان و بهر آن آمده اند که با محمد جنگ کنند تا اگر ایشان را فرصتی باشد
در هزیمتی بر محمد افکنند خود را نامی در میان عرب کرده باشند و گویند ما رفتیم و محمد را بشکستیم و در آن
هیچ صیت و آوازهٔ شما در آن نباشد و اگر ایشان را خود هیچ فرصت نباشد برخیزند و باز با وطن خود
شوند و شما را با محمد بگذارند آن وقت شما را طاقت محمد نباشد محمد لشکر کند و شما را مستاصل کند
یهود بنی قریظه گفتند والله که نعیم راست می گوید بعد از آن گفتند ای نعیم بگوی که طریق چیست
وی گفت طریق آنست که شما کس پیش قریش فرستید و غطفان و بگویید که اگر شما می خواهید که ما بیاری شما
آییم و جنگ کنیم با محمد از مهتران شما باید که چندین سوار پیش ما فرستید تا ما را سکونی بود و یقین
دانیم که شما از دنبالهٔ محمد باز نخواهید گردن تا آنگاه که نسقی بکار وی بنهید و اگر نه که با ما چنین نمی کنید
ما را سکون نیست و با محمد جنگ نمی کنیم و شما فردا هر کسی بخانه خود باز شوید و ما را با محمد باز گذارید
ما را طاقت محمد نبود جهودان بنی قریظه گفتند که رای اینست که نعیم می گوید و نعیم این مواضعه
با ایشان بکرد و برخاست و بنزد قریش شد و ایشان را گفت مرا سخنی هست با بوسفیان و اشراف قریش تنها
خلوت ساختند آنگاه ایشان را گفت ای قریش می دانید که من همه وقت از جملهٔ دوستان شما و هواخواه

بوده‌ام و پیوسته طریق عداوت با محمد سپرده گفتند بلی تو پیوسته دوست صادق و محب
ناصح ما بوده نعیم گفت من آمده‌ام که شما را سخنی گویم و آنچه شرط نصیحت بود فرو نگذاشته باشم لکن
این سخن باید که چنان گویم که شما که مهتران قریش اید دانید و هیچ کس دیگر را بران اطلاع نباشد
گفتند چنین کنیم نعیم گفت جهودان بنی قریظه پشیمان شده‌اند از آنک با محمد عهد بشکسته‌اند و پیغام
بوی فرستاده‌اند که ما چندین از مهتران قریش و مهتران عطفان بستانیم و بتو فرستیم تا تو ایشان را
بقتل آوری آنگاه تو از ما راضی شوی و هم بران عهد که بودی با ما عهد تازه کنی محمد جواب ایشان
باز فرستاد که اگر شما این بکنید من با شما همان عهد تازه کنم که کرده بودم بنی قریظه این ساعت در بند آنند
که چندتن از شما و چندتن از بنی عطفان بستانند و بوی دهند تا محمد همه را بقتل آورد اکنون
اگر ایشان خبر بشما فرستند که نوا بدهید نباید که یکی بفرستید که راستی این سخن آنست که شما پیغام
بقوم بنی قریظه فرستید که بجنگ محمد آیید ایشان التماس نوا کنند از شما گویند که نوا بفرستید بما
پس چون با قریش این مواضعت بکرد برخاست و بنزد سروران عطفان شد و ایشان را گفت
که شما قبیله و عشیره منید دانید که مرا بجای شما هیچ کس نیست گفتند همچنین است آن وقت نعیم
گفت که بنی قریظه چنین و چنین خواهند کردن و همان سخن باز گفت که با قریش گفته بود و هم
بران وجه با ایشان تقریر کرد نعیم چون این مواضعتها کرده بود برخاست و برفت
پس سروران قریش و عطفان کس فرستادند پیش بنی قریظه و گفتند که ما نه از بهر اقامت آمده‌ایم
این ساعت مدتی است تا ما اینجا نشسته‌ایم چهارپایان ما بی علف شدند و بیشتر بزیان
آمدند اکنون اگر سر جنگ با محمد دارید از قلعه بزیر آیید تا فردا باتفاق برویم و با محمد جنگ کنیم
و شب شنبه بود که این پیغام بنی قریظه فرستادند ایشان جواب دادند که فردا خود روز
شنبه است و ما از قلعه بیرون نتوانیم آمدن و لکن ما آن وقت از قلعه بیرون آییم که از جانب شما

مستوفی

مستوفی شویم و چندتن از مهتران شما بر ما فرستید از بهر نوا از بهر آنک ما می ترسیم که چون کار
بغایت رسد شما را و جماعتی از هر دو جانب بقتل آیند و چند روز دیگر مقام کنید شما را ملالتی
حاصل شود برخیزید و بروید بخانهای خود و خانه ما بر دست محمد باز گذارید و ما را طاقت
محمد نباشد و خان و مان ما در سر این کار شود و محنت و صداع بر ما بماند چون رسولان قریش
و عطفان باز پس آمدند و پیغام بنی قریظه بگزاردند قریش و عطفان گفتند که نعیم راست گفت
روز دیگر پیغام باز بنی قریظه فرستادند که ما یک مرد بشما بنوا ندهیم اگر بجنگ می آیید بیایید و اگر نه
ما بیش ازین اقامت نخواهیم کردن بنی قریظه گفتند که ما بیرون نخواهیم آمدن تا نوایی از آن شما
که با ما باشد پس بدین سبب اختلاف در میان ایشان افتاد و از یکدیگر نفور شدند و حق تعالی
لطیفه دیگر بساخت و هم در شب بادی و صاعقه بر ایشان فرستاد و خیمهای ایشان از جای برکند
و دیگهای ایشان که بر سر آتش بود در خاک افکند و خاکی و غباری عظیم برخاست چنانک چشم ایشان
باز نمی شد و یکدیگر را باز نمی شناختند هزیمت بر ایشان افتاد هر کس زمام شتر خود می گرفتند
و بر می بستند و می رفتند و جمله قماشها رها می کردند درین حال سید صلی الله علیه و سلم
حذیفه یمانی را بفرستاد تا حال لشکر قریش باز داند و خبری باز آورد چون حذیفه بلشکرگاه
رسید دید که ایشان را هزیمت رسیده بود و دست از یکدیگر بداشته بودند و کس با کس نمی پرداخت
و هر کسی چنانک می توانست بر می نشست و می گریخت و قماش و رخت بر جای می گذاشتند حذیفه
هم در حال باز گردید و بخدمت سید صلی الله علیه و سلم آمد و خبر باز آورد که حق تعالی بادی
و صاعقه بر دشمنان خود فرستاده است و ایشان را منهزم کرده است شکر خدای تعالی
بگزاردند روز دیگر برفتند و قماش و رخت کفار جمله در مدینه آوردند محمد بن اسحق رحمة الله
علیه می گوید که اهل کوفه از حذیفه پرسیدند که پیش از آنک سید صلی الله علیه و سلم وفات یافت

شما با سید صلی الله علیه وسلم چگونه زندگانی می‌کردید و صحبت وی چگونه نگاه می‌داشتید
حذیفه گفت که هر سختی که پیش ما می‌آمد از بهر رضای وی تحمل می‌کردیم و شکایتی نمی‌کردیم پس اهل کوفه
گفتند که اگر وی را دریافتیمی از عزت وی وی را بر دوش خود می‌گرفتیم و رها نمی‌کردیم که وی بر زمین نشستی
پس حذیفه گفت که اگر شما طاعت ما از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم دیدن می‌بودید علی الخصوص
در غزو خندق شما را معلوم شدی که آنچه شرط خدمت و حق وی بجای می‌آوردیم یا نه بعد از آن
حکایت کرد که در غزو خندق آن شب که باد و صاعقه بر کفار قریش افتاد و قوم و قبیلهٔ غطفان را
هزیمت بایشان افتاد پیغامبر صلی الله علیه وسلم مرا بفرستاد تا خبری از آن ایشان باز دانم
و در فرستادن وی پیش از آن بود که وی آواز داد و گفت که می‌رود که از لشکر قریش و غطفان خبری
آورد هیچ کس جواب نداد بعد از آن گفت هر آنکسی که برود و خبری از ایشان بمن آورد فردای
قیامت با من در بهشت باشد من گفتم یا رسول الله من بروم و از لشکر قریش خبری بیاورم و آن
شبی تاریک بود و سرمایی سخت بود و هیچ کس را زهره نبود که برخیزد و تاب تاختن رود چون
من گفتم که من بروم سید صلی الله علیه وسلم گفت برو پس هم در حال برفتم و سلاح بر خود راست کردم
و روی در لشکرگاه غطفان و قریش نهادم چون بدانجا رسیدم دیدم که ایشان را هزیمت رسیده بود
و باد و صاعقه برخاسته بود و غلبه در ایشان افتاده بود و ابوسفین بن حرب را دیدم که زمام
شتر خود گرفته بود و بر می‌نشست و از تعجیل که داشت بآن نمی‌پرداخت که زانوی شتر خود
باز گشاید چون بر نشست آواز داد یکی بیامد و زانوی شتر وی بگشاد بعد از آن گفت ای قوم
نه وقت مقام کردن است برخیزید تا برویم هر کس از جای خود روان شدند و جمله قماشها
بر جای رها کردند و می‌رفتند اکنون آن بودی که سید صلی الله علیه وسلم مرا وصیت کرده
بود که امشب بجز آنکه مرا خبری آوری بر هیچ کار دیگر مشغول مباش و الا من ابوسفین را می‌توانستم

کشتن

کشتن پس چون دیدم که ایشان را هزیمت است هم در حال روی با خدمت سید صلی الله علیه وسلم
آوردم و او را خبر کردم و حکایت کردم که احوال ایشان چون است و سید صلی الله علیه وسلم
نماز می‌کرد چون فارغ شد دانست که من سرما یافته‌ام مرا پیش خود خواند و مرا در شبی ملحفی در زیر
مبارک خود داشت و بران نماز می‌کرد پس گوشهٔ آن بر من افکند و مرا در خدمت خود بخوابانید
تا گرم شد **غزو هفدهم غزو بنی قریظه بود** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می‌گوید
که روز دیگر که لشکر قریش و غطفان بهزیمت رفته بودند پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز بمدینه آمد
و سلاح از خود باز کرد و بنهاد چون وقت نماز پیشین شد جبرئیل علیه السلام بیامد و عمامهٔ
از استبرق بر سر داشت و بر استری سبز نشسته بود و قطیفهٔ دیباج بران افکنده
در آمد و سلام کرد و گفت یا محمد سلاح بنهادی و ما جمع فرشتگانیم هنوز از بهر دشمنان تو
سلاح ننهاده‌ایم و این ساعت از طلب ایشان می‌آییم تو چرا سلاح بنهادی روز برخیز
که حق سبحانه و تعالی ترا می‌فرماید که سلاح در بند و بجنگ یهود بنی قریظه رو از بهر آنکه عهد تو
بشکستند و مخالفت تو کردند و لشکر بر سر تو آوردند من از پیش می‌روم که زلزله در قلعهٔ
ایشان افکنم و کنگره‌های ایشان بجنبانم چون جبرئیل علیه السلام برفت سید صلی الله
علیه وسلم در حال برخاست و سلاح در پوشید بفرمود تا منادی کردند که هر آنکسی که مطیع
خدای و پیغامبر است باید که سلاح بر گیرد و نماز پیشین بر در حصن بنی قریظه روند و علی را
رضی الله عنه بخواند و سلاح بوی داد و گفت تو از پیش لشکر برو مسلمانان چون ندای پیغامبر
صلی الله علیه وسلم شنیدند جمله سلاح در پوشیدند و روی در حصار بنی قریظه نهادند گروه
گروه می‌آمدند نماز دیگر بدر حصار گزاردند و جماعتی بودند که ایشان را عذرها بود نماز خفتن
توانستند رسید و از بهر آنکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده بود که نماز دیگر می‌باید

که بود در حصن بنی قریظه گزارید ایشان از نماز دیگر تا نماز خفتن تاخیر کردند و قومی که از وی
در بنی قریظه نماز کردند و گروه گروه می آمدند و قومی که در بنی قریظه نماز خفتن کردند حق تعالی
از ایشان قبول کرد پس علی رضی الله عنه از پیش برفت چون بنزدیک حصن جهودان رسید
جهودان از بام حصن سفاهت می کردند و دشنام می دادند علی رضی الله عنه برنجید و سید
صلی الله علیه و سلم از دور می آمد علی رضی الله عنه از پیش سید صلی الله علیه و سلم باز آمد
و گفت یا رسول الله اگر از پیش حصن دورتر بنشینی اولیتر بود پس سید صلی الله علیه و سلم
گفت یا علی مگر شنیدی که ایشان سفاهت کردند و مرا دشنام دادند تو از آن برنجیدی
گفت بلی یا رسول الله پس گفت یا علی دل فارغ دار که چون مرا ببینند هیچ نیارند گفت
پس سید صلی الله علیه و سلم برفت و نزدیک حصن فرود آمد و جهودان را آواز داد و گفت
یا اخوان القردة والخنازیر هل اخزاکم الله وانزل بکم نقمه گفت ای برادر کپیان و خوکان
وای دشمنان خدای بدیدید که خدای تعالی نقمه و بلا بر سر شما فرستاد پس ایشان از بام
حصن آواز دادند و گفتند یا محمد ما هرگز ندیدیم که تو هرگز بر کسی سفاهت کردی این نه عادت
تو است و سید صلی الله علیه و سلم در راه بنی قریظه قومی از مسلمانان دید که نشسته بودند
سید صلی الله علیه و سلم از ایشان پرسید که شما این ساعت هیچ کس دیدید که بگذشت ایشان
گفتند یا رسول الله این ساعت دحیه بن خلیفه الکلبی را دیدیم که دستاری سبز بر سر داشت
و بر استری خنگ نشسته بود و قطیفه از دیباج بر آن افکنده بود و روی در بنی قریظه داشت
سید صلی الله علیه و سلم گفت آن جبرئیل بود که می رفت تا زلزله در حصن بنی قریظه اندازد
و حایطهای ایشان خراب کند سید صلی الله علیه و سلم در این غزو ام مکتوم را بنیابت خود در مدینه
نشاند و سید صلی الله علیه و سلم بیست و پنج روز حصار بنی قریظه بداد بعد از آن جهودان

بطاقت رسیدند و حق تعالی ترسی در دل ایشان افکند پس چون یقین بدانستند که پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بر ایشان ظفر خواهد یافت کعب بن الاسد که رئیس بنی قریظه بود جمله جهودان را
جمع کرد و با ایشان گفت که حال چنین است که می بینید اکنون چاره نخواهد بود من شما را مخیر
می کنم در میان سه کار هر کدام که خواهید اختیار کنید ایشان گفتند بگوی گفت یا راضی شوید
که برویم و متابعت محمد کنیم و بدین وی در شویم که معلوم ما گشت که وی پیغامبر حق است و در توریت
نعت و صفت وی دیده ایم و از علمای خود شنیده ایم چون متابعت وی نماییم بهتر باشد جهودان
گفتند لا والله که ما از دین موسی برنگردیم کعب گفت اگر این نمی کنید بیایید تا زنان و کودکان خود
بکشیم و آن وقت مردان مجرد بازمانیم و بیکبار در روی محمد نهیم تا اگر ما کشته شویم ما را غم نباشد
و اگر ما را ظفر بود دیگر بار طلب فرزند و زن می کنیم ایشان جواب دادند که چون زن و فرزند
کشته شد پس ما عمر و زندگانی خود کجا بریم و آنگاه ما را چه راحت بود در این زندگانی این خود
محال است کعب گفت چون از این هر دو هیچ یکی نمی کنید امشب شب شنبه است اگر موافقت کنید
تا ما بیرون شویم که لشکر محمد از ما فارغ باشند و خفته باشند ما برویم و بر ایشان زنیم باشد
که فرصتی توانیم یافتن جهودان گفتند که این نیز ممکن نیست چرا که شنبه نتوانیم شکستن که آنان
که پیش از ما بودند شنبه بشکستند خود معلوم است که بدیشان چه رسید از بلا و فتنه
پس کعب گفت چون از این هر سه کار یکی نمی کنید در عالم از شما نادان تر کسی نیست بعد از آن ایشان
مرد بپیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند و التماس کردند که سید صلی الله علیه و سلم
ابو لبابه ابن المنذر را بپیش ایشان فرستد و ابو لبابه از مسلمانان بود و حلیف ایشان بود
پس سید صلی الله علیه و سلم ابو لبابه را پیش ایشان فرستاد چون ابو لبابه بقلعه رفت
پیش ایشان زن و مرد و کودک و بزرگ پیش او باز آمدند و گریستن آغاز کردند بعد از آن چون

ابولبابه ایشان را چنان مضطر دید بر ایشان بخشود و او را رقتی بدید آمد بعد از آن چون با وی
مشورت کردند گفتند ای ابولبابه تو در کار ما چه می بینی اگر ما بحکم محمد فرود آییم و قلعه بوی سپاریم
محمد با ما چه کند ابولبابه سخن نگفت دست بر گردن نهاد یعنی همه را گردن بزند ابولبابه چون
این سخن بگفت و دست بر گردن نهاد دانست که با خدای تعالی و رسول صلی الله علیه وسلم
خیانت کرده است هم در حال از پیش ایشان برخاست و از خجالت بخدمت سید صلی الله علیه وسلم
نیامد بمسجد شد و خود را بر ستونی از ستونهای مسجد سید صلی الله علیه وسلم ببست و سوگند
خورد که تا حق تعالی توبه وی قبول نکند خود را از ستون نگشاید پس حق تعالی این آیه فرو فرستاد
قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول وتخونوا اماناتکم وانتم تعلمون
پس چون حال ابولبابه در خدمت سید صلی الله علیه وسلم باز گفتند سید صلی الله علیه وسلم
گفت اگر ابولبابه خود پیش من آمدی و حال بگفتی من وی را از حق تعالی درخواستمی تا توبه وی قبول
کردی اکنون چون نیامد وی را صبوری باید کردن تا حق تعالی چه حکم کند ابولبابه خود را شش روز
بر ستون بسته بود و هر وقت نماز زن وی بیامدی و وی را از ستون باز گشودی تا نماز بکردی
و دیگر بار خود را بر ستون ببستی بعد از شش روز حق تعالی آیت توبه وی فرو فرستاد
قوله تعالی وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم
ان الله غفور رحیم ام سلمه رضی الله عنها حکایت کرد و گفت چون آیت توبه او فرود آمد
آن شب سید صلی الله علیه وسلم در حجره من بود در وقت سحر دیدم که وی همی خندید گفتم
یا رسول الله بروم و او را بشارت دهم سید صلی الله علیه وسلم گفت تو دانی و در آن وقت آیت
حجاب نیامده بود آنگاه برخاستم و بر در حجره رفتم و بانگ در مسجد زدم و گفتم یا ابولبابه ترا بشارت باد
که حق تعالی توبه ترا آیت فرستاد پس مردم که در مسجد بودند جمله بر دویدند که او را از ستون باز گشایند

ابولبابه

ابولبابه نگذاشت و گفت تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم بدر آید و بدست مبارک خود مرا بگشاید
چون سید صلی الله علیه وسلم از بهر نماز بامداد بدر آمد ابولبابه را از ستون باز گشاد باز آمدیم
با سر قصه بنی قریظه پس ایشان چون مدت حصار دراز بکشید و خود را هیچ چاره ندیدند تن
در دادند و بحکم پیغامبر صلی الله علیه وسلم از قلعه فرود آمدند و کلیدها بسپردند چون ایشان
بیامدند قوم اوس از انصار بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله بنی قریظه
دوستان ما اند ایشان را بما سپار و قوم انصار با ایشان دشمن بودند گفتند ایشان را بما سپار سید
صلی الله علیه وسلم قوم اوس را گفت اگر من حکم بنی قریظه بیکی از شما سپارم شما راضی باشید یا نه
ایشان گفتند بلی یا رسول الله پس سید صلی الله علیه وسلم گفت من حکم ایشان بسعد بن معاذ دادم
که مهتر شماست آن چنان که وی حکم کند ما راضی شویم و کار از آن کنیم بعد از آن ایشان گفتند
ما نیز راضی شدیم و سعد بن معاذ در غزو خندق تیری خورده بود و او را در مدینه باز داشته بودند
از جهت مداوات و تجربه جراحت او می کردند جراحان پیش وی نشسته بودند چون سید
صلی الله علیه وسلم حکم بنی قریظه بوی تفویض کرد انصار اوس که قوم وی بودند برخاستند
و بمدینه شدند و سعد را برنشاندند و بیاوردند ایشان را چنان گمان بود که مگر سعد بن معاذ
جانب بنی قریظه نگاه دارد و روا ندارد که ایشان را بقتل آورند از بهر آنکه ایشان با قوم سعد
بن معاذ دوستی دیرینه داشتند و در راه با سعد می گفتند که سید صلی الله علیه وسلم حکم
بنی قریظه بتو تفویض کرده است و ایشان دوست و هواخواه تو بوده‌اند از دیر روزگار باز
اکنون باید با ایشان نیکویی کنی و حکمی موافق در حق ایشان می کنی سعد جواب ایشان باز داد
تدان لسعد ان اخذ الله لومه لایم گفت وقت آنست که سعد آنچه حق باشد بگوید و از ملامت
هیچ کس نیندیشد پس قوم چون این سخن از وی بشنیدند دانستند که سعد هیچ مداهنه نکند

و مراقبهٔ هیچ کس نخواهد کردن جمع انصار از دنبالهٔ وی باز گردیدند چون سعد بخدمت سید صلی الله
علیه وسلم آمد سید صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت قوموا لسیدکم گفت پیش مهتر خود
بر پای خیزید اصحاب جمله بر پای خاستند و استقبال سعد معاذ کردند بعد از آن مهاجر گفتند
که سید صلی الله علیه وسلم بدین سخن انصار می خواست از بهر آنکه سعد مهتر قریش بود و پیشوای
انصار بود انصار گفتند نه بدین سخن جمله صحابه می خواست یعنی مهاجر و انصار بعد از آن چون
وی بیامد بنشست مهاجر و انصار گفتند یا سعد سید صلی الله علیه وسلم ترا حاکم کردانیده است
بر بنی قریظه آنست تا چه حکم می نمایی در حق ایشان شما آن اینجای او رید گفت بلی بعد از آن روی
با سید کرد صلی الله علیه وسلم و دستوری از وی بخواست سید صلی الله علیه وسلم او را
دستوری داد پس گفت حکم من در بنی قریظه آنست که هر چه مرد انند جمله را بکشند و هر چه
زنان و فرزندان ایشانند جمله برده کنند و مال ایشان میان مسلمانان قسمت کنند چون وی
این سخن بگفت سید صلی الله علیه وسلم گفت لقد حکمت بحکم الله من فوق سبعة ارقعة
گفت ای سعد حکمی که در بنی قریظه بکردی همچنانست که در بالای هفت آسمان بکرده اند پس بفرمود
تا در بازار مدینه خندقی فرو بردند و جهودان بنی قریظه را یک یک می آوردند و گردن می زدند
و در آن خندق می انداختند تا نهصد مرد از ایشان گردن بزدند و بعد از همه احیی بن احطب را
بیاوردند که در یهود از وی هیچ کس مهتر نبود و دشمنی عظیم تر از وی نبود از آن پیغامبر
صلی الله علیه وسلم و آن همه لشکر انگیزی در غزو خندق بیشتر تحریص وی بود و پیش سید
صلی الله علیه وسلم آوردند دستهای وی در گردن وی بسته بود گفت یا محمد خود را هیچ
بند انشت نمی کنم که با تو خصمی نکرده ام و آنچ جد و جهد بود بجای آوردم و در عداوت تو هیچ
فرو نگذاشته ام لکن هر چه خدای تعالی در حق وی تقدیری بخذلان کرده باشد هر آینه مخذول

کردد

کردد و من از آن نمی ترسم که تو مرا بکشی که بنی اسرائیل همه بدین راه رفته اند و هیچ یکی مرا خود نمرده اند
و لفظ احیی بن احطب که با سید صلی الله علیه وسلم گفت این بود ما لمت نفسی فی عداوتک
و لکن من یخذل الله یخذل و بعد از آن شاعری بود و لفظ وی بسجع آورد شعر

لعمرک ما لام ابن احطب نفسه ولکن من یخذل الله یخذل
لجاهد حتی ابلغ النفس عذرها وقلقل یبغی العز کل مقلقل

و در روایتی دیگر می گویند که چون ابو لبابه ایشان را گفت که اگر بحکم محمد صلی الله علیه وسلم بزیر آیید
دست خود بر گردن نهاد یعنی که گردن شما بزند ایشان بترسیدند و قلعه و حصار نمی دادند تا یک روز
علی رضی الله عنه برنشست و سوگند یاد کرد که امروز من باز نگردم تا مرا چون حمزه رضی الله عنه
شهید گردانند و الا این قلعه بگیرم همچنان می آمد تا بدر قلعه آواز داد و گفت ای قوم بنی قریظه
امروز مرا بکشید و اگر نه سوگند خورده ام که قلعهٔ شما خراب کنم از بن هر دو یکی بکنید قوم بنی قریظه
از علی رضی الله عنه بترسیدند مرد بخدمت سید صلی الله علیه وسلم فرستادند و زینهار خواستند
و التماس کردند که بحکم سعد بن معاذ فرود آییم و قلعه بسپاریم پیغام بسید صلی الله علیه وسلم
فرستادند که میان ما و شما سعد بن معاذ حکم بود و حکم کند سید صلی الله علیه وسلم گفت شاید
آنگاه بنی قریظه فرود آمدند و قلعه بسپردند ایشان را باز داشتند تا سعد بیامد چنانکه حکایت
از پیش رفت حکم کرد پس چون مردان بنی قریظه را بقتل آوردند سید صلی الله علیه وسلم بفرمود
تا زن و فرزندان ایشان غارت کردند و بندگی فرا گرفتند و مالهای ایشان قسمت کردند و اول
مالی که در میان مسلمانان قسمت رفت مال بنی قریظه بود سید صلی الله علیه وسلم خمس خود
از آن بیرون کرد و برگرفت و از آن روز باز خمس غنایم و اخراج آن سنتی شد در میان لشکر اسلام
و از آن جمله زنان بنی قریظه سید صلی الله علیه وسلم ریحانه بنت عمرو بن خنافه را برگرفت

بخاص خود و بجا ند در ملک سید صلی الله علیه و سلم می بود و سید صلی الله علیه و سلم او را گفتی مسلمان شو تا ترا آزاد کنم و بنکاح خود در آورم وی جواب دادی که مرا رها کن تا همچنین در ملک تو می باشم که هم بر تو آسانتر باشد چون من کنیزک تو باشم دهم بر من تا مدتی که در خانهٔ سید صلی الله علیه و سلم بود سید صلی الله علیه و سلم سوسته او را گفتی مسلمان شو وی همین جواب دادی و سید صلی الله علیه و سلم در مسلمانی وی عظیم میل کرده بود تا آن وقت که وی مسلمان شد چون مسلمان شد سید صلی الله علیه و سلم خرم شد حق تعالی در حق غزو خندق و بنی قریظه اول سورة الاحزاب فرو فرستاد قوله تعالی وقذف فی قلوبهم الرعب فریقا تقتلون وتاسرون فریقا واورثکم ارضهم ودیارهم واموالهم وارضا لم تطوها وکان الله علی کل شی قدیرا

حکایت وفات سعد بن معاد

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سعد بن معاد از دنیا مفارقت کرد جبرئیل علیه السلام بر حجرهٔ سید صلی الله علیه و سلم آمد در نیم شب و گفت یا رسول الله کیست که از دنیا مفارقت کرده است که امشب در هفت آسمان گشوده اند و عرش خدای تعالی بجنبش آمده است از سختی مرگ وی و مشتاق دیدار وی شده است سید صلی الله علیه و سلم چون این سخن از جبرئیل علیه السلام بشنید زود بخانهٔ سعد بن معاد رفت چون دید که وی از دنیا رفته است و سعد بن معاد مردی بزرگ بود و فربه چون جنازهٔ او برداشتند و بگورستان می بردند سخت سبک بود بعضی منافقان طعن زدند و گفتند که سعد بزرگ و ضخم بود و این ساعت سخت سبک می نماید این سخن در گوش سید صلی الله علیه و سلم رسید گفت جنازهٔ وی ملائکهٔ آسمان برداشته اند سبب سبکی وی از این بود بعد از آن سوگند خورد و گفت والذی نفس محمد بیده لقد استبشرت الملائکة بروح سعد واهتز له العرش گفت بدان خدای که جان محمد در دست اوست که ملائکهٔ هفت آسمان مستبشر شدند بروح سعد معاد

وعرش حق تعالی بر خود بجنبید و استقبال روح وی کرد و جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه گفت چون سعد بن معاد را دفن کردیم سید صلی الله علیه و سلم بر سر گور وی تسبیح کرد چون سید صلی الله علیه و سلم تسبیح کرده بود اصحاب که با وی بودند جمله تسبیح کردند بعد از آن تکبیر کرد مردم همه تکبیر کردند بعد از آن سوال کردند و گفتند یا رسول الله این تسبیح و تکبیر از بهر چه کردی سید صلی الله علیه و سلم لقد تضایق علی هذا العبد الصالح قبره حتی فرجه الله عنه گفت گور بر این بندهٔ صالح تنگ شد چون تسبیح کردم حق تعالی فراخ گردانید و موافق این حدیث حدیثی دیگر هست از عایشه رضی الله عنها و از قول پیغامبر صلی الله علیه و سلم روایت می کنند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت ان القبر لضمة لو کان احد ناجیا منها ناجیا لکان سعد بن معاد گفت گور بر همه کس تنگ آورند و اگر از تنگی گور رستگاری بودی سعد بن معاد بودی و در حق سعد بن معاد و اهتزاز عرش از بهر روح وی یکی از انصار این دو مصرع گفته است **شعر**

ماهتز عرش الله من موت هالک سمعنا به الا لسعد بن عمرو

چون سعد از دنیا برفت مادر وی بر وی نوحه کرد و گفت ویل لام سعد سعدا صرامة وحدا وسوددا وصحرا وفارسا معدا سد به مسدا و سید صلی الله علیه و سلم گفت کل نائحة تکذب الا نائحة سعد بن معاد و در غزو خندق شش تن شهید شدند و اسامی ایشان در سیرت مذکور است و از کافران سه تن بقتل آمدند و از آن جمله یکی نوفل بن عبد الله المغیره بود در میان خندق افتاد او را بکشتند و کافران ده هزار درم بخدمت سید صلی الله علیه و سلم فرستادند که لاشهٔ وی باز خریدند سید صلی الله علیه و سلم نستد و گفت ما را بلاشهٔ وی هیچ حاجت نیست و ببهای لاشهٔ وی هم نیست کافران او را برگرفتند و باز بمکه بردند چون از غزو خندق فارغ شدند سید صلی الله علیه و سلم روی با صحابه کرد و گفت ان تغزوکم قریش بعد عامکم هذا ولکنکم تغزونهم

گفت قریش را بعد ازین فرصت نباشد که بغزو شما آیند بلکه فرصت از آن شما باشد که بغزو ایشان روید همچنانکه سید صلی الله علیه وسلم گفته بود بعد از آن قریش را دیگر نبود که بجنگ ایشان آمدندی اما مسلمانان بجنگ ایشان می شدند تا حق تعالی فتح مکه آن ایشان را روزی داشت که قریش جمله در ربقهٔ طاعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند و ایشان را مسخر وی کردانید و اشعار بسیار در غزو خندق گفته اند ما از آن جمله دو سه بیت بیاورده ایم و باقی در سیرت مسطورست اول شعر حسان بن ثابت است که در جوابات شعر عبد الله الزبعری گفته است

شعر

هل رسم دارسة المقام یباب … متکلم لمحاور الجواب

قفر عفا رهم السحاب رسومه … وهبوب کل مطلم مرباب

ولقد رات بها الحلول یزینهم … بیض الوجوه ثواقب الاحساب

فدع الدیار وذکر کل خریدة … بیضا آنسة الحدیث کعاب

واشک الهموم الی الاله وما تری … من معشر ظلموا الرسول غضاب

ساروا بجمعهم الیه والبوا … اهل القری وبوادی الاعراب

جیش عیینة وابن حرب فیهم … متخمطون بحلبة الاحزاب

حتی اذا وردوا المدینة وارتجوا … قتل الرسول ومغنم الاسلاب

وغدوا علینا قادرین بایدهم … ردوا بغیظهم علی الاعقاب

بهبوب معصفة تفرق جمعهم … وجنود ربک سید الارباب

وکفی الاله المؤمنین قتالهم … واثابهم فی الاجر خیر ثواب

من بعد ما قنطوا ففرق جمعهم … تنزیل نص ملیکنا الوهاب

واقر عین محمد واصحابه … واذل کل مکذب مرتاب

عاوی

عاوی الفؤاد موقع ذی ریبة … فی الکفر لیس بطاهر الاثواب

علق الشقاء بقلبه ففؤاده … فی الکفر آخر هذه الاحقاب

و کعب بن مالک الانصاری قصیدهٔ هم در جوابات شعر ابن الزبعری گفته است هم برین قافیه و آخر آن قصیده اینست

شعر

جاءت سخینة کی تغالب ربها … فلیغلبن مغالب الغلاب

چون کعب بن مالک این قصیده بخواند چون بمصراع آخر رسید سید صلی الله علیه وسلم گفت لقد شکرک الله علی قولک یا کعب گفت حق تعالی شکر تو کرد ای کعب بن مالک بدین مصراع آخرین که بگفتهٔ و معنی مصراع آخرین آنست که لشکر قریش و غطفان آمدند که غلبه کنند بر خدای تعالی و ایشان مغلوب شدند و خدای تعالی غالب آمد و تمامت قصیده در سیرت مذکورست و دیگر هم حسان بن ثابت گفته است در مرثیهٔ سعد بن معاذ این چند بیت

شعر

لقد سجمت من دمع عینی عبرة … وحق لعینی ان تفیض علی سعد

قتیل ثوی فی معرک فجعت به … عیون ذواری الدمع دائمة الوجد

علی ملة الرحمن وارث جنة … مع الشهداء وفدها اکرم الوفد

فان تک قد ودعتنا وترکتنا … فی غبرا مظلمة … البحد

فانت الذی یا سعد ابت بمشهد … کریم وابواب المکارم والحمد

بحکمک فی حیی قریظة بالذی … قضی الله فیهم ما قضیت علی عمد

فوافق حکم الله حکمک فیهم … ولم تعف اذ ذکرت ما کان من عهد

فان کان ریب الدهر امضاک فی الالی … شروا هذه الدنیا بجناتها الخلد

فنعم مصیر الصادقین اذا دعوا … الی الله یوما للوجاهة والقصد

و همچنین در غزو بنی قریظه شعرها گفته‌اند و جمله در سیرت مسطورست و ازین جمله چند بیتی هست
که حسان بن ثابت گفته است

شعر

تعاهد معشر نصروا قریشا — ولیس لهم ببلدتهم نصیر
هم اوتوا الکتاب فضیّعوه — وهم عمی عن التوراة بور
کفرتم بالقران وقد اتیتم — بتصدیق الذی قال النذیر
وهان علی سراة بنی لوی — حریق بالبویرة مستطیر

مقتل سلام بن ابی الحقیق الیهودی

محمد بن اسحق رحمه الله علیه می‌گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم از غزو بنی قریظه و خندق فارغ شده بود قوم خزرج از انصار خواستند که خاص خدمتی از آن سید صلی الله علیه وسلم بجای آورند همچنانک قوم اوس بجای آورده بودند و کعب بن اشرف را بکشتند که دشمن رسول صلی الله علیه وسلم بود و حکایت آن از پیش رفت و قوم اوس با قوم خزرج در جاهلیت با یکدیگر دشمن بودند چون با سلام در آمدند عداوت از میان ایشان برخاست لیکن بر یکدیگر غبطت می‌بردند تا هر فضیلتی که قومی را حاصل می‌شد آن قوم دیگر می‌خواستند که در مقابله ایشان ایشان را نیز فضیلتی حاصل شود پس قتل کعب بن اشرف بر دست قوم اوس برآمد و سید را صلی الله علیه وسلم سخت خوش آمد و انصار اوس را بدان شکر بسیار کرده بود و قوم خزرج را نیز این هوس افتاد که چگونه خدمتی از آن سید صلی الله علیه وسلم بجای آورند که ایشان را نیز ثوابی باشد و شکر بود همچنانک ایشان را بود و درین باب با همدیگر بنشستند و گفتند بنگرید که دشمن‌ترین سید صلی الله علیه وسلم چه کسیست گفتند سلام بن ابی الحقیق و وی مهتری از مهتران یهود بود و دانشمند و قاضی ایشان بود و از جمله آنان بود که بمکه رفته بودند و لشکر انگیزی کرده بودند و بجنگ سید صلی الله علیه وسلم آمده بودند و دیگر همه روز خبثها کردی در حق سید صلی الله علیه وسلم

و یهود را بعداوت سید صلی الله علیه وسلم تحریص نمودی و این سلام بن ابی الحقیق در خیبر مقام داشتی پس قوم خزرج از انصار در بند آن بودند که وی را بقتل آورند همچنانک قوم اوس کعب اشرف را بعد از آن پنج تن برخاستند از قوم خزرج گفتند برویم بخیبر و شبیخون بر سر وی بریم و او را بقتل آوریم و این پنج تن یکی عبدالله بن عتیک بود و دیگر مسعود بن سنان بود و دیگر عبدالله بن انیس و دیگر ابو قتاده و دیگر حارث بن ربعی خزاعی بن اسود بود برفتند و دستوری از سید صلی الله علیه وسلم بخواستند و قصد خیبر کردند چون بخیبر رسیدند جایی پنهان شدند تا شب در آمد چون شب در آمد برخاستند و بسرای سلام بن ابی الحقیق رفتند چون در اندرون سرای وی شدند در از پس خود ببستند و بر بالا شدند و او را بکشتند و بجستند چون یهود خیبر خبر یافتند مشعلها بر کردند و در حوالی خیبر بگردیدند و طلب ایشان بکردند هیچ کس را نمی‌دیدند روز دیگر برخاستند و بمدینه باز آمدند سید را صلی الله علیه وسلم خبر دادند که سلام بن ابی الحقیق را بکشتیم و حکایت وی چنانک رفته بود باز گفتند بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم ایشان را شکر و ثنا گفت و حسان بن ثابت در مدح انصار خزرج که سلام بن ابی الحقیق را بکشتند این چند بیت بگفت شعر

لله در عصابة لاقیتهم — یا ابن الحقیق وانت یا ابن الاشرف
یسرون بالبیض الخفاف الیکم — مرحا کاسد فی عرین مغرف
حتی اتوکم فی محل بلادکم — فسقوکم حتفا ببیض ذفف
مستنصرین لنصر دین نبیهم — مستصغرین لکل امر مجحف

اسلام عمرو بن العاص

محمد بن اسحق رحمه الله علیه می‌گوید که عمرو بن العاص خود حکایت از اسلام خود کرد که چون قریش و غطفان باز گردیدند از مدینه و ایشان را هیچ دستی نبود و هیچ فتحی نیافتند و هر کو در عرب چندان لشکری جمع نشده بود و چنان اتفاقی نکرده بودند چو یقین شد که کار سید

صلی الله علیه و سلم بالایی خواهد گرفت پس من باز رفتم با جماعتی از خویشان خود گفتم ای قوم بدانید که کار
محمد صلی الله علیه و سلم بالایی خواهد گرفتن چنانکه در عرب از وی بالاتر هیچ کس نباشد اکنون تدبیر کار خود
بسازید ایشان گفتند رای تو چیست من گفتم رای من آنست که تحفه چند راست کنیم و برخیزیم و بحبشه رویم
پیش ملک نجاشی و انتظار می کنیم تا کار محمد صلی الله علیه و سلم خود بچه کشد اگر محمد صلی الله علیه و سلم
بر قریش غالب می شود چون ما زیر دست ملک نجاشی باشیم اولیتر که زیر دست محمد صلی الله علیه و سلم
و اگر نه که قریش بر وی غالب می شوند پس ما با جای خود باز آییم و محل ما پیش قریش همان باشد که بود ایشان
گفتند نیکو رایی است که اندیشه کرده پس برخاستیم و تحفها بخریدیم و روی در حبشه آوردیم چو پیش ملک
نجاشی رسیدیم عمرو بن امیه الضمری را دیدیم که از پیش محمد صلی الله علیه و سلم آمده بود برسالت پیش ملک
نجاشی از بهر جعفر بن ابی طالب و بقیت اصحاب که در حبشه مانده بودند از هجرت اول و منتظر می بودند
تا ایشان را گسیل کند پس من چون عمرو بن امیه را بدیدم با اصحاب خود گفتم ای جماعت عمرو بن امیه را بدیدم
با اصحاب خود گفتم ای جماعت عمرو بن امیه برسالت از پیش سید صلی الله علیه و سلم و من همین ساعت
بر ملک نجاشی روم و التماس کنم تا عمرو بن امیه را بمن دهد و من او را بقتل آورم قریش چون بشنوند که من رسول
محمد را بقتل آوردم عظیم خرم شوند و مرا بر ایشان بدین منتی بود و مرا با ملک نجاشی پیش از آن معرفت و دوستی
افتاده بود و هر وقتی من از مکه پیش ایشان رفتمی و تحفها بردمی و او مرا مراعات کردی بسیار من برین
استظهار چنان می پنداشتم که هر چه من از وی التماس کنم مرا مبذول دارد پس آن تحفها برگرفتم و پیش ملک
نجاشی رفتم چون بر در سرای وی رسیدم عمرو بن امیه را دیدم که از پیش او بیرون می آمد مرد بفرستادم
تا دستوری من بخواستند تا اندرون رفتم و پیش وی سجده کردم چنانکه قاعده ایشان بود خدمت
بجای آوردم و ملک نجاشی مرا بپرسید و گفت مرحبا ای صدیق و دوست من من آن تحفها پیش وی
بنهادم او را سخت خوش آمد و بسیار شاد باشی بگفت بعد از آن گفتم ای پادشاه این مرد که این ساعت

از خدمت تو

از خدمت تو بیرون رفت رسول مردیست که قوم خود را مخالفت کرده است و با ایشان عداوت
پیش گرفته است و از ایشان بسیار بقتل آورده است یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم این همه کرده است اکنون
التماس من از خدمت تو آنست که تو او را بدست من دهی تا من وی را بکشم که وی از بزرگان و اشراف قوم من بسیار
کشته است تا من کینه ایشان از وی بخواهم چون من این سخن بگفتم ملک نجاشی را دیدم که عظیم خشمناک شد چنانکه
از سر خشم دست در بینی خود زد چنانکه من پنداشتم که مگر بینی خود بشکست گفت تحفهای وی بوی باز
رد کنید چون من وی را چنان دیدم از شرم و خجالت می خواستم که بزمین فرو شدمی آنگاه خواستم که وی را با حال
خود باز آورم پس گفتم ای پادشاه اگر دانستمی که ترا ازین سخن کراهتی خواهد بود من هرگز چنین سخن نگفتمی
گفتم اکنون مرا معذور دار که ندانستم گفت ای عمرو تو از من کسی می خواهی که وی از پیش کسی آمده است که ناموس اکبر
یعنی جبرئیل علیه السلام پیش وی آید یعنی همچنانکه بموسی علیه السلام می آمد تو شرم نداشته که این چنین
التماس از من کنی گفتم ای پادشاه من چنان پنداشتم که این محمد رسول خدای نیست و دین وی دین حق نیست
و باطل است اکنون ای پادشاه مرا راست بگوی که این محمد این دعوی که می کند راست است یا نه و وی رسول
خدای است یا نه ملک نجاشی گفت ویحک یا عمرو نصیحت من قبول کن برو و متابعت وی کن که وی پیغامبر
حق است و دعوی وی دعوی حق است و بدان ای عمرو که کار وی بالایی خواهد گرفتن و بر دشمنان خود
ظفر خواهد یافتن همچنانکه موسی بر قوم فرعون ظفر یافت عمرو گفت من گستاخ بودم گفتم ای پادشاه تو نیز
دست بیار و بیعت کن بدین اسلام تا من نیز بروم و بیعت کنم و متابعت وی کنم و بدین وی درآیم ملک نجاشی
دست دراز کرد و با من بیعت کرد بدین اسلام من از پیش وی برخاستم و بر قوم خود آمدم و اسلام خود از ایشان
پنهان می داشتم در حال برخاستم و قصد خدمت سید صلی الله علیه و سلم کردم چون بناحیت مکه رسیدم
روی در مدینه داشتم خالد بن الولید را دیدم که از مکه بیرون آمده بود و روی در مدینه داشت او را گفتم
یا خالد کجا می روی خالد گفت یا عمرو چون نیک بنگریستم مرا هیچ شک نمانده است که این محمد پیغامبر خدایست

بمدینه می رویم که مسلمان شویم عمرو گفت من نیز قصد اسلام دارم و می روم که مسلمان شوم پس با یکدیگر همراه
شدند و بمدینه آمدند اول خالد بن الولید در پیش سید صلی الله علیه و سلم اسلام آورد بعد از آن عمرو بن رفت
و سید را صلی الله علیه و سلم گفت یا رسول الله من با تو بیعت می کنم و مسلمان می شوم بشرط آنکه خدای
تعالی مرا بیامرزد آنچه پیش از این رفته است سید صلی الله علیه و سلم گفت فان الاسلام یجب ما قبله
گفتا در آی ای عمرو و مسلمان شو که اسلام خود هر گناهی که پیش از این رفته است محو کند سید صلی الله علیه و سلم
گفت آنگاه عمرو بن العاص بیعت کرد و مسلمان شد والله اعلم

غزوه هجدهم غزوه بنی لحیان بود

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که سید صلی الله علیه و سلم چون غزو بنی قریظه بود ذی الحجه و محرم
و صفر و ربیع الاول و ربیع الاخر در مدینه مقام کرد بعد از آن در جمادی الاول بغزو قبیله بنی لحیان بیرون آمد
و این بنی لحیان آن بودند که اصحاب رجیع را کشته بودند و حکایت ایشان از پیش رفت چون سید صلی الله
علیه و سلم بغزو ایشان بیرون رفت تا انتقام خود از ایشان باز خواهد آوازه چنان درافکند که بجانب شام
می رود از بهر آنکه چون بنی لحیان بشنوند از پیش نگریزند پس چون سید صلی الله علیه و سلم نزدیک ایشان
رسید آگاهی یافته بودند و از پیش برخاسته بودند سید صلی الله علیه و سلم چون بشنید که ایشان رفته اند
گفت منزلی دیگر به پیش رویم و در عسفان مقام کنیم تا باری چون بنی لحیان را نیافتیم قریش بشنوند
گویند که از بهر ما آمدند پس چون بعسفان رسیدند سید صلی الله علیه و سلم باز گردید و باز بمدینه
آمد چون نزدیک مدینه رسیدند سید صلی الله علیه و سلم این کلمات بگفت آیبون تائبون
ان شاء الله لربنا حامدون اعوذ من وعثاء السفر و کآبة المنقلب و سوء المنظر فی الاهل والمال والولد

غزوه نوزدهم غزوه ذی قرد بوده است

چون سید صلی الله علیه و سلم از غزو بنی لحیان
باز گردید دیری بر نیامد بود که عیینه بن حصن بن حذیفه الفزاری با لشکری از قوم غطفان
بیامد و اشترگله اهل مدینه بیرون بودند از بیرون مدینه و مردی و زنی با اشترگله بودند مرد را بکشتند

و زن را با خود ببردند و سلمه بن الاکوع بیرون مدینه بکاری رفته بود بر سر تلی برآمد سواران
بسیار دید که اشترگله پیغامبر و صحابه در پیش کرده بودند و می بردند پس بانگ برآورد و در مدینه آواز بشنودند
و خود از دنبال ایشان برفت و در عقب سید و تیر بدیشان می انداخت و سلمه بن الاکوع چنان دویدی
که اسب تازی بوی نرسیدی در دنباله سواران می دوید و تیر می انداخت و هر تیری که بینداختی گفتی
خذها و انا ابن الاکوع الیوم یوم الرضع چون خبر بمدینه رسید مسلمانان بتعجیل در پیش سید
صلی الله علیه و سلم می دویدند و اول کسی که پیش سید صلی الله علیه و سلم آمد مقداد بن الاسود بود
و بعد از وی سعد بن زید بود و بعد از وی اسید بن ظهیر بود و بعد از وی عکاشه بن محصن بود و بعد از وی
محرز بن نضله بود و بعد از وی ابو قتاده بود بن الحارث و بعد از وی ابو عیاش بن زید بود پس چون
چند سوار پیش سید صلی الله علیه و سلم جمع آمدند سید صلی الله علیه و سلم سعد بن زید را سرور ایشان
کرد و از دنبال ایشان بفرستاد از پیش و بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم خود با لشکر باقی بیرون شد
اول سواری که بدیشان رسید محرز بن نضله بود جنگ با وی می کردند او را بکشتند بعد از آن سواران دیگر
برسیدند ابو قتاده با اول کسی که رسید برادر عیینه بن حصن بود که او را دریافت و بکشت و عکاشه
بن محصن در رسید دو مرد را از کافران دریافت بدری و بسوی هر یکی بر شتری نشسته بودند یک نیزه براند
و هر دو را بکشت و از شتر بیفکند و عیینه بن حصین چون دید که لشکر سید صلی الله علیه و سلم رسیدند
باز نایستاد خود و لشکر و اشترگله را بعضی براندند و بعضی رها کردند و برفتند چون سید صلی الله علیه و سلم
برسید سلمه بن الاکوع گفت یا رسول الله اگر صد سوار با من بفرستی من از دنبال ایشان بروم و ایشان را
یکی رها نکنم و شترگله بتمامت باز بستانم سید صلی الله علیه و سلم گفت ایشان این ساعت نزدیک به
غطفان رسیده باشند و سید صلی الله علیه و سلم یک شبانروز در آن منزل مقام کرد و از آنجا باز بمدینه
گردید و آن منزل را وادی قرد خوانندی و آن زن را که کافران از مدینه با اشترگله برده بودند

ایشان را غافل کرد و شتر بگرفت و برنشست و باز بمدینه آمد و گفت یا رسول الله نذر کرده ام که اگر این شتر
مرا از مدینه برساند او را قربان کنم پس سید صلی الله علیه و سلم تبسم کرد و گفت ما جزیتها ان
حملک الله علیها و نجاک بها ثم تنحرینها انه لا نذر فی معصیة الله و لا فیما لا تملکین انما هی ناقة من ابلی فارجعی
الی اهلک برکة الله گفت بد پاداشی است ای زن که این شتر را می کشی بعد از آنکه بروی نشستی
و ترا بمدینه باز آورد و بر آن می خواهی کشتن برو که این نذر که تو کرده درست نیست از آنکه نذر در معصیت
خدای تعالی درست نبود و در چیزی که ملک تو نباشد هم درست نباشد و شعرها در غزوه
وادی قری گفته اند و در سیرت مذکور است **غزوه بیستم غزوه بنی المصطلق بود** محمد بن اسحق
رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه و سلم از غزوه وادی قری باز گردید چند ماه در مدینه
مقام کرد بعد از آن در ماه شعبان سنه ست بغزوه بنی المصطلق بیرون شد و این بنی المصطلق
قومی بسیار بودند از قبیله بنی خزاعه و با خان و مان و لشکر بسیار که جمع کرده بودند از بهر آمدن
و جنگ کردن با سید صلی الله علیه و سلم سید صلی الله علیه و سلم چون بشنید که ایشان قصد
مدینه دارند لشکر جمع کرد و بغزو ایشان بیرون آمد بود ناگاه بسر ایشان رسید و ایشان
از حرکت پیغامبر صلی الله علیه و سلم خبر نداشتند جمله بسر آبی فرود آمده بودند و فارغ نشسته
پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم و لشکر برسیدند ایشان نیز سبک در سلاحها افتادند و برگرفتند
و برنشستند و بجنگ سید صلی الله علیه و سلم آمدند و زمانی مصاف کردند بعد از آن پشت بدادند
و هزیمت بر خود گرفتند و زن و فرزند و هر چه داشتند بجای رها کردند و برفتند و لشکر اسلام
از قفای ایشان برفتند و بسیاری از ایشان بقتل آوردند و زن و فرزند ایشان بغارت ببردند
جمله مال ایشان بستدند چون آن فتح حاصل شد هم از آن منزل باز گردید و باز بمدینه آمدند
حکایت حرب مهاجر و مرد انصار و سبب نزول اذا جاءک المنافقون چون سید

صلی الله

صلی الله علیه و سلم از غزوه بنی المصطلق باز گردید در راه که می آمد بسر آبی منزل کرده بود دو مرد
یکی از مهاجر و یکی از انصار زحمت نمودند و بخصومت در آمدند انصاری بانگ زد و مردم خود را بیاری
خواند یعنی انصار و مهاجری نیز بانگ و مهاجر را بیاری خود خواند خصومتی سخت از آن برخاست
و عبدالله بن ابی سلول که سر منافقان بود نشسته بود و جماعتی از وی پیش وی بودند پس چون چنان دید
خشم گرفت و شاخ نفاق از اندرونش سر بر زد و گفت چون مهاجر پیش ما آمدند درویش بودند
ما ایشان را مال دادیم و عاجز بودند ما ایشان را قوت و شوکت دادیم اکنون خود را باز می شناسند
و بما باز گردیدند و هم با ما جفا می کنند و این همان مثل است که عرب از پیش ما گفته اند سمن کلبک
یأکلک گفته اند که سگ خود را فربه کن تا ترا بخورد و لکن فردا که بمدینه باز رویم ایشان را از مدینه بیرون
کنیم آنگاه خواری خود ببینند و عز و ذل فردا پیدا شود چون این همه بگفته بود روی با قوم کرد و گفت
این همه شما با خود کردید بهر آنکه ایشان غریب بودند و شما راه ایشان دادید و درویش بودند و ایشان را
توانگر گردانیدید اگر این ساعت شما دستها با خود کشید و شفقت و احسان از ایشان باز گیرید و مراعات
و مدارای ایشان نکنید لا بد ایشان را بیرون کنیم خود بروند و در مدینه نتوانند بود و زید بن ارقم
رضی الله عنه که غلام دار سید بود آنجا ایستاده بود و این سخنها که عبدالله بن ابی سلول منافق می گفت
جمله می شنید برفت و همه با سید صلی الله علیه و سلم بگفت چون زید این حکایت می گفت عمر
رضی الله عنه نشسته بود گفت یا رسول الله عباد بن بشر را بفرمای تا آن منافق را گردن بزند
و شر وی از مسلمانان کفایت کند و عباد بن بشر هم از انصار بود از قوم عبدالله بن ابی سلول
لیکن در مسلمانی سخت صادق بود سید صلی الله علیه و سلم گفت یا عمر اذا یتحدث الناس
ان محمدا یقتل اصحابه گفت نشاید ای عمر که آنگاه مردم بدانند و گویند که محمد اصحاب خود را می کشد
عمر را بفرمود تا ندا در دهد بکوچ کردن لشکر و در آن وقت معهود نبود در کوچ کردن پیغامبر

چون عمر رضی الله عنه ندا داد لشکر در جوز افتادند و کوچ کردند و سبب ندا ندانستند که چه بود و عبدالله
بن ابی سلول چون بشنید که زید ارقم رفت و سخنهای وی جمله در خدمت سید صلی الله علیه و سلم نقل کرد
هم در حال برخاست و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و سوگند خورد که این سخنها که زید ارقم در خدمت تو
از قول من نقل کرده است من نگفته ام و این عبدالله بن ابی سلول در میان قوم خود عظیم شریف و مطاع
بود چون وی چنان گفت جماعتی از انصار که در خدمت سید صلی الله علیه و سلم بودند گفتند یا رسول الله
مگر زید ارقم نیک نشنیده است و بغلط چیزی ترا گفته است عبدالله این نگفته باشد و چون سید
صلی الله علیه و سلم برنشسته بود اسید بن حضیر که از جمله روسای انصار بود پیش پیغامبر صلی الله
علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله چه وقت است که این ساعت رحلت فرمودی گفت شنیدی که صاحب شما
چه سخنها گفته است اسید بن حضیر گفت یا رسول الله صاحب ما کیست گفت عبدالله بن ابی سلول
اسید گفت یا رسول الله چه گفت گفت وی دعوی کرده است که چون بمدینه باز رود ما جور را از مدینه بدر کند
تا اعز از اذل پیدا شود اسید گفت یا رسول الله وی دروغ گفت بلکه تو او را از مدینه بدر کنی و اعز تویی
و اذل وی است لکن یا رسول الله تو خاطر خود رنجان از سخن وی که چون تو بسعادت بمدینه آمدی قوم وی
تاج ساخته بودند که بر سر وی نهند و آن بجواهر و لآلی منظوم کرده بودند و وی را بر تخت خواستند نشاندن
و او را ملک و حاکم خود خواستند کردانید چون تو بمبارکی در آمدی آن همه بر وی باطل شد از آن ساعت
چنان می پندارد که تو ملک از وی ستدی و سید صلی الله علیه و سلم از بهر سخن وی فرموده بود تا ناگاه
کوچ کنند از بهر آنکه مردم سخن عبدالله بن ابی سلول باز شنوند و در آن غلو نکنند و بدان مشغول شوند
و زیادت تفرقه در میان مردم پیدا نشود چون نزدیک مدینه رسیده بودند بادی سخت برخاست
چنانکه مسلمانان از آن برنج بودند پس سید صلی الله علیه و سلم مسلمانان را گفت هیچ اندوه مدارید
که این باد از بهر آن خاست که این ساعت در مدینه یکی از مهتران منافق مرده است و هم در آن ساعت

اسید

که سید صلی الله علیه و سلم گفته بود و آن باد برخاسته بود یکی از دنیا بدوزخ رفته بود از مهتران منافقان
که وی را عبدالله بن رفاعه بن التابوت گفتندی و وی از بزرگان یهود بود و پشت و پناه منافقان بود
حق تعالی سوره اذا جاءک المنافقون فرو فرستاد و در آن وصف منافقان پیدا کرد و باز نمود
که سوگندی که عبدالله بن ابی سلول خورد بدروغ خورد و زید ارقم آنچه گفته بود از قول وی گفت راست
گفته بود بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم گوش زید ارقم بگرفتی
و گفتی هذا الذی اوفی الله باذنه گفتی اینست که بسمع خود وفا نمود در راه خدای تعالی چون
سخن منافقان شنید پنهان نداشت و باز گفت و چون سوره اذا جاءک المنافقون فرود آمد پسر
عبدالله بن ابی سلول که نام وی هم عبدالله بن ابی سلول بود بخدمت سید صلی الله علیه و سلم آمد گفت
یا رسول الله من چنان شنیدم که تو فرموده که پدر مرا بقتل آورند اگر چنانکه راست است تا من خود بروم
و سر وی برگیرم و بخدمت تو آورم که من می ترسم که اگر کسی دیگر فرمایی که این کار بکند شفقت پدر فرزندی
بجنبید و من او را باز کشم و آن وقت از مسلمانی با کافری گشته باشم و دین خود تباه کرده باشم و عبدالله
بن عبدالله بخلاف پدر در مسلمانی سخت صادق بود و از نفاق پاک و مبرا بود چون چنین گفت
سید صلی الله علیه و سلم گفت برو و فارغ باش که من پدر ترا نکشم تا زنده باشد با وی نیکویی کنم پس عبدالله
دل خوش شد برفت و با قوم حکایت کرد که سید صلی الله علیه و سلم از سر جرم عبدالله بن ابی سلول
برخاست و او را عفو کرد و خشم بخود فرو خورد و تحمل کرد پس محبت سید زیادت در دل گرفتند و زبان
ملامت در عبدالله گشودند و بعد از آن هر وقتی که کلمه نفاق از وی بشنیدندی هم قوم وی جمله بخصمی وی
بیرون آمدندی و نزدیک بودی که وی را بزدندی تا بعد از آن چنان شد که هم از بیم قوم خود سخنی بخلاف
نمی یارست گفتن و اظهار نفاق نمی توانست نمودن و از حال قوم و عبدالله بن ابی سلول سید را صلی الله
علیه و سلم معلوم شد آن وقت عمر را گفت یا عمر آن روز اگر چنانکه تو گفتی که بگوی تا عبدالله را بکشند

اگر او را می‌کشتیم آن بودی که قوم وی بتعصب وی از دین بازماندی چون اعتصام نمودم و او را عفو کردیم
این ساعت قوم خودش همه زبان ملامت در وی گرفته‌اند و بتعصب دین برخاسته‌اند تا غایتی که اگر این ساعت
ایشان را بفرمایم بکشتن وی در حال بکشند از بهر تعصب دین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله خیر
و برکت در آن باشد که تو فرمایی

حکایت نخست کسی که مرتد شد

چون سید صلی الله علیه وسلم
از غزو بنی مصطلق باز آمد مقیس بن صبابه از مکه بیامد و مسلمان شد و گفت من آمده‌ام که مسلمان شوم
اکنون بفرمای تا دیت برادرم بدهند که مسلمانان برادر مرا بخطا کشته بودند پس سید صلی الله
علیه وسلم بفرمود تا دیت برادرش بدادند چون چند روز برآمد فرصت طلبید و آن کس را که برادر وی
کشته بود بکشت و بمکه باز رفت و مرتد شد و این چند بیت بگفت

شعر

شفی النفس ان بات بالقاع مسندا　　تضرج ثوبیه دماء الاخادع
حللت به وتری وادرکت ثؤرتی　　وکنت الی الاوثان اول راجع
وکانت هموم النفس من قبل قتله　　تلم فتحمینی وطاء المضاجع

چون سید صلی الله علیه وسلم از آن غزو باز آمد و کنیزکان و غلامان که آورده بودند جمله
میان صحابه قسمت فرمود، جویریه که دختر حارث بن ابی ضرار بود که رئیس بنی المصطلق بود بنصیبهٔ
ثابت بن قیس بن شماس افتاد ثابت وی را مکاتب کرد و این جویریه زنی بود شیرین سخن و ملاحتی
عظیم داشت چنانکه هر کسی که او را بدیدی دلش در وی آویختی پس برخاست و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم
آمد و گفت یا رسول الله من دختر حارث ابی ضرارم مهتر قوم بنی المصطلق و ترا معلوم است که چه بلاها
بر سر ما آمد و من این ساعت بنصیبهٔ ثابت بن قیس افتاده‌ام و خود را مکاتب کرد اینک بخدمت تو
آمده‌ام تا مرا یاری دهی و مراعاتی بفرمایی سید صلی الله علیه وسلم گفت تا من چیزی ترا بگویم بهتر از این
که تو می‌جویی گفت من از قبل تو مال کتابت بگزارم و ترا بنکاح خود آورم جویریه گفت شاید سید

صلی الله علیه وسلم بفرمود تا مال کتابت وی بگزاردند و او را بنکاح خود آورد آنگاه گفتند که اصهار پیغامبر
صلی الله علیه وسلم نشاید که در قید رقیت یعنی خویشان جویریه پس هر که از خویشان جویریه ملکی با نصیبه بود
جمله را آزاد کردند و دست باز داشتند عایشه رضی الله عنها می‌گوید که صد تن از بنی مصطلق آن بودند
که بتزویج جویریه آزاد شدند و هم عایشه رضی الله عنها می‌گوید که هیچ زن را ندیدم که برکت بقوم وی بیشتر
رسید که برکت جویریه که قوم وی را از بهر آنکه بحرمت وی صد تن آزاد شدند از بندگی و قوم وی بسبب وی باسلام
درآمدند چون قوم بنی المصطلق باسلام درآمدند سید صلی الله علیه وسلم ولید بن عقبه را بفرستاد
تا از ایشان زکوة بستاند پس چون ایشان بشنیدند که عامل زکوة پیغامبر خواهد رسیدن جمله برنشستند
و باستقبال وی می‌آمدند پس ولید بپنداشت که وی را بخواهند کشت هم از آنجایگاه باز گردید و بخدمت
سید صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله قوم بنی المصطلق مرا بخواستند کشتن و زکوة
ندادند مسلمانان گفتند پس ایشان مرتد شدند اکنون بغزو ایشان باید رفت و پیوسته سید را
صلی الله علیه وسلم بر آن می‌داشتند که بغزو ایشان برود درین حال بنی المصطلق برسیدند و تحفه‌ها
بیاوردند و گفتند یا رسول الله ما چون شنیدیم که عامل تو بما خواهد آمدن جمله برنشستیم او را باستقبال کنیم
پس چون ما را از دور بدید پشت برگرد و باز گردید و نزد ما نیامد و در خدمت تو گفته است که ما او را
خواستیم کشتن اکنون ما بخدمت تو آمده‌ایم که سوگند خوریم که ما را نیتی دیگر نبود پس سید صلی الله علیه وسلم
متردد شد میان سخن ایشان و میان سخن عامل خود که بر ایشان فرستاده بود درین حال حق تعالی
این آیت فرو فرستاد و تصدیق قول ایشان کرد و فسق و کذب ولید بن عقبه ثابت کرد قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین
واعلموا ان فیکم رسول الله الی آخره سید صلی الله علیه وسلم نواخت ایشان بکرد و ایشان را
بدلی خوش از پیش خود گسیل کرد و کسی با ایشان فرستاد و زکوة از ایشان بستد و حدیث دروغ که بر عایشه

رضی الله عنها بستند هم درین غزو بود و حکایت آن نیز بشرح گفته آید انشاء الله العزیز

حکایت افک و دروغ منافقان

که بر عایشه رضی الله عنها بستند بسند محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که عایشه رضی الله عنها خود حکایت کرد که سید ما صلی الله علیه و سلم قاعده آن بودی که هرگاه
که بغزوی شدی قرعه میان زنان زدی هر کس را که قرعه بر وی افتادی او را با خود ببردی پس چون
بغزو بنی المصطلق بود قرعه بر من افتاده بود مرا با خود ببرد زنان عرب در آن وقت طعام
کمتر خوردندی و سمانه و صحامه بر ایشان کمتر ظاهر گشتی و از بهر من هودجی ساخته بودند و چند تن
معین کرده از بهر خدمت من چون وقت رحلت بودی در هودج نشستمی آن مردمان بیامدندی
و گوشه هودج برگرفتندی و بر شتر نهادندی و محکم ببستندی یکی زمام شتر بگرفتی و می کشیدی
و با قافله می رفتی پس هم برین حالی بود تا سید صلی الله علیه و سلم از غزو بنی المصطلق فارغ شد
از آنجا بازگردید و روی بمدینه نهاد چون نزدیک مدینه رسیدیم در شب بمنزلی فرود آمدیم و سحرگاه
از آنجا کوچ کردند چون باسباب رحلت مشغول شدند من از بهر قضا حاجتی بیرون لشکرگاه رفتم
و عقدی در گردن داشتم اتفاقا آن عقد از گردن من بگسیخت و آن جزعها که در آن بود درافتاد
و مرا خبر نبود چون میان رحل باز رفتم دست بگردن باز نهادم عقد را نیافتم و لشکر و بیشتر مردم
آن بودند که رحلت کرده بودند من از بهر گردن بند بدان موضع رفتم بگردیدم و گردن بند باز طلبیدم
برگرفتم و باز پس آمدم چون بیامدم همه رفته بودند مردمان آمده بودند و هودج من برداشته و بر شتر
نهاده و می پنداشتند که من در میان هودجم پس چون چنان دیدم چادر در سر گرفتم و هم آنجا بگاه
بخفتم گفتم هر آینه چون مرا نبینند مرا باز بطلبند پس چون ساعتی برآمد صفوان بن المعطل
السلمی از لشکر باز پس مانده بود بر من بگذشت چون سواد من بدید نزدیک من آمد و مرا بشناخت
که پیش از آیت حجاب مرا دیده بود گفت انا لله و انا الیه راجعون ظعینه رسول خدای بجای رها

کرده اند پس از شتر فرود آمد و شتر را فرو خوابانید و خود با دور شد گفت رحمک الله برنشین
عایشه رضی الله عنها می گوید برفتم و برنشستم صفوان زمام شتر بگرفت و می کشید و همه شب
می راند تا چون آفتاب برآمد بقافله باز رسیدیم لشکر همه فرود آمده بودند چون صفوان را دیدند
که زمام شتر من گرفته است و وی تنها است و می کشد منافقان و اهل ریب با افک و دروغ درآمدند
و هر کسی سخنی گفتند و مرا از سخن ایشان خود هیچ خبر نبود و گمان نبودم که ایشان در حق من چه اندیشه
کنند پس چون بمدینه آمدیم دیر بر نیامد که مرا رنجوری پیش آمد سید صلی الله علیه و سلم دروغ منافقان
در حق من باز شنیده بود و مادر و پدرم همچنین لکن هیچ یکی با من نمی گفتند و مرا از آن هیچ معلوم نبود
سید صلی الله علیه و سلم در حق من متغیر شده بود چنانکه عادت وی بود که وقتها مرا پرسشی
کردی چون مرا رنجی رسیدی یا درد سری آمدی باری نه چنان بود هیچ لطفی نمی کرد همچون هر بار چون
بحجره من درآمدی و مادرم بجهت رنجوری من بر سر من نشسته بودی روی با مادر کردی و این قدر بگفتی
کیف تیکم یعنی چونست دختر شما و زیادت ازین سخن نگفتی و با من خود هیچ نگفتی و مرا از این التفاتی ست
که سید صلی الله علیه و سلم می نمود سخت می رنجیدم و سبب نمی دانستم که این همه تغافل وی در حق من از کجا
و از بهر چیست بعد از آن بطاقت رسیدم و بیش از آن با خود نمی توانستم داشتن بعد از آن گفتم
یا رسول الله اگر مرا دستوری دهی تا بخانه پدر روم و بنشینم و مادرم مرا تعهدی می کند مگر که بهتر باشد
بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم گفت شاید پس مرا بخانه پدر بردند پیش مادر رفتم همچنان رنجور بودم
و مادرم تعهدی کرد تا بیست و پنج روز بعد از آن پاره بهتر شدم و هنوز مرا هیچ آگاهی نبود
از آن سخنها که منافقان در حق من می گفتند چون پاره قوت گرفتم شبی چنانکه قاعده زنان عرب باشد
بیرون سرای رفتم از بهر قضا حاجت و مادر مسطح که خاله پدر من بود ناگاه چادر در شب در پای او افتاد
و بیفتاد پس گفت خود مسطح را دشنام داد من او را سخنها گفتم که چرا مسطح را دشنام می دهی او مردی از مهاجر

واصحاب سید است مادر مسطح گفت یا عایشه مگر ترا خبر نیست که چه در حق تو گفته‌اند منافقان
گفتم نه چه گفته‌اند گفت چنین و چنین گفته‌اند و از اول تا آخر شرح باز گفت پس من او را گفتم چنین سخنی
در حق من گفتند گفت بلی من چون این سخن بشنیدم دودی بر سر من در آمد از پای در افتادم بیامدند
و مرا با خانه خود بردند من بعد از آن چندان بگریستم که نزدیک بود که جگر من پاره شدی چون با خود آمدم
روی بمادر کردم و گفتم شاید که چنین سخنی در حق من گفته باشند و چندین روز باید و مرا آگاهی ندهی
بدرم گفت ای دختر تو خود را چندین مرنجان که عادت چنین رفته است که شوهری چون زنی از میان
دوست دارد و او را بمزید نظر و التفات مخصوص گرداند زنان دیگر در آن کوشند که وی را از چشم شوهر
بیندازند و دروغها بر وی بندند و تهمتها بدست آورند اکنون صبر کن تا حق تعالی چه حکم کند
سید صلی الله علیه و سلم چون سخن مردمان بسیار بشنید بر منبر رفت و حمد و ثنای خدای تعالی
بسیار موعظه بکرد بعد از آن گفت ما بال رجال یؤذوننی فی اهلی ویقولون علیهم غیر الحق والله
ما علمت منهم الا خیرا ویقولون ذلک لرجل والله ما علمت منه الا خیرا وما یدخل بیتا من بیوتی الا وهو معی
گفت این جمعی منافقان را چه افتاده است که مرا می رنجانند و بر اهل من دروغ می بندند و زبان افک
در حق او می گشایند بخدای که من از اهل خود جز خیر و عفت ندیدم و از این مرد که دروغ بر وی می بندند
یعنی صفوان بن المعطل جز خیر و نیکی ندیدم این چه هرزها است که می گویند و مرا می رنجانند و از خدای
تعالی نمی ترسند این جماعت که اهل افک بودند و این دروغها می تراشیدند و می گفتند یکی عبد الله
بن ابی سلول بود منافق و جماعتی دیگر از انصار از قوم خزرج که ایشان هم از اهل ریب و نفاق بودند و حمنه
از جهت تعصب خواهر زینب که در خانه سید صلی الله علیه و سلم بود می گفت و زینب هیچ نمی گفت
و از جماعه زنان مردی بودند و مسطح بود خویش و شاگرد ابو بکر بود و زن حمنه بود خواهر زینب
بنت جحش و حسان بن ثابت اگر چه نه از سر اعتقاد می گفت اما چنانکه عادت شعرا باشد

در قول وی

در قول وی نیز موافق ایشان می بود پس چون سید صلی الله علیه و سلم آن موعظه بفرمود اسید
بن حضیر که رئیس قوم اوس بود بر پای خاست گفت یا رسول الله اگر این جماعت که این دروغها گفته‌اند از قوم
اوس‌اند تا من سزای ایشان بدهم چنانکه می باید دادن و اگر قوم خزرج‌اند بفرمای تا من ایشان را گردن
بزنم پس سعد بن عباده از سخن اسید بن حضیر خشم گرفت که سعد عباده رئیس خزرج بود
بر پای خاست و گفت دروغ گفتی که تو گردن خزرجیان نتوانی زدن و تو این سخن از بهر آن می گویی
که این جماعت که این دروغ گفته‌اند از قوم خزرج‌اند اگر قوم تو بودندی تو خود چنین نگفتی و سعد
بن عباده مردی صالح بود و در مسلمانی صادق ولیکن این سخن بتعصب قوم خود بگفت و اسید
بن حضیر جواب سعد باز داد و گفت تو خود دروغ می گویی و تعصب منافقان می کنی و بعد از آن
سخن میان ایشان دراز بکشید چنانکه قوم اوس و قوم خزرج از بهر ایشان بهم بر آمدند و خواستند
که جنگی بکنند و فتنه بر انگیزند آنگاه سید صلی الله علیه و سلم از منبر فرود آمد و ایشان را با جای خود
نشاند و نگذاشت که میان ایشان خصومتی رود و باز با خانه آمد چون بخانه باز آمد علی را رضی الله عنه
و اسامة بن زید را پیش خود خواند و در کار عایشه و صفوان مشورت کرد با ایشان و اسامة بن زید
مر عایشه را رضی الله عنها ثناها گفت و سخنهای خوب گفت و گفت یا رسول الله ایشان اهل تواند
و ما از ایشان جز خیر ندیده‌ایم و این سخن که می گویند جز افک و دروغ نیست اما علی رضی الله عنه
گفت یا رسول الله زنان بسیارند یکی دیگر بخواه و بریره را که کنیزک عایشه است پیش خود خوان و احوال
عایشه از وی باز دان پس سید صلی الله علیه و سلم بریره را خود خواند و از وی باز پرسید علی
بر پای خاست و وی را سخت بزد و گفت ای سیاه راست بگوی با پیغامبر خدای بریره گفت بخدای
که من هیچ بدی از عایشه ندیدم و او را هیچ عیب ندانسته‌ام بجز آنکه من وقتها چون خمیر کردمی او را گفتمی
بنشین و این را نگاه می دار و من بشغلی دیگر رفتمی چون باز آمدمی او غافل شده بودی و گوسفند آمده بود

وان خیو خود دیده بودی من بجواز بن عیبی دیگر ندیده ام بعد ازان سید صلی الله علیه و سلم برخاست
و بخانه ٔ بکر آمد من نشسته بودم و می گریستم زنی دیگر از انصار بمو افقت من می گریست چون
سید صلی الله علیه و سلم بنشست اول حمد و ثنای خدای عز و جل بگفت و بعد ازان روی با من کرد
و گفت ای عایشه بسمع تو رسیده باشد این سخنها که خلق در حق تو گفته اند اکنون از خدای بترس
و اگر کاری بکرده ٔ توبه کن از ان که خدای تبارک و تعالی قبول کنندهٔ توبه است عایشه رضی الله عنها
گفت که چون سید صلی الله علیه و سلم این سخن مرا بگفت از غبن و حیف آن آب از دیدهٔ من
باز ایستاد و گریستن بر من منقطع شد زمانی انتظار کردم که ما در و پدرم جواب این سخن وی باز دهند
که من خود را حقیرتر ازان می دانستم که حق تعالی ایت برأت در حق من فرستد لیکن با این همه امیدی داشتم
که سید صلی الله علیه و سلم در خوابی حال من معلوم شود بطریقی از غیب که من بی گناهم اما توقع آن
نمی داشتم که حق تعالی ایتی از بهر من فرو فرستد که برأت ساحت من دران پیدا شود و در مساجد
و محاریب تا قیامت همی خوانند پس چون لحظهٔ بر آمد و ما در و پدرم هیچ جوابی ندادند ایشان را گفتم جوا
جواب پیغامبر خدای نمی گوئید ایشان گفتند که ما نمی دانیم که او را چه جواب می باید دادن من چون
بدیدم که ایشان هیچ جوابی نخواهند داد دیگر باره گریه بر من افتاد و بسیار بگریستم روی با پیغامبر کردم
و گفتم بخدای که مرا ازانچه تو می گویی توبه نمی باید کرد و من این ساعت اگر مقرآیم و گویم آنچه مردم در حق من
می گویند راست است خدای می داند که نکرده ام آنکه دروغ بر خود بسته باشم و اگر انکار کنم و گویم آنچه
مردم در حق من گفته اند دروغ است و نکرده ام همه مردم مرا راست ندارند پس طریق آن می دانم که صبر کنم
و همچنانکه یعقوب گفت اشکوا بثی وحزنی الی الله فاصبر صبرا جمیلا والمستعان علی ما تقولون
من نیز با حق تعالی همین همی گویم تا فرجی بمن رسد چون من این بگفتم هنوز یک لحظه بر نیامده بود که آثار
وحی بر روی سید صلی الله علیه و سلم دیدم که پیدا شد و هر انگاه که وی را وحی آمدی بودم که نشسته

بودندی

بودندی بدانستندی که وی را وحی می آید پس چون بدانستند بالشی بیاوردند و در زیر سر وی نهادند
و بردی یمنی بر سر وی بکشیدند عایشه را رضی الله عنها معلوم شد که سید را صلی الله علیه و سلم وحی
آمده است فارغ دل شدم از بهر آنکه می دانستم که حق تعالی چیزی بخلاف نفرستد ولیکن ما در و پدرم عظیم
دلتنگ شدند و گفتند مبادا که چیزی رفته است و در وحی پیدا شود و تا قیامت این سخن باز گویند هم در حال
سید صلی الله علیه و سلم برخاست و از تابش وحی همچون عقد مروارید عرق از پیشانی او می دوید
دست مبارک بر پیشانی مبارک می برد و عرق می سترد پس روی با من کرد و گفت یا عایشه بشارت باد
ترا که حق تعالی ایت برأت تو فرو فرستاد عایشه رضی الله عنها گفت من می گفتم سپاس خدای را که مرا از زبان
منافقان و طاعنان پاک گردانید و بی گناهی من در میان صحابه و جمله مسلمانان پیدا کرد حق تعالی را
حمد و ثنا گفتم و هفده ایت از قران در سوره النور است حق تعالی از برای برأت من آن روز فرو فرستاد
عایشه رضی الله عنها گفت و ساحت مرا پاکی پیدا کرد سید صلی الله علیه و سلم از سر منبر بر خواند
و اول این ایتها اینست ان الذین جاءوا بالافک عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم بل هو خیر لکم
لکل امرئ منهم ما اکتسب من الاثم والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم الی قوله الطیبات للطیبین
والطیبون للطیبات و سید صلی الله علیه و سلم چون از منبر فرود آمد تا مسطح بن اثاثه و حسان
بن ثابت و حمنه بنت جحش هر سه را حد بزدند هر یکی را هشتاد چوب از بهر آنکه ایشان هر سه
از منافقان بودند و فاحشه بر بان آشکارا کردند و مسطح خویش و تبار ابوبکر بود رضی الله عنه
و نفقهٔ وی ابوبکر رضی الله عنه می داد چون ان دروغ در حق عایشه بگفتند و ایت برأت در حق وی
فرود آمد عایشه رضی الله عنها بیامد و با پدر خود ابوبکر رضی الله عنه عهد کرد که هرگز دیگر وی را نفقه
ندهد یعنی نفقه مسطح ندهد پس حق تعالی این ایت دیگر فرو فرستاد ولا یأتل اولوا الفضل
منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والیتامی والمساکین والمهاجرین فی سبیل الله ولیعفوا ولیصفحوا

الا تحبون ان يغفر الله لكم والله غفور رحيم ابوبكر گفت بلی والله احب ان يغفر الله لی معنی اینست که ایشان خداوند فضل و احسان اند و اهل منت و انعام اند و بر خویشان خود نفقه می کنند و ایشان را تیمار داشت می کنند می باید که مقصر نباشند دران و ازان باز نه ایستند و اگرچه خویشان ایشان مجرم باشند و در حق ایشان بد کرده اند ایشان طریق عفو و صفح در پیش گیرند و کینه و انتقام در دل نگیرند و بعد ازین هم حق تعالی خطاب فرمود و گفت شما دوست مدارید که امرزگار شما بدین سبب شما را بیامرزد و بر شما رحمت کند و این ایت علی الخصوص در حق ابوبکر فرود امد یعنی ابوبکر تو دوست نداری که بسبب انکه تو خشم بخود فرو خوردی و جرم وی را عفو کنی و نفقه و شفقت از وی باز نگیری حق تعالی ترا بیامرزد و بر تو رحمت کند چون این ایت فرود امد ابوبکر رضی الله عنه گفت عهد کردم با خدای تا من زنده ام نفقه و تیمار داشت از مسطح باز نگیرم پس ابوبکر رضی الله عنه بر قاعده ما تقدم تیمار داشت مسطح می کرد و نفقه از وی باز نمی گرفت صفوان یک روز از پیش حسان بن ثابت باز امد و شمشیری داشت بر حسان ثابت زد و او را مجروح کرد صفوان ازین حرکت از بهر آن کرد که حسان شعری گفته بود و بتعریض هجو صفوان دران گفته و در حدیث افک او را بدان جانب بود پس چون صفوان حسان را مجروح کرده بود ثابت بن قیس بن شماس صفوان را بگرفت و بخانه می برد تا قصاص حسان از وی باز کند عبد الله بن رواحه بدید که او را می برد گفت چرا صفوان را بگرفته گفت شمشیری بر حسان بن ثابت زده است و وی را می برم که قصاص کنم عبد الله بن رواحه گفت پیغامبر را ازین حال خبر هست یا نه ثابت گفت نه انگاه عبد الله بن رواحه گفت صفوان را دست باز داد و هر دو بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم روید تا وی چه فرماید اول ثابت بن قیس بخدمت سید صلی الله علیه و سلم رفت و احوال بگفت بعد ازان صفوان و حسان را بیاوردند سید صلی الله علیه و سلم صفوان را گفت اسوهبت علی قومی بعد ان هدیکم الله للاسلام گفت صفوان

بعد از انکه حق تعالی ترا هدایت داد شاید که زشتی کنی بر قوم من بعد ازان حسان را گفت احسن یا حسان فی الذی قد اصیبک گفت سکون کن ازان ضربت که صفوان ترا زده است یعنی بر او بخش حسان گفت یا رسول الله ترا بخشیدم سید صلی الله علیه و سلم بعوض آن ضربت کوشکی در مدینه و کنیزکی قبطی بدو داد وان کوشک ابو طلحه بن سهل پیغامبر را صلی الله علیه و سلم داده بود و حسان ثابت بعد ازان در مدح عایشه رضی الله عنها شعری بگفت و عذر انچ از قول وی گفته بودند باز خواست و شعر این بود

شعر

حصان رزان ما تزن بریبة	وتصبح غرثی من لحوم الغوافل
عقیلة حی من لوی بن غالب	کرام المساعی مجدهم غیر زایل
مهذبة قد طیب الله خیمها	وطهرها من کل سوء وباطل
وان کنت قد قلت الذی قد زعمتم	فلا رفعت سوطی الی انامل
له رتب عال علی الناس کلهم	تقاصر عنه سورة المتطاول
وان الذی قد قیل لیس بلایط	ولکنه قول امرئ بی ماحل

بعد ازانکه ایت برائت بیامد صفوان بن المعطل نزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم خود را بنمود و وی حصور بود و هرگز نزدیکی با زنان نکرده بود و ازانکه محتاج شود و الله اعلم بالصواب

تم الربع الثالث والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

غزو بیست و یکم غزوه حدیبیه بود محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید
صلی الله علیه وسلم از غزو بنی المصطلق باز گردید رمضان بود رمضان و شوال در مدینه مقام کرد
پس در ماه ذی القعده بقصد حج و عمره بیرون آمد و این در آخر سنه ست بود و نمیله بن عبد الله اللیثی را
بنیابت خود در مدینه باز داشت و سید صلی الله علیه وسلم اگرچه نه بقصد جنگی بیرون رفته بود
لکن اندیشه کرد که حق تعالی سببی پیش آورد و دیگر آنکه قریش چون بدانند که وی قصد مکه دارد لشکر کشند
و بجنگ وی بیرون آیند ازین سبب لشکری بسیار گرد کرد از مدینه و از قبایل عرب که در حوالی مدینه
مقام داشتند با ایشان از مدینه بیرون شد پس چون بعسفان رسیده بود مردی از مدینه بیامد
وگفت یا رسول الله قریش بشنیدند که تو قصد مکه داری لشکری بسیار جمع کرده اند و با اهل و عیال
بیرون آمده اند و بوادی طوی فرود آمده اند و سوگند می خورند که ما هیچ گونه محمد را نگذاریم که بمکه
در آید و خالد بن ولید پیش رو لشکر ایشان است پس چون آن مرد چنان بگفت سید صلی الله علیه وسلم
گفت یا ویح قریش لقد اهلکتهم الحرب ماذا علیهم لو خلوا بینی وبین سایر العرب فان هم اصابونی کان ذلک
الذی ارادوا وان اظهرنی الله علیهم دخلوا فی الاسلام وافرین وان لم یفعلوا قاتلوا وبهم قوة فما تظن قریش
فوالله لا ازال اجاهد علی الذی بعثنی الله به حتی یظهره او تنفرد هذه السالفة گفت ای شوخ چشم
قریش که ایشانند تو دیگمان شده که جنگ و محاربه ایشان را بر داشت و هنوز سیر نمی باشند بدبختان
که ایشان اند ایشان را چه زیان آمدی اگر جنگ عرب با ما از سر بنهادندی و مرا و جملهٔ عرب را با یکدیگر
بگذاشتندی تا اگر عرب غالب شدندی و مرا بکشتندی مراد ایشان خود حاصل شدی و ایشان از درمیان
نبودندی و اگر نه که من بر عرب آمدی و ایشان را در ربقهٔ طاعت خود در آوردمی ایشان نیز آنگاه
باسلام آمدندی و اگر نه که چنین نکنند و با من لجاج کنند پس سوگند می خورم بدان خدایی که مرا بفرستاده است

که از محاربت و مقاتلت ایشان باز نه ایستم تا آنگاه که یا سر بنهم یا آنکه بر ایشان ظفر یابم و آنچه خواهم با ایشان بکنم
پس سید صلی الله علیه وسلم چون این سخنها گفته بود آواز بر داشت و گفت که باشد که ما را براهی دیگر
بمکه برد چنانکه قریش ما را نبینند پس از قبیلهٔ بنی اسلم یکی بر پای خاست و گفت یا رسول الله دلیلی کنم شما را
و براهی دیگر برم که قریش بدان راه نباشند پس آن مرد در پیش لشکر ایستاد و ایشان را براهی درشت ناخوش
بیرون برد چنانکه لشکر همه برنج آمدند چون بزمین هامون رسیدند سید صلی الله علیه وسلم روی
با لشکر کرد و گفت جمله بگویید نستغفر الله ونتوب الیه سید صلی الله علیه وسلم گفت این خطه است
که بر بنی اسرائیل عرض کردند و ایشان سر باز زدند و نگفتند و از آن سبب هلاک شدند اکنون چون شما
این کلمه بگفتید رستگار شدید بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم با لشکر گفت که شما از جانب راست
حدیبیه بگذرید و براه بر مکه فرود آیید سید صلی الله علیه وسلم می خواست که چنانکه قریش را
خبر نباشد از مکه فرود آمده باشد و لشکر نیز هم در مکه باشند پس لشکر از آن جانب که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم فرموده بود برفتند چون نزدیک حدیبیه رسیدند ناقهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم
زانو فرو زد و بخفت مردم در آمدند و وی را آواز دادند که مگر برخیزد برنخاست عجب بماندند گفتند
یا رسول الله ناقهٔ تو بخفت سید صلی الله علیه وسلم گفت این نه عادت وی است لکن حبسها
حابس الفیل آنکس که فیل اهل حبشه را از مکه باز داشت تا بمکه نرفت ناقهٔ مرا نیز باز داشت آنگاه گفت
ای قوم امروز هر التماسی که قریش از من بکنند آن التماس بجای آورم و چنانکه ایشان خواهند عهد بکنم پس
اصحاب را بفرمود تا هم در آن وادی نزول کردند صحابه گفتند یا رسول الله درین وادی آب نیست
گفت شما فرود آیید پس لشکر همه در آن وادی فرود آمدند پس چون فرود آمده بودند سید صلی الله علیه وسلم
تیری از جعبهٔ خود برکشید و بیکی از اصحاب خود داد و گفت برو و در میان فلان چاه فرو بر و آن چاه
چاهی خشک بود چند سال بود تا هیچ آب نمی داد آن مرد صحابی برفت و آن تیر در میان چاه فرو برد

هم در حال چشمهٔ آب همچون زلال از میان چاه برآمد لشکر همه برفتند و آب برگرفتند و هیچ کم نشد از آن آب
پس در آن حال که در آن منزل فرود آمده بودند کفار قریش آگاهی یافتند بدیل بن ورقا با جماعتی دیگر هم از قریش
پیش سید صلی الله علیه وسلم فرستادند چون برسیدند درآمدند و گفتند یا محمد بچه کار آمده سید صلی الله
علیه وسلم گفت آمده‌ام که زیارت خانهٔ کعبه بکنم و بازگردم و مرا جنگ و خصومت نیست با قریش پس اگر جنگ
و محاربت نکنند بگذارید و مرا با دیگر عرب بهم بازگذارید من خود با عرب می‌کوشم اگر من غالب آیم قریش آنگاه
مطاوعت من می‌کنند و اگر نه که عرب بر من چیره شوند و مرا از میان بردارند آنگاه مراد قریش خود
حاصل می‌شود و خون در گردن ایشان نباشد بدیل بن ورقا و آن جماعت که با وی بودند چون سخن
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بشنیدند برخاستند و باز پیش قریش رفتند و گفتند ای قریش شما تعجیل می‌کنید
بجنگ محمد لکن محمد با شما سر جنگ ندارد و بزیارت کعبه آمده است نه بجنگ و محاربت پس جماعت قریش سخن
ایشان باور نداشتند و چنان گمان بردند که سید صلی الله علیه وسلم با ایشان مواضعتی کرده است
و این گمان که قریش بردند از بهر آن بود که بدیل بن ورقا و آن جماعت که با وی بودند از قبیلهٔ خزاعه بودند
و قبیلهٔ خزاعه در اسلام و در جاهلیت هواخواه و دوستدار پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند
و پیوسته احوال که در مکه برفتی ایشان با پیغامبر صلی الله علیه وسلم نمودندی پس ایشان چون رسالت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بقریش گزاردند قریش گفتند ما هرگز محمد را بمکه نگذاریم که اگر ما وی را بمکه
گذاریم عرب گویند که محمد بقهر در مکه رفت و قریش با وی برنیامدند پس قریش دیگر باره مکرز بن حفص را
برسولی بخدمت سید صلی الله علیه وسلم فرستادند تا احوال بتحقیق باز دانند که سید صلی الله علیه وسلم
از بهر چه کار آمده است مکرز درآمد و رسالت بگزارد در حال بازپرسید سید صلی الله علیه وسلم
جواب همچنانکه اول گفته بود باز گفت مکرز بازگردید و پیش قریش شد و جوابی که از سید صلی الله علیه وسلم
شنیده بود باز گفت قریش دیگر باره سخن وی باور نکردند دیگر جلیس بن علقمه را برسولی بفرستادند بمحمد

پیغامبر صلی الله علیه وسلم و این جلیس مهتر قومی بود که در حوالی مکه مقام داشتند و با قریش هم سوگند
بودند پس جلیس برخاست و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد پس سید صلی الله علیه وسلم
چون وی را از دور بدید با صحابه گفت این مردی که می‌آید از قومی خدای ترس است و یاد حق بر ایشان
غالب است اکنون این شتران که از بهر قربان آورده‌ایم قلاید و اقماد در گردن ایشان ببندید و پیش ایشان
در آورید تا ایشان آن شتران ببینند و یقین بدانند که ما از بهر زیارت آمده‌ایم نه از بهر قتال سید
صلی الله علیه وسلم هفتاد سر شتر نیکو از بهر قربان آورده بود چون از مدینه می‌آمد احرام حج و عمره
گرفته بود از بهر آنکه تا مردم بدانند که نه از بهر جنگ بمکه می‌رود پس اصحاب برخاستند و آن شتران
که از بهر قربان آورده بودند قلاده و اقماد در گردن ایشان انداختند و آن هدی با ایشان پیدا کرده
جلیس که رسول قریش بود چون آن بدید و از رقتی تمام بینا شد و آب در دیده آورد و او را یقین شد
که سید صلی الله علیه وسلم بزیارت آمده است نه از بهر جنگ برخاست و باز پیش قریش شد و احوال
بگفت و رقتی تمام از خود بنمود از بهر آن شتران قربان که دیده بود و گفت ای قریش نشاید که محمد را از زیارت
منع کنید و شتران قربان باز پس برند پس چون قریش رقت وی بدیدند و سخن وی بشنیدند بر وی افسوس کردند
و ریشخند بسیار بزدند و او را گفتند ای جلیس تو مردی سادهٔ صحرانشین و عود کاره ندانی اکنون تو
خاموش بنشین که ما خود چنانکه باید کرد می‌کنیم جلیس از سخن قریش خشم گرفت و گفت ای قریش ما چون
قبایل با شما هم سوگند کردیم نه از بهر آن کردیم که چون کسی قصد زیارت خانهٔ کعبه کند شما ایشان را منع کنید
و شتران که از بهر قربان آورده باشند باز پس برند اکنون اگر چنین خواهید کردن من از هم سوگندی شما
بیزارم و بیرون آمدم جمله لشکر برگیرم و با محمد یکی شوم و آن وقت جواب شما باز دهم قریش چون دیدند
که جلیس خشم گرفت بترسیدند و بعد از آن استمالت وی کردند و گفتند یا جلیس تو خشم مگیر که ما اینجا که
باشیم که رضای تو باشد و ما این سخن از بهر آن می‌گوییم که تا با محمد عهدی نکو استوار بکنیم و آن وقت او را بمکه رها کنیم

پس ایشان چون چنین بگفتند حلیس ساکن شد بعد از آن قریش دیگر باره عروه بن مسعود الثقفی را بخواندند
و برسولی بخدمت سید صلی الله علیه وسلم فرستادند و عروه چون می رفت با قریش گفت ای قریش
شما هر آن کسی را که پیش محمد می فرستید چون باز پس می آید و سخن حق می گوید شما را ناخوش می آید و آنگاه
او را دروغ زن می کنید اکنون با من اگر امتحان خواهید کردن که با دیگران من نخواهم رفتن و اگر نه
که چون بروم و باز پس آیم و آنچه شنیده باشم باز گویم تصدیق می کنید و از آن نمی رنجید قوم قریش
گفتند ای عروه تو فرزند مایی و هرچه تو گویی ترا صادق دانیم عروه رئیس قبیله ثقیف بود از جانب
طایف و با قریش هم سوگند بود آنگاه عروه بن مسعود برخاست و بخدمت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آمد و گفت یا محمد من می بینم که اوباش عرب جمع کرده و با خود آورده تا بمکه درآیی
و مکه را در آشوب افکنی اکنون بدان که قریش از بهر جنگ تو پوست پلنگ پوشیده اند و بجملگی
بیرون آمده اند و سوگند می خورند که تا ما را جمله بقتل نیاوری ترا بمکه نگذاریم الا چنانک رضای
ما باشد صلح بکنی و این قوم که با تو اند فردا چون جنگی باشد همه بگریزند و ترا رها کنند و تو با قریش
بمانی ابوبکر رضی الله عنه بالای سر سید صلی الله علیه وسلم ایستاده بود چون عروه این سخن بگفت
وی خشم گرفت و او را دشنام داد و گفت امصص بظر اللات گفت ای عروه برو و بر خود
مخند و میان پای خود سان بین که این لشکر که تو می بینی از پیش آب و آتش نگریزند فکیف از قریش
عروه نیک در ابوبکر نگاه کرد پس گفت یا محمد این کیست که این سخن گوید سید صلی الله علیه وسلم
گفت پسر ابو قحافه است ابوبکر عروه گفت اگر نه آن بودی که او را بر من حقی ثابت شده است
من او را جواب باز دادمی لکن از بهر آن منت او را بحل کردم بعد از آن عروه با سید صلی الله علیه وسلم
سخن می گفت و چنانک قاعده عرب باشد در مقالات دست دراز می کرد و سخن می گفت پس مغیره
بن شعبه رضی الله عنه سلاح پوشیده بود و بالای سر پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایستاده بود.

هرگاه

هرگاه که عروه دست دراز کردی که با پیغامبر صلی الله علیه وسلم سخن گوید مغیره بن شعبه تازیانه
بر وی زدی و گفتی دست کوتاه کن و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بادب سخن گوی و مغیره خویشاوند
عروه بود لکن عروه او را باز نمی شناخت گفت یا محمد این کیست سید صلی الله علیه وسلم گفت
این برادرزاده تو است مغیره بن شعبه عروه گفت وی خود هنوز دی روز بود که کون خود
پاک نمی توانست کردن امروز بآن مقام رسیده است که با من چنین درشتی کند و عروه این سخن
از بهر آن بمغیره گفت که با وی بسیار احسان کرده بود پیش از آنک در اسلام درآمده بود و از آن جمله
مغیره سیزده تن بکشته بود و عروه از مال خود سیزده بار دیت داده بود پس عروه چون بدید
که اصحاب پیغامبر را تعظیم چنان می کردند و عزت وی چنان می داشتند که اگر وضوی می ساخت
آب وضوی او بر می گرفتند و می آشامیدند و اگر آبی از دهن می انداخت می رفتند و چون
توتیا در دیده می کشیدند و اگر موی از سر و محاسن وی می افتاد از آن یکدیگر را مشت می زدندی
و بر گرفتندی پس او را سخت عجب آمد چون رسالت گزارده بود و سخن سید صلی الله علیه وسلم
شنیده برخاست و با پیش آمد و گفت ای قریش بدانید که من سفر بسیار کرده ام و پادشاهان بسیار
دیده ام چون کسری در ملک عجم و قیصر در ملک روم و نجاشی در ملک حبش و سوگند می خورم
بخدای که هیچ کس را از ایشان ندیدم که اصحاب وی ویرا چنان تعظیم می نمودند که اصحاب محمد محمد را
کنند چون گفت ایشان را دیدم که چون محمد وضو می ساخت ایشان آن آب وضو بتبرک می آشامیدند
چنانک ما جلاب چنان نیاشامیم و چون آب از دهن بینداختی چنان در چشمها می کشیدند
که ما توتیا در چشم نکشیم و چون تار موی از سر و محاسن وی بیفتادی بعزت و تعظیم آن را
برداشتندی که ما اطلس و دیباج چنان بر ننهادیم و دیگر این لشکر که من ایشان را دیدم تا جمله
سر ننهند روی از شما بنگردانند اکنون من مصلحت کار آن می بینم که شما جنگ با محمد در باقی کنید و او را

بحال خود بگذارید که وی بزیارت آمده است نه بجنگ و قتال و سید صلی الله علیه وسلم از پی عروه
بن مسعود خراش بن امیه الخزاعی را خوانده بود و او را بر شتر خود نشانده بود و بمکه فرستاده
تا اشراف قریش و مهتران ایشان که در مکه بودند خبر دهد که سید صلی الله علیه وسلم از بهر
زیارت آمده است نه از بهر جنگ و قتال پس خراش چون بمکه در شد و مهتران او را بدیدند که بر شتر پیغامبر
صلی الله علیه وسلم نشسته بود بیشتر از آنکه وی خبر گوید در آمدند و شتر پیغامبر را پی کردند
و خواستند که خراش را بکشند بعد از آن جماعتی از قوم او در آمدند و نگذاشتند که او را بکشند دستوری
دادند تا پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و احوال بگفت و قریش پنجاه سوار فرستاده بودند که
قیاس لشکر محمد بکنند و اگر کسی را بتوانند کشتن بکشند پس لشکر سید صلی الله علیه وسلم با ایشان
رسیدند ایشان را بگرفتند و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آوردند پیغامبر صلی الله علیه وسلم
دستوری داد و هیچ نگفت بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم عمر را پیش خود خواند و گفت
یا عمر ترا بمکه باید رفت و مهتران قریش را گفتن که محمد بجنگ شما نیامده است که بزیارت آمده است
عمر گفت یا رسول الله ترا معلوم است عداوت من با قریش و یقین می دانم که اگر من بمکه روم مرا زنده
نگذارند و از قبیله بنی عدی هیچ کسی آنجا نیست که جواب ایشان باز دهد اگر عثمان بن عفان را
بفرستی او از من بهتر باشد درین کار از بهر آنکه وی پیش قریش عزیز است و همه او را دوست می دارند
و وی را هیچ نگویند پس سید صلی الله علیه وسلم عثمان بن عفان را بخواند و او را بمکه فرستاد پیش قریش
عثمان رضی الله عنه بمکه رفت و رسالت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگزارد و می خواست که باز گردد
قریش او را گفتند یا عثمان اگر می خواهی برخیز و طواف خانه بکن عثمان رضی الله عنه گفت من
طواف خانه نکنم تا اول پیغامبر صلی الله علیه وسلم طواف نکند بعد از آن قریش از سخن وی خشم گرفتند
و وی را محبوس بداشتند خبر بیاوردند بحضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم که عثمان را بکشتند

حکایت بیعت الرضوان چون خبر بپیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند که عثمان را بکشتند
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بغایت دلتنگ شد بعد از آن گفت از اینجا گاه نرویم تا آنچه با قریش باید کرد بکنیم
پس برخاست و در زیر درختی بنشست و اصحاب و لشکر که با وی بودند جمله را بخواند از بهر آنکه بیعت
با ایشان تازه کند و آنگاه بجنگ قریش رود و این بیعت را بیعت الرضوان خوانند و اینست که حق تعالی
در سوره فتح یاد کرده است قوله تعالی لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة
مهاجر و انصار و هر لشکر که بودند بیامدند و بیعت تازه کردند چون بیعت تمام کرده بودند خبر بیامد
که عثمان را نکشته اند آنگاه سید صلی الله علیه وسلم هر دو دست خود بیاورد و گفت یک دست من
از بدل دست عثمان است و دست راست بر دست چپ نهاد و از بدل عثمان رضی الله عنه
بیعت کرد و از جمله مناقب عثمان یکی اینست و اول کسی که در بیعت الرضوان دست در دست
پیغامبر صلی الله علیه وسلم نهاد و بیعت کرد ابو سنان الاسدی بود پس چون قریش بدانستند
که سید صلی الله علیه وسلم سر جنگ دارد بترسیدند آنگاه سهیل عمرو را بخواندند و او را گفتند
برو و میان ما و محمد صلح در افکن بقرار آنکه محمد امسال باز گردد و بمکه نیاید تا عرب نگویند
که بقهر در مکه رفت آینده سال بیاید و زیارت کند و دیگر التماسها بکردند سهیل برخاست و پیش سید
صلی الله علیه وسلم آمد چون سهیل در آمد پیغامبر صلی الله علیه وسلم صحابه را گفت سهیل از بهر
صلح می آید پس سهیل بن عمرو در آمد و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم سخن دراز بگفتند و کار صلح
بمراد قریش بسر آورد و هیچ نمانده بود الا صلح نامه نوشتن عمر رضی الله عنه چون چنان دید
برخاست و بخود برجوشید و پیش ابو بکر رضی الله عنه رفت و گفت چون چنین است پس چرا
ما از دست مشتی کافران ذل و هوان بخود گیریم و بمراد ایشان صلح کنیم آنگاه ابوبکر گفت الزم
غرزه فانی اشهد انه رسول الله گفت ای عمر برو و دست در رکاب او زن و هر چه وی گوید

اعتراض مکن او وی پیغامبر خدای است هرچه کند بوحی کند و مصلحت در این باشد عمر بقول ابو بکر خوش شد
برخاست و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله تو نه رسول خدایی
گفت بلی گفت ما نه مسلمانانیم گفت بلی گفت ایشان نه کافرانند گفت بلی عمر رضی الله عنه
گفت یا رسول الله چون چنین است چرا خواری و هوان کافران بر خود دلیر و قبول میکنیم و با ایشان صلح کنیم
پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت انا عبد الله و رسوله لن اخالف امره ولن یضیعنی گفت یا عمر
برو و اندیشه مکن که من رسول خدایم و آنچه کنم بامر او کنم و او مرا ضایع نگذارد عمر گفت من بعد از آن سخن خود
پشیمان شدم و پیوسته نماز شکر میکردم و روزه میگرفتم و صدقه میدادم و بندگان آزاد میکردم تا حق تعالی
مرا عفو کند از آن و سید صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه بخواند و گفت یا علی صلح نامه بنویس
علی رضی الله عنه کاغذ و دوات گرفت پس سید صلی الله علیه وسلم گفت بنویس صلح نامه
سید صلی الله علیه وسلم با قریش   بسم الله الرحمن الرحیم
و بعد از آن سهیل گفت من این ندانم بنویس باسمک اللهم پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت یا علی بنویس
چنانکه او می گوید بعد از آن علی رضی الله عنه بنوشت باسمک اللهم پس سید صلی الله علیه وسلم دیگر باره
گفت بنویس هذا ما صالح علیه محمد رسول الله سهیل گفت اگر من دانستمی که تو رسول خدایی
پس چرا با تو جنگ کردمی چنین منویس لکن نام خود و نام پدرت بنویس سید صلی الله علیه وسلم
گفت یا علی بنویس هذا ما صالح محمد بن عبد الله بن عبد المطلب سهیل بن عمرو اصطلحا علی وضع
الحرب عشر سنین یأمن فیهن الناس و یکف بعضهم عن بعض علی انه من اتی محمدا من قریش بغیر
اذن ولیه رده علیه ومن جاء قریشا ممن مع محمد لم یردوه علیه وان بیننا عیبة مکفوفة وانه لا اسلال
ولا اغلال وانه من احب ان یدخل فی عقد محمد وعهده دخل فیه ومن احب ان یدخل فی عقد قریش
وعهدهم دخل فیه چون این بنوشتند قوم خزاعه برخاستند و گفتند ما در عقد و عهد محمدیم و قوم بنو بکر

برخاستند و گفتند ما در عقد و عهد قریشیم و تمامی التماس آن بود که امسال سید صلی الله علیه وسلم
بازگردد و دیگر سال بیاید و زیارت خانه بکند و سه روز بیش در مکه مقام نسازد و هیچ سلاح
بمکه در نیاورد الا شمشیری که هر کسی در برافکند باشد پس چون این صلح نامه نوشته بودند دیدند
که ابو جندل پسر سهیل بن عمرو میخرامان با پای بند آهنین که بر پای وی نهاده بودند بگریخت از قریش
و پیش سید صلی الله علیه وسلم می آمد و ابو جندل مسلمان بود و قریش او را در مکه محبوس داشته
بودند و بند بر پای وی نهاده بودند و از جمله التماس قریش که در آن صلح نامه رفته بود آن بود که هر کس
که از ایشان بگریزد و پیش مسلمانان آید او را باز پس فرستند و هر کس که از پیش مسلمانان بگریزد و پیش
ایشان رود او را باز پس نفرستند سهیل چون پسر خود را بدید که از پیش قریش گریخته بود ترسید
که بسبب وی آن صلح که بهم آورده بودند باطل شود برخاست و استقبال پسر کرد و او را بزد و دست
بر سینه وی باز نهاد و گفت بازگرد و باز پیش قریش رو و ابو جندل فریاد میداشت و میگفت
ای مسلمانان چه روا میدارید که دیگر بار مرا در میان کافران برند و مسلمانان از آن عظیم برنجیدند
و نمی خواستند که این صلح رفتی و طمع در آن نهاده بودند که فتح مکه هم در آن سال باشد از بهر آنکه سید
صلی الله علیه وسلم در مدینه بود که خوابی دیده بود که حق تعالی فتح مکه مسلمانان را ارزانی خواهد
داشت و حدیث آن خواب با صحابه گفته بود چون بقصد مکه بیرون آمد مسلمانان چنان
می پنداشتند که فتح مکه هم درین سال خواهد بود پس چون بدیدند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بمراد خود صلح می کند همه دلتنگ شدند و بعضی که در ایمان ایشان ضعفی بود با شک افتادند
تا نزدیک آن بود که شیطان ایشان را از راه ببردی و ایشان را از دین باز آورد و دیگر چون بدیدند که ابو جندل
که مسلمان شده بود و از حبس قریش گریخته بود و بیامده دیگر باره بعنف او را باز پس می فرستادند
و هم ایشان زیادت شد و دلتنگ شدند سهیل هر چند می کوشید که پسر خود ابو جندل را بازگرداند

وباز بمکه فرستد پیش قریش نمی رفت و فریاد می داشت تا بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم او را پیش خود
خواند و گفت ای ابوجندل برو و صبر کن که زود باشد که حق تعالی ترا و دیگر مسلمانان را که در مکه محبوس اند
فرج و خلاص فرستد که این ساعت عهدی بکرده ایم با قریش و نمی خواهیم که خلاف عهد خود کنیم تا نگویند که محمد
نقض عهد خود کرد ایشان را و دل خوش داد و عمر هم دران ساعت که ابوجندل فریاد برآورد و سهیل ابن عمرو وی
بود او را می زد و دست بر قفای وی می نهاد و او را پیش قریش گسیل می کرد شمشیر برگرفت و برفت
و در پهلوی ابوجندل می رفت و او را می گفت صبر کن ای ابوجندل و جزع مکن و بدان که ایشان
کافران اند و مرا یکی کشته باشد از کافران همچنان باشد که سگی بکشته باشد این سخن با وی می گفت
و قبضهٔ شمشیر فرا پیش وی می داشت و بتعریض او را بسخن تحریض می کرد تا مگر وی شمشیر از عمر
بستاند و پدر خود زند و او را بکشد تا آن صلح در باقی شود و ابوجندل از بهر آنک سهیل
پدر او بود ویرا دل نمی داد که پدر خود را بکشد پس سید صلی الله علیه وسلم ابوجندل را پیش خود
خواند و ویرا دلخوشیها داد باز بمکه شد بعد از آن با اهل تمام کردند و جماعتی از کافران چون
از صلح نامه فارغ شده بودند سید صلی الله علیه وسلم برخاست و آن شتران که آورده بود
قربان کرد و بعد از آن موی سر باز کرد و صحابه رضوان الله علیهم اجمعین چون دیدند
که سید صلی الله علیه وسلم موی سر باز کرد و نحر کرد و قربان کرد ایشان نیز برخاستند و حلق
و نحر بکردند و بعضی تقصیر کردند و حلق نکردند و تقصیر آن باشد که در مناسک موی تمام باز نکنند
بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت یرحم الله المحلقین قالوا والمقصرین یا رسول الله
قال یرحم الله المحلقین قالوا والمقصرین یا رسول الله قال یرحم الله المحلقین قالوا والمقصرین
یا رسول الله قال والمقصرین گفت رحمت خدای بر محلقان باد یعنی بر ایشان که موی سر تمام
باز کردند صحابه گفتند یا رسول الله بر مقصران نیز و دیگر بار گفت رحمت خدای بر محلقان باد

صحابه گفتند بر مقصران نیز گفت والمقصرین یعنی بر ایشان نیز باد که موی سر تمام باز نکردند صحابه
برسیدند و گفتند یا رسول الله چرا دو بار رحمت خدای بر محلقان خواستی و یکبار بر مقصران گفت
از بهر آنک محلقان شک نیاوردند برخاستند و شعار در مناسک تمامی بجای آوردند و مقصران شک آوردند
و شعار حلق در مناسک تمام بجای نیاوردند لاجرم چون تقصیر در مقصران در مناسک نشانه شک بود
از محلقان که شک نیاوردند دو وجه از رحمت باز پس ماندند پس سید صلی الله علیه وسلم چون
از مناسک حلق و نحر فارغ شده بود برخاست و روی باز بمدینه نهاد چون بمنزلی رسیده بود که آن
منزل میان مکه و مدینه بود حق تعالی سوره فتح فرو فرستاد قوله تعالی
بسم الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله
ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا
الی آخر السوره واین سوره الفتح اعظم بشارتی بود که حق تعالی پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم داد
و دران ذکر جماعتی که از غزو حدیبیه تخلف نموده بودند و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون نیامده بودند
و همچنین ذکر بیعت الرضوان و ذکر فتح مکه و تصدیق خواب پیغامبر صلی الله علیه وسلم که از بهر فتح مکه
دیده بود و همچنین ذکر بیعت الرضوان و شرح آن از تفاسیر معلوم شود و زهری می گوید رحمة الله علیه
که صلح حدیبیه اگرچه ظاهرا وهنی و عجزی بود که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از کافران بر خود گرفت
اما بحقیقت آن صلح فتح اعظم بود که اسلام را ظاهر شد از بهر آنک بعد از آن صلح مدت دو سال
چندان مردم در اسلام درآمدند که پیش از آن بچند سال نیامده بودند و دلیل بر صدق این سخن آنست که همه
لشکر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند در سال حدیبیه هزار سوار و پیاده بودند و سبب آن
ظهور آن بود که سید صلی الله علیه وسلم تا در مکه بود خود بزمان اخفا و ضعف اسلام بود و هنوز
آیت قتال فرو نیامده بود و نه هر کسی حدیث اسلام می یارست کردن و بگفت و گوی آن مشغول شدند

جون بمدینه رفتند روایت قتال فرود امد و اسلام قوت گرفت و زمان قتال و محاربت بود
مردم را فراغت آن نمی شد که با هم بنشستندی و از یکدیگر سخن اسلام شنیدندی جون صلح حدیبیه
برفت مردم ایمن شدند و از یکدیگر فارغ گشتند با هم نشستند و با سخن اسلام برداختند و بیوسته
می گفتند و می شنیدند تا حدی که هیچ عاقل نبود درین مدت که سخن اسلام شنید الا که رغبت نمود
و باسلام درامد با انکه اسلام درین مدت دو سال بدین سبب از هزار بده هزار رسید و این جمله بعد
از عنایة الله سبب صلح حدیبیه بود جون حق تعالی صلح حدیبیه در قران فتح خواند
قوله تعالی وجعل من دون ذلک فتحا قریبا یعنی صلح حدیبیه جون سید صلی الله علیه وسلم
بنزدیک مدینه رسیده بود بعد از غزو حدیبیه جماعتی از بیغامبر صلی الله علیه وسلم برسیدند
و گفتند یا رسول الله نه تو ما را گفتی که ایمن در مکه رویم گفت بعد ازین همجنانکه گفتم ایمن و سالکین
بمکه رویم و زیارت کنیم حکایت جماعتی مسلمانان که در مکه محبوس بودند در دست کفار
و حکایت ابو نصیر محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که جون سید صلی الله علیه وسلم
از صلح حدیبیه فارغ شده بود و باز بمدینه امده بود زمانی بر نیامد که ابو نصیر عتبه بن اسید
از مکه بگریخت و بمدینه امد و ابو نصیر مسلمان شده بود و در دست کفار قریش گرفتار بود جون
قریش را خبر شد که ابو نصیر بگریخت نامه نوشتند بیغامبر صلی الله علیه وسلم و مرد بفرستادند
تا ابو نصیر را رها کنند و او را باز بمکه فرستند جون نامه قریش بر سید رسید صلی الله علیه وسلم ابو نصیر را
بیش خود خواند و گفت ای ابو نصیر ما صلحی با قریش کرده ایم و قراری داده که اکنون نمی خواهیم که نقض عهد
از ما بیدا شود اکنون برخیز و باز بمکه شو که حق تعالی ترا و دیگر مسلمانان را که در مکه محبوس اند خلاص دهد
ابو نصیر فریاد براورد و گفت یا رسول الله مرا بیش ازین مشرکین کافران مفرست سید صلی الله علیه وسلم
دیگر بار ویرا دلخوشی داد ابو نصیر فرمان براورد و دلگیر هم از بهر دل بیغامبر صلی الله علیه وسلم

برخاست و با قاصدان قریش برفت جون بذو الحلیفه رسیدند ابو نصیر در سایه دیواری بنشست
و قاصدان قریش دو مرد بودند هر دو بیش وی بنشستند و یکی از ایشان شمشیری بود ابو نصیر بوی
گفت این شمشیر تو جگونه است گفت شمشیری نیکوست ابو نصیر گفت مرا بدهی که بنگرم گفت جرا بدهم
بس ان مرد شمشیر بدست ابو نصیر داد ابو نصیر شمشیر برکشید و در دست خود می جنبانید ناگاه برخاست
و بر سر وی زد و او را بکشت جون او را بکشت ان دیگر بگریخت و باز بمدینه رفت سید صلی الله علیه وسلم
در مسجد نشسته بود جون آن مرد را دید که می امد گفت این مرد بترسیده است جون نزدیک امد
سید صلی الله علیه وسلم او را گفت ترا جه رسیده است که جنین ترسیده گفت یا رسول الله نصیر رفیق من
بکشت من بگریختم و باز بیش تو آمدم هنوز زمانی بر نیامده بود که نصیر نیز برسید و شمشیر ان مرد در بر
افکنده جون درامد گفت یا رسول الله تو بعهد خود وفا نمودی و مرا با قریش تسلیم کردی لکن مرا دل نداد
که دیگر بار در میان ایشان روم آن مرد را بکشتم و خود را خلاص دادم سید صلی الله علیه وسلم او را گفت
ویل امه مسعر حرب لو کان معه رجال گفت ای وای بر مادر ابو نصیر که سخت دلاور و مردانه
و جنگ انگیز مردی است و اگر با وی جند مرد دیگر بودی از دست وی کارها بر امدی و این سخن بود
که بیغامبر صلی الله علیه وسلم بتعریض ابو نصیر را بگفت و اجازتی بود که باشارت بوی داد تا برخیزد
و سر خود گیرد و باز بیش قریش نرود بس ابو نصیر جون اجازت یافته بود و دانسته که از جهت عهدی
که میان سید صلی الله علیه وسلم و میان قریش رفته است در مدینه نتواند بودن برخاست و بساحل
بحر رفت انجا که راه کاروان قریش بود و انجا مقام کرد و مسلمانان که در مکه بودند و محبوس بودند
جون بشنیدند که ابو نصیر بساحل بحر مقام کرد و بیغامبر صلی الله علیه وسلم باشارت ویرا جنان
اجازت داده است یکان یکان و دوگان دوگان می امدند بیش ابو نصیر تا بمدتی اندک قرب هفتاد مرد
مرد مسلمان بیش وی جمع امدند و ان وقت ایشان قرار نهادند که هر کس که از قریش بگذشتی ویرا بکشتندی

وهر کاروانی که بگذشتی از آن قریش بودندی بعد از آن قریش بطاقت رسیدند کس فرستادند بخدمت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم وگفتند از بهر خدای وصلهٔ رحم را ابو بصیر را با آن جماعت که با وی اند با پیش خود خوان
که ما را با ایشان کاری نیست واز دست ایشان بطاقت رسیدیم بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم
ابو بصیر را با آن جماعت که پیش وی گرد آمده بودند با مدینه خواند بخدمت خود وهم در آن مدت ام کلثوم
دختر عقبه بن ابی معیط هجرت کرد واز مکه بمدینه آمد پیش سید صلی الله علیه وسلم برادران وی
بطلب وی آمدند سید صلی الله علیه وسلم خواست که ام کلثوم با ایشان باز دهد تا او را بمکه باز برند
حق تعالی این آیت فرو فرستاد که هر چه زنان اند وخاص از بهر اسلام هجرت نموده باشند ایشان را با دست
کافران مدهید از بهر آنکه ایشان بسبب هجرت بر شوهران خود حرام شدند وبحکم اسلام میان ایشان
مفارقت افتاد پس نشاید ایشان را دیگر باره پیش کافران فرستادن بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم ام کلثوم را
باز نفرستاد وروایت این بود که حق تعالی خاص آنها را که از بهر اسلام هجرت نموده بودند فرو فرستاد قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المومنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن فان علمتموهن مومنات
فلا ترجعوهن الی الکفار لا هن حل لهم ولا هم یحلون لهن الآیة **غزو بیست ودوم غزو خیبر است**
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم از غزو حدیبیه باز گردیده بود بقیه
ماه ذی الحجه ومحرم در مدینه مقام کرد ودر آخر ماه محرم سنه سبع بغزو خیبر بیرون شد ونمیله
بن عبد الله اللیثی را بنیابت خود در مدینه باز داشت وعلم خود بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه
داد وگفت وچنین گویند که این علم علی سپید بود ودر راه خیبر شد سید صلی الله علیه وسلم عامر
بن الاکوع را گفت انزل یا ابن الاکوع فخذ لنا من هناتک گفت ای پسر اکوع فرود آی واز این طرفها
که تو میدانی حداحبری بگوی عامر بن الاکوع فرود آمد ودر پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم حدی میرفت
وابن رجز میگفت والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا انا اذا قوم بغوا علینا فانزل

سکینة علینا وثبت الاقدام ان لاقینا بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را گفت یرحمک ربک
خدای بر تو رحمت کناد عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله چرا از آن ما را نصیبه ندادی ورحمت از که
عامر تنها بخواستی بعد از آن بود که عامر رضی الله عنه در غزو خیبر شهید شد پس چون سید صلی الله علیه وسلم
نزدیک خیبر رسید اصحاب را گفت باز ایستید اصحاب باز ایستادند پس سید صلی الله علیه وسلم دست بدعا
بر داشت وگفت اللهم رب السموات والارض وما اظللن ورب الارضین وما اقللن ورب الشیاطین
وما اضللن ورب الریاح وما ذرین فانا نسالک خیر هذه القریه وخیر اهلها وخیر ما فیها ونعوذ بک
من شرها وشر اهلها پس چون این دعا بگفت اصحاب را گفت بسم الله روانه شوید سید صلی الله علیه وسلم
در هر دیهی وحصنی که برفتی این دعا بر خواندی وعادت سید صلی الله علیه وسلم آن بود که چون شبیخون
بر سر قومی بردی از کافران چون نزدیک ایشان رسیدی در شب آنجا نگاه بیارامیدی تا صبح برآمدی
پس اگر بانگ نماز از میان ایشان بشنیدی دست از ایشان بداشتی وغارت نفرمودی چون نزدیک خیبر
رسید در شب از بیرون خیبر فرود آمد پس چون صبح برآمد وبانگ نماز از میان ایشان نشنید بر نشستند
چون نزدیک خیبر رسیده بودند برزیگران از بهر کشتها بیرون آمده بودند بدویدند وباز در میان حصار
شدند گفتند محمد وجیش یعنی محمد ولشکر آمدند چون سید صلی الله علیه وسلم روی بر وی خیبر افکند
گفت الله اکبر انا اذا نزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین گفت خراب شد خیبر وما چون بساحت
قومی از کفار فرود آمدیم وای بر ایشان ودر خیبر پنج حصن بود حصن ناعم وحصن قموص
وحصن صعب بن معاذ وحصن وطیح وحصن سلالم پس اول حصنی که بگشادند حصن ناعم بود
واز مسلمانان آن روز محمود بن مسلمه را رضی الله عنه بقتل آوردند ودیگر حصنی که بگشادند حصن
قموص بود ومسلمانان از آن بردهاء بسیار یافتند واز جمله ایشان صفیه بود دختر حیی بن اخطب
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را بخاص خود باز گرفت ودو دختر دیگر که عم زادگان صفیه بودند

بدحیة الکلبی داد و سید صلی الله علیه وسلم دران روز مسلمانان را از چهار چیز منع کرد از انک کسی
که او را ملک خود آورند و آبستن باشد نزدیکی با وی نکنند تا حمل بنهد و از گوشت خر نهی کرد و پیش ازین حلال بود
و همچنین از گوشت ددها که گزنده باشد نهی کرد و از بیع غنیمت چون سید صلی الله علیه وسلم این دو حصن را
بگشود و حصار دیگر حصنها داده بود جماعتی از درویشان مدینه پیش سید صلی الله علیه وسلم آمدند
و گفتند یا رسول الله سخت فرو مانده ایم و هیچ نفقاتی نداریم ما را چیزی بده و آن ساعت هیچ نبود که بدیشان
دادی پس دعا کرد و گفت خدایا تو می دانی که پیش من چیزی نیست که بدین درویشان دهم اکنون
این حصنها که نعمت کافران در آنست ما را حصنی روزی کن تا این درویشان را از آن چیزی برسد
و درویشان را وعده داد که بنشینید و حصار حصن صعب بن معاد بدادند و جنگ کردند تا آنرا بستدند
و چندان نعمت در آن بود که حد آن خدای تعالی داند پس آن نعمتها میان مسلمانان قسمت کردند و درویشان را
که وعده داده بود نصیبهٔ تمام بدادند چنانک بعد از آن درویش نشدند و چون سید صلی الله علیه وسلم
این حصنها بستد و نعمت بر مسلمانان قسمت کردند مسلمانان زیادت حریص شدند بدان که از دو حصن دیگر
بستانند و آن دو حصن که مانده بود یکی وطیح و دیگر سلالم بود و از همه حصنهای خیبر آن دو حصن
محکم تر بود و مردم بسیار در آن دو حصن بودند پس سید صلی الله علیه وسلم ده روز حصار آن بدادند
و شب و روز مسلمانان با ایشان جنگ می کردند و در آن حصن مبارزی بود یهودی و او را مرحب گفتندی
و این مرحب در شجاعت و مردانگی معروف بود و مشهور چنانک در مصاف هیچ کس با وی برابر نبود از حصن
بیرون آمد و رجز می گفت و مبارزت می طلبید و رجز این بود **شعر**

قد علمت خیبر انی مرحب   شاکی السلاح بطل مجرب

اطعن احیانا وحینا اضرب   اذا اللیوث اقبلت تحرب

پس کعب بن مالک الانصاری که از مسلمانان بود جواب وی باز داد و گفت **شعر**

قد علمت خیبر انی کعب   مفرج الغما جری صلب

اذا شبت الحرب وثار الحرب   معی حسام کالعقیق عضب

نطأکم حتی یذل الصعب   یعطی جزاء لیس فیه عیب

پس چون این رجزها بگفتند سید صلی الله علیه وسلم گفت که باشد که با این کافر مبارزت کند
محمد بن مسلمه که برادر وی را کشته بودند در حصن ناعم پیش آمد و گفت یا رسول الله من بروم امروز
که برادرم را کشته اند باشد که خون برادرم باز خواهم سید صلی الله علیه وسلم گفت برو چون برفت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد و گفت   اللهم اعنه علیه   گفت خدایا تو یار او باش
پس محمد بن مسلمه رضی الله عنه برفت و با آن یهودی در جنگ آمد و دیر گاه با یکدیگر جنگ می کردند
یکی بر دیگری چیره نمی آمد و در نزدیکی ایشان درختی بود مغیلان ساعتی این پناه بدان درخت می برد
و ساعتی آن پس هر کدام که نزدیکتر بدان درخت رفتی آن دیگر بدان می دوید و شمشیر بر شاخهای آن می زد
تا بدان صفت جمله شاخها از آن درخت فرو ریختند و میانهٔ آن درخت تنها ماند چنانک هیچ یکی نزدیک
آن درخت نمی توانستند رفتن بعد از آن یهودی شمشیری بر وی راند و شمشیری در آورد تا بر مغز
سر وی زند محمد مسلمه سپر در پیش آورد و شمشیر یهودی در سپر فرو رفت و یهودی شمشیر
از سپر باز نتوانست کشیدن بعد از آن محمد مسلمه شمشیر خود بدان یهودی می زد تا او را پاره پاره
کرد و در افکند و بکشت پس چون مرحب کشته شد برادرش از حصن بیرون آمد و نام وی یاسر بود
و در مردانگی و شجاعت کمتر از مرحب نبود بیامد و مبارزت خواست زبیر بن العوام رضی الله عنه
برخاست و بمبارزت وی بیرون آمد صفیه دختر عبد المطلب که مادر زبیر بن العوام بود رضی الله عنها
و در غزو با یشان حاضر بود چون دید که پسرش زبیر بمبارزت یاسر یهودی بیرون رفت بترسید
که مبادا که زبیر بقتل آید پس بشتافت سید صلی الله علیه وسلم دوید و گفت یا رسول الله یهودی پسرم را

بکشد سید صلی الله علیه وسلم گفت لا والله که پس تو او را بکشد پس زبیر بقتال آن یهودی درآمد
باول ضربت که یهودی را بزد بیفتاد زبیر رضی الله عنه فرود آمد و سرش ببرید و پیغامبر صلی الله
علیه وسلم همچنان حصار خیبر می داد بعد از ده روز که حصار آن حصنها داده بود و جنگ کرده سید
صلی الله علیه وسلم ابوبکر صدیق را بخواند و علم بوی داد و لشکر با وی بر نشاندند و بفرستاد و همچنان تا شب
جنگ می کردند و هم هیچ فتحی نبود آن روز چون لشکر از زیر حصن باز گردیدند همه خسته و رنجه شده
بودند و هیچ فتحی نکرده بودند سید صلی الله علیه وسلم گفت لاعطین الرایة غدا یحب الله ورسوله
ویفتح الله علی یدیه لیس بفرار گفت علم خود فردا بمردی دهم که خدای و پیغامبر را دوست دارد
وحق تعالی این فتحها و فتح حصنها بدست وی خواهد آوردن و هرگز وی از کافران پشت نداده است
ومردم ندانستند که سید صلی الله علیه وسلم آن سخن که را می گوید و همه منتظر آن بودند تا فردا علم بکه می دهد
روز دیگر علی را رضی الله عنه بخواند و علی را رضی الله عنه چشم درد می کرد چون درآمد سید صلی الله
علیه وسلم باد در چشم وی دمید هم در حال آن درد از چشم وی جدا شد پس گفت یا علی خذ هذه
الرایة وامض حتی یفتح الله علیک گفت ای علی این علم بگیر و بزیر حصن رو و جنگ می کن تا آنگاه
که حق تعالی این حصنها بدست تو بگشاید پس علی رضی الله عنه علم برگرفت و می دوید تا ببرد
و بر در حصار خیبر فرو زد بعد از آن مبارزان یهود یک یک از حصن بیرون می آمدند و جنگ می کردند
وعلی رضی الله عنه همچنین هر یکی را ضربتی می زد و هلاک می کرد بعضی را می کشت و بعضی باز با حصار
می رفتند تا آن وقت که گروهی یکبار از حصن بیرون آمدند و علی را در حلقه گرفتند علی رضی الله عنه
همچنین هر یکی را ضربتی هم از این جانب می زد و از آن جانب می زد و همه را از خود دور می کرد
و پیش دیگر خود رها نمی کرد لکن در میان ایشان مردی بود عظیم مبارز و مردانه و قوتی عظیم داشت
و گرزی آهنین در دست وی بود ناگاه درآمد و آن گرز بر سر علی زد و سپر از دست علی بیفگند

واحد

وامیر المؤمنین علی را چون آن سپر از دست وی درافتاد بر در قلعه دوید و در قلعه را از جای برکند
و آن را سپر خود ساخت و جنگ می کرد تا قلعه بستد آنگاه در از دست درافکند هفت مرد اختیار
از صحابه بیامدند که آن در بجنبانند نمی توانستند والله اعلم **حکایت ابو الیسر که آخرترین**
کسی بود از صحابه که چون از دنیا برفت آخرترین کسی که از دنیا برفت از صحابه پیغامبر صلی الله
علیه وسلم ابو الیسر بود و سبب درازی عمر وی دعای پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود که در حق وی
کرده بود و حدیث وی آن چنان بود که در غزو خیبر شبی گوسفندان یهود از صحرا می آمدند و در اندرون
حصار می رفتند چون نزدیک حصن رسیده بودند سید صلی الله علیه وسلم گفت که باشد که برود و دو از این
گوسفندان یهود بگیرد و بیاورد تا ما امشب بکار بریم ابو الیسر برخاست و گفت یا رسول الله من بروم
برفت پس سید صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد و گفت اللهم امتعنا به یعنی بار خدایا
عمر ابو الیسر دراز گردان و ما را برخورداری ده بعمر وی و آن ابو الیسر عظیم مردی دونده و با قوت بود
برخاست و دامن پیراهن خود در دهان گرفت و همچون آهوی می دوید تا باندرون حصن رسید
و گوسفندان دریافت دو گوسفند ببرید یکی بر دست راست و یکی بر دست چپ و همچنان می دوید
تا با پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و آن دو گوسفند از بغل فرو نشاند و درافکند و بکشت
سید صلی الله علیه وسلم از آن بخورد و برکات دعای سید صلی الله علیه وسلم عمر وی دراز گردانید
تا آخرترین کسی از صحابه که از دنیا برفت وی بود و از دست وی بسیار کارهای نیکو بیامد و راحتها
از سعی وی بمسلمانان رسید و ابو الیسر چون پیر شده بود هرگاه که این حکایت کردی بگریستی و گفتی
دریغا که صحابه پیغامبر صلی الله علیه وسلم همه درگذشتند و من تنها بماندم و ایشان برخورداری
یافتند بعمر من و مرا از درد فراق ایشان عاجز بماندم و نام وی ابو الیسر کعب بن عمرو بود والله اعلم

حکایت صفیه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را بخاص خود گرفت از غنیمت خیبر

وصفیه دختر حیی بن اخطب بود و پیش از آنکه بدست مسلمانان افتادی سید
صلی الله علیه وسلم او را بخاص خود کرفتی در خانه کنانه بن ربیع بود و کنانه رئیس یهود بود در خیبر
وصفیه در آن وقت که در خانه وی بود شبی بخواب دیده بود که ماهی در کنار وی افتادی روز
دیگر با شوهر خود کنانه باز گفت شوهرش خشم کرفت و گفت دروغ می کویی ولکن تو تمنا بر آن
می باشی که در کنار محمد شوی ملک حجاز طبانچه در او زد و بر روی وی زد چنانکه یک چشم وی
از زخم آن طبانچه سبز گشت و اثر آن طبانچه هنوز در چشم صفیه مانده بود چون بخانه
پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد پیغامبر صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که این اثر که در چشم
تواست از چیست صفیه حکایت آن با سید صلی الله علیه وسلم باز کرد و کنانه بن ربیع را که
شوهر صفیه بود اسیر کردند و او را پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند و کنجهاء قوم
بنی النضیر بدست وی بود که ایشان بودیعت پیش وی بنهاده بودند سید صلی الله علیه وسلم
از وی می پرسید تا نشان آن کنجها بدهد و بگوید که کجا مدفون است وی انکار می کرد و می گفت
من خبر از آن ندارم هر چند که سید صلی الله علیه وسلم با وی می گفت تا اقرار کند و نشان بدهد
البته اقرار نمی کرد پس یکی هم از یهود خیبر پیش سید صلی الله علیه وسلم آمد خبر آن کنجها از وی
پرسید وی گفت نمی دانم لکن کنانه بن الربیع هر روز بامداد وقتی می دیدم که بر فتی و کرد فلان خرابه
بر آمدی و چیزی از آنجا بجای طلب کردی اکنون کمان چنان می برم که آن کنجها آنجا مدفون است
پس رسول صلی الله علیه وسلم دیگر باره کنانه بن الربیع را پیش خود خواند و او را گفت اگر نشانه این
کنجها آنجا که تو انکار می کنی پس تو بیابیم ترا بکشم پس سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا آن خرابه که آن
یهودی نشان داده بود بکندند و بجستند بعضی کنجها در آن خرابه بیافتند پس سید صلی الله علیه وسلم
کنانه را دیگر بار بخواند و او را گفت اکنون بگوی تا بقیه این کنجها کجا مدفون کرده کنانه هم انکار

وانکار

و انکار نمود پس سید صلی الله علیه وسلم زبیر بن العوام را بفرمود تا او را عذاب می کند تا آن وقت
که اقرار بکند زبیر وی را عقوبت می کرد و هیچ اقرار نمی کرد پس سید صلی الله علیه وسلم او را بمحمد
مسلمه داد تا وی را بعوض برادر خود محمود بن مسلمه بکشد پس محمد بن مسلمه برخاست و در حال
وی را گردن بزد و بدوزخ شد آن بدبخت حکایت اهل فدک محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که چون اهل فدک بشنیدند که سید صلی الله علیه وسلم خیبر بگشود و اهل خیبر بعضی که زینهار
خواستند ایشان را زینهار داد و بعضی که زینهار نخواسته بودند ایشان را بقتل آوردند ترسیدند
و مرد بخدمت سید صلی الله علیه وسلم فرستادند که ایشان را بجان زینهار دهد تا دیار رها دهند
و بروند چون اهل خیبر مصالحت نمودند بدانکه عمارت خیبر می کنند و نصیب باغها می دهند
و ایشان را سهمی از ثمار آن باشد اهل فدک بیامدند و ایشان نیز هم برین قرار دادند و مصالحت نمودند
و فدک خاص از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود از بهر آنکه جنگی از ابتدا نبودند و اهل خیبر بعضی
که زینهار داده بودند گفتند که ما عمارت ضیاعهای خیبر بهتر توانیم کردن و التماس کردند که سید
صلی الله علیه وسلم ایشان را رها کند و هم در خیبر می باشند و عمارت و زراعت زمین خیبر می کنند
بقاعده خود و ایشان را سهمی از ثمار آن باشد و دیگر ارتفاعها می دهند سید صلی الله علیه وسلم
بدین موجب رضا داد و تقریر آن از بهر ایشان بنبشت بشرط آنکه هرگاه که خواهد ایشان را از خیبر بیرون
کند والله اعلم **حکایت آن زن که بزغاله زهر آلود بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آورد**
چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از کار خیبر فارغ شده بود و با اهل آن جایگاه مصالحت نموده
دختر حارث زن سلام بن مشکم که حکایت بقتل پدر وی و شوهر وی از پیش رفت بزغاله زهر آلود
بکرد و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آورد و پرسیده بود که سید صلی الله علیه وسلم از عضوهای
کوسفند کدام یکی دوست تر دارد آن عضو را بیشتر زهر آلود بود پس چون آن بزغاله پیش سید صلی الله علیه وسلم

بنهادند سید صلی الله علیه وسلم دست دراز کرد و لقمهٔ از آن برگرفت و بدهان بنهاد
و بخایید لیکن فرو نبرد بیرون آورد و بینداخت و گفت ان هذا العظیم لیخبرنی انه مسموم
گفت این استخوان مرا خبر می دهد که این بزغالهٔ است که زهر آلود است چون سید صلی الله
علیه وسلم لقمهٔ از آن برداشت و بادهان نهاد بشیر بن البراء بن معرور حاضر بود وی نیز لقمهٔ
از آن برگرفت و با دهان نهاد و تا آن وقت که سید صلی الله علیه وسلم خبر باز داد وی آن لقمه
فرو برده بود بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا آن زن را حاضر کردند و آنگه جواب
چنین کردی پس آن زن اعتراف آورد و گفت ای محمد ترا معلوم است که اصحاب تو پدر و شوهر من بقتل
آورده اند و نیز می دانی که چه بلاها بقوم من رسیده است از شما با خود گفتم که این بزغاله را زهر آلود کنم
و پیش محمد فرستم اگر وی پیغامبر خدای است حق تعالی خود او را نگاه دارد و او را بیاگاهاند تا از آن
نخورد و اگر وی پیغامبر خدای نیست و این دعوی که می کند باطل است نداند و بخورد و هلاک
شود مردم از دست وی باز رهند پس چون آن زن چنین چنین بگفت سید صلی الله علیه وسلم
او را معاف فرمود و هیچ نگفت و بشر بن البراء در حال که چون آن لقمه خورده بود در افتاد
و جان بداد و شهید گشت و سید صلی الله علیه وسلم از آن لقمه هیچ نخورد اما هیچ گزندی نرسید لکن هر سال هم
در آن وقت بسبب آن لقمه تغیری در تن وی ظاهر گشتی تا هم در آن رنجوری از دنیا مفارقت کرد
و خواهر بشیر بن البراء بعیادهٔ سید صلی الله علیه وسلم رفته بود و بشیر از کبار صحابه بود پس سید
صلی الله علیه وسلم چون وی را بدید گفت یا اخت بشیر هذا اوان انقطاع ابهری من الاکله
التی اکلت مع اخیک بخیبر گفت ای خواهر بشیر این ساعت وقت آن رسید که رگ پشت من گسیخته
گردد از آن لقمهٔ زهر آلود که با برادر تو خوردم در خیبر چون سید صلی الله علیه وسلم این سخن بگفته بود
اثر آن لقمهٔ زهر آلود که در آن زمان خورده بود بر وی ظاهر شد و از رنج آن هلاک شد و درجهٔ شهادت

با درجهٔ نبوت جمع شد وی را صلی الله علیه وسلم

غزوهٔ بیست و سوم غزوهٔ وادی القری است

چون سید صلی الله علیه وسلم از کار خیبر فارغ شد باز گردید و بوادی قری آمد و اهل آن جایگاه را
چند روز حصار بداد و بمدینه باز گردید و در شب که بدانجایگاه آمد و حصار داد غلامی از آن سید
صلی الله علیه وسلم بود در حال که رختها از شتر فرو گرفتند کافران تیری بوی زدند هم در حال بیفتاد
و جان بداد صحابه رضوان الله علیهم اجمعین گفتند خنک او را بهشتی شد گفت کلا والذی نفس
محمد بیده ان شملته الآن لتحرق علیه فی النار کان غلها من فیء المسلمین لما سمع ذلک اصحابی گویید
بدان خدای که جان محمد در دست وی است که شمله که وی بخیانت از غنیمت خیبر برگرفته است
این ساعت آتش در آن افتاده است و وی را در آن می سوزد یکی از صحابه بشنید برفت و گفت
یا رسول الله من دو شراک نعلین برگرفته ام از غنیمت خیبر سید صلی الله علیه وسلم گفت فقال
شراکان من النار اگر باز پس نیاوردی بعوض آن دو شراک فردای قیامت ترا دو شراک آتشین بر نهادندی

حکایت عرس صفیه

پس سید صلی الله علیه وسلم چون از خیبر باز گردید در راه
صفیه دختر حیی بن اخطب را بخانه برد و در شب که با وی خلوت خواست کردن بفرمود
تا قبهٔ از ادیم بزدند و در شب آنجایگاه با صفیه ببود و ابو ایوب انصاری رضی الله عنه شب
سلاح برگرفته بود و گرد قبه می گردید و پاس می داشت تا بامداد که سید صلی الله علیه وسلم
از قبه بیرون آمد ابو ایوب را دید که گرد قبه می گردید و همه شب خواب نکرده بود گفت ای ابو ایوب
چرا خواب نکردی و همه شب گرد قبه می گردیدی گفت یا رسول الله این زنی است که هنوز دی روز
بود که پدر و شوهر وی را کشته اند و هنوز قریب العهد است بکفر ترسیدم از وی که مبادا که با تو
غدری کند از این سبب مرا خواب در چشم نیامد همه شب می گردیدم و پاس می داشتم سید را
صلی الله علیه وسلم خوش آمد و او را دعای خیر گفت و گفت اللهم احفظ ابا ایوب کما بات یحفظنی

گفت بارخدایا ابوایوب را نگاهدار چنانکه وی دوش مرا نگاه داشت و هم در راه خیبر چون مدینه
باز می‌گردید در آخر شب منزلی فرود آمد مردم خفته بودند سید صلی الله علیه وسلم گفت که باشد
که امشب بنشیند و پاس ما بدارد بلال حبشی رضی الله عنه گفت یا رسول الله من بنشینم پس بلال بنشست
و جمله لشکر بخفتند پس بلال در نماز ایستاد و نمازی چند بکرد خواب بروی غلبه کرد همچنانکه تکیه بر شتر
کرده بود بخواب باز رفت تا آفتاب برآمد و کس را خبر نبود از قافله و اول سید صلی الله علیه وسلم بیدار
شد بعد از آن مردمان را برانگیخت و بلال را گفت یا بلال این چه چنین کردی بلال گفت یا رسول الله همچنانکه
خواب بر شما غلبه کرد بر من نیز غلبه کرد پس سید صلی الله علیه وسلم گفت راست گفتی یا بلال پس
بفرمود تا پاره‌ای پیشتر رفتند و فرود آمدند و مردم وضو بساختند بلال بفرمود تا قامت بگفت
سید صلی الله علیه وسلم در پیش ایستاد و نماز قضا بجماعت بگزارد و گفت اذا نسیتم الصلوة
فصلوها اذا ذکرتموها فان الله یقول اقم الصلوة لذکری گفت هر که نماز فراموش کند و در وقت خود
نگزارد چون باز یادش آید بگزارد که حق تعالی می‌فرماید اقم الصلوة لذکری یعنی و موافق بود که نماز را بر پای
دارم هر گه که یاد آورم و فتح خیبر در سنه سبع بود و اسامی جماعتی که در خیبر شهید شدند در سیرت
مذکورست و مسطور و اشعار بسیار در فتح خیبر گفته‌اند و همه در سیرت مسطورست والله اعلم

حکایت اسود الراعی

و در جمله ایشان که در فتح خیبر شهید شدند یکی اسود راعی بود و حکایت وی
چنان بود که سید صلی الله علیه وسلم حصار خیبر داده بود و اسود راعی جهود بود و شبانی جهودان
می‌کرد ناگاه درآمد و گفت یا رسول الله اسلام بر من عرضه کن سید صلی الله علیه وسلم بر وی
عرضه کرد و مسلمان شد پس چون مسلمان شده بود گفت یا رسول الله من مردی شبانم و گوسفندان
جهودان بامانت پیش من بود و من باجرت از ایشان می‌چرانیدم اکنون با گوسفندان چه کنم که باز بخداوندان
رسانم سید صلی الله علیه وسلم گفت یا اسود برخیز و مشتی ریگ برگیر و بر روی این گوسفندان زن

که ایشان خود با خانه مالکان خود روند پس اسود برخاست و مشتی ریگ برگرفت و بر روی آن گوسفندان زد
و گفت باز با خانهای خداوندان خود روید که من پس از این شما را نخواهم چرانیدن پس آن گوسفندان بقدرت
خدای عز و جل همه همچنان سر در حصار خیبر نهادند و می‌رفتند تا بدر خانهای خداوندان خود برسیدند
همانا که هر یکی از گوسفندان را یکی بر ایشان موکل بود که او را می‌راند تا بدر خانه خداوندش پس چون
آن گوسفندان با خداوندان رسیده بودند هم در حال جنگ میان مسلمانان و کافران برآمد اسود راعی
درآمد و با کافران جنگ می‌کرد تا او را بقتل آوردند چون او را بقتل آورده بودند جنازه وی برداشتند
و بیاوردند بجایی که سید صلی الله علیه وسلم می‌نشست از پس پشت وی بنهادند و شمله‌ای در روی
وی فرو کشیدند سید صلی الله علیه وسلم بوی التفات کرد و بعد از آن روی از وی بگردانید گفتند
یا رسول الله چرا بوی التفات کردی و بعد از آن روی از وی بگردانیدی گفت چون بوی نگرستم دو حوری
دیدم که درآمدند نقاب بسته و هم در حال که بیامدند نقاب را بگشودند و پیش جنازه وی بنشستند پس
چون من ایشان را دیدم از این سبب روی از وی بگردانیدم از بهر آنکه حوران جفت و محرم وی بودند
در ایشان نشایستی نگریدن و حدیثی دیگر هست هم از سید صلی الله علیه وسلم که آن حدیث موافق
این حکایت است و عبدالله بن انس صحیح روایت می‌کنند که ان الشهید اذا اصیب نزلت زوجتاه
من الحور العین علیه یمسحان التراب عن وجهه و یقولون ترب الله وجه من ترَّبک می‌گوید
در حال که شهیدی را بکشند دو حور العین که جفت وی باشند بیایند از آسمان و بر سر وی بنشینند
و خاک از روی او پاک می‌کنند و می‌گویند که خاک‌آلود باد از روی آنکس که روی ترا خاک‌آلود کردانید و حق تعالی
ورا هلاک کناد چنانکه وی ترا هلاک گردانید

حکایت حجاج بن علاط السلمی

و این حجاج بن علاط از معروفان مکه بود و دیربنود تا امن بود و مسلمان شده بود و اهل مکه
از اسلام وی خبر نداشتند و در غزوه خیبر حاضر بود چون سید صلی الله علیه وسلم از فتح خیبر

فارغ شده بود و باز بمدینه آمده حجاج بن علاط برفت و گفت یا رسول الله اگر دستوری دهی تا بمکه روم
و مالی که آنجاست برگیرم و بیاورم و نقدی که از آن حجاج بود بدست زن وی بود در مکه و باقی چیزی که بود
متفرق بود پیش هر کس پس سید صلی الله علیه وسلم او را دستوری داد بعد از آن حجاج گفت یا رسول الله
اهل مکه از اسلام من خبر ندارند چون آنجا روم و خواهم که مال خود بیرون آورم ضرورت مرا دروغی چند
باید گفتن سید صلی الله علیه وسلم گفت برو و بهر طریق که توانی مال خود را بیرون آور پس حجاج بن علاط
برخاست و روی در مکه نهاد چون نزدیک مکه رسیده بود جماعتی از قریش بیرون مکه آمده بودند
و نشسته و تعرف احوال سید صلی الله علیه وسلم می کردند از بهر آنکه شنیده بودند که سید صلی الله علیه وسلم
لشکر جمع کرده بود و بخیبر رفته و خیبر قریب حجاز بود و بسیار کار راستی قریش و اهل مکه از آنجا بود
و حصنهای محکم در آنجا بود و مردان مرد و نمی خواستند که سید صلی الله علیه وسلم بر ایشان ظفر یابد
و چنان صورت بسته بودند که اهل خیبر لشکر اسلام را بهزیمت کنند و بسیار از ایشان بقتل آورند چون
حجاج بن علاط را بدیدند که از جانب مدینه می آمد همه پیش او باز رفتند و گفتند یا حجاج چه خبر داری
از محمد و چنان بنداشتند که حجاج مسلمان نشده است حجاج تلبیسی چند بکرد با ایشان و گفت ای قریش
خبر چنانست که مراد شما و هزیمتی بر لشکر محمد افتاد که هرگز بر هیچ لشکر چنان هزیمتی نیفتاده است و اهل خیبر
از اصحاب محمد چندانی بقتل آوردند که هرگز از هیچ لشکر چندانی نیاوردند و محمد را بگرفته اند و اسیر باز داشته اند
و می گویند که ما او را بتحفه پیش قریش می فرستیم تا ایشان وی را بکشند و قصاص که در خود از وی بازخواهند
ایشان چون این سخن بشنیدند از حجاج بنان شاد شدند و دستارها از سر بهوا انداختند و همه بیرامون
حجاج برآمدند و او را باعزاز و اکرام در مکه در آوردند و قریش اهل مکه را خبر کردند و می گفتند ای اهل مکه
دل خوش دارید که لشکر محمد را بهزیمت کردند و اصحاب وی را بکشتند و محمد را اسیر کردند و فردا او را خواهند
آوردن بمکه تا ما او را بکشیم این می گفتند و شادی می کردند پس حجاج بن علاط در مکه رفت هم در حال قریش را

گفت مرا یاری کنید تا این مالی که مراست پیش هر کس جمع آورم که می خواهم که زود بخیبر باز روم و غنیمتهای که اهل
خیبر از محمد و لشکر وی ستده اند بیشتر از آنکه بازرگانان دیگر بروند و از ایشان بخرند من بروم و بخرم و اگر من توقفی
نمایم چون من بروم شوم دیگران آن غنیمت را همه بخرند پس از بهر آنکه حجاج این خبر ایشان را گفته بود ایشان
بنداشتند که آنکه راست است در ایستادند و مال وی پیش هر کس که بود بلطف و عنف باز ستدند و پیش
از سه روز جمله جمع کردند و پیش حجاج بنهادند چون جمله مال وی را جمع آوردند وی بخانه رفت پیش زن
و همین بهانه بیاورد که من بخیبر می روم که غنایم اصحاب محمد را بخرم هر نقدی که پیش زن وی بود گرفت
چون آن همه کرده بود و ترتیب می داد که براه باشد و با مدینه آید عباس رضی الله عنه بنهان قریش
پیش وی رفت و او را گفت ای حجاج این چه خبرست که از تو نقل می کنند اکنون با من راست بگوی
حجاج سر در گوش عباس نهاد و گفت اگر با خود می داری تا آنچ راستست با تو بگویم عباس گفت بگوی و فارغ
باش حجاج گفت اکنون برو و فارغ باش تا آن ساعت که براه می باشم و آن وقت بیا تا بگویم عباس رضی الله عنه
برفت چون دانست که حجاج براه خواهد بودن هم بنهان قریش پیش وی شد احوال باز پرسید حجاج گفت
یا عباس این سخن که من ترا خواهم گفتن تا سه روز دیگر با خود دار و با هیچ کس مگوی بعد از آن تو دانی با هر کسی
که خواهی بگوی عباس گفت چنین کنم پس حجاج گفت یا عباس بدانکه برادرزاده تو محمد صلی الله علیه وسلم خیبر را
بگشود و جمله مالهای که در خیبر بود بگرفت و اهل خیبر را جمله شاگرد خود کردانید و صفیه دختر ملک
یهود را بخانه برد و کار چنانست که دوستان می خواهند و من مسلمان شده ام و آمده بودم که مالی که مرا
در مکه بود جمع آورم و با مدینه روم من این حیله از بهر آن بساختم و سخنی چند از بهر دلخوشی یهود بگفتم
تا مال جمع کردم و اینک می روم پس حجاج این سخن بگفت و روانه شد و عباس رضی الله عنه هم روانه شد و خرم
باز با خانه کردید بعد از سه روز پیراهنی نیکو معطر کردانید بعطرهای خوش و در پوشید و عصایی در دست
گرفت بیرون آمد و بمسجد رفت و در طواف کعبه آمد قریش چون عباس را دیدند که زینتی پیش از آن هر روز

برخود کرده بود و بشادی طواف کعبه می کرد بیامدند و گفتند ای عباس ما می دانیم که تو در آتش مصیبت محمد
می سوزی لکن ظاهرا تجلدی می نمایی و جامهای معطر پوشیده و بطواف کعبه در آمده عباس رضی الله عنه
گفت لا بل والله شادی می نمایم و شکر می کنم حق تعالی را بدان که محمد خیبر را بگشود و اهل خیبر را تمامت
شاکر خود کرد و مالهای ایشان را بستد و دختر پادشاه ایشان را بخانه برد بعد از آن قریش گفتند این خبر
تو که آوردی آخر نه دی روز حجاج از پیش ما رفت که محمد را بگرفتند و اصحاب وی را بکشتند عباس گفت همان حجاج
که این خبر بشما گفت هم اینک این خبر او گفت لکن وی مسلمان شده بود و آمده که مال خود را بگیرد و باز بمدینه
رود بخدمت محمد صلی الله علیه وسلم و با شما حیله ساخت و از بهر دلخوشی شما دروغی چند گفت و کار خود را
بگزارد و برفت و مرد خود زود برسد و احوالها را چنانکه من می گویم بگوید پس قریش چون این بشنیدند از غبن
و تحسر دست بر دست می زدند و می گفتند دیدید که آن مرد چگونه حیله ساخت و مال خود از میان ما بدر برد
اگر می دانستیم که وی خلاف می گوید او را خود زنده نمی گذاشتیم هنوز ایشان درین سخن بودند که مرد دیگر
برسید و احوال فتح خیبر را بگفت قریش بکلی دلتنگ شدند و دانستند که عباس راست گفته است و ابو زید
انصاری در فتح خیبر این چند بیت گفته است و ما آنرا بیاوردیم و باقی شعرها در سیرت مسطور است
و تعرض نرسانیدیم

شعر

ونحن وردنا خیبر و فروضه — بکل فتی عاری الاشاجع مذود
جواد لدی الغایات لا واهن — القوی جری علی الاعداء فی کل مشهد
عظیم رماد القدر فی کل شتوه — ضروب بنصل المشرفی المهند
یری القتل مدحا ان اصاب — شهادة من الله یرجوها و فوزا باحمد
یذود و یحمی عن ذمار محمد و یدفع — عنه باللسان و بالید و ینصره
من کل امر یریبه یجود — بنفس دون النفس محمد تصدق بالانبا

بالغیب مخلصا یرید بذاک الفوز و العز فی غد

حکایت قسمت زمین خیبر

سید صلی الله علیه وسلم چون خیبر را بگشود خمسی از آن غنایم برای خود باز گرفت و باقی را میان
مسلمانان بهزار و هشتصد سهم قسمت کرد از بهر آنکه هجده امیر بودند هر امیری صد سوار و ساده داشتند
و چند امیر از مهاجر بودند مثل عمر و علی و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و باقی از انصار بودند
و خمسی که خاص برای خود باز گرفته بود میان زنان خود و خویشان و اهل بیت قسمت کرد و کمیت
و کیفیت آن و تفصیل قسمت خیبر بجملگی در سیرت مذکور است چون سید صلی الله علیه وسلم از دنیا
مفارقت می نمود سه چیز وصیت کرد یکی قوم تمیم داری و دوم قوم اشعریان و سوم قوم
ساهاویان و قوم رهاویان را بفرمود هر یکی را صد وسقی که هر سال از خیبر بدیشان دهند
و دوم وصیت که کرد با سفید لشکر اسامه بن زید بکنید که او را بجانب شام بغزو فرستاده بود
و سوم وصیت که در ولایت عرب بیش از دین اسلام مگذارید و رها مکنید که دینی دیگر ورزند
و از بهر این بود که عمر در عهد خلافت خود یهود خیبر را از خیبر بیرون کرد سبب آنکه پیغامبر
صلی الله علیه وسلم با ایشان مصالحت کرده بود و تقریر کرده که بنشینید و عمارت زمین خیبر
می کنید و نیمه ارتفاع ثمار آن بر می گیرید و سبب بیرون کردن یهود از خیبر آن بود که عمر
رضی الله عنه همچنانکه پیغامبر با ایشان تقریر کرده بود نیمه ثمار و ارتفاع خیبر ایشان را و با ایشان
عدل را کار می فرمود و بنقیر و قطمیر حیف روا نمی داشت که بر ایشان رود چنانکه هر سال از خاص
خرص خرما عبد الله بن رواحه بفرستادی و خرمای خیبر بر ایشان خرص کردی بعد از آنکه خرص کرده بود
ایشان را گفتی اگر خواهید من خرص که کردم شما بر گیرید نیمه از آن شما و نیمه دیگر بمن دهید و اگر نه من بر گیرم
و نیمه بشما دهم یهود گفتندی که این غایت عدل است بهذا قامت السموات والارضین گفتندی بچنین
عدل که عمر می کند آسمان و زمین بر پایست و هم بدین سبیل می بود تا غدر و خیانت از یهود ظاهر شد

جون خیانت وغدر از یهود ظاهر شد وسوی سید صلی الله علیه وسلم رفته بود از پیش
با خراج ایشان قوله علیه السلام لا یبقین دینان فی جزیرة العرب دینان پس عمر رضی الله عنه ایشان را
از خیبر بیرون کرد والله اعلم **حکایت قدوم جعفر در روز خیبر** محمد اسحق
رحمة الله علیه می گوید که آن روز که فتح خیبر بود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه بزمین حبشه
مانده بود از هجرت اول بر سید وپیغامبر صلی الله علیه وسلم بقدوم وی سخت خرم شد برخاست
ووی را در بر گرفت ومیان هر دو چشم وی بوسه داد وگفت ما ادری بایهما اسر بفتح خیبر
ام بقدوم جعفر نمی دانم که بکدام یکی خرمی کنم من امروز بقدوم جعفر که بعد از چندین مدت
از زمین حبش بما باز رسید یا بفتح خیبر که چنین روز وآسان ما را میسر ومهیا شد بعد از آن سید
صلی الله علیه وسلم جعفر را از غنیمت خیبر نصیب داد وشانزده تن دیگر بودند با جعفر
رضی الله عنه که با هم آمده بودند وسبب باز آمدن ایشان از حبشه این بود که سید صلی الله علیه وسلم
عمرو بن امیه الضمری را برسولی پیش ملک نجاشی فرستاده بود ونامه بوی نوشته که جعفر را
با دیگر اصحاب که از هجرت اول آنجا یگاه باز مانده اند گسیل کند وباز بفرستد جون نامه پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بوی رسید در حال جعفر را رضی الله عنه پیش خود خواند وهمچنین بقیت
اصحاب را که از هجرت اول آنجا یگاه باز مانده بودند ایشان را مراعات کرد ودو کشتی بساخت وایشان را
در کشتی نشاند وبحضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاد واتفاق را در آن روز که فتح خیبر بود
برسیدند واسامی آن شانزده تن از صحابه بتفصیل در سیرت مسطور است واز آن جمله که از حبش
با جعفر رضی الله عنه بیامده بودند یکی خویش عمر رضی الله عنه بود از قبیله بنی عدی وپسری داشت
نام وی نعمان وعمر در عهد خلافت خود پسر وی نعمان را عامل میسان کرد ومیسان بولایت بصره بود
واین نعمان برنا بود وطبع شعر نیکو داشت یک روز طبع خود را بران داشت چنانکه قاعده شعرا باشد

که در شرب خمر چند بیت بگفت واین بیتها اینست **شعر**

الا هل اتی الحسناء ان حلیلها … بمیسان یسقی فی زجاج وحنتم
اذا شئت غنتنی دهاقین قریة … ورقاصة تجذو علی کل منسم
فان کنت ندمانی فبالاکبر اسقنی … ولا تسقنی بالاصغر المتثلم
لعل امیر المومنین یسوءه … تنادمنا فی الجوسق المتهدم

پس جون این بیتها بسمع عمر رضی الله عنه رسید گفت والله ان ذلک لیسوءنی بفرمود تا او را معزول
کردند نعمان بن عدی برخاست وپیش عمر رضی الله عنه آمد وعذر خواست وسوگند خورد که من آنچ
بقول گفتم بفعل نکردم لکن چنانکه قاعده شعرا باشد طبع مرا بران داشت تا این چند بیت را بگفتم
پس عمر رضی الله عنه این عذر قبول نکرد وگفت برو که تا من زنده باشم تو عمل خود باز نه بینی
غزوه بیست وچهارم عمرة القضا محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید
که جون سید صلی الله علیه وسلم از غزو خیبر باز گردیده بود وباز بمدینه آمده از ماه ربیع الاول
تا ماه شوال در مدینه مقام کرد ولشکر را بهر جای می فرستاد بغزو کفار لکن خود نمی رفت
ودر مدینه ساکن می بود جون ماه ذی القعده در آمد از بهر عمرة القضا سنه سبع قصد مکه کرد
ودر سال حدیبیه هم در ماه ذی القعده بیرون رفته بود از بهر مکه وآن چنان بود که کافران او را
نگذاشتند وقراری دادند که آینده سال برود وزیارت کعبه کند وحکایت آن بیش ازین رفته است
واین سفر را بدین عمرة القضا گویند از بهر آنک سید صلی الله علیه وسلم هم در آن ماه که کافران او را از زیارت
کعبه باز داشته بودند برفت وزیارت کعبه بکرد ابن عباس رضی الله عنه گوید والحرمات قصاص
در قرآن از بهر آن فرود آمده است پس جون سید صلی الله علیه وسلم نزدیک مکه رسیده بود قریش
بشنیدند وبموجب قراری که داده بودند از مکه بیرون آمدند وسید را صلی الله علیه وسلم بمکه

درآوردند و آن سال اتفاق را سالی بود که رنج و مشقت و تنگی بسیار بمردم رسیده بود علی الخصوص مردم مدینه و قریش شنیده بودند که اصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم از رنجوری که کشیده‌اند بغایت ضعیف و ناتوان شده‌اند و در ایشان حرکتی و قوتی نمانده است پس بیامدند و بنزدیک دار الندوه صف برکشیدند تا ببینند که اصحاب پیغامبر چگونه طواف می‌کنند که اگر وهنی و ضعفی در ایشان بینند شماتت کنند و مزح و استهزا کنند پس سید صلی الله علیه وسلم این معنی را دانسته بود چون مسلمانان بطواف کعبه می‌رفتند او خود اضطباع نمود و جست در ایستاد و اصحاب را گفت رحم الله امرا واراهم الیوم فی نفسه گفت رحمت خدای بر آن کسی باد که امروز قوتی و حسنی از خود بنماید پس علی رغم کافران اصحاب نیز اضطباع نمودند و جست در ایستادند و اول سید صلی الله علیه وسلم دست بحجر الاسود نهاد و بطواف درآمدند و از دنبال پیغامبر صلی الله علیه وسلم می‌دویدند تا سه بار طواف کعبه بکردند همچنانکه می‌دویدند بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم باره ساکن شد و چهار بار دیگر طواف آهسته بکردند پس کافران چون چنان دیدند تعجب می‌کردند و می‌گفتند حال برخلاف آنست که ما گفته بودیم که اصحاب محمد سخت با نشاط و با قوت‌اند پس دویدن در طواف حاجیان تا سه بار از آن روز باز سنت شد چون سید صلی الله علیه وسلم در مکه در می‌رفت عبدالله بن رواحه زمام ناقهٔ وی بدست گرفته بود و این رجز می‌گفت **شعر**

خلوا بنی الکفار عن سبیله — خلوا فکل الخیر فی رسوله
یا رب انی مؤمن بقیله — اعرف حق الله فی قبوله
نحن قتلناکم علی تاویله — کما قتلناکم علی تنزیله
ضربا یزیل الهام عن مقیله — ویذهل الخلیل عن خلیله

و سید صلی الله علیه وسلم سه روز در مکه مقام کرد بعد از سه روز اهل قریش کس فرستادند و گفتند که ما بیش از سه روز قرار نداده‌ایم که تو در مکه باشی اکنون برخیز و برو و سید صلی الله علیه وسلم چون بمکه درآمد میمونه بنت الحارث را بنکاح خود درآورد و عباس رضی الله عنه او را بپیغامبر صلی الله علیه وسلم داد و می‌خواست که او را هم در مکه بخانه برد پس چون اهل قریش پیغام فرستادند تا در مکه بیش از سه روز مقام نکند سید صلی الله علیه وسلم ایشان را پیغام داد که شما را چه زیان دارد اگر بگذارید که من هم در مکه میمونه را بخانه برم و از بهر شما مهمانی سازم و عروسی کنم ایشان گفتند که ما مهمانی تو نمی‌خواهیم از مکه بیرون شو پس سید صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون شد و میمونه را در راه مدینه بخانه برد **ذکر اصحاب موته** چون سید صلی الله علیه وسلم از مکه از عمرة القضا باز بمدینه آمد حق تعالی این آیت فرو فرستاد قوله تعالی لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤسکم ومقصرین لا تخافون فعلم ما لم تعلموا فجعل من دون ذلک فتحا قریبا یعنی فتح خیبر و بقیهٔ ماه ذی الحجه و محرم و صفر در مدینه مقام کرد چون ماه ربیع الاول درآمد سه هزار مرد از لشکر خود ترتیب کرد و ایشان را بغزو کفار روم فرستاد و زید بن حارثه را بر سر ایشان امیر کرد و گفت چون زید را بقتل آورند جعفر بن ابی طالب امیر باشد و اگر جعفر را بقتل آورند عبدالله بن رواحه امیر باشد و ایشان را هر سه با لشکر بفرستاد پس چون لشکر بیرون رفتند اهل مدینه برفتند که ایشان را وداع کنند چون عبدالله بن رواحه را وداع می‌کردند بگریست گفتند یا عبدالله چرا می‌گریی گفت بخدایی که نه از کار دوستی دنیا می‌گریم و نه از بهر دوستی شما که خویشان منید لکن از بهر آن می‌گریم که از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که حدیث دوزخ می‌کرد و این آیت را فرو خواند که وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا و معنی این آیت آنست که شما را همه بر دوزخ گذر است و چون گذر می‌باید کرد دل بر آن از آن بیرون آمدن ندارم که چون باشد آنگاه مردم نیز همه بگریستند و او را وداع کردند و گفتند

که حق تعالی ترا بسلامت بما باز رساناد عبد الله بن رواحه گفت من چنین نمی خواهم بلکه چنان می خواهم
که اینجا می روم در زیر زخم کفار شهید شوم آنگاه بشت بو داد و این چند بیت بگفت **شعر**

الی اسئل الرحمن مغفرة · وضربة ذات فرغ تقذف الزبدا
او طعنة بیدی حران مجهزة · بحربة تنفذ الاحشاء و الکبدا
حتی یقال اذا مروا علی جدثی · ارشده الله من غاز وقد رشدا

و چون سید صلی الله علیه و سلم بیامد و وداع عبد الله بن رواحه می کرد عبد الله چند بیت
در مدح سید عالم صلی الله علیه و سلم و در دعای وی بگفت **شعر**

فثبت الله ما اتاک من حسن · تثبیت موسی ونصرا کالذی نصروا
انی تفرست فیک الخیر نافلة · واستحالة فیک الذی نصروا
انت الرسول فمن یحرم نوافله · والوجه منه فقد اردی به القدر

چون وداع سید عالم صلی الله علیه و سلم بکرده بود و بشت بداده این یک بیت بگفت **شعر**

خلف السلام علی امرء ودعته · فی النخل خیر مشیع و خلیل

بس لشکر برفتند چون بنزدیک شام رسیدند بجایی که آنرا معان گفتندی خبر رسید و گفت
هرقل رومی با صد هزار سوار و پیاده آمده است و بزمین ملمان نزول کرده است و از دیگر قبایل
عرب که در حوالی شام مقام دارند صد هزار دیگر سوار و پیاده با وی جمع شده اند بس چون لشکر
بیغامبر صلی الله علیه و سلم این خبر بشنیدند در آن منزل که بودند دو شبانروز توقف کردند
گفتند کسی را بخدمت بیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستیم و وی را آگاه می دهیم که لشکری بدین عظیمی
جمع شده اند تا سید صلی الله علیه و سلم خود چه فرماید بس چون این تدبیر را بکردند و خواستند
که کسی فرستند و اعلام سید صلی الله علیه و سلم کنند عبد الله رواحه گفت ای قوم ما که لشکر اسلامیم

نه بکثرت و شوکت و عدت جنگ با کافران می کنیم بلکه بقوت دین اسلام با ایشان جنگ می کنیم اکنون چرا
چندین تردد می کنید برخیزید تا برویم و با ایشان مصاف کنیم و جنگ می کنیم تا آنگاه که ما را بکشند
و شهید شویم یا بر ایشان غلبه و ظهور یابیم و ایشان را مقهور و مخذول گردانیم و هر کدام که باشد نیکوست
ما را بعد از آن لشکر همه گفتند بخدای که عبد الله راست می گوید بس از آنجا گاه برخاستند و قصد
لشکر کفار کردند چون بزمین ملمان رسیدند قلب برکشیدند و مصاف بیاراستند و میمنه و میسره
راست بکردند چون زید حارثه که امیر لشکر اسلام بود علم بیغامبر را برگرفت و در بیش لشکر ایستاد
و جنگ می کرد تا او را بکشتند و میمنه و میسره لشکر اسلام را ببردند بس چون زید حارثه را کشته بودند
همچنانکه بیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود جعفر بن ابی طالب را رضی الله عنه امیر کردند بس
جعفر رضی الله عنه علم برگرفت و هم در ساعت اسب خود را پی کرد تا نتوانند و بدن که بهزیمت
شود و روی در کفار نهاد و جنگ می کرد تا وی را نیز بکشتند و اول کسی که اسب خود پی کرد در مصاف
جعفر بن ابی طالب بود رضی الله عنه و حدیث کشتن وی آن بود که زبیر عوام رضی الله عنه
حکایت کرد از کسی که وی در جمع بود گفت چون جعفر رضی الله عنه بمصاف کفار درآمد بر اسبی
کمیت نشسته بود و علم بیغامبر را صلی الله علیه و سلم برگرفته بود و این رجز می گفت و جنگ می کرد

شعر

یا حبذا الجنة واقترابها · طیبة وبارد شرابها
والروم روم قد دنا عذابها · کافرة بعیدة انسابها علی اذ لاقیتها ضرابها

بس اول کافران حمله بوی آوردند و برادر شمشیر گرفتند و دست راستش را بینداختند جعفر
رضی الله عنه علم بدست چپ گرفت و نگاه می داشت تا دست چپ نیز بیفکندند چون دست
چپ وی را انداخته بودند علم بسینه باز نهاد و نگاه می داشت و جنگ می کرد تا او را نیز بکشتند
بس در خواب دیدند که حق تعالی بعوض آنکه کافران هر دو دست وی را انداخته بودند او را دو پر داده بود

تا در بهشت هر جا که می خواست با مرغان بهشتی می پرید و ازین جهت او را جعفر طیار لقب دادند پس چون جعفر را رضی الله عنه بقتل آوردند عبد الله بن رواحه علم را برگرفت تا برود و جنگ کند لکن چون علم برمی گرفت تا برود نفس وی پاره تردد می کرد پس عبد الله نفس خود را زجر کرد و این رجز بگفت و روی در کفار نهاد و جنگ می کرد تا وی را نیز بکشتند

شعر

اقسمت یا نفس لتنزلنه	لتنزلن او لتکرهنه
ان اجلب الناس وشدوا الرنه	ما لی اراک تکرهین الجنه
قد طال ما کنت مطمئنه	هل انت الا نطفة فی شنه
وما لست فقد اعطیت	ان تفعلی فعلهما هدیت

بعد از آن یکی از اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم که نام وی ثابت بن اقرم العجلی بود برفت و علم را برگرفت و لشکر اسلام را گفت که یکی امیر لشکر باشید پس او را گفتند که تو امیر لشکر باش گفت من لایق امیری نیستم پس اتفاق کردند و خالد بن الولید را امیر کردند و خالد در میان لشکر بود پس خالد علم را برگرفت چون خالد علم برگرفته بود کافران از چهار گوشه مسلمانان درآمدند و مسلمانان را در میان گرفتند و خواستند که همه را بکشند آن وقت خالد روی در ایشان نهاد همچون شیر غران ازین جانب می زد و از آن جانب می زد تا آن وقت که کافران را هزیمت کرد و مسلمانان را از میان کافران بیرون آورد و در حال که این واقعه بر لشکر اسلام افتاده بود سید عالم صلی الله علیه و سلم در مدینه صحابه را از آن خبر باز داده بود و ایشان را گفته که زید بن حارثه علم برگرفت و جنگ می کرد تا وی را بکشتند و بعد از وی جعفر بن ابی طالب علم را برگرفت و جنگ می کرد تا وی را نیز بکشتند پس خاموش شد و دیگر بار گفت عبد الله بن رواحه علم را برگرفت و جنگ می کرد تا وی را نیز بکشتند بعد از آن ایشان هر سه را دیدم در بهشت که بر سر تختهای زرین نشسته بودند و تخت

عبد الله بن رواحه از آن ایشان نازلتر بود پرسیدم که چرا تخت عبد الله چنین است گفتند این قدر تفاوت از بهر آنست که چون علم برگرفت و بجنگ کفار می رفت نفس وی تردد می نمود سید صلی الله علیه و سلم چون این سخن گفته بود برخاست و بخانهٔ جعفر شد زن جعفر را گفت فرزندان جعفر را پیش من آور و زن جعفر در آن وقت سه فرزند از جعفر داشت و موی ایشان را هر سه شانه کرده بود پس ایشان را هر سه پیش سید صلی الله علیه و سلم آورد سید صلی الله علیه و سلم ایشان را برگرفت و بوسه بر سر داد و آب از دیدگان می ریخت پس زن جعفر چون چنان دید دانست که جعفر را کار افتاده است در پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد گفت یا رسول الله مگر جعفر را کاری افتاده است سید صلی الله علیه و سلم گفت بلی جعفر شهید شد و اصحاب دیگر که با وی بودند شهید شدند زن جعفر چون این سخن از پیغامبر صلی الله علیه و سلم بشنید برخاست و فریاد می کرد و زاری می نمود تا زنان بر سر وی جمع شدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخانهٔ خود باز آمد و اهل خود را گفت از کار جعفر فارغ مباشید ایشان را طعامی بسازید و بفرستید که ایشان از بهر جعفر دل مشغول اند پس چون خالد بن الولید با لشکر اسلام بمدینه باز آمد از غزو کفار سید عالم صلی الله علیه و سلم و مردم مدینه باستقبال ایشان بیرون رفتند و باز پرسیدند هم در آن ساعت که پیغامبر صلی الله علیه و سلم خبر باز داده بود هم در آن ساعت بود که واقعه بر ایشان افتاده بود پس چون بنزدیک مدینه رسیده بودند کودکان مدینه نیز از بهر استقبال بیرون آمده بودند فرزندان جعفر نیز هم بیرون آمده بودند آنگاه سید صلی الله علیه و سلم اصحاب را گفت آن کودکان را برنشانید پیش خود و پسران جعفر را پیش من آورید پس صحابه آن کودکان را همه برنشاندند سید صلی الله علیه و سلم پسران جعفر را پیش خود برنشاند و مهتران مدینه آمدند و مرثیه بسیار گفته اند در حق اصحاب موته و از آن جمله حسان بن ثابت چند بیت در مرثیه جعفر رضی الله عنه خاص

بگفته است

شعر

ولقد بكيت وعز مهلك جعفر   حب النبي على البرية كلها
ولقد جزعت وقلت حين نعى لي   من للجلاد لدى العقاب وظلها
بالبيض حين تسل من أغمادها   ضربا وإنهال الرماح وعلها
بعد ابن فاطمة المبارك جعفر   خير البرية كلها وأجلها
رزءا وأكرمها جميعا محتدا   وأعزها متظلما وأذلها
للحق حين ينوب غير تنحل   كذبا وأنداها يدا وأقلها
فحشا وأكثرها إذا ما يجتدى   فضلا وأنداها يدا وأبلها
بالعرف غير محمد لا مثله   حي من احياء البرية كلها

وابن نيز ممّنان حسان بن ثابت بگفته است در حق اصحاب رضوان الله عليهم اجمعين

شعر

تأوبني ليل بيثرب أعسر   وهم إذا ما نوم الناس مسهر
لذكرى حبيب هيجت لي عبرة   سفوحا وأسباب البكاء التذكر
بلى إن فقدان الحبيب بلية   وكم من كريم يبتلى ثم يصبر
رأيت خيار المؤمنين تواردوا   شعوب وخلفا بعدهم يتأخر
فلا يبعدن الله قتلى تتابعوا   بمؤتة منهم ذو الجناحين جعفر
وزيد وعبد الله حين تتابعوا   جميعا وأسباب المنية تخطر
غداة مضوا بالمؤمنين يقودهم   إلى الموت ميمون النقيبة أزهر
أغر كضوء البدر من آل هاشم   أبي إذا سيم الظلامة مجسر
فطاعن حتى مال غير موسد   بمعترك فيه القنا متكسر

وجاء المسلمين ثواب قتله   وملتف الجنان ناو أخضر
وكنا نرى في جعفر من محمد   وفاء وأمرا حازما حين يأمر
وما زال في الإسلام من آل هاشم   دعائم عز لا يزلن ومفخر
هم جبل الإسلام والناس حولهم   رضام إلى طود يروق ويقهر
بهاليل منهم جعفر وابن أمه   علي ومنهم أحمد المتخير
وحمزة والعباس منهم ومنهم عقيل   وماء العود من حيث يعصر
بهم تفرج اللأواء في كل مأزق   عماس إذا ما ضاق بالناس مصدر
هم أولياء الله أنزل حكمه عليهم   وفيهم ذو الكتاب المطهر

و ديگر بيتها که گفته اند هم در سيرت مسطور است وصلى الله على سيدنا محمد وآله اجمعين

غزوه بيست و پنجم غزوه فتح مكه است محمد بن اسحق رحمة الله عليه مى گويد که چون لشکر اسلام از غزوه موته باز گرديدند سيد صلى الله عليه وسلم جمادى الاخر و رجب در مدينه مقام ساخت بعد از آن در شعبان سنه ثمان بفتح مكه و غزو قريش بيرون شد و سبب بيرون شدن پيغامبر صلى الله عليه وسلم در سنه ثمان بمكه آن بود که پيغامبر صلى الله عليه وسلم از آنکه در سال حديبيه سنه ست صلح رفته بود که تا ده سال ميان ايشان و ميان مسلمانان جنگ نباشد و هيچ کس را با کسى کارى نباشد قريش در سنه ثمان نقض عهد خود بکردند و بدان صلح که رفته بود وفا ننمودند و سبب نقض عهد ايشان آن بود که بعض بنو بکر که هم عهد ايشان بودند با قبيله خزاعه جنگ داشتند و يکى را از قوم خزاعه بکشتند و قوم خزاعه هم عهد پيغامبر صلى الله عليه وسلم بودند چون قوم خزاعه با قوم بنو بکر مصاف در پيوستند قريش يارى قوم بنو بکر که هم عهد ايشان بودند بکردند قوم خزاعه را بكشتند و ايشان را هزيمت کردند و در حرم مكه افکندند چون اين واقعه رفته بود بديل بن ورقا که رئيس قوم خزاعه بود با جماعتى ديگر

از خزاعه قصد مدینه کردند که بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آیند و ویرا آگاهی دهند و مدد و نصرت خواهند از بیش وی و سر ایشان بدیل بن ورقا روانه شدند یکی را بنشاندند و از بیش بفرستاد که سید را صلی الله علیه وسلم آگاهی دهد چون آن مرد بر سید سید صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود آن مرد در آمد و بیش از آنکه بر زمین نشستی این رجز فرو خواند و سید را صلعم درین رجز از نقض عهد قریش خبر باز داد و رجز این بود

شعر

یا رب انی ناشد محمدا　　حلف ابینا وابیه الاتلدا
فانصر هداک نصرا اعتدا　　وادع عباد الله یاتوا مددا
فیهم رسول الله قد تجردا　　ان سیم خسفا وجهه تربدا
فی فیلق کالبحر یجری مزبدا　　ان قریشا اخلفوک الموعدا
ونقضوا میثاقک المؤکدا　　وجعلوا لی فی کداء رصدا
وزعموا ان لست ادعو احدا　　وهم اذل واقل عددا
هم بیتونا بالوتیر هجدا　　وقتلونا رکعا وسجدا

پس چون آن مرد این رجز بگفت سید صلی الله علیه وسلم گفت نصرت یا عمرو گفت نبشین یا عمرو و فارغ باش که ترا نصرت داده شود و نام آن مرد عمرو بود بعد از آن بدیل بن ورقا و آن جماعت دیگر برسیدند و سید را صلی الله علیه وسلم بتمامی تحریض کردند بجنگ قریش و سبب بیرون شدن سید صلی الله علیه وسلم بغزو قریش و فتح مکه این بود پس چون سید صلی الله علیه وسلم دل بر آن نهاد که بجنگ قریش رود بدیل بن ورقا و جماعت خزاعه را که آمده بودند گسیل کرد و ایشانرا باز بمکه فرستاد و خود بترتیب و جمع کردن لشکر مشغول شد قریش چون بدانستند که بسبب نقض عهد کردن قوم خزاعه بشکایت ایشان بمدینه آمدند بترسیدند ابو سفین بن حرب را روانه کردند

که بمدینه آید بخدمت سید صلی الله علیه وسلم و دیگر بار عهد تازه کند و مدت صلح در افزاید پس چون ابو سفین از مکه بیرون آمده بود سید صلی الله علیه وسلم اصحاب را خبر داده که ابو سفین از بیش قریش خواهد آمدن که عهد تازه کند و مدت صلح بیفزاید پس بعد از دو روز ابو سفین بمدینه رسید و ام حبیبه دختر ابو سفین در خانه پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود ابو سفین چون بمدینه آمد بحجره سید صلی الله علیه وسلم رفت بیش دختر خود چون در حجره پیغامبر صلی الله علیه وسلم رفت و ام حبیبه را که دختر وی بود بپرسش کرد و فراش سید صلی الله علیه وسلم افکنده بود ابو سفین خواست که بر فراش سید صلی الله علیه وسلم نشیند ام حبیبه فراش سید را صلی الله علیه وسلم در هم کرفت و نگذاشت که پدرش بر آن نشیند ابو سفین چون چنان دید او را عجب آمد گفت ای دختر این چیست که تو می کنی و فراش از بیش پدر در هم می گیری ام حبیبه گفت این فراش پیغامبر است صلی الله علیه وسلم و تو کافری و کافر پلید باشد نشاید که بر فراش پیغامبر خدای تعالی نشیند ابو سفین تعجب زیاده تر از آن نمود که می دانست گفت ای دختر هیچکس بجای پدر نبود و تو از بیش پدر برفتی و از آن حال بگردیدی پس ابو سفین از بیش دختر بیرون آمد و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم رفت و التماس تجدید عهد و زیادت مدت صلح کرد هر چند می گفت سید صلی الله علیه وسلم او را هیچ جوابی نداد و التماس وی مبذول نمی داشت پس ابو سفین از خدمت سید صلی الله علیه وسلم بیرون آمد و بیش ابو بکر رفت رضی الله عنه و شفاعت بسیار بکرد تا ابو بکر با وی بیاید و با محمد بگوید یکبار دیگر بیش سید صلی الله علیه وسلم روند و شفاعت کنند از بهر تجدید عهد ابو بکر رضی الله عنه قبول نکرد و با وی نرفت ابو سفین چون از بیش ابو بکر نومید شد برخاست و بیش عمر رضی الله عنه رفت و همچنین شفاعت کرد تا وی در باب صلح سخنی گوید عمر رضی الله عنه بر وی تندی نمود و گفت بحق آن خدایی که مرا بیافریده است که اگر تقدیرا بامن مورچه یار بودی و هیچ کس دیگر مرا یار نبودی من از جهاد کفار باز نه ایستادمی فکیف که لشکر اسلام

ظاهر است و نصرت دین حق حاصل و حاضر است ابو سفین چون از پیش عمر نومید شد
برخاست و پس علی رضی الله عنه رفت و بسیار بگفت که ملکو علی رضی الله عنه بخدمت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم رو و شفاعت کن از بهر صلح و تجدید عهد علی رضی الله عنه
گفت ویحک یا ابو سفین کار از آن گذشته است که کسی شفاعت کند یا تواند کردن یا سخن کسی
محل قبول افتد از بهر آنک پیغامبر صلی الله علیه وسلم نیتی کرده است و عزمی مصمم و پیغامبران
خدای چون عزمی مصمم کردند ایشانرا از آن باز نتوان داشت پس چون علی رضی الله عنه
چنین بگفت فاطمه رضی الله عنها نشسته بود و حسن رضی الله عنه پیش وی بود ابو سفین
روی با فاطمه کرد و در آن وقت هنوز آیت حجاب نیامده بود گفت ای دختر محمد هیچ افتد
که تو پسر خود را بگویی تا میان مردم اید و مارا جوار دهد و در زینهار خود گیرد چون وی
چنین کرده باشد ما جاوید ترا ثنا گوییم و بدین سبب ویرا فضل بر جمله عرب حاصل شود
وقاعدهٔ عرب در آن وقت چنان بود که چون بزرگی یا بزرگ زادهٔ قومی را در حمایت خود گرفتی
یا شخصی بجوار خود در آوردی و گفتی که فلان قوم یا فلان شخص در حمایت مراست یا در جوار منست
هیچ کس تعرضی بدیشان نتوانستی رسانیدن اگر چه که در زمین دشمن وی بودی ابو سفین چون
از همه نومید گشت و این سخن از بهر آن می‌گفت که حسن بقاعدهٔ عرب در میان مردم اید و ایشانرا
در جوار و زینهار خود گیرد تا بدین سبب سید صلی الله علیه وسلم این عزم باطل کند و لشکر
بمکه نرود و عهد میان ایشان همچنانک بود بماند ابو سفین چون چنین بگفت فاطمه رضی الله عنها
گفت پسر من هنوز کوچک است و نه دستوری بدان دهم کسی با در جوار و زینهار خود نتواند آوردن
پس چون ابو سفین بهمه طریقی بکوشید و هیچ فایده نداشت روی با علی کرد و گفت یا علی کار
بر من سخت شده است و هیچ حیله نمی‌دانم اکنون تو آنچ مصلحت دانی بگوی تا من باز کنم

علی

علی رضی الله عنه می‌خواست که بطریقی از پیش خود گسیل کند که وی نومید از علی بعد از آن گفت
ای ابو سفین این ساعت هرچه تو گویی فایده ندارد لکن ترا چیزی بگویم گفت بگوی پس گفت
ای ابو سفین تو مهتر بنی کنانه و پیشوای قریشی و جوار تو پیش مردم مقبول و موثر باشد اکنون
برخیز و بمیان مسجد رو و مردم را جوار ده و بگوی که از هر دو جانب مردمان در جوار خود آوردم
و در زینهار خود کردم چون این سخن گفته باشی از مسجد بیرون ای و بر نشین و برو که آنگاه هیچ کس را
با کس کاری نباشد پس ابو سفین همچنانک علی رضی الله عنه او را گفته بود برخاست و در مسجد آمد
و گفت ای مردمان بدانید که من قوم قریش و اصحاب محمد را از هر دو جانب زینهار دادم و همه را
در جوار خود آوردم این بگفت و زود از مسجد بیرون امد و بر نشست و روی با مکه نهاد چون
رسید قریش پیش وی باز آمدند و گفتند چه کردی ابو سفین گفت بر محمد رفتم و هرچند که با وی
گفتم هیچ جواب من خود نمی‌داد از پیش وی برخاستم و بپیش ابو بکر رفتم و در وی هیچ خیر ندیدم
برخاستم و پیش عمر رفتم او خود مرا دشمنی بزرگتر بود برخاستم و پیش علی رفتم و وی از همه سخن
دیدم هرچند که جهد کردم که پیش پیغامبر رود و شفاعت کند می‌گفت که هیچ سودی ندارد و هم
بعد از آن جوابی چیزی با اشارت کرد مرا آن کردم و آمدم نمی‌دانم که کفایت باشد یا نه آنگاه قریش گفتند
که ترا بچه اشارت کرد گفت چون از همه نومید گشتم و بهر طریقی که می‌کوشیدم فایده حاصل نمی‌شد
علی را گفتم ای علی تو درین کار چه مصلحت می‌بینی جواب گفت ای ابو سفین تو مهتر بنی کنانه
و پیشوای قریشی برخیز و در مسجد شو و مردمانرا از جانبین جوار ده تا چون تو جوار مردم داده باشی
بعد از آن کسی با دیگری نیاید گفتن من برخاستم و در مسجد رفتم و مردم را از جانبین در جوار
خود کردم و بر نشستم و بیامدم قریش گفتند ترا این کار باجازت محمد کردی ابو سفین گفت نه
پس گفتند علی بر تو افسوس کرد و این نه کاری بود که تو کردی ابو سفین گفت من بیش از این نمی‌توانستم کردن

پس سید صلی الله علیه وسلم لشکر ترتیب کرده بود و مردم را اعلام داده که غلها تمام بر گیرند و برگها
و اسبابها چنانکه بکار می باید بسازند ناگاه برنشست و از مدینه بیرون آمد بعزم مکه چون از مدینه
بیرون می آمد این دعا بگفت اللهم خذ العیون والاخبار عن قریش حتی نبغتها فی بلادها گفت
بارخدایا خبرها از قریش پوشیده دار تا ناگاه ما بایشان رسیم چون سید صلی الله علیه وسلم از مدینه
بیرون می رفت حاطب بن ابی بلتعه نامه بقریش نوشت پنهان سید صلی الله علیه وسلم و لشکر وی
و آن نامه بزنی داد تا از پیش لشکر برود و قریش را آگاهی دهد آن زن نامه وی بستد و در میان موی
پنهان کرد و از پیش لشکر برفت جبرئیل علیه السلام بیامد و سید را صلی الله علیه وسلم آگاهی داد سید
صلی الله علیه وسلم هم در حال علی را و زبیر را رضوان الله علیهما بخواند و ایشان را گفت که حاطب بن ابی
بلتعه نامه چنین بقریش نوشته است و بدست فلان زن داده است که اهل مکه بود و قریش را از رفتن ما
خبر دهد الوحی الوحی سما هر دو برنشینید و از دنبال آن زن بروید و هرکجا او را بیابید بازگیرید و نامه
و نامه از وی بستانید پس علی و زبیر هر دو برنشستند و از دنبال آن زن برفتند آن زن را در راه
بیافتند بر اشتری نشسته بود و خوش می راند و می رفت چون بوی رسیدند او را گفتند از شتر فرود آی
از شتر فرود آمد او را بجستند و هیچ نیافتند پس او را گفتند این نامه که حاطب بن ابی بلتعه نوشته است
و بتو داده کجا بردی آن زن انکار کرد و گفت وی هیچ نامه بمن نداده است هرچند که با وی می گفتند اقرار
نمی کرد بعد از آن علی رضی الله عنه خشم گرفت شمشیر برکشید و سوگند خورد که اگر نامه بیرون نیاوری
ترا گردن بزنم تا سخن پیغامبر خلاف نباشد و او گفته است که نامه با تو است زن چون دید که علی
رضی الله عنه تند شده است و اگر نامه بیرون نیاورد او را هلاک خواهد کردن دست در زیر مقنعه
کرد و نامه از میان موی سر بیرون آورد و در پیش علی و زبیر رضوان الله علیهما انداخت پس آن زن را
بازگردانیدند و آن نامه برگرفتند و بیاوردند و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنهادند چون

سید صلی الله علیه وسلم آن نامه بدید حاطب بن ابی بلتعه را که آن نامه نوشته بود بخواندند و او را گفت
چرا چنین کردی حاطب گفت بدان خدایی که ترا براستی بخلق فرستاد که قصد من درین نامه نوشتن
خیانتی و غدری نبود از بهر مسلمانان لکن از بهر آنکه زن و فرزند من در مکه اند و مرا قبیله و عشیرتی آنجا که
نیست که مرا بایشان استظهاری و قوتی بودی لکن گفتم این نامه بقریش نویسم و ایشان را آگاهی دهم که مرا
بدان سبب پیش ایشان استظهاری باشد و قوتی و منتی حاصل شود عمر برخاست و گفت یا رسول الله
مرا دستوری ده تا او را گردن بزنم که این مرد منافق است پس سید صلی الله علیه وسلم گفت وما
یدریک لعل الله اطلع علی اهل بدر یوم بدر فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم گفت تو چه دانی ای عمر که حق تعالی
با اهل بدر روز بدر نظر عنایت و رحمت کرده است و ایشان را گفته است که ای اهل بدر بعد از امروز
هرچه خواهید می کنید که من شما را بیامرزیدم و حاطب بن ابی بلتعه از اصحاب بدر بود بعد از آن حق تعالی
در حق حاطب بن ابی بلتعه این آیت فرو فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین امنوا لا تتخذوا عدوی
و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة الی قوله قد کان لکم اسوة حسنة فی ابرهیم والذین معه
الی آخر القصه پس سید صلی الله علیه وسلم دهم ماه رمضان از مدینه بیرون شد با ده هزار
سوار و پیاده و مدینه در حکم نهاد و هم ابی بار کلثوم بن حصین بن عتبه الغفاری را بنیابت خود
در مدینه باز داشت و تا چند روز که می رفت روزه می داشت و مردم نیز روزه می داشتند بعد از آن
سید صلی الله علیه وسلم روزه بگشود و صحابه نیز روزه بگشودند و در راه که می رفت در هر منزلی
که فرود آمدی لشکر از هر قبایل عرب که بودی بروی جمع آمدی و مددهای دیگر از هر گوشه می رسیدی
بدین صفت می آمد و توقف نمی کرد تا بچند منزلی مکه برسید جایی که آنرا مرالظهران گفتندی چنانکه
دعا کرده بود از پیش حق تعالی خبر لشکر اسلام از قریش پوشیده کرد آنیده بود و قریش هیچ نمی دانستند
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم کی از مدینه بیرون آمد و بکجا رسید لکن ابو سفین بن حرب و بدیل

بن ورقا هر دو با هم از بهر تجسس احوال از مکه بیرون آمده بودند و همچنان رانده بودند تا بنزدیک مر الظهران
که سید صلی الله علیه و سلم فرود آمده بود و هم در آن مدت عباس با اهل و عیال از مکه بیرون آمده بود
و بمدینه هجرت خواست کردن در راه سید را صلی الله علیه و سلم دریافته بود و با وی بازگردیده بود و همچنین
ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب که پسر عم سید بود و عبد الله بن امیه بن مغیره که عمه زاده پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بود بمدینه می رفتند بخدمت سید صلی الله علیه و سلم تا ایشان را امان دهد
و راه بخود دهد در میان مکه و مدینه پیغامبر را صلی الله علیه و سلم دریافته بودند و سید
صلی الله علیه و سلم از ایشان بغایت رنجیده بود از بهر آنکه ایشان در حق سید صلی الله علیه و سلم
حرکتهای خارج کرده بودند پس چون ایشان برسیدند دستوری خواستند که سید صلی الله علیه و سلم
ایشان را بار دهد تا بخدمت وی روند و احوال خود بگویند سید صلی الله علیه و سلم ایشان را پیش خود
رها نکرد بعد از آن ایشان در پیش ام سلمه رفتند تا وی شفاعت کند و ام سلمه خواهر عبد الله بن امیه بود
و در خانه پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود پس ام سلمه بخانه پیغامبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت
یا رسول الله ایشان عمه زاده تو اند چه باشد اگر در پیش خود رها کنی سید صلی الله علیه و سلم گفت ابو سفیان
بن حارث بن عبد المطلب که عم زاده منست آنست که در حق من چنان سخنها گفته است اکنون مرا از بهر چه
ایشان را راه بخود دهم ابو سفیان چون بشنید که سید صلی الله علیه و سلم شفاعت ام سلمه قبول نکرد
دلتنگ شد و پسری کوچک داشت و با وی بود پس دست آن پسر بگرفت و گفت بخدای که اگر محمد
مرا دستوری ندهد که در پیش وی روم و سخن خود بگویم من نیز دست این پسر بگیرم و با وی سر در بیابان
نهم و در بیابان می روم تا خود و پسر بگرسنگی و تشنگی بمیریم و هلاک شویم پس چون سید صلی الله علیه و سلم
بشنید که ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب چنان بگفت بروی بخشود و او را دستوری داد
بیامد و مسلمان شد و ابو سفیان چون مسلمان شده بود این چند بیت در مدح پیغامبر صلی الله علیه و سلم

بگفت و اعتذار نمود در آنچه پیش از آن گفته بود و بیتها این بود **شعر**

لعمرک انی یوم احمل رایة ❊ لتغلب خیل اللات خیل محمد
لکالمدلج الحیران اظلم لیله ❊ فهذا اوانی حین اهدی واهتدی
هدانی هاد غیر نفسی ❊ ومالی مع الله من طردت کل مطرد
اصد وانای جاهدا عن محمد ❊ وادعی وان لم انتسب من محمد

چون سید صلی الله علیه و سلم بمر الظهران نزول فرمود عباس گفت وای بر قریش اگر پیش از آنکه پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بمکه درود نیایند و زینهار نخواهند و عباس بعد از این حکایت کرد و گفت چون شفقت
آمد بر قریش پس چون شب در آمد برخاستم و بر استر پیغامبر صلی الله علیه و سلم برنشستم و از پیش بر اندم
و رفتم تا باشد که از مکه کسی را بیابم بگویم تا برود و قریش را آگاه دهد تا پیش تر از آنکه پیغامبر صلی الله
علیه و سلم فرا مکه رود بیایند و زینهار خواهند چون پاره راه رفته بودم آواز ابو سفیان بن حرب
شنیدم که با بدیل بن ورقا این سخن می گفت که ای بدیل من هرگز چندین آتش ندیدم که گویی از چوب
افروخته باشند و چندین سوار لشکر ندیدم که برنشسته بودند نمی دانم که این کدام قوم باشند مگر
از بهر حرب بنو بکر بیرون آمده اند و دیگر ابو سفیان گفت که هرگز قوم خزاعه را چندین سوار و آتش
نبوده است بدیل جواب باز داد و گفت هرگز قوم خزاعه را چندین سوار و آتش نباشد عباس رضی الله عنه
گفت چون من آواز ایشان بشنیدم و ایشان را بشناختم در پیش رفتم و آواز دادم و ابو سفیان را بخواندم
ابو سفیان چون آواز من بشنید گفت حاضرم پدر و مادرم فدای تو باد درین وقت اینجا می آیی و بیگاه می روی
و میان عباس و ابو سفیان دوستی عظیم بود عباس گفت ویحک ای ابو سفیان خبر نداری گفت نه گفت
اینک محمد با ده هزار سوار و پیاده بمر الظهران فرود آمده است و قصد مکه دارد وای بر قریش اگر زود تر
از آنکه بمکه رسد نیایند و زینهار نخواهند وای ابو سفیان تو این ساعت تدبیر کار خود کن

که چون ترا ببینند نه در زندگی ترا گردن بزنند ابوسفیان گفت مادر و پدرم فدای تو باد اکنون چه حیلت کنم
تا من بپیشتر ایمن شوم و آگاه بروم و قریش را خبر دهم عباس رضی الله عنه گفت بیا با من تو برو این استر
نشین تا ترا پیش پیغامبر برم صلی الله علیه و سلم برم و زینهار خواهم و بدین برو و ترا هم از آنجا باز گردد
و قریش را خبر دهد ابوسفیان با عباس رضی الله عنه بر نشست بر استر و بدین برو و ترا بمکه باز گردید
عباس رضی الله عنه گفت ابوسفیان را با خود بر استر بر نشاندم چون در میان لشکرگاه رسیدم
بر هر آتشی که گذر می کردم آن قوم بر پای می خاستند و می گفتند کیست که در این وقت می گذرد چون مرا
دیدند که بر استر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر نشسته بودم باز جای می نشستند و می گفتند که عم
پیغامبر است که بر استر وی نشسته است و می گذرد بدین سبب هیچ کسی تعرضی نمی رسانید
و نمی گفتند که این کیست که با تو بر نشسته است تا بلشکرگاه عمر رضی الله عنه رفتم آتشی بزرگ بر افروخته
بودند چون بر گذشتم گفت این کیست که می گذرد چون مرا بدید خاموش شد بعد از آن نگاه کرد ابوسفیان را
بشناخت که با من بر نشسته بود چون وی را بشناخت بانگ بر داشت و گفت این دشمن خدای است
ابوسفیان که با عباس بر نشسته است والحمد لله که حق تعالی مرا قادر گردانید بکشتن وی پیشتر از آنکه
با وی عهدی دهند این بگفت و دامن برگرفت و می دوید تا زودتر از من پیش سید صلی الله علیه و سلم آید
و اجازت بستاند و ابوسفیان را بقتل آورد پس من چون عمر را دیدم که دوان شد من نیز استر براندم
و بر وی سبق نمودم و زودتر از وی پیش سید صلی الله علیه و سلم رفتم در حال که من برفتم عمر نیز در آمد
و گفت یا رسول الله این ابوسفیان است دشمن خدای تعالی و بی عهدی حق تعالی وی را بیاورد اکنون مرا
دستوری ده تا من گردن وی بزنم عباس گفت یا رسول الله من او را بزینهار خود گرفته ام و بخدمت تو
آورده هر چند که من شفاعت می کردم و سخن وی می گفتم عمر رضی الله عنه خاموش نمی شد و دستوری
می طلبید تا وی را بکشد آنگاه من نیز آواز برداشتم و گفتم ای عمر خاموش باش بخدای که اگر بجای ابوسفیان کسی دیگر

بودی از قبیله بنی عدی که وی خویشاوند تو بودی این چندین مبالغت در کشتن وی ننمودی لیکن از بهر آنک
می دانی که ابوسفیان از قبیله عبد مناف است و وی خویشاوند منست این چندین مبالغت می نمایی
بکشتن وی بعد از آن عمر رضی الله عنه مرا گفت خاموش باش ای عباس که آن روز که تو اسلام آوردی مرا باسلام تو
خرم تر بودم از آنکه پدرم خطاب اسلام آوردی از بهر آنکه می دانستم که پیغامبر صلی الله علیه و سلم
باسلام تو خرم تر باشد از اسلام پدر من پس چون گفتار دراز شد و این خطابها میان من و عمر برفت
سید صلی الله علیه و سلم مرا گفت یا عباس ابوسفیان را ببر و بخیمه خود بر تا صبح بر آید آن وقت او را
پیش من آور پس عباس رضی الله عنه گفت من ابوسفیان را برگرفتم و در وثاق خود بردم آن شب پیش من بود
تا صبح چون صبح بر آمد او را برگرفتم و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بردم پس سید صلی الله علیه و سلم
گفت ویحک یا ابوسفیان هنوز وقت آن نیامد که کلمه لا اله الا الله بگویی ابوسفیان گفت مادر و پدرم فدای
تو باد حلم و کرم تو بیش از آنست و نیکی بدانست که اگر با خدای تعالی خدایی دیگر بودی این همه رنج
و بلا بر سر ما نیامدی دیگر پیغامبر صلی الله علیه و سلم وی را گفت ویحک ای ابوسفیان وقت آن نیست
که بگویی که من پیغامبر خدای ام ابوسفیان گفت مادر و پدرم فدای تو باد در این اکنون شکی بود اکنون هیچ
شکی نماند و مرا آن شک برخاست عباس رضی الله عنه گفت ای ابوسفیان چند سخن دراز کشی پیشتر
از آنکه ترا گردن بزنند بگوی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله اندر لحظه ابوسفیان آواز
بر آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون ابوسفیان مسلمان شد عباس
رضی الله عنه گفت یا رسول الله این ابوسفیان مردی است که منصب و جاه دوست می دارد اکنون
در حق وی تخصیص منصبی بفرمای سید صلی الله علیه و سلم گفت چنین کنم بعد از آن گفت من دخل
المسجد فهو آمن و من دخل دار ابوسفیان فهو آمن و من اغلق علیه بابه فهو آمن گفت هر که پناه بسرای
ابوسفیان برد ایمن باشد و هر که در مسجد شود ایمن باشد و هر که در خانه خود رود و در بر خود فرو بندد

این باشد چون ابوسفین برخاست که بمکه شود و قریش را خبر کند سید صلی الله علیه وسلم گفت
یا عباس ابوسفین را در فلان مضیق وادی باز دار تا امروز لشکر اسلام را بحقیقت ببیند پس چون
سید صلی الله علیه وسلم روانه شد عباس با ابوسفین در پیش لشکر بودند چون بدان مضیق رسیدند
عباس رضی الله عنه ابوسفین را باز داشت تا جوق جوق لشکر اسلام می رسیدند و می گذشتند و هر جوقی
که بگذشتی ابوسفین بپرسیدی که این کدام قوم اند عباس رضی الله عنه گفتی این فلان قوم اند تا آن وقت
که مهاجر و انصار برسیدند و سید صلی الله علیه وسلم در میان ایشان بود و آنرا الکتیبة الخضراء خواندندی
از بس که خود را با هم و بولاد بوشیده بودند که از اندام ایشان بجز حدقها بیدا نبودی و لشکری بود
که سواد و کثرت ایشان چشمها را خیره کردی و غبار نهضت از آسمان برده حوافر و مواکب ان
از مواکب کواکب خویش بودی و شکوه انبوهی آن از شکوه کوه قاف بیشتر نمودی ابوسفین چون
چنان دید خیره بماند و تعجب کرد و گفت ای سبحان الله این چه قوم اند چنین با عدت و کثرت
و این چه لشکر باشد چنین با برگ و اهبت من هرگز چنین لشکری ندیده ام و در جزیره عرب هرگز چنین
شوکتی و کثرتی نبوده است آنگاه عباس رضی الله عنه او را گفت این رسول خدای است و مهاجر
و انصار با وی بر نشسته اند ابوسفین گفت ای عباس از ین پس طاقت این لشکر کس ندارد و کس با ایشان
بر نیاید آنگاه روی با عباس کرد و گفت کار برادرزادهٔ تو عظیم بالا گرفت و ملک وی عظیم ملکی شد پس
عباس رضی الله عنه گفت ای ابوسفین این نبوت است نه ملک ابوسفین گفت بلی چنین است آنگاه
ابوسفین را گفت بجه ایستاده بشتاب و قوم خود را دریاب ابوسفین بشتافت چون ببالای مکه
رسید آواز داد و گفت ای قوم اینک محمد آمد با لشکری که هیچ کس را طاقت وی نباشد خود را دریابید
یا بطاعت وی در آیید و اکنون بسرای من شتابید که حوالی توقیع و توقیع داده است که من دخل دار ابی سفین
فهو آمن پس قریش گفتند سرای تو کجا کثرت ما را جای تو اند داشت ابوسفین گفت این توقیع دیگر

داده است که من اغلق علیه بابه فهو آمن ومن دخل المسجد فهو آمن گفت هر که در خانهٔ خود بنشیند
و در از پیش خود در بندد ایمن باشد قریش چون سخن ابوسفین بشنیدند بعضی بسرای ابوسفین دویدند
و بعضی در سرایها خود دویدند و در از پیش خود ببستند و بعضی در مسجد حرم گریختند و بنشستند
سید صلی الله علیه وسلم چون بر در مکه رسیده بود و بدید که حق تعالی چندان کرامت با وی کرده است
و فتح مکه او را ارزانی داشته تواضع نمود و هم بر سر راحله که بر نشسته بود سجده بکرد و شکر حق تعالی
بگزارد بعد از آن بمکه در شد و بردی سرخ یمنی با خود در آورده بود از بهر احرام اول بمسجد حرم رفت
و طواف خانهٔ کعبه بکرد چون سید صلی الله علیه وسلم بمسجد حرم رفته بود ابوبکر رضی الله عنه
بخانهٔ خود رفت و دست پدر بگرفت و او را بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آورد سید صلی الله
علیه وسلم چون ابوبکر را دید که دست پدر گرفته بود و او را می کشید و می آورد و پدر ابوبکر بغایت پیر
و ضعیف بود و از پیری چشمهای وی بخلل آمده بود گفت هلا ترکت الشیخ فی بیته حتی اکون انا آتیه
گفت ای ابوبکر چرا پدر را رها نکردی در خانهٔ خود تا من بر وی رفتمی ابوبکر گفت یا رسول الله اولیتر
چنین بود که وی بخدمت تو آمد نه آنکه تو بپیش وی می رفتی و پدر ابوبکر هنوز با سالم در نیامده بود چون ابوقحافه
پدر ابوبکر بپیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنشست سید صلی الله علیه وسلم دست بر سینهٔ وی نهاد
و گفت اسلم یعنی مسلمان شو پدر ابوبکر گفت اسلمت یعنی مسلمان شدم آنگاه گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و سر و محاسن پدر ابوبکر همچون شیر سپید گشته بود سید
صلی الله علیه وسلم گفت غیروا هذا من شعره گفت این سپیدی موی وی بچیزی متغیر کنید و سید
صلی الله علیه وسلم چون بذی طوی رسید لشکر را متفرق بمکه فرستاد هر گروهی را بر راهی و زبیر
بن العوام را بفرمود تا با لشکر از طرف جنب مکه رود و سعد عباده را با انصار بفرمود تا با لشکری
دیگر از طرف راست بمکه شود و همچنین هر امیری را می فرمود تا با لشکری از جانبی دیگر در رود پس سعد

بن عباده با لشکر خود از آن جانب که ویرا فرموده بودند روی در مکه نهاد و این رجز بر گرفت و می‌گفت
الیوم یوم الملحمه   الیوم تستحل الحرمه   یعنی امروز روز جنگ است و آن کارزار
و امروز آن روز است که بحرمت حرم مبالات نکنند و قریش را بقتل آوریم عمر رضی الله عنه چون
این رجز بشنید در پیش سید صلی الله علیه و سلم دوید و گفت یا رسول الله سعد بن عباده چنین گفت
و سر آن دارد که امروز بر قریش صولتی نماید سید صلی الله علیه و سلم علی را رضی الله عنه بفرستاد
و گفت برو و علم از سعد بن عباده بستان و تو آن را بمکه در بر و سید صلی الله علیه و سلم لشکری
با خالد بن الولید بفرستاد و بفرمود تا از زیر مکه بر بالا آید چون لشکر را قسمت کرده بود بفرمود
تا هر گروهی از گوشهٔ بمکه اندر آیند و خود با جماعتی از مهاجر و انصار آهسته می‌آمد و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آهسته از دنبال وی می‌آمد تا ببالای مکه در آمدند و آنجا که قبهٔ پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بزدند و لشکر فرود آمد و صفوان بن امیه و عکرمه بن ابو جهل و عمران
این چندین از مهتران قریش لشکری راست کردند و پناه بکوهی از کوههای مکه برده بودند و گذر
خالد بن الولید بر ایشان بود چون خالد با لشکر خود نزدیک ایشان رسید ایشان فرود آمدند
و با خالد بن الولید جنگ در پیوستند و جنگی سخت بکردند و از هر جانبی جماعتی بقتل آمدند بعاقبت
خالد بن الولید ایشان را بهزیمت بکرد و سید صلی الله علیه و سلم امیران لشکر را فرموده بود که جنگ
نکنند الا با کسی که جنگ کند گفت اگر جنگ کنند شما نیز جنگ کنید و فرموده بود که جماعتی از قریش را
بتعیین که چون ایشان را دریابید زینهار مدهید و ایشان را بقتل آورید و اگر چه ایشان تعلق در
در میان استار کعبه کرده باشند یا دست در حلقه زده باشند و این قوم جماعتی بودند
که هر یکی گناهی داشتند و کرده بودند گناهی بزرگ و سید صلی الله علیه و سلم بغایت رنجیده بود
و از جملهٔ ایشان یکی آن بود که دبیری پیغامبر کرده بود و وحی نوشتی و بعد از آن مرتد شد و از مدینه

بگریخت و بمکه شد پیش قریش و این شخص در قبیلهٔ بنی امیه بود چون او را طلب کردند بگریخت
و پناه با میر المؤمنین عثمان برد و عثمان او را پنهان کرد تا چند روز بر آمد و مردم همه آرمیده شدند
بعد از آن او را برگرفت و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آورد و از بهر او شفاعت کرد سید
صلی الله علیه و سلم ساعتی خاموش شد بعد از آن ویرا بعثمان بخشید چون عثمان رفته بود سید
صلی الله علیه و سلم صحابه را گفت چون من خاموش بودم شما چرا او را نکشتید اصحاب گفتند
یا رسول الله چون ندانستیم اشارتی می‌بایست کرد سید صلی الله علیه و سلم گفت ان النبی
لا یقتل بالاشاره گفت پیغامبر کس را باشارت نکشد بعد از آن این مرد بیامد و مسلمان شد
و در عهد خلافت عمر او را عمل دادند و این شخص از قبیلهٔ بنی عامر بود و او را سعد گفتندی و یکی
دیگر آن بود که سید صلی الله علیه و سلم فرموده بود که او را زینهار ندهند و هر کجا که ویرا دریابند بکشند
عبد الله بن خطل بود که مسلمان شده بود و سید صلی الله علیه و سلم او را عامل زکوة کرده بود
تا از عرب که اطراف نشین بودند زکوة ستدی و بعد از آن یکی از مسلمانان بکشت و باز بمکه گریخت
پیش قریش و او را دو کنیزک بود مغنیه و ایشان را فرموده بود تا در مجلس قریش در غنا هجو پیغامبر
صلی الله علیه و سلم گفتندی پس چون سید صلی الله علیه و سلم بفرمود که ویرا بکشند بفرمود
تا کنیزکان ویرا نیز هر کجا بیابند بکشند پس عبد الله بن خطل را بیافتند و بکشتند و از کنیزکان یکی
بیافتند بکشتند و یکی دیگر بگریخت و دیگر آن که سید صلی الله علیه و سلم فرموده بود که ویرا بکشند
عکرمه بن ابو جهل بود و او نیز بگریخت و بجانب یمن شد و بعد از آن ام حکیم بنت الحارث بن هشام
که زن وی بود و خویشاوند پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود مسلمان شد و زینهار بخواست سید
صلی الله علیه و سلم ویرا زینهار داد وی برخاست و از دنبال شوهر بیمن رفت و او را باز پس آورد
چون بیامد بخدمت سید صلی الله علیه و سلم آمد و مسلمان شد و جماعتی دیگر بودند و اسامی

ایشان در سیرت مسطور است و یا در ابوجهل حارث بن هشام و زهیر بن امیه بن المغیره در روز
فتح مکه هر دو گریخته بودند و بخانهٔ ام هانی رفته و ایشان هر دو خویشاوندوی بودند و ام هانی
خواهر علی بود دختر ابوطالب چون علی بخانهٔ ام هانی شد و بدانست که ایشان هر دو آنجا یگاه‌اند
شمشیر برکشید و برخاست که ایشان هر دو را بقتل آورد ام هانی بدوید و ایشان را هر دو بگرفت
و در خانه پنهان کرد و در از پیش ببست و زود بیرون مکه دوید آنجا یگاه که سید صلی الله علیه و سلم
فرود آمده بود ام هانی حکایت کرد که چون من بیامدم سید را صلی الله علیه و سلم بالای مکه
دریافتم غسل می‌کرد و فاطمه رضی الله عنها آنجا ایستاده بود و جامهٔ مبارک او در دست داشت
چون از غسل فارغ شد جامه در پوشید و هشت رکعت نماز چاشت بگزارد چون از نماز فارغ شد
روی با من کرد و گفت مرحبا و اهلا یا ام هانی خیر است بچه کار آمده‌ای پس من احوال حارث بن هشام
و زهیر بن امیه بگفتم که پناه بخانهٔ من آورده‌اند و علی در آمد و ایشان را بخواست کشتن و من ایشان را زنهار
داده‌ام پس سید صلی الله علیه و سلم گفت قد اجرنا من اجرت و امنا من امنت گفت برو و فارغ
باش که هر که را تو زنهار دادی ما نیز وی را زنهار دادیم و هر که را تو ایمن کردی ما نیز وی را ایمن کردیم
برو و علی را بگوی تا ایشان را هیچ تعرض نرساند گفت بیامدم و علی را بگفتم علی دست از کشتن ایشان
بداشت چون چند برآمد و مردم بیارامیدند سید صلی الله علیه و سلم روزی برنشست و بیامد
و همچنان بر سر راحله که برنشسته بود هفت بار طواف خانهٔ کعبه بکرد و هر باری چون نزدیک
حجر الاسود رسیدی نیزهٔ کوچک در دست داشت آن نیزه دراز کردی و بر حجر الاسود مالیدی
و بگذشتی و طواف کردی چون از طواف فارغ شد کلید خانهٔ کعبه را از عثمان طلحه بخواست
که او کلیددار خانهٔ کعبه بود در خانه باز گشود و در اندرون خانهٔ کعبه رفت و صورتی چند
از چوب برساخته بودند بر مثال کبوتر و در میان خانه نهاده بودند سید صلی الله علیه و سلم

آن صورت‌ها را همه خرد کرد و بدست خود از خانه بیرون انداخت و چون از نماز فارغ شده بود
بیامد و بر در کعبه بایستاد و مردم همه برپای خاستند و سر برافراشتند در انتظار آنکه سید
صلی الله علیه و سلم چه خواهد گفتن و اهل مکه جمله حاضر بودند از قریش و غیرهم بعد از آن دست
در حلقهٔ خانهٔ کعبه زد و گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له صدق وعده و نصر عبده و هزم
الاحزاب وحده الا کل مأثرة او دم او مال یدعی فهو تحت قدمی هاتین الا سدانة الکعبة و سقایة
الحاج الا قتیل الخطأ شبه العمد بالسوط و العصا ففیه الدیة مغلظة من الابل اربعون منها فی بطونها
اولادها یا معشر قریش ان الله قد اذهب عنکم نخوة الجاهلیة و تعظمها بالآباء الناس من آدم و آدم
من تراب ثم تلا هذه الآیة یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا
ان اکرمکم عند الله اتقیکم ان الله علیم خبیر قال یا معشر قریش ما ترون انی فاعل فیکم قالوا خیرا اخ
کریم و ابن اخ کریم قال اذهبوا فانتم الطلقاء گفت پادشاه خدای را که او را نظیر نیست و انباز نیست
او است که وعدهٔ بندهٔ خود را راست گردانید و نصرت بندهٔ خود بداد و او را بر دشمنان خود مظفر
و منصور گردانید و لشکر احزاب که جمع آمده بودند یعنی در غزو خندق و مسلمانان را بیکبار بر دارند و مدینه را
خراب و بباب کنند بهزیمت گردید بی جنگی و سعی که مسلمانان کرده بودند آنگاه گفت بدانید که
حق تعالی ما را این کرامت ارزانی داشت و کار اسلام بالا گرفت و دین خود ظاهر شد و مسلمانان
همه یکی‌اند و کسی را بر کسی تفاخر نیست و بظاهر حسب و بزرگی در قبیله و عشیره چنانکه
در جاهلیت بر یکدیگر تفاخر و تظاهر می‌نمودند و هر دعوی که در جاهلیت کسی را بر کسی بود از خون
و مال همه برخاست و بحکم اسلام آن حکم باطل شد و همه را زیر قدم نهادم و از سر آن برخاستم
و دیگر روی در قریش کرد و گفت ای قریش چون حق تعالی این ساعت شما را اسلام روزی کرد و در ربقهٔ
طاعت ما آورد باید که بر یکدیگر از بهر حسب و نسب خود تفاخر نکنید و تکبر ننمایید چنانکه در جاهلیت

می‌گویند که مردم همه از آدم‌اند و آدم از خاک است و کسی را بر دیگری فضل نیست الا بتقوی و ورع و ترس (کم)
خدای تعالی و پرهیزکاری در راه دین و این آیت برخواند یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر وانثی وجعلناکم
شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم ان الله علیم خبیر بعد از آن دیگر بار روی در قریش آورد
و گفت ای جمع قریش مرا چون یافتید بعد از آنکه بر شما و بر کشتن شما قادر بودم و ظاهر گفتند یا رسول الله
آن حلم و کرم که از تو بدیدیم از هیچ کس ندیدیم برادر با برادران نکند که تو با ما کردی و همچنین هیچ کس در حق
خویش این نکند که تو با ما کردی آن وقت سید صلی الله علیه و سلم گفت بروید که شما را آزاد کردم و هر جرمی
و خطایی که از شما دیدم که در حق من کرده بودید قلم عفو و صفح بر آن فرو کشیدم و از سر آن برخاستم و دیگر
حکم قصاص هم در آن روز ظاهر گردانید و بیان فرمود که دیت قتل چند باشد و حکم قتل عمد چه باشد
چون این سخنها گفته شد فرود آمد و در مسجد حرم بنشست علی رضی الله عنه بر پای خاست
و کلید خانهٔ کعبه آن ساعت در دست وی بود و گفت یا رسول الله مفتاح خانه و حکم حجابه بما ده
چنانکه حکم سقایه ماراست تا حکم حجابه نیز و سقایه هر دو ما را باشد پس سید صلی الله علیه و سلم
گفت عثمان بن طلحه کجاست او را بخواندند و عثمان مهتر قبیله عبدالدار بود و مفتاح خانه و حکم
حجابه از آن وی بود چون بیامد سید صلی الله علیه و سلم گفت هات مفتاحک یا عثمان الیوم یوم
بر و وفا گفت ای عثمان و مفتاح خانه بستان هم بر آن قاعده که داشتی که امروز روز نیکو مردی و وفا (ست)
آنگاه علی را رضی الله عنه گفت انما اعطیتکم ما ترزون لا ما ترزؤون گفت ای من شما را چیزی دهم
که هیچ کس را از دادن آن بنا شد و زر و هیچ کس بر آن بر نیفتد نشود پس علی را دلخوش گردانید بدین
سخن و کلید خانه از وی بستد و با عثمان بن طلحه داد چون سید صلی الله علیه و سلم بخانهٔ کعبه
رفت بلال رضی الله عنه با وی بود چون بیرون آمد عبدالله بن عمر از بلال بپرسید که سید صلی الله علیه و سلم
چون در خانهٔ کعبه رفت کجا نماز گزارد بلال گفت بین العمودین یعنی میان هر دو ستون نماز کرد

که درخانهٔ کعبه است چون سید صلی الله علیه و سلم درخانهٔ کعبه شد بلال را بفرمود تا بانگ نماز کرد
چون بلال نماز می‌گفت مهتران قریش چون ابو سفیان بن حرب و عتاب بن اسید و برادر ابوجهل
حارث بن هشام هر سه با هم در قبهٔ کعبه نشسته بودند پس چون بانگ نماز شنیدند هر یکی سخنی گفتند
عتاب گفت شکر خدای بود که پدرم مرده بود پیش از آنکه این آواز بگوش وی رسیدی یعنی بانگ نماز
و حارث بن هشام گفت اگر من دانستمی که وی بر حق است متابعت وی نمودمی یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم
آنگاه ابو سفیان را گفتند چرا تو هیچ چیز نمی‌گویی ابو سفیان گفت اگر من چیزی گویم ترسم که این دیوارهای مسجد
محمد را خبر دهد از آن سخن ایشان گفتند که این چون باشد یا چون تواند بود ایشان هر سه چون آن سخنها
می‌گفتند هیچ کس دیگر پیش ایشان نبود در حال سید صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون آمد و بر ایشان
بگذشت گفت دانستم که شما هر سه چه گفتید گفتند چه گفتیم آن وقت سید صلی الله علیه و سلم گفت
عتاب چنین و چنین گفت و حارث چنین و چنین گفت و ابو سفیان چنین و چنین گفت چنانکه گفته
بودند همه باز گفت آنگاه عتاب و حارث برخاستند و در قدم سید صلی الله علیه و سلم افتادند
و گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون ما هر سه این سخن می‌گفتیم جز خدای تعالی
هیچ کس دیگر بر آن اطلاع نداشت چون ما را از آن خبر باز دادی ما را یقین شد که تو پیغامبر خدایی و اول
که سید بخانهٔ کعبه در شد صورتی چند بدید که بر داخته بودند بر مثال صورت فرشتگان و صورت
ابرهیم در میان آن بر ساخته و قرعهٔ انجیل بر دست وی داده و می‌گردانید سید صلی الله علیه و سلم
گفت خدا ایشان را بکشاد ابرهیم چه می‌دانست که قرعه گردند و این آیت فرو خواند ما کان ابرهیم
یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین پس بفرمود تا آن صورتها را همه محو
کردند چون سید صلی الله علیه و سلم از مسجد بیرون آمد و بصفا بر شد و دست بدعا بر داشت
انصار گرد وی در آمدند چون چنان دیدند با یکدیگر گفتند که پیغامبر چون با شهر و قوم خود رسید و قوم (وی)

مسخر و منقاد وی شدند جلوه رغبت نمایند که دیگر بار بمدینه باز آید برچون سید صلی الله علیه وسلم
از دعا فارغ شد روی با انصار آورد و گفت چه سخن است که شما با یکدیگر می گفتید گفتند یا رسول الله هیچ
نگفتیم سید صلی الله علیه وسلم گفت شما را بضرورت بباید گفت که چه می گفتید چون مبالغه نمود گفتند
یا رسول الله چنین و چنین گفتیم و آن سخن که گفته بودند باز گفتند سید صلی الله علیه وسلم گفت معاذ الله یاد
ای انصار که من شما را فرو گذارم بلکه تا زنده ام با شما خواهم بودن و چون بمیرم هم با شما خواهم بودن بعد از آن
انصار بدین سخن عظیم خرم شدند و مفتخر بودند محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید که آن روز که فتح مکه بود روز دوم
سید صلی الله علیه وسلم بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ایها الناس ان الله حرم مکه یوم خلق السموات
والارض فهی حرام من حرام الی یوم القیمة فلا یحل لامرء یومن بالله والیوم الآخر ان یسفک فیها دما ولا یعضد
فیها شجرا لم یحل لاحد کان قبلی ولا لاحد یکون بعدی ولم یحل لی الا هذه الساعة غضبا علی اهلها الا ثم
رجعت کحرمتها بالامس فلیبلغ الشاهد منکم الغائب فمن قال لکم ان رسول الله قاتل فیها فقولوا ان الله قد
احلها لرسول الله صلی الله علیه وسلم ولم یحللها لکم یا معشر خزاعه ارفعوا ایدیکم عن القتل فقد کثر ان نفع
لقد قتلتم قتیلا لادینه من قتل بعد مقامی هذا فاهله بخیر النظرین ان شاؤا فدمه وان شاؤا فعقله گفت حق تعالی
در آن گاه که آسمان و زمین آفرید مکه بیافرید و حرم او را محرم گردانید و تا قیامت همچنین خواهد بود و هیچ
کس را روا نباشد نه پیش از من و نه پس از من که حرمت آن نگاه ندارد ابن عباس رضی الله عنه می گوید آن روز
که فتح مکه بود و سید صلی الله علیه وسلم بطواف برآمده بود بتان بسیار گرد بر گرد خانه کعبه نهاده بودند
و سید صلی الله علیه وسلم بر راحله نشسته بود و طواف می کرد و تازیانه در دست داشت چون
بدان بتان رسیدی تازیانه بجنبانیدی و گفتی جاء الحق وزهق الباطل ان بتان همه سرنگون در افتادندی
و تمیم بن اسد الخزاعی در معنی افتادن آن بتان با سادت پیغامبر صلی الله علیه وسلم چند بیت گفته است
و از آن جمله این یک مصراع است   وفی الاصنام معتبر وعلم لمن یرجو الثواب والعقابا

دشمنان
و ابن هشام می گوید رحمه الله علیه که یکی بود که او را فضاله بن عمیر الملیحی گفتندی و وی از کافران مکه بود و از
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود چون سید صلی الله علیه وسلم در طواف آمد قصد آن کرد که سید را
صلی الله علیه وسلم در طواف بقتل آورد و چون نزدیک سید صلی الله علیه وسلم آمد او را گفت تو فضاله
گفت بلی گفت این ساعت چه اندیشه کردی در حق من و بچه قصد نزدیک فرا آمدی فضاله گفت هیچ حیلی
سید صلی الله علیه وسلم او را گفت بگوی استغفر الله و دست آهسته بر سینه وی نهاد چنانک سینه وی
بیارامید پس دست از سینه وی برداشت و در حال که سید صلی الله علیه وسلم دست از سینه او وی
برداشت فضاله در قدم سید صلی الله علیه وسلم افتاد چون سر برآورد گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله چون فضاله مسلمان شد بود خود حکایت باز می کرد و می گفت پیش از آنک
سید صلی الله علیه وسلم دست مبارک از سینه من برداشت در عالم مرا هیچ کس دوست تر از وی نبود
و در آن حال که فضاله مسلمان شده بود و با خانه خود می رفت زنی دید که معشوقه وی بود و فضاله
پیوسته در آرزوی وی بودی که یک لحظه نزد من بیافتی که با وی گفت و شنیدی بکردی و حکایت عشق
فضاله با این زن مشهور بود اتفاق را بدین زن بگذشت و التفاتی ننمود و با وی در سخن نیامد آن زن
تعجب کرد چون فضاله از وی بگذشته بود آواز داد و گفت ای فضاله امروز چونست که التفاتی نمی نمایی
و در خانه با من سخن نمی گویی فضاله گفت مرا امروز با آن نمی بود آن زن گفت چرا فضاله گفت امروز
دوستی دین محمد مرا چنان دامن گرفته است که پروای گفت و شنید تو ندارم و این چند بیت
بگفت و بگذشت

شعر

قال هلم الی الحدیث فقلت لا   یابی علیک الله والاسلام
لو ما رایت محمدا وقبیله   بالفتح یوم تکسر الاصنام
لرایت دین الله اضحی بینا   والشرک یغشی وجهه الاظلام

گفت آن زن معشوقه مرا بحدیث و حکایت خود خواند او را گفتم خدای و دین وی روا نمی دارد که مرا امروز

با تو سخن گویم یا با تو بخلوت درایم اگاه وی ملامت من درامد از بهر دین اسلام او را گفتم ملامت مکن در دین اسلام
که اگر تو آن روز پیغامبر را صلی الله علیه وسلم دری یافتی که با شارت وی بتان قریش چون سرنگون می افتادند
و مهتران قریش بطراب سر در طاعت وی می نهادند ترا معلوم شدی که دین اسلام دین حق است و دین قریش
دین باطل و هر کس که دین محمد اختیار کند همچنان است که در روز روشن براه راست می رود و هر که دین قریش دارد
وان اهل شرک اند همچنان است که در شب تاریک در بیابانی بی سر و بن هلاک می شوند پس چون فضاله بخانه رفت
آن زن که معشوقهٔ وی بود وی را هوس اسلام برخاست برفت و مسلمان شد محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که صفوان بن امیه در روز فتح مکه از بیم بگریخته بود و بجده رفته بود تا در کشتی نشیند و بجانب
یمن رود پس عمیر بن وهب که از قوم صفوان بن امیه بود و مسلمان بود بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
رفت و گفت یا رسول الله صفوان از مهتران قبیلهٔ ماست از بیم تو بگریخته و بجده رفته که در کشتی
نشیند و بیمن رود اکنون وی را زینهار ده تا من از قفای وی بروم و او را باز پس اورم سید صلی الله علیه وسلم
او را زینهار داد عمیر گفت یا رسول الله نشانه از آن تو می باید سید صلی الله علیه وسلم عمامهٔ خود
بنشانه بوی داد و آن عمامه آن بود که در روز فتح مکه چون در مکه می رفت بر سر داشت عمیر عمامهٔ سید
صلی الله علیه وسلم برگرفت و از دنبالهٔ صفوان برفت چون بجده رسید صفوان را دید گفت الله الله
ای صفوان بهلاک خود مکوش که پیغامبر صلی الله علیه وسلم ترا زینهار داده است و اینک عمامهٔ وی نشانه
آورده‌ام صفوان گفت ای عمیر بس و که سخن تو نمی شنوم می دانم که تو دروغ می گویی و محمد هرگز مرا زینهار
ندهد صفوان از بهر آن چندین می ترسید که چون بدر بود او در غزوهٔ بدر بقتل آوردند و وی بعد از آن زنی چند
بسیار از عمیر بن وهب بر خود گرفته بود و او را بمدینه فرستاده تا پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بقتل آورد
جبرئیل علیه السلام فرو دامده بود و سید را صلی الله علیه وسلم خبر داده از آن چون عمیر بمدینه رسید
سید صلی الله علیه از آن خبر باز داد وی مسلمان شد و آن حکایت از پیش رفت پس از این جهت هر چند

که عمیر امد او می گفت ای صفوان این خیال از خود دور کن و چندین از محمد مترس که وی ابن عم تو است و هم عزی
و شرف که وی را باشد از آن تو باشد و ترا بدان خرم می باید بودن که وی از آن کریم تر است و حلیم تر است
و صادق تر که بعد از آن که امان بداده باشد جیزی که از کسی در دل گیرد یا خلاف در قول خود راه دهد فارغ باش
و هیچ اندیشه مکن برخیز تا بخدمت وی رویم از پس که عمیر بگفت صفوان را دل نرم شد برخاست و با عمیر
بمکه امد بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون درامد گفت یا محمد عمیر چنین می گوید که تو مرا زینهار داده
گفت بلی صفوان گفت اگر چنین است مرا در اسلام دو ماه مهلت ده سید صلی الله علیه وسلم گفت ترا چهار ماه
مهلت دادم پس دیری نیامد که صفوان بن امیه بر معجزهای پیغامبر صلی الله علیه وسلم واقف شد و باسلام
درامد و حکایت اسلام وی بعد از این گفته آید و از جملهٔ شاعران که در مکه بودند و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
می رنجانیدند و هجو وی می گفتند یکی عبد الله بن الزبعری بود و در فتح مکه از بیم بگریخته بود و بنجران رفته بود
پس حسان بن ثابت یک مصراع بگفت و بوی فرستاد ابن الزبعری برخاست و باز بمکه امد و مسلمان شد
و آن دو مصراع این بود **شعر** لا تعدمن رجلا احلك بغضه نجران فی عیش احذ لئیم
معنی آنست که جوانمردی که تو نامی از حکم مردی یعنی پیغامبر صلی الله علیه وسلم که خشم وی ترا بنجران
فرود آورده است و از خان و مان ترا برانداخته است و از این سبب عیش بر تو منغص شده است
و ذل و هوان بر تو راه یافته است اکنون برخیز و بیا و خود را چندین رنجه مدار که چون بیایی وی ترا
زینهار دهد و در سابقهٔ تو قلم عفو درکشد پس چون ابن الزبعری این دو مصراع برخواند دلم و قرار از وی
برفت و در نجران سکون نتوانست نمودن تا برخاست و باز بمکه آمد و مسلمان شد چون مسلمان شده بود
از بهر عذر گذشته در مدح پیغامبر صلی الله علیه وسلم این چند بیت بگفت **شعر**

یا رسول الملیک ان لسانی … راتق ما فتقت اذ انا بور
اذ اباری الشیطان فی سنن الغی … و من مال میله مثبور

امن اللحم والعظام الذی … بم فلی التشهید الیدو

ابی عنک دا حریم حسا … من لوی والکریم معروف

گفت ای پیغامبر خدای اگر زبان من در حق تو بدی بگفته است بهو بذی که گفت هزار مدح و ثنا باز گوید و دران وقت که من چنان سخنها می گفتم کافر بودم و با شیطان ندیم و همراه بودم و ضرورت هر که کافر باشد و با شیطان ندیم و همراه باشد و بهوای شیطان و بهوای نفس خود سخن گوید از جملهٔ هالکان و بدبختان باشد لکن این ساعت که گوشت و استخوان من بخدای تعالی و تو که پیغامبری ایمان بیاورد خیرهای تو و مدحهای تو بتواند گفتن. انگاه هم در عذر گذشته و مدح مصطفی صلی الله علیه و سلم این قصیده بگفت

منع الرقاد بلابل و هموم … واللیل مصلح الرواق و بهیم

هما اتانی ان احمد لامنی فیه … فبت کانی محموم

یا خیر من حملت علی اوصالها … عیرانة سرح الیدین غشوم

انی لمعتذر الیک من الذی اسدیت … اذا انا فی الضلال اهیم

ایام تامرنی باغوی خطة … سهم و تامرنی بها مخزوم

وامد اسباب الردی و یقودنی … امر الغواة و امرهم مشئوم

والیوم امن بالنبی محمد قلبی … و مخطی هذه محروم

مضت العداوة وانقضت اسبابها … و دعت اواصر بیننا و حلوم

فاغفر فدی لک والدای کلاهما … زللی فانک راحم مرحوم

وعلیک من علم الملیک علامة … نور اغر و خاتم مختوم

اعطاک بعد محبة برهانه شرفا … و برهان الاله عظیم

ولقد شهدت بان دینک صادق … حق وانک فی العباد جسیم

فالله یشهد ان احمد مصطفی … مستقبل فی الصالحین کریم

قرم علا بنیانه من هاشم … فرع تمکن فی الذری و اروم

واز شعرای دیگر هبیرة بن ابی وهب المخزومی بود و او نیز از بیم هجران گریخته بود و ام هانی دختر ابوطالب در خانهٔ وی بود چون بشنید که ام هانی باسلام آمد و چنانست که میان ایشان مفارقت افتاد از سر شوق این چند بیت بگفت و نام ام هانی هند بود شعر

اشاقتک هند ام اتاک سؤالها … کذاک النوی اسبابها و انفتالها

و قد ارقت فی راس حصن ممنع … بنجران یسری بعد لیل خیالها

وعاذلة هبت بلیل تلومنی … و تعذلنی باللیل ضل ضلالها

و تزعم انی ان اطعت عشیرتی … ساردی و هل یردین الا زیالها

وانی من قوم اذا جد جدهم … علی ای حال اصبح الیوم حالها

وانی لحام من وراء عشیرتی … اذا کان من تحت العوالی مجالها

وصارت بایدی السیوف کانها … مخاریق ولدان و منها ظلالها

وانی لاقلی الحاسدین و فعلهم … علی الله رزقی نفسها و عیالها

وان کلام المرء فی غیر کنهه … لکالنبل تهوی لیس فیها نصالها

فان کنت قد تابعت دین محمد … و عطفت الارحام منک حبالها

فکونی علی اعلی سحیق بهضبة … ململمة غبراء یبس بلالها

و هبیره هم بنجران مقیم شد بود و کافر از دنیا برفت و شعرهای بسیار در فتح مکه گفته اند و از ان جمله این یک قصیده حسان بن ثابت گفته است شعر

عفت ذات الاصابع فالجواء … الی عذراء منزلها خلاء

دنادمن بنى الحسحاس   معر بعصها الرواس والسما
وكانت لا يزال بها انس   حلال مروجها نعم وشا
فدع هذا ولكن من لطيف   يوءرقنى اذا ذهب العشا
لشعثا الذى قد تيمه فليس   لقلبه منها شفا
كان خبيئة من بيت راس   يكون مزاجها عسل وما
اذا ما الاشربات ذكرن يوما   فهن لطيب الراح الفدا
فلينا الملامه ان الممنا   اذا كان مغث او لحا
نشربها وتتركنا ملوكا   واسدا ما ينهنها اللقا
عدمنا خيلنا ان لم تروها   تثير النقع موعدها كدا
ينازعن الاعنه مصعدات   على اكتافها الاسد ظما
تظل جيادنا متمطرات   يلطمهن بالخمر النسا
فاما تعرضوا عنا اعتمرنا   وكان الفتح وانكشف الغطا
والا فاصبروا لجلاد يوم   يعز الله فيه من يشا
وجبريل رسول الله فينا   وروح القدس ليس فيها كفا
شهدت به فقوموا صدقوه   فقلتم لا نقوم ولا نشا
وقال الله تعالى قد ارسلت عبدا   يقول الحق ان نفع البلا
وقال الله قد سيرت جندا   هم الانصار عرضتها اللقا
لنا في كل يوم من معد سباب   او قتال او هجا
فنحكم بالقوافى من هجانا   ونضرب حين تختلط الدما

الا ابلغ ابا سفين عنى   فانت مجوف نخب هوا
بان سيوفنا تركتك عبدا   وعبد الدار سادتها الاما
هجوت محمدا فاجبت عنه   وعند الله فى ذاك الجزا
اتهجوه ولست له بكفو   فشركما لخيركما الفدا
هجوت مباركا برا حنيفا   امين الله شيمته الوفا
امن يهجو رسول الله منكم   ويمدحه وينصره سوا
فان ابى ووالده وعرضى   لعرض محمد منكم وقا
لسانى صارم لا عيب فيه   وبحرى لا تكدره الدلا

وذكر عباس بن مرداس اين چند بيت بگفته است در فتح مكه **شعر**

منا بمكة يوم فتح محمد الف   تسيل به البطاح مسوم
نصروا الرسول وشاهدوا ايامه   وشعارهم يوم اللقاء مقدم
فى منزل ثبتت به اقدامهم   صنك كان الهام فيه الحنتم
جرت سنابكها بنجد قبلها   حتى استقاد لها الحجاز الادهم
الله مكنه له واذله حكم   السيوف لنا وجد مزحم
عود الرياسة شامخ عرنينه   متطلع ثغر المكارم خضرم

وسبب اسلام عباس بن مرداس آن بود كه پدر وى بتى داشت و آن بت را مرداس مى پرستيد ونام آن بت ضمار بود چون پدرش وفات خواست كرد عباس را پيش خود خواند واورا وصيت كرد كه اين بت را مى بايد كه بعد از من ضمار را پرستى كه وى باشد كه ترا منفعت دهد وهم وى باشد كه ترا مضرت رساند پس چون پدر عباس از دنيا مفارقت كرد همچنانك پدر ويرا وصيت كرده بود

ضمار را می پرستید تا آن وقت که یک روز از تفاخر را سر وی نشسته بود آوازی شنید از اندرون
ضمار که این چند بیت می گفت **شعر**

قل للقبائل من سلیم کلها ... اودی ضمار وعاش اهل المسجد
ان الذی ورث النبوة والهدی ... بعد ابن مریم من قریش مهتدی
اودی ضمار وکان یعبد مرة ... قبل الکتاب الی النبی محمد

و معنی این بیتها آنست که از میان این بتان ایشان که او را ضمار گفتندی او را دو خطاب کرد
با عباس بن مرداس و او را گفت بگوی قوم سلیم را که قوم تو اند و تو رئیس و مهتر ایشانی که ترک
عبادت ضمار بکنند و همچون دیگر مسلمانان که اهل مسجد اند خدای را پرستند که همه تباهی و مضرت
در پرستیدن ضمار است و همه خیر و برکت در پرستیدن خدای آفریدگار است و سعادت ابدی
در ورزیدن دین اسلام است و خسران در پرستیدن اوثان و اصنام است پس خطابی علی العموم
کرد با بنی سلیم و گفت بدانید ای قوم بنی سلیم که آنکس که بنبوت و هدایت ولایت بعد عیسی ابن مریم
پیغامبر قریشی است هر که پیروی کرد مهتدی است و هر که متابعت وی کند از لوث شرک و کفر
پاک گشت و اگر چه شما پیش از ظهور محمد ضمار را می پرستیدید لیکن چون این ساعت وی ظاهر شد
نشاید که ضمار پرستید و روا نباشد که با وجود محمد دینی دیگر ورزید عباس بن مرداس چون این
سخنان از اندرون ضمار بشنید برخاست و در ضمار آتش در زد و او را بسوخت و بمدینه آمد بخدمت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم و مسلمان شد و بعد از آن قوم وی مسلمان شدند و سید صلی الله علیه وسلم
بعد از چند روز که فتح مکه حاصل شده بود و از کار قریش فارغ شده لشکر بحوالی مکه فرستاد
بقبایل عرب تا ایشان را دعوت کنند و باسلام آورند و از جمله امرا که فرستاده بود بدعوت عرب
یکی خالد بن الولید بود سید صلی الله علیه وسلم چون امرا را از مکه می فرستاد تا قبایل عرب را

باسلام در آورند و ایشان را فرموده بود که جنگی و قتالی نکنند و بمجرد دعوت با ایشان تقصیر کنند
تا هر که بطوع و رغبت در می آید فبها و اگر نه بعد از آن تدبیر کار ایشان می کنند و خالد بن الولید را
همچنین وصیت کرده بود و او را خاص بقبیله فرستاده بود که آن قبیله را بنی جذیمه گفتندی چون
خالد با لشکر نزدیک ایشان رسید ایشان بترسیدند و همه در سلاح افتادند و پیش خالد و لشکر وی
باز آمدند تا اگر جنگ می باید کرد جنگ بکنند پس خالد چون ایشان را دید که سلاح پوشیده اند و سر جنگ
دارند آواز داد و ایشان را گفت ما جنگ نمی کنیم و بجنگ شما نیامده ایم سلاحها بنهید ایشان خواستند
که سلاح بنهند یکی در میان ایشان بود که او را جحدم گفتندی و او خالد بن الولید را می شناخت قوم خود را
گفت شما بقول خالد غره مشوید و ایمن مباشید که بخدای که چون شما سلاحها بنهید دستهای شما ببندد
و شما را همه گردن بزند و این جحدم مردی مردانه بود و البته سلاح از خود نمی گشود خالد دیگر باره
پیغام فرستاد که ما با شما سر جنگ نداریم و از بهر قتال نیامده ایم اگر شما سلاح نمی نهید و جنگ می کنید
ما مرد بمکه نرسیم و لشکر دیگر بخواهیم و آنگاه با شما آنچه می باید کرد بکنیم پس قوم بنی جذیمه چون
دیگر باره سخن خالد بشنیدند همه بخصومت جحدم در آمدند و او را گفتند تو می خواهی که خالد لشکر
دیگر آمده خون خود ریزد و ما را مستاصل کند و اینک وی می گوید که مرا با شما جنگ و قتال نیست پس چرا ما
با وی جنگ و قتال کنیم جحدم چون قوم خود را چنان دید گفت شما دانید پس قوم بنی جذیمه همه سلاح
بنهادند و بخدمت خالد آمدند چون بخدمت آمدند خالد بفرمود تا همه را دست بربستند و بعضی را بقتل
آوردند خبر بسید صلی الله علیه وسلم رسید که خالد با قوم بنی جذیمه چنین حرکتی کرده است بعد از آنکه
ایشان بزنهار در آمدند بعضی را بقتل آورد سید صلی الله علیه وسلم از آن حرکت عظیم برنجید و دلتنگ
شد آنگاه روی در قبله آورد و گفت اللهم انی ابرا الیک مما صنع خالد گفت بار خدایا من بیزارم از این
حرکت که خالد کرد با قوم بنی جذیمه آنگاه سید صلی الله علیه وسلم روی با اصحاب خود آورد و گفت

من دوش بخواب دیدم که لقمهٔ سخت سیوین در دهان نهاده بودم جون می خواستم که ان لقمه فرو برم
حیزی در حلق معرض می شد و نمی کذاشت که ان لقمه فرو رود بعد از ان علی بن ابی طالب در امد و دست
در حلق من کرد و ان حیز بیرون آورد و بینداخت بس ان لقمه باسانی بحلق من فرو شد و از غصه
ازدل من زایل کشت بس ابو بکر رضی الله عنه کفت یا رسول الله این خواب آنست که تو امیری جنید
بیرون مکه فرستادهٔ از بهر دعوت عرب و ان امیران همجنانک فرموده بطریق استمالت و بمجرد دعوت
قبایل عرب را با سلام در اورند و ایشان از در جنک و جدال مطیع و منقاد تو کردانند و تو بدان خرم
می شدی و شاد می کشتی ما ان وقت که خالد بن الولید این حرکت با قوم بنی حذیمه کرد و بسمع مبارک تو
رسید و خاطر عزیز تو از ان بانهٔ برنجید اکنون یا رسول الله علی را بفرستد تا ایشان را باصلاح اورد و جبر
حال آن قوم باز کند و دل ایشان را خوش کرداند تا این خراشیدن از خاطر شریف تو برخیزد بس سید
صلی الله علیه و سلم علی را رضی الله عنه بخواند و مالی بسیار بوی داد و کفت یا علی برو بقبیلهٔ بنی حذیمه
و خللی که رفته است باصلاح اور و ظلمی که رفته است انرا بعدل تدارک کن علی رضی الله عنه آن مال
برکرفت و بقبیله بنی حذیمه رفت و ایشان را از دست خالد بن الولید باز ستد و ایشان را دلخوشی
داد و جندین تن را که خالد ایشان را بقتل آورده بود ایشان را خون بها بداد بتمامی و هرجه از ایشان کرفته بودند
همه باز جای داد و جنانک بود با ایشان بکزارد و عوض باز داد جون این همه بکرده بود منادی بفرمود
در میان قوم بنی حذیمه که هرکرا حقی مانده است یا جیزی از ان وی ضایع شده است یا ظلمی و حیفی بوی
رفته است بیاید و بکوید تا ما تدارک ان باز کنیم و حق وی جنانک باید دادن بدهیم و رضای وی بطلبیم ایشان
کفتند ما را هیج حقی نمانده است و انجه از ان ما رفته بود بتمامی بما رسید الحمد لله علی رضی الله عنه نصیبهٔ ازانج
مانده بود از ان مال که آورده بود هم بر ایشان صرف کرد و میان ایشان قسمت کرد و ایشان را کفت
اکرجه شما را جیزی نماند اما تمامی خاطر مبارک بیغامبر را صلی الله علیه و سلم تا هیج کس را بر وی سخنی نماند

[illegible]

این بقیه مال نیز بر شما قسمت کردم بس علی رضی الله عنه جون رضای آن قوم بدست آورد بدین طریق
برخاست و باز بخدمت سید صلی الله علیه و سلم امد و احوال بکفت که با ایشان جه کردم بعد از ان
کفت یا رسول الله جون حقهای بتمامی کزارده بودم احتیاط را بقیه که مانده بود از ان مال که تو داده بودی
انرا نیز هم بر ایشان قسمت کردم بس سید صلی الله علیه و سلم از ان حرکت عظیم شاد شد و خرم و او را
کفت یا علی اصبت و احسنت کفت ای علی سخت نیکو و بجای خود کردی جون خالد بن الولید
بیامد میان وی و عبد الرحمن بن عوف کفتارهٔ برفت از بهر انک عبد الرحمن بن عوف بوی کفت این حرکت
که کردی نه بر جای خود بود و جیزی که سید صلی الله علیه و سلم ترا نفرموده بود جرا کردی بس خالد وی را
کفت کاری بدجای تو نکردم که خون بدر عوف را باز خواستم و بدر عبد الرحمن عوف را این قوم کشته بودند
عبد الرحمن او را کفت دروغ می کویی که تو ایشان را نه از بهر خون بدر من کشتی که من بیش از ین خون بدر از ایشان
باز خواسته بودم و انکس را که بدر من کشته بود او را بکشتم ولیکن تو ایشان را از بهر خون عم خود فاکه بن
المغیره باز کشتی و عم خالد فاکه بن المغیره را هم این قوم کشته بودند بعد از ان میان ایشان سخن دراز شد
و خصومتی از ان برخاست بعد از ان بسمع مبارک سید صلی الله علیه و سلم رسانیدند که میان عبد الرحمن
بن عوف و خالد بن الولید جنین سخنها رفت بس سید صلی الله علیه و سلم خالد را بخواند و کفت یا خالد
دع عنک اصحابی فوالله لو کان لک احد ذهبا ثم انفقته فی سبیل الله ما ادرکت غدوة رجل من اصحابی
ولا روحته کفت ای خالد خاموش باش و ترا با اصحاب من کاری مباد که بدان خدای که جان محمد در ید وی است
که تقدیر را اکر کوه احد زر باشد و جمله از ان تو باشد و تو انرا در راه خدای صرف کنی آن جمله در مقابلهٔ
یک صباح و رواح نیاید که اصحاب من با من در راه خدای قدم زده اند و خالد بن الولید اکرجه از اصحاب
بیغامبر صلی الله علیه و سلم بود لیکن درجهٔ هجرت نیافته بود و در مشاهد بدر و احد و دیکر غزوها
با بیغامبر صلی الله علیه و سلم حاضر نشده بود و بلاها جنانک مهاجر و انصار کشیده بودند در اسلام

وی نکشیده بود از بیم آنکه این آخر عهد مسلمان نشده بود مدتی اندک پیش از فتح مکه و حکایت
اسلام وی از پیش رفت و یکی حکایت کرد که با خالد بن الولید که چون بقوم بنی جذیمه رفته بود پس خالد بن الولید
بفرمود تا قوم بنی جذیمه را دستها ببندیم و ایشان را بقتل آوریم پس من برخاستم و جوانی را از پیش بگرفتم
و دست وی باز بستم که او را بکشم و جماعتی از زنان نو دیک او ایستاده بودند پس آن جوان مرا گفت
که ای مرد ترا هیچ می افتد که پیش از آنک مرا بکشی یک زمان مرا پیش آن زنان بری تا سخنی بگویم و آنگاه هر چه خواهی
می کن من گفتم شاید من او را همچنان دست بسته پیش آن زنان بردم آنگاه روی در یکی از ایشان آورد و گفت
با معشوق خویشتن که نام حبیش بود و او را گفت اسلمی یا حبیش بعد العیش یعنی ترا خوش باد
ای حبیش که مرا دیگر زندگانی نماند بعد از آن این شعر بگفت

شعر

اراتک اذا طالبتکم فوجدتکم ... بحلیة او الفیتکم بالخوانق
الم یک اهلا ان ینول عاشق ... تکلف ادلاج السری والودائق
فلا ذنب لی قد قلت اذ اهلنا معا ... اثیبی بود قبل احدی الصفائق
اثیبی بود قبل ان یشحط النوی ... وینای الامیر بالحبیب المفارق

آن جوان چون این بیتها در روی معشوقه خود بگفت مرا گفت اکنون هر چه خواهی با من بکن پس مرا او را
هم آنجایگاه گردن بزدم چون وی را گردن زده بودم آن زن را دیدم که معشوقه وی بود که بیامد و بر سر وی
بنشست و روی بر روی وی نهاد و می گریست تا همچنان پیش و جان بداد و هم در فتح مکه خالد بن الولید را
سید صلی الله علیه و سلم بفرستاد بنخله تا عزی را خراب کند و عزی خانه بود که اهل شرک آنجایگاه
بر داخته بودند و قوم نضر و بنی کنانه و بعضی از قریش او را می پرستیدند و سدنه و حجاب بخدمت آن
باز داشته بودند پس سدنه چون بشنید که خالد با لشکر اسلام خواهد آمدن که عزی را خراب کند
دانست که با ایشان بر نیاید شمشیر خود بیاورد و در گردن عزی بیاویخت و این دو بیت بگفت و بکوه بر شد
و نخله را باز گذاشت

شعر

ایا عز شدی شدة لا شوی لها ... علی خالد القی القناع وشمری
ایا عز ان لم تقتلی المرء خالدا ... فبوئی باثم عاجل او تنصری

و معنی این دو بیت آنست که ای عزی که معبود ما بی و ما ترا می پرستیم هین که خالد و لشکر اسلام
روی در تو نهادند تا ترا خراب کنند و ما را طاقت مقاومت ایشان نیست که بر سر تو باز ایستیم
و با ایشان جنگ کنیم اکنون شمشیر خود بیاوردم و بر در تو آویختم تا چون خالد در آید حمله سخت
بر وی بری و او را از خود باز داری چه اگر تو او را بقتل نیاوری و بگذاری تا ترا خراب کند جرم از تو بود
باشد که دفع دشمنان از خود نکرده باشی چون ترا خراب کرده باشد ما نیز از پرستیدن تو بیزار شویم
برویم و دین ترسایان اختیار کنیم چون رفته بود و این بیتها گفته خالد بن الولید بنخله رسیده بود
هم در لحظه برفت و عزی را خراب کرد و در چوبهای آن آتش در زد و سید صلی الله علیه و سلم چون
فتح مکه کرده بود پانزده روز در مکه مقام کرد و نمازها قصر می کرد و فتح مکه در بیستم ماه رمضان سنه
ثمان بود

غزو بیست و هشتم غزو حنین بود

چون سید را صلی الله علیه و سلم فتح مکه
حاصل شد و قریش را همه مطیع و منقاد خود کرد قبیله بود در عرب که آنرا هوازن گفتندی و قبیله
سخت بزرگ بود و مردم آن قبیله بشجاعت و مردانگی معروف بودند و رئیس قبیله هوازن عوف
بن مالک النصری بود پس این عوف بن مالک که رئیس ایشان بود چون بشنید که سید صلی الله علیه و سلم
فتح مکه کرد و قریش و دیگر عرب که در حوالی مکه بودند و مقام داشتند همه را در طاعت خود آورد و روی
از جان خود بترسید با خود گفت بیشتر از آنک لشکر محمد بما رسد و با ما همان کند که با قریش و دیگر عرب کرد
من خود لشکر جمع کنم و بجنگ وی روم و او را از خود دفع کنم پس هر لشکر که در قبیله وی بودند همه را جمع کرد
و از دیگر قبایل که در حوالی وی مقام داشتند و با وی هم عهد و هم سوگند بودند لشکر خواست و مدد و استظهار

خواست پس بدین طریق لشکر بسیار جمع کرد و اهبتی تمام خود را حاصل کرد بعد از آن عزم قتال کرد
با پیغامبر صلی الله علیه وسلم و با مردم قبیلهٔ خود گفت که با زنان و فرزندان و مال و حشم بیرون آیید
و بنی الصمه که دیگر قبیله بود لکن هم با این لشکر بود و اگرچه در آن وقت قبیلهٔ ضعیف بود لیکن از بهر آنک
کارها آزموده بودند و جنگها دیده و در سخت و سست روزگار برآمده آن قبیله را نیز با خود ببرد از بهر
آنکه رای زنند و تدبیری اندیشند و سرور ایشان آزموده بود تا در تحفه نشانه بودند و غرض از لشکر این
بنی الصمه بیش از آن نبود که یک سرور در میان ایشان بود و نام وی درید بود و غرض وی بیش از آن یک سرور
نبود از جهت رای و تدبیر که پیر و کاردان بود و سخت و سست روزگار بر وی بسیار گذشته بود
و جنگها و حربها بسیار دیده بود و خبر نداشت که مالک بن عوف قبیلهٔ هوازن فرموده است که با زن و فرزند
و مال و حشم بیرون آمده لکن همچنان می رفتند تا بوادی رسیدند که آن را وادی اوطاس گفتندی آنجایگاه
فرود آمدند و بنی الصمه پرسید که این چه وادی است گفتند وادی اوطاس است گفت نیکو منزلی است
نه زمینی درشت است که اسب نتواند دویدن و نرم نیست که اسب بر وی اندر آید بعد از آن آواز حشم
شنید و آواز گاو و گوسفند و شتر و همچنین آواز زنان و کودکان و ایشان ندیده بود که با لشکر فرود آمده بودند
درید بن الصمه باز پرسید که این حشم از آن کیست و این زنان و کودکان با خود چرا آورده اند گفتند که مالک
بن عوف فرموده بود که قبیلهٔ هوازن با زن و فرزند و حشم بیرون آیند درید گفت مالک کجاست گفتند
اینجاست گفت او را بخوانید و درید با آنک پیر و مهتر قوم و حشم بود و جملهٔ عرب او را حرمت داشتندی
و برای وی تبرک جستندی برفتند و با مالک بن عوف گفتند که درید ترا می خواند پس مالک بن عوف برخاست
و پیش درید آمد درید او را گفت ای مالک این چه بود که تو کردی که مال و حشم با خود بیاوردی و زن
و فرزند ایشان در صداع افکندی مالک گفت ایشان را از بهر آن آوردم تا قوم هوازن چون جنگی باشد
از بهر زن و فرزند و مال خود بهتر کوشند و هیچ وجه در مصاف ننشینند و پشت ندهند و روی برنگردانند

درید در روی او دست برافشاند و گفت تو لایق این کار و بانگی نه ای نه لایق آنی که سرداری کنی مالک گفت چرا
گفت زیرا که این کار که ما بدان می رویم از دو بیرون نیست و هر کدام که باشد آنچ تو کرده ای از عزم و حزم دور است
مالک گفت چون درید گفت از بهر آنک یا ظفر باشد یا هزیمت اگر ظفر باشد جز مرد مجرد با شمشیر کشیده
بکاری باز نیاید و آنگاه این حشم و زن و فرزند که تو آورده ای بیکار باشد و اگر هزیمت باشد هم مرد مجرد بتواند
گریختن و باقی حشم و مال و زن و فرزند بر دست دشمن بماند و آنگاه هیچ رسوایی بتر از آن نباشد و مالک
بن عوف مردی بود که غروری داشت و برای و مردانگی معجب و مستظهر بود التفات بر قول وی نکرد
گفت درید این ساعت خرف شده است و قول وی را هیچ اعتباری نباشد و قوم هوازن میل بسخن درید
داشتند در آنچ مالک عوف ایشان را می فرمود که زن و فرزند و مال و حشم باز پس گردانید و خود مجرد بروید
مالک ایشان را پیش خود خواند و شمشیر برکشید و بر دست گرفت و گفت اگر مطاوعت من می کنید و برای من
کار می کنید فبها والا من این شمشیر بر سینهٔ خود زنم و خود را هلاک کنم ایشان چون وی را چنان دیدند
گفتند ما متابع تو ایم آن چنانک فرمایی ما آن کنیم پس از آن منزل براه بودند با مال و حشم برفتند
و مالک عوف چون از آن منزل رحلت خواست کردن بفرمود تا لشکر هرچه مجرد بود جدا کردند بعد از آن
ایشان را وصیت کرد که چون لشکر محمد را بینید همه شمشیرها برکشید و غلافهای شمشیر پاره کنید و همچنان
با شمشیر کشیده یکبار روی بر ایشان نهید و حمله برید پس سید صلی الله علیه وسلم چون شنید که مالک عوف
و قوم هوازن چنین عزمی کرده اند و از بهر جنگ روانه شده اند یکی را از صحابه که نام وی ابوحدرد الاسلمی
بود او را بفرمود تا پنهان در میان لشکر هوازن شود و قیاس ایشان برگیرد و عزیمت ایشان باز داند
و زود بیاید و احوال باز گوید ابوحدرد الاسلمی برخاست و در میان ایشان رفت و قیاس ایشان برگرفت
و عزیمت ایشان بتحقیق باز دانست بیامد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم از آن خبر باز داد آنگاه سید
صلی الله علیه وسلم هر لشکری که بود ترتیب کرد ده هزار مرد داشت که چون بمکه در آمده بود و دو هزار دیگر

ترتیب کرد و با دوازده هزار سوار و پیاده از مکه بیرون آمد و روی در لشکر هوازن نهاد و عتاب
بن اسید را بنیابت خود باز داشت در مکه و صفوان بن امیه از مستظهران مکه بود و زره بسیار داشت
سید صلی الله علیه وسلم کس بفرستاد و زرهی چند بخواست صفوان پنداشت که آنها از وی می‌ستاند
که باز با وی ندهد و وی هنوز در اسلام در نیامده بود گفت یا محمد بغصب می‌ستانی یا بعاریت سید صلی الله
علیه وسلم گفت بل بعاریت و گفت مضمونة حتی نؤدیها الیک گفت بعاریت از تو می‌ستانم و در عهده
منست تا آنرا بتو باز رسانم و اگر چیزی ضایع شود تاوان باز دهم صفوان صد عدد زره ترتیب کرد
با سلاحهای دیگر و همه را در بار شتران خود کرد و بسید صلی الله علیه وسلم داد چون سید صلی الله
علیه وسلم با دوازده هزار سوار و پیاده بیرون شد بآن کثرت و شوکت در لشکر خود نگرید روی با اصحاب
خود کرد و گفت لن نغلب الیوم من قلة گفت امروز از اندکی لشکر دشمن بر ما غلبه نتوانند کردن از آنکه
لشکر ما بسیار است و اگر خللی آورد از چیزی دیگر باشد و قریش و اهل جاهلیت را درختی بزرگ بود
بیرون مکه و هر سال یکبار آنجا رفتندی و سلاحهای بسیار از آن درآویختندی و شتر و گوسفند
بودی
بسیار بکشتندی و چند روز آنجا مقام کردندی و بعیش و طرب مشغول شدندی و هر سال چون عیدی
موعد ایشان آن درخت بودی و آن درخت را ذات انواط گفتندی چون سید صلی الله علیه وسلم
از مکه بیرون شد و در بیرون مکه یک منزلی برفته بود درختی بزرگ نیکو بدیدند مثال آن درخت ذات انواط
که عرب از آن می‌پرستیدند در پیش ایشان آمد جماعتی از اهل مکه که نو مسلمان شده بودند و هنوز قریب العهد بودند
بجاهلیت از گوشهای راه آواز دادند که یا رسول الله اجعل لنا ذات انواط کما لهم ذات انواط گفتند
یا رسول الله ما را نیز ذات انواطی معین کن همچنانکه اهل جاهلیت را ذات انواطی معین است پس سید
صلی الله علیه وسلم از سخن ایشان بتعجب و گفت الله اکبر و لعب قلتم والذی نفس محمد بیده کما قال قوم موسی
اجعل لنا الها کما لهم آلهة قال انکم قوم تجهلون انها السنن لترکبن سنن من کان قبلکم گفت بدان خدایی

که جان محمد در ید وی است که شما هم آن گفتید که قوم موسی موسی را گفتند که ما را خدایی چند پیدا کن
که ما ایشانرا می‌پرستیم و آن وقت موسی ایشانرا زجر کرد و گفت شما را عقل نیست که چنین سخنی می‌گویید
و عبادت جز خداوند من و خداوند عالمیان می‌طلبید چون سید صلی الله علیه وسلم این سخن با آن جماعت
گفته بود ایشان از گفته خود پشیمان شدند و باستغفار و توبه در آمدند پس سید صلی الله علیه وسلم
از آن منزل بگذشت و همه روز و شب می‌رفت تا بوادی حنین رسید خواست که از آنجا بگذرد و در وادی
حنین کمین گاههای سخت بود و لشکر هوازن دانسته بودند که لشکر پیغامبر صلی الله علیه وسلم آنجا گذر خواهند
کرد آمده بودند سوار و پیاده و آنجا کمین کرده بودند و پیغامبر و لشکر اسلام از ایشان خبر نداشتند و شب
همه شب می‌رفتند چون نزدیک صبح بود بدان وادی رسیدند که لشکر کفار کمین کرده بودند ناگاه لشکر
کفار کمین بگشادند برخاستند و حمله بر مسلمانان آوردند بعد از آن مسلمانان با خود نپرداختند دست
از هم بدادند و هر کسی بگوشه افتادند سید صلی الله علیه وسلم چون چنان دید میل بدست راست کرد
و باز ایستاد و بانگ می‌کرد و می‌گفت ایها الناس هلم الی انا رسول الله انا محمد بن عبدالله هر چند
آواز می‌داد و می‌گفت مسلمانان نمی‌شنیدند و بهزیمت همی رفتند و با سید صلی الله علیه وسلم چندین تن
از مهاجر و انصار و اهل بیت باز مانده بودند مثل ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عباس و ابو سفین بن الحارث
و ربیعه بن حارث و اسامه بن زید رضوان الله علیهم اجمعین و باقی که بودند بهزیمت رفته بودند
چون آن هزیمت بر مسلمانان افتاده بود جماعتی از رؤساء مکه که ایشان نیز آمده بودند و با پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بغزو چنین آمده و جماعتی از قریش که نو در اسلام در آمده بودند مجال طعن بیافتند و هر کسی
سخنی گفتند ابو سفین بن حرب گفت این بار آن بار است که اصحاب محمد بهزیمت تا بکنار دریا می‌روند
و هیچ جای باز نه ایستند و کلده بن الحنبل که برادر صفوان بن امیه بود و هنوز باسلام در نیامده بود
گفت امروز آن روز است که افسون و سحر محمد کاذب شد چون این بگفت صفوان زجر وی کرد و گفت خاموش باش

که اخر چون کسی از هوازن با فرمان دهد ان بهتر باشد که از قریش فرمان دهند پس ان کمین کاه ما سخت بود
و لشکر با کمین شده بودند و دیگر شیبه بن عثمان بن طلحه که پدر وی را در احد بقتل آورده بودند پس وی
این ساعت که هزیمت بر مسلمانان افتاد گفت این ساعت بروم و خون پدر از محمد باز خواهم که هرگز وی را
ازین خالی تر نبینم پس قصد آن کرد که برود و سید را صلی الله علیه و سلم بقتل آورد چون نزدیک سید
صلی الله علیه و سلم رسید وی را دردی در دل فرو گرفت بیفتاد و در پیش وی نتوانست رفتن بعد از ان چون
مسلمان شد آن حکایت خود باز کردی و سید صلی الله علیه و سلم از بر استری سبز خنگ بر نشسته بود
عباس فرود آمده بود و لکام او بدست گرفته پس چون سید صلی الله علیه و سلم آواز بسیار بداد و مسلمانان
نشنیدند و از هزیمت باز نگردیدند عباس را گفت یا عباس تو آواز ده و انصار را بخوان و اصحاب سمره را بخوان
و اصحاب سمره آن بودند که در حدیبیه با پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیعت کرده بودند عباس رضی الله عنه
مردی جسیم و ضخم بود و آواز بلند داشتی چون سید صلی الله علیه و سلم فرمود که انصار و اصحاب
سمره را بخوان آواز بر داشت و ایشان را بخواند و ایشان جمله آواز وی شنیدند پس گفتند لبیک لبیک
و هر کسی از جای خود از ان جانب که آواز شنیده بودند شتاب می دویدند چنانک اگر کسی از شتر فرود آمده بود
باز ان نمی نشست و همچنان بار ان نمی پرداخت و مجرد با سلاح می دویدند و می آمدند تا صد مرد از انصار
بخدمت سید صلی الله علیه و سلم جمع آمدند آنگاه ان صد مرد و لشکر دیگر که بخدمت سید صلی الله علیه و سلم
بودند روی بکفار نهادند و با ایشان جنگ در پیوستند و انصار عظیم ثابت قدم بودند در مصاف سید
صلی الله علیه و سلم بر سر تلی رفت و بایستاد و نگاه می کرد چون بدید که لشکر اسلام با کفار درهم آمدند
و شمشیر در یکدیگر نهادند و یکدیگر را بی محابا می زدند گفت الان حمی الوطیس گفت این ساعت
جنگ گرم شده است و نزدیکست که مسلمانان ظفر یابند بر کافران و ایشان را هزیمت کنند و سواری
بود در میان لشکر کفار از قبیله هوازن سخت مردانه علمی سیاه داشت و نیزه دراز فرو کرده بود

و پیش رو لشکر کفار بود و هر ساعت حمله آوردی و آن نیزه بر مسلمانان دراز کردی و مسلمانان را از پس
دور باز کردی و بیشتر هزیمت مسلمانان از وی بود پس امیر المومنین علی رضی الله عنه در آمد و شمشیر
در آورد و اسب وی پی کرد و وی را از اسب فرو افکندند و او را بقتل آورد چون وی بقتل آمده بود
مسلمانان بیکبار حمله بر کفار بردند و ایشان را از جای بر گرفتند و می راندند بعد از ساعتی پشت بدادند
و بهزیمت رفتند و مسلمانان در دنباله ایشان ایستادند بعضی را می گرفتند و بعضی را می کشتند تا هنوز
هزیمتیان مسلمانان باز نیامده بودند که مسلمانان از کفار هوازن قرب هزار مرد دستگیر کرده بودند
بخدمت سید صلی الله علیه و سلم آوردند و از ان جمله یک مرد بود از مسلمانان که او را طلحه گفتندی
بیست مرد از کفار بگرفت و بیست گرفته بود و سلاحها از ایشان باز کرده جبیر بن مطعم رضی الله عنه
حکایت کرد که بیش از انک کافران بهزیمت رفتندی بر مثال گلیمهای سیاه دیدیم که از آسمان فرود می آمدند
بعد از ان چون نگاه کردم همه وادی را دیدم پر مور سیاه شده آنگاه بدانستم که آن فرشتگان بودند
که بمدد مسلمانان آمده بودند و هزیمت بر کافران از ایشان بود و مالک بن عوف که رئیس قبیله هوازن
بود پیش از انک ایشان را هزیمت افتاد چند سوار فرستاده بود تا حال مسلمانان باز دانند بعد از ساعتی
آن سواران را دید که می آمدند و رنگهای روی ایشان زرد شده و لرزه بر اندام ایشان افتاده مالک
بن عوف گفت شما را چه حالت افتاده است که این چنین زرد شده اید گفت چون پاره راه رفته بودیم
سوارانی چند بسیار دیدیم که بر اسبان ابلق نشسته بودند و جامهای سپید داشتند و از آسمان فرو می آمدند
ما چون ایشان را بدیدیم بترسیدیم و لرزه بر اندام ما افتاد آنگاه باز گردیدیم و چون لشکر کفار بهزیمت
شد هر قومی از ایشان بگوشه افتادند و مالک بن عوف با لشکری بگریخت و روی بطایف نهاد
و گروهی دیگر بجانب نخله رفتند و بعضی با وطاس گریختند سید صلی الله علیه و سلم لشکر از دنباله
ایشان بهر گوشه فرستاد گروهی در نخله بیافتند ابن الدغنه و ربیعه بن رفیع با ایشان بودند هر دو را

بقتل آوردند و چندتن دیگر از ایشان بگرفتند و گروهی دیگر با وطاس گریخته بودند چون لشکر
مسلمانان بایشان رسیدند بایستادند و مصاف دادند و ابو عامر الاشعری بر سر لشکر مسلمانان
امیر بود او را بقتل آوردند چون او را بقتل آورده بودند برادر وی ابو موسی الاشعری علم برگرفت
و جنگ با کافران می کرد تا ایشان را هزیمت کرد بعضی را بگرفت و بعضی را بکشت و ابو عامر از کافران
نه مرد بکشته بود و هر نه برادر یکدیگر بودند و حکایت کشتن ایشان چنان بود که ابو عامر اول بار
که بمصاف درآمد در میان لشکر کفار ده مرد بودند و هر ده برادران بودند از یک مادر و پدر یکی
از ایشان بجنگ ابو عامر درآمد او را باسلام دعوت کرد وی دعوت ابو عامر قبول نکرد چون دعوت
ابو عامر قبول نکرد ابو عامر گفت اللهم اشهد علیه گفت خدایا بر وی گواه باش که مرا و را
باسلام خواندم بپذیرفت و اجابت نکرد آنگاه ابو عامر او را بقتل آورد برادر دیگر چون دید که برادرش کشته شد
وی نیز بجنگ ابو عامر آمد ابو عامر همچنان او را نیز باسلام دعوت کرد چون قبول نکرد گفت اللهم اشهد علیه
و او را نیز بقتل آورد همچنین یک یک می آمدند برادران و ابو عامر ایشان را باسلام دعوت می کرد
چون که اجابت نمی کردند همین می گفت اللهم اشهد علیه و او را بقتل می آورد تا از آن برادران که نه
نه بقتل آورد یکی باز مانده بود همچون ایشان که بجنگ ابو عامر درآمدند ابو عامر او را باسلام خواند اجابت نکرد
گفت اللهم اشهد علیه یعنی بار خدایا بر وی گواه باش این مرد گفت اللهم لا تشهد علی گفت
بار خدایا بر من گواه مباش چون وی چنین بگفت ابو عامر دست از کشتن وی باز داشت و او را نکشت
بعد از آن آن مرد مسلمان شد و هر گاه که پیغامبر این مرد را بدیدی گفتی هذا شرید ابو عامر گفتی
این است که از دست ابو عامر الاشعری جان بدر برده است و زبیر بن عوام را با لشکری از دنبال مالک
بن عوف فرستاد و مالک بن عوف با سواری چند بسیار بر سر تلی ایستاده بود و نگاه می کرد غباری
برآمد مالک گفت ببینید که این غبار چیست چون نگاه کردند گفتند سوارانی چند می بینیم که می آیند و نیزه ها

فرو هشته اند

فرو هشته اند مالک گفت از ایشان باکی نباشد که چون ما را ببینند باز نایستند پس آن لشکر درآمدند
و لشکر مالک بن عوف بسیار بودند نایستادند و باز شدند چون ساعتی دیگر بود غباری دیگر برخاست
مالک عوف گفت بنگرید تا چیست گفتند سواری می بینیم سخت با شکوه و با هیبت و عصابه سرخ بر سر
بسته است و نیزه بر گردن نهاده و روی در ما دارد همچون باد می آید مالک گفت این زبیر بن العوام است
و از وی بباید ترسید که وی مردی است که از لشکر روی زمین بر گردد و سوارانی چند بسیار با مالک
بن عوف هنوز مانده بودند ایشان را وصیت کرد که چون زبیر روی در ما نهد شما پای بدارید و از وی مگریزید
و مردانه بکار آیید باشد که کاری با او توانید کردن پس زبیر همچنان راست درآمد و روی در ایشان
نهاد و با ایشان جنگ می کرد تا ایشان را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بقتل آورد و سید صلی الله علیه و سلم
چون لشکری فرستاد از دنبال کفار که منهزم شده بودند ایشان را وصیت کرده بود که فلان کس را
از قبیله بنی سعد ان بودند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم در میان ایشان پرورده شده بود و حلیمه
که دایه وی بود و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم شیر داده بود و مردم قبیله بنی سعد با قبیله هوازن
بجنگ پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمده بودند و آن شخص را سید صلی الله علیه و سلم گفته بود از قبیله
بنی سعد بود و بنا زلی کاری نکرده بود بد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از وی برنجیده بود پس چون وی را
یافتند وی را با زن و فرزند بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آوردند و شیما که دختر حارث و همشیره
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود او را نیز گرفته بودند و با ایشان می بردند و شتر از وی سست بود و او را
تکلیف می کردند تا پیاده می رفت پس آنگاه مسلمانان را گفت مرا چندین عنف و خواری مکنید که من همشیره
محمد مصطفی ام صلی الله علیه و سلم چون بخدمت وی روم و حال ببیند شما را ملامت کند و ایشان از وی
باور نمی داشتند چون بخدمت سید صلی الله علیه و سلم رسید گفت یا رسول الله من خواهر تو ام از رضاع
سید صلی الله علیه و سلم گفت نشان چیست گفت نشان آنست که در فلان روز ترا بر پشت خود گرفته بودم

وبا تو بازی می‌کردم تو پشت من بدندان من و گرفتی و سخت بگزیدی چنانک اثر آن نشان هنوز بر من افتاد
آنگاه سید صلی الله علیه و سلم گفت راست می‌گویی کرامت وی را ردا از دوش خود فرو گرفت و در پیش خود
بگسترانید و گفت راست می‌گویی و او را باعزازی و اکرامی هر چه تمامتر بر سر ردای خود نشاند و بعد از آن
او را انواع مراعات و تیمار داشت بکرد و وی را گفت اکنون مخیری اگر می‌خواهی با تو باشی بپیش خود فرستم یا گاه
بسازم پس گفت یا رسول الله مرا دل از قوم خود بد هد جدا شدن مرا باز پیش قوم خود فرست پس سید
صلی الله علیه و سلم بفرمود تا اسباب و کار سازی وی بکردند و او را باعزازی و اکرامی هر چه تمامتر
باز پیش قوم خود فرستاد و از جمله چیزها که سید صلی الله علیه و سلم او را داده بود غلامی و کنیزکی بود
و نام آن زن که خواهر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود از شیر شیما بود بعد از آن لشکر اسلام از غزو گوشه که رجوع
می‌کردند برده‌ها و اسیران بسیار می‌آوردند و از جود از ایشان بسیار گرفته بودند و مال و حشم ایشان
بجملگی برده بودند چون لشکر بجملگی بغنیمت برده بودند باز برآمدند بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
و بارهای شتران و حشمها که آورده بودند جمله جمع کردند و سید صلی الله علیه و سلم از آنجا که روی باز
ملکها داد چون باز بمکه آمد سامانا و اموال که آورده بودند جمله جمع کردن بفرمود تا در جعرانه باز داشتند
و مسعود بن عمرو الغفاری را بر سر آن گماشت و در احوال غزو حنین آیتها فرود آمد قوله تعالی
ولقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة ویوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم الی قوله و ذلک جزاء الکافرین و چهار مرد
از مسلمانان در غزو حنین بقتل آمده بودند دو مرد از مهاجر و دو مرد از انصار و سید صلی الله علیه و سلم
چون از غزو حنین باز می‌گردید زنی دید کشته گفت این زن که کشته است گفتند خالد بن الولید گفت او را بگویید
که رسول الله ان تقتل ولیدا او امراه او عسیفا گفت خالد را بگویید که پیغامبر صلی الله علیه و سلم ترا نهی کرد
از آنکه زنی یا کودکی یا مزدوری از آن کافران بقتل آوری و اشعار بسیار بگفته‌اند در غزو حنین و جمله در سیرت
مسطور است و از جمله این شعرها یحیی بن زهرا اسلمی این چند بیت بگفته است شعر

لولا الاله واهله ولسم حسن — اسحف الرعب کل جان
ما الجرع یوم حالنا اقراننا — وسوابح یلبون الادوان
من بین ساع ثوبه فی لفه — ومقطر بسنابک ولبان
والله اکرمنا واظهر دیننا — واعزنا بعبادة الرحمن
والله اهلکهم وفرق جمعهم — واذلهم بعبادة الشیطان
ادهام ابن سلم و ولیه — یدعوا بالکفر الایمان
ابن الذین هم اجابوا ربهم — یوم العریض وبیعة الرضوان

ودیگر عباس بن مرداس ابن قصیده دیگر بگفته است در مدح پیغامبر صلی الله علیه و سلم و احوال غزو حنین
و مردانگی بنی سلیم که قوم وی بودند که چه کرده‌اند در روز حنین **شعر**

یا خاتم النبآء انک مرسل — بالحق کل هدی السبیل هداکا
ان الاله بنی علیک محبه — فی خلقه ومحمدا سماکا
ثم الذین وفوا بما عاهدتهم — جند بعثت علیهم الضحاکا
رجلا به ذرب السلاح کانه — لما تکنفه العدو یراکا
یغشی ذوی النسب القریب — وانما یبغی رضی الرحمن ثم رضاکا
انبیک انی قد رایت مکره — تحت العجاجة یدمغ الاشراکا
طورا یعانق بالیدین وتاره — یفری الجماجم صارما بتاکا
وبنو سلیم معنقون امامه — ضربا وطعنا فی العدو دراکا
یمشون تحت لوائه وکانهم — اسد العرین اردن ثم عراکا
ما یرتجون من القریب قرابه — الا لطاعة ربهم وهواکا

هدی مساهدها الموذات لنا   نعوده ولسنا موالا کا

و از جملهٔ شعرا که در غزو حنین گفته‌اند قصیده است که عباس بن مرداس گفته است و باقی هر کسی یک شعر گفته‌اند **غزوهٔ بیست و هفتم غزوهٔ طایف است** چون سید صلی الله علیه و سلم از غزوهٔ حنین رجوع فرمود قومی که از طایف بیاری مالک بن عوف و قبیلهٔ هوازن آمده بودند و مالک بن عوف و قوم وی جای باز کرده بود و شهر طایف را دروازها بسته بودند و بهر گوشه از آن منجنیقی برافراشته بودند و لشکری بر سران باز داشته و مستعد قتال شده بودند و لشکر خود ترتیب داده و بعزم غزو محصف بیرون آمد از مکه و روی در طایف نهاد و در راه که می رفت بحصن مالک بن عوف رسید حصن وی خراب کرد بعد از آن بدهی دیگر رسید از طایف و در آن دیه مال بسیار بود از آن کافران و از دیه حصنی داشت کس فرستاد تا اهل آن دیه بیرون آیند و از حصن بیرون آیند ایشان از حصن بیرون نیامدند سید صلی الله علیه و سلم فرمود تا آن حصن خراب کردند و آن مالها برگرفتند بعد از آن از آنجایگاه رحلت کردند و بدر طایف فرود آمدند طایف را سوری و باروی محکم بود و لشکر بسیار در آنجا بودند و بر سر هر کنگره از باروی شهر منجنیقی برافراشته بودند و قومی بر سران داشته بودند و دیگر هر صناعتی که اهل حرب را بکار بایستی ترتیب داده بودند چون سید صلی الله علیه و سلم فرود آمد و شهر طایف را حصار دادند و جنگ در پیوستند و در روز اول چند تن از مسلمانان بقتل آوردند از بهر آنک ایشان از بارو تیر می انداختند پس چون سید صلی الله علیه و سلم چنان دید بفرمود تا منجنیق ترتیب کردند و سنگ منجنیق در ایشان می انداختند و اول کسی که سنگ منجنیق بر کافران انداخت سید عالم صلی الله علیه و سلم بود بیست روز حصار ایشان داد و با ایشان جنگ می کرد و فرمود تا درختان طایف می بریدند و باغهای ایشان خراب می کردند تا بدیگر آن بود که بویشان در آمدندی سید صلی الله علیه و سلم در شب خوابی دیده بود روز دیگر آن خواب با ابوبکر صدیق حکایت کرد ابوبکر گفت یا رسول الله این خواب چنان می نماید که تا امسال دستوری نداده‌اند

طایف را

که طایف را بگشایی سید صلی الله علیه و سلم گفت همچنین است که تو می گویی که من نیز همین ما و یکی هم و آن خواب چنان بود که سید صلی الله علیه و سلم بخواب دیده بود قدحی پر کره از مسکه در پیش وی آوردند و بنهادند خروسی در آمد و منقار در آن قدح زد و آن را در افکند و آن مسکها بزمین فرو ریخت سید صلی الله علیه و سلم از زنان خود دو زن با خود برده بود بغزو طایف ام سلمه رضی الله عنها و یکی دیگر و از بهر هر یکی از ایشان قبه زده بود بعد از آن که سید صلی الله علیه و سلم این خواب دیده بود خوله دختر حکیم بن امیه که زن عثمان بن مظعون بود بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله چون طایف را بگشایی پیرایهٔ دختر غیلان بن سلمه را یا پیرایه دختر فارعه بنت عقیل را از اهل طایف مرا ده و ایشان دو زن بودند که در طایف کسی را چندان پیرایه و زر و سیم نبود سید صلی الله علیه و سلم وان لم یکن یؤذن لی فی ثقیف یا خوله جگونه پیرایهٔ ایشان بتو دهم و هنوز دستوری نداده‌اند که طایف را بگشایم امسال و مال ثقیف بقسمت بر گیریم و اهل طایف بیشتر اهل ثقیف بودند چون این بشنید برخاست و بیامد و احوال با عمر رضی الله عنه بگفت که پیغامبر صلی الله علیه و سلم چنین گفت عمر رضی الله عنه برخاست و بشتاب بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد گفت یا رسول الله خوله چنین گفت که امسال فتح طایف نخواهد بودن گفت بلی که مرا دستوری نیست که بیش از این حصار ایشان دهم و جنگ با ایشان کنم عمر گفت یا رسول الله چون چنین است تا منادی کنیم و لشکر رحلت کنند گفت برو و ندا در ده پس عمر بیرون آمد و ندا در داد لشکر از حصار برخاستند و سید صلی الله علیه و سلم روانه شد و روی با مکه نهاد و پس چند روز که حصار طایف می دادند چند تن از اهل طایف که بندگان بودند بگریخته بودند و پیش سید صلی الله علیه و سلم آمده بودند و مسلمان شده و سید صلی الله علیه و سلم ایشان را آزاد کرده بود چون اهل طایف باسلام در آمدند خداوندان این بندگان التماس کردند و گفتند یا رسول الله این بندگان بما باز ده سید صلی الله علیه و سلم گفت اولئک عتقاء الله عز و جل گفت ایشان آزاد کردگان خدای‌اند و هرگز باز بندگی شما نیایند و دوازده تن در حصار طایف شهید شدند پنج از قریش

وهفت از انصار و اسامی ایشان بتعیین در سیرت مذکورست چون سید صلی الله علیه و سلم از حصار
طایف برخاست یکی از اصحاب گفت یا رسول الله دعای بد بر قوم ثقیف بکن تا حق تعالی ایشان را هلاک کند
سید صلی الله علیه و سلم جواب داد که من دعای بد ایشان نکنم تا حق تعالی ایشان را هلاک بلکه دعای کنم تا حق تعالی ایشان را اسلام
روزی کند انگاه گفت اللهم اهد ثقیفا وائت بهم گفت بار خدایا قوم ثقیف را هدایت ده و باسلام در آور
پس حق تعالی دعای پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حق ایشان مستجاب کرد و حکایت اسلام ایشان بعد ازین
گفته اید سید صلی الله علیه و سلم چون از غزو طایف باز گردید و باز بمکه امد در جعرانه مقام کرد و غنیمت
که از غزو حنین آورده بودند جمله را انجا باز داشته بودند و مسعود بن عمرو الغفاری را بر سر آن گماشته بود
و هرچه بحاصل آمده بود از غنیمت حنین شش هزار زن و مرد و کوچک و بزرگ بودند و گوسفند و شتر چندان بود
که تحتی در حساب آمد و تمامی مالها و از هر جنس بدین قیاس چون سید صلی الله علیه و سلم خواست که آن را
قسمت کند وان غنیمت هوازن که در حنین بجنگ پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمده بودند و بهزیمت رفته
بیامدند و مسلمان شدند چون مسلمان شده بودند گفتند یا رسول الله زنان و فرزندان و مالهای ما اینست
که در دست مسلمانانست اکنون رحمتی بکن و بر ما ببخشای و بفرمای تا زنان و کودکان و مالهای ما باز پس
دهند بعد از ان سید صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت که شما از مال و فرزندان یکی توانید طلب کردن اکنون
بیندیشید بگویید که زن و فرزند دوست تر دارید یا مال و حشم ایشان گفتند یا رسول الله زن و فرزند
دوستر داریم با ایشان بفرمای تا باز دهند و باقی حکم از ان تو باشد و از ان مسلمانان سید صلی الله
علیه و سلم بفرمود گفت آنچه تعلق بمن دارد و اهل بیت من بگویم تا بشما باز دهند و انچه تعلق بصحابه
دارد بگویم و از ایشان درخواهم و لیکن چون من نماز کنم نماز پیشین و از نماز برخیزید و اغاز کنید و سخن از ان گوید
تا من از بهر شما شفاعت کنم و از ایشان درخواهم پس چون سید صلی الله علیه و سلم نماز پیشین بگزارد قوم
هوازن بر پای خاستند و همچنانکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفته بود آن التماس کردند بعد از ان سید

صلی الله علیه و سلم گفت ای صحابه من بدانید که انچه تعلق بمن داشت و اهل بیت من از سبیها همچنین
با قوم هوازن دادم و طمع خود از ان بر داشتم چون سید صلی الله علیه و سلم چنین بگفت مهاجر
و انصار گفتند یا رسول الله ما نیز همچنین موافقت تو از سر نصیبها برخاستیم و باز با ایشان دادیم جماعتی
دیگر که بودند از مسلمانان از قوم بنی سلیم مثل عباس بن مرداس و از قوم غطفان مثل عیینه بن حصین
ایشان سر باز زدند و گفتند یا رسول الله ما از سر نصیبه خود برنخیزیم و باز با ایشان ندهیم آنگاه
سید صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت هر کس از شما بوده که نصیب وی باشد و از سر آن بر نمی تواند برخاستن
بشش شتر عوض شد ایشان نیز راضی شدند جمله بر دها که بود از زن و فرزند رد باز کردند چنانکه اهل
و قبیله هوازن جمله با ایشان باز دادند و مالک بن عوف که رئیس ایشان بود و او هنوز باسلام درنیامده بود
و در طایف می بود پیش قوم ثقیف پس قوم هوازن دستوری خواستند اهل و عیال برگرفتند و با وطن
خود رفتند چون باز پس می رفتند سید صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت اگر مالک عوف بیاید
و مسلمان شود من اهل و عیال و هرچه از ان وی بوده که باز پس دهم و صد شتر دیگر از ان خود بوی دهم
چون قبیله هوازن باز پس رفتند مالک بن عوف را خبر کردند که سید صلی الله علیه و سلم چنین گفت
مالک بن عوف چون این سخن بشنید رغبت خود که باسلام در اید و ترسید که قوم ثقیف بدانند که بخدمت
سید صلی الله علیه و سلم می رود و برا محبوس کردانند و نگذارند که بیرون رود پس مالک بن عوف بدان مرد گفت
که این سخن با کس مگوی و راحله نیکو داشت زواده بر بست و در پنهان شاگرد را گفت که بهانه علف خوردن
ان راحله را بیرون بر و مان دار تا من برسم مالک بن عوف اسبی داشت سخت رونده و نیکو چون شب درامد
بران اسب نشست و تا مردم با خبر شد وی بیرون آمده بود چون بدان موضع رسید که تقریر کرده بود
فرود امد و بران راحله نشست که از بهر وی باز داشته بودند و روی در ره نهاد سید را صلی الله علیه و سلم
در جعرانه دریافت مسلمان شد چون مسلمان شده بود سید صلی الله علیه و سلم بفرمود تا اهل و عیال وی

باز پس دادند و هر چه از آن وی بود باز پس دادند و صد شتر دیگر از آن خود بوی داد و مراعات و تیمار داشت
دیگر از آن وی بفرمود کردن و مالک بن عوف چون آن کرم و بخشایش از سید صلی الله علیه و سلم بدید این چند بیت
در مدح پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگفت و در کرم وی — شعر

ما ان رایت ولا سمعت بمثله — في الناس كلهم بمثل محمد
اوفى واعطى للجزيل اذا اجتدى — ومتى تشأ يخبرك عما في غد
واذا الكتيبة عردت انيابها — بالسمهري وضرب كل مهند
فكانه ليث على اشباله وسط — الهباءة خادر في مرصد

بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم وی را ریاست قبیلهٔ هوازن باز داد چنانک بود و چند قبیلهٔ دیگر از عرب در فرمان وی کرد و مالک بن عوف چون بمسلمانی در آمد در آن سخت صادق بود و نیکو سیرت بود چون باز پس رفت قوم خود را برگرفت و در میان مکه و طایف مقام گرفت و هر کاروانی که از آن قوم ثقیف بگذشتی غارت کردی و هر چه با ایشان بودی برگرفتی تا آن وقت که قوم ثقیف بطاقت رسیدند و سید صلی الله علیه و سلم چون از اسیران هوازن فارغ شده بود برنشست که بمکه رود و طوافی بکند با جماعتی که نو در اسلام در آمده بودند و جماعتی دیگر از عرب که هنوز باسلام در نیامده بودند لکن با مسلمانان بودند در غزو چنین بیامدند و گفتند یا رسول الله سبایا قبیلهٔ هوازن باز پس دادی ما غنایم اکنون قسمت ما بده و آواز بر می داشتند و زحمت سید صلی الله علیه و سلم می نمودند تا از بسیاری که زحمت وی می نمودند غافل شدند و سید را صلی الله علیه و سلم در زیر درختی آوردند چنانک شاخ آن درخت ردا از سر سید صلی الله علیه و سلم در ربود آنگاه سید صلی الله علیه و سلم تند شد گفت ایها الناس لو کان لکم بعدد شجر تهامة نعما لقسمته علیکم ثم ما القیتمونی بخیلا ولا جبانا ولا کذابا ثم دنا الی جنب بعیر واخذ وبرة من سنامه بین اصبعه ثم رفعها قال ایها الناس والله ما لی فیکم ولا من هذه الوبرة الا الخمس والخمس مردود علیکم

فادوا

فادوا الخياط والمخيط فان الغلول يكون على اهله عارا ونارا وشنارا يوم القيمة گفت ای مردم چندین تعجیل مکنید که بدان خدایی که مرا بیافریده است اگر بعدد درختهای تهامه یعنی مکه و طایف شما را بیش از شتر و گاو و گوسفند بودی من آن جمله میان شما قسمت کردمی چنانک شما را معلوم شدی که بخیلی و بددلی و دروغ در من نیاید و در صفت من خلاف نگنجد بعد از آن دست فراز کرد و از کوهان شتری پاره موی در دست گرفت و گفت از مال غنیمت جز خمس هست و اگر همه این قدر باشد اکنون من از سر خمس خود برخاستم و آن نیز بشما دادم پس شما بایسته هر چه از غنیمت برگرفته اید و خود از آن پنهان کرده اید جمله باز جای آورید اگر همه سوزنی با رشته باشد پس چون سید صلی الله علیه و سلم چنین بگفت هر کس که از مال غنیمت چیزی ستده بودند باز پس آوردن بودند اگر چه سوزنی بود یا ریسمان پاره بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم خواست با جماعتی از رؤسای قریش که نو در اسلام در آمده بودند و جماعتی از سرداران عرب که هنوز در اسلام در نیامده بودند لکن با پیغامبر صلی الله علیه و سلم بودند در غزو حنین و طایف زیادت تر مراعاتی کند و ایشان را تألف و استمالت کند تا بعضی از ایشان که باسلام در آمده بودند ایشان را دوستی اسلام در دل جای گیرد و بعضی که باسلام در نیامده بودند چون آن کرم و تیمار داشت ببینند رغبت نمایند و باسلام در آیند نخست بفرمود تا ابو سفین بن حرب را و پسر وی را و حکیم بن حزام و حارث بن حارث بن کلده و سهیل بن عمرو و حویطب بن عبد العزی و علاء بن الحارثة الثقفی و عیینة بن حصین را و اقرع بن حابس التمیمی را و مالک بن عوف النصری را و صفوان بن امیه را هر یکی از ایشان را صد شتر بدادند و جماعتی دیگر آن بودند که هر یکی از ایشان را پنجاه بداد و جماعتی دیگر آن بودند که هر یکی از ایشان را چهل بداد همچنین بتدریج و ترتیب تا با آن آمد که هر یکی را ده می داد و عباس بن مرداس را چند شتر بداده بودند و آن چنان فربه نبودند و نیکو چنانک وی را می بایست وی را این در خشم آمد و خشم گرفت و بعد از آن این چند بیت بگفت و در آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم عتاب کرد — شعر

كانت نهابا تلافيتها — بكري على المهر في الاجرع

وان فاطمی القوم ان یودوا — اذا جمع الناس لم اجمع
فاصبح نهبی ونهب العبید — بین عیینه والاقرع
وقد کنت فی الحرب ذا تدرء — فلم اعط شیئا ولم امنع
الا افائل اعطیتها — عدید قوائمها الاربع
وما کان حصن ولا حابس — یفوقان شیخی فی المجمع
وما کنت دون امرئ منهما — ومن تضع الیوم لا یرفع

چون این شعرها بر سید صلی الله علیه وسلم عرض کردند گفت اذهبوا فاقطعوا عنی لسانه گفت بروید و زبان وی از من قطع کنید یعنی او را چیزی دیگر بدهید چند شتر دیگر بوی دادند تا خشنود شد بعد از آن عباس بن مرداس بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را گفت انت القائل فاصبح نهبی ونهب العبید بین الاقرع وعیینه گفت تو بودی که این بیت گفتی سید صلی الله علیه وسلم از آن او را آن شعر بگو دانید پس ابو بکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله وزن شعر چنین است بین عیینه والاقرع پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت هما واحد آن وقت ابو بکر گفت اشهد انک کما قال الله تعالی وما علمناه الشعر وما ینبغی له گفت گواهی می دهم یا رسول الله که همچنانک حق تعالی تو را ستوده است در قرآن که ما او را شعر نیاموختیم و نباید که وزن شعر از لفظ او بیرون آید پس سید صلی الله علیه وسلم چون این عطاها بداده بود با جماعتی از روسا و مهتران قریش و عرب بیعت کرد و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم تالف آن جماعت بدین موجب کرده بود و ایشان را هر یکی صد شتر داده یکی بود از سرداران عرب که او را جعیل بن سراقه گفتندی و او را هیچ نداده بود و آن جعیل مسلمان و نیکو سیرت یکی از مردمان وی گفت یا رسول الله عیینه بن حصن و اقرع بن حابس را هر یکی را صد شتر دادی و جعیل بن سراقه را هیچ ندادی سید صلی الله علیه وسلم گفت اما والذی نفس محمد بیده لجعیل

بن سراقه من طلاع الارض کلهم مثل عیینه بن حصن والاقرع بن حابس ولکن تالفتهما لیسلما ووکلته الی اسلامه اسلامه گفت بدان خدای که جان محمد در دست وی است که اگر همه روی زمین مثل عیینه و اقرع بن حابس شود جعیل بن سراقه بهتر از آن جمله باشد ازبهر آنک جعیل مسلمانست و ایشان هنوز باسلام در نیامده‌اند و من این شتران که بایشان دادم ازبهر آن دادم که ایشان را باسلام رغبت افتد و در اسلام آیند و جعیل بن سراقه را ازبهر آن هیچ ندادم که وی خود مسلمان بود و او را باسلام باز گذاشتم و حاجت نبود که وی را ازبهر اسلام چیزی از حطام دنیا تالف کنیم و دیگر چون سید صلی الله علیه وسلم قسمت غنایم بکرد بعضی را بسیار بداد و بعضی را اندک و بعضی را هیچ نداد یکی بود از قبیلهٔ بنی تمیم که نام وی ذو الخویصره بود درآمد و گفت یا محمد دیدم که امروز چه کردی گفت چه کردم گفت عدل را کار نفرمودی که بعضی را بسیار دادی و بعضی را هیچ ندادی سید صلی الله علیه وسلم از وی سخن خشم گرفت و گفت اذا لم یکن العدل عندی فعند من یکون گفت وای بر تو ای مرد اگر عدل پیش من نباشد پیش که خواهد بودن عمر رضی الله عنه بر پای خاست و گفت یا رسول الله دستوری ده تا این مرد را بکشم سید صلی الله علیه وسلم گفت دعوه فانه سیکون له شیعه یتعمقون فی الدین حتی یخرجوا منه کما یخرج السهم من الرمیه ینظر فی النصل فلا یوجد شی وینظر فی القدح فلا یوجد شی وینظر فی الفوق فلا یوجد شی گفت ای عمر وی را رها کن که از وی یعنی از ذو الخویصره قومی و قوتی پیدا خواهند شدن که ایشان بقرائی و سالوسی در دین چنان دور شوند و از مسلمانی چنان بیرون آیند همچنانک تیر از کمان بیرون آید یعنی از سر تکلف در دین چنان غلو کنند و مبالغت نمایند که ایشان را اثر نماند و نه نشان همچنانک تیر از کمان بشتابد و نه نیز بیکان بماند و نه آن چوب تیر و نه آن گوشهٔ تیر و دیگر چون سید صلی الله علیه وسلم قسمت غنایم بکرد و روسا قریش و مهتران عرب و دیگر قبایل را نصیبه بداد و ایشان را هیچ نداد انصار برنجیدند و سخن در آمدند و هر کسی چیزی گفتند اول حسان بن ثابت این شعر بگفت و مدح انصار در آن بکرد و عتاب از سید صلی الله علیه وسلم در آن بکرد شعر

دار الهموم فالهموم تتجدد — سحا اذا جعلته عبره درد
وجدا بشما اذا شما بمسكه — هيفا لا دين فيها ولا جو د
دع عنك شما اذا كاست مودتها — بردا وسر وجال الواصل السود
واسا الرسول فقد ما جرت حولي — للمومنين اذا ما عدد الشبر
علام ندعى سليم وهي نادحه — ولم قوم هم اووا وهم نصروا
سماهم الله انصارا النصرهم — دين الهدى وعوان الحرب تستعر
وسارعوا في سبيل الله واعرموا — وللنا سات وما حا موا وما ضجروا
والناس الب علينا فيك ليس لنا — الا السيوف واطراف القنا وزر
نجالد الناس لا سبقي على احد — ولا نضيع ما توحي به السور
ولا تهر بعد الحرب نادسا — ويحيى حسن ملطي نارها سعر
كما رددنا ببدر دون ما طلبوا — اهل النفاق وفينا ينزل الظفر
ونحن جندك يوم النعف من احد — اذا حزبت بطرا جوانها مضر
فما وسا وما جنا وما جرو اسا — عمارا وكل الناس قد عثروا

و بعضی دیگر گفتند لکنی والله رسول الله صلی الله علیه و سلم قومه گفتند که پیغامبر خدای قوم خود
بازیافت و اکنون التفات بما نمی کند و سعد بن عباده رضی الله عنه جون جنان دید برخاست
و بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم امد و گفت یا رسول الله از بهر انک تو غنایم حنین بر قریش
و دیگر قبایل عرب قسمت کردی و انصار را هیچ ندادی ایشان رنجیده اند و هر کسی سخنی می گوید
سید صلی الله علیه و سلم گفت تو کجا بودی یا سعد که ایشانرا جواب ندادی سعد گفت یا رسول الله
من یکی از ایشانم و سخن من نشنوند پس سید صلی الله علیه و سلم گفت یا سعد برو و ایشانرا حاضر کن

جون

جون ایشانرا حاضر کرده باشی مرا خبر باز ده سعد برفت و انصار را حاضر کردانید بیامد و سید را
صلی الله علیه و سلم خبر کرد و حظیره بود انجا که سید صلی الله علیه و سلم فرموده بود که انصار
دران حظیره جمع شوند سعد بن عباده از حضور ایشان خبر بسید صلی الله علیه و سلم باز داد
سید صلی الله علیه و سلم برخاست و پیش ایشان رفت جون بنشست اول خطبه کرد و حمد و ثنای خدای
بگفت بعد از ان روی با نصار کرد و گفت ای جمع انصار این جه سخن است که از شما بمن رسانیدند و این جه
رنجیدن است که شما رنجیده اید نه جون من پیش شما امدم همه گمراه بودید و بواسطه من حق تعالی شما را
هدایت داد و مسلمانی روزی کرد آخر نه شما درویش بودید و نمی توانستید با یکدیگر نشستن بواسطه من
الفت در میان شما افتاد و ان عداوت از میان شما برخاست بعد از ان انصار گفتند بلی یا رسول الله
که فضل و منت خدای و آن تو که رسول خدایی بر ما بسیار است در همه حال بعد از ان سید صلی الله
علیه و سلم گفت این خود نیکو ست که گفتید لکن جواب سخن من باز دهید انصار گفتند یا رسول الله
جواب سخن تو چه باز دهیم بیش ازین نمی توانیم گفت که فضل و منت خدای و رسول در همه حال
بیشتر است سید صلی الله علیه و سلم گفت لا بلکه اگر خواهید جواب سخن من توانید داد جنانک
دران جواب صادق باشید و هیچ خلاف دران نکرده باشید انصار خاموش شدند و گفتند پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بهتر داند انگاه سید صلی الله علیه و سلم گفت ای قوم انصار جواب توانید گفتن مرا
که جون تو بر ما آمدی ترا براست نمی داشتند و ما ترا براست داشتیم و عاجز دشمن خود بودی ما ترا
نصرت دادیم و درویش بودی ما با تو مواسات کردیم و ترا از شهر و بوم خود رانده بودند ما ترا بیش خود
جای باز دادیم جون این همه بگفته بود دیگر ایشانرا گفت ای قوم انصار شاید که شما با این قدر حطام
دنیا که ما بدیگران دادیم و بشما ندادیم خشم گیرید بدانید که ما از بهر ان بایشان دادیم که تا الف و استمالت
ایشان کنیم تا بدان سبب رغبت کنند و با سلام درایند و شما را حاجت بتالف و استمالت نیست

ونبوده است که صدق اسلام شما موجود است وقوت ایمان شما ظاهر است ومحقق است که مالف هو افق
حال ایشان بود که ضعیف دلان بودند در اسلام اما شما که در قران موصوفید باین صفت که ویبصرون الله
ورسوله اولیک هم الصادقون چه جای ان باشد که شما را حاجت افتد بتالف واستمالت دیگران انصار
شما راضی نباشید که دیگران با شتر وگاو وگوسفند با خانهای خود روند وشما با رسول خدای با خانه خود
روید وبان خدای که جان محمد در ید وی است که اگر نه هجرت بودی وفضیلت ان که من نیز یکی از شما بودی
ودیگر بخدای سوگند یاد می کنم که اگر مردم همه بیک جانب شوند وانصار تنها بیک جانب روند من بدان جانب
روم که انصار رفته باشند وبعد ازین ایشانرا دعای خیر گفت وگفت بار خدایا تو رحمت کن بر انصار وبر فرزند
فرزندان انصار پس چون سید صلی الله علیه وسلم این سخن بگفت ایشان بگریه در آمدند وچندان بگریستند
که جمله محاسنهای ایشان باب دیدهای ایشان تر شد همه بیکبار آواز بر داشتند وگفتند یا رسول الله
راضی شدیم که عالم دیگرانرا باشد وتو مارا باشی این بگفتند وحذمت کردند برخاستند همه شاد وخرم
با خانه خود شدند ولفظ حدیث درین حکایت آنست که سید صلی الله علیه وسلم چون بحضور انصار
حاظر شد وحمد وثنای حق تعالی بگفت روی با انصار کرد وگفت یا معاشر الانصار ما قاله بلغنی عنکم
وجدة وجدتموها فی انفسکم الم اتکم ضلالا فهداکم الله وعالة فاغناکم الله واعداء فالف بین قلوبکم قالوا
بلی الله ورسوله امن وافضل ثم قال صلی الله علیه وسلم الا تجیبونی یا معاشر الانصار قالوا بماذا نجیبک
یا رسول الله ولرسوله المن والفضل قال اما والله لو شئتم لقلتم فلصدقتم ولصدقتم اتیتنا مکذبا فصدقناک
ومخذولا فنصرناک وطریدا فاویناک وعائلا فاغنیناک اوجدتم یا معشر الانصار فی انفسکم من لعاعة من الدنیا
تالفت بها قوما لیسلموا ووکلتکم الی اسلامکم الا ترضون یا معشر الانصار ان یذهب الناس بالشاة والبعیر وترجعوا
برسول الله الی رحالکم فو الذی نفس محمد بیده لولا الهجرة لکنت امرا من الانصار ولو سلک الناس شعبا وسلکت الانصار
شعبا لسلکت شعب الانصار اللهم ارحم الانصار وابناء الانصار وابناء ابناء الانصار فبکی القوم حتی اخضلوا

لحیاهم وقالوا رضینا برسول الله قسما وحظا سید صلی الله علیه وسلم دران روز دریک مجلس چندان
عطا داده بود که هیچ پادشاه در روی زمین نداده است ان عطا نه در عرب ونه در عجم ونه پیش از پیغامبر
ونه پس از پیغامبر از جمله انکه ده دوازده هزار مرد بودند که هر یکی را چهار شتر داده بود این چهل وهشت هزار
باشد از سیم ومولفة قلوب دو هزار بداده بود از شتر این جمله پنجاه هزار باشد چون این همه بداده بود خود را
از دنیا چندانی نگذاشته بود که خرما خوردی را کفایت بودی واین نیز دیگر هم معجزه بود از معجزهای پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم از بهر آنکه از دست هیچ آفریده برنخیزد که بیکبار این چندین عطا بدهد وخود را هیچ چیز
نگذارد واز این جهت بود که صفوان بن امیه بعد از چند فتحها ومعجزها که بدیده بود مسلمان نشده بود از روز
مسلمان شد که پیغامبر صلی الله علیه وسلم ان همه عطاها بداد وهیچ خود را بنگذاشت صفوان اندیشه کرد
که از دست هیچ آدمی برنخیزد واگر محمد پیغامبر نبودی وبخدای آسمان واثق نبودی او را این همه بخشیدن
وعطا دادن زهره نبودی که بیکبار بدادی وخود را هیچ بنگذاشتی انگاه هم دران مجلس در آمد ومسلمان شد
بخدمت سید صلی الله علیه وسلم امد وگفت لقد اعطیت من حد لا یخاف الفقر اشهد انک رسول الله گفت
ای محمد تو امروز عطایی بدادی که آن عطا کسی نتواند داد که از درویشی اندیشه نکند وواثق باشد بدانک
حق تعالی در همه حال او را فرو نگذارد وروزی بدهد ومرا این ساعت یقین شد که تو پیغامبر خدای
ورسول بحقی وبتو بگرویدم این ساعت وایمان اوردم اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله چون
سید صلی الله علیه وسلم از قسمت غنایم حنین فارغ شد ذو القعده سنه ثمان بود برفت وعمره بگزارد
وعتاب بن اسید را بنیابت خود در مکه باز داشت ومعاذ بن جبل را با وی بنشاند تا ایشانرا قران واحکام
شرع در اموزد وخود با لشکر در عقب ماه ذو القعده بمدینه رجوع فرمود وعتاب بن اسید که والی مکه بود
هر روز درمی از بیت المال وی را معین کرده وعتاب بدان خرم وشاد بود وهمیشه گفتی ایها الناس
اجاع الله کبد من جاع علی درهم فقد رزقنی رسول الله صلعم کل یوم درهما فلیست لی حاجة الی احد گفت

کرسنه باد اشکم آنکس که بدرمی قناعت نتواند کرد و زیادت از آن طلبد پیغامبر صلی الله علیه و سلم حسرا
هر دو نیک درم فرموده است و مزید آن قانعم و مرا حاجت بکس نیست چون سید صلی الله علیه و سلم بمدینه
باز آمدش بود از ماه ذوالقعده مانده بود و آن سال عتاب بن اسید بنیابت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
با مردم موقف بداشت و ارکان حج بگزارد و ولایت اهل موسم از آن وی بود

حکایت اسلام کعب بن زهیر

چون سید صلی الله علیه و سلم از غزو طایف بمکه باز آمد و فتح مکه و غنیمت حنین حاصل شده بود
مسلمانان را بن برادر کعب بن زهیر که او را یحیی بن زهیر گفتندی نوشته بنوشت ببرادر خود و بوی
فرستاد و در این نامه نوشته بود که ای برادر بدان که پیغامبر صلی الله علیه و سلم جماعتی از شعرا که در مکه
بودند و او را دشنام داده بودند و هجو وی گفته بودند همه را بر داشت و ایشان را هلاک کردانید و از شعرا
که مانده اند ابن الزبعری است و هبیره بن ابی وهب و ایشان نیز هم گریخته اند و روی در عالم نهاده اکنون
اگر تو رستگاری خود می خواهی زود بشتاب و خدمت پیغامبر را صلی الله علیه و سلم دریاب و توبه کن
و مسلمان شو که پیغامبر صلی الله علیه و سلم هر کس که پیش وی آید توبه کند و مسلمان شود کار او را نهاد می دهد
و اگر چه آنکس کارهای بد کرده باشد و اگر سر آن نداری که با سلام در آیی انجا که هستی منشین و روی در عالم نه
و آواره می شو و کعب بن زهیر پیش از آنکه این نوشته بوی رسیده بود این چند بیت گفته بود

شعر

الا ابلغا عنی بجیرا رسالة فهل ... لک فیما قلت ویحک هل لکا
فبین لنا ان کنت لست بفاعل ... علی ای شیء غیر ذلک دلکا
علی خلق لم الف اما ولا اباله ... علیه وما تلفی علیه ابا لکا
سقاک بها المامون کاسا رویة ... فانهلک المامون منها وعلکا

و این بیتها برادر خود یحیی بن زهیر فرستاد چون بوی رسید و برخواند خواست که از پیغامبر صلی الله
علیه و سلم پوشیده دارد و هم نتوانست و این بیتها هم برد و بر سید صلی الله علیه و سلم عرضه داشت

صلی الله

صلی الله علیه و سلم این بیتها فرو خواند سقاک بها المامون کاس رویة سید صلی الله علیه و سلم گفت
صدق و انه لکذوب و معنی این بیت آنست که کعب بن زهیر برادر خود را که کعب بن زهیر برادر خود یحیی
بن زهیر نوشته بود که محمد امین ترا از راه ببرده است و دوستی و هوای خود در دل تو افکنده است و ترا
از دین آبا و اجداد برآورده است و بدین خود در آورده آنگاه سید صلی الله علیه و سلم گفت بلی راست گفت
که امینم و باقی دروغ زن است و همه دروغ گوید چون این بیت برخواند علی خلق لم الف اما ولا اباله
سید صلی الله علیه و سلم گفت اجل لم یلف علیه اباه و امه و معنی این بیت آنست که کعب برادر خود
یحیی را ملامت کرد و گفت این دین که تو اختیار کرده یعنی دین اسلام نه پدر ما این دین داشت و نه مادر ما
و ما ایشان را ندیدیم که این دین می ورزیدند پس تو چرا این دین اختیار کرده و دین آبا و اجداد بگذاشته
آنگاه سید صلی الله علیه و سلم گفت همچنین است و راست گفت که هر که پدر و مادر وی کافر باشد
لازم است که وی نیز کافر باشد و هرگز بمسلمانی در نیاید و یحیی بن زهیر در جواب بیتهای برادر خود
این چند بیت باز فرستاد

شعر

من مبلغ کعبا فهل لک فی التی ... تلوم علیها باطلا وهی احزم
الی الله لا العزی ولا اللات وحده ... فتنجو اذا کان النجاء وتسلم
لدی یوم لا ینجو ولیس بمفلت ... من الناس الا طاهر القلب مسلم
فدین زهیر وهو لا شیء دینه ... ودین ابی سلمی علی محرم

و درین بیتها یحیی برادر خود را [کعب بن زهیر] باز نمود که نجات و رستگاری نباشد الا بمسلمانی و گرفتن دین حق
و آن دینی که پدر ما داشت زهیر دینی باطل بود و من دین خود با ایشان حرام کردم و از آن بیزار شدم
و دین محمد اختیار کردم پس یحیی بن زهیر پسابقه این بیتها برادر خود کعب فرستاده بود بعد از آن
دیگر بار نوشته دیگر یاد کرده اند هم بوی فرستاد عیش بر وی منغص شد و عالم بر وی تنگ آمد

و قرار و آرام از وی برفت پس ندانست که با خود چه کند و هرکه که گفتی که من بخدمت پیغامبر می روم حاسدان
وی را بنگذاشتند و گفتندی محمد چون ترا ببیند در حال بکشد و تا چند روز که برآمد درین تردد بود بعد از آن
عزم مصمم کرد و دل بران نهاد که بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آید و توبه کند از گذشته چون
آن عزم مصمم کرده بود قصیدهٔ دراز در مدح پیغامبر صلی الله علیه و سلم و احوال خود را دران قصیده انشا کرد
برخاست و روی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید بود او را دوستی بود در شب بمهمان بخانهٔ وی شد
و بامداد چون وقت صبح بود برخاست و بمسجد رفت چون سید صلی الله علیه و سلم از نماز فارغ شده
بود آن مرد که دوست وی بود اشارت کرد بکعب که این پیغامبر خدای است برخیز و زینهار از وی بخواه
کعب برخاست و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و در پیش وی بنشست و دست بر دست او نهاد
و سید صلی الله علیه و سلم او را نمی شناخت کعب گفت یا رسول الله اگر من کعب بن زهیر را بخدمت تو آورم
تا توبه کند و مسلمان شود او را زینهار دهی سید صلی الله علیه و سلم گفت بلی آنگاه گفت یا رسول الله
منم کعب بن زهیر چون کعب این بگفت یکی از انصار برخاست و گفت یا رسول الله مرا دستوری ده
تا این دشمن خدای را گردن بزنم سید صلی الله علیه و سلم گفت او آمده است تا توبه کند و مسلمان شود
چگونه گردن وی شاید زدن کعب بن زهیر از آن مرد انصاری برنجید و بدان سبب بر قوم انصار خشم گرفت
و در قصیدهٔ خود مدح مهاجر بکرد و بتعریض ذم انصار دران درآورد چون باسلام درآمده بود و آن قصیده
که در مدح پیغامبر صلی الله علیه و سلم و احوال خود انشا کرده بود هم در مسجد بخواند سید صلی الله علیه و سلم
آن قصیده از وی استماع کرده بود چند بیت که بیاورده ایم و اگرنه جملهٔ اشعارهای دیگر که در سیرت است بنبشتمی
اینست که درین ترجمه بیاورده ایم و قصیده اینست

شعر

بانت سعاد فقلبي اليوم متبول ... متيم عندها لم يفد مكبول
وما سعاد غداة البين إذ رحلوا ... إلا أغن غضيض الطرف مكحول

يجلوا

تجلو عوارض ذي ظلم إذا ابتسمت ... كأنه منهل بالراح معلول
شجت بذي شبم من ماء محنية ... صاف بأبطح أضحى وهو مشمول
تنفي الرياح القذى عنه وأفرطه ... من صوب سارية بيض يعاليل
ويلمها خلة لو أنها صدقت ... موعدها أو لو ان النصح مقبول
لكنها خلة قد سيط من دمها ... كما تلون في أثوابها الغول
كانت مواعيد عرقوب لها ... مثلا وما مواعيدها إلا الأباطيل
أرجو وآمل أن يعجلن في أمد ... وما لهن إخال الدهر تعجيل
فلا يغرنك ما منت وما وعدت ... إن الأماني والأحلام تضليل
أمست سعاد بأرض لا يبلغها ... إلا العتاق النجيبات المراسيل
ولا يبلغها إلا عذافرة فيها ... على الأين إرقال وتبغيل
من كل نضاخة الذفرى إذا عرقت ... عرضتها طامس الأعلام مجهول
ترمي الغيوب بعيني مفرد لهق ... إذا توقدت الحزان والميل
ضخم مقلدها فعم مقيدها ... في خلقها عن بنات الفحل تفضيل
حرف أخوها أبوها من مهجنة ... وعمها خالها قوداء شمليل
يمشي القراد عليها ثم يزلقه ... منها لبان وأقراب زهاليل
عيرانة قذفت بالنحض عن عرض ... مرفقها عن بنات الزور مفتول
قنواء في حرتيها للبصير بها ... عتق مبين وفي الخدين تسهيل
كأن ما فات عينيها ومذبحها ... من خطمها ومن اللحيين برطيل
تمر مثل عسيب النخل ذا خصل ... في غارز لم تخونه الأحاليل

تهوى على يسرات وهي لاهية | ذوابل وقعهن الارض تحليل
سمر العجايات يتركن الحصى زيما | لم يقهن سوادا الا لم تنعيل
يوما يظل به الحربا موسيا | كان ضاحيه في النار مملول
وقال القوم حاديهم وقد جعلت | نفع الجنادب بركض الحصا قيلوا
كان اوب ذراعيها وقد عرقت | وقد تلفع بالقور العساقيل
اوب يدي ناقد شمطا معولة | قامت فجاوبها نكد مثاكيل
نواحة رخوة الضبعين ليس لها لما نعي | ذكرها الناعون معقول
تفري اللبان بكفيها ومدرعها | مشقوق عن تراقيها رعابيل
تمشي الوشاة جنابيها وقولهم | انك يا ابن ابي سلمى لمقتول
وقال كل صديق كنت آمله | لا الهينك اني عنك مشغول
فقلت خلوا طريقي لا ابا لكم | وكل ما قدر الله مفعول
كل ابن انثى وان طالت | يوما على آلة حدبا محمول
نبئت ان رسول الله اوعدني | العفو عند رسول الله مامول
مهلا هداك الذي اعطاك نافلة | القرآن فيه مواعيظ وتفصيل
لا تاخذني باقوال الوشاة ولم | اذنب ولو كثرت في الاقاويل
لقد اقوم مقاما لو يقوم به | ارى واسمع ما لو يسمع الفيل
لظل يرعد من خوف بوادره ان لم | يكن من رسول الله تنويل
لقد وضعت يميني لا انازعها | في كف ذي نقمات قوله القيل
فلهو اخوف عندي اذ اكلمه | وقيل انك منسوب ومسئول

من ضيغم

من ضيغم بضرا الارض مخدره | في بطن عثر غيل دونه غيل
يغدو فيلحم ضرغامين عيشهما | لحم من الناس معفور خراذيل
اذا يساور قرنا لا يحل له | ان يترك القرن الا وهو مفلول
منه تظل حمير الوحش نافرة | ولا تمشي بواديه الاراجيل
ولا يزال بواديه اخو ثقة مطرح | البز والدرسان ماكول
ان الرسول لنور يستضاء به | مهند من سيوف الله مسلول
في عصبة من قريش قال قائلهم | ببطن مكة لما اسلموا زولوا
زالوا فما زال انكاس ولا كشف | عن اللقا ولا ميل معازيل
يمشون مشي الجمال الزهر يعصمه | ضرب اذا عرد السود التنابيل
شم العرانين ابطال لبوسهم | من نسج داود في الهيجا سرابيل
بيض سوابغ قد شكت لها حلق | كانها حلق القفعا مجدول
ليسوا مفاريح ان نالت رماحهم | قوما وليسوا مجازيعا اذا نيلوا
لا يقع الطعن الا في نحورهم | ليس لهم عن حياض الموت تهليل

چون كعب بن زهير اين قصيده در خدمت سيد صلى الله عليه وسلم برخواند ودر آخر آن مدح مهاجريان ويد بود وازان انصار ونيا ورده بود سيد صلى الله عليه وسلم اورا گفت لولا ذكرت الانصار بخير فان الانصار لذلك اهل گفت چرا انصار را دربن قصيده ستايش نكردي وايشانرا بخير ياد نياوردي كه ايشان سزاوار مدح وثنا اند ومستحق حمد وستايش اند پس چون سيد صلى الله عليه وسلم چنين گفت كعب بن زهير قصيده مفرد در حق انصار انشا كرد وقصيده اينست

شعر

ورثوا الكبار كابرا عن كابر | ان الخيار هم بنو الاخيار

المکرمین السمر مصری ما دع — لسوالف المندعو مصار
والعاطرین ماعمی مجموه — کالجمر عوکلمه الا بصار
والعابعین بغو سهامم لسهامم — للموت یوم تعانق وکرار
سطهرون بوبه لسکالهم — بذنبهام علقوا من الکفار
درست کما درست سطر خطه — علسا الرواب من الاسود هوار
صربوا علینا یوم بدر صربه — دانت لوقعتها جمیع سرار
لو یعلم الاقوام غالبی کله — لصدقنی الذین اما ری
یوم الدا خوف النجوم کانهم — للطارقین النازلین معاری

غزوه بیست و هشتم غزوه تبوک است

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که سید صلی الله علیه و سلم چون از غزوه حنین و طایف فارغ شده بود باز گردید و از ماه ذوالحجه تا رجب در مدینه مقام ساخت و بعد از آن قصد غزوه تبوک کرد و تبوک لشکر روم داشتند چون سید صلی الله علیه و سلم آن عزم بکرد مردم را بفرمود که برگ و اسباب راه بسازند و هرچه که بکار باید ترتیب دهند و مردم عظیم کاره بودند در آن وقت از مدینه بیرون رفتن زیرا که وقتی ناخوش بود سفر کردن زیرا که غایت تابستان بود و ثمار و فواکه رسیده بود و نیز از بیرون مدینه قحطی و تنگی پیدا شده بود مردم را از بهر آن دشخوار می آمد از مدینه حرکت کردن و بیرون شدن و ثمار و فواکه را بجای رها کردن و سید صلی الله علیه و سلم در بیشتر غزوات که رفتی اشکارا نکردی که کجا خواهد رفتن و تا ختن بر سر کدام قوم خواهد بردن الا درین غزوه که آشکارا بگفت که عزم کجا دارم و منادی بفرمود تا ندا دادند و مردم را آگاه کنانید از بهر آنکه این سفر مسافتی بعید بود و وقتی ناخوش بود و آنجا که می رفتند دشمن بسیار می بود و می خواست که مردم عدت و اسباب تمام بسازند و بیرون آیند چون مردم را

اکامی داد خود بترتیب لشکر مشغول شده یک روز جد بن قیس که از مهتران نفاق بود پیش سید صلی الله علیه و سلم بگذشت سید صلی الله علیه و سلم گفت هل لک فی جهاد بنی الاصفر گفت ای جد بن قیس هیچ سودای داری که بغزو رومیان بیرون آیی جد بن قیس منافق بود گفت یا رسول الله مرا در فتنه میفکن و دستوری ده تا در خانه خود بنشینم که قوم من می دانند که هیچ کس حریص تر و مولع تر از من نیست بر زنان و می ترسم که چون زنان رومیان ببینم خود را باز نتوانم گرفت و در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم چون جد بن قیس این سخن بگفت سید صلی الله علیه و سلم روی از وی بگردانید و گفت برو هرجا که خواهی پس حق تعالی در حق وی این آیت بفرستاد قوله تعالی ومنهم من یقول ائذن لی ولا تفتنی الا فی الفتنة سقطوا وان جهنم لمحیطة بالکافرین معنی این آیت آنست که جد بن قیس که از تو دستوری می طلبد که بجنگ رومیان نرود و می گوید که مرا در فتنه میفکن که من چون زنان روم ببینم خود را باز نتوانم گرفتن در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم دروغ می گوید و بهانه می طلبد و منافقی می کند و از بهر آن چنین می گوید تا با تو بغزو نباید او را و دیگر منافقان را بگوی که این فتنه است که شما بظاهر می گویید و از آن می ترسید که در آن افتید و بدان سبب از مسلمانی برآیید من خود یقینم که شما در آن افتاده اید و از مسلمانی برآمده اید لیکن از آن بی خبرید روز قیامت بدانید که شما و کافران با همدیگر در دوزخ در آورند و بر آتش کرد شما در آورند و آنجا سزا و جزای شما باشد در کنار شما نهند و هم درین مدت که سید صلی الله علیه و سلم بتجهیز و اسباب غزو مشغول بود منافقان از هر گوشه اراجیفی در افکندندی و مردم را از راه غزو باز داشتندی و ایشان را گفتندی که کجا می روید درین گرمای گرم که حساب لشکر روم با لشکر قریش و دیگر عرب راست نباشد و ما کثرت و شوکت ایشان دیده ایم همچون آفتاب یقین می دانیم که هر که برود از لشکر شما سر باز بتن نیاورد و حق تعالی از حال و گفتار آن منافقان خبر باز داد قوله تعالی وقالوا لا تنفروا فی الحر قل نار جهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون گفت ای منافقان که از بدبختی مسلمانان را از راه خیر باز می دارید و ایشان را می گویید که مروید

درین گرمای گرم بغزو و هرکس که بود دست باز نیاورد ای محمد تو ایشان را بگوی که گرمای دوزخ بسیاری ازین گرما
که شما بدان مردم را می ترسانید و ایشان را از راه غزو باز می دارید سخت تر است و آن گرما فردای قیامت
روزی شما خواهد بودن پس اگر شما را عقلی و کفایتی هست از آن گرما بترسید نه ازین گرما و جماعتی دیگر بودند
که ایشان هر روز در سرای یهودی که نام وی سویلم بود جمع ساختندی و عیب مسلمانان کردندی و مردم را
از راه خیر باز داشتندی پس سید از آن خبر یافت طلحه بن عبدالله را با جماعتی از صحابه بفرستاد
که خانهٔ آن یهودی خراب کنند و بسوزانند پس طلحه رضی الله عنه با صحابه برفتند و آن خانه را خراب کردند
و بسوزانیدند منافقان که در آنجا بودند چون آتش دیدند قصد بام سرای کردند و از بام سرای در افتادند
و پایهای ایشان بشکست و بعضی دیگر از در سرای بدر جستند و بگریختند پس سید صلی الله علیه وسلم
کار غزو بجد در پیش گرفت و وقتی نازک بود بعضی لشکرها بی برگ بودند بعد از آن توانگران را بفرمود تا با درویشان
مواسات کنند و آن لشکر را که برگ نداشتند نفقه و جهاز بدهند پس عثمان رضی الله عنه بیامد و چهارصد شتر
بیاورد و سبیل کرد در راه غزا و جمله درویشان اصحاب را نفقه و جهاز بداد و هزار دینار دیگر بیاورد
و پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرو ریخت پس سید صلی الله علیه وسلم در حق عثمان این دعا بگفت
اللهم ارض عن عثمان فانی عنه راض بار خدایا از عثمان راضی باش که من از وی راضی ام و همچنین
توانگران صحابه بیامدند و مواسات کردند و کار راستی بکردند و جهاز و نفقه ایشان بدادند چون
جمله ترتیبها ساخته بودند هفت تن از انصار بماندند که ایشان را چهارپا نبود که برنشستندی و از ضعفا
بودند و پیاده نتوانستندی رفت بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله ما چهارپا
نداریم که برنشینیم و می خواهیم که در خدمت تو بغزو رویم و پیش سید صلی الله علیه وسلم چهارپای زیادتی نبود
که برنشستندی آنگاه ایشان را گفت که پیش من چهارپای زیادتی نیست که شما را برنشانم اکنون بخانهای خود باز روید
و ما را بدعا و همت یاری دهید که همچنان باشد که با ما بیامده باشید ایشان دلتنگ شدند و آب از دیدها روان کردند

و گریه کنان بخانهٔ خود رفتند و تحسر بر فوت شدن از خدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم می خوردند
و جماعتی دیگر از منافقان که استظهار و استطاعت داشتند لیکن نمی خواستند که بغزو روند بیامدند و گفتند
یا رسول الله ما را چنین عذری در پیش آمده است و اگر نه آن بودی ما از خدمت تو باز نمی ماندیم پس حق تعالی
این آیت فرو فرستاد و از کار منافقان که عذر بدروغ خواستند خبر داد و ایشان را ملامت و مذمت کرد
و از حال ضعفا که طاقت آن نداشتند که برفتندی خبر داد و ثنا و محمدت گفت قوله تعالی وجاء المعذرون
من الاعراب لیؤذن لهم وقعد الذین کذبوا الله ورسوله سیصیب الذین کفروا منهم عذاب الیم لیس علی
الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله ما علی المحسنین
من سبیل والله غفور رحیم ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه تولوا واعینهم
تفیض من الدمع حزنا الا یجدوا ما ینفقون پس چون سید صلی الله علیه وسلم از ترتیب غزو
فارغ شده بود با لشکر بیرون شد و در بیرون مدینه در ثنیة الوداع یک روز مقام ساخت و محمد بن مسلمه
الانصاری را بنیابت خود در مدینه باز داشت و عبدالله بن سلول که سر منافقان بود با لشکر خود بیرون
آمده بود و در زیر خیمهٔ سید صلی الله علیه وسلم خیمه زده بود چون سید صلی الله علیه وسلم از آن منزل
رحلت کرد عبدالله بن ابی سلول با جماعتی منافقان از آنجا که بازگردید و با مدینه رفت و سید صلی الله
علیه وسلم درین غزو علی را با خود نبرده بود و از بهر حفظ اهل و عیال وی را در مدینه باز داشته بود
چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مدینه بیرون شده بود منافقان زبان طعن برگشودند و گفتند
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از علی رضی الله عنه رنجیده است از آن وی را با خود نبرده است علی رضی الله عنه
چون این سخن بشنید خشم گرفت و حالی در خانه شد و سلاح برخود راست کرد و بیامد و برنشست و از دنبالهٔ
پیغامبر صلی الله علیه وسلم برفت و او را بدو منزلی مدینه دریافت سید صلی الله علیه وسلم چون علی را بدید
گفت یا علی چرا آمدی علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله از بهر آن آمدم که منافقان گفتند که سید صلی الله علیه وسلم

از علی رضی الله عنه رنجیده است از برای آن وی را با خود نبرده است سید صلی الله علیه وسلم گفت منافقان
دروغ گفته اند که من مرکوا ترا نرنجیده‌ام و ترا از بهر حفظ اهل و عیال باز داشتم که این سفری دور است تا بر سر ایشان
و بکار سازی ایشان مشغول باشی اکنون باز با سر ایشان رو و گوش با سخن ایشان مکن علی رضی الله عنه خرسند
نمی شد و رضا نمی داد که بمدینه رود سید صلی الله علیه وسلم وی را گفت افلا ترضی ان تکون منی بمنزلة هرون من موسی
گفت ای علی راضی نباشی که بنزدیک من بمنزلت هرون باشی با موسی بعد از آن علی رضی الله عنه دلخوش گشت برفت
و بمدینه باز آمد سید صلی الله علیه وسلم از آن منزل کوچ کرد و برفت و یکی بود از صحابه که نام وی ابو خیثمه بود
و دو زن داشت سخت با جمال و زیبا چون بشنیدند که ابو خیثمه باز گردید رفتند و صفه‌ها را برو فشاندند و آب بزدند
و کوزه‌های آب سرد در معلاقها در آویختند و طعامهای نیکو از بهر وی بساختند ابو خیثمه چون در آمد
و آن حالت بدید که زنان کرده بودند خود را آراسته بودند و بعطرها خود را معطر کرده و خوش بوی گردانیده اند
و آن همه ترتیبها از بهر وی کرده که سایه خوش و آب سرد و طعام لطیف و عروسان زیبا با خود اندیشه کرد
که انصاف و شرط مسلمانی نباشد که من در سایه با عروسان خوش معاشره کنم و پیغامبر خدای با صحابه
در گرمای گرم مسافرت کنند هم از در سرای قدم در اندرون ننهاد و همچنانکه نشسته بود بخدمت سید
صلی الله علیه وسلم باز گردید سید صلی الله علیه وسلم در تبوک دریافت چون ابو خیثمه از دور پیدا شد
سید صلی الله علیه وسلم با صحابه نشسته بود صحابه نگاه کردند گفتند سواری می آید پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفت این ابو خیثمه تواند بودن چون نزدیک آمد نگرستند ابو خیثمه بود گفتند یا رسول الله ابو خیثمه است
که می آید چون در آمد و احوال خود بگفت سید صلی الله علیه وسلم بر وی ثنا کرد و او را دعای خیر بگفت و ابو خیثمه
بعد از آن در احوال خود این چند بیت بگفت

شعر

لما رأيت الناس في الدين نافقوا ... أتيت التي كانت أعف وأكرما
وبايعت باليمنى يدي محمد ... فلم أكتسب إثما ولم أغش محرما

وگ

ولم حصا في القريش وصرمه ... صعا ما الرا ما بسرها وتحمما
وكنت اذا ما سد المنافق اسمحت ... الى الدين نفسي شطره حيث يمما

و چون سید صلی الله علیه وسلم بتبوک می رفت او را گذر بر اصحاب حجر افتاد و اصحاب حجر قوم ثمود
بودند چون آنجا رسیده بودند جایی دران نزدیکی بود منزل کردند سید صلی الله علیه وسلم مردم را گفت
باید که آب فلان چاه برنکشید و نخورید و بدان خمیر نکنید و اگر کسی بدان خمیر کرده باشد خود نخورد و بخورد
چهارپایان بدهد و درین منزل که فرود آمده ایم باید که امشب هیچ کس از میان رحل خویشتن بیرون نشود و بفرمود
تا منادی کردند در میان لشکر بر موجب که از آن چاه برکشیده بودند همه بریختند و در شب هیچ کس از میان
لشکر بیرون نرفتند الا دو مرد از قبیلهٔ بنی ساعده که بیرون رفته بودند یکی از جهت قضاء حاجت بیرون
رفته بود دیوی بر وی افتاد و او را خنق کرده بود و از زخم آن دیو خود افتاده بود و لیکن نمرده بود و یکی دیگر
از بهر شتر رفته بود چون شب در آمد هنوز باز نیامده بود و او را برون بودند و بکوه طی در افکنده بودند
پس روز دیگر آن مرد را که دیو بیفکنده بود بیافتند برگرفتند و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیاوردند
سید صلی الله علیه وسلم چیزی بر وی خواند و دعا کرد حق تعالی او را شفا داد و باز با حال صحت آمد و آن یکی دیگر
که بکوه طی افتاده بود اهل طی او را بیافتند برگرفتند و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند و او را هیچ
رنجی نرسیده بود و دران منزل که سید صلی الله علیه وسلم نزول بود آبها بریختند همه مردم تشنه شدند
و آب نبود که باز خوردندی بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد حق تعالی ابری بفرستاد
و باران بیارید چنانکه مردم همه از آن باران سیراب شدند و آبها برگرفتند و سید صلی الله علیه وسلم
چون بمنازل اصحاب حجر رسید جامه بر سر و روی خود فرو کشید و با شتاب بر راحلهٔ خود زد و خویش براند
و اصحاب را گفت لا تدخلوا بيوت الذين ظلموا الا وانتم باكون خوفا ان يصيبكم مثل ما اصابهم گفت
در خانهای ایشان که ظلم کرده بودند و بخدای عصیان نموده بودند مروید الا شما از بیم حق تعالی گریان باشید

تا مبادا که بلایی بشما رسد همچنانک بایشان رسید و معجزهای بسیار بوده است علی الخصوص در غزوه
تبوک و از معجزها یکی آن بود که راحلهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم گم شده بود و مردم از هر جا که طلب
کردند نیافتند منافقی در میان لشکر بود زبان طعن برگشود و گفت شما را از احوال آسمان خبر باز می دهد
عجب است که نمی داند که شتر وی کجاست آنگاه آنچه آن مرد منافق گفته بود پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم
باز گفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت من غیب نمی دانم الا چیزی که حق تعالی مرا بیاگاهاند پس هم در حال
که آن منافق آن طعن کرده بود جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم خبر داد و بیاگاهانید
که آن شتر کجاست پس سید صلی الله علیه وسلم گفت ایشان را بروید که شتر من در فلان وادی است و مهار وی
در فلان درخت گرفته شده است او را بگیرید و باز پیش آورید پس صحابه برفتند و هم در آن وادی که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم نشان داده بود شتر را دیدند که ایستاده بود و مهار وی در درختی گرفته شده بود او را
بگرفتند و باز پیش آوردند مرد منافق که آن سخن گفته بود وی را بسیار بزدند و بسیار خواری بروی بکردند بعد
از چندین روز بیامد و توبه کرد و مسلمان شد و معجزهٔ دیگر مشتمل بر حکایت ابوذر غفاری است رضی الله عنه
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که در راه تبوک که سید صلی الله علیه وسلم بدان می رفت راهی سخت بود
و در هر منزلی از صحابه یکی باز می ماندند چون بمنزل می رسیدند سید را صلی الله علیه وسلم خبر می دادند
که فلان کس باز مانده است سید صلی الله علیه وسلم جواب می داد که وی را رها کنید که اگر وی از اهل خیر است
حق تعالی وی را مرز نگذارد و بشما باز رساند و اگر از لونی دیگر است شر وی کفایت کنند شما طلب وی نباید کردن
روزی ابوذر غفاری رضی الله عنه شتر وی بر جای رفت باز پس ماند چون بمنزل رسیدند گفتند یا رسول الله
ابوذر باز پس مانده است سید صلی الله علیه وسلم گفت او را رها کنید بر قاعدهٔ هر باری که اگر از اهل خیر است
حق تعالی او را بشما باز رساند و اگر از اهل شر است شما خود از وی آسوده باشید و وی را طلب مکنید
بعد از ساعتی دیگر دیدند که رحل از شتر خود فرو گرفته بود و بر سر خود نهاده و تنها زمام ناقه گرفته بود و می

و می آمد با هم گفتند نمی دانم که کیست سید صلی الله علیه وسلم گفت ابوذر غفاری است پس چون نزدیک آمد
و نیک ظاهر شد گفتند یا رسول الله ابوذر است آنگاه سید صلی الله علیه وسلم گفت رحم الله اباذر
یمشی وحده ویموت وحده ویبعث وحده گفت رحمت خدای بر ابوذر باد که تنها براه رود و تنها میرد
و تنها او را برانگیزانند از گور پس در عهد خلافت عثمان رضی الله عنه عثمان او را بسببی از شهر بیرون کرد
ابوذر رضی الله عنه برفت و در بیابان جایی که آنرا ربذه گفتندی مقام ساخت و با وی بیش از عیال خود
و غلامی داشت پس چون وی را وفات رسید هیچ کس نبود که وی را دفن کردی زن خود را و غلام خود را وصیت کرد
که مرا بشوئید و در میان راه بنهید و اول کاروانی که بگذرد بگوئید ایشان را که این ابوذر غفاری است
از اصحاب پیغامبر صلی الله علیه وسلم ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم پس چون وفات یافت او را بشستند
و در کفن بپیچیدند و همچنانک گفته بود جنازهٔ وی بر راه بنهادند و غلام وی بر سر وی بنشست در حال
که جنازهٔ وی بنهادند و غلام بر سر وی بنشست کاروانی از راه عراق برسید و در میانهٔ آن کاروان
عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بود چون بر سر جنازهٔ وی رسیدند بود غلام بر پای خاست و گفت
این ابوذر غفاری است صاحب پیغامبر صلی الله علیه وسلم ما را یاری دهید تا او را دفن کنیم پس عبد الله
بن مسعود چون این سخن بشنید فرود آمد و بر سر جنازهٔ وی بایستاد و بسیار بگریست و می گفت
صدق رسول الله یمشی وحدک وتموت وحدک وتبعث وحدک گفت پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم
راست گفت در حق ابوذر که تو تنها روی و تنها میری و تنها از گور برخیزی بعد از آن قافله همه فرود آمدند و نماز
بر جنازهٔ وی بکردند و او را بر سر راه بنهادند جماعتی از منافقان در راه تبوک افسوس بر مسلمانان می کردند
و می گفتند که شما می پندارید که قتال با رومیان چون قتال با عرب است بخدای که فردا دستهای شما بر بندند
و شما را باسیری ببرند روم پس جبرئیل علیه السلام فرود آمد و سید را صلی الله علیه وسلم از گفتار ایشان خبر باز داد
سید صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را گفت یا عمار برو و آن منافقان را دریاب که خود را بآتش می سوزانند

وایشان نا ابگوی که شما این ساعت چنین و چنین گفتید منافقان چون بدانستند که سید را صلی الله علیه وسلم
ازین حال پیدا کامائید لغو برخاستند و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آمدند بعذر و گفتند یا رسول الله
ما مزاح می کردیم و آن سخن نه از سر اعتقاد می گفتیم ما را معذور دار پس حق تعالی در حق منافقان این آیت
فرو فرستاد قوله تعالی ولئن سالتهم لیقولن انما کنا نخوض ونلعب قل ابالله وآیاته ورسوله کنتم
تستهزئون گفت ای محمد چون تو از منافقان بپرسی که شما چنین و چنین گفتید ایشان در آیند و عذر دروغ
گویند و گویند که ما را معذور می دار ما این سخن از سر بازی و مزاح گفتیم نه از سر جد و اعتقاد تو از ایشان
باور مدار که ایشان دروغ می گویند و ایشان را بگوی که لا بد که شما بقرآن و خدای و پیغامبر وی استهزا می کردید
بروید که عذر شما مقبول نیست و جزای این سخن که گفته اید فردای قیامت خود سزای خود ببینید و در میان
ایشان مکی بود نام وی محشی بن حمیر بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آمد صدق با میان نهاد و راستی بگفت
و گفت یا رسول الله این سخنها که گفتیم از بیران می گفتیم که می خواستیم که در میان در زمین عرب ما را بکشند که بعد از آن
نام ما و نام پدران ما نبرند اکنون توبه کردم و من مسلمان شدم و من می خواهم که مرا نامی دیگر بنهی بجز این نام که دارم
پس سید صلی الله علیه وسلم او را عبد الرحمن نام نهاد و آن شخص بعد از آنکه مسلمان شده بود و توبه از نفاق
کرده بود در مسلمانی عظیم صادق بود و نیکوسیرت برآمد و از حق تعالی درخواست که او را شهید کنند و در جنگ
هیچ کس وی را باز نه بیند و نشان ندهند پس دعای وی مستجاب شد و در عهد خلافت ابی بکر رضی الله عنه
در مصاف اهل ردت وی را بکشتند و شهید شد و هر چند وی را طلب می کردند باز نیافتند نه عینی و نه اثری
پس چون سید صلی الله علیه وسلم بتبوک رسید صاحب ایله بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و صلح
کرد و جزیه بر خود گرفتند سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا هر قومی را از ایشان جدا عهدنامه بنوشتند
و مهتران آن نواحی جمله بیامدند و صلح کردند و جزیت بر خود گرفتند سید صلی الله علیه وسلم بفرموده بود
تا هر قومی را از ایشان جدا عهدنامه بنوشتند و مهتران آن نواحی صلح کردند و نام صاحب ایله یحنه بن روبه بود

وصلح

وصلح نامه که از بهر صاحب ایله نوشته بودند این بود بسم الله الرحمن الرحیم هذا امنة
من الله ومن النبی محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم لیحنه بن روبه واهل ایله سفنهم وسیارتهم فی البر والبحر
لهم ذمة الله وذمة محمد النبی صلی الله علیه وسلم ومن کان معهم من اهل الشام واهل الیمن ومن احدث منهم
حدثا فانه لا یحول ماله دون نفسه وانه لمن اخذه من الناس وانهم لا یحل لهم ان یمنعوا ماء یردونه ولا طریقا
یردونه من بر او بحر اصدق المصطفی پس چون ایله و حوالی آنجایگاه صلح کردند شهری بود در آن طرف
که آن را دومة الجندل گفتندی و پادشاهی بر سر اهل آن شهر بود که نام وی اکیدر بن عبد الملک بود و از پادشاه
ترسا بود سید صلی الله علیه وسلم خالد بن الولید را با لشکری بر سر وی بفرستاد چون خالد بیرون می رفت
سید صلی الله علیه وسلم او را گفت یا خالد در فلان شب چون بدومة الجندل رسی در فلان جای کمین کن که پادشاه
آنجایگاه اکیدر بن عبد الملک هم در شب بشکار گاو کوهی بیرون خواهد آمد آنگاه تو او را بگیر خالد رضی الله عنه
برفت چون بنزدیک شهر دومه رسیده بود آنجایگاه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشان داده بود کمین
ساخت تا شب درآمد و آن شب ماهتابی سخت روشن بود اتفاقا گاو کوهی نزدیک قصر آن پادشاه رفت
چنانکه سر و روی در آن قصر می مالید و شاه با زن خود بر بام کوشک ایستاده بود و تماشا می کرد بعد از آن
زن با پادشاه گفت هرگز شبی بدین خوشی و زیبایی دیده ماهتاب روشن و شکار گاو کوهی بر در ایستاده
بیرون رو تا این گاو را صید کنی یا تماشای بکنی و ساعتی بسر آری این شکار بدوانی پادشاه گفت همه وقتی
تمنای من چنین بوده است جوانمردم پادشاه فرود آمد بفرمود تا اسب نوبتی وی بیاوردند و جنیبتها بکشیدند
و زینها بر ایشان ساز دادند بر نشست و برادر خود را با جماعتی از خاصگیان خود بر نشاند و روی
در دنبال آن گاو کوهی نهادند و می راندند تا آن وقت که از شهر بیرون رفتند همچنان می راندند تا بدانجایگاه
رسیدند که خالد بن الولید کمین کرده بود ناگاه کمین بر ایشان بگشود و برادر پادشاه را بکشت و پادشاه را
بگرفت و جماعتی را که با وی بودند بعضی را بکشت و بعضی بگریختند و برادر پادشاه قبای اطلس پوشیده بود

سخت ظریف و نیکو و دیبا و حواشی آن مطرز بدر و جواهر خالد آن قبا از وی بکند و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاد بیش از انکه خود بتبوک باز گشتی و عرب هرگز چنان جامه ندیده بودند پس می رفتند و دست بران می مالیدند و تعجب می نمودند سید صلی الله علیه وسلم چون ایشان را دید که تعجب می نمودند گفت اتعجبون من هذا فوالذی نفسی بیده لمنادیل سعد بن معاذ فی الجنة احسن من هذا القبا گفت عجب می دارید شما این جامه را بان خدای که جان محمد در ید وی است که دستارهای سعد بن معاذ که در بهشت از بهر وی بافته اند بهتر از این است هزار و نیکوتر از این و خوبتر از این جامه پس چون خالد بن الولید برسید و آن پادشاه را اسیر بیاورد سید صلی الله علیه وسلم او را نگشت جزیت برکرد او نهاد و وی را باز کردانید تا باز رفت و این یک حکایت دیگر از معجزات پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود که در غزو تبوک ظاهر شد از بهر انکه خالد بن الولید آن حکایت شنیده بود از سید صلی الله علیه وسلم حال شکار و پادشاه و کمین گاه خبر باز داد و وصیت بخالد کرد یکی از قبیله طی این دو بیت بگفت در معجزهٔ سید صلی الله علیه وسلم و یکی را گفته که البقر از دنباله کاو کوهی در شب بیرون آید تا او را بگیرد و بروی ظفر یابی دران باز نمود و آن دو بیت اینست

شعر

سارك سابق البقرات انی ... رایت الله یهدی کل هادی

فمن یک حائدا عن تبوک ... فانا قد امرنا بالجهاد

سید صلی الله علیه وسلم ده روز در تبوک مقام کرد چون از صلح برفت برخاست و باز روی در مدینه نهاد در راه گاهی رفت بوادی رسید که آنرا وادی مسقصو گفتندی و با لشکر هیچ آب هیچ آب نمانده بود و همه تشنه شده بودند و دران وادی اندک آبی بود چنانکه یک دو سوار را کفایت نبودی و سید صلی الله علیه وسلم وصیت کرده بود از پیش که هیچ کس ازان آب نخورد تا بوی رسند یعنی کس از پیش نرود بر سر آب جماعتی از منافقان بودند ایشان تعجیل کردند و پیشتر از همه بر سر آب رفتند

ووصیت

ووصیت سید نگاه نداشتند ان آب را بر گرفتند و باز خوردند و بشتران دادند چون سید صلی الله علیه وسلم برسید هیچ آب نبود چون سید صلی الله علیه وسلم چنان دید باز پرسید که این آب را که بر گرفت و که خورد گفتند فلان و فلان از منافقان بعد ازان سید صلی الله علیه وسلم بر ایشان لعنت کرد و دعای بد گفت در حق ایشان بعد ازان فرود آمد و هر دو دست بر جای آن آب نهاد و اندکی آب که مانده بود چندان بود که دستهای وی تر شدی پس دستهای تر بر روی فرو مالید و وضوی بساخت و روی در قبله آورد و دعای بکرد پس حق تعالی دعای وی مستجاب بکرد و هم در حال بر مثال آواز رعد آوازی از زمین بر آمد چنانک از زخم آن آواز زمین بشکافته شد و چشمهٔ آب چون زلال از انجا که پیغامبر صلی الله علیه وسلم دست بر آن نهاده بود بیرون جست جمله لشکر ازان آب سیراب شدند و ستوران را سیراب کردند و هیچ تغییری دران نیامد و آن وادی است که میان ایله و مدینه است سید صلی الله علیه وسلم گفت هر کو از شما زندگانی باشد ببیند که این وادی بعمارت شود که از مدینه بیرون آیند و با ایله آیند چنانک هیچ جای بفراخی نعمت این وادی نباشد پس بعد ازان همچنانک سید صلی الله علیه وسلم فرموده بود آن وادی پر از نعمت شد چنانک دران نواحی هیچ جای بفراخی نعمت آن وادی نبود و نباشد والله اعلم

حکایت عبد الله المزنی که وفات یافت

عبد الله بن مسعود رضی الله عنه حکایت کرد و گفت من در غزو بودم نیم شبی برخاستم شعله دیدم که از میان لشکرگاه برخاست وی افروخت من قصد آن کردم چون نزدیک آن رفتم عبد الله ذی البجادین المزنی را دیدم که وفات یافته بود و گور وی فرو برده بودند سید صلی الله علیه وسلم بر گور وی نشسته بود و ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بر سر گور وی ایستاده بودند سید صلی الله علیه وسلم ایشان را می گوید ادنیا الی اخاکما گفت فرود هید بمن برادر شما را یعنی عبد الله ذی البجادین المزنی را ابو بکر و عمر رضی الله عنهما عبد الله را بکور فرو هشتند سید صلی الله علیه وسلم وی را بر دست مبارک خود بر گرفت و او را در لحد بنهاد

چون وی را در لحد نهاده بود دست برداشت و گفت اللهم قد امسیت عنه راضیا گفت بار خدایا
من از عبد الله ذی البجادین امروز راضیم تو نیز از وی راضی باش عبد الله بن مسعود گفت که من چون چنان
دیدم با خود گفتم که کاشکی که من عبد الله ذی البجادین بودمی و او را از بهر آن ذو البجادین گفتندی که وی را
چون داعیهٔ اسلام برخاست و قصد آن کرد که بخدمت سید صلی الله علیه وسلم رود و مسلمان شود
قوم وی وی را منع کردند و نمی گذاشتند که بیاید و مسلمان شود و بسوختند و برای رنجانیدند و کار بر وی
تنگ کرفته بودند تا آنچه داشت از وی بستدند و بیش از گلیمی سیاه بر وی رها نکردند پس عبد الله آن گلیم در بر کرد وقت
و بمجان روی در مدینه نهاد چون نزدیک مدینه رسید بود آن گلیم از خود باز کرد و بدو پاره بکرد
پارهٔ بجای ازاری در میان در زد و پارهٔ دیگر در دوش گرفت و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد
و مسلمان شد و در مسلمانی سخت بسندید و نیکو سیرت شد آنگاه او را ذو البجادین گفتند از بهر آنک
گلیم را بدو پاره کرد پارهٔ ازار ساخت و پاره بجاد و بجاد در پاره گلیم سیاه باشد **حکایت**
مسجد ضرار که منافقان ساخته بودند و حکایت آن چنان بود که دوازده تن از مشاهیر
منافقان مواضعت کردند که مسجدی بیرون مدینه برآرند معارضهٔ مسجد پیغامبر صلی الله علیه وسلم
و بهانه آن ایشان جمعیتی باشد و نماز جمعه در مسجد پیغامبر صلی الله علیه وسلم ترک بکویند و بفراغ
دل زبان طعن بگشایند و هرچه خواهند در حق پیغامبر بگویند و در حق مسلمانان اراجیفها در می افکنند و مسلمانان را
سفر و بوحشت می کنند و از راه خیر باز می دارند و ابو عامر علیه اللعنه که دشمن پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بود و حکایت او از پیش رفت بقیصر روم رفته بود که از آنجا لشکر آورد که با پیغامبر صلی الله علیه وسلم
جنگ کند پیغام بمنافقان فرستاده بود از روم که شما بعمارت و ترتیب مسجد مشغول باشید تا چون من
بیایم با لشکر شما مسجد تمام کرده باشید من بیایم و آنجاگاه نماز کنم پس آن منافقان که این مسجد بنا کردند
از جهت آن غرض تمامی کردند که گفته آمد بعد از آن مسجد بنا کردند چون برداخته شد انتظاری کردند که ابو عامر

راهب برسد و آنجاگاه نماز کند سید صلی الله علیه وسلم چون دانست که از عمارت مسجد فارغ شدند
چون عزم تبوک کرد ندان منافقان بیامدند و گفتند یا رسول الله ما بیرون مدینه مسجدی کرده ایم از بهر
ضعیفان و ایشان که عذری باشد از بهر شبهای باران که مردم را عذری باشد و غریبان که برسند
آنجاگاه نماز می کنند و بس جماعت برپای می دارند اکنون ما را التماس چنانست که تو بیایی و آنجاگاه
نماز کنی سید صلی الله علیه وسلم ایشان را گفت من این ساعت بر جناح سفرم بیامدن در آن مسجد نمی توانم
آمدن چون از سفر باز آیم بیایم و آنجاگاه نماز کنم و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم هنوز معلوم نشده بود
که آن مسجد از بهر چه کرده اند چون از غزو تبوک باز آمد و نزدیک مدینه رسید احوال منافقان و غرض
ایشان در بنای این مسجد وی را معلوم شد وی را گفتند بعد از آنک بمدینه رفتی مالک بن الدخشم و عاصم
بن عدی را که از انصار بودند ایشان را فرمود تا آن مسجد را بسوختند و خراب کردند بعد از آن منافقان
که در آنجا بودند بگریختند و حق تعالی در حق منافقان که آن مسجد کرده بودند این آیت فرو فرستاد قوله تعالی
والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن
ان اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا لمسجد اسس علی التقوی الی آخر الآیه
سید صلی الله علیه وسلم چون بغزو تبوک می رفت از مدینه تا تبوک هفده مسجد بنا کرد یکی در تبوک
و باقی در راه بهر منزلی که می رسید **حکایت کعب بن مالک و مراره بن الربیع و هلال بن امیه**
که از غزو تبوک تخلف نمودند و فرود آمدن توبه ایشان و این هر سه تن از مسلمانان بودند
آنان که استطاعت داشتند لکن از غزو تبوک تخلف نمودند و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم نرفتند
و باقی که تخلف نمودند ضعیفان بودند و اصحاب معاذیر و ایشان با همدیگر آمیخته بودند پس چون سید
صلی الله علیه وسلم از غزو تبوک عود فرمود و بمدینه باز آمد جماعت منافقان که تخلف نموده بودند
در آمدند و سوگندان بدروغ خوردند و گفتند یا رسول الله بخدای که ما را عذری بود و این جوابها

ازخدمت تو هیچ وجه تخلف وتقاعد ننمودمانی اکنون مارا معذور می دار سید صلی الله علیه وسلم عذر
ایشان قبول می کرد و از ایشان تجاوز می نمود تا حق تعالی این ایت فرو فرستاد و درین ایت باز نمود که عذر
ایشان باطل است وسوکند ایشان دروغ است وایشان منافق اند وجمله کافرند و دوزخ جزای ایشانست
قوله تعالی یحلفون بالله لکم اذا انقلبتم الیهم لتعرضوا عنهم فان ترضوا عنهم فان الله لا یرضی عن
القوم الفاسقین کفت ای محمد منافقان که بخدمت تو امده اند وعذر تخلف از تو می خواهند وسوکند
بدروغ می خورند تا تو از ایشان در کذاری وایشانرا عفو کنی بدانکه ایشان خبیث اند وبا تو نفاق می کنند
وسوکند بدروغ می خورند تا تو از ایشان درکذاری وایشانرا عفو کنی اکنون فارغ باش که جای ایشان دوزخ
خواهد بودن بجهت این نفاق که با تو می ورزند واکرچه تو از ایشان خشنود کردی ازین سوکندها که می خورند
من که خداوندم از ایشان خشنود نباشم ازبهر انکه ایشان کافر و فاسق اند رضای ما بر فسق وکفر نیفتد اکنون
ای محمد تو نیز از ایشان خشنود مباش چنانکه من از ایشان خشنود نیستم پس این سه تن از مسلمانان که بی عذری
تخلف نموده بودند در دل ایشان هیچ شکی و نفاقی نبود نترسیدند که اکر بخلاف راستی عذری اورند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم در حال عذر ایشان قبول کند وحق تعالی در ثانی الحال آیة فرو فرستد وایشان شرمسار
شوند ودروغ ایشان وفضایح تا قیامت ثابت کردد پس ایشان بخدمت سید صلی الله علیه وسلم امدند
وان چنان احوال که ایشانرا بود براستی درمیان نهادند وبکفتند سید صلی الله علیه وسلم چون چنان شنید
سخن با ایشان نکفت وصحابه را بفرمود که با ایشان سخن مکویید و زهری حکایت کرد که کعب بن مالک
بعد ازان که توبهٔ او فرود امده بود باز کفت که قصهٔ وی چه بود در باز ماندن از غزو تبوک وکفت هیچ غزوی نبود
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم رفته بود الا که من دران غزو حاضر بودم مکر غزو بدر که از من فوت شده بود
وان نیز سبب آن بود که چون سید صلی الله علیه وسلم بقصد کاروان ابو سفین وقریش می رفت تعیین بود
نرفته بود که ازبهر غزو بدر می روم وابو سفین از میان بیرون رفت بعد ازان اتفاق جنک در افتاد وان غزوی

که هیچ معاصی نبود از قبل خدای و رسول صلی الله علیه وسلم و هر که خواست می رفت و هر که نمی خواست
نمی رفت واکرچه که غزو بدر از من فوت شده بود لیکن در اول اسلام ازبهر بیعت مرا حضور لیلة العقبه
با دیکر انصار بود که ان حضور مرا دوستتر بود از حضور غزو بدر واکرچه که غزو بدر درمیان مردمان
معروفتر و مشهورترست ان بیعت را انصار در لیلة العقبه وکفت تخلف من در غزو تبوک نه از سر
اختیار بود بلکه اتفاق چنان افتاد و حکایت آن چنان بود که چون سید صلی الله علیه وسلم غزو
تبوک را عزم کرد و مردم را بفرمود تا بترتیب سفر وجهاز غزو مشغول شوند مرا هیچ عذری نبود
که بدان سبب تخلف بایستی نمود تا رخصتی بودی که ترک غزو کردمی و هرکز من خود را ازان وقت مستظهرتر
و منعم وتوانا تر واسباب من مهیا بود و راحلهای نیکو مرا حاصل بود لیکن غایت تابستان بود ورطب مدینه
رسیده بود و سفری دور از دست بود و مردم را از روی طبع دل نمی داد که دران کرمای کرم از سایه بیرون رفتندی
ورطب و فواکه بکذاشتندی ولشکر مسلمانان بودند واسامی ایشان یک بیک در دیوان ثبت نبود
چنانکه اکر کسی تخلف نمودی او را طلب کردندی بلکه هر که می خواست خود را باز می دزدید وکسی طالب وی نبود
ومن از جهت ان که استظهاری داشتم وترتیبی زیادت مرا بکار نمی بایست هیچ بر دل نمی نهادم چون مسلمانان
ترتیبها می کردند من فارغ بودم وبا خود می کفتم که اکر این روز باشد که ایشان براه می باشند ترتیب خود
توانم کردن وبا ایشان توانم رفتن وچند بار بیازار رفته بودم تا چیزی بخرم ازبهر راه هر بار همین
اندیشه درامدی وبجای رها کردمی وهیچ نخریدمی وهمچنین می کردم وهیچ کار نمی کزاردم باعتماد انکه مرا
اسباب مهیاست تا ان روز که طبل فرو کوفتند ومسلمانان بیرون رفتند بعد ازان کفتم یک دو روز شغلی
که دارم بکزارم بر نشینم واز دنباله ایشان بروم این نیز اتفاق نیفتاد تا دو روز برفتند و وقت فوت شد
وان وقت نشایست رفتن چون کار از دست رفته بود من عظیم اندوهناک ومتحیر شدم وهر که که
از خانه بیرون امدمی ودرمیان مردم رفتمی اندوه ودلتنکی من زیادت کشتی ازبهر انکه جز اهل نفاق کسی دیکر نمی دیدم

تحسر می‌خوردم که چرا با مسلمانان نرفتم تا این ساعت مرا روی منافقان باید دیدن و سید صلی الله
علیه و سلم مرا یاد نیاورد تا بتبوک رسید یک روز گفت ما فعل کعب بن مالک گفت کعب بن مالک را نمی‌بینم
جوابی یکی از اصحاب برخاست و گفت یا رسول الله او مردی رعنا و تن‌پرورست از گرما بترسید و نیامد
معاذ بن جبل او را زجر کرد و او را گفت چرا چنین می‌گویی در حق وی این سخن بد گفتی آنگاه گفت یا رسول الله
این چنین که مردم می‌گویند ما هرگز از وی مخالفت و رعنایی ندیده‌ایم مگر او را عذری بوده باشد
که بدان سبب از خدمت تو تخلف نموده است و بغزو نیامده است پس سید از غزو تبوک فارغ شده بود
بمدینه رجوع کرد و بمدینه هنوز نرسیده بود بشنیدم که سید صلی الله علیه و سلم خواهد رسید
اندوه و دلتنگی من زیادت شد گفتم فردا بپیش وی چه عذر آورم و بچه طریق از خشم و سخط وی بیرون آیم
مرا هزار دروغ در خاطر آمد که چنین گویم و چنین عذر آورم بعد از آن برفتم و با خویشان خود که خداوندان
عقل و رای بودند مشورت کردم ایشان هر یکی رایی گفتند و تدبیری بدست من دادند تا آن روز که سید
صلی الله علیه و سلم بمدینه خواست درآمدن پس آن اندیشه‌های باطل بجملگی از خاطر من برخاست و مرا چنان
روی نمود که نجات و خلاص من نباشد الا در صدق و راستی عزم مصمم کردم تا حق تعالی چه حکم کرده باشد
پس چون سید صلی الله علیه و سلم بمدینه درآمد و عادت سید صلی الله علیه و سلم چنان بودی
که چون از سفر باز آمدی بیشتر در مسجد رفتی و دو رکعتی بگزاردی و ساعتی بنشستی و پشت باز دادی
تا از پرسش مردم فارغ شدی پس برخاستی و بخانه رفتی من بگذاشتم تا مسجد درآمد و از نماز فارغ شد
و پشت باز داد و مردم تمامی بیامدند و پرسش کردند آن جماعت که اهل نفاق بودند و از غزو تبوک تخلف
نموده بودند درآمدند و سلام کردند و بنشستند بعد از آن سوگندهای بدروغ آغاز کردند و بخوردند و عذرهای
باطل بگفتند بعد از آن گفتند یا رسول الله بخدای که اگر ما را این اعذار و موانع نبودی بهیچ حال از خدمت تو
باز نایستادمانی و از غزو اعراض ننمودمانی سید صلی الله علیه و سلم بظاهر عذر ایشان قبول کرد

و از جرم ایشان تجاوز می‌نمود و این منافقان هشتاد و اند تن بودند کعب می‌گوید که من بعد از این همه برفتم
و سلام کردم سید صلی الله علیه و سلم تبسمی بکرد که در خشم آمیخته بود من برخاستم که با دور بنشینم سید
صلی الله علیه و سلم مرا گفت بنزدیک آی و بنشین من برفتم و نزدیک بنشستم مرا گفت یا کعب چرا تخلف نمودی
و بغزو نیامدی آخر نه ترا اسباب مهیا بود گفتم یا رسول الله اگر پیش کسی از اهل دنیا نشسته بودمی هزار حیله
توانستمی ساختن و هزار دروغ گفتن و عذر خواستن و از خشم و سخط وی بیرون آمدن لکن در حضرت تو
بجز راستی مرا هیچ فایده ندارد از بهر آنکه اگر من این ساعت عذری باطل آورم قبول فرمایی لکن از آن می‌ترسم
که حق تعالی بخلاف آن آیت فرو فرستد و آنگاه مرا شرمساری بیشتر باشد و خشم تو بر من زیادت
شود تا قیامت نسبت ناراستی بر من بماند اکنون چون راست گفته باشم الوجه هم در حال تو از من برنجی
و خشم گیری اما بکرم خداوند تعالی امید چنانست که فما بعد لطیفه سازد که تو از من خشنود شوی و توبه من
قبول کنی اکنون آنچ راستی است یا رسول الله مرا هیچ عذری نبود چون که از خدمت تو تخلف نمودم و بغزو
نیامدم و من هرگز از آن وقت مستظهرتر نبودم و توانایی داشتم و آنچ بکار می‌بایست مرا مهیا بود و لکن یقین
مرا غافل کرد و کسل بر من غالب شد و توفیق مرا موافق نیامد و از این جهت تقصیری افتاد مرا پس چون من
چنین بگفتم سید صلی الله علیه و سلم گفت راست گفتی اکنون برخیز و برو تا خدای تعالی چه حکم کند
کعب بن مالک گفت من برخاستم و از مسجد بیرون رفتم و خویشان از دنبال من بیامدند و مرا سرزنش می‌کردند
و ملامت می‌گفتند که این چه نادانی بود که تو کردی و چرا چنین بیکبار جرم بر خود پیدا کردی و نپوشیدی
و همچون دیگران عذری نیاوردی و سخنی نگفتی که پیغامبر صلی الله علیه و سلم همچون عذر دیگران قبول کردی
و خشنود شدی از تو و اگر ترا جرمی بودی استغفار پیغامبر صلی الله علیه و سلم کفایت بودی کعب می‌گوید
از بس که خویشان مرا ملامت کردند خواستم که باز پس گردم و من نیز دروغی چند بگویم و عذری باطل
بیاورم بعد از آن بترسیدم و گفتم این واقعه که مرا افتاده است کسی دیگر را از مسلمانان افتاده است یا نه

گفتند بلی مراره بن الربیع العمری و هلال بن امیة الواقفی را همین واقعه افتاده است آنگاه من پیش خود دریافتم
و گفتم این دو مرد صالح‌اند و ایشان نیز همچون من صاحب واقعه‌اند بروم و صبر کنم تا حق تعالی را خود
چه تقدیر است و بر سر ما خود چه حکم رانده است بعد از آن بازگردیدم و در اندرون مسجد نرفتم برفتم
و در خانه بنشستم و سید صلی الله علیه و سلم نهی می کرد مردم را از آنکه با ما هر سه بنشینند یا سخن گویند
یا اختلاطی کنند پس مردم بکلی از ما هجرت کردند و خویشان بر ما متغیر شدند پس مردم خویش و بیگانه
هیچ کس با ما سخن نمی گفتند تا پنجاه روز بر ما بگذشت و حال ما بدین صفت می بود چنانکه ما از جان خود
سیر شدیم و جهان بر ما تنگ و تاریک شد درین پنجاه روز مراره بن الربیع و هلال بن امیه که صاحب واقعهٔ
من بودند بقلیل و کثیر از خانهای خود بیرون نیامدند و با کسی ننشست و خاست نکردند لکن من هم
جسارتی می نمودم و هر وقتی با مسلمانان بنماز جماعت حاضر می بودم و گاه گاه ببازار می رفتم و کاری
که بودی می گزاردم لیکن هیچ کس از مسلمانان با من سخن نمی گفتند چون بنماز می رفتم سید صلی الله علیه و سلم
چون از نماز فارغ شدی بنشستی برخاستی و برفتی و بر سید صلی الله علیه و سلم سلام دادمی مرا جواب
ندادی و وقتها در نماز نزدیک سید صلی الله علیه و سلم بایستادمی من که کعب بن مالکم تا آن وقت
که سید صلی الله علیه و سلم از نماز بیرون آید و سلام باز دهد باشد که بر من التفاتی کند و وی یعنی
سید صلی الله علیه و سلم چون از نماز بیرون آمدی و سلام باز دادی و مرا بدیدی روی بگردانیدی
و همچنین جمله خویشان گویا که همه دشمنان بودند و بر هر که سلام کردمی جواب باز ندادندی تا یک روز
از این جفاها که از هر کس دیده بودم مرا طاقت برسید برخاستم و از دلتنگی بیرون آمدم از مدینه
و مرا ابن عمی بود در جهان هیچ کس را دوستتر از من نداشتی و وی را باغی بود و پیوسته در آن باغ بودی
و عمارت آن می کردی قصد وی کردم و گفتم ساعتی پیش وی آسایشی دهم و درد دلی با وی بگویم چون
پیش او رفتم و سلام کردم جواب سلام من بداد بنشستم و سخن با وی می گفتم روی از من بگردانید آنگاه وی را گفتم

ای ابو قتاده که نام او ابو قتاده بود تو می دانی که من خدای را و رسول وی را صلی الله علیه و سلم دوست می دارم
و در دل من نفاق و شرک نیست چرا با من سخن نمی گویی و روی از من می گردانی وی هیچ جواب من نداد دیگر بار
وی را همچنین گفتم و جواب نداد سوم بار وی را همین گفتم این قدر مرا بگفت الله و رسوله اعلم یعنی
خدای تعالی و رسول وی بهتر دانند که تو دوست ایشانی یا نه آنگاه گریه بر من افتاد و بسیار بگریستم برخاستم
و بمدینه باز آمدم چون ببازار رسیدم یکی را دیدم که از جانب شام آمده بود و خبر من از مردم می پرسید و می گفت
که باشد که مرا بکعب بن مالک راه نماید مردم بازار چون مرا دیدند روی با وی کردند و اشارت کردند که اینک
کعب بن مالک که تو وی را طلب می کنی آنگاه این شخص پیش من آمد و نامهٔ بمن داد از پادشاه غسان چون
آن نامه باز کردم پارهٔ حریر سپید دیدم در آن پیچیده و در آن نوشته بود اما بعد ای کعب بن مالک
بدان که ما شنیده ایم که صاحب تو یعنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر تو سر گران داشته است و ترا از پیش خود
رانده و مهجور گردانیده و اصحاب وی بر تو جفاها می کنند و تو مرد آن نیستی که جایی نشینی که چندین
جفا بر تو رود و ترا مهجور و مطرود دارند باید که چون بدین نوشته واقف گردی برخیزی و بیایی بر ما
تا نواخت و تیمار داشت در حق تو فرماییم و مراعات و دلداری تو چنانکه شرط باشد بجای آوریم و آنچه ترا
مراد باشد برآوریم از این جنس طوماری دراز نوشته بود کعب بن مالک گفت چون این نامه بخواندم با خود
گفتم که این دیگر باره از جملهٔ بلاهاست که پیش من آمده است که کافری را در حق من چنین خیالی افتاده است
و مرا ازبر حضرت خود دعوت کرده است و شومی تخلف من از خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
کار من بجایی رسانید که کافران که طمع در من کنند و نامهٔ چنین بمن بنویسند آنگاه برفتم و آتشی بر کردم
و نامه را بسوختم و آن قاصد را که نامه آورده بود زجری تمام بکردم و بخانه رفتم و دلتنگ و اندوهناک
بنشستم و همچنین می بودم تا چهل روز بگذشت سید صلی الله علیه و سلم کسی بمن فرستاد و آن کس چون
بیامد گفت سید صلی الله علیه و سلم می فرماید که تو از زن خود اعتزال نمای و با وی منشین گفتم مرا

فرموده است که باوی نزدیکی وصحبت نکنی آن وقت گفت ای زن با خانهٔ پدر و خویشان رو تا ببینیم که حق تعالی خود چه حکم می کند و مراره بن الربیع را و هلال بن امیه را نیز همچنین ساوردند لیکن زن هلال بن امیه را همچنین پیغام بیاوردند لیکن زن هلال بن امیه برخاست و بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم رفت و گفت یا رسول الله هلال بن امیه مردی پیر است وکسی ندارد که وی را خدمتی کند اگر فرمائی خدمت وی می کنم سید صلی الله علیه وسلم گفت باکی نیست لیکن باید که با تو نزدیکی نکند زن هلال گفت یا رسول الله در وی خود هیچ حرکتی نمانده است و تا وی را این کار افتاده وی را خود پروای این کار نیست نه در شب و نه در روز الا نماز کردن و گریستن کعب گفت هم بدین حالی بودم تا پنجاه روز تمام بگذشت چون پنجاه روز تمام برآمد بودم بر بام خانهٔ خود خیمه زده بودم و نماز بامداد کرده در آن خیمه نشسته بودم و از دلتنگی و غم چنان بودم که جهان بر من تنگ آمده بود چنانکه حق تعالی از آن خبر می دهد قوله تعالی وضاقت علیهم الارض بما رحبت در این حال آوازی شنیدم نگاه کردم مردی دیدم که بر سر تلی ایستاده بود و آواز بلند برداشته و می گوید ابشر یا کعب بن مالک بشارت باد ترا که توبهٔ تو فرود آمد من چون آن آواز بشنیدم روی بر خاک نهادم و سجدهٔ شکر حق تعالی بگزاردم چون سر برآوردم جامهٔ نیکو پوشیده بودم برکندم و بدان شخص دادم که مرا بشارت داده بود جامهٔ دیگر خواستم و در پوشیدم و قصد خدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردم چون از خانه بیرون آمدم مردم همه بتهنیت و پرسش من می آمدند تا بمسجد در شدم پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشسته بود و مهاجر و انصار چون من در رفتم از مهاجر طلحه بن عبدالله رضی الله عنه پیش من برخاست و پرسش و تهنیت من بکرد و باقی از مهاجر هیچ کس پیش من برنخاستند کعب می گوید که آن حرمت داری که آن روز طلحه بمن کرد هرگز فراموش نکنم و منت آن تا زنده ام می دارم بر خود پس چون سلام کردم روی مبارک سید صلی الله علیه وسلم دیدم که چون ماه شب چهارده تابان بود و هرگاه که خرمی بوی رسیدی

گویا روی وی از ماه شب چهارده تابان تر بودی چنانکه همه کس بدانستندی که پیغامبر را صلی الله علیه وسلم خرمی روی نموده است آنگاه مرا گفت یا کعب ابشر بخیر یوم مر علیک منذ ولدتک امک گفت بشارت باد ترا ای کعب بهترین روزی که بر تو بگذشت از آن روز باز که از مادر بزادی من گفتم یا رسول الله این بشارت از خدمت تو است یا از حضرت حق جل جلاله گفت لا بل که از حضرت خداوند عالمیان است آنگاه گفتم یا رسول الله شکرانهٔ این بشارت مال خود جمله بصدقه دادم سید صلی الله علیه وسلم گفت جمله بسیار باشد بعضی خود را و عیال خود را نگاه دار گفتم یا رسول الله آن سهمی که تو از غنایم خیبر بمن دادی خود را و عیالان خود را نگاه کرده ام باقی هر چه مراست بصدقه دادم و دیگر گفتم یا رسول الله رستگاری من نبود الا بصدق و راستی و عهد کردم که تا زنده ام جز سخن راست نگویم و اگر چه شمشیر بر گردن من نهاده باشد و تا زنده بود سخن هرگز جز راست نگفت و آیت که در توبهٔ کعب بن مالک فرود آمده بود این بود قوله تعالی لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار والذین اتبعوه فی ساعة العسرة من بعد ما کاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم تاب علیهم انه بهم رؤف رحیم وعلی الثلثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت الی قوله وکونوا مع الصادقین کعب بن مالک گفت که بزرگترین نعمتی که حق تعالی بر من کرد بعد از آن که مرا اسلام روزی کرد آن بود که مرا الهام کرد تا در خدمت سید صلی الله علیه وسلم راست بگفتم و عذر دروغ نیاوردم همچنانکه منافقان عذر بد دروغ آورده بودند تا آنگاه که حق تعالی پردهٔ ایشان بدرید و در حق ایشان این آیت فرو فرستاد و رسوا و خجل شدند تا روز قیامت نشانه مقت و لعنت گشتند اینجا گاه تمام شد سخن در احوال غزو تبوک

حکایت اسلام وفد ثقیف در ماه رمضان

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم از غزو تبوک بمدینه باز آمد ماه رمضان بود چون ماه رمضان درآمد گروه ثقیف از طایف برسیدند اسلام بیاوردند و مسلمان شدند و حکایت

اسلام ایشان چنانست که چون سید صلی الله علیه وسلم از حصار طایف برخاست چنانکه
از پیش رفت و بمدینه رجوع کرد پیش از آنکه بمدینه رسیدی عروة بن مسعود الثقفی که رئیس
و پیشوای قوم ثقیف بود او را رغبت اسلام و دین حق در دل افتاد برخاست و از دنبالهٔ سید
صلی الله علیه وسلم بیامد او را در راه دریافت مسلمان شد چون مسلمان شده بود از سید
صلی الله علیه وسلم دستوری خواست که باز گردد و بطایف رود و قوم خود را باسلام دعوت
کند سید صلی الله علیه وسلم گفت ای عروه قوم تو دعوت ترا قبول نکنند و ترا بکشند عروه
گفت یا رسول الله قوم من از فرزند خود مرا دوستتر دارند چگونه ایشان را دل دهد که مرا بکشند
عروة بن مسعود در میان قوم ایشان همچنان بود که وی گفته بود که قوم وی وی را از فرزند خود دوستتر
می داشتند و هرچه وی گفتی ایشان همان کردندی و عروة بن مسعود بپنداشت که ایشان
بدان حال بمانند بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را دستوری داد عروه برخاست
و باز بطایف رفت میان قوم خود چون نزدیک قوم خود رسیده بود بر سر بلندی شد و قوم
خود را از اسلام خود خبر داد و بعد از آن ایشان را باسلام دعوت کرد قوم وی چون بدانستند
که وی مسلمان شده است دست بتیر بر وی فرا داشتند و وی را بقتل آوردند پس چون عروه را
زخم زدند خویشاوندان خود را وصیت کرد تا او را با دیگر شهیدان که در حصار طایف پیش از وی
بقتل آورده بودند دفن کنند پس خویشان او را برگرفتند و پیش ایشان دفن کردند و چنین گویند
که چون عروه را تیر زدند خویشانی چند که بوی نزدیکتر بودند بدین راضی نشدند بر سر عروه
آمدند و گفتند چه می فرمایی بعوض تو کرا باز کشیم عروه گفت این کرامتی که حق تعالی مرا روزی کرد
تا درجهٔ شهادت یافتم و حکم من حکم دیگر شهیدان باشد که در حصار طایف ایشان را بقتل آوردند
وصیت من آنست که خواهم پیش ایشان دفن کنید پس وی را پیش شهیدان دیگر دفن کردند پس خبر بسید صلی الله

علیه وسلم رسید که قوم وی وی را بکشتند گفت ان مثله فی قومه کمثل صاحب یاسین فی قومه
گفت مثال عروه و قوم وی همچون مثال صاحب یاسین است با قوم خود و صاحب یاسین
الیاس پیغامبر است صلی الله علیه وسلم که چون قوم خود را باسلام دعوت کرد قصد آن کردند
که وی را بکشند پس قوم ثقیف چون عروه را بکشتند و چند ماه برآمد دانستند که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم لشکر بفرستد و ایشان را طاقت حرب با مسلمانان نباشد و دیگر جملهٔ عرب
که در آن حوالی طایف و آن نواحی مقام داشتند بآن بودند که باسلام درآیند و نیز با پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بیعت کرده بودند چون واقعهٔ عروة بن مسعود بیفتاد و قوم ثقیف او را
بقتل آوردند جمله در انتظار آن بودند که سید صلی الله علیه وسلم لشکر بفرستد از بهر مقاتله با قوم
ثقیف و ایشان نیز با لشکر سید صلی الله علیه وسلم بروند و قوم ثقیف این جمله می دانستند که اگر
بطاعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم درنیایند احوال ایشان چنین خواهد بودن پس با هم بنشستند
و مشورت کردند و گفتند ما کاری چنین بکردیم و عروة بن مسعود را بقتل آوردیم محمد فردا
لشکری بفرستد و جملهٔ عرب که در حوالی ماست با وی درپیوسته اند جملگی بیایند و آنگاه ما را
طاقت ایشان نباشد ما را مستاصل گردانند اکنون پیش از آنکه کسی یا لشکری آید اتفاق می باید کرد
و کسی را فرستادن بخدمت محمد و زینهار خواستن و التماس که ما راست از وی طلبیدن چون مرادها
از پیش وی حاصل شده باشد آنگاه برویم و مسلمان شویم و قوم ثقیف همه بدین راضی شدند
گفتند هرچه زودتر کاری می باید کردن اکنون از میان قوم یکی اختیار کنید تا برود پس در میانهٔ
قوم ثقیف مردی بود سخت محترم و بزرگ و قوم ثقیف همه کارها برای و تدبیر او کردندی پس او را
اختیار کردند که بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم رود و زینهار ایشان بخواهد و نام وی
عبد یالیل بن عمرو بن عمیر بود و ابن عبد یالیل را شرف و منزلت پیش قوم ثقیف همچون عروة بن مسعود بود

چون وی را اختیار کردند مهتران قوم پیش وی شدند و شفاعت کردند که وی برخیزد و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم رود عبد یالیل گفت من نروم و می ترسید که قوم وی با وی همچنان کنند که با عروه بن مسعود کردند پس شفاعت بسیار کردند و تضرع نمودند تا وی رضا بداد چون رضا داده بود ایشان را گفت اگر من بروم باید که از هر قبیله از شما یکی با من بیاید و غرض وی آن بود که چون از هر قبیله یکی باشد چون باز پس آید قصد کشتن او نکنند پس از هر قبیله مردی معروف محتشم ترتیب کردند و با عبد یالیل بفرستادند پس عبد یالیل با آن جماعت برخاست و روی در مدینه نهاد چون بقنه رسید مغیره بن شعبه آنجا بود با وی بگفتند مغیره بن شعبه بدوید که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بشارت دهد برسیدن ایشان از بهر آنکه می دانست که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم دل در بند آنست که قوم ثقیف باسلام درآیند و مغیره بن شعبه بیشتر از آنکه پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بدیدی ابوبکر رضی الله عنه او را بدید چون دید که مغیره می دوید دانست که از بهر بشارتی می دود بپرسید که حال چیست مغیره گفت که رسولان قوم ثقیف آمده اند از بهر آنکه تا خواستن که باسلام درآیند ابوبکر رضی الله عنه چون این بشنید مغیره را سوگند داد که نرود تا اول ابوبکر برشود و سخن ایشان چنانک باید گفت بگوید در خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس مغیره باز ایستاد تا ابوبکر در رفت و با پیغامبر از جهت رسولان بگفت آنگاه سید صلی الله علیه و سلم مغیره بن شعبه را با جماعتی دیگر پیش ایشان فرستاد تا ایشان را بمدینه در آورند و بفرمود تا از بهر ایشان در گوشه مسجد قبه بزدند مغیره بن شعبه با آن جماعت بقبه رفت و ایشان را برگرفت و باعزاز و اکرام در مدینه آورد در راه که می آمد ایشان را تعلیم می کرد که چون بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم روید خدمت و تحیت وی چگونه کنید ایشان می گفتند ما این نمی دانیم چنانک رسم ما باشد بکنیم پس چون در آمدند آن چنانک رسم و آیین ایشان بود سلام کردند و تحیت بگفتند

و خدمت بگزاردند سید صلی الله علیه و سلم بفرمود که ایشان را بدان قبه بردند که در مسجد زده بودند فرود آمدند خالد بن سعد بن العاص را بخدمت ایشان باز داشت چون چیزی از خدمت سید صلی الله علیه و سلم پیش ایشان بردندی وی بردی و هر بار که طعامی بردندی نخوردندی تا وی چاشنی از آن برگرفتی و بخوردی پس ایشان دست بدان طعام دراز کردندی و هر التماس که ایشان را بودی از خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم وی آمدی و شدی و پیغام گزاردی تا آنگاه که رضا بدادند و قرار افتاد و مسلمان شدند و التماس ایشان از خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم یکی آن بود که پیش از آنک مسلمان شدند که چون مسلمان شوند لات بر ایشان بگذارد و تا سه سال آن را خراب نکنند سید صلی الله علیه و سلم آن التماس را مبذول نداشت گفت اسلام و پرستیدن بت خانه بهم راست نیاید بعد از آن گفتند که یک سال ما را مهلت ده سید صلی الله علیه و سلم گفت ندهم و همچنین مکوحی کردند تا با ماهی آمدند سید صلی الله علیه و سلم رضا نداد گفت اول شرط آنست که چون مسلمان شدید من خود با شما بفرستم و لات را خراب کنم و لات پیش ایشان همچون کعبه بود در پیش ما و دیگر التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند نماز نکنند سید صلی الله علیه و سلم آن التماس هم مبذول نداشت گفت لا خير في دين لا صلوة فيها گفت هیچ خیر در آن دینی نباشد که نماز در آن نکنند و سوم التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند ایشان را نفرمایند که بتان بدست خود بشکنند سید صلی الله علیه و سلم گفت این یکی سهل باشد ما خود یکی بفرستیم با شما که بتان را بشکند و چند التماس دیگر بود که ایشان را که تعلق باصل ایمان نداشت بلک حسن تخصصی بود و کراهتی ایشان را سید صلی الله علیه و سلم آن جمله مبذول بداشت آنگاه چون یقین بدانستند که اگر چه مذلتی در آن هست نماز نیز بر خود لازم کردند پس چون این تقریرها بدادند و مسلمان شدند سید صلی الله علیه و سلم بفرمود تا از بهر ایشان عهدنامه بنوشتند و آن عهدنامه این بود که ما دی کنیم

بسم الله الرحمن الرحیم من محمد النبی رسول الله صلی الله علیه وسلم
الی المؤمنین ان عضاه وج وصیده لا یعضد من وجد سارقا من ذلک فانه یجلد وینزع ثیابه
وان تعدی ذلک فانه یؤخذ فیبلغ النبی صلی الله علیه وسلم محمدا وان هذا امر النبی محمد رسول الله
فلا یتعده احد فیظلم نفسه فیما امر به رسول الله صلی الله علیه وسلم پس چون مسلمان شدند چند روز دیگر
در مدینه بودند وروزهٔ ماه رمضان می گرفتند وبلال رضی الله عنه هر شب ایشان را دو بار
طعام دادی نماز شام وسحر وچون می رفتند یکی در میان ایشان بود که نام وی عثمان بن العاص بود
سید صلی الله علیه وسلم او را بر سر ایشان حاکم کرد وعثمان بن العاص در میان ایشان کوچکتر بود
ولیکن از همه زیرکتر بود وعظیم حریص بود بآموختن علم شریعت وقرآن ابو بکر رضی الله عنه
او را تربیت کرد پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم واز بهر تربیت ابو بکر رضی الله عنه سید
صلی الله علیه وسلم او را بر سر اهل ثقیف امیر گردانید وحکم ایشان بوی سپرد وابو سفین
بن حرب ومغیره بن شعبه را با ایشان بفرستاد تا لات خراب کنند وبتان ایشان بشکنند.
سید صلی الله علیه وسلم ایشان را نواخت بسیار بفرمود وایشان را روانه کرد چون ایشان بقوم
ثقیف رفتند قوم ثقیف جمله باسلام درآمدند وترک بت پرستیدن بکردند واحکام شرع
بر خود ملتزم گردانیدند چون انجایگاه رسیده بودند ابو سفین بن حرب ومغیره بن شعبه.
نیزها برگرفتند وبتان ایشان جمله خرد و مرد کردند ومال بسیار در آن جایگاه بود همه برگرفتند
وسید صلی الله علیه وسلم ایشان را فرموده بود که از مال لات وطاغیه وام عروه بن مسعود
وبرادر وی اسود بن مسعود باز دهند ابو سفین ومغیره وام داران ایشان را بخواندند ووام
بجملگی بگزاردند وباقی مال بسیار که مانده بود برگرفتند وبخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
آوردند وسبب گزاردن وام ایشان از بهر آن بود که چون قوم ثقیف عروه بن مسعود را بقتل آوردند

چنانکه حکایت از پیش رفت پسر وی ملیح بن عروه وبرادرزادهٔ وی قارب بن اسود بخشم قوم
ثقیف برخاستند وبخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند بمدینه تا آن وقت که قوم ثقیف
بیامدند بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم ومسلمان شده بودند چون رسولان قوم ثقیف
بیامدند وپیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را تیمار داشت بسیار می کرد چون باز میان قوم خود
باز می گردیدند پیغامبر صلی الله علیه وسلم ابو سفین ومغیره را بفرمود که چون لات را خراب کنید
پسر عروه بن مسعود را ابو ملیح وبرادرزادهٔ وی قارب بن الاسود را قرضی چند از پدر ایشان
هست قرض پدر ایشان بگزارید چون وقت آن بود که رسولان قوم ثقیف باز گردیدند ابو ملیح
وقارب هر دو بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند وحکایت قرض پدران خود در خدمت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز گفتند وگفتند یا رسول الله عروه چون از دنیا می رفت وام بسیار
داشت بگوی تا از مال لات وام وی بگزارند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بفرمود که وام عروه
بگزارند آنگاه قارب نیز گفت یا رسول الله پدر من نیز وام بسیار داشت از آن وی نیز بفرمای تا بگزارند
سید صلی الله علیه وسلم هم در فور گفت وی کافر از دنیا رفت وام وی از مال مسلمانان نشاید داد
گفت یا رسول الله این صلتی است وتقربی که با من می فرمایی که وام وی این ساعت در گردن منست
ودر گردن که از آن وی مانده است وفا می کند پس سید صلی الله علیه وسلم وام وی نیز بفرمود تا از مال
لات وطاغیه باز دادند ابو سفین بن حرب که خال ابو ملیح بود پسر عروه بن مسعود وعروهٔ
بن مسعود خواهر ابو سفین بن حرب را در خانه داشت بدین سبب چون لات را خراب کردند
وام عروه بن مسعود وبرادرش اسود بن مسعود از مال لات بگزاردند

حکایت

حج گزاردن ابو بکر صدیق رضی الله عنه با مردم در سنه تسع وفرو آمدن سورهٔ براءة
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم از غزوهٔ تبوک باز گردید

و از اسلام قوم ثقیف فارغ شده بود بقیه ماه رمضان و شوال و ذی القعده گذشته بود در ماه
ذی الحجه سنه تسع ابوبکر صدیق را رضی الله امیر حاج کردانید و حکم اهل کاسم کافر و مسلمان بوی
سپرد و او را با حاج روانه کرد چون ابوبکر رضی الله عنه از مدینه بیرون رفته بود حق تعالی
سوره برات فرو فرستاد چون سوره برات فرود آمد جماعتی از صحابه گفتند اگر سوره برات
از پی ابوبکر بفرستی تا بر اهل موسم عرض دهد مصلحت باشد سید صلی الله علیه وسلم گفت
لا یؤدی عنی الا رجل من اهل بیتی گفت سوره برات بر اهل موسم هیچ کس نتواند خواندن الا کسی
که از اهل بیت من باشد انگاه علی را رضی الله عنه بخواند و او را گفت ای علی برو و سوره برات بر اهل
موسم برخوان و ایشان را بگوی ولا یدخل الجنة کافر ولا یحج بعد العام هذا ولا یطوف بالبیت
عریانا ومن کان له عند رسول الله عهد فهو له الی مدته گفت چون سوره برات بر اهل
موسم خوانی ایشان را بگوی که هیچ کافر در بهشت نخواهد شدن و هیچ کافر بعد ازین بحج نتواند
آمدن و هیچ برهنه بعد ازین طواف خانه کعبه نتواند کردن و هر کس که وی را با ما عهدی باشد
او را مهلت هست تا مدت عهد تمام می بگذرد پس علی رضی الله عنه سوره برات نوشته برگرفت
و بر ناقه سید صلی الله علیه وسلم نشست این ناقه که او را عضبا گفتندی و از دنبال ابوبکر رضی الله عنه
برفت و ابوبکر را در راه بیافت ابوبکر چون علی را رضی الله عنه بدید گفت یا علی امیرا او مامورا
گفت یا علی آمدی که امیر باشی یا مامور علی رضی الله عنه گفت لا بل که من مامور تو باشم لیکن پیغامبر
صلی الله علیه وسلم مرا از بهر آن فرستاده است تا سوره برات بر اهل موسم خوانم و سبب فرود آمدن
سوره برات آن بود که فتح مکه در عهد سید صلی الله علیه وسلم با اهل شرک آن بود که بر وفق
معهود منع نباشد و ایشان را از حج و طواف چنانکه قاعده ایشان بود نگذارند که برهنه طواف می کنند
و در ماههای حرام بقاعده جاهلیت قتال با ایشان حرام دانند و ایشان را هیچ تعرضی نرسانند

و این عهدی عام بود و با دیگر قبایل عرب که با سلام نیامده بودند عهدها خاص رفته بود و شرطها معین بود
چنانکه مدتی بدان عهد مقرر کرده بودند و اهلی در آن عهد نهاده بودند و هم بر آن می بود تا مدت
که معین کرده بودند بگذشت پس حق تعالی سوره برات فرو فرستاد و این جمله عهدها منقض شد
و این تقریرها باطل گشت بفرمود تا دیگر باره بحج نیایند و طواف خانه برهنه نکنند و در ماههای حرام
مهلت ندهند و هر جا که ایشان را بیابند ایشان را بکشند پس علی رضی الله عنه با ابوبکر رضی الله عنه چون
از وقوف فارغ شدند و بمنی باز آمدند یوم النحر که عید اضحی بود و اهل موسم در میان جمع آمده بودند
علی رضی الله عنه بر پای خاست و سوره برات بر اهل موسم فرو خواند و بعد از آن ایشان را گفت
لا یدخل الجنة کافر ولا یحج بعد العام مشرک ولا یطوف بالبیت عریان ومن کان له عهد رسوله
فهو الی مدته گفت هیچ کافر روی بهشت نه بیند و هیچ کافر بعد از آن بحج نیاید و هیچ کس طواف
خانه کعبه برهنه نکند و هر کرا با پیغامبر صلی الله علیه وسلم عهدی باشد چون مدت عهد او بگذرد
سبیل وی هم سبیل کفار باشد و از این ساعت تا چهار ماه همه را مهلتی عام هست تا هر کسی بماوی
و مسکن خود باز رسد بعد از چهار ماه هیچ کس را از اهل شرک محابا و مهلت نباشد و این جمله معنی
آیاتست از سوره برات فسیحوا فی الارض اربعة اشهر واعلموا انکم غیر معجزی الله الایه
و اول سوره برات در نقض عهد کفار فرود آمده است و میانه آن در کشف احوال منافقان
و اظهار خبث و مکاید ایشان و آخر سوره در قصه غزو تبوک و شرح این جمله بتفصیل
از تفسیر معلوم شود و سوره برات آخرین سورتی بود از قرآن که حق تعالی فرو فرستاد
پس علی رضی الله عنه چون اول سوره برات بر اهل موسم بخواند و آنچه پیغامبر صلی الله علیه وسلم
او را گفته بود بگفت و اهل موسم را بیاگاهانید برخاست و تمامی مناسک بجای آورد و با ابوبکر بمدینه
باز آمد و از آن سال باز کافران با حج نرفتند و حاجیان طواف برهنه نکردند و قتال با اهل شرک

درهمه مامهای حرام حلال باشد و از جمله حکایت منافقان که در سوره برات فرود آمده بود حکایت
وفات عبدالله ابن سلول است که سر منافقان است و حکایت وی چنان بود که چون وی بمرد
خویشان وی مرد بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستادند که عبدالله بمرد تا باشد که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بر وی نماز کند عمر رضی الله عنه برفت و در پیش روی سید صلی الله علیه وسلم
بایستاد و گفت یا رسول الله تو چون نماز کنی بر عبدالله بن ابی سلول و وی دشمن خدای و رسول وی بود
و در سر پیش رو منافقان و در حق تو فلان روز چنین و چنین گفت و چند وقت چیزهای دیگر
گفته است سید صلی الله علیه وسلم تبسم بکرد و گفت یا عمر مخیر بکرده اند چنان انک بر وی نماز کنم
و آمرزش خواهم و میان انک نخواهم و این آیت فرو خواند استغفر لهم ولا تستغفر لهم ان تستغفر لهم
سبعین مرة فلن یغفر الله لهم الایه و معنی آیت آنست که ای محمد اگر خواهی استغفار کن منافقان را
و اگر خواهی مکن که اگر هفتاد بار استغفار کنی ما ایشان را نخواهیم آمرزیدن که حکم ایشان حکم کافران باشد
و کافر هرگز آمرزش را بوجود نبیند و عمر رضی الله عنه با انک پیغامبر صلی الله علیه وسلم چنین گفت
راضی نمی شد و از پیش روی سید صلی الله علیه وسلم باز دور نمی شد و همچنان مصر ایستاده بود
که سید را صلی الله علیه وسلم از آن باز دارد که نماز بر وی کند چون دراز تر شد سید صلی الله علیه وسلم
او را گفت یا عمر یک از تا نماز بر وی کنم که مرا مخیر کرده اند میان استغفار و ترک استغفار و اگر دانستمی
که اگر هفتاد بار استغفار زیادت کردمی از جمله وی وا او را بیامرزیدی دریغ نداشتمی و بر هفتاد بار زیادت
کردمی و دریغ نداشتمی انگاه عمر دور باز شد سید صلی الله علیه وسلم بر وی نماز کرد و عمر رضی الله عنه
بعد از آن تحسر خوردی که چندان دلیری که من در حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردم و الحاح
کردم تا باشد که حق تعالی موافق قول من که عمرم آیت فرو فرستد بعد از آن فرو فرستاد و سید صلی الله
علیه وسلم منع کرد از انک دیگر بار بر منافقان نماز کند و بجنازه ایشان رود و آیت منع این بود

قوله تعالی ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله و رسوله و ماتوا وهم
فاسقون گفت ای محمد هرگز دیگر نماز بر منافقان مکن و بجنازه ایشان مرو که ایشان کافرند
و بکفر از دنیا رفته اند بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم نماز بر هیچ منافق نکرد و بر سر گور هیچ منافق
نرفت و در قصه غزو تبوک حق تعالی در آخر سوره برات فرو فرستاد و غزو تبوک آخر غزایی بود
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بکرده بود و غزاهای پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیست و هشت غزاست
و یک یک بتفصیل یاد کرده آمده است و مجموع این غزوها اینست اول غزو ابوا دوم غزو بواط
سوم غزو عشیره چهارم غزو بدر الاولی پنجم غزو بدر الکبری ششم غزو بنی سلیم هفتم
غزو سویق هشتم غزو غطفان نهم غزو بحران دهم غزو احد یازدهم غزو حمراء الاسد
دوازدهم غزو بنی النضیر سیزدهم غزو ذات الرقاع چهاردهم غزو بدر الاخری پانزدهم غزو
دومة الجندل شانزدهم غزو خندق هفدهم غزو بنی قریظه هجدهم غزو بنی لحیان نوزدهم
غزو ذی قرد بیستم غزو بنی المصطلق بیست و یکم غزو حدیبیه بیست و دوم غزو خیبر
بیست و سوم غزو وادی القری بیست و چهارم غزو عمرة القضا بیست و پنجم غزو فتح مکه
بیست و ششم غزو حنین بیست و هفتم غزو طایف بیست و هشتم غزو تبوک و از جمله
سید صلی الله علیه وسلم صلی الله علیه وسلم در ده غزو بنفس خود جنگ کرد در بدر و احد
و خندق و قریظه و مصطلق و خیبر و فتح مکه و حنین و طایف و تبوک و حسان
بن ثابت شعری بگفته است و جمله غزاهای که انصار رضوان الله علیهم اجمعین با سید صلی الله علیه وسلم
بودند در آن بیاورده است و آن شعر اینست **شعر**

الست خیر معد کلها نفرا ... و معشرا ان هم عموا و قد حصلوا
قوم هم شهدوا بدرا باجمعهم ... مع الرسول فما الوا و ما خذلوا

فبایعوه ولم ینکث به احد منهم … ولم یکن فی ایمانهم دخل
یوم صبحهم فی الشعب من احد … ضرب رصین کحر النار مشتعل
ویوم ذی قرد یوم استثار بهم … علی الجیاد فما خاموا وما نکلوا
وذو العشیرة جاسوها بخیلهم … مع الرسول علیها البیض والاسل
ویوم ودان اجلوا اهله رقصا … بالخیل حتی نهانا الحزن والجبل
ولیلة طلبوا فیها عدوهم لله … والله یجزیهم بما عملوا
وغزوة یوم نجد ثم کان لهم … مع الرسول بها الاسلاب والنفل
ولیلة بحنین جالدوا معه … فیها یعلهم بالحرب اذ نهلوا
وغزوة القاع فرقنا العدو بها … کما تفرق دون المشرب الرسل
ویوم بویع کانوا اهل بیعته … علی الجلاد فآسوه وما عدلوا
وغزوة الفتح کانوا فی سریته … مرابطین فما طاشوا وما عجلوا
ویوم خیبر کانوا فی کتیبته … یمشون کلهم مستبسل بطل
بالبیض ترعش فی الایمان عاریة … تعوج فی الضرب احیانا وتعتدل
ویوم سار رسول الله محتسبا … الی تبوک وهم رایاته الاول
وساسة الحرب ان حرب بدت لهم … حتی بدا لهم الاقبال والقفل
اولئک القوم انصار النبی لهم … وهم قومی اصیر الیهم حین اتصل
ماتوا کراما ولم تنکث عهودهم … وقتلهم فی سبیل الله اذ قتلوا

وهم اندرین موضع حسان در مدح انصار دو قصیده گفته است و آن هر دو در سیرت مذکور است اینجایگاه تمام شد سخن در مغازی و بعد ازین سخن در وفود عرب گفته شود که ایشان نه دعوی

وچگونگی بطوع و رغبت باسلام درآمدند والله الموفق

باب بیست و هفتم

در ذکر وفود عرب و آمدن ایشان باسلام

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه و سلم فتح مکه بکرده بود و از غزو تبوک فارغ شده بود و قوم ثقیف که بزرگترین قومی بودند در عرب و طایف ایشان داشتند باسلام درآمدند بعد از آن عرب که در اطراف بودند روی در نهادند و گروه گروه بمدینه می آمدند و مسلمان می شدند و سبب آن بود که قبایل عرب در کار اسلام و مطاوعت پیغامبر صلی الله علیه و سلم منتظر قریش می بودند تا ایشان خود چه خواهند کردن و کار سید صلی الله علیه و سلم با ایشان بچه خواهد انجامیدن بهر آنک قریش اهل حرم بودند و فرع خالص اسمعیل پیغامبر علیه السلام بودند و عرب در جمله احوال ایشان را پیشوا و مقتدای خود می دانستند و از امر و حکم ایشان عدول ننمودندی و دین ایشان بر همه واجب بودی و طریق ایشان جمله را شرع حسن بودی و دیگر آنک ایشان اول بعداوت پیغامبر صلی الله علیه و سلم برخاسته بودند و مخالفت و محاربت با وی پیش گرفته بودند و می شنیدند که در جمله احوال با وی معاند اند و شب و روز در خلاف وی می بودند و در بند خبث و مکاید با وی اند پس چون بشنیدند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مکه بگشود و قریش را مسخر و منقاد خود گردانید و عرب که در طرف حجاز مقام داشتند همه را در ربقهٔ طاعت خود آورد و جمله اصناف عرب را معلوم و محقق شد که ایشان را بضرورت متابعت دین وی باید کردن و مطاوعت امر و حکم وی و اگر باختیار نیایند که مسلمان شوند باضطرار ایشان را بباید آمدن آنگاه از هر طرفی گروهی روی در نهادند و از هر گوشه قومی بمدینه می آمدند بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و مسلمان می شدند چنانک حق تعالی از آن خبر باز داد و سوره الفتح فرو فرستاد و در آن منت بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم نهاد

قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله والفتح ورایت الناس
یدخلون فی دین الله افواجا فسبح بحمد ربک واستغفره انه کان توابا گفت ای محمد چون نصرت
حق تعالی بتو رسید وفتح مکه بتو حاصل شد وقریش مسخر ومنقاد تو شدند واهل حجاز بجملگی در طاعت تو
امدند واصناف عرب که در اطراف بلاد بودند روی بخدمت تو نهادند وگروه گروه در دین تو در امدند واحکام
شرع ترا ملتزم شدند بر شکر نعمتی چنین خداوند خود را ثنا کن وسپاس وحمد وثنای وی وتنزیه
وتقدیس وی می گوی وبر زبان می ران وامرزش ومغفرت از وی می خواه که وی خداوند امرزش است
وبا بندگان خود نیکوکار ودر سنه تسع بود که این گروه عرب بسیار در امدند ومسلمان می شدند
وازین جهت آن سال را سنة الوفود خوانندی واول گروهی که باسلام در امدند ازین گروهها گروه بنی تمیم
بودند وبنی تمیم قبیلهٔ بسیار بودند وباحشام ومال از دیگر عرب زیادت بودند

حکایت اسلام وفد بنی تمیم وفرود امدن سورة الحجرات

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید
که عطارد بن حاجب بن زراره که رئیس وپیشوای قوم بنی تمیم بود با جماعتی از اشراف قوم خود برخاست
واز جملهٔ ایشان اقرع بن حابس بود وزبرقان بن بدر وجماعت بودند بخدمت سید صلی الله علیه وسلم
امدند وبنی تمیم قومی بودند که در ایشان درشتی وجفائی بود چون بمدینه در امدند ومسجد شدند سید
صلی الله علیه وسلم در حجره بود صبر نکردند که سید صلی الله علیه وسلم از حجره بیرون اید آواز
برداشتند وگفتند یا محمد بیرون ای بر ما وسید صلی الله علیه وسلم در اندرون حجره آواز ایشان
بشنید از آن بی ادبی ایشان برنجید انگاه حق تعالی این ایت فرو فرستاد قوله تعالی ان الذین
ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون ولو انهم صبروا حتی تخرج الیهم لکان خیرا لهم والله غفور
رحیم بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم بیرون امد وبنشست ایشان در پیش امدند گفتند یا محمد
ما امدیم تا با تو مفاخرت کنیم ومفاخره ما تو خود بشنوی سید صلی الله علیه وسلم گفت شاید برخیزید

وبگویید تا چه خواهید گفتن انگاه عطارد بن حاجب که پیشوا وخطیب ایشان بود برخاست واین
خطبه فرو خواند الحمد لله الذی له الفضل علینا وهو اهله الذی جعلنا ملوکا ووهب لنا اموالا
عظاما نفعل فیها وجعلنا اعز اهل المشرق واکثره عددا وایسره عدة فمن مثلنا فی الناس السنا
رؤس الناس واولی فضلهم فمن فاخرنا فلیعدد مثل ما عددنا وانا لو نشاء لاکثرنا الکلام ولکنا نحیی
من الاکثار فیما اعطانا وانا نعرف اقول هذا الان لتاتوا بمثل قولنا وامر افضل من امرنا چون این
بخواند بود باز جای نشست انگاه سید صلی الله علیه وسلم ثابت بن قیس را بخواند وگفت برخیز وویرا
جواب ده پس ثابت بن قیس بر پای خاست وگفت الحمد لله الذی له السموات والارض خلقه
قضی فیهن امره ووسع کرسیه علمه ولم یکن شیء الا من فضله وکان من قدرته ان جعلنا ملوکا واصطفی
من خیر خلقه رسولا اکرمه نسبا واصدقه حدیثا وافضله حسبا فانزل الله علیه کتابه وائتمنه علی
خلقه وکان خیرة الله من العالمین ثم دعا الناس الی الایمان به فامن رسول الله المهاجرین من قومه وذوی
رحمه اکرم الناس احسابا واحسن الناس وجوها وخیر فعالا ثم کان اول الخلق اجابة لله حین دعا رسول الله
صلی الله علیه وسلم نحن انصار الله ووزراء رسول الله نقاتل الناس حتی یؤمنوا فمن امن بالله ورسوله
منع ماله ودمه ومن کفر جاهدناه فی الله وکان قتله علینا یسیرا اقول قولی هذا واستغفر الله لی وللمؤمنین
والسلام من اتبع الهدی چون ازین فارغ شد بود دیگر شاعر ایشان برخاست واین بیت بگفت

شعر

نحن الکرام ولا حی یعادلنا … منا الملوک وفینا تنصب البیع
ونحن نسرا من الاحیاء کلهم … عند النهاب وفضل العز یتبع
ونحن نطعم عند القحط مطعمنا … من الشواء اذا لم یونس القزع
بما تری الناس تاتی سراتهم … من کل ارض هویا ثم نصطنع

صحرا اللوم عطائے لو وحسا … للمادلين اداما ولوا سعوا
فلا تو اما الى حى بها حرمهم … الا اسعاد وكانوا الواس تقطعى
يمن بعاجرا في ذلك بعرفه … فرجع العوم والاحيا سمع
انا اسنا ولم ياتى لنا احد … انا لذلك عند الفحر سو نفع

جون دبرقان که شاعر ایشان بود این شعر بگفته بود حسان بن ثابت حاضر نبود سید صلی الله علیه وسلم
کس بفرستاد و او را بخواند حسان بعد از آن حکایت کرد و گفت جون رسول صلی الله علیه وسلم کس بیش من
فرستاد و مرا گفت سید صلی الله علیه وسلم تا می خواند که تا شاعر بنی تمیم را جواب دهی من برخاستم
و در راه که می رفتم جند بیت با خود راست کردم و آن بیتها این بود **شعر**

سعیا رسول الله اذ حل وسطنا … على الف راض من بعد وراغم
سعاه لما حل بين بيوتنا … باسيافنا من كل باغ وظالم
ببيت حريد عزه وثراؤه … بجابيه الجولان وسط الاعاجم
هل المجد الا السودد العود والندى … وجاه الملوك واحتمال العظائم

و می گوید که جون بیش بیغامبر صلی الله علیه وسلم رفتم و شاعر ایشان دیگر بار بر بای خاست
و آن شعر که در مناقب ایشان گفته بود می خواند بود دیگر بار بیش من بخواند بس سید صلی الله علیه وسلم
مرا گفت قم یا حسان واجب الرجل گفت بر خیز ای حسان و آن مرد را که شاعر ایشان است
جواب ده حسان گفت جون او دیگر آن شعر وی بشنیدم هم در اثنای آن که وی آن شعر می خواند
بر وزن و قافیه شعر وی مجابات شعر با خود راست کرده بودم جون سید صلی الله علیه وسلم مرا فرمود
که بر بای خیز در حال برخاستم و مجابات شعر وی فرو خواندم ایشان تعجب کردند و مجابات
حسان این بود **شعر**

ان الذوائب من فهر واخوتهم … قد بينوا سنة للناس تتبع
قوم اذا حاربوا ضروا عدوهم … او حاولوا النفع في اشياعهم نفعوا
سجية تلك منهم غير محدثة … ان الخلائق فاعلم شرها البدع
ان كان في الناس سباقون بعدهم … فكل سبق لادنى سبقهم تبع
لا يرقع الناس ما اوهت اكفهم … عند الدفاع ولا يوهون ما رقعوا
ان سابقوا الناس يوما فاز سبقهم … او وازنوا اهل مجد بالندى متعوا
اعفة ذكرت في الوحي عفتهم … لا يطبعون ولا يرديهم طمع
لا يبخلون على جار بفضلهم … ولا يمسهم من مطمع طبع
اذا نصبنا لحي لم ندب لهم … كما يدب الى الوحشية الذرع
نسمو اذا الحرب نالتنا مخالبها … اذا الزعانف من اظفارها خشعوا
لا يفخرون اذا نالوا عدوهم … وان اصيبوا فلا خور ولا هلع
كانهم في الوغى والموت مكتنع … اسد بحلية في ارساغها فدع
خذ منهم ما اتى عفوا اذا غضبوا … ولا يكن همك الامر الذي منعوا
فان في حربهم فاترك عداوتهم … شرا يخاض عليه السم والسلع
اكرم بقوم رسول الله شيعتهم … اذا تفاوتت الاهواء والشيع
اهدى لهم مدحتي قلب يوازره … فيما احب لسان حائك صنع
فانهم افضل الاحياء كلهم … ان جد بالناس جد القول او شمعوا

و در روایتی دیگر آنست که زبرقان بن بدر جون برخاست این شعر اول بخواند **شعر**

اتيناك كيما يعلم الناس فضلنا … اذا احتفلوا عند احتضار المواسم

ما اما نورع الناس فی کل معطن   وان لیس فی ارض الحجاز کدارم
واما مدود المعلس اذا اسحموا   ونضرب راس الاصید المتعاقم
واما لنا المرباع فی کل غارة   نغیر بنجد او بارض الاعاجم

بعد از ان حسان بن ثابت برخاست و در جوابات وی این بیتها بر خواند **شعر**

هل المجد الا السودد والعود والندی   وجاه الملوک واحتمال العظائم
نصرنا واوینا النبی محمد   علی انف راض من معد وراغم
نحرنا صلته وسرواته   بحاسة الجولان وسط الاعاجم
نصرناه لما حل وسط دیارنا   باسیافنا من کل باغ وظالم
جعلنا بنینا دونه وبناتنا   وطبنا له نفسا بفی المغانم
ونحن ضربنا الناس حتی تتابعوا   علی دینه بالمرهفات الصوارم
ونحن ولدنا من قریش عظیمها   ولدنا نبی الخیر من آل هاشم
بنی دارم لا تفخروا ان فخرکم   یعود وبالا عند ذکر المکارم
هبلتم علینا تفخرون وانتم   لنا خول ما بین ظئر وخادم
فان کنتم جئتم لحقن دمائکم   واموالکم ان تقسموا فی المقاسم
فلا تجعلوا لله ندا واسلموا   ولا تلبسوا زیا کزی الاعاجم

پس چون حسان بن ثابت از جوابات شعر ایشان فارغ شد اقرع بن حابس که از مهتران قوم بنی تمیم بود و با ایشان آمده بود روی در قوم خود آورد ای قوم حق تعالی هیچ از ین مرد یعنی پیغامبر صلی الله علیه وسلم دریغ نداشته است که خطیب وی بلیغ‌تر از خطیب ماست و شاعر وی فصیح‌تر از شاعر ماست و مفاخرتی که ایشان کنند بهتر است از مفاخرت ما و مناقب و مآثر ایشان

بیشمرند نیکوتر است از مناقب و مآثر ما اکنون شما را بهانه نماند برخیزید و مسلمان شوید پس برخاستند و مسلمان شدند سید صلی الله علیه وسلم ایشان را نواخت بسیار بفرمود و عطای بسیار بداد و هر یک را از ایشان علی حده مخصوص گردانید بکرامتی و از ایشان پرسید که با شما کسی دیگر هست و عمرو بن اهتم را در پیش رختها باز داشته بودند و او را با خود بیاورده بودند عمرو از ایشان کوچکتر بود سید صلی الله علیه وسلم باز پرسید که کسی دیگر با شما هست قیس بن عاصم که در میان ایشان بود گفت بلی هست که او را در میان رخت بگذاشته‌اند لیکن هنوز وی کوچک است و قیس بن عاصم این سخن از بهر تحقیر عمرو بن اهتم می‌گفت تا سید صلی الله علیه وسلم چیزی بوی ندهد و میان قیس و عمرو منافسه بود و با یکدیگر ناخوش بودند چون وی این سخن بگفت سید صلی الله علیه وسلم گفت او نیز هم از ین قوم است و او را محروم نشاید گذاشتن پس بفرمود تا او را نیز هم چندان دادند که بدیگران داده بودند عمرو بن اهتم بشنید که قیس بن عاصم تحقیر وی کرد بحضرت سید صلی الله علیه وسلم و خواست که سید صلی الله علیه وسلم چیزی بوی ندهد عمرو دیگرباره زیادت ترا نارنج نجیب بود برنجید و این دو بیت بگفت در هجو قیس بن عاصم و فخر خود و برادران باز نمود

ظللت مفترشا هلباک تشتمنی   عند الرسول فلم تصدق ولم تصب
سدناکم سوددا رهوا وسوددکم   باد نواجذه مقع علی الذنب

حکایت قدبن علم محمد بن اسحق می‌گوید که عامر بن الطفیل و اربد بن قیس و جبار بن سلمی هر سه مهتران قوم بنی عامر بودند لیکن از کوری و طراری که داشتند سه شیطان بودند علی الخصوص عامر بن الطفیل که مردی پلید اندرون بود و دشمن خدای و رسول وی بود پس عامر با ایشان هر دو مواضعت کرد که با سم آنک مسلمان می‌شوند برخیزند و بمدینه آیند و سید را صلی الله علیه وسلم دریابند و او را بقتل آورند و بنی عامر که قوم ایشان بودند پیوسته گفتندی بوی که ای عامر مردم

همه باسلام درآمدند و قبایل عرب جمله سر بر طاعت محمد نهادند ترا که خواهی نشستن وقت
آنست که بروی و مسلمان شوی و عداوت محمد از دل بیرون کنی عامر جواب دادی که من
تا محمد را هلاک نکنم از دنباله وی باز نگردم پس چون که با زید بن قیس و حسان بن سلمی مواضعت
کردند که بیایند و چنین غدری بکنند هر سه برخاستند و روی بمدینه نهادند عامر در راه
با زید بن قیس مواضعت کرده بود که چون پیش محمد رویم و او را دریابیم او را بسخن فرو گیرم
تو برخیزی و شمشیر بر وی زنی و او را هلاک کنی و زید بن قیس بشجاعت و مردانگی معروف
و مشهور بود و کارهای بسیار از وی در وجود آمده بود پس چون بمدینه رسیدند و سید را
صلی الله علیه وسلم دریافتند بخلوت عامر بن الطفیل گفت یا محمد با من دوستی نکنی سید
صلی الله علیه وسلم گفت انگاه با تو دوستی کنم که مسلمان شوی و بخدای و پیغامبر وی ایمان آری
دیگر گفت یا محمد ملکی و با من دوستی کن سید صلی الله علیه وسلم همان جواب داد عامر دیگر بار
همان سخن باز گفت و اشارت با زید بن قیس می کرد تا برخیزد و سید را صلی الله علیه وسلم
هلاک کند و زید از جای بر نمی خاست عامر چون دید که زید بر نمی خیزد و هیچ کار نمی کند بخشم
بر پای خاست و روی با پیغامبر صلی الله علیه وسلم کرد و گفت بخدای که بروم و چندان لشکر
بیاورم که جهان گوشه مدینه ایشان را جای تنگ شود چون این سخن بگفته بود پشت بر داد و برفت
چون وی پشت بر داده بود سید صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت اللهم اکفنی شر عامر
بن الطفیل گفت بار خدایا شر عامر بن الطفیل از من کفایت کن پس چون ایشان از مدینه
بیرون آمدند عامر زید را گفت ای زید چنان پنداشتم که در روی زمین مردانه تر از تو کسی
نیست این ساعت از تو فارغ شدم و بدانستم که تو هیچ زهره نداری و چندان اشارت
که بتو کردم تا برخیزی و او را هلاک کنی هیچ حرکت نکردی زید گفت یا عامر حرام است ملامت مکن بخدای

که هر باری که چون تو اشارت بمن می کردی من قصد آن می کردم تا برخیزم و محمد را هلاک کنم ولیکن
هر باری که من قصد می کردم که برخیزم محمد را باز نمی دیدم و ترا می دیدم و اگر شمشیر می زدم بر سر تو
می زدم نه بر سر وی از این سبب هیچ حرکت نمی توانستم کردن پس ایشان همچنان در راه بودند
که حق تعالی طاعون بفرستاد و عامر بن الطفیل را در حلق برخاست و گلوی بگرفت و بمرد
و زید بن قیس چون بخانه خود رسید وی نیز بعد از دو روز بصحرا بیرون شد صاعقه از آسمان
درآمد و او را بسوزانید حق تعالی در حق عامر بن الطفیل و زید بن قیس این آیت فرو فرستاد
قوله تعالی الله یعلم ما تحمل کل انثی وما تغیض الارحام وما تزداد وکل شیء عنده الی قوله
ویرسل الصواعق فیصیب بها من یشاء وهم یجادلون فی الله وهو شدید المحال و این زید
بن قیس برادر اسد بن ربیعه بود از مادر و اسد در مرثیه زید بسیار گفته است و در سیرت
مذکور است **حکایت ضمام بن ثعلبه** محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که ضمام
بن ثعلبه از قوم بنی سعد بود و قوم بنی سعد او را بفرستادند بخدمت سید صلی الله علیه وسلم
که بیاید و احوال و کیفیت اسلام باز داند ضمام بن ثعلبه برخاست و بمدینه آمد چون بمدینه
رسید بیامد و شتر را بر در مسجد بخوابانید و در مسجد رفت و این ضمام بن ثعلبه مردی سخت
باشکوه بود و هیبتی و شکلی خوش و موی سخت نیکو داشت بر دو شاخ بافته و در پیش فرو گذاشته
بمسجد درآمد سید صلی الله علیه وسلم با صحابه نشسته بود و ضمام همچنان بر پای بایستاد و گفت
کدام است پسر عبد المطلب سید صلی الله علیه وسلم گفت منم پسر عبد المطلب ضمام گفت تویی محمد
گفت بلی ضمام گفت ای محمد اکنون از تو سوالی خواهم کردن و در آن تغلیظی خواهم نمود باید که از من نرنجی
سید صلی الله علیه وسلم گفت بپرس هر چه خواهی ضمام گفت یا محمد بآن خدایی سوگند بتو می دهم
که خدای تو است و خدای جمله عالمیان که با من راست بگویی که تو پیغامبر خدایی و این دعوی می کنی

که تو براستی بخلق فرستاده خدا است می گویی سید صلی الله علیه وسلم گفت بلی بخدایی که من سوگند
بوی می خورم و وی خداوند جمله عالمیان است که من پیغامبر خدایم و مرا بجمله خلق فرستاده است
ضمام گفت که دیگر ترا سوگند می دهم بدان خدای که خدای تو است و خدای جمله عالمیان که ترا فرموده است
که ما را بفرمایی که ترک بت پرستی بکنیم و خدای ترا پرستیم سید صلی الله علیه وسلم گفت بلی همچنین سوگند
می خورم ضمام گفت دیگر ترا سوگند می دهم که ترا فرموده است که پنج نماز بر پای داریم سید صلی الله علیه وسلم
گفت بلی همچنین سوگند می خورم ضمام دیگر باره همچنان سوگند داد و از زکوة و حج و روزه ماه رمضان
و از دیگر ارکان که تعلق باصل اسلام داشته است و هر باری سوگند می داد و سید صلی الله علیه وسلم
می گفت بلی همچنین سوگند می خورم که این جمله راست است و مرا فرموده است تا شما را بدین بفرمایم
انگاه ضمام چون از سوال فارغ شده بود همچنانک بر پای ایستاده بود گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد انک رسول الله و هر چه فرمودی مرا آن بکنم و هیچ زیادت و نقصان نکنم این بگفت و پشت
بر داد و از مسجد بیرون شد بر نشست و روی با قوم کرد چون وی پشت بر داده بود سید
صلی الله علیه وسلم گفت ان صدق ذو العقیصتین دخل الجنة گفت اگر ضمام راست می گوید
و هم برین بایستد و زیادت و نقصان در آن نیاورد در بهشت شود و ذو العقیصتین خداوند
دو گیسو باشد و از جهت آنک ضمام دو گیسو داشت و همیشه بافته بودی و در پشت وی افگنده سید
صلی الله علیه وسلم وی را بدان باز خواند پس چون ضمام باز بر قوم خود رفت در حال که برسید لات
و عزی را دشنام داد قوم وی وی را گفتند بترس از برص و جذام و لات و عزی را دشنام مده نترسی
ایشان بتو رسد و مبتلا شوی ضمام گفت که لات و عزی دو پاره چوب اند از ایشان نه نفع آید
و نه ضرر آنگاه ایشان را دعوت کرد و گفت ای قوم بدانید که حق تعالی پیغامبری فرستاده است و قرآن
بوی فرستاده است و خلق را از ضلالت و کفر می رهاند و ایشان را براه راست و مسلمانی می خواند

من رفتم و مسلمان شدم و بوی ایمان آوردم و آمدم که شما را باسلام دعوت کنم و شما را از ظلمت و ضلالت
بیرون آوردم اکنون بیایید و مسلمان شوید و ترک بت پرستی بکنید چون ضمام چنین بگفت هنوز
شب نیامده بود که قوم وی از زن و فرزند جملگی باسلام درآمده بودند عبد الله عباس رضی الله عنه گفت
نشنیدم که هیچ کس بر قوم خود رفت و اسلام بر ایشان عرض کرد و انگاه قوم وی زودتر از وی او را اجابت
کردند و باسلام درآمدند الا ضمام بن ثعلبه که چون قوم خود را دعوت کرد باسلام او را اجابت کردند
و باسلام درآمدند **حکایت جارود و وفد عبد القیس** محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید
که جارود رئیس و پیشوای قبیله عبد القیس بود و دین ترسایی داشت پس وی با جماعتی از قوم خود
برخاست و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد چون بیامده بودند سید را صلی الله علیه وسلم
بدیدند سید صلی الله علیه وسلم ایمان بر ایشان عرضه کرد و ایشان را ترغیب کرد در دین اسلام
جارود گفت یا محمد من دینی دیگر دارم و این دین را رها نتوانم کرد یعنی دین ترسایی جارود گفت یا محمد
تو مرا ضامن می شوی که دین مسلمانی بهتر است از دین ترسایی و حق تعالی مرا مواخذه ندارد بترک دین
ترسایی تا بدین تو که محمدی درآیم پس سید صلی الله علیه وسلم گفت من ترا ضمان می شوم که مسلمانی
بهتر دینهاست و ملتها و حق تعالی ترا مواخذه ندارد بترک دین ترسایی بگوی انگاه جارود گفت نیک
بر پای خاست و مسلمان شد و جماعتی که با وی بودند جمله بر پای خاستند و مسلمان شدند
بعد از آن برخاستند و با قوم خود رفتند عبد القیس و ایشان را بدین اسلام دعوت کردند جمله
باسلام درآمدند و جارود در مسلمانی عظیم صلب بود و بارها چنانک بعد از وفات پیغامبر
صلی الله علیه وسلم قوم وی مرتد شدند و وی با ایشان جنگ می کرد بعد از آن از قوم خود بیزار شد
بسبب آنک بیزار شدند از دین و سید صلی الله علیه وسلم پیش از فتح مکه علاء الحضرمی را برسولی
پیش پادشاه بحرین فرستاد و نام آن پادشاه منذر بن ساوی العبدی بود و اسلام بر وی عرض کرد

و مسلمان شد و اهل بحرین همچنین مسلمان شدند و علاء الحضرمی از جهت پیغامبر صلی الله علیه وسلم امیر بود در بحرین و منذر بن ساوی پادشاه بحرین بود سخت نیکوسیرت و باسامان بود چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم وفات یافت اهل بحرین همگی مرتد شدند

حکایت قدوم بنی حنیفه از یمن و مسیلمه الکذاب

محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید که قوم بنی حنیفه از جانب یمن برخاستند و بمدینه آمدند بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و مسیلمه کذاب با ایشان بود و نام وی مسیلمه بن حنیفه الکذاب بود چون در آمدند سید صلی الله علیه وسلم با صحابه نشسته بود و مسیلمه را پنهان می داشتند و روی او را بگلیمی نمودند و چوبه خرما در دست مسیلمه الکذاب بود بعد از آن مسیلمه با پیغامبر صلی الله علیه وسلم در سخن آمد و می گفت و می شنید تا بانجا رسید که شرکت طلبید در رسالت و گفت یا محمد جانب یمن و یمامه من باز گذار و باقی تو داری آنگاه سید صلی الله علیه وسلم او را جواب داد و گفت اگر این چوب خرما که در دست داری از من خواهی بتو ندهم فکیف یمن و یمامه و شرکت در رسالت و روایتی دیگر آنست که چون گروه بنی حنیفه بیامدند و مسلمان شدند مسیلمه با ایشان بود و با ایشان مسلمان شده بود لیکن زیادت تردد می نمود و ملازم رختها و قماشها بودی چون سید صلی الله علیه وسلم ایشان را نوازش می فرمود و عطا می داد بر سید که با شما کسی دیگر هست گفتند فلانی یعنی مسیلمه الکذاب در پیش رخت گذاشته ایم پس سید صلی الله علیه وسلم وی را نیز چندانی بداد که ایشان را داده بود و گفت وی نیز یکی از شما است چون رخت شما نگاه می دارد محروم نشاید گذاشتن پس چون بیمامه رفتند مسیلمه مرتد شد و دروغها آغاز کرد و دعوی پیغامبری می کرد و می گفت که محمد مرا با خود شریک کرده است و آن جماعت را که با وی آمده بودند گفتی آخر نه محمد چون شما را عطا می داد شما را گفت که وی نیز از شما است ایشان می گفتند بلی بعد از آن می گفت که محمد بدان سخن که می گفت آن می خواست که مرا شریک کرده است در کار نبوت و آنگاه سجعها برکشیدی و بدان معارضات کردی در قرآن و مردم را از راه ببردی

و بکیش خود در آوردی و می گفتی که من نماز از شما برداشتم و خمر و زنا بر شما حلال کردم و این سجع دروغ بر ایشان خواندی

شعر

لقد انعم الله علی الحبلی ‌‌ اخرج منها نسمه تسعی

من بین صفاق وحشا ‌‌ احل لهم الخمر و الزنا

و دروغ در این می گفتی و مردم را از راه می بردی تا آن وقت که مردم را از راه ببرد و مردم بنی حنیفه مرتد و متصور شدند والله اعلم

حکایت زید الخیر با گروه طی که در اسلام آمدند

محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید که زید الخیر مهتر اهل طی بود و مردی بود که خصلتهای نیکو داشت پس وی با جماعتی از اهل طی برخاست و روی بمدینه نهاد و بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند و مسلمان شدند بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم در حق زید گفت ما ذکر لی رجل من العرب بفضل ثم جاءنی الا رأیته دون ما یقال فیه الا زید الخیر فانه لم یبلغ کل ما فیه گفت هیچ کس از عرب بفضل و بزرگی از پیش ما باز نگفتند و بر استوده نشد الا که چون بیامد و وی را بدیدیم کمتر از آن بود که مرا گفته بودند مگر زید از هر وی بیش شنیدم پس برخاست و روی با قوم خود آورد چون از مدینه رفته بود سید صلی الله علیه وسلم گفت عجب اگر زید از وخامت هوای مدینه جان بیرون برد و همچنانکه سید صلی الله علیه وسلم فرموده بود در حال که زید بطی باز رسید و بر آب کونت و هم بدان تب از دنیا مفارقت کرد و زید چون بوی مرگ از خود بیافت این دو بیت بگفت

شعر

ام مرتحل قومی المشارق غدوه ‌‌ واترک فی بیت بفرده منجد

الا رب یوم لو مرضت لعادنی ‌‌ عوائد من لم یبر منهن یجهد

و زید الخیر نذری داشت که وی را ابوالخیر گفتندی و ابوالخیر هنوز کافر بود چون زید از دنیا مفارقت کرد در خیال وی چنان بود که سبب هوای مدینه بود و رفتن وی بدین جایگاه که وی رنجوری یافت

واز دنیا مفارقت کرد بدر شهر خاست و آن وقت که سید صلی الله علیه وسلم از تبوک باز نشسته بود
ایشان اقطاع شد وحوالی آن بوکرفت و بدید و باده باره کرد و در آتش افکندند و بسوزانیدند والسلم

حکایت اسلام عدی بن حاتم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که عدی بن حاتم الطائی حکایت کرد
و گفت هیچ کس از پیغامبر صلی الله علیه وسلم دشمن تر نبود و سبب دشمنی من وی از آن بود
که من دین ترسایی داشتم و در میان قوم خود عظیم بزرگ و مشرف و محترم بودم و همه مسخر و مطیع من
بودند و هر غنیمتی که بیاوردندی مرا از آن چهار یکی بودی بی سخن و دیگر قبایل عرب که در حوالی من مقام
داشتند جمله سر کزیت و بوطیل با من می دادند چون من دیدم که کار پیغامبر صلی الله علیه وسلم بلند می شد
و اسلام در بلاد اطراف آشکارا می شد و مردم همه سر بطاعت وی می نهادند و قبایل عرب جمله مسخر
و منقاد وی می شدند من از کار خود می ترسیدم و می دانستم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم مرا به
لشکری بفرستد و قوم مرا از فرمان من بدر برد و حشمت من تباه کند و ما را از دین خود بدر برد
من پیوسته در این اندیشه می بودم تا آن وقت که لشکری از مدینه بیرون آمدند و آهنگ ولایت ما
داشتند من غلامی داشتم وی را پیش خود خواندم و وی را وصیت کردم که چند شتر اختیار کن و آن را
ببند و علف می ده چون بشنوی که لشکر محمد نزدیک رسید مرا خبر کن غلام همچنانکه وی را گفته بودم بکرد
بعد از چند روز نشسته بودم غلام را دیدم که بشتاب می آمد گفت اینک لشکر محمد نزدیک رسید و علمها
بیداشت وی را گفتم برو و آن که داری بیاور غلام برفت و آن شتران را بیاورد و من اهل و عیال خود را
برنشاندم و از میان قوم خود بیرون رفتم و قصد جانب شام کردم از بهر آنکه من دین ترسایی داشتم
و اهل شام نصاری بودند و مرا می شناختند گفتم که پیش ایشان روم و دین عیسی نگاه می دارم مرا اولیتر
از آنکه دین محمد ورزم و خواهری داشتم وی را بجای رها کردم از تعجیل آنکه نباید که قوم مرا خبر شود که من
بیرون می روم خواهر را بیرون نبردم پس چون من از میان قوم بیرون رفته بودم لشکر پیغامبر صلی الله

علیه وسلم در آمدند و قوم را غارت کردند و ایشان را برگرفتند که بمدینه بردند و خواهر مرا نیز ببردند
پس چون ایشان را بمدینه در آوردند برفتند و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم خبر کردند که عدی با اهل
و عیال گریخته بود و باقی قوم را بحضرت تو آوردیم و خواهر وی دختر حاتم بن الطائی را نیز بیاوردیم
سید صلی الله علیه وسلم تا ایشان را در حظیره که نزدیک مسجد بود فرود آوردند چون وقت نماز برسید
و سید صلی الله علیه وسلم بنماز می آمد دختر حاتم بن الطائی برپای خاست و آواز برداشت
و گفت یا رسول الله هلک الوالد وغاب الوافد فامنن علی من الله علیک گفت یا رسول الله
پدرم هلاک شد و برادرم از سر ما غایب شد و مرا با اسیری پیش تو آوردند اکنون بر من ببخشای تا خدای
تعالی بر تو ببخشاید پس چون وی چنین بگفت سید صلی الله علیه وسلم وی را گفت ومن وافدک
قالت عدی قال الفار من الله ورسوله سید صلی الله علیه وسلم گفت برادر تو کدام است که از سر تو غایب
شده است پس خواهر عدی گفت که عدی بن حاتم الطائی گفت او گریخته است از خدای و رسول او این بگفت
و در مسجد رفت و هیچ دیگر نگفت پس روز دیگر همین خواهر عدی چون سید صلی الله علیه وسلم در مسجد
می رفت برپای خاست و همان سخن که دی روز گفته بود باز گفت سید صلی الله علیه وسلم جواب وی
همان باز داد و در مسجد شد پس روز سوم چون سید صلی الله علیه وسلم بمسجد می رفت خواهر عدی
نومید شده بود از آنکه سید صلی الله علیه وسلم بر وی ببخشاید امیر المومنین علی رضی الله عنه اشارت
بوی کرد که برخیز و دیگر باره باز گوی پس دیگر باره برخاست و گفت یا رسول الله هلک الوالد وغاب
الوافد فامنن علی من الله علیک و معنی سخن همانست که از پیش گفته شد سید صلی الله علیه وسلم
گفت قد فعلت فلا تعجلی بخروج حتی تجدی من قومک من یکون لک ثقة حتی یبلغک الی بلادک ثم آذنی
گفت ای دختر حاتم بنشین که بر تو بخشودم و ترا از اسیری خلاص دادم و آن چنانکه مراد تو است با تو بکردم
لکن تعجیل مکن تا کسی ثقت بیابی از قوم خود که ترا با اهل خود با ولایت رساند بفرمود تا وی را اسبابی بسر دهند

بودند

وتعهد وتیمار داشت کردند تا آن وقت که کاروانی از شام برسید و از قوم طی جماعتی با ایشان
دختر حاتم رفت و سید را صلی الله علیه وسلم آگاه می داد و گفت جماعتی از قوم طی رسیده اند با کاروان
شام و مرا وثوق با ایشان هست می باید که مرا با ایشان روانه کنی پس سید صلی الله علیه وسلم کسوتی
نیکو بوی بپوشانید و شتری و محملی از بهر وی راست کرد و نفقهٔ تمام از بهر وی بداد و او را با قوم خود فرستاد
بجانب شام عدی بن حاتم گفت من با اهل و عیال خود نشسته بودم دیدم که محملی می آمد و زنی در آن
نشسته بود پس هم در حال در خاطر من در آمد که این مگر خواهر منست که می آید بعد از آن چون نزدیک امد
بنگریستم او را دیدم و بشناختم در حال که اشتر بخوابانید و از محمل بیرون آمد هم در حال زبان بر من دراز کرد
و گفت ای ظالم وای قاطع رحم دیدی که چه کردی خود با اهل و عیال بگریختی و مرا بجای رها کردی
مردان چنین کنند پس من از وی عذر بخواستم و گفتم ای خواهر مرا معذور دار که این کار نه باختیار
من افتاد و خواهرم زنی خردمند بود چون قصه و حال خود گفته بود که بر سر وی چه گذشت
بعد از آن من از وی پرسیدم که چه مصلحت می بینی در کار من و محمد خواهرم گفت مصلحت آنست
که هر چند زودتر بخدمت وی شتابی و خدمت وی دریابی که کار از دو بیرون نیست اما پیغامبری
مرسل است همچنانکه دعوی می کند چون چنین باشد هر کس که پیشتر بخدمت وی پیوندد فضل وی
بیشتر باشد و اگر نه که جز این باشد وی ملکی و پادشاهی است چون بخدمت وی رسیده باشی
و از وی ایمن شده باشی همچنانکه بودی بر سر قوم و قبیلهٔ خود حاکم باشی پس چون خواهرم چنین گفت
گفتم والله که راست می گوید پس برخاستم و قصد خدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردم چون
بمدینه در آمدم سید صلی الله علیه وسلم با اصحاب در مسجد نشسته بود من در رفتم و سلام
کردم سید صلی الله علیه وسلم گفت تو کیستی گفتم منم عدی بن حاتم الطائی سید صلی الله علیه وسلم
در حال برخاست و دست من بگرفت و بخانه خود برد و بالشی از ادیم برگرفت و پیش من انداخت

و گفت یا عدی بر سر این بالش نشین گفتم یا رسول الله تو اولیتر باشی که بر سر بالش نشینی گفت نه
که تو بنشین پس من بر سر بالش نشستم و سید صلی الله علیه وسلم بر زمین نشست و در راه چون
دست من گرفته بود و بخانه می برد پیرزنی در آمد و او را بسخن بگرفت سید صلی الله علیه وسلم
چندگاه از بهر وی بایستاد و مرا از آن تعجب آمد با خود گفتم که این حلم و تواضع که با پیرزنی می نماید
نه شغل پادشاهانست بلکه صفت پیغامبران باشد دیگر مرا چون بخانه برد و آن چندان کرم
و تواضع با من بجای آورد که مرا زیادتی ایقان حاصل شد گفتم این مرد از پادشاهان نیست که اگر
از پادشاهان دنیا بودی و ملک و حشمت می طلبیدی هرگز مرا بر بالش ننشاندی و خود بر زمین
ننشستی پس یقین درست این مرد پیغامبری است که نفس وی پروا نمی کند تا چندین تواضع با مردم
می کند پس چون بنشستم سید صلی الله علیه وسلم مرا گفت ای پسر حاتم تو دین ترسایی داری
گفتم بلی گفت چرا یکی از غنایم در دین و ملت شما حرام است و تو چرا بر می گرفتی و پیغامبر صلی الله
علیه وسلم راست می گفت که چنان بود در ملت ما لیکن من از بهر آنکه رئیس قوم بودم باستیلا و حکم
بر می گرفتم پس چون سید صلی الله علیه وسلم چنان گفت مرا یقین شد که او پیغامبر خدای است و بر احکام
توریت و انجیل واقف است و دیگر سید صلی الله علیه وسلم مرا گفت یا عدی تو مگر از بهر این رغبت
نمی نمایی در دین اسلام که می بینی که اهل اسلام درویشانند بدان خدای که مرا فرستاده است که نزدیک رسید
بآن که چندان مال و غنیمت مسلمانان را حاصل شود که تمنا کنند که درویشی ببینند که او را چیزی دهند
و نیابند این خود رفت دیگر باره گفت یا از بهر آن رغبت نمی نمایی بمسلمانی که مسلمانان اندک اند و دشمنان
ایشان بسیار بحق خدای که نزدیک شد بآن زمان که اسلام چنان قوت گیرد و راه همه از کثرت و شوکت
مسلمانان چنان ایمن شود که از قادسیه زنی تنها بر شتری نشیند و بیاید و زیارت خانهٔ کعبه بکند
و وی را از هیچ خلق اندیشه نباشد و دیگر گفت مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی باسلام و دین من که ملک

و پادشاهی در میان امت من نخواهد بودن و سلطنت همیشه از آن دیگران خواهد بودن پس گفت
بدان خدایی که مرا بیافرید که نزدیک رسید بان زمان که قصور قیاصره و کنوز اکاسره جمله غنائم مرا
خواهد بودن و از مشرق تا بمغرب و از حد بابل تا حد اندلس همه خطه ملک اسلام خواهد بود عدی گفت
چون این سخنها از سید صلی الله علیه و سلم بشنیدم برخاستم و مسلمان شدم هم در حال چون مسلمان
شده بودم سید صلی الله علیه و سلم مرا بسیار اعزاز و اکرام بفرمود و همچنانکه پیش از آن رئیس قوم طی بودم
ریاست ایشان بمن باز داد و مرا با عزازی و اکرامی تمام روانه کرد چون سید صلی الله علیه و سلم وفات یافت
عدی بن حاتم الطی با مسلمانان گفتی که از سه چیز که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرا خبر باز داده بود
ظاهر شد و بدیدم یکی دیگر نزدیک گشت که ببینیم و ظاهر شود انچ گفته بود که سلطنت و پادشاهی با امت
ظاهر شد و بدیدم و انچ گفته بود که قوت اسلام چنان شود که راهها جمله ایمن شود و چنان شود که از قادسیه
تا بمکه زنی تنها تواند آمدن و رفتن این نیز ظاهر شد و دیدم آن یکی دیگر که گفته بود که مال و غنایم مسلمانان را
چندانی حاصل شود که خواهند تا درویشی بیابند و چیزی بدیشان دهند و نیابند نزدیک است
که آن نیز ظاهر شود

حکایت اسلام فروه بن المسیک المرادی

محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که فروه بن المسیک المرادی از جمله ندیمان و مقربان پادشاهان اطراف بود و پادشاهان اطراف
پیوسته خلعت و نعمت و برافرستادندی و تقربها نمودندی و او را از هر طرفی بخود کشیدندی و هر
یکچندی پیش پادشاهی بودی پس ویرا هوای اسلام برخاست ترک خدمت پادشاهان بکرد و روی بحضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم آورد بیامد و مسلمان شد چون ویرا این اندیشه افتاده بود و از بهر خدمت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم روی بمدینه نهاد و بصوب مدینه متوجه شد این دو بیت حسب الحال
خود را بگفت

شعر

لما رایت ملوک کنده اعرضت ... کالرجل خان الرجل عرق نسائها

مدیت راحلتی اؤام محمد ... ارجو فواضلها و حسن ثنائها

چون بحضرت سید صلی الله علیه و سلم رسید و مسلمان شد سید صلی الله علیه و سلم او را اکرامها
کرد و او را تو قیعی بداد و بر سر سه قبیله بزرگ از عرب امیر گردانید و یکی قوم خودش بودند
دوم قبیله زبید سوم قبیله مذحج و بعد از فروه مسیک عمرو بن معدی کرب بیامد و مسلمان شد
چون سید صلی الله علیه و سلم وفات کرد مرتد شد و سبب ارتداد وی آن بود که عمرو مهتر قبیله زبید بود
پیش از فروه و فروه کمتر از وی بود چون سید صلی الله علیه و سلم حکم قبیله زبید بفروه داد عمرو
از آن مقام که بود ساقط شد چون باسلام در آمد می پنداشت که قبیله زبید باز بوی دهند چون
اتفاق نیفتاد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از دنیا مفارقت کرد این بغض که در دل داشت از فروه
بیرون کرد و سبب آن مرتد شد و ترک اسلام بکرد و شعرهای بسیار در حق فروه بگفت

حکایت اسلام قیس بن اشعث

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که قیس بن اشعث پادشاه قبیله
کنده بود با هشتاد سوار از خویشان و معروفان قوم برخاست و بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
آمد چون در آمد سید صلی الله علیه و سلم در مسجد نشسته بود با صحابه و مردم کنده عظیم با شکوه
و هیبت بودند علی الخصوص این جماعت که بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمده بودند که جمله
پادشاه زادگان بودند و جمال خوب داشتند چون ایشان بمسجد در آمدند صحابه در شکلهای ایشان
نگاه می کردند و ان تجملهای ایشان می دیدند و تعجب می نمودند ناگاه سید صلی الله علیه و سلم مسلمانی
بر ایشان عرضه داد ایشان برخاستند و مسلمان شدند چون باسلام در آمدند سید صلی الله علیه و سلم
ایشان را گفت جامههای حریر در بر افکنده اید و طرازهای زر بر دوش نهاده اید بعد از این مکنید
این بر شما حرام است بعد از آن ایشان آن طرازها برگرفتند از سر دوش و جامههای حریر از بر خود
دور افکندند هر یکی جامه دیگر در پوشیدند و اشعث بن قیس که پادشاه ایشان بود سید را صلی الله علیه و سلم

گفت یا رسول الله ما از فرزندان آکل المرار ایم و تو هم از فرزندان ایشانی و نسبت ما و از آن تو
هر دو یکی است سید صلی الله علیه و سلم تبسمی بکرد گفت این نسب شما با عباس است و آکل المرار
پادشاهی بود عظیم بزرگ در عرب چنانک عرب در مفاخرت انتساب کردندی و قبیله کنده
از فرزندان وی بودند و بیشترین ایشان پادشاهان بودند و ایشان را بدین سبب بر دیگر
عرب فخر بودی و عباس رضی الله عنه در جاهلیت چون بازرگانی کردی و جایی برسیدی
که وی را نشناختندی این قدر بگفتی که از فرزندان آکل المرارم و نسب خود با وی بردی از بهر آنک
مال وی را هیچ تعرضی نرسانیدندی و همچنین چون بقبیله کنده رسیدی نسب خود بوی باز بردی
و ایشان تعهد و تیمار داشت وی کردندی و رسومی که از مال بازرگانان ستدندی از وی
نستدندی چون بیامدند و مسلمان شدند می پنداشتند که عباس رضی الله عنه آن سخن از سر تحقیقی
می گفت آنگاه پیغامبر را صلی الله علیه و سلم گفتند یا رسول الله نسب ما و نسب تو هر دو یکی است
از بهر آنکه ما از فرزندان آکل المرار ایم و تو هم از فرزندان ایشانی و عباس رضی الله عنه این حکایت
که گفتیم در خدمت سید صلی الله علیه و سلم باز گفته بود که هر وقتی که من بقبایل عرب رسیدمی
چنین گفتمی پس چون ایشان این سخن بگفتند سید صلی الله علیه و سلم تبسمی بکرد و بنظر انت
ایشان گفت که این نسب شما با عباس است بروید و این نسبت با وی درست کنید لیکن من
از فرزندان نضر بن الحارث ام و انتساب با آبا و اجداد خود کنم نه بدیگری اکنون بدانید ای اهل
کنده که مفاخرت با آبا و اجداد داب اهل جاهلیت است و در اسلام فخر به پارسایی است نه بحسب
و نسب پس سید صلی الله علیه و سلم چون چنین بگفت اشعث بن قیس روی با قوم خود کرد
و گفت ای قوم بشنوید بخدای که از من بعد بشنوم که کسی مفاخرت با آبا و اجداد کرده است
وی را حد بزنم پس سید و برادر و قوم وی را نوازشهای بسیار بفرمود و ایشان را از پیش خود روانه کرد

حکایت

حکایت اسلام صرد بن عبدالله محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که صرد بن عبدالله
از مهتران قبیله بنی اسد بود با جماعتی از قوم خود برخاست و روی بمدینه نهاد چون
بر سید مسلمان شد و در مسلمانی نیکوسیرت بود و بپسندید سید صلی الله علیه و سلم
وی را بر قوم خود امیر گردانید بفرمود که با کافران جنگ می کند که در حوالی قوم وی اند و ایشان را
در اسلام دعوت می کند و قبیله بنی اسد در جانب یمن مقام داشتندی و صرد بن عبدالله
چون از مدینه باز گردید و با سر قوم خود رفت لشکر کرد و شهری بود نزدیک وی که نام وی
جرش بود سوری و خندقی محکم داشت و لشکری بسیار در آن شهر بودند و صرد بن عبدالله
با لشکر اسلام یک ماه بحصار آن شهر بنشست بعد از تمامی از حصار آن برخاست و کوهی در آن
نزدیکی بود و نام آن کوه کشر بود بدان کوه بر شد و بنشست و اهل جرش پنداشتند که صرد
و لشکر اسلام بهزیمت می روند از شهر بیرون آمدند و از دنباله ایشان برفتند تا بدان کوه رسیدند
صرد بن عبدالله با لشکر اسلام از کوه فرود آمدند شمشیر بکشیدند و در ایشان نهادند و بسیاری
از ایشان بقتل آوردند و باقی بهزیمت باز پس گریختند و بشهر باز آمدند و اهل جرش پیش از آنک
صرد بحصار ایشان آمدی دو مرد بمدینه فرستاده بودند که تفحص حال می کنند که اگر لشکر از مدینه
بیرون آید دو مرد اهل جرش باز برسند که این لشکر بکجا می روند و ایشان می دانستند که هر آینه
لشکری از لشکر اسلام از مدینه بجنگ ایشان آید و اتفاق را در آن ساعت که صرد بن عبدالله با لشکر
خود اهل جرش را بقتل آوردند آن دو مرد که از جرش از بهر تفحص حال لشکر اسلام فرستاده بودند
در خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایستاده بودند سید صلی الله علیه و سلم از ایشان بپرسید
که در ولایت شما کوهی هست که آن را کشر خوانند سید صلی الله علیه و سلم از بهر تفاول را می گفت
لا بلکه آن کوه شکر است نه کشر ایشان گفتند یا رسول الله چرا این کوه از بهر چه می پرسی سید

صلی الله علیه وسلم گفت ان سان الله لسحر عنه شکرا است نه کیش ایشان گفتند یا رسول الله
حنو چیست گفت همتوان جرش را همچنانک شتران قربان کنند قربان می‌کنند پس آن دو مرد
مهلم نکردند که سید صلی الله علیه وسلم ایشان اجر می‌گوید برخاستند و بخدمت ابوبکر رضی الله عنه
رفتند و بخدمت عمر رضی الله عنه گفتند سید ما را چنین گفت پس ابوبکر و عمر رضی الله عنهما گفتند
وای بر شما که سید صلی الله علیه وسلم شما را خبر باز می‌داد که همتوان قوم شما را همچون شتران
قربان می‌کنند و در بلا گرفتارند اکنون بروید و شفاعت کنید تا وی از بهر شما شفاعت کند که حق تعالی
بلای ایشان بردارد پیش از آن که کشته شوند پس برفتند و از پیغامبر صلی الله علیه وسلم
درخواستند تا دعا کند دعا کرد و از حق تعالی درخواست تا آن بلا از ایشان برداشت پس
این دو مرد در حال برخاستند و روی با وطن خود کردند چون بجرش رسیدند اهل جرش را دیدند
حکایت کردند که محمد در فلان روز و در فلان ساعت ما را در مدینه چنین و چنین گفت و خبر داد
و حکایت چنانک رفته بود پیش ایشان باز گفتند بنگریستند هم دران روز و هم دران ساعت بود
چنانک پیغامبر صلی الله علیه وسلم خبر باز داده بود و دعا کرده بود تا حق تعالی بلا از ایشان
برداشته بود و لشکر اسلام از قفای ایشان باز گردید پس اهل جرش چون این بشنیدند گفتند
از ما تا مدینه یک ماهه راه است یا بیشتر چون محمد بمدینه از احوال ما خبر باز می‌دهد ضرورت
پیغامبر خدای است و جبریل بوی می‌آید و او را از غیب خبر باز می‌دهد اکنون پیش از آنک
روزگار دیگر گردد پیش ازین انکار نشاید کردن و بباطل بودن اهل شرک نشاید بودن برخیزید
ای قوم تا بمدینه رویم و مسلمان شویم پس اهل جرش بجملگی برخاستند و بخدمت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بمدینه آمدند و مسلمان شدند سید صلی الله علیه وسلم ایشان را اکرامها نمود و ایشان را
نواخت بسیار بکرد بعد از آن با وطن خود روانه کرد و از جملهٔ نواختها یکی آن بود که در جانب
یک صحرای

یک صحرای فراخ خاص ایشان را حمی کرد تا چهارپایان ایشان دران صحرا علف خوار می‌کنند و هیچ
قوم دیگر ایشان را مزاحمت نتوانند کرد والله

حکایت اسلام ملوک حمیر

محمد بن اسحق
رحمه الله علیه می‌گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم از غزو تبوک باز بمدینه آمد رسولان
ملوک حمیر برسیدند و نوشتهای ایشان بیاوردند که ایشان باسلام درآمدند و ترک بت پرستی کردند
و اهل شرک بسیار بقتل آوردند و ایشان شش پادشاه بودند که باسلام درآمده بودند اول
حارث بن عبدکلال دوم نعیم بن عبدکلال سوم نعمان قیل ذی رعین چهارم معافر
پنجم همدان ششم زرعه ذویزن و زرعه ذویزن پیش از همه مسلمان شده بود و مالک
بن مره الرهاوی را برسولی پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاده بود تا رسول را صلی الله
علیه وسلم خبر باز دهد از اسلام خود و آن دیگر ملوک پس چون رسولان ایشان برسیدند سید
صلی الله علیه وسلم ایشان را اکرامهای بسیار بفرمود و نوازشها کرد و جواب نامه ملوک حمیر بفرمود
تا باز کردند و ایشان را باز گردانید و پنج رسول با ایشان بفرستاد از جملهٔ ایشان یکی معاذ جبل
بود رضی الله عنه و جواب نامهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم نوشته بود و این بود
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله النبی صلی الله علیه وسلم
الی الحارث بن عبدکلال والی نعیم بن عبدکلال والی النعمان قیل ذی رعین و معافر و همدان
اما بعد ذلکم فانی احمد الیکم الله الذی لا اله الا هو اما بعد فقد وقع بنا رسولکم منقلبنا من ارض الروم
فلقینا بالمدینه فبلغ ما ارسلتم به وخبرنا ما قبلکم وانبأنا باسلامکم وقتلکم المشرکین وان الله قد هداکم
بهداه ان اصلحتم واطعتم الله ورسوله واقمتم الصلوة وآتیتم الزکوة واعطیتم من المغانم خمس الله وسهم رسوله
وصفیه وما کتب علی المومنین من الصدقه من العقار عشر ما سقت السماء وسقت العین وعلی
ما سقی الغرب نصف العشر وان فی الابل الاربعین ابنة لبون وفی ثلثین ابن لبون ذکر وفی کل خمس

من الابل شاة وفي كل عشر من الابل شاتان وفي كل اربعين من البقر بقرة وفي كل ثلثين تبيع
جذع او جذعة وفي كل اربعين من الغنم سائمة وحدها شاة فانها فريضة الله الذي فرض على المومنين
في الصدقة فمن زاد خيرا فهو خير له ومن ادى ذلك واشهد على الاسلام وظاهر المومنين على المشركين
فانه من المومنين له ما لهم وعليه ما عليهم ومن كان على يهوديته او نصرانيته فانه لا يرد عنها وعليه
الجزية على كل حالم ذكر وانثى حر او عبد دينار وافي او من قيمة المعافر او عوضه ثيابا فمن ادى
ذلك الى رسول الله صلى الله عليه وسلم فان له ذمة الله وذمة رسوله ومن منعه فانه عدو لله
ولرسوله امابعد قال رسول الله محمد صلى الله عليه وسلم النبي ارسل الى زرعة ذي يزن ان اذا
اتاكم رسلي فاوصيكم به خيرا معاذ بن جبل وعبد الله بن زيد ومالك بن عبادة وعقبة بن نمر
ومالك بن مرة واصحابهم وان اجمعوا ما عندكم من الصدقة والجزية من مخالفيكم وابلغوها رسلي
فان اميرهم معاذ بن جبل فلا ينقلبن الا راضيا امابعد محمد اشهد ان لا اله الا الله وانه عبده ورسوله
ثم ان مالك بن مرة الرهاوي قد حدثني انك قد اسلمت من اول حمير وقتلت المشركين فابشر بخير وامرك
بحميرا ولا تخونوا ولا تخاذلوا فان رسول الله صلى الله عليه وسلم هو مولى غنيكم وفقيركم وان
الصدقة لا تحل لمحمد ولا لاهل بيته وانما هي زكوة تزكي على فقرا المسلمين وابن السبيل وان مالكا
قد بلغ الخبر وحفظ الغيب وامركم به خيرا واني ارسلت اليكم من صالحي اهلي واولي دينهم واولي
علمهم وامركم به خيرا فانه منظور اليهم والسلام عليكم ورحمة الله وبركاته والسلام چون سيد
صلى الله عليه وسلم معاذ را بيمن مي فرستاد او را وصيت كرد يسر ولا تعسر وبشروا ولا تنفروا
وانك ستقدم على من اهل الكتاب يسالونك ما مفتاح الجنة فقل شهادة ان لا اله الا الله وحده
لا شريك له وبا او وصيت كرد كه آساني كن با مردم وسختي مكن با مردم ومردم را بشارت خير ده
وايشان را از رحمت خداي نفور مكن واينجا كه مي روي جماعتي از اهل كتاب يعني جهودان وترسايان

پيش تو آيند واز تو پرسند كه كليد بهشت چيست تو ايشان را بگوي كه كليد بهشت كلمهٔ شهادت است
پس معاذ چون بجانب يمن رفت چنانكه پيغامبر صلى الله عليه وسلم فرموده بود حلم مي كرد تا يك روز زني
پيش وي آمد وگفت يا معاذ تو صاحب رسول خداي مرا بگوي كه حق شوهر بر زن چه باشد
معاذ گفت حق شوهر بر زن بسيار است وهيچ زن حق شوهر تمامي نتواند گزاردن پس آن زن گفت
لابد باشد كه مرا بگويي كه حق شوهر بر زن چيست معاذ گفت اي زن چندگويي كه اگر بيايي با خانه شوي
وشوهر خود را بيني كه خون وريم از بندهاي او روانه باشد وتوان خون وريم از بندهاي وي پاك كني
هنوز حق وي بواجبي نگزارده باشي پس زن خاموش شد برخاست وبفراست دريافت وبرفت

حكايت اسلام فروه بن عمرو

محمد بن اسحق رحمة الله عليه مي گويد كه فروه بن عمرو عامل بود از جهت
پادشاه روم بر قبايل عرب كه در حوالي شام مقام داشتند وكافر بودند پس او را رغبت اسلام
ظاهر شد كس بخدمت سيد صلى الله عليه وسلم فرستاد واستري از بهر تحفه بفرستاد پس چون
اين مرد بخدمت پيغامبر صلى الله عليه وسلم فرستاد واستري چند نيكو پيش كش كرد بعد از آن
از اسلام فروه خبر داد پس سيد صلى الله عليه وسلم اين مرد را دلخوشيها بداد ودرحق فروه
ثناهاي بسيار بفرمود واو را گسيل كرد وپادشاه روم چون بشنيد كه فروه كه عامل وي بود مسلمان شد
كس بفرستاد تا او را بگرفتند ودر زندان كردند بعد از آن فرمود كه وي را بياويزند وبر سر چوبي بودند
وي را آن ابو عفري گفتند فروه آن وقت اين دو بيت بگفت **شعر**

الا هل اتى سلمى بان خليلها — على ماء عفرى فوق احدى
الرواحل على ناقة لم يضرب الفحل — امها مشذبة اطرافها بالمناجل

وآن مصراع ديگر بگفت واز اسلام خود خبر باز داد **شعر**

بلغ سراة المسلمين انني — سلم لربي اعظمي ومعالي

حکایت اسلام قبیلهٔ بنی الحارث بر دست خالد بن الولید

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه و سلم خالد بن الولید را با لشکری در سنه عشر بقبیله بنی الحارث فرستاد و قبیله بنی الحارث قبیله بزرگ بود در جانب نجران مقام داشتند جائی که آن را نجران گفتندی سید صلی الله علیه و سلم خالد را وصیت کرده بود که نخست ایشان را باسلام دعوت کند اگر قبول کردند فبها و اگر نه بعد از آن با ایشان جنگ می کند پس چون خالد بن الولید بدانجایگاه رسید نخست ایشان را باسلام دعوت کرد و هر قومی را از ایشان جدا گانه مردی بفرستاد که ایشان را دعوت کند پس ایشان جمله دعوت خالد را اجابت کردند و باسلام در آمدند چون مسلمان شده بودند خالد بن الولید نامه نوشت بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و از اسلام ایشان خبر داد و نوشته که خالد بخدمت سید صلی الله علیه و سلم نوشته بود این بود بسم الله الرحمن الرحیم لمحمد النبی صلی الله علیه و سلم من خالد بن الولید السلام علیک یا رسول الله و رحمة الله و برکاته فانی احمد الیک الله الذی لا اله الا هو اما بعد یا رسول الله صلی الله علیه و سلم فانک بعثتنی الی بنی الحارث و امرتنی اذا اتیتهم الا اقاتلهم ثلثة ایام وان ادعوهم الی الاسلام فان اسلموا قبلت منهم و علمتهم معالم الاسلام و کتاب الله و سنة رسول الله صلی الله علیه و سلم و بعثت فیهم رکبانا یا بنی الحارث اسلموا تسلموا فاسلموا و لم یقاتلوا و انا مقیم بین اظهرهم آمرهم بما امر الله به و انهاهم عما نهاهم الله عنه و اعلمهم معالم الاسلام و سنة النبی صلی الله علیه و سلم حتی یکتب الی رسول الله صلی الله علیه و سلم و السلام علیک یا رسول الله و رحمة الله و برکاته پس سید صلی الله علیه و سلم چون نامهٔ خالد برخواند بعد از آن گفت که برخیزد و باز بمدینه آید و جماعتی از بنی الحارث با خود بیاورد و جواب نوشته که خالد را صلی الله علیه و سلم نوشته بود این بود بسم الله الرحمن الرحیم من محمد النبی صلی الله علیه و سلم الی خالد بن الولید سلام علیک فانی احمد الیک الله الذی لا اله الا هو

اما بعد

اما بعد فان کتابک جاءنی مع رسولک تخبر ان بنی الحارث قد اسلموا قبل ان تقاتلهم و اجابوا الی ما دعوتهم الیه من الاسلام و شهدوا ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله عبده و رسوله و ان قد هداهم الله بهداه فبشرهم و انذرهم و اقبل و لیقبل معک وفدهم والسلام علیک پس چون نامهٔ سید صلی الله علیه و سلم بخالد رسید هم در حال برخاست و جماعتی از بنی الحارث با خود بیاورد و روی بخدمت سید صلی الله علیه و سلم نهاد و این قوم بنی الحارث قومی بودند که هرگز دشمن بر ایشان ظفر نیافته بود پس چون بخدمت سید صلی الله علیه و سلم رسیدند سید صلی الله علیه و سلم از ایشان پرسید که از بهر چه دشمن بر شما ظفر نیافت ایشان گفتند یا رسول الله ما قومی باشیم که هرگز تخلف و افتراق و اختلاف در میان ما نبوده است و پیوسته یکدل و یک اعتقاد باشیم و با یکدیگر راست باشیم تا هیچ کس بر ما ظلم نکند و ما ظلم بر کس نکنیم و روا نداریم سید صلی الله علیه و سلم گفت راست گفتید لا جرم کس بر شما دست نیافت ازین پس قوم بنی الحارث در بقیه ماه شوال از خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم باز گردیدند و با پیش قوم خود گردیدند بعد از چهار ماه که ایشان رفته بودند سید صلی الله علیه و سلم عمرو بن الحزم را بفرستاد تا وی در میان ایشان باشد و ایشان را فقه و قرآن می آموزد و از احکام شریعت ایشان را می آگاهاند و از معالم اسلام ایشان را خبر می دهد و زکوة مال از ایشان می ستاند و عهدنامهٔ بنوشت و بوی داد که با وی کار دارد کند و این بود عهدنامه بسم الله الرحمن الرحیم هذا بیان من الله و رسوله یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود عهد من محمد رسول الله لعمرو بن الحزم حین بعثه الی الیمن امره بتقوی الله فی امره کله فان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون و امره ان یاخذ الحق کما امره بتقوی الله فی امره کله و ان یبشر الناس بالخیر و یامرهم به و یعلم الناس و یامرهم به و یعلم الناس القرآن و یفقههم فیه و ینهی الناس فلا یمس القرآن الا و هو طاهر و یخبر الناس

بالذي لهم والذي عليهم ويكلم الناس بالحق ليشتد عليهم في الظلم وان الله كره الظلم ونهى عنه فقال
الا لعنة الله على الظالمين ويبشر الناس بالجنة وبعملها وينذر الناس بالنار وبعملها ويستالف
حتى يفقهوا في الدين ويعلم الناس معالم الحج وسنته وفرايضه وما امره الله به والحج الاكبر الحج والحج الاصغر
هو العمرة وينهى الناس ان يصلي احد في ثوب واحد صغير يوجه الى السما وينهى فلا يعقص احد شعر راسه
في قفاه وينهى اذا كان بين الناس هيج عن الدعا الى القبايل والعشاير وليقطعوا بالسيف حتى
دعويهم الى الله وحده لا شريك له ويامر الناس باسباغ الوضو وجوههم وايديهم الى المرافق وارجلهم
الى الكعبين ويمسحون برؤسهم كما امرهم الله وامر بالصلوة لوقتها واتمام الركوع والسجود والخشوع
يغلس بالصبح ويهجر بالهاجرة حتى تميل الشمس وصلوة العصر والشمس في الارض مدبرة والمغرب حين
يقبل الليل ولا يؤخر حتى تبدو النجوم في السماء والعشاء اول الليل وامرنا بالسعي الى الجمعة
اذا نودي لها والغسل عند الرواح اليها وامره ان ياخذ من المغانم الخمس لله وما كتب على المومنين
في الصدقة من العقار عشر ما سقت العين وسقت السما وعلى ما سقى الغرب نصف العشر في كل
عشر من الابل شاتان وفي كل عشرين اربع شاه وفي كل اربعين من البقر بقرة وفي كل ثلثين من البقر
تبيع جذع او جذعة وفي كل اربعين من الغنم سائمة وحدها شاة فانها فريضة الله التي افترض على المومنين
في الصدقة فمن زاد خيرا فهو خير له وانه من اسلم من يهودي او نصراني خالصا من نفسه ودان
بدين الاسلام فانه من المومنين له مثل ما لهم وعليه مثل ما عليهم ومن كان على نصرانيته او يهوديته
فانه لا يرد عنها وعلى كل حالم ذكر او انثى حر او عبد دينار وافر او عرضه ثيابا فمن ادى ذلك فانه
ذمة الله وذمة رسوله صلى الله عليه وسلم ومن منع ذلك فانه عدو الله ولرسوله وللمومنين
جميعا فصلوة الله على محمد واهل بيته والسلم عليه ورحمة الله وبركاته **حکایت رفاعه بن زید**
الجذامی محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که رفاعه بن زید سردار قبیله جذام بود در صلح

حدیبیه بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمده بود و مسلمان شده و سخت نیکو سیرت و پسندیده
حال بود در مسلمانی چون دستوری خواست و باز پیش قوم می گردید سید صلی الله علیه وسلم
بفرمود تا از بهر وی نامه بنوشتند تا قوم خود را باسلام دعوت کند و آن نامه این بود
بسم الله الرحمن الرحيم هذا الكتاب من محمد رسول الله الى رفاعة بن زيد
اني بعثته الى قومه عامة ومن دخل فيهم يدعوهم الى الله والى رسوله ومن اقبل منهم ففي حزب الله
وحزب رسوله ومن ادبر فله امان شهرين پس چون فارغ شد باز پیش قوم خود رفت و نامه پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بر ایشان عرضه کرد و ایشان را باسلام دعوت کرد و جمله دعوت وی
اجابت کردند و نصیحت وی قبول کردند و باسلام درآمدند و ملتزم احکام شریعت شدند **حکایت**
قدوم وفد همدان و مسلمان شدن ایشان محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که همدان
قومی بزرگ بودند و در یمن مقام داشتند و ایشان را شوکتی و لشکری بود پس مالک بن نمط که رئیس
ایشان بود با قومی از سرداران برخاستند و قصد خدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردند
در آن وقت که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از غزو تبوک باز گردید چون پیش پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آمدند خود را بیاراستند و بردهای یمنی در پوشیدند و دستارهای عدنی در سر نهادند
و بر اسبان تازی نشستند و هر یکی دو حاجب از پس خود بنشاندند و این رجز می گفتند و می رفتند

شعر

همدان خير سوقة واقيال — ليس لها في العالمين امثال
محلها الهضب ومنها الابطال — لها اطابات بها واكال

پس چون درآمدند و بنشستند مالک بن نمط که رئیس ایشان بود برخاست و ستایشی چند
از آن قوم خود بکرد بعد از آن بجملگی برخاستند و مسلمان شدند سید صلی الله علیه وسلم

ایشان اکرامها کرد و در حق ایشان نامهٔ بنوشت وان نامه این بود بسم الله الرحمن الرحیم
هذا الکتاب الله من رسول الله صلی الله علیه وسلم لمحلاو حادف واهل الحباب الملصب وحفا والویلد
مع وافدها المسعاد لمالک بن نمط ومن سلم معه من قومه علی ان لهم مراعیها و واهطها ما اقام الصلوة
واتوا الزکوة یاکلون علافها و یرعون عافیها لهم بذلک الله عهد الله و ذمام رسوله و شاهدهم
المهاجرون پس چون مالک بن نمط باز بر قوم خود رفت در مدح پیغامبر صلی الله علیه وسلم
این چند بیت بگفت

شعر

ذکرت رسول الله فی فحمة الدجی — ونحن باعلی رحرحان وصلدد
وهو ما حوص طایح بفلی — ولما بما لاحب حمدد
علی کل مد الداعین حره — مرسا من المحرف الحقدد
حلف برب الراقصات صوادر — بالولهان من هضب فردد
مان رسول الله فینا مصدق رسول — الی من ذی العرش مهتدی
فاجلف من باوه فوق راحلتها — اسد علی اعدائه من محمد
واعطی اذا ما طالب العرف جاءه — وامضی بحد المشرق مهند

حکایت مسیلمه الکذاب واسود العنسی که هردو دعوی پیغامبری کردند در عهد رسول صلی الله علیه وسلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که در عهد پیغامبر صلی الله علیه وسلم
دو کس بودند که دعوی پیغامبری کردند یکی مسیلمه الکذاب و مقام وی در یمامه بود و یکی دیگر اسود
العنسی و مقام وی در صنعا بود و ابو سعید خدری می گوید رضی الله عنه که از پیغامبر صلی الله
علیه وسلم شنیدم که بر سر منبر می گفت چون خطبه می کرد ایها الناس انی قد رایت لیلة القدر
ثم انسیتها ورایت فی ذراعی سوارین من ذهب فکرهتهما فنفختهما وطارا فاولتهما هذین الکاذبین
صاحب الیمن وصاحب الیمامه سید صلی الله علیه وسلم بر سر منبر می گفت که ای مردمان شب
قدر را بخواب دیدم و می دانستم که آن چه شب بود پس مرا فراموش کردانیدند که آن چه شب بود و دیگر
چنان دیدم که دو سوار به زرین در دست داشتم و مرا آن سوارها ناخوش آمدی پس بادی بدمیدم
وآن سوارها از دست من بیفتاد و نا پدید شد اکنون تاویل آن باین دو دروغ زن کردم یکی مسیلمه کذا
که در یمامه مقام دارد و یکی دیگر اسود العنسی که در یمن مقام دارد و ابو هریره رضی الله عنه روایت
می کند از رسول صلی الله علیه وسلم که گفت انه قال لا یقوم الساعة حتی یخرجون ثلثون رجالا
یدعون النبوه گفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت قیامت بر نخیزد تا سی مرد بیرون ایند
و جمله دعوی پیغامبری کنند و سید صلی الله علیه وسلم امرا و عمال با طراف بلاد فرستاد از بهر
اموال جزیه و زکوة و از جمله ایشان یکی مهاجر بن ابی امیه بن المغیره را بصنعا یمن فرستاد واین اسود
عنسی که دعوی پیغامبری می کرد بجنگ وی بیرون آمد و دیگر زیاد بن اسود را بحضرموت فرستاد
و عدی بن حاتم را بطی فرستاد و مالک بن سویره را بقبیله بنی حنظله فرستاد و علاء حضرمی را
بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را رضی الله عنه با هل نجران فرستاد و مسیلمه الکذاب
نامه به پیغامبر صلی الله علیه وسلم نوشت و گفت من با تو در پیغامبری شریکم و نامهٔ مسیلمه این بود
من مسیلمه رسول الله الی محمد صلی الله علیه وسلم سلام علیک اما بعد فانی قد اشرکت فی الامر معک
وان لنا نصف الارض ولقریش نصف الارض ولکن قریش یعتدون و دو رسول با نامه بفرستاد
چون سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا نامهٔ وی بر خواندند سید صلی الله علیه وسلم رسولان را
گفت شما چه می گویید ایشان گفتند ما همان می گوییم که مسیلمه نوشته است پس سید صلی الله علیه وسلم
گفت اگر نه آن بودی که رسولان را نشاید کشتن بفرمودمی تا شما هر دو را گردن بزدندی بعد از آن سید
صلی الله علیه وسلم بفرمود تا جواب نامه مسیلمه الکذاب باز کردند و جواب نامه مسیلمه الکذاب این بود

بسم الله الرحمن الرحيم من محمد رسول الله الى مسيلمه الكذاب السلام
من اتبع الهدى اما بعد فان الارض لله يورثها من يشاء من عباده والعاقبة للمتقين

باب بيست وهشتم

در حج الوداع که سيد صلى الله عليه وسلم کرد
و درين باب حکايت فرستادن رسولان سيد صلى الله عليه وسلم بملوک اطراف ودعوت
سيد صلى الله عليه وسلم ايشان را باسلام بيايد عايشه رضى الله عنها حکايت کرد وگفت که سيد
صلى الله عليه وسلم در بيست وپنجم ماه ذى قعده سنه عشر از بهر حج از مدينه بيرون شد بقصد
مکه وخلق بسيار موافقت وى کردند چون نزديک مکه رسيدند بفرمود تا هرکه قربان نداشت
احرام گرفت بعمره وهرکس که قربان داشت احرام گرفت بحج وعمره وايشان که بعمره احرام گرفته بودند
چون از طواف وسعى فارغ شدند از احرام بيرون آمدند وتمتع نمودند وباقى بر احرام حج بماندند
واز احرام بيرون نيامدند وعلى رضى الله عنه بجانب يمن رفته بود باز آمد واو نيز مکه رسيد
سيد صلى الله عليه وسلم او را گفت يا على تو نيز برو وطواف کن واو کان عمره بجاى آور
واز احرام بيرون آى على رضى الله عنه يا رسول الله من احرام باز گرفته ام که تو گرفته يعنى حج وسيد
صلى الله عليه وسلم احرام بحج گرفته بود وعلى رضى الله عنه قربان نداشت انگاه سيد صلى الله عليه وسلم
او را با خود شريک گردانيد در قربان وقربانى که از بهر خود آورده بود بفرمود تا از بهر وى وعلى
قربان کردند در يوم النحر پس سيد صلى الله عليه وسلم خطبه کرد واهل موسم را در آن خطبه
موعظهاى بليغ بگفت ومناسکهاى حج ايشان را بجملگى معلوم گردانيد ومعالمهاى اسلام بيان کرد
وايشان را بمکارم الاخلاق بفرمود وهرچه بمصالح امت تعلق داشت در جان ومال بجملگى معلوم
گردانيد وباز نمود که اين حج وداع است وبار ديگر ويرا در موسم نخواهند ديدن چون اين همه
گفته بود روى در آسمان کرد وگفت اللهم هل بلغت يعنى بار خدايا ملى دانم که من

رسالت تو بشرط چنانک بود ببندگان تو رسانيدم واز عهده آن بيرون آمدم يا نه پس چون
سيد صلى الله عليه وسلم چنين بگفت اهل موسم بيکبار آواز برآوردند وگفتند بلى يا رسول الله
رسالت حق تعالى بتمامى بگزاردى واز عهده آن بيرون آمدى انگاه سيد صلى الله عليه وسلم گفت
اللهم فاشهد گفت بار خدايا تو گواه باش بر آنچه ايشان که اعتراف نمودند بدانکه من رسالت تو با ايشان
گزاردم وشرط آن بجاى آوردم واز عهده آن بيرون آمدم وخطبه که سيد در حجه الوداع کرد بود
بعد از حمد وثناى بارى تعالى اين بود ايها الناس اسمعوا قولى فانى لا ادرى لعلى لا القاكم
بعد عامى هذا الموقف ابدا ايها الناس ان دماكم واموالكم عليكم حرام الى ان تلقوا ربكم كحرمه يومكم
هذا وكحرمه شهركم هذا وانكم ستلقون ربكم عز وجل فيسالكم عن اعمالكم لا تظلمون ولا تظلمون
قضى الله انه لا ربا وان ربا عباس بن عبد المطلب موضوع كله وان كل دم كان فى الجاهلية موضوع
وان اول دمائكم اضع دم بن ربيعه بن الحارث بن عبد المطلب وكان مسترضعا فى بنى ليث فقتلته
هذيل وهو اول ما ابدا به من دماء الجاهلية اما بعد ايها الناس ان الشيطان قد يئس من ان يعبد فى بلادكم
وارضكم هذا ابدا ولكنه ان يطع فيما سوى ذلك فقد رضى به مما تحقرون من اعمالكم فاحذروه على
دينكم ايها الناس انما النسى زياده فى الكفر يضل به الذين كفروا يحلونه عاما ويحرمونه عاما ليواطئوا عدة
ما حرم الله فيحلوا ما حرم الله ويحرموا ما احل الله وان الزمان قد استدار كهيئته يوم خلق السموات
والارض منها ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا فى كتاب الله يوم خلق السموات والارض منها
اربعه حرم ثلثه متواليات ورجب مضر الذى بين جمادى وشعبان اما بعد ايها الناس فان لكم
على نسائكم حقا ولهن عليكم حقا لكم عليهن ان لا يوطئن فرشكم احدا تكرهونه وعليهن ان لا ياتين بفاحشه
مبينه فان فعلن فان الله قد اذن لكم ان تهجروهن واضربوهن ضربا غير مبرح فان انتهين فعليهن
رزقهن وكسوتهن بالمعروف واستوصوا بالنساء خيرا فانهن عندكم عوان لا يملكن لانفسهن شيئا وانكم

اما احد عو هن ما امر الله تبارک و تعالی و استحللتم فروجهن بکلمات الله عز و جل فاعقلوا ایها
الناس قولی فانی قد بلغت و قد ترکت فیکم ما ان اعتصمتم به فلن تضلوا ابدا کتاب الله و سنة نبیه
ایها الناس قولی و اعقلوا تعلمن ان کل مسلم اخ المسلم و ان المسلمین اخوة فلا یحل لامرء مال اخیه
الا ما اعطاه عن طیب نفس فلا تظلمن انفسکم اللهم هل بلغت قالوا نعم فقال رسول الله صلی الله
علیه و سلم اللهم فاشهد پس سید صلی الله علیه و سلم چون از حجة الوداع فارغ شده بود بمدینه
باز گردید چون بمدینه رسید و بقیه ماه ذی الحجه و محرم و صفر گذشته بود لشکری راست کرد
و اسامه بن زید را بر سر ایشان امیر کرد و ایشان را بشام و زمین فلسطین فرستاد **حکایت**
رسولان که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بملوک اطراف فرستاده بود محمد بن اسحق
رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه و سلم رسولان بملوک اطراف فرستاد و نامها
بایشان نوشت و ایشان را دعوت کرد باسلام از جمله ایشان یکی دحیه بن خلیفه الکلبی بود
که برسولی بر قوم روم یعنی قیصر فرستاد و عبد الله بن حذافه السهمی را برسولی بر کسری
فرستاد و حاطب بن ابی بلتعه را بر مقوقس فرستاد و پادشاه اسکندریه بود و پیغامبر صلی الله
علیه و سلم فرستاد و عمرو بن العاص السهمی را بر پادشاه عمان فرستاد و سلیط بن عمرو را بر
پادشاه یمامه فرستاد و علاء بن حضرمی را بر پادشاه بحرین فرستاد و شجاع بن وهب الاسدی را
بر سر پادشاهان شام فرستاد و مهاجر بن امیه المخزومی را بر پادشاه یمن فرستاد و همچنین دیگری را
بملوک عرب و عجم فرستاد و همه را باسلام دعوت کرد صلی الله علیه و سلم **باب**
بیست و نهم در فرستادن سید صلی الله علیه و سلم لشکر باطراف بلاد
محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که سید صلی الله علیه و سلم بیست و هفت غزو بنفس خود بکرد
و کیفیت و احوال آن از پیش رفت و سی و هشت گروه از لشکر اسلام هم در عهد خود از بهر غزو

باطراف بلاد فرستاد و آخرین لشکری که فرستاد اسامه بن زید بود که او را در آخر عهد خود با لشکری
بسیار بطرف شام و زمین بلقا فرستاد و دیار روم و فلسطین فرستاد و مفصل هر لشکری
که سید صلی الله علیه و سلم فرستاد یک بیک در سیرت مذکورست و از جمله ایشان عبد الله
بن انیس حکایت کرد و گفت چون سید صلی الله علیه و سلم او را بفرستاد تا خالد بن سفین را
که رئیس قوم هذیل بود بقتل آورد **حکایت عبد الله بن انیس** محمد بن اسحق رحمة الله علیه
می گوید که عبد الله بن انیس حکایت کرد و گفت که چون سید صلی الله علیه و سلم مرا پیش خود خواند
و گفت می شنوم که خالد بن سفین لشکری در جانب نخله جمع می کند که بجنگ ما آید اکنون برو و او را
بقتل آور پس من گفتم یا رسول الله من هرگز او را ندیده ام مرا علامتی بگوی که وی را بدان بشناسم سید
صلی الله علیه و سلم گفت علامت آنست که چون تو وی را ببینی لرزه بر اندام وی افتاده باشد عبد الله
گفت شمشیر حمایل کردم و برنشستم و روی در نخله نهادم چون بنخله رسیدم خالد بن سفین را دیدم
که خانها کوچ کرده بود و خود از پیش بیامده بود که در صحرا جایی طلب کند که زنان و خانهای خود فرود آورد
چون بوی رسیدم وقت نماز دیگر بود پیشتر نماز کردم بعد از آن برنشستم و از پی ایشان می رفتم در حال
که مرا بدید چنانک پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود لرزه بر اندام وی افتاد آن وقت بدانستم
که او خالد بن سفین است چون بنزدیک وی رسیدم از من پرسید که تو از کجایی گفتم مردی از عرب
و شنیدم که تو لشکری از بهر محمد جمع می کنی و از هر جایی مدد می طلبی من بدین سبب برخاستم و پیش تو
آمدم پس خالد بن سفین گفت همچنین است که شنیدی و من در بند آنم که لشکری تمام راست بکنم
و بجنگ محمد روم و من با وی سخن می گفتم و فرصت می جستم که وی را چگونه مشغول کنم ناگاه وی را بسببی
مشغول کردم شمشیر برکشیدم و بر وی زدم و سر وی بینداختم آنگاه زنان وی را دیدم که از هودجها
بیرون آمدند و بر سر وی دویدند بعد از آن من شتر را تازیانه زدم و روی با مدینه نهادم چون بسید

صلی الله علیه وسلم مرا بدید گفت افلح الوجه گفت چگونه ای یا عبد الله که فلاح در روی تو پیداست
گفتم یا رسول الله آن دشمن خدای و پیغامبر را بکشتم گفت راست می گویی آنگاه برخاست و دست من بگرفت
و مرا بخانه برد و عصایی بمن داد و گفت این عصا بستان و نگاه می دار من این عصا برگرفتم و از پیش پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بیرون آمدم و آن عصا در دست داشتم مردم مرا می گفتند این عصا چیست که داری
من می گفتم این عصایی است که پیغامبر بمن داده است و فرموده است که آنرا نگاه می دارم مرا می گفتند باز گرد
بخدمت سید صلی الله علیه وسلم و باز پرسی که این عصا از بهر چه بتو داد من باز گردیدم و گفتم یا رسول الله
این عصا از بهر چه بمن دادی گفت آیة من آیات الله تعالی بینی وبینک یوم القیمة گفت این نشانه است
میان من و تو که در قیامت پیدا شود بعد از آن گفت ان اقل الناس المختصرون فی القیمة گفت
اندک ترین مردم در قیامت ایشان باشند که عصا فرو زده باشند عبد الله گفت من آن عصا نگاه می داشتم
چون از دنیا می رفت وصیت کرد که آن در کفن وی نهادند و عبد الله بن انیس در جوانی وی خالد بن
سفین را بقتل آورد این چند بیت بگفته است

شعر

ترکت ابن ثور الحوار وحوله — نوائح تفری کل جیب مقدد
تناولته والظعن خلفی وخلفه — باسض من ماء الحدید مهند
عجوم لهام الدارعین کانه — شهاب غضی من ملهب متوقد
اقول له والسیف یعجم راسه — انا ابن انیس فارسا غیر قعدد
انا ابن الذی لم ینزل الدهر قدره — رحیب فناء الدار غیر مزند
وقلت له خذها بضربة ماجد — حنیف علی دین النبی محمد
وکنت اذا هم النبی بکافر — سبقت الیه باللسان وبالید

حکایت اسامة بن زید و حدیث وی چنان بود که سید صلی الله علیه وسلم او را بغزوی فرستاده بود

با لشکری و چون نزدیک آن قوم رسیده بودند که بقصد ایشان بیرون آمده بودند یکی را از آن قبیله
بیافتند که نام او مرداس بن نهیک بود و اسامه چنان پنداشت که وی کافر است شمشیر برکشید
که بر سر وی زند آن مرد کلمهٔ شهادت بگفت اسامه از وی قبول نکرد و چنان گمان برد که او از بیم تیغ می گوید
کلمهٔ شهادت از بهر آنکه تا او را نکشد و ظن چنان برد که نه از سر اعتقاد و حقیقت می گوید پس وی را بقتل
آورد چون بمدینه باز آمد حکایت کردند که اسامه چنین مردی بکشت پس سید صلی الله علیه وسلم
بر وی تند شد و او را بخواند و گفت من لک بلا اله الا الله گفت ای اسامه فردای قیامت جواب
کلمهٔ لا اله الا الله چگونه باز دهی و تو گوینده آن بقتل آوردی بعد از آن اسامه گفت که وی کلمهٔ شهادت
از بهر تعوذ می گفت نه از سر جزم و اعتقاد سید صلی الله علیه وسلم بر وی تند شد و گفت فمن لک بها
یا اسامه گفت ای اسامه این نه سخنی است که تو می گویی و فردا که بفریاد تو خواهد رسیدن و چگونه
جواب کلمهٔ لا اله الا الله باز دهی اسامة بن زید گفت سید صلی الله علیه وسلم همچنان با من از سر تندی
سخن می گفت و چند بار مکرر کرد و باز گفت تا من چنان پشیمان شدم از کار خود که کاشکی من این ساعت
مسلمان شده بودمی تا این کار بر دست من نرفته بودی بعد از آن عذر خواستم و گفتم یا رسول الله ندانستم
این گناه مرا عفو کن که با خدای عهد کردم که با گویندگان کلمهٔ شهادت متعرض نباشم و ایشان را نرنجانم

حکایت عمرو بن العاص که سید صلی الله علیه وسلم او را بغزوات السلاسل فرستاد

محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم خواست که از قبایل عرب که در حوالی
شام مقام داشتند لشکرها انگیزی کنند و ایشان را بغزو شام فرستد عمرو بن العاص را با جمعی از مهاجر و انصار
بفرستاد تا آن لشکر از قبایل عرب جمع کردند و روی بجانب شام نهادند تا آن وقت که بمنزلی رسیدند که آنرا
سلاسل خواندندی و خبر بعمرو بن العاص رسید که لشکر شام بسیار است و این لشکر که با تو است مقاومت
با ایشان نتوانند کردن پس عمرو بن العاص هم در آن منزل بنشست و مرد بخدمت سید صلی الله علیه وسلم

فرستاد و زیادت مدد خواست سید صلی الله علیه وسلم ابو عبیده بن الجراح را بفرستاد با لشکری
مهاجران از جملهٔ ایشان ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بودند و ابو عبیده جراح بر سر ایشان امیر بود و سید
صلی الله علیه وسلم او را وصیت کرده بود که چون پیش عمرو بن العاص رود با وی خلاف و گفتاره نکند
در کارها پس چون ابو عبیده با لشکر مهاجر برسید عمرو بن العاص مردی طرار و کاردان بود و در امور
ریاست و منصب هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و نهاد ابو عبیده برخلاف وی بود و منصب و کار دنیا را پیش وی
وقعی نبود پس عمرو بن العاص چون ابو عبیده و لشکر مهاجر را جمله بدید گفت یا ابو عبیده تو از بهر مدد
آمدی یا از بهر آنکه تو امیر من باشی و من مامور را ابو عبیده رضی الله عنه گفت ای عمرو من در بند آن نیستم
و تو بحال خود می باش و تو دانی و لشکری که با تو اند و من دانم و لشکری که با من اند عمرو بن العاص گفت که نه تا
از بهر مدد من فرستاده اند و تو مامور منی و من امیرم و غرض عمرو بن العاص ازین سخن طلب تقدم بود
پس چون وی لجاج کرد ابو عبیده رضی الله عنه گفت مرا پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که با تو لجاج
نبرم و هیچ گفتاره نکنم و اگر تو بر عصیان نمایی من فرمان برم پس عمرو بن العاص چون چنان دید از ابو عبیده
فرصت یافت وقت نماز در آمد برخاست و تقدم نمود بر وی و در پیش ایستاد و نماز با قوم بکرد و رافع
بن رافع حکایت بکرد که من در غزوه ذات السلاسل بودم و مردی بودم که در میان بیابان و رحیل
چنان ره بردمی که هیچکس با من برنیامدی چنانکه در جاهلیت چون خواستمی که بر قومی تاختن بردمی و آنشان را
غارت کردمی که میان رمل و بیابان بودی و آب در راه بودی آب برگرفتمی و در میان خایهٔ شتر مرغ
پنهان کردمی چون بمیان بیابان رسیدمی آن خایهٔ شتر مرغ در میان رمل پنهان کردمی و برفتمی
و کار شتی در پیش کردمی و سر در بیابان نهادمی و لشکری که از دنبال من بیامدی چون پارهٔ راه بیامدندی
از بیم تشنگی بازگردیدندی من برفتمی و آن آب برگرفتمی که در خایهٔ شتر مرغ پنهان کرده بودم و بخوردمی
و اشتر براندمی و برفتمی چون مسلمان شده بودم سید صلی الله علیه وسلم مرا با لشکر مهاجر بفرستاد

بغزو ذات السلاسل من چون برفتم در راه صحبت ابوبکر را رضی الله عنه اختیار کردم و در خدمت وی
می بودم تا ابوبکر رضی الله عنه گلیمی داشت هرگاه که در راه بودی آن را در بر کردی و هر جایی که بنشستی
آن را بفرش ساختی و از من جهت اهل من بد شدند در عهد خلافت ابوبکر رضی الله عنه و تعسر کردندی گفتند
نحن مابع ذا العباءه گفتند ما چگونه بیعت کنیم با کسی که خداوند گلیمی بوده باشد رافع حکایت کرد
و گفت چون از غزوه ذات السلاسل فارغ شده بودیم و نزدیک مدینه آمده بودیم ابوبکر را رضی الله عنه
گفتم که مرا نصیحتی و وصیتی بکن ابوبکر گفت اگر تو نگفته بودی من هم ترا وصیت کردمی فلیف که در خواست
کردی بعد از آن ابوبکر در باب مسلمانی مرا نصیحتها بکرد و گفت یا رافع لا تأمرن على رجلين من المسلمين ابدا
گفت ای رافع نباید که بر دو کس از مسلمانان فرمان دهی یا طلب آن کنی که بر سر ایشان امیر شوی رافع می گوید
که من گفتم یا ابابکر هر چه مرا گفتی در باب مسلمانی و وصیت فرمودی جمله همچنانکه فرمودی بجای آوردم
لکن آن یکی که مرا فرمایی که بر دو کس فرمان ندهم و طلب ریاست نکنم و از امیری مرا سخت می آید از برای آنکه
می بینم که مردم در حضرت پیغامبر و آن دیگر ملوک آمد با امارت و ریاست در پیش می افتند و بحکم
و فرمان شریف می شوند و من هیچ کس را نمی بینم که ترک جاه و فرمان می کند یا از سر منصبی بر می خیزند
تو چرا مرا می فرمایی که طلب جاه و ریاست مکن ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رافع سوالی سخت از من بکردی
لیکن جواب آن بشنو بدانکه حق تعالی محمد را بخلق فرستاد که ایشان را براه اسلام خواند و ایشان را
از گمراهی و ضلالت بیرون کند سید صلی الله علیه وسلم در آمد و کوشش بسیار کرد که مردم را بدین مسلمانی
دعوت کند و طوعا او کرها بمسلمانی در آیند پس بعضی مسلمان شدند و بعضی بکفر بماندند اکنون
ایشان که باسلام در آمدند همه از حق تعالی اند و در زینهار و امان وی اند کسانی که بر سر ایشان امیر شوند
و کار بر پا یند همچنان باشد که زینهار حق تعالی خورده باشند و در امانت وی خیانت کرده باشند
پس بر تو باد ای رافع که تا تو باشی پرهیز کنی و زینهار حق تعالی نخوری و مسلمانان را نیازاری که حق تعالی

بآزردن مسلمانان خشم می گیرد و چنانکه خشم وی بر آنکس که مسلمانی بیازرده باشد زیادت باشد
از خشم کسی که ویرا شفقت باشد و شکایت در آید و آن همسایه وی برنجانند و او را از بس غضب همه شب
خواب نیاید تا آنگاه که صبح در آید و انتقام همسایه خود از وی باز کند که آزارنده همسایه وی بوده است
و شرط تعصب و حمیت در حق وی بجای آورد رافع گفت که چون مرا از خدمت ابوبکر مفارقت افتاد
و مدتی برآمد سید صلی الله علیه وسلم وفات یافت و ابوبکر رضی الله عنه بخلافت نشست من
پیش وی آمدم و او را در حالت خلافت و حکم بر مسلمانان بدیدم در خلوت بوی رسیدم گفتم یا ابوبکر
نه تو مرا نصیحت می کردی که طلب امارت مکن و بر دو تن از مسلمانان فرمان مده اکنون چونست
که تو امر خلافت قبول کرده و فرمان بر جمله مسلمانان می دهی پس ابوبکر رضی الله عنه مرا جواب داد
و گفت لا اجد من ذلک بدا حسبت علی امة محمد الفرقة گفت ضرورت افتاد مرا قبول کردن
امر خلافت و ترسیدم که اگر قبول نکنم مسلمانان ضایع شوند و تفرق در میان امت محمد افتد

حکایت غزو عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه

وحدیث وی چنان بود که عبدالله بن عمر
رضی الله عنه حکایت کرد و گفت که یکی از من سوال کرد و گفت دستار که بر سر بندند شاید که کناره آن
فرو گذارند من گفتم او را که تا جواب دهم ان شاء الله تعالی آنگاه عبدالله بن عمر با آن مرد حکایت کرد
و گفت من با ده تن دیگر از مهاجر در خدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم و آن ده تن
ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عبدالرحمن بن عوف و عبدالله بن مسعود و معاذ بن جبل و حذیفه
الیمانی و ابوسعید الخدری رضی الله عنهم اجمعین بودند و درین بودیم که جوانی از انصار در آمد
و گفت یا رسول الله ای المومنین افضل گفت ای پیغامبر خدای از مسلمانان که فاضلتر است
سید صلی الله علیه وسلم گفت احسنهم خلقا گفت آنکس که خلق و خوی وی نیکوتر باشد
و دیگر بار سوال کرد و گفت یا رسول الله ای المومنین اکیس گفت از مسلمانان کدام زیرکتر است

سید صلی الله علیه وسلم گفت اکثرهم ذکرا للموت واحسنهم استعدادا للموت قبل ان ینزل به
اولئک الاکیاس گفت زیرکتر کسی آن باشد که یاد مرگ بیشتر و زودتر کند از آن وقت که مرگ ایدر سر وی
کار مرگ ساخته باشد و دیگر گفت زیرک آن باشد که صفت و سیرت ایشان این باشد بعد از آن
سید صلی الله علیه وسلم روی با صحابه کرد و گفت خمس خصال اذا نزل بکم واعوذ بالله ان تدرکوهن
انه لم یظهر الفاحشة فی قوم قط حتی یعلنوا بها الا ظهر فیهم الطاعون والاوجاع التی لم تکن فی اسلافهم
الذین مضوا ولم ینقصوا المکیال الا اخذوا بالسنین وشدة المؤنة وجور السلطان ولم یمنعوا الزکوة
من اموالهم الا منعوا القطر من السماء فلولا البهائم لم یمطروا وما نقضوا عهد الله عز وجل وعهد رسوله
الا سلط الله عز وجل عدوا من غیرهم واخذ بعض ما کان فی ایدیهم وما لم یحکم ائمتهم بکتاب الله تبارک وتعالی
ویتخیروا فیما انزل الله الا جعل الله بأسهم بینهم گفت ای جماعت صحابه من پنج خصلت هست که اگر
والعیاذ بالله آن خصلتها در میان قومی باشد پنج چیز جزای روزگار ایشان شود اول آنکه اگر فاحشه
و ناشایستی در میان قوم خود ظاهر شود چنانکه آنرا آشکارا کنند حق تعالی بر ایشان طاعون
و رنجهای گوناگون بفرستد بصفتی که هرگز در اسلاف و گذشتگان ایشان چنان رنج نبوده باشد
و دیگر آنکه هر آن قومی که در سنگ و ترازو کنند حق تعالی ایشانرا بقحط و تنگی و دیگر بلاها گرفتار گرداند
و سلطانی که جابر بود بر گمارد تا ظلم و جور بر ایشان می کنند و سوم هر آن قومی که زکوة از مال
بیرون نکنند حق تعالی باران رحمت از ایشان باز دارد و اگر نه از بهر چهارپایان ایشان بودی یک قطره
باران بر زمین نباریدی و چهارم هر آن قومی که نقض عهد خدای تعالی کنند و از آن پیغامبر وی حق تعالی
دشمنی از جای دیگر بر ایشان مسلط گرداند که میان ایشان آشوب و خصومت در افکنند و پراکندگی
در کار ایشان در آورد چون سید صلی الله علیه وسلم ازین سخنها فارغ شده بود عبدالرحمن بن عوف
برخاست و بترتیب راه غزو مشغول شد و دیگر بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد

ودستاری سیاه بر سر داشت پس سید صلی الله علیه وسلم او را پیش خود خواند وان عمامه از سر وی
باز کرد و بعد از ان دست دراز کرد و چهار انگشت از دنبال دستار وی فرو گذاشت و دستار بر سر وی کرد
هکذا یا بن عوف فاعتم فانه احسن واعرف   گفت ای پسر عوف دستار چنین بر سر بند که چنین
نیکوتر و بهتر است بعد از ان بلال را بفرمود تا علم بعبد الرحمن داد و او را بغزو دومة الجندل فرستاد
و اینجایگاه سخن تمام شد در مغازی و وفود عرب   و لشکرها که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاده
بود بغزو کفار و آخر لشکری که بغزو فرستاده بود اسامة بن زید بود که او را بغزو شام و زمین فلسطین
فرستاد در آخر عهد خود و تفصیل ان سی و هشت گروه لشکر که سید صلی الله علیه وسلم ایشان را
بغزوها فرستاده بود بموجب انچه در سیرت مذکور است   اول
دوم عبیدة بن الحارث سه المروه فرستاد   سوم حمزة بن عبد المطلب را بساحل بحر ساحلی
که انرا ناحیة العیص گفتندی فرستاد   چهارم سعد وقاص را بجایی دیگر فرستاد که انرا خرار گفتندی
پنجم مرثد بن ابی مرثد الغنوی را با اصحاب رجیع فرستاد و حکایت ان از پیش رفت   ششم
منذر بن عمرو را به بئر معونه فرستاد و حکایت آن از پیش رفت   هفتم ابو عبیدة بن الجراح را
بره عراق فرستاد جایی که انرا ذا القصه گفتندی   هشتم علی بن ابی طالب را بیمن فرستاد
نهم غالب بن عبد الله الکلبی را بغزو بنی الملوح فرستاد جایی که انرا کدید گفتندی غالب برفت
وان قوم را غارت کرد و چهارپای بسیار از شتر و گوسفند در پیش گرفت و می برد ایشان بسیار
با هم افتادند و از پی وی بیامدند چون نزدیک رسیده بودند رودخانه خشک میان هر دو قوم بود
حق تعالی در انجا ابری پیدا کرد و نه انکه موسم باران بود سیلابی بفرستاد در حال اب رودخانه براب گشت
و لشکر مسلمانان ازین جانب بودند و لشکر کفار که از دنباله ایشان امده بودند از جانب دیگر بماندند
آن رودخانه حایل شد میان کافران و مسلمانان ان غنیمت در پیش گرفتند و بمدینه آوردند

دهم ابو العوجا السلمی را بغزو بنی سلیم فرستاد وی و لشکری که با وی بودند همه را بکشتند و شهید
گشتند   یازدهم عکاشة بن محصن را بجایی فرستاد که انرا غمر گفتندی   دوازدهم ابو سلمة بن
عبد الاسد را بناحیه نجد فرستاد جایی که انرا قطن گفتندی و عروة بن مسعود الثقفی را رضی الله عنه
انجایگاه بقتل آوردند   سیزدهم محمد بن سلمه را بغزو قوم بنی حارثه فرستاد و این بنی حارثه
از قبیله بنی هوازن بودند   چهاردهم بشیر بن سعد را بغزو ناحیه حسن فرستاد   پانزدهم
زید بن حارثه را بو بنی سلیم فرستاد قومی که انرا جموم گفتندی   شانزدهم زید حارثه را بغزو
قبیله خزام فرستاد و سبب این غزو آن بود که دحیه الکلبی برسالت از بر قیصر روم می امد
که سید صلی الله علیه وسلم او را فرستاده بود چون نزدیک قبیله جذام رسیده بود گروهی ازین
قبیله بر وی زدند و او را غارت کردند و مال بسیار با وی بود همه از وی بستدند و انکس که دحیه را
غارت کرده بود او را هنید می گفتند و پسر هنید بود و او را عوض بن هنید گفتندی و قبیله جذام
بیشتر از ان او بودند که مسلمان شده بودند چون خبر یافتند که دحیه را غارت کردند برنشستند
و بیامدند و مالهای وی جمله از هنید و پسرش بستدند و باوی دادند دحیة بن خلیفة الکلبی
چون بمدینه رسیده بود حکایت هنید و پسرش که او را غارت کرده بودند با سید صلی الله علیه وسلم
باز گفت و از سید صلی الله علیه وسلم درخواست تا لشکری بفرستد که هنید را و پسرش را بعوض آن
بقتل آورند قوم وی را غارت کردند و اسیر گرفتند و بمدینه آوردند   هفدهم   هم غلام خود
زید حارثه را بغزو بنی تمیم و بنی فزاره فرستاد خصامی سخت بکردند و از لشکر حارثه بسیاری
بقتل آوردند و او را نیز زخمهای بسیار بزدند چنانکه او را از اسب در افکندند و از سر وی
باز گردیدند تا انگاه که پنداشتند که وی نیز بکشته شد بعد از ان که بنی فزاره باز گردیده بودند لشکر
انکه باز مانده بودند بیامدند و زید را از میان کشتگان طلب کردند و برداشتند و بمدینه آوردند

و زید بن حارثه سوگند خورد که چون وی بهتر شود از آن زخمها از جنابت سر نشوید تا بشیتی
بغزو بنی فزاره رود چون بهتر شد روی در قبیلهٔ بنی فزاره نهاد و در وادی قرا با ایشان رسید
مصاف داد و این نوبت ایشانرا هزیمت کرد و بسیاری از ایشان بقتل آورد و از زن و مرد
ایشان بسیاری اسیر کرد و ایشانرا با خود بمدینه آورد   هجدهم   عبدالله بن رواحه را
با چند تن دیگر خاص بفرستاد تا سرین رزام را بقتل آوردند تا سرین رزام سر دار یهود بود
و در وی دیگر خیبر نشستی و در بند آن بود که از هر قبیله لشکری جمع کند و بجنگ پیغامبر صلی الله
علیه و سلم آید بعد از آن سید صلی الله علیه و سلم عبدالله بن رواحه را با چند تن دیگر از صحابه
بفرستاد تا وی را بقتل آورند و از جمله ایشان یکی عبدالله بن رواحه بودند یکی عبدالله بن انس بود
که حکایت وی از پیش رفت برخاستند و بخیبر آمدند پیش تا سر رزام و عبدالله بن رواحه
در جاهلیت با وی دوستی داشت چون بیامد با سر رزام بنشست بخلوت و او را گفت این چیست
که تو پیش گرفته و از هر جانبی لشکر می طلبی و جمع می کنی و مال خود تلف می کنی و این لشکر هیچ کار نیاید
و حضرت کار تو باز کرد اکنون برخیز تا ترا بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم برم و آنچ ترا
آرزوست از عملهای بزرگ از یهود تو بستانم و ریاست هر قبیله که خواهی ترا مسلم کنم و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم چون ترا ببیند خود ترا از شما و اکرام فرماید در حق تو و از این جنس او را
استمالت و دلخوشیهای بسیار بداد تا رغبت نمود برخاست و جماعتی از یهود برگرفت و با عبدالله
بن رواحه و اصحاب وی روی در مدینه نهادند چون چند منزل بیامدند پشیمان شدند
از آنکه بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم شوند در بند آن شدند که بگریزند و باز بخیبر شوند پس
عبدالله بن انس و اصحاب وی بدانستند که آن ملعون پشیمان شده است و میخواهد که بگریزد
آنگاه عبدالله فرود آمد و شمشیر برکشید و همچنان که آن ملعون بر نشسته بود شمشیر براورد

و بر پای وی زد و یک پای از وی جدا کرد پسر آن ملعون چون بدید که وی را بخواهد کشتن شمشیری که حمایل
کرده بود برکشید و بر سر عبدالله زد چنانکه نزدیک بود که سر عبدالله بدو پاره شود پس آن ملعون را
فرو کشیدند از شتر و پاره پاره کردند و جهودان را که با وی بودند همه را بکشتند مگر یکی که بگریخت و برفت
و او را نتوانستند گرفت چون جهودان را و آن ملعون را کشته بودند سر عبدالله بن انس با هم نهادند
و در بستند چون بمدینه رسیدند سید صلی الله علیه و سلم در آمد و آب دهن در جراحت وی
انداخت هم در حال سر وی با هم آمد و بهتر شد چنانکه گویی هرگز آن جراحت نبود   نوزدهم
هم عبدالله بن انس را خاص از بهر کشتن خالد بن سفین الهذلی که لشکر جمع می کرد که بجنگ پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آید عبدالله بن انیس برفت و او را بقتل آورد و حکایت آن بشرح از پیش رفته است
بیستم   زید حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه را بموته فرستاد از بهر غزو
لشکر روم و ایشان هر سه در موته بقتل آوردند و شهید گشتند   بیست و یکم   عیینه بن حصین را
بغزو قبیلهٔ بنی عنبر فرستاد برفت و بسیاری از ایشان بکشت و بسیاری از ایشان اسیر کرد
و زن و مرد بمدینه آورد و هنوز از وی هیچ خبر بمدینه نرسیده بود که روزی عایشه رضی الله عنها
گفت یا رسول الله من نذر کرده ام که رقبه ای که از فرزندان اسمعیل است آزاد کنم پس سید صلی الله علیه و سلم
گفت یا عایشه زود باشد که اسیران بنی عنبر بیاورند و من از اسیران ایشان اسیری بتو دهم
تو او را آزاد کن تا از عهدهٔ نذر بدر آمده باشی پس بعد از سه روز عیینه بن حصین برسید
و اسیران بنی عنبر بیاورد سید صلی الله علیه و سلم یکی از آن اسیران بعایشه رضی الله عنها
داد و عایشه وی را آزاد کرد و بنی عنبر از قوم بنی تمیم بودند و تمیم از فرزندان اسمعیل بودند
بیست و دوم   غالب بن عبدالله بود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را بغزو بنی فزاره
فرستاد و حکایت وی از پیش رفت   بیست و سوم   عمرو بن العاص را بغزو ذات السلاسل

فرستاد و حکایت آن از پیش رفت بیست و چهارم ابن ابی حدرد را بغروطی اضم فرستاد
چون بنزدیک ایشان رسید بود عامر بن الاضبط الاشجعی بر شتری نشسته و قماشی چند با وی
و بجایی می رفت چون برابر حدرد و اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسید سلام کرد همچنانکه
مسلمانان کنند و اصحاب او که او را بدیدند خواستند که وی را بکشند چون سلام کرد دست از کشتن وی
بداشتند از بهر آنکه دانستند که مسلمان شده است و اگر سلام نکردی یکی در میان صحابه بود که نام وی
محلم بن جثامه بود از دیرینه عداوتی با این عامر بن الاضبط داشت التفات بسلام وی نکرد
شمشیر برکشید و برفت و بی دستوری اصحاب او را بقتل آورد پس چون از آن غزو فارغ شدند
و باز بمدینه آمدند حکایت محلم بن جثامه و کشتن عامر بن الاضبط الاشجعی را در خدمت پیغامبر
صلی الله علیه و سلم باز گفتند سید صلی الله علیه و سلم بر محلم بن جثامه خشم گرفت و او را گفت
ای ناجوانمرد بعد از آنکه عامر بن الاضبط ایمان بخدای و پیغامبر وی بیاورده بود و تحیت اسلام
بکرده و مسلمانان او را ایمن کردانیده بودند تو چرا او را بقتل آوردی بعد از آن محلم از خجالت
سر در پیش افکند و خاموش شد و هیچ نمی یارست گفتن پس جماعتی گفتند ای محلم برخیز و بنزدیک
پیغامبر صلی الله علیه و سلم شو تا سید صلی الله علیه و سلم از بهر تو استغفار کند محلم برپای
خاست و بنزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم رفت مردم گفتند یا رسول الله محلم آمده است
تا از بهر وی استغفار کنی سید صلی الله علیه بر وی خشمناک بود دست برداشت و گفت
اللهم لا یغفر لمحلم بن جثامه گفت بار خدایا تو محلم ابن جثامه را میامرز و سه بار چنین بگفت
پس محلم بن جثامه چون چنان دید برپای خاست و می رفت و می گریست و بگوشه ردا که برافکنده بود
اشک پاک می کرد چون وی برفت بعد از هفت روز خبر آوردند که محلم بن جثامه وفات یافت
چون وی را دفن کردند زمین او را بخود قبول نمی کرد و بیرون وی را باز پشت خود می انداخت و دیگر باره او را

دفن می کردند و همچنین زمین وی را بخود قبول نمی کرد و وی را برپشت خود می انداخت پس سوم بار وی را
دفن کردند و هم آن حالت وی را پیدا شد چون عاجز آمدند وی را برگرفتند و در میان کوه بردند
و در میان سنگها پنهان کردند و بر همچنان رها کردند و بیامدند این حکایت در خدمت پیغامبر
صلی الله علیه و سلم باز گفتند پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت زمین بسیار بتر از وی بخود قبول
کرده است لیکن حق تعالی می خواست که حالت وی با مردم نماید تا مردم از آن پند و عبرت گیرند و هتک
حرمت اسلام از بهر احترام اسلام بهیچ وجه روا ندارند و شما که مسلمانانید با یکدیگر راستی کار فرمایید
و خیانت بجای یکدیگر مکنید و خون بناحق از یکدیگر مریزید پس سید صلی الله علیه و سلم بفرمود
بقوم محلم بن جثامه تا دیت عامر بن الاضبط بخویشان وی دادند بیست و پنجم هم ابن
حدرد را بفرستاد خاص از بهر کشتن رفاعه بن قیس الجشمی و حکایت وی چنان بود که ابن حدرد
زنی خواسته بود و صداق وی دویست درم کرده بود و مردی شجاع بود و لیکن درویش بود
بخدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله زنی خواسته ام و دویست درم صداق
از من می خواهند و هیچ ندارم اکنون مرا یاری ده سید صلی الله علیه و سلم او را گفت که اگر صداق زنان
از سنگ و دخانه می بایستی دادن هم زیادت بودی و این همه نشایستی کردن چرا چندین صداق
بکردی بعد از آن وی را گفت که این ساعت چیزی نیست که بتو دهم لیکن صبر کن روزی چند دیگر
پس این چند روز برفت و تا چند روزی بود بعد از آن خبر آوردند که رفاعه بن قیس لشکری جمع می کند
حشم و خدم و دیگر قبایل عرب که بجنگ پیغامبر صلی الله علیه و سلم آیند پس چون این خبر بیافتند
سید صلی الله علیه و سلم ابن حدرد را برخود خواند و دو تن دیگر از صحابه همراه وی کرد و گفت برو
و رفاعه بن قیس را بقتل آورد و ابن حدرد مردی بود که شجاعتی عظیم داشت برخاست و برفت
چون بنزدیک قبیله رفاعه رسید خود را از گوشه کمین کرد و آن دو تن دیگر از گوشه دیگر و ایشان را گفت

چون آواز من بشنوید که گویم الله اکبر از جای خود برخیزید و بر گوشهٔ قبیله رفاعه زنید پس کمین کردند
تا شب درآمد و وقت نماز خفتن بگذشت. و اتفاقا شبانی بود از آن رفاعه بن قیس و شتری چند
بصحرا برده بود و هنوز نیامده بود رفاعه از بهر وی برخاست و شمشیر حمایل کرد و گفت می روم
که شبان ما را ظنم مگر که او را کاری افتاده است که تا این ساعت هنوز شتران نیاورده است مردم
قبیلهٔ وی از وی درآویختند و گفتند تو بنشین تا ما برویم وی قبول نکرد و گفت البته خود خواهم رفتن
و هیچ کس را نگذارم که با من بیاید پس رفاعه برفت تا بنزدیک آن حدرد رسید که کمین کرده بود چون نزدیک وی
رسیده بود ابن حدرد کمین بگشود و تیری چند بینداخت و بر سینهٔ وی زد هم در حال بیفتاد
و جان بداد چون وی بیفتاد ابن حدرد بدوید و سر او را برداشت و گفت الله اکبر و روی در نهادند
و در میان قبیله و قوم وی بدویدند خود با آن دو تن دیگر که با وی بودند و ایشان هر دو نیز فریاد
برآوردند و ایشان نیز گفتند الله اکبر ایشان هر دو از جانبی و وی از جانبی دیگر مردم قبیله چون
آواز تکبیر از هر دو جانب قبیله بشنیدند پنداشتند که لشکری بسیار آمده اند که هزیمت در میان ایشان
افتاد چنانکه با خود نمی پرداختند هر کسی دست زن و فرزند خویش می گرفتند و چیزی که سبک بودی
با خود برمی داشتند و می گریختند و باقی جمله رختها و مالها بجای رها می کردند و می رفتند و ابن حدرد
با آن دیگران برفتند و گلهای شتر و گوسفند در پیش گرفتند و قماشها هر چه می توانستند برگرفتند
و روی در مدینه نهادند و بیامدند و ابن حدرد همچنان سر رفاعه بن قیس با خود داشت چون بمدینه
آمد بیاورد و در پیش سید صلی الله علیه و سلم نهاد و حکایت کرد پس سید صلی الله علیه و سلم
از آن اشتران که آورده بودند سیزده شتر خاص بابن حدرد داد و باقی چنانکه حکم غنیمت است
قسمت کرد بیست و ششم عبدالرحمن بن عوف را بغزو دومة الجندل فرستاد و حکایت آن
از پیش رفت بیست و هفتم ابو عبیده الجراح را با لشکری بکنار دریا فرستاد از بهر غزو

قومی از کفار و سید صلی الله علیه و سلم یک انبان خرما در توشهٔ ایشان نهاد چند روز که در راه
بودند بدان قناعت می کردند تا ساعتی که هر یکی را از ایشان یک دانه خرما رسیدی پس چون بکنار دریا
رسیدند ضعف و لاغری در ایشان پیدا شده بود و خرما در میان ایشان نمانده بود از میانهٔ دریا
یک ماهی بزرگ بیرون افتاد بصحرا ایشان آن ماهی بگرفتند و بیست روز آنجا مقام کردند و جمله لشکر
از آن ماهی می خوردند و از روغن آن ماهی طعام می پختند و بکار می بردند تا فربه شدند و باحال اولین
باز آمدند آن ماهی چنان بزرگ بود که یک پهلوی وی بر افراشتند و شخصی بود از ایشان که از همه درازتر
بود بر شتری نشست و همچنان سوار در زیر پهلوی آن ماهی بگذشت و سر وی بر هیچ پهلوی از آن وی
نیامد از بلندی که بود پس چون از آن غزو فارغ شدند و باز بمدینه آمدند حکایت آن ماهی با سید
صلی الله علیه و سلم بگفتند سید صلی الله علیه و سلم گفت رزقکم الله تعالی آن روزی بود
که حق تعالی بشما داده بود بیست و هشتم عمرو بن امیه الضمری را بفرستاد بمکه خاص
از بهر کشتن سفین بن حرب در آن وقت که خبیب بن عدی و اصحاب رجیع را بقتل آورده بودند
و حکایت آن از پیش رفت عمرو بن امیه بمکه رفت و پیش از آنکه ابو سفین بن حرب را دریافتی او را
بشناختند بگریخت و باز بمدینه آمد و اتفاق کشتن ابو سفین نیفتاد و از آنجایگاه اسیران بسیار
بمدینه آورد بیست و نهم سالم بن عمیر را بفرستاد خاص از بهر کشتن ابو عقیل که مردی
منافق بود و با سید صلی الله علیه و سلم دشمنی می کرد سالم بن عمیر برفت و او را بقتل آورد
سی ام عمیر بن عدی را بفرستاد تا عصما دختر مروان را بقتل آورد و سبب آن بود که این
عصما زن عقیل بود که سالم بن عمیر او را بقتل آورده بود چون شوهرش را بقتل آورده بودند وی
زنی فصیحه بود و شعر گفتی و عیب مسلمانان کردی و از آن دین اسلام بعد از آن حکایت کردند
در خدمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم عمیر بن عدی را که هم از قوم وی بود بفرمود تا برفت و هم در شب

آن زن را بقتل آورد و عمیر روز دیگر بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله
عصما را بقتل آوردم سید صلی الله علیه وسلم ویرا گفت نصر الله ورسوله گفت ای عمیر
نصرت خدای و پیغامبر کردی بکشتن عصما

حکایت اسیر گرفتن ثمامه بن اثال الحنفی

وحدیث وی چنان بود که لشکری از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون رفته بود از مدینه
و اتفاق را بوی ثمامه بن اثال افتادند او را بگرفتند و این ثمامه از روسای یمامه بود و حکم وی بر اهل
یمامه و طی و یمن نافذ بودی و گذرگاه کاروان یمن که طعام بمکه آوردندی بروی بودی چون لشکر
سید صلی الله علیه وسلم او را بگرفتند و ویرا نمی شناختند پس چون ویرا بمدینه بردند سید
صلی الله علیه وسلم او را بشناخت گفت شما نمی دانید که این کیست او را اسیر گرفته اید گفتند نه
یا رسول الله گفت این ثمامه بن اثال الحنفی است رئیس اهل یمامه آنگاه ایشان را گفت که او را نیکو دارید
چون بخانه رفت بفرمود تا طعام از بهر وی بسازند و بفرستند بعد از آن بامداد و شبانگاه طعام
باوی می فرستادند و سید صلی الله علیه وسلم هر روز خود برخاستی و پیش وی رفتی و او را گفتی
اسلم یا ثمامه گفتی ای ثمامه مسلمان شو ثمامه گفتی که ای محمد چرا قصه دراز کنی اگر کشتنی ام بفرمای
تا مرا بکشند و اگر مرا باز می فروشی بفرمای تا چند می خواهی چون وی چنین بگفتی سید صلی الله علیه وسلم
از پیش او برخاستی و باخانه رفتی چون چند روز بگذشت سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا بند
از پای وی برگرفتند و ویرا دستوری دادند برخاست و بگورستان بقیع رفت و وضو بساخت
و غسلی بیاورد و بخدمت سید صلی الله علیه وسلم آمد و مسلمان شد چون مسلمان شده بود گفت
یا رسول الله پیش از آنکه مسلمان شدمی در جهان مرا هیچ کس دشمن تر از تو نبود و اکنون مرا هیچ کس دوست تر از تو نیست
چون شب درآمد تا عشا هر روز او را طعام بردند چون طعام از پیش وی برگرفتند بینا بود که چه خورده بود
و هر روز همه بخوردی مردم تعجب کردند و گفتند هر روز چندین طعام می خورد امروز که مسلمان شده است
بیداست که چه خورده است این چون تولید بود آنگاه سید صلی الله علیه وسلم گفت نمی بعجوا ان الکفار
یاکل فی سبعة امعاء وان المسلم یاکل امعاء واحد گفت چرا چندین تعجب می کنید بدانید که کافر
بهفت روده طعام می خورد و مسلمان بیک روده بعد از آن ثمامه برخاست و روی با عمره نهاد
چون بنزدیک مکه رسیده بود احرام بعمره بگرفت و چون در اندرون مکه رفت آواز برداشت و لبیک
میگفت تا برفت و طواف کرد و چنین گویند که او کسی که در اسلام لبیک باشکارا گفت ثمامه بود و قریش
چون آواز لبیک بشنودند بروی دویدند و او را بگرفتند و خواستند که ویرا بکشند بعد از آن اندیشه
کردند که اگر ما او را بکشیم هیچ کس از مکه بیمامه و یمن نتواند رفت و هیچ کاروان نگذارند که مادی یا متاعی
بمکه آورد پس او را دستوری بدادند و ثمامه هم پیش قریش سوگند خورد و گفت نگذارم که یک دانه غله
از یمامه بمکه آورند الا که سید صلی الله علیه وسلم دستوری دهد پس چون ثمامه رفت کس نگذاشت
که باری از یمامه بمکه آوردندی تا آن وقت که اهل مکه بتنگ آمدند و نوشته از بهر شفاعت بخدمت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم نوشتند و صله رحم با یاد وی آوردند تا سید صلی الله علیه وسلم
نامه بنوشت بعد از آن رها کرد تا بار بمکه آوردند سی و دوم کدخدایان پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بفرستاد از دنباله قوم بجیله که امین بودند و اسلام آورده بودند و بعد از آن غدر کرده بودند
و مرتد شده بودند و حکایت ایشان چنان بود که قومی از قبیله بجیله برخاستند و بمدینه آمدند
و مسلمان شدند و در مدینه می بودند و ایشان را هوای مدینه نمی ساخت و شکم های ایشان
بزرگ شده بود و رویهای ایشان زرد گشته آنگاه سید صلی الله علیه وسلم چون ایشان را چنان دید
گفت شما در صحرا پرورده اید و شما را هوای مدینه نسازد اگر شما را دل می خواهد چند روزی بصحرا روید
آنجا که شتران ما می چرانند و شیر شتران می خورید و می آشامید تا تن درست شوید بعد از آن بمدینه
باز آیید ایشان برخاستند و بیرون مدینه رفتند و چند روز آنجا بودند و شیر و بول شتر می خوردند

تا با حال صحت آمدند و تن درست شدند و قوت گرفتند چون قوت گرفته بودند مرتد شدند و آن غلام را که از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود و آن گلهٔ شتر نگاه می داشت بکشتند و در چشمهای وی خار فرو کردند و گلهٔ شتر در پیش گرفتند و ببردند چون خبر بمدینه آوردند سید صلی الله علیه وسلم کرد خارا بفرستاد از دنبالهٔ ایشان ایشان را دریافت بگرفت و بمدینه باز آورد بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم بفرمود تا هر چهار دست و پای ایشان ببریدند و چشمهای ایشان برکندند تا آن وقت که بمردند سی و سوم اسامه بن زید را با لشکری بسیار بغزو شام و زمین فلسطین فرستاد و این آخر همه لشکرها بود که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بغزوها فرستاده بود و لشکر مهاجر را جمله همراه او کرده بود و دو غزو دیگر در نسخهٔ اصل نبود و بسهو سی و هشت بود و السلام علی محمد و آله

باب سی لم در وفات پیغامبر صلی الله علیه وسلم و رفتن او بدار آخرت

و آن حال چنانست که اول ذکر رنجوری وی کرده آید و بعد از آن سخن در وفات وی خواهد آمدن و ابتدا از رنجوری می گوید که در آن وقت که سید صلی الله علیه وسلم وفات خواست یافت در ماه ربیع الاول بود محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید در آن شب که ابتدای رنجوری وی خواست بودن سید صلی الله علیه وسلم برخاست در میانهٔ شب و بگورستان بقیع رفت و اهل گورستان بقیع را آمرزش خواست و باخانه آمد بامداد که برخاست ابتدای رنجوری در وی ظاهر شده بود هم محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید و روایت می کند از موبهه غلام پیغامبر صلی الله علیه وسلم که وی گفت در آن شب که سید صلی الله علیه وسلم را رنجوری ظاهر خواست شدن در میانه مرا از خواب بیدار کرد و مرا گفت ای موبهه بیا تا من و تو بگورستان بقیع رویم که امشب مرا فرموده اند که اهل گورستان بقیع را آمرزش خواهم پس من با وی برفتم چون بمیان گورستان رسیده بود بازایستاد و گفت السلام علیکم یا اهل المقابر لیهنی لکم ما اصبحتم فیه و ما اصبح الناس فیه اقبلت الفتن کقطع اللیل المظلم

یتبع آخرها اولها الآخرة شر من الاولی بعد از آن روی با من کرد و گفت یا موبهه انی قد اوتیت مفاتیح خزاین الدنیا والخلد فیها ثم الجنة فخیرت بین ذلک و لقاء ربی و الجنة فقلت بابی انت و امی فخذ مفاتیح خزاین الدنیا والخلد فیها ثم الجنة فقال لا والله یا موبهه لقد اخترت لقاء ربی و الجنة گفت سید صلی الله علیه وسلم بعد از آنکه سلام بر اهل گورستان کرد و تهنیهٔ ایشان کرد و گفته بود که فتنهٔ آخر الزمان روی بنموده است یکی از پی یکی روی با من کرد و گفت یا موبهه مرا مخیر کردند که حیات ملک دنیا و زندگانی دراز و بعد از آن بهشت میان مرگ و دیدن حق تعالی و یافتن بهشت من گفتم یا رسول الله اکنون ملک دنیا و زندگانی دراز و بعد از آن بهشت اختیار کن بعد از آن سید صلی الله علیه وسلم گفت لا والله یا موبهه بلکه مرگ و دیدار حق و یافتن بهشت اختیار کردم چون این بگفته بود اهل بقیع را آمرزش خواست بعد از آن باخانه آمد و ابتدا او را رنجوری حاصل شد عایشه رضی الله عنها حکایت کرد و گفت در آن شب که سید صلی الله علیه وسلم از گورستان بقیع باخانه آمده بود اتفاقا مرا سر دردی کرد دست بر سر نهاده بودم و می گفتم وای درد سر سید صلی الله علیه وسلم گفت مرا نیز سر درد می کند بعد از آن از طیبت و مزاح گفت یا عایشه ترا چه زیان داشتی اگر پیش از من مردی و من ترا دفن کردمی و نماز بر تو بکردمی من گفتم یا رسول الله کاشکی که چنین بودی لکن من یقین می دانم که چون من مرده باشم و ترا آن کردم من بازگردی با منی هم در روز عروسی دیگری با جای من نشانی پس چون من چنین بگفتم سید صلی الله علیه وسلم تبسمی بکرد و هم در حال تب و رنجوری بر وی پیدا شد و چند روز دیگر تب می گرفت و بنوبت چنانکه قاعده بود بحجرهٔ زنان می گردید و می خفت بعد از آن رنجوری وی سخت تر شد دستوری خواست از زنان که در خانهٔ من باشد و مرا تعهد می کنم زنان او را دستوری دادند سید صلی الله علیه وسلم در خانهٔ من وفات یافت

حکایت زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم

محمد بن اسحق رحمة الله علیه

می گویند که چون سید صلی الله علیه وسلم از دنیا مفارقت کرد نه زن در خانهٔ وی بود عایشه
دختر ابوبکر رضی الله عنهما وحفصه دختر عمر رضی الله عنهما وام حبیبه دختر
ابو سفیان بن حرب وام سلمه دختر ابو امیه بن المغیره وسوده دختر ربیعه بن قیس
وزینب دختر جحش بن رئاب ومیمونه دختر حارث بن حرب وصفیه دختر حیی بن اخطب
وجویریه دختر حارث بن ابی ضرار این نه آن بودند که چون سید صلی الله علیه وسلم از دنیا
مفارقت نمود در خانهٔ وی بودند و دیگر جمله زنان که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در همه عمر خود
بخواسته بود سیزده بودند اول خدیجه بود رضی الله عنها وجمله فرزندان سید صلی الله علیه وسلم
از وی بودند الا ابراهیم که از جاریه بوجود آمد وباوی بود وهیچ زن دیگر نخواست وبیست شتر نرماده
صداق وی کرده بود دوم عایشه رضی الله عنها وسید صلی الله علیه وسلم او را در مکه بخواست
چون بمدینه رفت او را بخانه برد وچنین گویند که ده ساله بود واز جملهٔ زنان که سید صلی الله علیه وسلم
خواسته بود وی بود که بکر بود وچهارصد درم صداق وی کرده بود سوم سوده
بنت ربیعه بود وصداق وی نیز چهارصد درم بود وچهارم زینب بنت جحش بود وصداق
وی نیز چهارصد درم بود وپیش از پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خانهٔ زید بن حارثه بود
وغلام پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود ودر حق وی بود که این آیت فرود آمد قوله تعالی
فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها الایه پنجم ام سلمه بود دختر امیه بن المغیره
وصداق وی لحافی وقدحی چوبین وخوانچه بزرگ چوبین ودیگی بود ششم حفصه بنت
عمر رضی الله عنهما بود وصداق وی چهارصد درم بود هفتم ام حبیبه بنت ابی سفیان
بود که نجاشی او را از بهر سید صلی الله علیه وسلم بخواست وصداق وی چهارصد دینار کرده بود
هشتم جویریه بنت الحارث بن ابی ضرار الخزاعیه بود وصداق وی نیز چهارصد درم بود نهم

صفیه بنت حیی بن اخطب بود که از غنیمت خیبر بسید صلی الله علیه وسلم رسیده بود او را آزاد کرده بود
وبنکاح خود آورده دهم میمونه بنت حارث بن احزن بود وصداق وی نیز چهارصد درم بود
وچنین گویند که مرد برفت واو را از بهر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخواست ومیمونه در محمل نشسته بود
بر شتر جواب داد وگفت البعیر وما علیها لله ولرسوله گفت شتر وانچ بر شتر است فدای خدای
وپیغامبر خدای وگویند که این آیت در حق وی فرود آمد وامراة مومنة ان وهبت نفسها للنبی
زینب بنت خزیمه بن الحارث بود وصداق وی نیز چهارصد درم واو را ام المساکین گفتندی
از بس که تیمار داشت وشفقت در حق درویشان کردی این یازده آن بودند که سید صلی الله علیه وسلم
ایشان را بخانه برده بود ودو پیش از وی وفات یافته بودند خدیجه وزینب بنت خزیمه وباقی
این نه دیگر آن بودند که در حجرهٔ وی بودند تا وی از دنیا مفارقت کرد چنانک از پیش یاد کرده شد
ودو زن دیگر آن بودند که با تمامی سیزده بخواسته بود لیکن ایشان را بخانه نبرده بود یکی اسما دختر
نعمان الکندیه بود که چون وی را بخواسته بود بیاضی در وی پیدا آمد وی را چیزی بداد وباخانه پدر
روانه کرد وپیش دیگر وی نرفت ودیگر عمره بنت یزید الکلابیه بود که وی حدیث العهد بود بکفر
چون سید صلی الله علیه وسلم او را بیاورد وخواست که با وی نزدیکی کند او استعاذت کرد
وگفت اعوذ بالله منک گفت پناه می گیرم بخدای از تو سید صلی الله علیه وسلم چون این
از وی بشنید گفت حسبی لی که بخدای پناه گرفت نزدیک او نشاید رفتن ودست بر وی نشاید
نهادن او را باز با خانهٔ خود روانه کرد واین سیزده که پیغامبر صلی الله علیه وسلم خواسته بود
شش از قریش بودند خدیجه وعایشه وحفصه وام حبیبه وام سلمه وسوده وباقی
دیگر از قبایل عرب بودند الا صفیه دختر حیی بن اخطب که وی از رؤسا یهود بود بازآمدیم
بحدیث رنجوری سید صلی الله علیه وسلم عایشه رضی الله عنها حکایت کرد وگفت چون زنان

و یرا دستوری دادند که در خانهٔ من باشد رنجوری در وی اثر کرده بود چون خواست که بحجرهٔ من آید
عصابه بر سر بست و دستی بر دوش علی افکند و دستی بر دوش فضل بن عباس رضی الله عنهما
و خود پای در زمین می کشید تا از وقت که در خانهٔ من در آمد پس چون چند روز دیگر برآمد رنج او
و رنجوری بر وی دراز شد روزی گفت هفت مشک آب از هفت خانهٔ مختلف بخواهید
و بر من فرو ریزید تا مسجد روم و مردم را وصیتی کنم برفتند و هفت مشک آب از هفت خانهٔ
مختلف بیاوردند و سید را صلی الله علیه و سلم بنشاندند و آن آبها بر وی بریختند بعد از آن
جامه درخواست و در پوشید و عصابه بر سر بست و او را مسجد در آوردند روی با صحابه
کرد و گفت ان عبدا من عباد الله تعالی خیره الله بین الدنیا والآخره و بین ما عنده فاختار
ما عند الله عز و جل گفت حق تعالی بنده را از بندگان خدای مخیر کرد است میان دنیا و آخرت
و میان مرگ و لقای حق و او مرگ و دیدار حق اختیار کرد بر دنیا و آخرت ابوبکر صدیق
رضی الله عنه بدانست که سید صلی الله علیه و سلم این سخن از بهر خود می گوید و وفات وی
نزدیک است آنگاه بگریست و گفت یا رسول الله مادرم و پدرم فدای تو باد مرا طاقت
فراق تو نبود این می گفت و می گریست پس سید صلی الله علیه و سلم گفت آهسته باش ای ابوبکر
بفرمود که هر دری که از خانه صحابه در مسجد گشوده بود دربگرفتند الا آن در که از خانه ابوبکر
رضی الله عنه که در مسجد گشوده بود گفت آن بحال خود بگذارید و هم در آن حال روی با صحابه
کرد و گفت هیچکس را فضیلت صحبت من چنان نیست که ابوبکر را و دیگر گفت لو کنت متخذا
من العباد خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا و لکن صحبه و اخا ایمان حتی یجمع الله بیننا عنده
گفت اگر کسی را جز خدای دوست می گرفتمی ابوبکر را بدوستی بگرفتمی لیکن میان من و وی
صحبت و برادری است تا آن روز که حق تعالی ما را بهم جمع آورد نزد خود بعد از آن روی با مهاجر

کرد و گفت استوصوا بالانصار خیرا فانهم کانوا عیبتی التی اویت الیهم فاحسنوا الی محسنهم
و تجاوزوا عن مسیئهم گفت در حق انصار من نیکویی کنید و در حق ایشان وصیت و خیر فرمایید
که ایشان عیبهٔ اسرار من اند و یار و غمگسار من اند و با نیکوکاران ایشان نیکویی کنید و با گناه کاران
طریق عفو و تجاوز پیش گیرید و عایشه رضی الله عنها روایت می کند که بسیار از سید صلی الله علیه و سلم
می شنیدم که می گفت ان الله لم یقبض نبیا حتی یخیره گفت حق تعالی قبض روح هیچ پیغامبر
نکرد الا که پیشتر او را مخیر کرد است میان زندگانی و مرگ و میان لقای خود و عیش آخرت و چون
وفات او نزدیک رسید بود آخر سخنی که از وی شنیدم این بود که می گفت مع الرفیق الاعلی
من الآخره و گفت دیگر باره زندگانی و عیش دنیا نمی خواهم بلکه لقای تو و عیش بهشت می خواهم
چون این سخن از وی بشنیدم دانستم که سید صلی الله علیه و سلم وفات خواهد یافتن و هم
عایشه رضی الله عنها می گوید که رنجوری پیغامبر صلی الله علیه و سلم سخت پیدا شد و دراز شد
و بنماز نمی توانست بیرون رفتن و وقت نماز در رسید گفت ابوبکر را بگویید تا با مردم نماز کند
من گفتم یا رسول الله ابوبکر مردی تنک دلست و آوازی باریک دارد و در نماز بسیار می گرید
کسی دیگر را بفرمای تا با مردم نماز کند و دیگر بار همان سخن باز گفتم پس سید صلی الله علیه و سلم
بر من خشم گرفت ان کن صواحب یوسف گفت شما آن زنان اید که یوسف را از راه ببردند
و بر وی دروغ گفتند یعنی خاموش باشید که زنان ناقص عقل باشند و در عذر هیچ کار نرسند
و عایشه رضی الله عنها گفت من این سخن از بهر آن می گفتم که من می دانستم که مردم نتوانند دیدن
که کسی قایم مقام پیغامبر صلی الله علیه و سلم باز ایستد و بجایگاه وی نماز کند و تو سید مرا پدرم را
دشمن گیرند و خواستم که امامت با دیگری افکند و روایتی دیگر آنست که چون رنجوری سید صلی الله
علیه و سلم سخت شد و بنماز نتوانست رفتن و وقت نماز در رسید و بلال بیامد هر روز

آواز داد و قامت گفت و جماعتی پیش سید صلی الله علیه وسلم نشسته بودند ایشان را گفت
بروید و ابوبکر را بگوییدتا با مردم نماز کند و عبدالله بن ربیعه حاضر بود گفت من برخاستم که بروم
و ابوبکر را بگویم که با مردم نماز کند برفتم و ابوبکر حاضر نبود در مسجد عمر را گفتم یا عمر برخیز و با مردم
نماز کن عمر رضی الله عنه برخاست و با مردم نماز کرد و عمر رضی الله عنه آوازی درشت داشت چون
گفت الله اکبر سید صلی الله علیه وسلم در اندرون حجره آواز وی بشنید گفت لین ابوبکر یابی الله
والمسلمون یابی الله ذلک والمسلمون دوبار بگفت که خدای تعالی با اهل اسلام نپسندد که چون
ابوبکر حاضر باشد دیگری امامت کند پس چون عمر رضی الله عنه از نماز فارغ شده بود سید
صلی الله علیه وسلم کس بفرستاد و ابوبکر را رضی الله عنه بخواندند و او را بفرمود تا دیگر بار با مردم
نماز کرد بعد از آن عمر رضی الله عنه عبدالله بن ربیعه را بدید گفت دیدی که چه کردی با من که من
چنان پنداشتم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم مرا فرموده است و اگر نه بخدای که من هرگز
برنخاستمی و با مردم نماز نکردمی پس عبدالله بن ربیعه عذر خواست از عمر و گفت مرا معذور می داد
یا عمر که پیغامبر صلی الله علیه وسلم مرا فرمود که بیایم و ابوبکر را بگویم که با مردم نماز کند چون
بیامدم و او را ندیدم ترا گفتم از بهر آنکه تو اولیتری از حاضران و محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید
که سید صلی الله علیه وسلم هم در رنجوری وفات بر منبر رفت و بعد از آن که حمد و ثنای خدای تعالی
بگفته بود روی با مهاجر و انصار کرد و گفت ایها الناس انفذوا بعث اسامه لعمری لئن قلتم
فی امارته لقد قلتم فی امارة ابیه من قبله وانه لخلیق للامارة وان کان ابوه لخلیقا لها گفت ای صحابه من حکم اسامه بن زید را
در این لشکر که با وی بشام می روند نافذ دارید و هیچ سخن در آن مگویید تا بروند که بجان من که او سزاوار
امارت است و همچنین پدرش سزاوار امارت بود اگرچه شما در امارت پدرش سخن گفتید چنانکه
این ساعت در امارت وی سخن می گویید و می گویید که چون باشد که جوانی کودک بر سر بزرگان مهاجر

و انصار امیر باشد این قدر بگفت و فرود آمد بعد از آن لشکر بیرون شدند و سبب این سخن آن بود
که چون سید صلی الله علیه وسلم اسامه بن زید را بفرمود که بغزو شام رود و لشکری بسیار از مهاجر
و انصار فرمود که با وی بروند هم در آن روز رنجور شد و مردم رغبتی چنان نمی نمودند که با اسامه
بن زید بروند از بهر آنکه اسامه بن زید جوان و کودک بود مردم می گفتند که چون شاید بودن که وی حاکم
بر بزرگان مهاجر و انصار کند از این سبب لشکر توقف می نمودند و روز بروز می کردند و از مدینه
بیرون نمی رفتند و سید صلی الله علیه وسلم آن می شنید و می رنجید و با آنکه رنجور بود عظیم دل
در بند آن داشت که آن لشکر بجانب شام روانه کند پس روزی برخاست و عصابه بر سر بست و بر منبر
رفت و ایشان را موعظت و پند فرمود و گفت ای مردمان اسامه بن زید سزاوار امیری است و پدرش
سزاوار امیری بود و هر که فرمان وی برد همچنانست که فرمان من می برد پس چون این سخن از وی بشنیدند
لشکر حرکت کردند و با اسامه بن زید بیرون شدند چون یک منزل رفته بودند خبر وفات
سید صلی الله علیه وسلم بشنیدند و انس بن مالک رضی الله عنه می گوید روز دوشنبه بود
که سید صلی الله علیه وسلم وفات یافت چون وی را وفات خواست رسید وقت نماز بامداد
برخاست و آن دری را که از مسجد بخانه گشوده بود باز کرد و در میان در بایستاد و در مردم
نگاه می کرد که نماز می کردند پس چون جماعت سید را صلی الله علیه وسلم بدیدند از خرمی برآمدند
صفها برکشیدند و گشاده کردند سید صلی الله علیه وسلم ایشان را اشارت کرد و گفت شما بر جای
خود باشید و حرکت مکنید و سید صلی الله علیه وسلم از رحمت و کثرت مسلمانان در نماز بدید
و صفهای ایشان دید راست و دستها که از سر ادب بر هم نهاده بیستی بر جمعیت امتی و نیکوتر همه
روی در قبله آورده عظیم خرم شد چنانکه از خرمی تبسم می کرد و با خانه باز گردید انس بن مالک
رضی الله عنه گفت من هرگز سید را خرم تر از آن ندیدم تا چنان پنداشتم که رنجها بکلی از وی زایل شده است

وچنین گویند که عمر را رضی الله عنه گفتند خلیفه تعیین بکن بعد از آن گفت ان استخلف فقد
استخلف من هو خیر منی وان اترکهم فقد اترکهم من هو خیر منی گفت اگر خلیفه بر سر است
بگمارم توانم بودن که آن کس که از من بهتر است خلیفه برگماشت یعنی ابوبکر رضی الله عنه و اگر
خلیفه نگمارم توانم بودن که آنکس که از من بهتر بود خلیفه نگماشت یعنی پیغامبر صلی الله علیه وسلم
و چون عمر رضی الله عنه چنین بگفت بدانستند که سید صلی الله علیه وسلم هیچ خلیفه تعیین نکرده بود
واگر نه سخن عمر بودی خلافت ابوبکر رضی الله عنه بعین پیغامبر صلی الله علیه وسلم ثابت بودی
از بهر آنکه عمر نماز کرد با مردم و سید صلی الله علیه وسلم آواز تکبیر بشنید برنجید و گفت لیس ابوبکر
ابی الله والمسلمون ابی الله والمسلمون ذلک دو بار بگفت چون عمر رضی الله عنه از نماز
فارغ شد سید صلی الله علیه وسلم کس فرستاد و ابوبکر را بخواندند و را بفرمود تا دیگر بار با مردمان
نماز باز کرد و عبدالله بن ابی ملیکه روایت می کند که هم در آن روز که سید صلی الله علیه وسلم وفات
خواست یافت یعنی روز دوشنبه عصابه بر سر بست و بنماز صبح بیرون آمد و ابوبکر رضی الله عنه
با مردم نماز می کرد چون سید صلی الله علیه وسلم در مسجد در آمد مردم صفها بگشودند و راه
باز دادند تا سید صلی الله علیه وسلم در پیش رود چون ابوبکر حس مردم بشنید که صف از هم
می گشودند دانست که آن حرکت از بهر سید صلی الله علیه وسلم می کنند پس وی قصد آن کرد که وی
باز پس آید و سید صلی الله علیه وسلم در پیش رود سید صلی الله علیه وسلم دست بر پشت وی نهاد
و نگذاشت که باز پس آید گفت بجای خود باش یا ابوبکر و نماز با مردم تمام بکن سید صلی الله علیه وسلم
برفت و در پهلوی ابوبکر رضی الله عنه از دست راست بر زمین بنشست و نماز بکرد چون نماز کرده بود
روی با مردم آورد و آواز برداشت و گفت ایها الناس سعرت النار واقبلت الفتن کقطع
اللیل المظلم انی والله ما تمسکون علی نفسی وانی لم احل الا ما احل القران ولم احرم الا ما حرم

القران گفت ای صحابه من بدانید که آتش دوزخ برافروخته است و فتنهای آخر زمان چون شب تاریک
روی نموده است و بخدای که هیچ باز نگذاشته ام از حلال و حرام الا که شما را بگفته ام و بیان آن
از قران با شما بگفته ام اگر خواهید که در دنیا و آخرت رستگار شوید و از فتنهای آخر زمان ایمن و فارغ
گردید تمسک بقران کنید و حلال آن حلال دارید و حرام آن حرام چون سید صلی الله علیه وسلم از این سخنها
فارغ شده بود ابوبکر رضی الله عنه او را گفت یا رسول الله امروز بحمد الله بهتری و فضل خدای
بسیار است بر ما و عبدالله بن عباس رضی الله عنه حکایت می کند که هم در آن روز که سید صلی الله علیه وسلم
وفات خواست یافتن علی رضی الله عنه از پس پشت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون آمد و مردم
پیش وی آمدند و پرسش می کردند که سید صلی الله علیه وسلم چگونه است علی رضی الله عنه می گفت
امروز بحمد الله او را هیچ رنجی نیست پس چون علی چنین بگفت عباس رضی الله عنه دست وی بگرفت
و بگوشه برد و گفت یا علی تو هنوز احوال نمی دانی و می گویی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بهتر است
بخدای که من امروز آثار و علامت مرگ بر روی وی دیدم و از روی وی بشناختم و مجربانک مرا معلوم شده است
از قوم بنی المطلب چون اجل ایشان نزدیک رسیدی و هر آینه من می دانم که وفات وی نزدیک شده است
اکنون بیا تا بر وی رویم و باز دانیم که بعد از وی کار خلافت که را خواهد بود تا اگر از آن ماست دانیم و اگر
از آن غیر ماست هم دانیم تا باری وصیتی در حق ما بکند علی رضی الله عنه گفت ما را با این سوال کاری نیست
و اگر سید صلی الله علیه وسلم ما را منع می کند یقین می باید دانست که هیچ کس بعد از وی چیزی بما ندهد
و اگر چند وصیت ما را کرده باشد هم در آن روز که ایشان این سخن بگفتند سید صلی الله علیه وسلم
وفات یافت و بجوار حق رسید و وفات سید صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه بود چاشتگاه گرم
عایشه رضی الله عنها گفت که هم در آن روز که سید صلی الله علیه وسلم وفات خواست یافتن نماز بامداد
بمسجد رفته بود و مردم را پند داده و وصیت کرده بود و حکایت آن از پیش رفت چون از وصیت

ونصیحت بپرداخت با خانه آمد و سر در کنار من نهاد که عایشه ام و در آن حالت یکی از خویشان من در آمد
و مسواکی سبز در دست داشت سید صلی الله علیه وسلم در آن نگاه می کرد و من دانستم که وی آن مسواک
می باید گفتم یا رسول الله مگر آن مسواک می خواهی گفت بلی آن مسواک بستدم و در دهان نهادم و نرم کردم
و بدست پیغامبر صلی الله علیه وسلم نهادم سید صلی الله علیه وسلم آن مسواک از من بستد و سخت
در دندان مالید بعد از آن بینداخت آنگاه دیدم که قوت از وی ساقط می شد و در کنار من گران می شد
پس در روی نگاه کردم چشمهای وی دیدم که از جای برخاسته بود و گوش فرا وی داشتم و می شنیدم که می گفت
بل الرفیق الاعلی من الجنه یعنی جوار حق می خواهم در بهشت نه زندگانی و عیش دنیا گفتم یا رسول الله
دانم که این حالت آخرین است تا و ترا مخیر کرده اند و تو اختیار لقای حق کرده و آخرت پس چون من
این سخن بگفتم هم در حال در کنار من روح بسپرد و بجوار حق رسید و من از زانو برخاستم و سر
پیغامبر از کنار خود فرو نهادم و در میان زنان رفتم و می گریستم و بر روی خود می زدم و ابو هریره
رضی الله عنه روایت می کند که چون سید صلی الله علیه وسلم وفات یافت عمر رضی الله عنه در مسجد
رفت منافقان را دید که سر در گوش یکدیگر نهاده بودند و هر یکی سخنی می گفتند پس عمر رضی الله عنه
تند شد و برپای خاست و گفت که جماعتی از منافقان می گویند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم مرده است
و بخدای که نمرده است ولیکن بنزد حق رسیده همچنانکه موسی بن عمران رفت و بعد از چهل روز باز بر قوم خود
آمد و سامری قوم وی را هلاک کرد اکنون پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بنزد حق رفته است و زود باز
خواهد آمدن چون باز آید هر آن کسی که گفته باشد که وی مرده است زبان وی ببرد و او را سیاست کند
و ابوبکر رضی الله عنه هنوز خبر نداشت چون وی را خبر کردند از خانه بیرون آمد چون بدر مسجد
رسید دید که عمر سخن با مردم می گفت وی هیچ التفات نکرد تا اول بحجره عایشه رضی الله عنها رفت
و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم دید که در گوشه صفه بخوابانیده بودند و بردی یمنی بر روی مبارک وی

[illegible] بودند

 فرو کشیده بودند ابوبکر رضی الله عنه برفت و آن برد از روی وی برداشت و بوسه داد بر روی وی
و گفت مادر و پدرم فدای تو باد یا رسول الله طعم مرگ که حق تعالی بر تو نوشته بود بچشیدی لیکن
بعد از این عیش ابد تراست و مملکت بهشت جاوید ترا خواهد بود این بگفت و آن برد باز بر روی وی کشید
و از حجره بیرون آمد و در مسجد شد و مردم همه حاضر بودند و عمر رضی الله عنه هنوز با ایشان سخن می گفت
آنگاه گفت یا عمر آهسته باش و عمر همچنان آواز برداشته بود و خاموش نمی شد پس ابوبکر چون دید
که عمر رضی الله عنه خاموش نمی شود بسخن درآمد چون سخن ابوبکر بشنیدند همه روی با وی کردند و عمر را
رها کردند و گوش با سخن وی نکردند آنگاه ابوبکر رضی الله عنه بحمد و ثنای حق تعالی درآمد بعد از آن گفت
من کان یعبد محمدا فانه محمدا قد مات و من کان یعبد الله فان الله حی لا یموت گفت هر که محمد را
می پرستید بدانید که محمد مرد و هر که خدای محمد را می پرستید بدانید که خدای محمد زنده است همیشه
و بعد از آن این آیت فرو خواند وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل
انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و سیجزی الله الشاکرین و معنی این آیت
آنست که محمد نیست الا پیغامبری از پیغامبران دیگر که پیش از وی آمده اند و رفته اند پس اگر وی بمیرد
یا او را بکشند نباید که شما از دین اسلام برگردید که محمد نمیرد خدای محمد نمیرد بازداشت همه بر وی
و پاداش همه از وی که شاکران را جزای بهشت دهد و عاصیان را دوزخ پس چون ابوبکر رضی الله عنه
این سخن بگفت و این آیت برخواند مردم همه آرمیده شدند از اضطراب و اختلاف از میان ایشان برخاست
عمر رضی الله عنه گفت همانا که من هرگز این آیت نخوانده بودم تا ابوبکر بیادم آورد و از قول ابوبکر حق الیقین شد
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از دنیا رفته است و تا آن وقت مرا هنوز باور نمی کرد

حکایت بیعت سقیفه بنی ساعده

محمد بن اسحق رحمه الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم
از دنیا برفت و بجوار حق رسید پیش از آنکه او را دفن کردندی اختلاف و فرقه در میان صحابه افتاد

وجمله انصار بر سر سعد بن عباده جمع آمدند و علی رضی الله عنه با طلحه و زبیر گوشه گرفتند و بخانهٔ
فاطمه رضی الله عنها رفتند و بنشستند و عمر و باقی مهاجر با ابوبکر رضی الله عنه بودند درین حال کسی
پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما رفت و ایشان را گفت اگر شما غمخوارگی دین اسلام نکنید و کار مسلمانان را در نیابید
دشخوار باشد اکنون پیش از انکه کار از دست برود و تدارک نتوان کردن سعی و جد بنمایید و نسقی بر کار
مسلمانان بنهید گفتند چونست بعد از انکه آمده بود گفت انصار همه بر سر سعد عباده جمع آمده‌اند
و او را حاکم و امیر خود کرده‌اند و همچنین هر کسی گوشه گرفته‌اند عمر گفت یا ابابکر برخیز تا برویم و ببینیم
که انصار سر چه دارند و چون آن مرد این سخن ایشان را می‌گفت سید صلی الله علیه و سلم هنوز در خانه بود
و او را دفن نکرده بودند ابوبکر و عمر رضی الله عنهما برخاستند و برفتند در راه که می‌رفتند دو مرد پارسا از صحابه
پیش ایشان باز آمد و گفت کجا می‌روید ابوبکر و عمر رضی الله عنهما گفتند پیش انصار می‌رویم تا ببینیم که ایشان
خود سر چه دارند آن دو مرد ایشان را گفتند باز گردید و کار خود بسازید که انصار بیعت تمام کردند با سعد بن عباده
عمر رضی الله عنه گفت لا بد باشد که ما نیز پیش ایشان رویم و احوال ایشان را بتحقیق باز دانیم چون بسقیفه
بنی ساعده رسیده بودند ایشان را دیدند که تمامت جمع آمده بودند و در میان ایشان سعد بن عباده نشسته بود
و سر در گلیمی فرو برده چون ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دیدند برخاستند ایشان در آمدند و بنشستند
بعد از آن خطیب انصار بر پای خاست و خطبه کرد و حمد و ثنای خدای تعالی بگفت و بعد از آن گفت
ای جمع مهاجر بدانید که ما انصار حقیم و دین و اسلام و شما مهاجرید گروهی هستید از ما و همچنین می‌گفت
تا سخن بدان کشید که می‌گفت می‌باید که نیابت پیغامبر صلی الله علیه و سلم ما را کلی معین باشد که انصاریم
و خلافت مسلمانان از آن ما باشد و مهاجر را در آن هیچ مدخلی نباشد چون خطیب ایشان سخن تمام گفته بود
و خاموش شد عمر رضی الله عنه گفت من می‌خواستم که در سخن آیم و جواب وی باز دهم در راه که پیش انصار
می‌آمدم سخنی چند پرورده بودم چنانکه مرا از آن سخنها عجب آمده بود چون قصد آن کردم که آن سخنها

بگویم ابوبکر رضی الله عنه مرا گفت یا عمر خاموش باش که وقت تو نیست پس من خاموش شدم ابوبکر
رضی الله عنه بسخن درآمد و او خود از من داناتر بود هرچه من با خود راست کرده بودم که بگویم او خود
بدیهه بگفت بلکه بهتر از آن بگفت تا بدانجا رسید که انصار را گفت ای جمع انصار بدانید که مهاجر
از شما فاضلترند از بهر آنکه ایشان اهل هجرت‌اند و بحسب و نسب از جمله عرب معروفترند و مشهورتر
و قریش قوم پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان‌اند و همه عرب می‌دانند که اهلیت و امامت و نیابت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را بهتر باشد و خلافت مسلمانان را جز ایشان کسی دیگر نشاید چون
ابوبکر این سخنها بگفته بود دست من و از آن ابوعبیده الجراح بگرفت و گفت ای انصار من یکی ازین هر دو شما را
می‌پسندم هر کدام که شما را می‌باید برخیزید و با وی بیعت کنید و کار امامت و خلافت بوی تفویض کنید
عمر رضی الله عنه گفت هرچه ابوبکر گفت هوا خواه من آمد الا آنکه گفت که با عمر بیعت کنید و خلافت و امامت
بمن تفویض کنید بخدای که اگر مرا در پیش داشتندی و گردن من بزدندی دوستر از آن داشتمی که امیری
قومی کردمی که ابوبکر رضی الله عنه در میان ایشان بودی پس چون ابوبکر رضی الله عنه ازین سخن
فارغ شد یکی از انصار برخاست و گفت که من توسط کنم میان هر دو قوم و آنچه انصاف باشد بگویم
گفتند بگوی گفت امیری مهاجر از آن مهاجر باشد و امیری انصار از آن انصار باشد و حکم خلافت
نیمه ایشان را باشد و نیمه ما را پس چون آن شخص این سخن بگفت غلبه از میان قوم برخاست و هر کسی
سخنی گفتند عمر رضی الله عنه گفت چون من چنان دیدم ترسیدم که اختلاف در میان قوم روی نماید
و بلایی در کار اسلام و مسلمانان پیدا گردد آنگاه ابوبکر را گفتم یا ابابکر دست بیاور دست بیاورد و من
با وی بیعت کردم من چون بیعت کردم جمله مهاجر درآمدند و بیعت کردند چون مهاجر بیعت کردند چون
بیعت تمام رفته بود روز دیگر ابوبکر بر منبر رفت و پیش از آن که ابوبکر رضی الله عنه خطبه کردی عمر
رضی الله عنه بر پای خاست و عذر آن سخن که دی روز گفته بود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم نمرده است

و زود باز خواهد آمدن بدانید که آنان می گفتم که می ترسیدم که اختلاف و فرقت در میان اسلام ظاهر
شود اکنون پیغامبر صلی الله علیه و سلم اگر برفت قرآن باز گذاشت و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
هرچه ما را می فرمود از قرآن می فرمود پس هر که تمسک بدان کند و حلال و حرام آن کار کند راه راست یافت
و از ضلالت و جهالت نجات یافت و دیگر این فضلی بزرگ است که حق تعالی جمع مسلمانان را با بهترین
و فاضلترین کس داد که یار اقدم و صاحب غار مقدم پیغامبر است صلی الله علیه و سلم بیعت رفت و اتفاق
جمله حاصل شد اکنون دیگر باره برخیزید و هر که حاضر نبود دی روز امروز بیعت کنید آنگاه جمله
برخاستند و با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و او را پیشوا و مقدم خود ساختند و این بیعت را
بیعت العامه گویند و بیعت اول که در سقیفه رفته بود آن را بیعت یوم السقیفه یعنی که در آن روز
که با ابوبکر رضی الله عنه چون جماعت خواص که در سقیفه حاضر بودند بیعت نکردند روز دیگر مهاجر
و انصار بجملگی بیعت کردند پس چون عمر رضی الله عنه فارغ شده بود و بیعت عام رفته بود ابوبکر
رضی الله عنه برپای خاست و خطبه کرد و حمد و ثنای خدای بگفت و بعد از آن مردم موعظه کرد
و فرو آمد و موعظه که اول روز وی در خلافت کرد این بود بعد از حمد و ثنای خدای اما بعد
ایها الناس فانی قد ولیت علیکم و لست بخیرکم فان احسنت فاعینونی و ان اسأت فقومونی
الصدق امانه و الکذب   و الضعیف فیکم قوی   ارح الیه حقه انشاالله عزوجل و القوی
فیکم ضعیف عندی اخذ الحق منه انشاالله عزوجل لا یدع قوم الجهاد فی سبیل الله الا ضربهم
الله بالذل و لا تشیع الفاحشه فی قوم قط الا عمهم الله بالبلاء اطیعونی ما اطعت الله فاذا عصیت الله
و رسوله فلا طاعه لی علیکم قوموا الی صلوتکم یرحمکم الله   ابن عباس رضی الله عنه حکایت کرد
و گفت عمر را رضی الله عنه دیدم هم در عهد خلافت خود تنها که در راهی تنها می رفت و دره در دست داشت
و هر ساعت دره دراز کردی و بر پای خود زدی بعد از آن روی باز پس کرد و مرا بدید گفت یا ابن عباس

هیچ دانی که آن روز که پیغامبر صلی الله علیه و سلم وفات یافته بود مرا آن سخن از بهر چه می گفتم یعنی آنکه
گفتم که پیغامبر صلی الله علیه و سلم نمرده است بلکه غایب شده است و باز بر امت خود آید همچنانکه موسی
علیه السلام چهل روز غایب گشت و باز بر امت آمد ابن عباس می گوید که گفتم نه یا امیر المؤمنین گفت
چون خبر وفات او بمن رسید این آیت فرو خوانده ام   و کذلک جعلناکم امة وسطا لتکونوا شهدا
علی الناس و یکون الرسول علیکم شهیدا   و مرا از فحوی این آیت چنان گمان بردم که پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بخواهد زیستن تا عصر صحابه بجملگی درگذرد و معنی این آیت آنست که حق تعالی گفت من شما را
که صحابه اید و امت پیغامبرید از میان خلایق برگزیدیم و شما را اختیار کردیم تا فردای قیامت
بر اعمال شما و دیگر امتان گواهی دهید و عمر رضی الله عنه چنان پنداشت که چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم
گواه اعمال صحابه و امت خواهد بودن مرگ وی غیبتی باشد که بعد از آن وی را رجوع افتد تا بر تمامی وقوف
یابد بر اعمال و احوال ایشان باز آمدیم بحدیث وفات پس روز دوم از وفات که بیعت عام با ابوبکر رضی الله عنه
رفته بود بدفن سید صلی الله علیه و سلم مشغول شدند و آن روز روز سه شنبه بود و ایشان
که مباشرت غسل سید صلی الله علیه و سلم نمودند شش تن بودند   اول علی بود رضی الله عنه
و عباس و پسران عباس فضل بن عباس و قثم بن عباس و اسامه بن زید بود غلام پیغامبر
صلی الله علیه و سلم و سفران مولی پیغامبر صلی الله علیه و سلم   و علی سید را صلی الله علیه و سلم
بر بازو گرفته بود و عباس و پسرانش هر دو او را از دستی بدستی می گردانیدند و اسامه و سفران
آب بر وی می ریختند   و علی رضی الله عنه همچنانکه وی را در بر گرفته بود دست بر روی می مالید
و او را می شست و بوی عنبر و مشک از ناف پیغامبر صلی الله علیه و سلم می دمید در آن خانه چنانکه
علی هر ساعتی   بابی انت و امی ما اطیبک حیا و میتا   گفتی یا رسول الله مادرم و پدرم فدای تو باد
که چه خوش بوئی تو هم در حیات و هم در ممات عایشه رضی الله عنها گفت چون خواستند که پیغامبر را

صلی الله علیه وسلم بشویند اختلاف نمودند بعضی گفتند که جامه از وی بیرون باید کرد و وی را همچنین با جامه باید شستن پس درین مجادله بودند که حق تعالی خواب را بر ایشان مسلط گردانید چنانکه چشمهای ایشان که حاضر بودند در خواب شد و آوازی شنیدند از گوشهٔ خانه که می گفت اغسلوا النبی و علیه ثیابه می گفت که جامه از پیغامبر خدای باز مکنید و وی را همچنان در میان جامهٔ خود بشویید پس چون این آواز بشنودند همه از خواب در آمدند و او را هم در آن جامه که پوشیده بود بشستند چنانکه دست هیچ کس بر اندام وی نرسید و کفن سید صلی الله علیه وسلم دو جامهٔ سپید کردند و چادری از برد یمنی بود که او را در آن بپیچیدند و دیگر اختلاف کردند در گور سید صلی الله علیه وسلم بعضی گفتند که لحد نباید کردن همچنانکه قاعدهٔ اهل مکه است و بعضی گفتند لحد باید کردن چنانکه قاعدهٔ اهل مدینه است شخصی بود از مهاجر که گور فرو بردی در میان اصحاب و لحد نکردی بقاعدهٔ اهل مکه و دیگری بود از انصار که گور کندی و لحد فرو بردی پس چون اختلاف نمودند عباس رضی الله عنه دو کس بفرستاد بطلب آن دو شخص یکی بطلب گورکن مهاجر و یکی بطلب گورکن انصار چون ایشان هر دو براه بودند عباس دست بر داشت و گفت اللهم خیر لنبیک گفت یا رب آن چنان که بهتر باشد پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم میسر گردان پس اول آن شخص بیامد که لحد می زد او را بیاوردند تا گور سید صلی الله علیه وسلم فرو برد و لحد کرد و شب چهارشنبه در میانهٔ شب بود که سید را صلی الله علیه وسلم دفن کردند و ایشان که مباشرت دفن سید صلی الله علیه وسلم کردند هم آن شش بود که مباشر غسل وی بودند علی و عباس و فضل و قثم و شقران مولی پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس چون سید را صلی الله علیه وسلم دفن بکردند مردم فوج فوج چنانکه خبر می داشتند می آمدند و نماز بر وی می کردند و هر کسی بسر خود نماز بر وی می کردند زنان نیز بیامدند و نماز بر وی کردند صلوات الله علیه

و در جایگاه تربت سید صلی الله علیه وسلم اختلاف کردند بعضی گفتند در مسجد باید کردن و بعضی در گورستان تا بعد از آن ابوبکر رضی الله عنه گفت که من از سید صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت ما قبض روح النبی قط الا دفن حیث تقبض گفت هیچ پیغامبر نبوده است الا آنجا که قبض روح وی کرده اند او را هم آنجا دفن کرده اند پس چون ابوبکر این بگفت هم در حجره آنجا که فراش سید صلی الله علیه وسلم افکنده بودند فراش وی بر گرفتند و تربت وی فرو بردند عایشه رضی الله عنها گفت آخر وصیتی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بکرد این بود که گفت لا یترک بجزیرة العرب دینان گفت دو دین در جزیرهٔ عرب نباید رها کردن یعنی جز دین اسلام در میان عرب نباید ورزیدن و ترسا و جهود را رها مکنید که در ولایت عرب مقام سازند محمد بن اسحق رحمة الله علیه می گوید که چون سید صلی الله علیه وسلم وفات یافت بلا و مصیبت بر مسلمانان بزرگ شد و جهودان سر بر افراشتند و ترسایان خرمی کردند و اهل نفاق ردت کردند و عرب خواستند که مرتد شوند تا حق تعالی فضل کرد بر مسلمانان و ابوبکر را خلیفهٔ ایشان کرد و کار اسلام بوی منتظم شد و تفرقه اسلام از میان مسلمانان برداشت و اهل بدعت از روی زمین نیست شدند و غوغای مفسدان باطل شد و دلهای سنیان آرام گرفت آرام گرفت جماعتی از علما چنین گویند که چون خبر وفات سید صلی الله علیه وسلم بمکه رسید اهل مکه خواستند که مرتد شوند و ترک دین اسلام کنند و دیگر بار بت پرستی آغاز کنند و شریعت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم منسوخ کنند چنانکه عتاب بن اسید از جهت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در مکه والی بود از اهل مکه بترسید و پنهان شد تا بعد از آن عمرو بن سهیل بیرون آمد و محفل ساخت و حمد و ثنای خدای بگفت و درود بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بفرستاد و مردم را موعظت کرد و وفات سید صلی الله علیه وسلم یاد آورد بعد از آن گفت ای اهل مکه بدانید که کار اسلام اکنون قوی تر خواهد شدن و دین محمد اکنون ظاهرتر خواهد گشتن

وهر کسی که شبهتی در آورد یا تهمتی بخود در راه دهد یا افسادی کند در دین محمد او لمن خصم ویم قیامت آنگاه می گوشم که وی را بوپشت زمین رها نکنم چون عمرو بن سهیل این سخن بگفت اهل مکه از آن نیت که داشتند باز گردیدند و این عمرو بن سهیل از مهتران قریش بود و در فصاحت و شجاعت هیچ کس چون وی نبود و وی آن بود که در غزو بدر اسیر شده بود و او را بمدینه برده بودند و سید صلی الله علیه وسلم او را در خانه خود باز داشته بود و عمر رضی الله عنه بخصمی وی بیرون آمده بود و گفته که یا محمد بگذار تا من زبان عمرو بن سهیل را ببرم تا دیگر در محافل بد تو نگوید و در جاهلیت عمرو بن سهیل سخنهای بد در حق سید صلی الله علیه وسلم بسیار گفته بود چون عمر چنین سخن بگفت سید صلی الله علیه وسلم گفت یا عمر وعسی ان یقوم مقاما لا تذمه گفت ای عمر عمرو بن سهیل را نشاید کشتن و زبان وی نشاید بریدن از برای آنکه روزی بیاید که وی در مکه محفل سازد و در تقویت کار اسلام سخن گوید و ثنا بر ما کند چنانکه تو او را بپسندی پس همچنانکه سید صلی الله علیه وسلم خبر باز داده بود عمرو بن سهیل بکار باز آمد و کار اسلام را چنین تقویتی بداد که حکایت آن پیش کرده آمد چون سید صلی الله علیه وسلم وفات یافت حسان بن ثابت در وفات سید صلی الله علیه وسلم چند مرثیت بگفت و از جمله مرثیها یکی اینست

شعر

بطیبة رسم للرسول ومعهد — منیر وقد تعفو الرسوم وتهمد
ولا تمتحی الآیات من دار حرمة — بها منبر الهادی الذی کان یصعد
وواضح آثار وباقی معالم — وربع له فیها مصلی ومسجد
بها حجرات کان ینزل وسطها — من الله نور یستضا ویوقد
معارف لم تطمس علی العهد آیها — أتاها البلی فالآی منها تجدد
عرفت بها رسم الرسول وعهده — وقبرا بها واراه فی الترب ملحد
ظللت بها أبکی الرسول فأسعدت — عیون ومثلاها من الجفن تسعد
تذکر آلاء الرسول وما أری — لها محصیا نفسی فنفسی تبلد
مفجعة قد شفها فقد أحمد — فظلت لآلاء الرسول تعدد
وما بلغت من کل أمر عشیره — ولکن لنفسی بعد ما قد توجد
أطالت وقوفا تذرف العین جهدها — علی طلل القبر الذی فیه أحمد
فبورکت یا قبر الرسول وبورکت — بلاد ثوی فیها الرشید المسدد
وبورک لحد منک ضمن طیبا — علیه بناء من صفیح منضد
تهیل علیه الترب أید وأعین — علیه وقد غارت بذلک أسعد
لقد غیبوا علما وحلما ورحمة — عشیة علوه الثری لا یوسد
وراحوا بحزن لیس فیهم نبیهم — وقد وهنت منهم ظهور وأعضد
یبکون من تبکی السموات یومه — ومن قد بکته الأرض فالناس أکمد
وهل عدلت یوما رزیة هالک — رزیة یوم مات فیه محمد
تقطع فیه منزل الوحی عنهم — وقد کان ذا نور یغور وینجد
یدل علی الرحمن من یقتدی به — وینقذ من هول الخزایا ویرشد
إمام لهم یهدیهم الحق جاهدا — معلم صدق إن یطیعوه یسعدوا
عفو عن الزلات یقبل عذرهم — وإن یحسنوا فالله بالخیر أجود
وإن ناب أمر لم یقوموا بحمله — فمن عنده تیسیر ما یتشدد
وساهم فی نعمة الله وسطهم — دلیل به نهج الطریقة یقصد
عزیز علیه أن یجوروا عن الهدی — حریص علی أن یستقیموا ویهتدوا

عطوف عليهم لا يثني جناحه ... الى كنف لم يحنوا عليهم ويمهد
فبيناهم في ذلك النور اذ عمي ... الى نورهم سهم من الموت مقصد
واصبح محمودا الى الله راجعا ... يبكيه حق المرسلات ويحمد
وامست بلاد الحرم وحشا بقاعها ... لغيبة ما كانت من الوحي تعهد
قفارا سوى معمورة اللحد ضافها ... فقيد تبكيه بلاد وغرقد
ومسجده فالموحشات لفقده ... خلاء له فيه مقام ومقعد
وبالجمرة الكبرى له ثم اوحشت ... ديار وعرصات وربع ومولد
فبكي رسول الله يا عين عبرة ... ولا اعرفنك الدهر دمعك يجمد
وما لك لا تبكين ذا النعمة التي ... على الناس منها سابغ يتغمد
فجودي عليه بالدموع واعولي ... لفقد الذي لا مثله الدهر يوجد
وما فقد الماضون مثل محمد ... ولا مثله حتى القيامة يفقد
اعف واوفى ذمة بعد ذمة ... واقرب منه نائلا لا ينكد
وابذل منه للطريف وتالد ... اذا ضن معطاء بما كان يتلد
واكرم صيتا في البيوت اذا انتمى ... واكرم جدا ابطحيا يسود
وامنع ذروات واثبت في العلى ... دعائم عز شاهقات تشيد
واثبت فرعا في الفروع ومنبتا ... وعودا غذاه المزن فالعود اغيد
رباه وليدا فاستتم تمامه ... على اكرم الخيرات رب ممجد
تناهت وصاة المسلمين بكفه ... فلا العلم محبوس ولا الراي يفند
اقول ولا يلقى لما قلت عائب ... من الناس الا عازب العقل مبعد

وليس هوائي نازعا عن ثنائه ... لعلي به في جنة الخلد اخلد
مع المصطفى ارجوا بذلك جواره ... وفي نيل ذاك اليوم اسعى واجهد

وذكر لهم حسان بن ثابت في مرثية سيد صلى الله عليه وسلم لفقته لبت **شعر**

ما بال عينك لا تنام كانما ... كحلت ماقيها بكحل الارمد
جزعا على المهدي اصبح ثاويا ... يا خير من وطئ الحصى لا تبعد
وجهي يقيك الترب لهفي ليتني ... غيبت قبلك في بقيع الغرقد
بابي وامي من شهدت وفاته ... في يوم الاثنين النبي المهتدي
فظللت بعد وفاته متبلدا ... متلددا يا ليتني لم اولد
أأقيم بعدك في المدينة بينهم ... يا ليتني صبحت سم الاسود
او حل امر الله فينا عاجلا ... في روحة من يومنا او من غد
فتقوم ساعتنا فنلقى طيبا ... محضا ضرائبه كريم المحتد
يا بكر امنة المبارك بكرها ... ولدته محصنة بسعد الاسعد
نورا اضاء على البرية كلها ... من يهد للنور المبارك يهتدي
يا رب فاجمعنا معا ونبينا ... في جنة تثني عيون الحسد
في جنة الفردوس فاكتبها لنا ... يا ذا الجلال وذا العلى والسودد
والله اسمع ما بقيت بهالك ... الا بكيت على النبي محمد
يا ويح انصار النبي ورهطه ... بعد المغيب في سواء الملحد
ضاقت بالانصار البلاد فاصبحوا ... سودا وجوههم كلون الاثمد
ولقد ولدناه وفينا قبره ... وفضول نعمته بنا لم نجحد

والله اكرمنابه وهدى به   الضاره في كل ساعه مشهد
صلى الاله ومن يحف بعرشه   والطيبون على المبارك احمد

وذكرهم حسان بن ثابت كفيمات درجوبته سيد صلى الله عليه وسلم **شعر**

بني المسالمين ان الحسوفاد محسم   مع النبي فولي عنهسم سحرا
من ذا الذي عنده رحلى ودحلى   ونذق اهل اذا لم يوسوا المطرا
ام من نعاسي كان لا يحسى حمادعه   اذا اللسان عنا في القول او عبرا
كان الضيا والنور سعه   بعد الاله وكان السمع والبصرا
فلسنا يوم واروه بملحده   وعسوره والقوا فوقه المدرا
لم يبرك الله ما بعده احدا   ولا يعيش بعده انثى ولا ذكرا
ذلت رقاب بني النجار كلهم   وكان امرا من امر الله قد قدرا
واقسم الغي دون الناس كلهم   وبدروهما دا سيهلسم هدرا
الست ما في جميع الناس محمدا   حيي النذير عراد فا د را
بالله ما حملت انثى والوضعت   مثل الرسول النبي الامه الهادى
ولا بري الله خلقا من بريته   اوفي بذمته جارا وميعاد
من الذي كان فينا يستضاء به   مبارك الامر ذا عدل وارشاد
امسى نساؤك عطلن البيوت   فما يضربن فوق قفا ستر باوتاد
مثل الرواهب يلبسن البواذل   وقد انقن بالبوس بعد النعمة البادي
يا افضل الناس اني كنت في نهرا
صحبت منه لمثل المفرد الصادي

بلغ

فرغ من تحريره يوم الاحد رابع شهر محرم الحرام
سنه ثمان واربعين وسبعمائه الهلاليه
على يد اضعف عباد الله تعالى الفقير
محمود بن احمد بن محمد السدى
هاهنا تمت تعالى وبحمد لله
وصلى الله على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين
الطيبين الطاهرين
والسلم

